

28

Call No. _____

Date _____

Acc. No.

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the date stamped above. An over-due charge of 10 Paise is levied for each day, if the book is kept beyond the date

IQBAL LIBRARY

Acc. No. 4624

Call No. _____

Author _____

Title Daisy
Science

IQBAL LIBRARY

Acc. No. 4624

Call No. _____

Author _____

Title Daisy
science

النوار السُّبُلِي

اثر منظوم:

حاج شیخ عبدالکریم سودائی دہلوی

۱ (ادیب الشرعیہ)

باہتمام:

مهندس حسین نواری

کتابخانه

KASHMIR UNIVERSITY

Library

Acc No 3127.72

Dated 30.03.94

402
408

نام کتاب: انوار سہیلی.

اثر: شیخ عبدالکریم سودائی

بہ ہمت: مہندس حسین انواری

ناشر: مؤلف

لیتوگرافی، قاسملو، ۳۰۴۲۸۴

تیراژ چاپ اول: ۳۰۰۰

چاپ: گلکار - ۱۳۷۰



شیخ عبدالکریم سودائی در اواخر دوران حیات.

سرگذشت کتاب کليلة و دمنه تا منظومه انوارالسهيلى «سودايى»

منظومه انوارسهيلى از سودائى شاعر سده دوازدهم و سيزدهم هجرى يکى از چند مثنوى فارسىست که از راه نظم کتاب معروف کليلة و دمنه فراهم آمده است. کليلة و دمنه اصلاً ترجمه‌ييست از کتاب پنجانترايا «پنج داستان» که يکى از برهمنان کشمير (شايد «بيدپاي») آن را در حدود سال ۳۰۰ ميلادى تأليف کرده و در آن اصولى از سياست مدن را همراه با تمثيلات و حکايات گنجانيده است.

اين کتاب يکى از چند کتاب بسيار مشهور در ادبيات سانسکریت است که از روزگار تأليف تا کنون، با همه تغييرات و تبدلاتى که در اجتماعات بشرى رخ داده هنوز اهميت و ارزش قدیم خود را محفوظ نگاه داشته و قسمت بسيار بزرگى از شهرت خود را مديون اقداميست که انوشيروان شاهنشاه بزرگ ساسانى در ترجمه آن بزبان پهلوى بر دست برزويه طبيب انجام داد.

ترجمه پنجانترا بسبب آنکه دو قهرمان نخستين بابش (باب شير و گاو) بنام «کرتکا» (= کليلة) و دمنکا (= دمنه) موسوم بودند، بنام آن شهرت يافت و همين نام بعدها در ادب عربى و فارسى به «کليلة و دمنه» تبديل شد.

کتاب پنجانترا بعد از ترجمه به پهلوى از راه آن زبان بزبان سريانى درآمد و اگرچه متن پهلوى آن از بين رفت ولى ترجمه سريانى باقى ماند.

۱ - درباره اين کتاب، و تاريخ مشروح آن بنگريد بمقاله بروکلن C.BROCKELMANN در دائره المعارف اسلامى چاپ جديد ج ۴ ص ۵۲۴ تا ۵۲۸ زير عنوان کليلة و دمنه.

در دوره اسلامی و در عهد خلافت عباسیان که دوران نقل بسیار از کتابهای معروف پهلوی بعربیست، عبدالله بن المقفع ادیب نامبردار ایرانی (مقتول بسال ۱۴۲)، آنرا از پهلوی بعربی آورد و ترجمه‌یی که از او بازمانده یکی از مهمترین آثار ادبی عربیست که هنوز مقام و مرتبه بلند ادبی آن زبانزد اهل ادب و بدین سبب جزو کتابهای درجه اول درسی برای فرا گیرندگان ادب عربی میان عربی زبانانست.

این کتاب، که پس از ترجمه عبدالله بن المقفع دیگر حاجت بمتن پهلوی آن نبود، بصورت عربی شده خود بسرعت رواج و انتشار یافت تا آنکه در زمان پادشاهی نصر بن احمد سامانی (۳۰۱ - ۳۳۱ هـ) بدستور او ترجمه‌یی به نثر پارسی از آن بر دست وزیر معروفش ابوالفضل محمد بلعمی صورت گرفت.^۲

در مقدمه شاهنامه ابومنصوری که در بعضی از نسخ شاهنامه فردوسی بعنوان مقدمه آن بکار رفته و بمقدمه قدیم شهرت یافته، بعد از آنکه از داستان ترجمه کلیله و دمنه از پهلوی بعربی سخن گفته، چنین آمده است: «پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید، خوش آمدش، دستور خویش را، خواجه بلعمی، بر آن داشت تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند، و رود کی را فرمود تا بنظم آورد، و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد، و نام او بدین زنده گشت و این نامه ازو یاد گاری بماند».

اگرچه ازین سخن معلومست که نظم کلیله هم بفرمان امیرنصر انجام شد ولی گویا ابوالفضل بلعمی دراین کار بی تأثیر نبود. رود کی هنگام نظم کلیله و دمنه مسلماً کور بود زیرا چنانکه از گفتار فردوسی برمی آید برای نقل کلیله و دمنه بشعر آن را بر رود کی می خواندند و او شنیده خود را بشعر نقل می کرد.

فردوسی داستان نقل کلیله و دمنه را از هندی بپهلوی بتفصیل آورده است و از

۲ - درباره او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ چاپ چهارم، ص ۱۸۵ - ۱۸۷

۳ - مقدمه قدیم شاهنامه منقول در بیست مقاله قزوینی ج ۲، بهمت مرحوم عباس اقبال

۴ - تاریخ ادبیات در ایران از نویسنده این سطرها، ج ۱ ص ۳۷۸ - ۳۷۹

آنچه استاد در این باره سروده است این چند بیت نقل میشود:

برآمد ز قنوج برزوی شاد	بسی دانشی برگرفته زیاد
زره چون رسید اندر آن بارگاه	نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد	کليلة روان مرا زنده کرد...
نیشته بر نامه خسروی	نشد آن زان خط - بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه	بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند	از آن پهلوانی همی خواندند
چو مأمون جهان روشن و تازه کرد	خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای کیان	بسته بهر دانشی بر میان
کليلة بتازی شد از پهلوی	برینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تاگاه نصر	بدانگه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او	که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا فارسی دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چو بشنید رای آمدش	بر او برخرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده‌یی پیش بنشانند	همه نامه بر رود کی خواندند
پیوست گویا پراکنده راه	بسفت این چنین در آکنده راه

از منظومه کليلة و دمنه رود کی امروز ابیات پراکنده‌یی در دستست و آن به بحر رمل مسدس سروده شده بود و از جمله ابیات عالی آن این چهار بیت است:

تا جهان بود از سر آدم فراز	کس نبود از راز دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان	راز دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند	تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست	وز همه بد بر تن تو جوشنست

۵ - در این مصراع پیوستن بمعنی منظوم کردن، گویا بمعنی شاعر، پراکنده بمعنی نثر است.

با توجه باین توضیحات که گذشت معلوم می‌گردد که کلیله و دمنه اولین بار پیش از سال ۳۲۹ که سال وفات رود کیست بنظم درآمد ولی همچنانکه گفته شد این اثر مهم پارسی مانند بسیار دیگر از آثار رود کی از میان رفته و تنها بیهایی پراکنده از آن برجای مانده است.^۷

در مقدمه کلیله و دمنه بهرامشاهی چنین آمده است: «این کتاب (یعنی کلیله و دمنه) را پس از ترجمه پسر مقفع و نظم رود کی ترجمه‌ها کرده‌اند و هر کسی در میدان بیان براندازه مجال خویش قدمی گذارده، لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت، چه سخن نیکو و متین رانده‌اند و بر ایراد قصه اقتصار نموده».^۸

با این شرح معلوم می‌شود که کتاب کلیله و دمنه در میان پارسی زبانان شهرتی عظیم داشت و هر کسی بنوعی، برخی برای حکمت آن، و بعضی برای تمثیلاتش که صورت حکایت دارد، آن را ترجمه و تحریر می‌نمود تا نوبت به ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی، از رجال معاصر بهرامشاه غزنوی (۵۱۱ - ۵۵۲ هـ) و دبیر خسرو ملک غزنوی (۵۵۹ - ۵۸۳ هـ) رسید، و او چنانکه همه می‌دانیم ترجمه‌یی جدید با نثری بسیار استادانه همراه با اشعار عربی و فارسی که بدانها استشهاد کرده است، از این کتاب ترتیب داد که چون بنام بهرامشاه غزنوی درآمد به کلیله و دمنه بهرامشاهی معروف شده است.^۹

این متن استادانه که بسبب فصاحت و دقت در نقل مطالب و اهمیت ادبی نصیبتش شد، باعث گردید که متنهای دیگری که از آن ترتیب یافته بود از میان برود و تنها آن در دست طالبان حکمت و ادب باقی بماند. و باز بسبب همین اهمیت ادبیست

۷ - درباره کلیله و دمنه رود کی بنگرید به تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ چاپ چهار ص ۲۷۸

- ۳۸۰.

۸ - درباره ابوالمعالی نصرالله و کلیله و دمنه او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران از محرر

این سطور، ج ۲، چاپ ششم ص ۹۴۸ - ۹۵۲.

۹ - نقل از تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲ چاپ ششم تهران ۱۳۶۳ ص ۹۵۱.

که گمان می‌رود نظمی که ملک‌الشعرا امیربهاءالدین احمد بن محمود قانعی طوسی شاعر بزرگ قرن هفتم هجری از کلیله و دمنه ترتیب داده با استناد بر ترجمه مذکور باشد.

قانعی کلیله و دمنه منظوم خویش را بنام عزالدین کیکاوس ثانی پادشاه سلجوقی آسیای صغیر (از ۶۴۳ - ۶۵۵ هجری) ببحر متقارب مثنی مقصور یا محدود بشعر استادانه خود درآورد و من آن را دیده و در جلد سوم از تاریخ ادبیات در ایران بتفصیل معرفی نموده‌ام.^{۱۰}

این کتاب سودمند بعد از آنچه تا اواخر قرن هفتم بر آن گذشت، همچنان مورد توجه اهل ادب باقی ماند و به تهیه تحریرهای جدیدی از آن توجه شد. از آنجمله تحریر است که کمال‌الدین حسین کاشفی متوفی بسال ۹۱۰ هجری از آن ترتیب داد و بسبب سهولت الفاظ و ساده‌تر بودن از کلیله و دمنه بهرامشاهی و بعضی تغییرات و تصرفات خیلی مقبول اهل ادب قرار گرفته و بعد از شیوع صنعت چاپ در هند و ایران بارها بطبع رسیده است.^{۱۱}

بعد از انوار سهیلی نوبت به تحریرهایی از کلیله و دمنه رسید که در هند از زمان پادشاهی جلال‌الدین اکبر (۹۶۳ - ۱۰۱۴ هـ) ببعد صورت گرفته که مهمترین آنها عیار دانش است از ابوالفضل غلامی (مقتول بسال ۱۰۱۱ هجری) منشی مورد علاقه جلال‌الدین اکبر و برادر فیضی فیاضی.^{۱۲}

ترجمه دیگری از اصل هندی کلیله و دمنه داریم از مصطفی خالقداد هاشمی ادیب و عالم معروف دوران تیموریان هند که از زبان سانسکریت بزبان فارسی نقل

۱۰ - درباره کلیله و دمنه قانعی و شرح حال قانعی و آثار او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش اول، تهران چاپ چهارم ۱۳۶۳، ص ۴۸۷ - ۵۰۶.

۱۱ - درباره کمال‌الدین حسین کاشفی و انوار سهیلی بنگرید به تاریخ ادبیات در ایران ج ۴، چاپ چهارم تهران ۱۳۶۶ ص ۵۲۵.

۱۲ - درباره ابوالفضل غلامی و عیار دانش بنگرید به تاریخ ادبیات ج ۵، بخش سوم که در حال چاپ است.

کرده و آن یک بار در علیگر بسال ۱۹۷۳ و بار دیگر در تهران بسال ۱۳۶۳ بطبع رسیده است.

باز هم ترجمه دیگری از آن در دستت بنام داستانهای بیدپای ترجمه محمدبن عبدالله بخاری (بخارایی) که در تهران بسال ۱۳۶۱ چاپ شد.

بعد از نظمهای قدیم کليلة و دمنه بوسیله رودکی و قانع، تا آنجا که اطلاع دارم دو نظم از انوار سهیلی صورت گرفته است: نخست بنام شکرستان از امیر خسرو دارایی زنجانی ملقب به برهان السلطنه که بسعی و اهتمام پرویز مستوفی بسال ۱۳۲۶ در تهران چاپ شد،^{۱۳} و دیگر نظم که از مرحوم سودایی بیادگار ماند.

مرحوم حاجی شیخ عبدالکریم انواری دستگیری متخلص به «سودایی» بسال ۱۲۸۱ هـ ق در قریه دستجرد خیابان اصفهان متولد و بسال ۱۳۵۱ هـ ق درگذشت. وی پدر بر پدر رئیس شرعی قریه دستگرد و ساکن همان قریه بود، و گذشته از اشتغال بامور شرعی و ایجاد تألیفاتی در آن راه، بادی و شعر هم علاقه خاص و در آنها مهارت داشت و از جمله کارهای مهم ادبی او نظم کتاب انوار سهیلی ملاحسین کاشفی سبزواری است بنام «منظومه انوارالسهیلی» در شانزده هزار بیت به بحر خفیف در یک مقدمه و چهارده باب و خاتمه که چنین آغاز می شود:

حمد بـیحد خـدای دانا را شـکر بی مـرحق توانا را
آنکه بر وحدتش زید والست کایناتند تا ابد همدست
ناظم در آغاز شرحی مختصر در تاریخ تألیف اصل کتاب انوار سهیلی (یعنی همان پنجا تنترا که پیش ازین نوشته ام) داده و نخستین نظم آن یعنی نظم رودکی (متوفی ۳۲۹) را اشتباهاً در زمان سلطان محمود غزنوی (سلطنت از ۳۸۸ تا ۴۲۱ هـ) دانسته و سپس فهرست کامل و مشروحی از تمثیلات انوار سهیلی ترتیب داده و درباره آن نوشته است که: «این فهرست را از برای تمثیلات آن مرقوم نمودم که هرگاه

کسی تمثیلی از آن را اجمالاً در نظر داشته باشد و بخواهد آن را پیدا کند و نداند در کجای کتابست باین فهرست رجوع نماید آن تمثیل را نشان می‌دهد». مأخذ کار سودایی در تنظیم این فهرست یکی از چاپهای انوار سهیلی است که گویا چاپ اول هند بوده. این منظومه بزبانی ساده که در خور چنین اثر عام‌المنفعه‌یست نظم یافته و در عین سادگی شیوه‌ی درست و استوار دارد.

مرحوم سودایی آثار منظوم دیگری از قصیده و غزل و رباعی و مثنویهایی مختلف دارد. شرح حال و آثار سودایی بهمین چند سطر کوتاه که نوشتام خلاصه نمی‌شود و این کار بر عهده‌ی بازماندگان آن مرحومست که در بیان احوال و شناساندن همه‌ی آثارش اقدام کرده.^{۱۴} و حق خدمات و زحمات ادبی آن مرحوم را ادا نمایند.

۱۴ - درباره‌ی آثار و احوال حاجی شیخ عبدالکریم انواری سودائی بنگرید بمقدمه‌ی (دیوان گلزار و چند قصیده از سودایی دستگردی) باهتمام دکترابراهیم انواری، چاپ تهران، اسفندماه ۱۳۳۵ شمسی هجری. - ضمناً بدانیم که منظومه‌ی انوارالسهیلی در ۱۳۳۹ هـ ق بانجام رسیده است.



Dr. Ibrahim al-Najjar - His wife - Dr. Ibrahim al-Najjar - Dr. Ibrahim al-Najjar - Dr. Ibrahim al-Najjar - Dr. Ibrahim al-Najjar - Dr. Ibrahim al-Najjar

سخنی چند درباره سودائی و خانواده او

من خراب کجا و ره صواب کجا؟

در ایامی که هنوز جامه عزای برادر یک پشت و گردهام مهندس حسین انواری را بر تن دارم.

در زمانی که مفهوم واقعی جمله قَدْ آنکسر ظهري را با تمام تار و پود وجود احساس می‌کنم در دورانی که مرگ برادر زنگ کاروان رحیل را در جان خسته و جسم علیم بطنین آورده است.

عزیزان خانواده خبر دادند که کتاب منظوم انوار سهیلی جد بزرگوارم «سودائی دستگردی» بهمت مهندس انواری فقید مراحل پایانی کار چاپ را می‌گذراند و از من خواسته‌اند مقدمه‌ای بر آن ترتیب بدهم.

از این که می‌بینم بهمت برادرم آرزوی دیرینه خانواده ما و بالاخص پدر بزرگوارم دکتر ابراهیم انواری جامه عمل بخود می‌پوشد بسیار مسرورم و انجام این وظیفه را برای خود حق و تکلیف می‌شناسم.

ولی باید اذعان کنم نگارنده حقیری چون من که خود را فرزند خانواده «قلم» می‌شناسد و کار تحریر و نویسندگی را از نوجوانی و دوره متوسط در محضر پدر به آزمایش کشیده است.

کسی که از بامدادان شهریور ۲۰ تا کنون مستمراً و هر زمانی بشکلی قلم در کف داشته و تا قبل از انقلاب شکوهمند سال ۵۷ چندین جلد کتاب آموزشی در سطح دانشگاهی را ویرایش کرده و بر آن مقدمه نگاشته است.

و بالاخره کسی که در طول ۶۷ سال عمر هرگز ملازمت «قلم» را از دست

ننهاده و در این چند ساله قریب ده جلد کتاب تاریخی - اجتماعی را ویرایش کرده و بچاپ سپرده است. در مقابل این تکلیف در مانده است - میدانید چرا؟
 زیرا التزام بشرافت قلم و تصور گفتن از خانواده خود هر چند که حقیقت محض هم باشد آسان نمی‌نماید و توسن اندیشه را از حرکت باز می‌دارد.
 ولی از آنجا که نشر آثار جد بزرگوارم که آرزوی بزرگ خانواده ما بوده است با دو سابقه ناخوشایند تقارن یافته بر آن شدم که با همه تالمات روحی و جسمی، ناتوانی فکری و بضاعت مزجاه توصیه خانواده را بپذیرم شاید تا پای از این جهان نکشیده‌ام حاصل عمری تلاش جد بزرگوار و کوشش چندین ساله برادرم مهندس انواری را بچشم ببینم.

صحبت از دو سابقه ناخوشایند بمیان آمد پدرم دکتر ابراهیم انواری که جز نشر آثار پدر آرزوئی نداشت و این شعر زبان حالش بود.

جز طبع و نشر تصانیف آن فرید نبود ز طول عمر امید دگر مرا
 و در این امید بود که موجبات نشر دیوان گلزار سودائی آنهم بهمت برادرم مهندس حسین انواری و پادوئی نگارنده در سال ۱۳۳۶ فراهم گردید و ای دریغ که ماهی قبل از اتمام کار همه ما دریغاگوی مرگ دکتر شدیم و او دیگر نبود که بخشی از آرزوهای فرهنگی خود را برآورده ببیند و ناگزیر گلزار با سوگنامه‌ای کوتاه بقلم مهندس انواری منتشر گردید (متن این سوگنامه را در پایان کتاب آورده‌ایم).

سابقه دوم همین انوار سهیلی است که مهندس انواری سالیان دراز به این در و آن در می‌زند و زحمات فراوان می‌کشد و کار را تا آنجا پی می‌گیرد که کتاب با سرمایه شخصی او آماده چاپ است و منتظر مقدمه او که ناگهان با بانگی خبر او را هم آوردند.

این بار این منم که باید دریغ مضاعف از این ستم روزگار را فریاد کنم با آرزوی اینکه این بار دو را سه ای بدین سرعت در دنبال نباشد و روزگار اقلأ بمن این مهلت را بدهد که انشالله انوار سهیلی چاپ شده را ببینم.

سودائی شاعر و سودائی معلم

نگارش مقدمه بر هر کتاب بچند نشان صورت می گیرد یکی اجلا بودن معرف بر معرف است که حاشا من در این مقام نیستم و نشان دیگر احاطه معرف بر موضوع بحث و تالیف است که من شأن آنرا ندارم که درباره کلیله و دمنه خوارزمشاهی سخنی بگویم پس می ماند معرفی شخص شاعر و ذکر خیری از او و سپاسی از صاحب همت که بانی نشر این اثر شده است که در این مقام نسبت من بسودائی محمل تصدیع است که زحمت چاپ کتاب و اجر دنیوی (که ندارد) و اخروی آن بشخص مهندس حسین انواری تعلق دارد.

وجه شاعری سودائی را هم خود انوار سهیلی بازگو می کند و هم دانشمند گرامی آقای نوربخش آزاد. حق کلام را درباره جدم سودائی ادا کرده اند که با نقل آن مقدمه از کتاب گلزار می توانم بوجه دیگر به شخصیت جد بزرگوارم سودائی بپردازم که آن سودائی معلم و معلمی است که ترک دنیا گفته و جان به معنویت سپرده است.

نگارنده کودکی هشت ساله بودم که نیای خود را از دست دادم ولی این نکته را بیاد دارم که چه در خانقاه (در هنگامی که عزلت گزیده بود) و چه در منزل همیشه جمعی از خرد و کلان گرد وجودش حلقه می زدند و بدرس آن بزرگوار گوش فرا می دادند که اگر محصول تلاشهای آموزشی او را فقط در شخص واحد و مشخص استاد سخن وحید دستگردی خلاصه کنیم حق عظیم او بر ادب و فرهنگ ایران مسلم خواهد شد.

این روحیه معلمی و خلق آموزشی بهمراه طبع شعر میراثی است که بهمه اخلاف سودائی رسیده است و حالا که من از دیدگاه نظری بخانواده خود می افکنم احساس غرور می کنم. پدرم دکتر ابراهیم انواری که جامع علم الابدان و الادیان بود شاگردانی در رشته های گوناگون من جمله خطاطی داشت و گاه و بیگاه اشعاری می سرود.

او در افتتاح مدارس جدید در اصفهان همتی مردانه کرد و در برابر متحجرین پایداریها نمود که خوانندگان می‌توانند با مطالعه زندگینامه آن فقید بزرگوار که شخصاً قلمی کرده است (در پایان کتاب آورده شده) از چند و چون آن آگاه شوند وقتی تلاش دکتر ابراهیم انواری و اخوانش باقر و مهدی را در تعمیم فرهنگ و افتتاح مدرسه در گوشه و کنار اصفهان آنهم در آن دوران شاهد می‌شویم دیگر تعجبی ندارد اگر ببینیم که بهمت نوادگان سودائی و این خانواده، بزرگترین تاسیسات آموزشی در دستگرد بنا می‌شود و در کنارش نیز بهداری محل برای مداوای دردمندان تدارک می‌گردد.

فرزند دیگر مرحوم سودائی حاج علی انواری نیز ضمن انجام امور شرعی اهالی محل بتدریس آنان نیز می‌پرداخت.

فرزند دیگر سودائی مرحوم باقر انواری بروانی شعر می‌گفت و لمعه تخلص می‌کرد شرح مختصر زندگانی لمعه با نمونه‌هایی از اشعار او در پایان کتاب آورده شده است.

مرحوم باقر انواری نیز تمامی عمر خود را در خدمت نوباوگان اصفهانی بالاخص دستگرد خیار و حسین آباد سپری کرد و شاعر دانشمند معاصر آقای ادیب برومند که از شاگردان وی بود مکرراً استاد خود را می‌ستود.

عموی دیگرم آقای مهدی انواری نیز از نمونه‌های کامل تقوا و شرافت معلمی بشمار می‌رفت و تمامی عمر خود را در خدمت فرهنگ اصفهان و تربیت فرزندان میهن گذراند و آنچنان وجدان بیدار و شوقی کم نظیر در این دو برادر فرهنگی وجود داشت که نام «مدیر» آنهم مطلق آن را در تمامی شهر اصفهان و بالاخص دستگرد و جلفا و حسین آباد درباره این دو برادر (باقر و مهدی) بکار می‌بردند.

از عمه‌ام صدیقه انواری (امامی کلیشادی) که بانویی بود فاضله دیوان کوچکی بیادگار مانده و او نیز همیشه شاگردانی از دختران تحت تعلیم داشت. این بانوی فاضله دو فرزند ذکور بودجود آورد که اولی مرحوم ابوالقاسم امامی مترجمی زبردست بود و دیگری دکتر حسین امامی کلیشادی پزشکی متخصص و خدمتگزار.

کوچکترین فرزند سودائی بتول انواری (مہدی پور) تنها یادگار پدر است کہ عمرش دراز باد. گرچہ زندگی بکامش نماندہ بود ولی اکنون با خوش عاقبتی قرین است و تنها فرزند ذکورش مہندس علی مہدی پور سالہاست با عنوان مدیر کل آموزش و پرورش کمر بخدمت جامعہ بستہ و از آنجا کہ جوان است باز ہم سالیان درازی برای ادامہ خدمات فرهنگی در پیش دارد و میدانی فراخ در برابر.

واقعاً نمی دانم شکر این نعمت چگونہ گزارم کہ وقتی بر اولاد و اخلاف نیایم سودائی می نگرم در میان این خانوادہ بزرگ کہ شخصیتہای صاحب نام در آن اندک نیستند حتی بصورت نمونہ یک فرد بی فضیلت و غیرمردمی نمی بینم و چہ سعادت از این بہتر کہ می توانم بگویم.

ہمہ قبیلہ من عالمان دین و فرہنگ بودہ و ہستند

این نکتہ نیز قابل تذکر می نماید کہ فرزندان سودائی و خانوادہ در ضمیمہ تحصیل علوم جدید و فرار از زہد ریائی در حالیکہ از کسوت روحانیت خارج شدہ اند از موحدان مخلص و از نظر مذہبی پا کباختہ خاندان عصمت و طہارت ماندند و دقیقہای از انجام فرائض مذہبی غافل نشدند.

این مطلب از گذشتہ نہ زیاد دور در خاطرمان ماندہ است کہ انستیتوی روانشناسی صنعتی آلمان پس از یک رشتہ تحقیقات دقیق در زمینہ علل تفوق صنعتی آلمان و متخصصان آن باین نتیجہ رسیدہ است کہ بار عمدہ صنایع آلمان بر دوش صنعتگرانی نہادہ شدہ است کہ پدر در پدر صنعتگر بودہ اند.

این استدلال آدمی را بیاد ضرب المثل خودمان می اندازد کہ می گفتند ولدالعالم نصفالعالم و یا ولدالطبيب نصفالطبيب.

و شاید اصطلاح اینکہ فلانکس چکیدہ کار است (یعنی کار پدر را دنبال کدہ) و با دیگری چسبیدہ کار است (یعنی تخصص از خود او شروع شدہ) از ہمین رخواستہ باشد.

بد نیست این را ہم اضافہ کنم کہ در کشور انگلستان و بعضی از کشورہای اروپائی بخصوص شاگردان دانشکدہہای پزشکی را از فرزندان پزشکان انتخاب

می کردند و تا چند سال قبل تعداد دانشجویان پزشکی که پدر پزشک نداشتند بسیار اندک بود.

اینست که از نظر علمی هم می توان گفت که عرض در وجود آدمیان با استمرار بنوعی از جوهر وجودی آنان منتقل می شود بنابراین و اضافه بر آنچه قبلاً گفته ایم در خانواده سودائی و نوادگان او.

دکتر حسن انواری برادر ارشد من ضمن آنکه طبیبی بود در دانشکده پزشکی اصفهان با عنوان استاد تدریس می کرد و از معدود کسانی بود که در حقیقت بانی و موسس دانشکده پزشکی و دانشگاه اصفهان بودند خدایش بیامرزد.

اجازه می خواهم از توضیح خدمات فرهنگی خود و تدریس در مدارس مختلفه و تاسیس مدرسه عالی کورش کبیر بگذرم و آنرا بعهده محققان علاقمند بگذارم.

خواهرم محترم انواری (فرهومند) را بعلت شوق به آموزش خانم مدیر می خوانند و او هنگامی که من سن قانونی لازم برای داشتن امتیاز پرخاش را نداشتم صاحب امتیازی پرخاش بود و هم اکنون دو سه تن از فرزندان او با عنوان استادی و دبیری در خدمت فرهنگ قرار دارند.

برادر کهترم دکتر عبدالکریم انواری ضمن اشتغال بوکالت دادگستری مدتها در دبیرستانهای تهران تدریس کرد و سپس به تدریس در سطح عالی مشغول بود و بالاخره سالیانی چند ریاست کمیسیون اختبار کانون و کلای دادگستری را بعهده داشت و امتحانات داوطلبان و کالت دادگستری را تصدی می کرد.

یکی دیگر از نوادگان سودائی آقای صادق انواری فرزند مرحوم باقر انواری است که تمامی سی سال خدمت خود را در هنرستان صنعتی گذراند.

آقای مصطفی انواری که از قضات برجسته دادگستری بوده و مشاغلی از قبیل ریاست دادگاه استان و مدیریت کل دادگستری کردستان را با تقوای کامل تصدی کرده است از دانشسرای اصفهان برمی خیزد و سالیان دراز تدریس می کند و اینک این هم اوست که زحمت اصلی این کتاب از تصحیح و تنظیم را عهده دار شده و اطمینان دارم که این خدمت ارزنده از دیدگاه علاقمندان بفرهنگ و ادب کشور بدون

حقشناسی نخواهد ماند.

یکی از دختران مرحوم باقر انواری حاجیه خانم پریدخت انواری (میرحکا ک) بانوئی فاضله است او فقه و اصول و منطق فلسفه و حکمت را ابتدا در مکتب حاج خانم امین و سپس نزد آقای محمود شریعت دو تن از دانشمندان معاصر اصفهان تحصیل نمود و هم اکنون خود او در اصفهان حوزه تدریس تجوید قرآن و علم فقه را دارد که عده زیادی از بانوان طالب علم بنزد او تلمذ می کنند. دختر دیگر مرحوم باقر انواری بنام نسرين انواری است که هم اکنون در مدرسه دستگرد مشغول تدریس و نظامت است.

دکتر منوچهر انواری فرزند مرحوم مهدی انواری ضمن آنکه مدیریت کل بازرگانی استان اصفهان را با کمال تقوا و پاکدامنی و لیاقت اداره می کرد برحسب میراث خلقی خانوادگی تدریس اقتصاد که تخصص او بود را بر نشستن در پشت میز مدیر کلی ترجیح میداد و خوی نیا و پدر خود را بکمال دارا بود. از فرزندان برادرم دکتر حسن انواری: دکتر محسن انواری در سن چهل سالگی استاد تمام عیار FULLPROFSSOR در دانشگاه کنکوردیای مونترال کاناداست و دکتر فرزاد فرهومند خواهرزادهام استاد دیگری در همان دانشگاه. قابل ذکر اینست که همه اولاد سودائی در کار خود نمونه‌هایی از تقوا و شرافت بوده‌اند و آنانکه شغل قضایا دیوانی یافته‌اند مایه سرفرازی خود و خانواده بوده‌اند. برای سودائی و خانواده انواری چه اجری از این بالاتر که نسلی خدمتگزار تحویل جامعه داده و مردم نیز بشایستگی حق آنانرا شناخته‌اند.

خاطراتی چند از مرحوم سودائی

سودائی و پدرم و یکی از اعمام ظاهراً تندخو بودند ولی این تندخوئی با عواطفی لطیف بهم آمیخته بود.

در خانواده ما حرمت پدر بصورت سنتی بهمه ما منتقل شده و در گذشته دقیقاً از مصادیق «پدر سالاری» مطلق بوده است.

پدرم که عاشقانه پدرش را ستایش می کرد در سنی حدود پنجاه سالگی در محضر پدر سیگار نمی کشید و من بچشم خویش دیدم که برادرم دکتر حسن که استاد دانشگاه و مسئول دانشکده پزشکی بود برای کشیدن سیگاری پس از نهار جمع ما را ترک کرده بود و هنگامی که پدر او را فرا خواند چون کودکی گناهکار در پی سوراخی میگشت تا سیگار خود را در آن مخفی کند.

معهدا این اقتدار و پدرسالاری عواطف پدری این بزرگان را بصورت غیرقابل وصفی درآورده بود.

بیاد دارم یکی از شبها که مرحوم دکتر دیرگاه از شهر اصفهان به دستجرد برگشته و مایحتاج پدر خود (قند و چای و تنباکو...) را تدارک دیده بود بمن هفت ساله امر فرمود که آنرا بخانه سودائی برسانم.

خانه ما و خانه پدر بزرگ ابتدا و انتهای در یک کوچه و با طولی چند صد متر قرار داشت که هنوز بهمان شکل و بنام کوچه انواری در زادگاه ما وجود دارد. در آن ایام و در تاریکی شب و عوعوی سگان این کوچه در ذهن من از طولانی ترین خیابانها و ترسناکترین کوچه های جهان بشمار می رفت.

اما جز اجرای امر پدر چاره ای نبود هراسان اطاعت امر کردم و هنگامیکه اجناس را بحضرت سودائی تحویل دادم با فراست دانست که من از تاریکی و ناهمواری راه بیمناکم ناگهان از جای بجست و عبای خویش بر دوش انداخت با شب کلاه و بدون عمامه چراغی بر دست گرفت و در مراجعت مرا همراهی کرد و بفرمود که دیگر در دل شب کودکان را تنها از خانه بیرون نفرستند.

پدرم دکتر انواری با آن اقتدار معنوی بهنگام سفر هر یک از ما یا برادرزادگان که برای تحصیل عازم تهران بودیم در گوشمان دعای سفر می خواند و زار زار می گریست.

آنانکه واقعاً ترک دنیا بمردم آموختند

در زندگینامه پدرم دکتر ابراهیم انواری (که در ضمائم کتاب آورده شده است)

می خوانیم «در مسجد پیر عنایت دستجرد عمویم مرحوم شرع مدار حاج ملاغلامحسین که واقعاً یکی از روحانیون واقعی بود که شیوه مرضیه او این بود پس از فراغت از نماز جماعت می نشست با خط نسخ که بسیار زیبا می نوشت یکی دو صفحه قرآن می نوشت و بعد می رفت در باغ خود مشغول اعمال زراعی و غرس اشجار می شد و چون بلاعقب بود با آسایش خیال یک زندگانی مرفه با خواطر آسوده نمود و مصداق عاش سعیدا و مات سعیدا در تاریخ ۲۶ ذیحجه ۱۳۳۶ وفات نمود.»

و این را هم می دانم که از تاریخ اقامت جد اعلای مان شیخ احمد چهار پشت پدران سودائی در محل تصدی امور شرعی را داشته اند و کلیه ما ترک آنان بعلت بلاعقب بودن ملاغلامحسین بسودائی رسیده است حالا شخصیتی که وارث منحصر بفرد چهار پشت یک خانواده روحانی بوده و خود نیز سالیان دراز در این مقام قرار داشته است چگونه است که تمامی مایملک او بهنگام فوتش مبلغ ۵۳۲/ ریالی ارزیابی می شود (به صورت دارائی آن فقید در ضمائم رجوع فرمائید). پاسخ این سؤال می رساند که آن بزرگوار تا چه حد در گفتار خود و در بیزاری از دنیا صادق بوده و نه تنها در پی مال و منال نرفته است بلکه کلیه مایملک موروثی خود را نیز فروخته و بخرج معیشت خویش رسانده است.

این حکایت هم از آقای باقر انواری بیاد است که می گفت حضرت والد آنقدر صدیق بودند که پیش از آنکه این شعر را بسرایند که بقدر جای دو پایم ز سطح خاک ندارم واقعاً خود را از آلودگی مالکیت دنیا رها ساخته و بفول خود، همای قدس را مسکن و لاهوت خود می شناخته اند. این وارستگی و بی اعتنائی بمال دنیا از جانب مرد ادیب و وارسته ای که بیش از پنجاه هزار بیت سروده صدها طلبه را تعلیم داده و در قرن سیزدهم هجری آنهم در پربرکت ترین نقاط اصفهان یعنی دستجرد خیار. باید سرمشق همه کسانی باشد که مهام امور دینی و اجتماعی جامعه اسلامی را در کف دارند و هم چنین بوده و هست وضع دارائی تمامی فرزندان و نوادگان سودائی تا آنجا که من اطلاع دارم و بشرافت قلمی که خدای متعال بدان سوگند یاد کرده مکلفم که جز حقیقت کلامی بر قلم نیاورم.

چنانچه از اشعار سودائی و مکاتبات فیما بین استاد سخن وحید دستگردی و پدرم دکتر ابراهیم انواری برمی آید همگی از مسائل مربوط بزادگاه خود به رنج بوده اند و در نامه وحید دستگردی به پدرم می خوانیم « که حرفها و کارهای دستگرد بدرد دستگرد می خورد » و یا سودائی بمناسبت نارضائی قصد مهاجرت از زادگاه خود می کند و با وساطت حاج آقا نوراله نجفی و اطلاق عنوان ادیب الشریعه بکار خود بازگردانده می شود (اسناد مربوط در ضمائیم کتاب آمده است). در آن دوران که همه امورات جامعه اعم از مسائل شخصیه و یا اجتماعیه وسیله کدخدایان و مالکان و با چوب فلک فراشان سامان می گرفت اند کی غمض عین روحانی محل کافی بود که او را از همه نعم برخوردار کند ولی هنگامی که سودائی در مقابل پیشوای روحانی خبر از چوب و فلک و داغ و درفش مالکین می یابد و میان دو نماز به دستاقلخانه کدخدا می رود و مردم مظلوم را از چوپ و فلک و غل و زنجیر طویله ارباب بیرون می کشد. او باید قبلاً و حتماً دندان طمع را کشیده باشد و اینجاست که مسجد مرجع تظلم مظلومین و اسلام در نقش واقعی خود یعنی برقراری عدالت اجتماعی عرض وجود می کند.

این وضع نابسامان را ما تا دوران پهلویها هم بشکل دیگری شاهد بوده ایم و فرزندان سودائی هرگز از میثاق پدری خود که دفاع از حق و عدالت بود پای فرا نکشیدند. من خود شاهد بودم که پدرم در حالتی که سر دهقانانی که با چماق مالکان شکسته بودند بخیه می زد چون کودکان می گریست که چرا این نامسلمانها چنین بروز مردم بیگناه می آوردند و بمنظور مقابله با همین بی عدالتی ها بود که باقر انواری با استفاده از فضای آزاد سالهای ۱۳۲۰ تا ۲۵ به تشکیل اتحادیه دهقانان مبادرت و با کمک فرزندان و برادر خود مهدی انواری تا توانست در برابر قلدریها و زورگوئیها مقاومت کرد و حاصل آنرا بصورت چند سال زندان و دربدری تحمل نمود که مسلماً خدایش اجر خواهد داد.

بازداشت پدرم دکتر ابراهیم انواری

یکی از وقایع نسبتاً مهمی که در خانواده ما و روحیه سودائی اثر فراوان بجای گذاشت داستان بازداشت پدرم بود.

می دانستیم و اسناد نیز نشان می دهد که آیت الله حاج آقا نوراله نجفی بزرگترین مرجع و متنفدترین روحانی دوران خود بود تا آنجا که مسعود میرزا ظل السلطان با همه قدرتش از او حساب می برد و دستگاه روحانیت او پایگاهی قویم در برابر حکومت استبدادی بشمار می رفت و این روحانی بزرگ با سودائی دستگردی و فرزندان او مهری وافر داشت تا آنجائیکه در مراسم رسمیت دادن مقام روحانی به ابراهیم انواری شخصاً بدستگرد آمده و پس از دادن خلعت شخصاً بپدرم اقتدا کرده است حاضران و ناظران می گفتند تعداد این جمعیت بقدری زیاد بود که این مراسم را در بیابانهای بیرون دستگرد و محل فعلی جاده ذوب آهن برگزار کردند.

پس از تغییر سلطنت و گذشتن قانون نظام اجباری و بشرحی که مورخان به تفصیل نوشته و کتاب تاریخ بیست ساله آقای مکی و توضیحات مرحوم رسا مدیر روزنامه قانون نیز منعکس است حاج آقا نوراله با نظام اجباری مخالفت می کند و برای هماهنگ ساختن مخالفان شخصاً عازم قم می شود و در آنجا بطور مرموزی در می گذرد پس از واقعه حاج آقا نوراله دستگیری طرفداران او برای تحکیم قدرت مرکزی ضروری بنظر می رسد پرونده ای زیر نظر داور وزیر داد گستری رضا شاه بر علیه پدرم تنظیم و او را بجرم اختلال در امر نظام وظیفه اجباری بطهران اعزام داشتند که گفته می شد در این کار شیطنت و انتقام جوئی مالکان نیز بی تاثیر نبوده است.

این واقعه که در زندگی ما آثار بسیار نامطلوب گذاشت و ما تحت حمایت پدر بزرگ مادریمان که تمکنی داشت فرار گرفتیم ولی در شکستن سودائی تاثیری غیرقابل جبران داشت بطوریکه مدت زیادی از آزادی دکتر نگذشته بود که سودائی درگذشت.

مراسم عزاداری سودائی هفته ها بطول انجامید که من تا کنون نظیر آنرا کمتر

دیده بودم تا آنکه در سال ۱۳۳۶ شاهد تجلیل مردم اصفهان از پزشک خدمتگزاری شدم که عمری خود را با پای بندی بشرافت کامل پزشکی وقف جامعه کرد و بهنگام درگذشت فقط خانه محقری را مالک بود.

در صورتی که در آن ایام و در مطب‌های سه گانه پدرم دکتر ابراهیم (اصفهان - حسین آباد - دستگرد) برای رعایت نظم بمرضا نمره می‌دادند ولی دکتر از هیچ کس مطالبه حق‌العلاج نمی‌کرد و داروی بیماران مستمند را نیز شخصاً به داروخانه‌ها و بحساب خود حواله می‌کرد.

جسد دکتر را پس از آنکه حضرت آیت‌الله حاج آقا رحیم ارباب بر آن نماز گذاشتند.

مردم اصفهان - لبنان - مارنان - حسین آباد و دستگرد تا آرامگاه او در دستگرد که شش کیلومتر فاصله داشت بر روی دوش حمل کردند و باقر انواری در ماده تاریخی از آن چنین یاد کرد:

چه تجلیل بجائی شد ز ابراهیم انواری

تجلیل مردم از خانواده ما بدکتر انواری محدود نشده است و پس از آن همین حقشناسی به ترتیب درگذشت در مورد آقای باقر انواری - حاج علی انواری و اخیراً و در اسفند ۱۳۶۷ از مهدی انواری تجدید گردید.

از همه این مردم حقشناس با تمام وجود سپاسگزارم.

چند کلمه‌ای هم درباره مهندس حسین انواری

مطلب بدرازا کشید و من از دو مطلب غافل مانده‌ام که اولی حقشناسی از بانی نشر کتاب یعنی مهندس حسین انواری و دیگری توضیحات فنی درباره خود کتابست. برادرم مهندس انواری که تا کودتای ۲۸ مرداد همگام با مردم ایران در مبارزات ملی شرکت فعال داشت از نظر انسانی واجد صفاتی بود که نمی‌توان به آسانی از آن گذشت.

در آن سالها که انتشار پرخاش را در اصفهان آغاز کرده بودیم (سال ۱۳۲۵)

او عضو موثر هیات تحریریه روزنامه بود و ما سه برادر (دکتر حسن انواری، مهندس حسین انواری و من نگارنده).

باید به نوبت سرمقاله روزنامه را می‌نوشتیم - اکنون و در اینجا باید اعتراف کنم که مقالات دکتر حسن سنگین، متین و دل‌نشین بودند.

مهندس انواری قلمی کوبنده مستدل - محکم و قوی داشت و بر خواننده اثر می‌گذاشت و طبعاً کار من از همه جوانتر و کم‌مایه هم بودم چنگی بدل نمی‌زد که گوئی هنوز هم پس از چهل و پنجسال در همان حالت باقی مانده است.

مهندس پس از کودتا از خدمات اجتماعی دامن بر کشید و بکارهای ساختمانی که در تخصص او بود روی نهاد اکنون که او در گذشته است آثار فراوانی در آستانهای مختلفه کشور از خود بیادگار گذاشته و جالب آنکه اگر بمناسبت اشتغال بشغل آزاد گشایشی در زندگانش حاصل آمد که آمد از بذل بموقع آن دریغ نداشت و این سعادت را هم برای خود ذخیره کرده بود. که پدر و مادر را بخانه خود برد تا کمر خدمت آنان ببرند.

کتمان نمی‌کنم که من درباره این سعادت و توفیق برادر رشک می‌بردم و تصور می‌کنم که گشایش زندگی و وسعت نعمت و فراخی معیشتی که بدان دست یافته بود از برکات خدمت پدر و مادر حاصل گردیده بود.

از اوراق موجود در دفتر و میز کارش را که باختیارم گذاشته‌اند دریافتم که با وسواس ویژه خود دهها صفحه درباره مقدمه کتاب قلمی کرده هر بار آنها را خط زده است که من بخلاصه چند سطری از آنها بنام حقشناسی و یادی از او در اینجا نقل می‌کنم.

بنام خدا

از مهندس انواری

هنر هر کجا گنجی آرد پدید ز نام خدا سازد آنرا کلید

مسلم است که اظهار نظر در مقام علمی و ادبی و روحانی
سودائی با توجه به عظمت و مقام منیع او در حد من نیست و باید آنرا
به اساتیدی که غواصان دریای علم و دانش‌اند واگذار کنم اگر هم
بخواهم بشرح حال آن مرحوم از دیدگاههای مختلف بپردازم باز هم
نمی‌توانم به آسانی در چنین میدانی قدم بگذارم زیرا عظمت سودائی
بیش از آنست که بتوان با بیان مشتی خاطره و اطلاعات صوری از عهده
این مهم برآیم ولی بمصداق

گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه. گیاه باغ اویم
بنابراین با طلب توفیق از خدای بزرگ و برای احتراز از هر
گونه اشتباه زائیده دلبستگی که برای همچو منی امری طبیعی و عادی
است این شرح حال را از چند زاویه و از دیدگاه دیگران مطرح می‌کنم
و بمصداق آفتاب آمد دلیل آفتاب از سخن او مدد می‌گیرم.
که درباره زهد و ورع سودائی می‌گوید.

شیخی دیدم به معبری گشته‌مکین دکان‌ریا داده زحیلت تزیین
اندر بر او هیچ ندیدم اسباب گفتم چه فروشی ای فلان گفتادین

متأسفانه از مقدمه مزبور جز جملات بالا مطلب دیگری بقلم مهندس انواری
بدست نیامد و بقیه نقل اقوال دیگران بود که ما جداگانه چاپ کرده‌ایم و ایکاش اجل
مهلت می‌داد تا این کار را که شروع کرده بود تمام کند.

مسائل فنی کتاب

- ۱ - نظرات علما و صاحب‌نظران را درباره سودائی و کارهای او و ماده
تاریخیهائی که درباره او گفته‌اند تا آنجا که بدستمان رسیده قسمتی در اول و قسمتی
در پایان کتاب آورده‌ایم.
- ۲ - شجره‌نامه خانواده سودائی و اسناد و ماده تاریخها و چند نمونه شعر از

دکتر ابراهیم باقرانواری زندگینامه کوتاه فرزندان آن مرحوم علی و باقر و مهدی را در پایان کتاب گذاشته‌ایم.

۳ - برای تسهیل کار کتابداران و تکمیل مسائل کتابشناسی خلاصه از سابقه انوار سهیلی را بقلم دوست دانشمند دکتر ماشاله آجودانی تهیه و با محبت گرامی دوست فاضلم دکتر محمد علی همایون کاتوزیان آنرا بانگلیسی برگردانده و در آخر کتاب بطبع می‌رسانیم.

شنیده‌ام دوست دیگرم شادروان دکتر حسن سادات ناصری استاد فقید دانشگاه در این کار خیر، کوششهایی داشته است که از ایشان سپاسگزارم هم چنین دوست عزیز و بسیار گرامی ام آقای منوچهر قدسی که تبیین مراتب فضل و هنرش از حد من فراتر است در تعقیب این کار خیر هم نفسیها و هم قدمیها کرده‌اند، خدایش بسلامت بدارد.

از عموزاده گرامی مصطفی انواری تشکر می‌کنم چه می‌دانم که این انسان آزاده و قاضی با شرف که از افتخارات خانواده ما و جامعه قضائی کشور است خود صاحب عله است و به نیکوئی می‌داند که سهم او در تولد این اثر در جامعه فرهنگی همیشه مأجور خواهد بود.

چگونه می‌توانم این مقدمه را بپایان ببرم و از زحمات آقای دکتر وحیدنیا بنیانگزار و مدیر موسسه وحید سپاسگزاری نکنم زیرا همت و سرمایه و تعلق خاطر مهندس انواری برای انجام این خدمت کافی نبوده سرپرستی کاردان را می‌طلبید تا این اثر منیف بحلیه طبع آراسته گردد و برای اینکار چه کس شایسته‌تر از آقای دکتر وحیدنیا و موسسه وحید که نام سودائی دستگردی را در کنار وحید دستگردی بگذارد و نشان بدهد که نخبگان اصیل و استاتید بی‌بدیلی چون سودائی و وحید که بشایستگی در عرصه‌ای ادبیات و فرهنگ اسلامی ایران جولان داشته و حضور دارند در محدوده زادگاه خویش محصور نگشته سر به آسمان فرهنگ تابناک ایران رسانیده‌اند.

برای همه خدمتگزاران فرهنگ ایران آرزوی توفیق خدمت و از مسئولان گرامی و دلسوز اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان اصفهان و اداره کل انتشارات

و تبلیغات آن وزارتخانه و دیگر مسئولانی که با کمکهای ذیقیمت خود به انجام این خدمت فرهنگی مساعدت کرده‌اند سپاسگزاریم و اطمینان داریم اجرشان عنداله مأجور خواهد بود.

امیدوارم اگر عمری باقی باشد من نیز بقدر وسع خود در نشر دیگر آثار جد بزرگوارم کوشش کنم و با شادی روح بزرگان خانواده و نشر آثارشان هم چراغی فرا راه آخرت و پایگاهی برای آرامش وجدان خویش فراهم آورم. و هم خدمتی در حد توان خود به فرهنگ و ادب کشور انجام دهم.

احمد انواری

آذر ۱۳۶۹

بنام یزدان پاک

خلق الانسان علمه البیان

قافیه سنجان که علم بر کشند گنج دو عالم بقلم در کشند
 خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست
 خداوند اگر چه ساختمان جسم انسان را یکسان آفریده لکن طبیعت او
 بمناسبت مناطق و تغییرات آب و هوا و جغرافیائی متفاوت و قرایح همه یکسان نیست
 همانطور که رنگ پوست بدن و وضعیت موی مردم بعضی مناطق با نقاط دیگر اختلاف
 دارد قریحه و طباع نیز متباین است منطقهای مردمش فلسفی و طبیعی محض می شوند
 نقطه دیگر صنعتگر و مبتکر و مخترع می پرورد ناحیه ای در ادبیات و علوم و نابغه
 بوجود می آورد البته همه این قرایح را دارند ولی شدت و ضعف دارد.

سرزمین ایران از دیرباز بشهادت تاریخ مسقط الراس و محل نشو و نما علما و
 ادبا و شعرا بالاخره موسیقی دانان بوده و چه قبل از اسلام و چه بعد از آن محیطی
 ادب پرور و ذوق آور بوده است بی جهت نیست که بنام کشور گل و بلبل نامیده شده و
 همین خصیصه هم تاکنون آثار نیاکان ایرانیان را حفظ کرده است.

بسیاری از ممالک دنیا پس از غلبه اقوام دیگر بر آنها بکلی مضمحل شده و
 مانند جوی آبی که در محیطی وارد شود مستحیل گشته و بکلی حالات و اخلاق و
 زبان اولیه خود را از دست داده اند و بعباره آخری همرنگ جماعت شده اند.

اما ملت ایران بمناسبت همان قریحه ذاتی که داشت نه تنها نگذاشت آثار و
 آداب باستانی او از دست برود بلکه بیگانگان را هم تحت تاثیر خود قرار داده و ادب و
 رسوم بلکه زبان خود را بآنها تلقین کرد.

در حمله عرب بایران بطوری جلو زبان فارسی گرفته شد که هر کس مجبور

بود نوشته‌ای که می‌خواهد بمقامات دولتی بنویسد بزبان عربی بنویسد بلکه اگر کسی بفارسی تکلم می‌کرد مورد سخط و غضب و تخطئه واقع می‌شد گاهی هم زبانش را از قفایش درمی‌آوردند با این حال ایرانیان اولاً بقریحه ذاتی که داشتند در زبان عرب بطوری متبحر شدند که تألیفات آنان هنوز مورد توجه و استفاده اعراب است ثانیاً در ضمن زبان فارسی را بلباس بهتر و جالبتر بمنصبه بروز و ظهور آوردند که اینک در میان السنه دنیا از زبانهای شیرین و دلپذیر و غنی بشمار می‌رود و در حقیقت گل سرسبد السنه عالم محسوب می‌شود.

محققاً این مطلب بوسیله نویسندگان صورت گرفته ولی بیشتر بسبب نظم ازدیاد یافت یعنی آنطوری که نظم این زبان را اشاعه داده نثر آنقدر قدرتی از خود نشان نداد و ایرانی که بالطبع صاحب قریحه و ذوق است پس از آیات قرآنی و احادیث نبوی هر وقت شعری را می‌شنید آنرا برای خود وحی منزل می‌پنداشت و هنوز هم همینطور است مثلاً اگر کسی بگوید (ز ناپاک زاده مدارید امید) یا بگوید: (زمین شوره سنبل برنیارد) بدون آنکه شنونده ملتفت شود که شعر از حکیم طوسی یا شیخ سعدی است آنرا مرکوز ذهن ساخته و در لوح سینه خویش ثبت می‌کند و کمر عمل کردن بآنرا می‌بندد و جزو واجبات نمی‌شمارد.

بلی شعرای ایران خدمت قابل ملاحظه‌ای بزبان ایران کردند اگر حکیم طوسی شاهنامه را نگفته بود لغات فارسی و تاریخ ایران بکلی از میان رفته و حالا کسی را بآنها دسترس نبود.

بعد از این مقدمه می‌گوئیم که شعرا و ادبای ایران که در حقیقت محیی رسوم و زبان و تاریخ نیاکان خود بودند البته درجات مختلف داشته فرقه‌ای در زمره اساتید واقع شدند که در واقع قافله سالار این گروه گردیده و آیندگان را باین طریق راهنمایی کنند از قبیل حکیم طوسی و خواجه حافظ و حکیم گنجوی و بسیاری دیگر که احتیاج بذکر و اسم آنان نیست.

دسته دیگر خوشه‌چین حاصل آنان گشته و بقدر قوه و استطاعت خویش درین باره خدماتی کردند بلکه اغلب خدمات آنان هم فوق‌العاده مورد توجه بود و بقول

بعضی هر گلی در چمن برای خود نزهتی دارد منتهی شدت و ضعف دارد و هر کدام بلبل دستانسرائی در بوستان علم و ادب بوده‌اند.

برای اثبات گفته فوق می‌گوئیم اگر کسی کتاب اساتید را در دسترس خود داشته باشد البته اشعار سایر شعرا را (چه از متقدمین و چه متأخرین) کوشش داشته که بچنگ آورد و از آنها بهرمند گردد و اگر نه اینطور بود نباید حالا غیر از دیوان شعراء بزرگ کتابی در دست مردم و مورد توجه واقع شود، در صورتیکه خیلی از دوا وین شعراء متوسط را می‌بینیم که بکرات بچاپ رسیده و باز نایاب شده است و علتش هم آن است که همانطور که اشعار متقدمین قابل استفاده بوده از شعر دیگر هم استفاده شده و می‌شود، پس ما باید گویندگان را باندازه اهمیت خودشان و گفته‌هایشان مورد نظر قرار داده و از سخنان آنان نیز مستفید شویم و نگذاریم سخنانشان محو گردد.

اینک پس از مطالب فوق شروع بشرح حال یکی از شعراء این عصر که آثار گرانبهائی از خود بیادگار گذاشته، می‌پردازیم و در حقیقت بر گلهای ادبیات فارسی دسته گلی تازه اضافه کنیم.

مرحوم حاج شیخ عبدالکریم انواری دستگردی متخلص به (سودائی) فرزند مرحوم ملا عبدالرزاق بن اسمعیل بن ملامختار که خود و اجدادش در زمره روحانیان و صاحب محراب و منبر بوده و همیشه در قریه دستگرد معروف به (دستگرد خیار) که در یکفرسنگی جنوب غربی اصفهان و از محال خوش آب و هوای اصفهان و بقول بعضی نویسندگان نقطه‌ایست شاعرپرور، براهنمائی مردم اشتغال داشته است.

مرحوم سودائی در اوان جوانی در مدرسه قدیم اصفهان در حوزه درس علما حاضر شده و در علوم عقلیه و نقلیه تبصری وافی پیدا کرد و مورد توجه مجتهدین آن عصر از قبیل میرزا محمدهاشم و میرزا محمدباقر چهارسوقی که از اجله علما و مجتهدین عصر بودند واقع گردیده و در همان اوان بلقب (ادیب الشریعه) ملقب گردید.

پس از فراغت از تحصیل قریب ده سال بمسافرت عتبات و بیت‌الله و اطراف هندوستان و روم پرداخته و ده سال بقیه عمر خویش را در مسقط الرأس خود (دستگرد)

در خانقاهی که برای خود آماده کرده بود بانزوا پرداخته، در ضمن هم پیشوای شرعی آنجا و راهنمای مردم بوده و بقیه اوقات خود را بگفتن اشعار می‌پرداخته و نوشته‌های او بطوریکه خودش اظهار داشته قریب یکصد و پنجاه هزار بیت می‌شود.
که می‌گوید:

پنج جلد از شعر، پنج از نثر در اخبار و وعظ
در شئونات و مقام احمد و آل کبار
از مناقب و زمرائی بر رسول و آل او

بالغ ابیات و خط آن بر صد و پنجه هزار
سودائی همیشه انزوا را دوست می‌داشته و کمتر با مردم معاشرت می‌کرده و
بطوری در اشعارش اشعار داشته از معاشرت با مردم منزجر بوده اگرچه در گفته‌های او
بسیار از این قبیل اشعار هست

آئی اگر بخانقه انزوای من بینی جمال یار بدارالصفای من
اورنگ من حصیر بود بوریا، سریر زین پرنیان و پر بنگر متکای من
دیوار خانقه بودم تکیه گاه جاه دربان من تنفر خلق از لقای من
ز اهل جهان ملولم و از بود خود برنج جز یاد دوست کس نبود آشنای من
مرحوم سودائی طبع روانی داشت و اگر چه در انجمن‌های اصفهان خیلی
بندرت حاضر می‌شد لیکن حالا که من در دیوانش نگاه می‌کنم می‌بینم اغلب غزل‌های
طرحی انجمن‌های اصفهان را «مخصوصاً انجمن مرحوم ادیب فرهمند» ساخته و
بسیاری از آنها را دو غزل هم ساخته در صورتیکه در زمان حیاتش چون او را نمی‌دیدم
این غزل‌ها را هم نشنیده بودم.

مرحوم سودائی طبع زودرنجی داشت و شاید بهمین علت بود که از معاشرت
دوری می‌جسته مثلاً در انجمن ادیب فرهمند که قریب هفت سال دایر بود پنج شش
مرتبہ بیشتر نیامد.

تألیفات و تصنیفات

اینک بشرح مؤلفات آن مرحوم صورتیکه در دست است می‌پردازیم:

- ۱ - منظومه انوار سهیلی در بحر خفیف در ۱۵ هزار بیت تنظیم گردیده و سبب اینکه نام خانوادگی خود را انواری گذاشته همین بوده (برای اتمام این منظومه نویسندۀ ماده تاریخی گفتم که بعداً درج خواهد شد) کلیه خانواده انواری در اصفهان از این شجره هستند.^۱
- ۲ - منظومه شمس و قهقبره که از میرزا برخوردار تر کمان است و آن مرحوم ببحر خسرو و شیرین نظامی منظوم کرده و در ۲۵ هزار بیت مسمی به بدره و شمشعه است (مرحوم وحید دستگردی از آن دو کتاب فوق‌العاده تعریف کرده که بعداً عین آن نوشته خواهد شد).
- ۳ - کتاب ضیاءالابصار فی احوال آل اطهار که بیشتر از ۱۵ هزار بیت و همه موعظه است.
- ۴ - ملقط اللغه که ۱۵ هزار لغت عربی را بفارسی ترجمه و بطور جدول مربع و جمع‌آوری کرده است.
- ۵ - شرح مختصری که از احوالات حضرت رسول ص قریب ۸ هزار بیت.
- ۶ - خمسه طیبه که اشعار عربی که در مدایح اهل بیت است جمع‌آوری و ترجمه نموده قریب ۱۵ هزار بیت.
- ۷ - ترجمه‌الدرا ترجمه کلمات قصار حضرت امیر(ع) که اینک در خانواده مرحوم ضرغام‌السلطنه بختیاری است.
- ۸ - دیوان قصائد و مراثی آل اطهار که قدری از آنها در این کتاب چاپ

می‌شود.

۱ - شجره‌نامه مرحوم سودائی دستگردی تا نسل سوم بعد از او تهیه شده، در پایان کتاب آمده

۹ - کتاب گلزار (دیوان حاضر) که مشتمل بر غزلیات و قطعات و رباعیات و مطایبات و فکاهیات و مفردات است و قریب ۱۵ هزار بیت می‌شود. از کتب فوق هیچکدام بچاپ نرسیده است و اینک این کتاب گلزار بهمت فرزند ارشد و ارجمند آن مرحوم آقای دکتر ابراهیم انواری که از اطبای حاذق اصفهان و در حقیقت جامع طب قدیم و جدید هر دو هستند و مورد علاقه اهالی اصفهان می‌باشند بطبع می‌رسد و امید می‌رود که به همت آن فرزند خلف بقیه آثار آن مرحوم هم بطبع برسد.

اگر چه بعضی را عقیده آن بود که قبلاً کتاب انوار سهیلی چاپ شود ولی برحسب رای بعضی دیگر اینطور مقرر شد که عجلتاً بطبع دیوان که حاوی بسیاری از غزلیات و مطالب اخلاقی است مبادرت شود و محض نمونه قسمت اول انوار سهیلی که در توحید سروده شده در اول این کتاب به طبع رسید که خوانندگان از آن اشعار به طبع سلیم آن مرحوم به مصداق (مشت نمونه خروار است) پی ببرند.

چگونگی اشعار

مرحوم سودائی همان طور که شرح داده شد طبعی عالی داشت و دو چیز را رعایت نکرده یکی لغات معضله مشکله غیرمانوس را در اشعار خود آورده و دیگر قوافی را آنطور که اساتید سابق مراعات می‌کردند نکرده و پاسخ هر دو علت را ذیلاً می‌نگاریم.

راجع بلغات - نظر باینکه مرحوم سودائی تبصری بسزا در زبان عرب داشته اغلب لغات را می‌خواسته عین لغات را ذکر کند و دیگر اینکه لغاتی در قران و احادیث و ادعیه ذکر شد عیناً در شعر بیاورد مخصوصاً راجع بمطالب اخلاقی اصرار داشته لغت مستعمله را ذکر کند.

اما راجع بقوافی که شاید بعضی ایراد کنند چرا دال و ذال یا واوها را مراعات مانند اساتید سلف ننموده باید گفت.

اضافه بر آنکه این رویه امروز منسوخ شده در گذشته هم بعضی از اساتید این نکته را مراعات نمی کرده‌اند مرحوم سودائی هم اهمیتی نمی‌داد ولی البته کاملاً مستحضر بوده است.

یادم می‌آید در انجمن مرحوم ادیب فرهمند یکی دو نفر از شعرا برای همین کار باو ایراد کردند آن مرحوم فوق‌العاده رنجیده شد و قطعه مفصلی که برای ادیب ارسال داشت و عذر از حضور در انجمن خواست و دیگر هم در آنجا حاضر نشد.

تقریظات

مرحوم سودائی بطوریکه بیان شد در دوره حیات مورد توجه علما و ادبا بود و اغلب مجتهدین در مؤلفات خود از او و گفته‌هایش تعریف و تمجید نموده‌اند.

یکی از آنها مرحوم ملا عبدالکریم گزی که از جمله علما و مجتهدین طراز اول اصفهان بود و معتمد علیه عامه و خاصه و گفته‌هایش مورد قبول واقع می‌شد طبع شعری هم داشت کتابی تالیف کرد باسم (تذکره القبور) در آن ذکری از مرحوم سودائی نموده دیگر حجه الاسلام آقای حاج آقا رحیم ارباب که امروز یکی از مراجع تقلید است دائماً بفرزندان مرحوم خاصه آقای دکترانوری توصیه می‌کند که گفته‌های پدر خود را بچاپ رسانند و در دسترس مردم بگذارند.

دیگر مرحوم حاج آقا نورالله ثقه الاسلام که از گفته‌های مرحوم سودائی تمجید می‌کرده و مخصوصاً موقعی که نظم انوار سهیلی خاتمه پیدا کرد ماده تاریخی برای آن گفته که در خاتمه درج می‌شود دیگر مرحوم شیخ اسداله گلپایگانی که از عرفا و شعرا و مرجع فقراء اهل تصوف بود و مؤلفات زیادی دارد در یکی از کتابهایش از مرحوم سودائی اشعاری نقل کرده است.

دیگر آقای امیرقلی امینی مدیر جریده اصفهان که یکی از دانشمندان و نویسندگان بنام است کتابی باسم داستانهای امثال تالیف کرده و اغلب اشعار و فکاهیات مرحوم سودائی را نقل کرده.

دیگر مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان که خود او با مرحوم سودائی از اهالی دستگرد بوده و در طفولیت نزد او تلمذ می کرده شرحی در مجله می نویسد که عیناً نقل می شود.

دیگر آقای مصلح الدین مهدوی کتابی در شرح حال و اشعار شعرا بطبع رسانید که اشعار مرحوم سودائی را نقل کرده.

در چند سال قبل مقداری از اشعار فقید مزبور در روزنامه سرفراز هند بطبع

رسیده است

اینک شرحی که در مجله ارمغان شماره ۷ سال ۱۳ مندرج است.

سودائی دستگردی اسمش عبدالکریم، پدرش عبدالرزاق مولدش دستگرد (جی) یکفرسنگی اصفهان تا کنون قریب هفتاد مرحله از زندگانی را با کمال قناعت و انزوا طی کرده و با مناعت جهان را بسر برده و می برد، در علوم ادبیه و عربیه استاد و دو سفر هم بحج و زیارت بیت الله موفق گردیده دیوان اشعار او از مثنوی و قصیده و قطعه و عزل و مراثی در حدود چهل هزار بیت است از جمله کتاب انوار سهیلی را در ۲۰ هزار بیت و شمس و قهقهه را در پنج هزار بیت مثنوی منظوم داشته است در سفر اخیر اصفهان هر دو نسخه بنظر نگارنده رسید الحق بسیار خوب از عهده برآمده است. سودائی نگارنده (وحید) را در زمان صباوت معلم فارسی و عربی بود و در تعلیم هیچ گونه فروگذار نفرمود و بگفتن و سرودن شعر در همان زمان همواره مرا تشویق می کرد و اشعار آن دوره مرا هنوز ضبط دارد و چند بیت آنرا دو سال قبل در اصفهان برای من خواند اینک در قریه دستگرد جنب مسجد معروف به (پیر عنایت) حجره کوچکی دارد و در همان جا روزها بتحریر کتب و نوشتن اسناد محلی و انشاء و تدوین شعر مشغول است و به تجرد و گوشه نشینی خویش مشغوف و در حقیقت این بیت ورد زبان حال اوست:

پشمن کلاه خویش بصد تاج خسروی
درویشم و گدا و برابر نمی کنم

۱ - از سال ۱۳۳۵ که این مقدمه نوشته شده اشعار مرحوم سودائی در بسیاری از روزنامه و مجلات طبع گردیده که ذکر آن از حوصله مقدمه خارج است.

وفات

مرحوم سودائی در سال ۱۳۵۱ قمری در سن ۷۲ سالگی لبیک حق را اجابت و برحسب وصیت خودش در قبرستان عمومی دستگرد مدفون و سنگ عالی با اشعاری که یکی دو تن از شعرا در تاریخ و رثاء او سروده بودند با خطی خوش و با یکی از غزلیات خودش که بر آن حجاری شده مرتب گردید (عکس سنگ در صفحه مجاور بنظر خوانندگان ارجمند می‌رسد) و متن اشعار آن نیز جداگانه طبع می‌گردد^۱

بازماندگان

از مرحوم سودائی چهار پسر و دو دختر بجا مانده که ذیلا نام آنان ذکر می‌شود:

۱ - آقای دکتر ابراهیم انواری که طبیبی حاذق و خلیق و مهربان و بقول اکثر مردم اصفهان فوق‌العاده دوست داشتنی است و علاوه بر طب طبع شعری هم دارد و قطعه‌ای که برای رثاء پدر خود گفته نقل می‌شود در حقیقت این آثار بهمت این پسر ارشد آن مرحوم بحلیه طبع می‌رسد.

۲ - حاج علی انواری رئیس شرعی و صاحب دفتر در قریه دستگرد خیار^۱

۳ - آقای باقر انواری متخلص بلعمه مدیر دبستان حسین آباد که قریه‌ایست نزدیک اصفهان می‌باشد.

۴ - آقای مهدی انواری مدیر دبستان دولتی دستگرد.

۵ - دختری بنام صدیقه که او هم بانوی فاضله‌ایست.

۱ - پس از آن بهمت خانواده انواری و بالاخص شادروان مهندس انواری آرامگاه آبرومندی

برای سودائی و خانواده انواری بنا گردیده است.

۶ - آخرین دختر ایشان بنام بتول انواری که از زنان مؤمنه و مقیم دستگرد

خیار است.

در حقیقت همگی اولاد خلف و یادگار خوبی از پدر می‌باشند.

اینک ماده تاریخی که مرحوم حاج آقا نورالله متخلص به (مفتی) برای اتمام

انوار سهیلی گفته:

انوار سهیلی که بدی لؤلؤ منشور منظوم شد از همت سودائی مهجور
افزود دل بحر بر آن مفتی و گفتا ز انوار سهیلی شده آفاق پر از نور

ماده تاریخی که نویسنده گفتم

زهی از طبع شکر بار گوهرزای سودائی که اندر چرخ دانائی بود خورشیدرخشنده
بنظم آوردانوار سهیلی را زطبع خود که هربیتی ز اشعارش بود یاقوت‌ارزنده
پی‌تاریخ اتمامش نوشت آزاد این مصرع ز سودائی سهیلی کرده انوارش فروزنده

اسفند ماه ۱۳۳۵ تهران

نوربخش آزاد

در تاسف از مرگ پدر اثر طبع آقای دکتر ابراهیم انواری

سودائی اوستاد سخن بد پدر مرا	تاجی ز افتخار بدالحق بسر مرا
قلبم گداخت رحلت او ز آتش فراق	روحم ز جسم رفت چه از این بتر مرا
بود آرزوی او که به بیند بچشم خویش	مستغنی از فنون و علوم و هنر مرا
می خواست تا طبیب مسیحا نفس شوم	بیند پزشکی حاذق عیسی نظر مرا
حق علم طب عطا ز کرم کرد با عمل	شادم که ساخت خادم نوع بشر مرا
افسوس اگر چنین پدری رفت از کفم	حق داده چار تن ز نتاجش پسر مرا
گر آن نهال فضل ز باد اجل فتاد	از آندرخت هست کنون شاخ و بر مرا
گر خود نخورد حاصلی از کشته های خویش	حاصل ز کشت او دهد اکنون ثمر مرا
ده جلد نظم و نثر ز تالیف آن فقید	میراث مانده است چو کنز گهر مرا
هفتاد و دو گذشت چو از عمر آن سعید	رفت از جهان و کرد ز غم خون جگر مرا
جز طبع و نشر جمله تصانیف آن فرید	نبود ز طول عمر امید دگر مرا

انوار یا بطبع تصانیف باب کوش

غفلت روا مدار که باشد پسر مرا

۵ - شرحی است که علامه معلم حبیب آبادی در جلد هفتم مکارم الآثار درباره مرحوم

سودائی نوشته اند

سنه ۱۲۴۳ شمسی

سنه ۱۲۸۱ قمری

... جوزا ماه برجی

۲ شنبه غره محرم الحرام

«تولد مرحوم ادیب سودائی دستگردی، ره»

وی مرحوم حاجی میرزا عبدالکریم بن ملا عبدالرزاق، از اهل قریه دستگرد خیار بلوک جی اصفهان، و خود از شعراً و اهل علم و ادب و ملقب بناظم السهیلی و معروف بأدیب بود، و در شعر تخلص سودائی می نمود.

مرحوم ادیب در آغاز این سال - چنانکه در «نامه سخنوران: ۸۳» فرموده - در دستگرد متولد شده، و چندین کتاب بنظم و نثر تألیف کرده، از آن جمله: کتاب «ترجمه الدرر» در ترجمه کلمات قصار حضرت امیر (ع) ده هزار بیت. و در سنه ۱۳۵۲ هزار و سیصد و پنجاه و دو وفات کرد، و در قبرستان دستگرد دفن شد. و فرزندش میرزا ابراهیم طبیبی نیکو است و شعر هم می گوید و تخلص انواری می کند.

و خود صاحب عنوان از آقامیرزا محمدباقر چهارسوئی اجازت روایت دارد. و در «تذکره القبور، چاپ دوم: ۹۹ در پاورقی» وفاتش را در سنه ۱۳۵۳ نوشته.

تمام شد ترجمه مرحوم سودائی از نسخه اول

کتاب مکارم الآثار معلم حبیب آبادی

مرحوم سودائی شرح حال خود را در سن ۶۷ سالگی با چند نمونه از سروده هایش برای ایزد گشسب مؤلف «نامه سخنوران» نوشته است که عین آن در کتاب مذکور (ص ۸۳ - ۵) چاپ شده است.

در چند جای کتاب «الذریعه الی تصانیف الشیعه» نیز برخی آثار آن مرحوم ذکر شده و مفصل تر از همه ده سطری است که بعنوان «دیوان سودائی اصفهانی» در جلد نهم ص ۴۷۵ نوشته اند. م.

مرحوم حاج شیخ محمدرضا کلباسی متوفی در چهارم شوال ۱۳۸۲ در توضیح شرح حال خود و در کتاب مقدمه روضات راجع بشاگردان خود که بمراتب علمی و کمال دست یافته‌اند نوشته‌اند.

شاگردان: مؤلف در بازگشت از نجف اشرف و با در دست داشتن اجازه اجتهاد از ۸ تن از اساتید خود که در اصل کتاب نامبرده شده‌اند بر اریکه تدریس برقرار شد در فن و اصول و حدیث و درایه و رجال تدریس کرد و شاگردان او نزدیک به هزار نفر از فضلا بوده‌اند. خوشبختانه برخی از آنها بعد از اعلام و مراجع شیعه در رشته‌های فقه و اصول و ادبیات به شمار آمده‌اند عده از نامبردگان عبارتند از:

سید محمد کاظم یزدی مؤلف عروه الوثقی - شیخ الشریعه اصفهانی - سید ابوتراب خونساری - سید محمد باقر درچه‌ای شیخ هادی تهرانی حاج افضل بروجردی - میرزا محمد امام الحرمین همدانی - شیخ قاسم نجفی - شیخ خلیل مازندرانی - میرزا عبدالغفار تویسرکانی - ملا محمد حسین کرمانی - سید محمد جعفر حسینی - میرزا اسداله یزدی - میرزا علی اصغر اصفهانی - سید محمد اسماعیل قاینی - میرزا عبدالرحیم کرباسی - شیخ احمد حسین آبادی - سید محمد جواد دهکردی - میرزا حسین همدانی - حاج سید مهدی کرمانی - محمد حسین سلطان آبادی - ملا عبدالکریم سودانی - میرزا محمد جعفر سدهی - میرزا حیدر علی سدهی - میرزا علی محمد سدهی. کتاب (نامه سخنوران) نگارش اسدا... ایزدگشسب - چاپ اصفهان ۱۳۱۶ شمسی

(سودانی)

مرحوم عبدالکریم ناظم السهیلی فرزند ملا عبدالرزاق شرح احوالش را با مجموعه از اشعارش برای نگارنده فرستاده مختصراً در اینمجموعه ثبت می‌گردد. نام عبدالکریم ابن عبدالرزاق ابن اسمعیل که ابا عن جد رئیس شرعی قریه دستجرد خیار اصفهان بوده‌اند مولد و مسکنم همین قریه است، تخلصم:

(۱) سودانی ولادتم در اول سال ۱۲۸۱ قمری هجری تا حال شصت و هفت از مراحل زندگانی طی نموده‌ام، در بیست سالگی بشهر رفتم ده سال تحصیل عربیت و ادبیت نمودم در صرف و نحو و فقه و بدیع و تفسیر و اخبار وقت مصروف داشتم.

قرب سی سالگی از علمای اعلام مجاز و معدل و به پیشوائی امام جماعت دستجرد منصوب شدم، رویه زهد و عزلت را پسندیدم بطوف بیت‌الله الحرام و زیارت قبورائمه انام موفق شدم، تا حال هشت نه جلد کتاب در معارف دینی و ادبیه تألیف نموده‌ام: دیوان قصاید و مراثی ۱۲ هزار بیت - دیوان غزلیات و قطعات و رباعیات ۶ هزار بیت - منظومه انور السبیلی به بحر خفیف ۱۶ هزار بیت - شمس و قمریه به بحر خسرو و شیرین نظامی ۲۴ هزار بیت اجمال احوال رسول نثرأ تخمیناً ۶ هزار بیت - ترجمه‌الدرا ترجمه کلمات قصار امیرالمؤمنین (ع) ۱۰ هزار بیت - ضیاء‌الابصار فی احوال الاطهار از خاتم تا قائم - خمسۀ طیبه در جمع و تصحیح اشعار عرب در مناقب و مراثی ۱۰ هزار بیت بیست و پنج قسم از اقسام شعر را فراوان بنظم آورده‌ام نمونه‌ایست از غزلیات و رباعیات و قطعات و ارسال مثلهای حقیر کثیر التقصیر عبدالکریم سودائی بجهت سرور معظم زبده الفضلاً و الادباً آقای میرزا اسدالله ایزد گشسب مرقوم شد ارجو که مطبوع طبع شریف آن استاد مکرم مفخم گردد و چشم از معایب آن بپوشد فی ۲۹ ذی قعدة ۱۳۴۷.

غزل عرفانی

توجه از خودی‌نرستی ز کجا خداپرستی
رسدت درستی‌آنگه که طلسم خود شکستی
قفس هوس چو دامت زعروج بسته گامت
طیران بسدره‌سازی گر از اینقفس بجستی
پر از آب بحر قلزم بتموج و تلاطم
چو ثمر ترا اگر خود بکنار اسیر شستی
به نیاز بر در حق قدمی کجا ستادی
بهوای نفس از پا قدمی کجا نشستی
نگذاشتی بعمری برضای یار پائی
نزدی بهیچ کاری ز برای دوست دستی

مخروش اگر زمردم شده خسته خاطر تو
چو تو خود هزار خاطر ز کسان بهرزه خستی
در خیر خلق عالم شده بسته بر تو از آن
که تو هم بروی خلقان در خیر خود به بستی
هله تا بچند سودائی از این مقاله گوئی
چه طریق اوج دانی زچه در حصنیض پستی

جنس دو پا

خواهی اگر بعالم رنج و بلا نه بینی
آنشو که از دو چشمت جنس دو پایه نه بینی
مابین کفر و ایمان یک نکته بیشتر نیست
و انباشد اینکه تأثیر در ما سوا نه بینی
از خاک و آب و آتش چون باد تند بگذر
گر خواهی از مجرد لوٹ هوا نه بینی
از هفت باب و شش حد از پنج حس و چار ام
بگذر سه اسبه کاناچا یکتا دو تا نه بینی
در طور جلوۂ یار بیخویش رو چو موسی
تا با شعاع بیضا خوف عصا نه بینی
گر نفس شوم کشتی سر تا قدم شوی روح
ور از خودی گذشتی غیر از خدا نه بینی
سودائیا تو خود را آنکس که خویش گوئی
آن به که خویشتن را خود مبتلا نه بینی

قطعه

تا کی از جور فلک سودائی در تحاشی و نظلم باشی

خود ده انصاف که در نیل مرام کیست اول که تو دوم باشی

رباعی

در کار جهان بلند و پستی چون هست هر کس که بلند شد شود آخر پست
راضی ز جهان باش که در مدت عمر نه پاشکند ترا و نه گیرد دست

از کتاب «سخنوران دوران پهلوی» جلد اول تألیف دینشاه ایرانی

چاپ بمبئی ۱۳۱۳ هـ ۰ ش

سودائی

حاجی ملاعبدالکریم سودائی ناظم السهیلی فرزند ملاعبدالرزاق در سال ۱۲۷۰ هجری در قریه «دستگرد» (یک فرسنگی اصفهان) متولد گردیده و در همان جا ساکن بوده به انجام امور مذهبی و تدریس مشغول می‌باشند.

غزل

جانهای ما که طایر طوبی نشیمنند تا کی چو جغد اسیر بویرانه تنند
نازم بآن گروه که شب تا سپیده دم سوزنده همچو شمع و چو خورشید روشنند
ز آمیزش کسان نفتد قرب حق بدست کی خلق بد ز بهر تو کار نکوکنند
از هایهوی خلق چو عیسی فرار کن ورنه بیای دار تو بس هایهو کنند
چون خم بکنج میکده سنگین زیا نشین دست ار بکس دهی سبکت چون سبوکنند
سودائی آنچه گوئی از افضال نظم و شعر دنوان زحقه شهره تو را یاوه گو کنند

سفله

گر رتبه دهی بسفله سازد تلفت او را شرف اردهی بکاهد شرفت

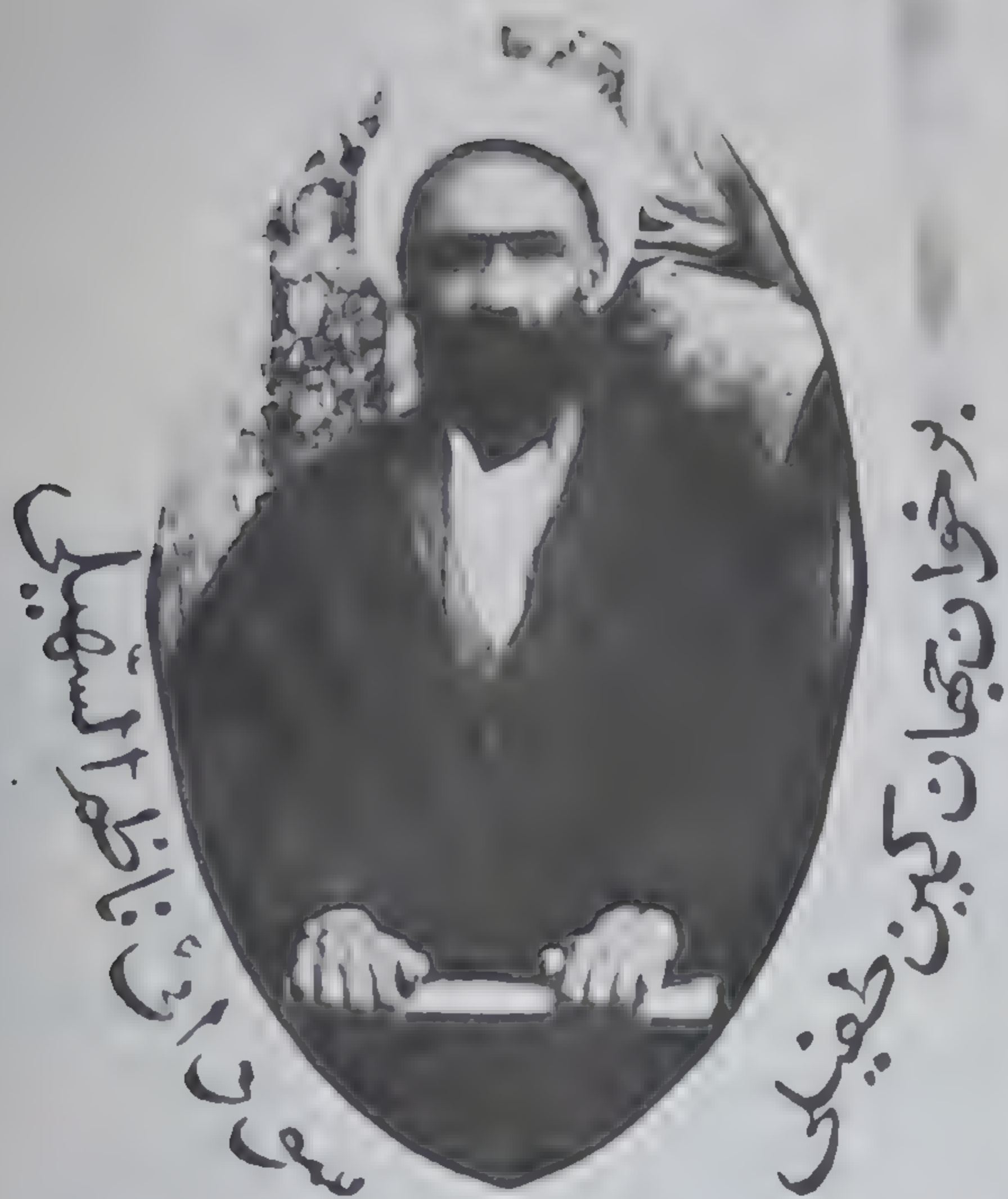
نیکی کنی ار باو کنداو بتو بد تیر ار بکفش نهی نماید هدفت

ریا

شیخی دیدم بمعبری گشته مکین دکان ریا داده ز حیلّت تزئین
اندر بر او هیچ ندیدم اسباب گفتم چه فروشی ایفلان؟ گفتا دین!



در وسط سودانی - ادیب الشریعه و فرزندان: ابراهیم - باقر - مهدی و علی انواری



مرحوم آری پل شریعہ سوری انوار شکر
 و مہدائے علیہ و مدرسہ شصت و پنج سالہ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
والمعنى الذي هو
العلم والفضل
والعز والكرام

الحمد لله الذي هدانا لهذا
والمعنى الذي هو
العلم والفضل
والعز والكرام
والعلم والفضل
والعز والكرام
والعلم والفضل
والعز والكرام

الحمد لله الذي هدانا لهذا
والمعنى الذي هو
العلم والفضل
والعز والكرام
والعلم والفضل
والعز والكرام
والعلم والفضل
والعز والكرام

بسم الله الرحمن الرحيم و منه الاستغاثه

بعرض احباء جانی و اخلاء^۱ روحانی میرساند این خاطی آثم فانی و این گمگشته وادی بی سامان و این سرگشته تیه^۲ حیرانی عبدالکریم بن عبدالرزاق دستجرد خیاری اصفهانی عفی الله عن جرائمه که چون کتاب مستطاب انوار سهیلی گنجینه معارف و منبع حکمت و مخزن گوهر دانش و معرفت است و در تربیت و تکمیل آدمیت و انسانیت اول کتاب عالم است و اعلی و احلای^۳ تمام کتب است و این کتاب عزیز مبنی^۴ بر سه چیز است اول تهذیب^۵ اخلاق است و آن جلب صفات جمیله کریمه و سلب اخلاق رذیله ذمیمه است که سبب صلاح و اصلاح امور دنیا و باعث فوز و فلاح در آخرت است، دوم: در قواعد تمدن^۶ و آداب معاشرت با خلق از درست کاری و نیکو کرداری که اس^۷ اساس امور معاشیه است و رسوم ادای حقوق خلق و پسندیده اطواری با خلق خداست که باعث خیر دارین است سوم: آداب رسوم سیاست و نظم مملکت است که تکلیف سلاطین با عز و تمکین است در رعایت رعایا و دستورالعمل رعیت است نسبت به حضرت سلطنت و تکلیف ورز او اهل دربار سلطنت نسبت بحال رعیت و صلاح دولت که نظام امور مردم بدان مربوط و وابسته و منوط است که لَوْلَا السُّلْطَانُ لَا كَلَّ النَّاسُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا^۸ چه رسوم جهاننداری را حضرت پادشاه علی الاطلاق جلت عظمته در کف کفایت

۱ - دوستان ۲ - یابان بی انتها ۳ - شیرین تر ۴ - بنا نهاده

۵ - پاکیزه کردن ۶ - آمیزش مردم ۷ - اصل

سلطان عهد در هر مملکت قرار داده که السُّلْطَانُ الْعَادِلُ ظِلُّ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ و احوال این کتاب فرح فال به ایجاز^۱ و اجمال اینست که نخستین طلوع این مهر شمعشعافی لماع^۲ و اول ظهور این بدر نورانی با ضیاء شعاع یعنی ابتدای ابداع^۳ آن از مشرق دانش، معدن فضل و کمال و از افق حکمت علم و افصال ان فلک دانش و سپهرینش یعنی حکیم ادیب لیب^۴ حضرت بیدپای برهمن ساطع و لامع گردیده که معنی چهارده کلمه وصایای هوشنگ را که موجز و مختصر بوده برای دابشلیم شاه هندی بسط و تفصیل داده و هر کلمه از آن بابی و کلاً کتابی شده و این گنج شایگان^۵ را سلاطین جهان مانند جواهر خزینه دولت دست به دست بهم داده‌اند به چند زبان انتقال یافته و در زمان سلطان محمود حکیم رودکی آنرا نظم نموده و چون الحال از آن منظومه اثری و خبری باقی نمانده لهذا این ناچیز معدوم با تهاجم^۶ هموم و کثرت غموم از واردات روزگار ناسازگار و طوارق^۷ لیل و نهار برخی از عمر خود را جزع و این در منشور را به رشته نظم درج نموده‌ام ارجو^۸ که اساتید^۹ عظام و اخوان والامقام بنظر لطف در آن نگرند و هر گاه بر عیبی و سهوی مطلع شوند بقلم عفو اصلاح فرمایند و در اظهار عیوب آن نکوشند و پردهٔ مرحمت بر آن درپوشند العذر عند کرام الناس مقبول و این فهرست را از برای تمثیلات آن مرقوم نمودم که هرگاه کسی تمثیلی از آنرا اجمالاً در نظر داشته باشد و بخواهد آنرا پیدا کند و نداند در کجای کتاب است باین فهرست رجوع نماید آن تمثیل را نشان می‌دهد و برمز صاذ^{۱۰} در آخر آن و عدد هندسه روی آن که عدد صفحات کتاب است نشان می‌دهد که به سهولت پیدا شود واللّهُ اعْلَمُ بِالصَّوَابِ و بِاللّهِ التَّوَكَّلُ و الاعتصام^{۱۱} او مِنْهُ الانتصار^{۱۲} و این دیباچه را دو مقدمه است. اول: در توحید باری

۱ - اختصار ۲ - تابان ۳ - ظهور ۴ - دانا
 ۵ - گران بها ۶ - هجوم آوردن ۷ - حادثات ۸ - امیدوارم
 ۹ - استادان ۱۰ - ص ۱۱ - چنگ زدن ۱۲ - باری نمودن

تعالی و نبوت عامه^۱ و خاصه^۲ و تولا^۳ و تبراً^۴ دوم: در اظہار حقیر وطن خود را و شکایت از روزگار از جهت خمول^۵ و گمنامی خود و اشارہ بہ نام پادشاہ عہد و علت مدح شاہ نگفتن و سبب نظم این کتاب و معذرت خواستن از اساتید از کمتر آوردن صنایع شعری و صاف و روان گفتن اشعار و تخلص ناظم حقیر و معلوم کردن اول ابداع^۶ این کتاب را کہ بزبان ہندی بودہ و ازان بہ پہلوی^۷ و از آن بہ تازی^۸ و از آن سہ مرتبہ بہ فارسی انتقال یافتہ و رودکی^۹ نظم کردہ و این نسخہ شریفہ معمولہ در این زمان: نسخہ کاشفی^{۱۰} است کہ حقیر آنرا نظم نمودہ ام.

فہرست تمثیلات دیباچہ منظومہ کتاب مستطاب حکمت آداب انوار سہیلی

در کیفیت رفتن ہمایون فال پادشاہ چین با خجستہ رای وزیر و لشکر بہ شکار و دیدن شاہ کنج^۱ زنبور عسل را در کویہ و سؤال کردن شاہ از وزیر احوال آنہا را و جہت عدم مخالفت آنہا را با ہم کہ برخلاف آدمیانند و جواب دادن وزیر شاہ را تا بہ مناسبت نام دابشلیم شاہ را بردن و پرسیدن شاہ از وزیر احوال دابشلیم را و بیان کردن وزیر برای شاہ احوال دابشلیم را تا وقت شرفیاب شدن او خدمت بیدپای برہمن در کویہ سرانندیب و شرح چارہ کلمہ وصایای ہوشنگ را از حکیم مسئلت نمودن کہ از آنجا اول ابواب این کتاب است و این دیباچہ مشتمل است بر پنج تمثیل:

۱ - تمام پیغمبران ۲ - محمد بن عبداللہ ۳ - دوستی ائبہ ۴ - بیزاری از دشمنان
 آنہا ۵ - گمنامی ۶ - ظہور ۷ - فرس قدیم ۸ - عربی ۹ - شاعر
 سلطان محمود ۱۰ - ملا حسین صاحب روضہ الشہدا ۱۱ - خانہ و سوراخ

تمثیل اول: صفحه ۷۰

در مذمت و مضرت سفر است و حکایت کردن وزیر مهتر برای دابشلیم قصه مسافرت نمودن کبوتر بازنده نام را و مشقتها و صدمه‌ها که دید تا وقتی که به وطن و آشیانه خود معاودت^۱ نمود.

تمثیل دوم: صفحه ۷۸

در محاسن و منافع سفر است و حکایت کردن دابشلیم برای وزیر مهتر قصه آن بچه شهباز را که در آشیان زغن پرورش یافت و بعد از بزرگ شدن عزم مسافرت نمود و از برکت مسافرت شهباز ساعد سلطان شد.

تمثیل سوم: صفحه ۸۲

که در ضمن تمثیل بچه شهباز و مکالمات او با زغن مندرج است در مذمت حرص و طمع است و آن حکایت کردن زغن است برای بچه شهباز قصه آن گربه حریص طامع را که به طعمه پیرزال قناعت نکرد و به طمع غذای سفره شاه به مطبخ سرای سلطان رفت و غلامان شاه او را به تیر زدند و هلاک شد.

تمثیل چهارم: صفحه ۸۵

در منافع بلندی همت و حکایت کردن بچه شهباز برای زغن قصه آن طفل فقیرزاده عالی همت را که آخر الامر بجهت علو همت خود امیر شد.

تمثیل پنجم: صفحه ۹۱

در منافع تحمل کردن مشقت که آخر شخص را به مقصود خود

می‌رساند و حکایت نمودن دابشلیم برای وزیر کهتر قصهٔ آن بچه پلنگ را که شیری ملک موروثی او را غصب نمود و او تحمل مشقت نمود و خدمت به شیر غاصب نمود آخر ملک خود را متصرف شد و بجای پدر بر سریر پادشاهی قرار گرفت و تمام کردن دابشلیم قصهٔ بچهٔ باز را و مهیای سفر سران‌دیب شدن و خدمت حضرت بیدپای برهمن رسیدن و سؤال از وصایای هوشنگ نمودن.

باب اول در لزوم اجتناب از شنیدن قول فتنه‌جو و مفسد و شرانگیز و حسود و نمّام

و بیان این باب مشعر است بر قصهٔ آن تاجر که دو پسر داشت و وصایای او پسران را و جواب‌های پسران پدر را و بیان حال شتر به و رسیدن او خدمت شیر و تقرب یافتن او و حسد بردن دمنه بر او و فتنه‌گری کردن او در میان شیر و شتر به تا هلاک نمودن شیر شتر به را و ندامت^۱ او و این باب محتوی است بر بیست و هفت تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۱۰۱

در فضیلت اعتماد بر خدا و حکایت کردن پسر بزرگ تاجر برای پدر قصهٔ آن دو شاهزاده را که بزرگتر در حق کوچکتر ظلم نمود و آن مظلوم اعتماد بر خدا کرد آخر الامر کوچکتر پادشاه شد و بزرگتر هلاک شد.

تمثیل دوم: صفحه ۱۰۶

در فضیلت کسب نمودن و اعتماد بر خدا کردن و مذمت اعتماد بی‌کسب و حکایت کردن تاجر برای پسران قصهٔ آن نادان را که کلاغ شل را

در آشیانه دید که شهباز قوت او را باو رسانید و ان نادان مغرور شده دست از کسب خود کشید و مورد اعتراض حضرت حق گردید که کسب کن که دیگری از تو قوت خورد نه بطالت^۱ کن و چشم به دست دیگری داشته باش.

تمثیل سوم: صفحه ۱۰۸

در مذمت اسراف و زیاده روی در مخارج نمودن و حکایت نمودن تاجر برای پسران قصه آن موش را که انبار گندم دهقان را سوراخ کرد و بواسطه یافتن گندم فراوان در مخارج اسراف نمود، عاقبت به سختی و خواری و فلاکت به هلاکت رسید.

تمثیل چهارم: صفحه ۱۱۴

در مذمت کار بی علم و استاد از روی خودسری کردن و حکایت کردن کليلة برای دمنه قصه آن بوزینه را که خواست نجاری کند و چون علم آنرا نداشت خود را هلاک نمود.

تمثیل پنجم: صفحه ۱۱۸

در اینکه علو همت و تحمل مشقت شخص را به تجمل و نعمت میرساند و پستی همت و تحمل نکردن سختی مرد را ز عسرت^۲ و فقر نمی رهند و حکایت نمودن دمنه برای کليلة قصه سالم و غانم را که غانم به سبب بلندی همت و تحمل سختی به پادشاهی رسید و سالم از پست همتی و قبول نکردن مشقت عاقبت به فقر و فاقه بمرد.

تمثیل ششم: صفحه ۱۳۰

در مذمت و مضرت از جثه و صدای بی حقیقت ترسیدن و حکایت

کردن دمنه برای شیر قصه آن روباه را که از صدای طبل بی‌جان ترسید و از صید ما کیان محروم شد و همین که یافت بی‌روح و جماد^۱ است آنرا درید و از آن خوف بی‌جای خود نادم گردید.

تمثیل هفتم: صفحه ۱۳۸

در اینکه کار خود کرده را تدبیر نخواهد بود و حکایت کردن کلیله برای دمنه قصه آن زاهدرا که دزد جامه^۲ او را برد و تعاقب کردن او دزد را و دیدن گوزنان و روباه و زن قواده^۳ و زن حجام^۴ و زن کفشگر را و گرفتار شدن روباه و زن قواده و زن حجام به شامت کار خود کرده خود و چاره آن را نتوانستن.

تمثیل هشتم: صفحه ۱۴۹

در فایده حسن تدبیر برای انتقام کشیدن از دشمن و تباه نمودن خصم و حکایت کردن دمنه برای کلیله قصه آن صعوه^۵ را که انتقام خون جوجه‌های خود را از باشه کشید.

تمثیل نهم: صفحه ۱۵۴

در مکافات دیدن ظالمان به پاداش ظلم خود و حکایت کردن کلیله برای دمنه آن پادشاه ظالم را که به شکار رفت و بعد از مراجعت ندای عدل در داد و سؤال وزرا از او علت عادل شدن او را نقل کردن پادشاه مکافات دیدن سگ و پلنگ و پیاده و سوار را.

تمثیل دهم: صفحه ۱۵۶

در اینکه تدبیر در هلاکت دشمن مذموم نیست و حکایت کردن دمنه

برای کلیله قصه آن زاغ را که به دستیاری شغال و تدبیر او مار را که دشمن او بود هلاک نمود.

تمثیل یازدهم: صفحه ۱۵۸

در اینکه ضرر مکر مکار عاقبت به خودش عاید خواهد شد و حکایت کردن شغال برای زاغ قصه مرغ ماهی خوار را که در حق ماهیان مکر نمود و آخر ضرر مکر او به خودش برگشت و در چنگ خرچنگ هلاک شد.

تمثیل دوازدهم: صفحه ۱۶۶

ایضاً در بازگشت مکر مکار به خودش و حکایت نمودن کلیله برای دمنه قصه آن خرگوش را که مکر در حق روباه نمود و از شئامت^۱ مکر خود، راه هلاکت سپرد و گرگ او را از هم درید.

تمثیل سیزدهم: صفحه ۱۷۰

در فایده حسن تدبیر برای دفع دشمن و حکایت کردن دمنه برای کلیله قصه آن خرگوش را که به حسن تدبیر و عقل و دانش شیر ظالم را تباه و او را به پای خود در چاه افکنده و هلاک نمود.

تمثیل چهاردهم: صفحه ۱۷۸

در اینکه علاج واقعه و بلیه را شخص دانا قبل از وقوع کند و نیم دانا بعد از وقوع تدبیر در دفع^۲ آن کند و جاهل ابله نه پیش و نه بعد علاج و دفع بلا و حادثه نکند و نتواند و هلاک شود و حکایت کردن دمنه برای شیر قصه آن سه ماهی را که دو تن از آنها که عاقل بود پیش از وقوع علاج واقعه نمود و

نیم عاقل بعد از ورود بلا تدبیر کرد و خود را نجات داد و سوم که نادان بود به دام افتاد و هلاک شد.

تمثیل پانزدهم: صفحه ۱۸۳

در اینکه بد اصل^۱ دست از طبع زشت خود برنمیدارد و عادت شوم خود را درباره دوست و دشمن مجری^۲ میدارد و حکایت کردن دمنه برای شیر قصه آن عقرب را که با سنگ پشت رفیق شد و با هم سفر کردند و لب جوی آب که رسیدند بر پشت سنگ پشت سوار شد و بنابر عادت میشوم خود در وسط آب نیش خود را به گرده او میزد و سؤال نمودن سنگ پشت از او باعث آن کار را جواب دادن عقرب او را که طبع و عادت من چنین است و هلاک نمودن سنگ پشت او را در آب.

تمثیل شانزدهم: صفحه ۱۹۲

در مذمت و مضرت^۳ قیاس نمودن چیزی و حکایت کردن شتر به برای دمنه قصه آن بط^۴ را که سفیدی عکس ماه را در ته چشمه قیاس به سفیدی شکم ماهی نمود و باین جهت از صید ماهیان محروم ماند و از گرسنگی هلاک شد.

تمثیل هفدهم: صفحه ۱۹۶

در اینکه هر که بلا ندیده نباید گرفتاران بلا را سرزنش کند و حکایت کردن شتر به برای دمنه قصد آن شاهباز را که بر ماکیان^۵ اعتراض^۶ می نمود به جهت فرار نمودن او از آدمیان با آن همه محبت آدمیان نسبت به او و جواب دادن ماکیان شهباز را.

۱ - نژاد ۲ - اجرا شده ۳ - ضرر

۴ - مرغابی ۵ - مرغ خانگی ۶ - پر خاش

تمثیل هجیدهم: صفحه ۲۰۰

در اینکه چون بلا مقدر شود چشم و گوش عقل از دفع آن کور و کر گردد و حکایت نمودن شتر به برای دمنه قصه باغبان و بلبل را که گفت چون بلا مقدر شود دیده خرد از راه احتراز از آن نابینا گردد.

تمثیل نوزدهم: صفحه ۲۰۵

در مذمت و مضرت طمع و حکایت کردن دمنه برای شتر به قصه آن صیاد را که طمع در پوست روباه نمود و به جنگ پلنگ گرفتار شد و او را هلاک نمود.

تمثیل بیستم: صفحه ۲۰۹

در اینکه چند دشمن که مواضعه^۱ کنند و در مکر متحد یک قول شوند که یکی را برطرف کنند البته او را از میان بردارند و او را به دست خودش تباه کنند و حکایت نمودن شتر به برای دمنه قصه آن گرگ و شغال و زاغ را که در تدبیر با هم یک قول شدند و شتر را به میل خودش فدایی^۲ و طعمه شیر کردند که زیادی آن را طعمه خود کنند و کردند.

تمثیل بیست و یکم: صفحه ۲۱۶

در مذمت و مضرت حقیر شمردن دشمن و حکایت کردن دمنه برای شتر به قصه مرغ و کیل دریا را که طیطوانرا حقیر شمرد و جوجه آنها را صید نمود و سزای خود را و مکافات ظلم خود را از عنقا دید.

تمثیل بیست و دوم: صفحه ۲۱۸

در مضرت حرف خیر خواه نشنیدن و حکایت کردن طیطوی ماده

برای نر قصه آن سنگ پشت را که با دو بط رفیق شد و او را به هوا مسافرت دادند و او را امر به سکوت نمودند و او پند خیرخواهان نشنید و باعث هلاکت خود شد.

تمثیل بیست و سوم: صفحه ۲۳۳

ایضاً در مذمت و مضرت حرف ناصح^۱ نشنیدن و اصرار و ابرام^۲ در اثبات حرف خود نمودن و حکایت نمودن کليلة برای دمنه قصه آن مرغ را که حرف جفت خود نشنید آخر الامر خود را طعمه و صید بوزینگان نمود.

تمثیل بیست و چهارم: صفحه ۲۳۶

در مذمت و مضرت مکر که عاقبت مکار را خائب^۳ و خاسر^۴ و رسوا کند و حکایت کردن کليلة برای دمنه قصه آن دو شریک را که یکی در حق دیگری مکر کرد که حق او را ببرد عاقبت خودش رسوا شد و ضرر مکرش به خودش عاید گشت.

تمثیل بیست و پنجم: صفحه ۲۴۰

ایضاً در عاید شدن ضرر مکر مکار به خودش و حکایت کردن پدر آن شریک مکار برای او قصه آن غوک^۵ را که به تدبیر خرچنگ در هلاکت مار مکر نمود و بعد از هلاکت مار خودش و اطفالش به دست راسوی^۶ قاتل مار هلاک شد.

تمثیل بیست و ششم: صفحه ۲۵۰

در مذمت و ضرر دوستی کردن با ابلهان و نادانان را دوست خود گرفتن و حکایت کردن کليلة برای دمنه قصه آن باغبان ابله را که با خرس

نادان دوستی و رفاقت نمود و آن خرس از راه دوستی به نادانی او را هلاک نمود و به ضرب پاره سنگ سرش را کوفت و مغزش را توتیا کرد.

تمثیل بیست و هفتم: صفحه ۲۵۲

در مذمت و مضرت اقرار به خطا نکردن و عذر بدتر از گناه برای خطای خود تراشیدن و حکایت کردن کلیله برای دمنه قصه آن مرد خائن را که آهن امانتی مرد تاجر را فروخت و عذر آورد که آنرا موش خورده است و تدبیر آن مرد تاجر زیرک در بردن طفل مرد خائن به پنهانی و اقرار کردن آن مرد خیانت کار به خطای خود و رسوا شدن او و وجه^۱ آهن را به تاجر دادن.

باب دوم در جزای بد دیدن مکاران در کیفر و سزای مکاری و فتنه گری خود

و بیان این باب مشتمل بر ندامت شیر است از قتل شتر به و کیفیت تفتیش^۲ نمودن از مفسد و معلوم شدن فتنه گری دمنه تا حبس و هلاکت او و این بیان محتوی^۳ بر ده تمثیل است.

تمثیل اول: صفحه ۲۶۰

در مضرت از دست دادن نعمت موجود به طمع، به کف آوردن به کف نعمت لذیذتر موهومی^۴ و خیالی که هر دو از دست خواهد رفت یعنی موجود برود و موهوم هم بدست نیاید و شخص طامع از هر دو محروم ماند و حکایت کردن پلنگ از برای شیر قصه^۵ آن روباه را که قطعه‌ای از پوست شکار یافت و به طمع صید ماکیان آن را انداخت و صید ماکیان هم مرزوق^۵ اونشد و

۱ - قیمت ۲ - جستجو ۳ - در بر دارد

۴ - خیالی ۵ - روزی

از هر دو محروم ماند و پای او هم شکسته شد.

تمثیل دوم: صفحه ۲۶۳

ایضاً در مذمت طلب نمودن شیئی معدوم^۱ موهوم و از دست دادن نعمت موجود و از هر دو محروم ماندن و حکایت کردن شغال برای روباه قصه آن خر را که دم نداشت و رفت تا دم پیدا کند دو گوش خود را هم به باد داد هم دم نیافت هم دو گوش از دستش رفت.

تمثیل سوم: صفحه ۲۷۱

در مذمت و مضرت افشای^۲ راز مردم کردن و حکایت کردن مادر شیر برای فرزند خود قصه آن رکابدار خائن^۳ را که افشای سر شاه را برای برادر شاه نمود و چون برادر شاه بعد از برادر شاه شد او را بر دار کرد که چرا سر برادرم را به من گفתי؟

تمثیل چهارم: صفحه ۲۷۸

در مذمت و مضرت آلودگی به دنیا و خدمت سلطان کردن و حکایت کردن دمنه برای مادر شیر قصه آن عابد گوشه‌نشین را که شاه مرید^۴ او شد و وزارت خود را به او داد و آن عابد آلوده به ریاست و دولت شد و آخر الامر رسوا و کشته شد.

تمثیل پنجم: صفحه ۲۸۲

در مذمت لجاج^۵ و استبداد^۶ برای خود داشتن و حرف ناصح^۷ و خیر خواه خود نشنیدن و حکایت کردن درویش برای عابد قصه آن کور و بینا را

۱ - نابود ۲ - اظهار ۳ - خیانت کار ۴ - ارادت کیش

۵ - خودرایی ۶ - خودرایی ۷ - خیرخواه

که با هم سفر کردند و کور مار را در عوض تازیانه از زمین برداشت و آنچه
بینا گفت این مار است بیند از کور بدبخت باور نکرد و لجاج نمود تا آخر مار
گرم شد و دست کور را گزید و او را هلاک نمود.

تمثیل ششم: صفحه ۲۸۶

در مذمت و مضرت ظن^۱ بد در حق مردان خدا بردن و حکایت کردن
سیاه گوش برای دمنه قصه^۲ پیر روشن ضمیر را در فارس که درویش طوسی به
عزم عتبه^۳ بوسی او آمد و یافت که پیر معاشر سلطان است و در حق پیر
بد گمان شد و دچار شدن درویش به اشتباه دزد فرار کرده به چنگ عسس^۴
و حکم نمودن شاه به بریدن دست درویش و رسیدن پیر و نجات دادن او درویش
را و آهسته در گوش او گفتن که ای درویش در حق اهل حق گمان بد مکن و
خجل شدن درویش و مرید خالص^۵ پیر شدن او.

تمثیل هفتم: صفحه ۲۹۵

در مذمت و مضرت کار بی فکر^۶ و غور^۷ کردن و حکایت کردن دمنه
برای شیر قصه^۸ آن زن تاجر را که با جوان پرده ساز نقاش رفیق شد و شناسائی
نقاش را از پرده دو رنگ می دانست و آمدن غلام آن جوان نقاش با پرده دو
رنگ در منزل آن زن و کام دان زن غلام را به محض دیدن پرده بدون فکر
و غور و فهمیدن نقاش مطلب را و کشتن او غلام را و اعراض^۹ نمودن او از زن
و پشیمان شدن زن از کار خود.

تمثیل هشتم: صفحه ۳۰۲

در مذمت و مضرت حسد و بیان کردن شیر برای مادر خود حکایت آن

۱ - گمان ۲ - آستان ۳ - داروغه ۴ - پاک

۵ - تأمل ۶ - تدبر ۷ - روگرداندن

سه نفر حسود را که با هم سفری کردند و بدره^۱ زری یافتند و مشاجره^۲ آنها و آمدن پادشاه بر سر آنها و بعد از کشف مطلب حکم درباره آنها نمودن.

تمثیل نهم: صفحه ۳۱۰

در مذمت و مضرت به گمان و وهم عمل کردن و حکایت کردن دمنه برای قاضی و اعیان قصه آن طبیب نادان را که به ظن^۳ و وهم خود کار کرد و زهر را بجای دوا به دختر شاه خورانید و یافتن شاه نادانی طبیب را و باقی دوا را به خورد او دادن و هلاک شدن او.

تمثیل دهم: صفحه ۳۲۲

در مذمت و مضرت گواه شدن و شهادت بر نادیده دادن و حکایت نمودن دمنه برای قاضی و اعیان^۴ قصه آن غلام بلخی را که عاشق زن خواجه خود شد و چون آن مستوره^۵ کام آن ناپاک را نداد و او از خاتون مأیوس شد دو طوطی خرید و به زبان آنها نهاد که بی بی در بستر دربان خفت و کام او را داد و آمدن بلخیان به مهمانی در خانه خواجه و استماع کلمات طوطیان را کردن و به خواجه القا نمودن و اراده کردن خواجه کشتن زن عفیفه خود را و شهادت ناحق دادن غلام د ر حق آن نجیبه مستوره به لجاج و استبداد^۶ و نفرین کردن خاتون آن غلام روسیاه و مستجاب شدن نفرین آن عفیفه بالفور و کندن شهباز هر دو چشم آن روسیاه ملعون ناپاک را به امر خدا و فرار کردن شهباز از روی دست او به جزای گواهی نادیده رسیدن او.

۱ - کیسه ۲ - نزاع ۳ - گمان
۴ - بزرگان ۵ - در پرده ۶ - خودرایی

باب سوم در فواید موافقت^۱ یاران با هم و منافع معاضدت^۲ دوستان با یکدیگر

و تبیین^۳ این باب محتویست^۴ بر کیفیت رفاقت کردن موش با کبوتر
و زاغ و سنگ پشت و آهو این تبیین مشتمل است بر شش تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۳۴۰

در مضرت رفاقت نمودن با ناجنس خود و حکایت کردن موش برای
زاغ قصه رفاقت کردن کبک را با شاهباز که با هم عهد مودت^۵ بستند و
آخرا الامر شاهباز عهد خود را شکست و سینه آن کبک را درید و طعمه خود
نمود.

تمثیل دوم: صفحه ۱۳۴۶

در مذمت و مضرت دوستی با دشمن خود نمودن و حکایت کردن
موش برای زاغ قصه آن مرد نیکوکار را که مار را از آتش نجات داد و اراده
کردن مار زدن و هلاک نمودن او را و مشاجره^۶ آنها و شهادت گاو میش و
درخت بر صدق^۷ گفته مار و رسیدن روباه و اسباب نجات مرد نیکوکار شدن.

تمثیل سوم: صفحه ۳۶۱

در مذمت و مضرت حرص و امساک^۸ و بیان کردن میزبان برای
زوجه خود حکایت آن گرگ حریص ممسک^۹ را که سه طعمه^{۱۰} خوب وافر
یافت و امساک و حرص ورزید و خود را هلاک نمود و دو سر کمان سر او را

۱ - اتفاق ۲ - همدستی ۳ - بیان کردن ۴ - در بر دارد

۵ - دوستی ۶ - گفتگو ۷ - راستی

۸ - نخوری ۹ - امساک کننده ۱۰ - خوراک

درهم کوفت.

تمثیل چهارم: صفحه ۳۶۳

در اینکه هیچ امر عجیبی بدون سببی نخواهد بود و حکایت کردن میهمان برای عابد قصه مبادله^۱ زن میزبان کنجد مقشر^۲ را به نامقشر بالتساوی^۳ که سبب آن آلودگی مقشر به لعاب دهن سگ بود.

تمثیل پنجم: صفحه ۳۷۳

در مذمت و مضرت طمع و بیان کردن سنگ پشت برای موش حکایت آن گربه را که طمع در صید کبوتران برج نمود و صاحب آن برج او را گرفته و سرش را ببرید و پوستش را کنده و پر گاه کرد و به برج آویخت و آمدن صاحب او و او را کشته دیدن و کلمات او با کشته گربه اش که ای گربه طمع کردی و خود را به کشتن دادی.

تمثیل ششم: صفحه ۳۷۷

در علامت دوست صدیق و حکایت کردن زاغ برای موش و سنگ پشت قصه آن رفیق را که آخر شب بر در خانه رفیق خود آمد و رفیق او بدره^۴ زر و کنیز و شمشیر را به استقبال او آورد و سؤال رفیق وارد^۵ از جهت آن کار و جواب دادن او رفیق را.

باب چهارم در مذمت قبول نمودن لابه خصمان

و مضرت باور کردن تملق مکر آمیز دشمنان صفحه ۳۸۶

و مشعر^۶ و موضح^۷ مضمون این باب است کیفیت شیخون زدن بومان بر

۱ - عوض کردن ۲ - پوست کنده ۳ - برابر هم
 ۴ - کیسه ۵ - آمده ۶ - اشعار کنده ۷ - واضح کننده

زاغان و مخذول^۱ و مقتول نمودن بومان قوم زاغان را و مشورت کردن شاه زاغان با وزرا و تدبیر نمودن کارشناس وزیر اول در نابود نمودن بومان و عاقبت تمام بومان را نابود کردن و این واقعه مشتمل بر یازده تمثیل است.

تمثیل اول: صفحه ۳۹۴

در مذمت سر خود را به دیگری گفتن و به او سفارش کتمان^۲ آن کردن و حکایت کردن کارشناس وزیر زاغان برای فیروز شاه زاغان قصه^۳ پادشاه کشمیر را که زنش با جوان پیشخدمت او یار شده و شاه مطلب را دریافت نمود قصد کشتن هر دو نمود و این راز به وزیر خود گفت و وزیر به دختر خود گفت و دختر به یک نفر از ملازمان^۴ زن شاه گفت و او به زن شاه گفت و زن شاه با جوان رفیق خود گفت و آن جوان با چند از یاران خود ناگهان بر سر شاه ریختند و شاه را کشتند.

تمثیل دوم: صفحه ۴۰۳

در فایده^۵ حسن تدبیر در هلاکت و خذلان^۶ دشمن و حکایت کردن زاغ برای مرغان قصه^۷ آن خرگوش دانا را که به حسن تدبیر شر فیلان را از سر قوم خود دفع^۸ و رفع نمود.

تمثیل سوم: صفحه ۴۱۱

در مذمت غداری و مکاری و عبادت ریائی کردن و حکایت کردن زاغ برای مرغان قصه^۹ آن گربه غدار مکار را که به ریا عبادت می کرد و به همین مکر و ریو،^{۱۰} کبک و تیهوی ساده لوح را فریب داد و هر دو را صید طعمه^{۱۱} خود

۱ - پامال ۲ - پنهان نمودن ۳ - خدمتکاران

۴ - پامال کردن ۵ - برطرف ۶ - خدعه

نمود لعنه الله علیه.

تمثیل چهارم: صفحه ۴۲۰

در اینکه تدبیر از روی دانائی در نیل^۱ مرام و درک مقصود نافع تر از ستیزه و جنگ خواهد بود و حکایت کردن کارشناس برای فیروز شاه قصه رندان شهر جرجان را که به تدبیر با هم یک زبان شدند و گوسفند عابد را سگ نامیدند تا عابد ساده آنرا را کرد گوسفند را بردند و با هم خوردند.

تمثیل پنجم: صفحه ۴۲۷

در اینکه دفع افسد^۲ به فاسد طریقه عقل است و حکایت نمودن وزیر دوم بومان برای شاه بومان قصه آن زن را که با شوهر خود انس نداشت شبی دزدی به خانه ایشان آمد زن او را بدید و دوید و از ترس دزد به شوهر خود چسبید.

تمثیل ششم: صفحه ۴۲۹

در اینکه هرگاه در میان دو دشمن مخالفت افتد شخص از شر هر دو سالم می ماند و حکایت کردن وزیر سوم بومان برای شاه قصه آن زاهد را که دزد برای سرقت گاو او آمد و دیو به قصد قتل او هر دو با هم به صومعه او رفتند و زاهد در خواب بود و اختلاف شد در میان دزد و دیو و از هیاهوی آنها زاهد بیدار شد و هر دو فرار کردند و زاهد از شر هر دو سالم ماند.

تمثیل هفتم: صفحه ۴۳۳

در معنی حماقت که شخص احمق لابه^۱ خصم خود را باور کند و

حکایت کردن وزیر اول بومان برای شاه قصه آن درودگر احمق را که در سرانديب بود و زنش با جوانی رفیق شده در مقابل چشمش کام جوان رفیق خود را داد و به کلمات مکرآمیز او را بفریفت که آن احمق اصلاً بروی خود نیاورد و ابداً رنجشی هم از کار زن بهم نرسانید.

تمثیل هشتم: صفحه ۴۴۱

در اینکه خیال انتقام کشیدن از دشمن و تحصیل نیکنامی در میان قوم خود شدت و بلا بلکه مرگ را بر شخص لذیذ و شیرین می‌نماید و حکایت کردن وزیر اول بومان برای شاه قصه آن بوزینه میمون نام را که جان خود را فدای قوم خود نمود و به جهت نیکنامی به هلاک خود راضی شد و قوم خرسان را که دشمن آنها بودند فریب داد و در بیدای مرد آزمای از تف سموم همه را با خود سوزانید و قوم خود را راحت نمود.

تمثیل نهم: صفحه ۴۵۴

در اینکه هر چیز عاقبت به اصل خود رجوع کند و حکایت کردن وزیر اول بومان برای شاه قصه آن بچه موش را که به دعای عابد دختری شد و باز عاقبت به اصل خود رجوع کرد و موش شد.

تمثیل دهم: صفحه ۴۶۲

در اینکه در وقت لزوم باید خدمت زیردست خود را کرد تا بوقت فرصت تلافی کین او توان نمود و حکایت کردن کارشناس برای فیروز شاه زاغان قصه آن مار را که چون فتور و ضعف پیری او را گرفت و از شکار غوک محروم ماند به تدبیر خود را مرکب شاه غوکان نمود و روزی دو غوک مرسوم خود قرار داد و از زحمت صید کردن خود را راحت و آسوده نمود.

تمثیل یازدهم: صفحه ۴۶۷

در مذمت و ضرر حقیر شمردن دشمن و حکایت کردن کارشناس
برای فیروز و قصه^{۲۴} آن مار را که صعوه را حقیر شمرد و جوجه‌های او را خورد
و صعوه به حسن تدبیر او را هلاک نمود و فتیله روشن شده را بر سر او در
آشیانه خود انداخت و صاحب خانه او را کشت.

باب پنجم در مذمت اتلاف نعمت از بطالت
و مضرت از کف دادن رفیق نیکو از جهالت صفحه ۴۷۴

و توضیح می‌نماید فحوای این باب را کیفیت دوستی کردن سنگ
پشت با کاردان پادشاه بوزینگان و آخر قصد قتل او را نمودن و دریافتن کاردان
دانا اراده او را و قصد آن یار ناپاک را در وسط دریا که بر پشت او سوار شده
بود و به حسن تدبیر و عقل خود را از غرق و چنگ او نجات دادن و از او
اعراض نمودن و ندامت سنگ پشت از این کار زشت خود و این باب مشتمل
بر دو تمثیل است.

تمثیل اول: صفحه ۴۷۸

در مذمت و مضرت دوستی و رفاقت کردن با ابلهان و نادانان است
و حکایت کردن کاردان برای سنگ پشت قصه^۱ آن بوزینه نادان را که پاسبان
پادشاه کشمیر بود و یار او بود و از روی دوستی نزدیک بود که شاه را بکشد و
دشمن دانای شاه که دزد بود اسباب نجات پادشاه شد و مطرود^۱ شدن بوزینه
بواسطه نادانی و محبوب^۲ شدن دزد بجهت دانائی او.

تمثیل دوم: صفحه ۵۰۰

در مضرت سفاقت^۱ او مذمت فریب خوردن از شخص ناشناخت و ناآزموده که از روی مکر و خدعه ادعای یاری و یکرنگی کند و حکایت کردن کاردان برای سنگ پشت قصه^۲ خر گازر را که روباه بی سابقه^۳ مودت^۴ او را دوبار فریب داد و صید شیرش نمود و به شیر گفت این خر نه گوش در سر داشت و نه دل در بر.

باب ششم در مذمت تعجیل نمودن در کارها

و مضرت شتاب کردن در امور خود

صفحه ۵۱۰

و ایضاح^۴ می دهد فحوای^۵ این باب را کیفیت مرد زاهد که از روی شتاب راسوی^۶ خانه زاد خود را کشت و نادم شد و این مطلب مشعر^۷ است بر دو تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۵۱۷

در مذمت خیالات موهومی و معلق نمودن خاطر به اگر و مگر و کاشکی و شاید که الفاظ موهوم اند و مصداق^۸ وجود خارجی ندارند و حکایت کردن زن زاهد برای شوهر خود قصه^۹ آن پارسا^{۱۰} را که همسایه تاجر او برایش غسل و روغن هدیه می داد و او علاوه بر مصرف خود را ذخیره کرد تا سبوئی^{۱۱} پر کرد و در طاقچه^{۱۲} حجره^{۱۳} خود نهاد روزی پای طاقچه نشست و عصایی در دست داشت خیالش مصروف^{۱۴} اسبو شد، در عالم خیال غسل و روغن سبو را فروخت و گوسفند خرید و گله دار شد و زن گرفت و پسر پیدا کرد و پسر او بزرگ شد و ناخلف^{۱۵} اشد و خواست با عصا او را تأدیب کند عصا را بر سبوزد و آنرا

۱ - کم عقلی ۲ - پیشتر ۳ - دوستی ۴ - واضح کردن

۵ - معنی ۶ - موش نخل ۷ - نماینده ۸ - معنی

۹ - عابد ۱۰ - صرف شده ۱۱ - نافرمان

انداخت و غسل و روغن آن بر سر و لباس او ریخت و تمام خیالات او نابود شد.

تمثیل دوم: صفحه ۵۲۲

در مذمت و مضرت شتاب کردن و حکایت کردن زن عابد برای شوهر خود قصه آن پادشاه را که به شکار رفت و از لشکر دور افتاد و به پای کوهی رسید، با دل کباب از شدت عطش و دیدن قطرات آب را که از کوه تراوش^۱ میکند و جام را زیر آن گرفتن و اراده نوشیدن آن نمودن و شهپر زدن شاهباز به سر و صورت شاه و جام را انداختن و دو مرتبه شاه جام را از آن آب آکندن^۲ و باز شهباز آنرا از دست شاه افکندن و خشم گرفتن شاه بر شهباز و او را بر زمین زدن و کشتن و رسیدن شربت دار پیش شاه و کشف^۳ شدن منشاء^۴ آب کوه برای شاه که آن تراوش و قطرات آب ریم^۵ و لعاب بدن ازدهای مرده است و شهباز بی گناه می دانسته است و می خواسته است که جان شاه را حفظ کند و پشیمان شدن شاه از کشتن شهباز بی گناه و ندامت او بر شتابکاری خود.

باب هفتم در تدبیر خلاص شدن از چنگ خصمان و حیلۀ نجات یافتن از بلای فرقه دشمنان

صفحه ۵۲۹

و کاشف مضمون^۶ این باب است کیفیت گرفتار شدن موش زیرک دانا به چنگ زاغ و گربه و راسو^۷ و به تدبیر و دانائی با گربه رفیق شد و خود را از شر زاغ و راسو خلاص نمودن و بعد هم خود را از چنگ گربه نجات دادن و محتوی^۸ است این مطلب بر دو تمثیل.

۱ - تراوش ۲ - پر کردن ۳ - ظاهر شدن ۴ - سرچشمه ۵ - چرک
۶ - معنی ۷ - موش نخل ۸ - در بر دارد

تمثیل اول: صفحه ۵۳۵

در مذمت و مضرت عهد شکنی و حکایت کردن گربه برای موش قصهٔ آن زن دهقان را که با شوهر خود عهد موافقت^۱ بست و عاشق شاهزاده بغداد شد و عهد شوهر را شکست و همراه شاهزاده رفت و گرفتار به چنگ شیر شد و شیر او را درید و جزای عهد شکنی را دید.

تمثیل دوم: صفحه ۵۴۹

در مذمت و مضرت رفاقت و دوستی با ناجنس خود نمودن و حکایت کردن موش برای گربه قصهٔ آن غوک^۲ را که با موش رفاقت نمود و ریسمان مودت^۳ بر پاهای هم بستند و شکار کردن زاغ موش را و آویزان شدن غوک در هوا و فریاد زدن او و هلاک شدن او.

باب هشتم در لزوم احتراز از دوست رنجیده
و فریب نخوردن به لابهٔ دوست دشمن گردیده

صفحه ۵۵۶

و اشعار؛ دارد بر مضمون این باب کیفیت این مدین شاه و مرع قبره^۴ او که طفل شاه، جوجه قبره را کشت و قبره هم به انتقام خون جوجه خود دو چشم طفل شاه را کور کرد و فرار نمود و بر لب قصر شاه نشست و آمدن ابن مدین به پای قصر برای فریب دادن قبره که او را بگیرد و به انتقام چشم طفل خود او را بکشد و مکالمات آنها و فریب نخوردن قبره به ریشخندهای او و عاقبت پرواز کردن و رفتن او و این کیفیت مشتمل است بر هفت تمثیل و قصه.

۱ - دوستی ۲ - قورباغه

۳ - دوستی ۴ - اظهار ۵ - هوجه

تمثیل اول: صفحه ۵۶۱

در رسیدن مکافات به ظالم و حکایت کردن قبره برای ابن مدین قصهٔ دانا دل زاهد را که دزدان بی رحم او را در راه حج بی گناه کشتند و التماس نمودن او به مرغان کلنگ^۱ و دادخواهی از آنها نمودن و گرفتار شدن دزدان در روز عید بدست مردم و بر دار زدن پادشاه آن ظالمان را.

تمثیل دوم: صفحه ۵۶۶

در اینکه هیچ چیز در نزد شخص عزیزتر از جان خودش نیست و حکایت کردن قبره برای ابن مدین قصهٔ مهستی و مادر پیر او را که در وقت بیماری مهستی دور او می گشت و خود را فدای او می کرد و از خدا می خواست که عمر او را به مهستی دهد و او شفا یابد و خودش بمیرد و همینکه گاو او در مطبخ سرش در دیگ گیر افتاد و دیگ بر شاخ گاو بند شد و گاو از مطبخ بیرون آمد چشم پیرزال که بر گاو افتاد او را فرض ملک الموت نموده مضطرب شد و گفت ای عزرائیل اگر مهستی را می خواهی اینست، اینجا در حجره خوابیده جانش را بستان و بمن کاری نداشته باش.

تمثیل سوم: صفحه ۵۶۹:

در اینکه هرگاه نصف عیش از دست رفت باید آن نصف دیگر را نیکو محافظت نمود و بیان کردن ابن مدین برای قبره حکایت آن مطرب را که از حسد غلام خود را کشت و مواخذه^۲ پادشاه از او و جواب دادن او پادشاه را و بخشیدن شاه جرم او را به حرف او.

تمثیل چهارم: صفحه ۵۷۱

در مذمت و مضرت طعام فاسد خوردن و حکایت نمودن قبره برای ابن

مدین قصه آن مرد ابله را که نان سوخته خورده بود و دلش درد آمده بود نزد طبیب رفت او دوا در دو چشم او کرد و گفت تو به دواي دیده محتاج تری، اگر کور نبودی نان سوخته را می دیدی و نمی خوردی پس تو به دواي دیده محتاج تری از دل.

تمثیل پنجم: صفحه ۵۷۷

در اینکه تا از دشمنی و مخاصمه^۱ آثار ثابتی در طرفین برقرار بماند مادام که آن اثر باقی است دیگر دوستی درست در میان آنها صورت نخواهد گرفت و حکایت کردن قبره برای شاه قصه آن عابد را که شبها شیر در کاسه می کرد و در گوشه صومعه^۲ خود می گذاشت و ماری می آمد و دینار طلائی می آورد و آن شیر می خورد و دینار را در کاسه می نهاد و می رفت تا مدتی بر این منوال^۳ گذشت و عابد دولتمند شد و عازم سفر حج شد مطلب را با پسر اظهار داشت که هر شب کاسه شیر در کنار کلبه بگذار و صبح دینار طلائی در آن بینی بردار و با کسی اظهار این مطلب را مکن و بعد از رفتن عابد پسر را طمع دامنگیر شد که ما را می کشم و این گنج را یکبار برمی دارم پس شبی حربه به مار افکند و دم مار را قطع نمود و مار هم در وقت غفلت او که در صومعه خفته بود او را گزید و هلاک نمود بعد از معاودت^۴ عابد و آمدن مار بدیدن او آنچه خواست با مار مثل سابق طرح^۵ دوستی افکند مار قبول نکرد و گفت تا من یاد از دم مقطوع^۶ کنم و تو یاد از فرزند ملسوع^۷ خود کنی دیگر یاری و محبت و رفاقت در میان ما صورت پذیر نخواهد شد و از چشم عابد ناپدید شد.

تمثیل ششم: صفحه ۵۸۵

در اینکه نصیحت و حرف خیر در محل ناقابل اثر و ثمر ندارد و

۱ - دشمنی ۲ - عبادت خانه ۳ - گونه ۴ - برگشتن ۵ - قانون

۶ - جدا شده ۷ - مار گزیده

حکایت کردن ابن مدین برای قبره قصه زاهد را که به گرگ نصیحت می فرمود و موعظه می کرد و گرگ بر او پر خاش نمود که این قدر وقت مرا ضایع مکن من وقت ندارم و گله از دستم می رود.

تمثیل هفتم:

در مذمت معلق داشتن چیزی را بر امر محال که یاوه بیموده است و حکایت کردن قبره برای ابن مدین قصه آن عرب را که آمد بر لب شط بغداد نشست و با نانوا قطع کرد^۱ که نیم دینار بدهد و یک شکم نان سیر بخورد و هرچه نانوا نان آورد او در آب شط زد و بلعید تا نانوا بستوه^۲ آمد دید از خوراک ده نفر هم زیاده تر خورده باز نان می طلبد پرسید ترا بخدا قسم تا کی خیال نان خوردن داری؟ گفت چرا تعجیل داری تا ادام^۳ دارم نان می خورم یعنی آب دجله تا جاریست نان خواهم خورد و تعجب کردن خباز^۴ از اشتهای آن عرب و به التماس آمدن او.

باب نهم در مذمت تعجیل نمودن در عقوبت و فضیلت عفو و بخشش از خطاکاران

و مبین^۵ و فحوای^۶ این باب است کیفیت شغال و فریسه نام زاهد و مقرب شدن او نزد شیر کامجو و حسد بردن اجزاء^۷ و اعیان^۸ بر او و او را به دزدی طعمه شیر متهم کردن و بعد از مکشوف شدن بی گناهی او و خواستن شیر که گوشمال بدهد مفسدان را و شفاعت نمودن خود فریسه و عفو خاستن او از شیر برای آنها و بخشیدن شیر خطای آنها را و مقرب شدن فریسه در نزد شیر بیشتر از پیشتر و این مقاله^۹ محتوی^{۱۰} بر چهار تمثیل است.

۱ - طی کرد ۲ - عجز ۳ - خورش و قاتق ۴ - نانوا

۵ - بیان کننده ۶ - معنی ۷ - کارکنان ۸ - بزرگان

۹ - گفتار ۱۰ - در بر دارد

تمثیل اول: صفحه ۶۰۳

در مذمت و مضرت آلودگی به حطام^۱ دنیا و حکایت کردن فریسه برای کامجو قصه آن درویش را که بر در دکان رفیق عسل فروش خود نشست و او ظرفی از عسل در نزد درویش نهاد که بخورد و هجوم آوردن مگسان بر سر ظرف عسل و بعضی در اطراف عسل نشستند و بعضی در میان ظرف بر روی عسل جای گرفتن و راندن مرد عسل فروش مگسان را با باد بیزن و فرار نمودن مگسان اطراف و فرو رفتن مگسان روی عسل و هلاک شدن آنها و صیحه زدن و متنبه^۲ شدن درویش از آن کار از آلودگی اهل دنیا و آسودگی قانعان به اندک آن.

تمثیل دوم: صفحه ۶۱۳

در اینکه هرگاه یک تن باعث فساد و ضرر مملکت باشد دفع آن لازم است اگرچه محبوب شاه هم باشد و حکایت نمودن سیاه گوش برای شیر کامجو قصه پادشاه بغداد را که بواسطه عشق بازی او با کنیزک چینی زمام^۳ ملک و نظام کشور را از دست بداد آخر علاج ندید غیر از آنکه محبوبه خود را در شط انداخت و غرق نمود و نظم ملک را درست نمود.

تمثیل سوم: صفحه ۶۲۴

در مذمت و مضرت حسد و آن بسا باشد که به درجه ای رسد که حاسد ملعون به مرگ خود رضا شود و خود را هلاک کند که از محسود خود قدری^۴ و رتبه ای بکاهد و یا او را به ورطه افکند و حکایت کردن مادر شیر کامجو برای فرزند خود قصه آن حسود لعین را که در بغداد بود و همسایه زاهد^۵ داشت که در نزد مردم محترم و مراد^۶ بود آن حسود لعین غلام خود را واداشت

۱ - نعمتها ۲ - آگاه ۳ - مهار ۴ - شأن

۵ - پرهیزکار ۶ - محل ارادت

که او را بکشد و کشته نجس او را بر بام خانه زاهد اندازد که زاهد به اتهام^۱ قتل او بدنام شود و قدرش نزد مردم کاسته شود غلام هم چنین کرد و به اصفهان رفت و زاهد بیچاره هم به تهمت قتل گرفتار و محبوس زندان شد از قضا تجار بغداد حمل^۲ مال التجاره به اصفهان نمودند و غلام آنها را بدید و بشناخت و کیفیت کشتن او خواجه را نقل نمود تجار فی الفور مطلب را به پادشاه بغداد نوشتند زاهد را رها کردند و مردم بر آن حاسد لعنت و نفرین می نمودند.

تمثیل چهارم: صفحه ۶۳۳

در فضیلت عیب پوشی و حکایت کردن فریسه برای کامجو قصه پادشاه یمن را که خودش دید که حاجب^۳ طبق طلا را دزدید و به روی او نیاورد و غمض^۴ عین نمود و سال دیگر آهسته در گوش خود حاجب دزد فرمود مگر بهای طبق را تمام کرده ای؟ و خجلت کشیدن حاجب از شاه و دست و پای شاه را بوسیدن و اظهار امتنان^۵ نمودن که پادشاه از روی ستاری^۶ پرده بر عمل زشت او افکند و او را رسوا نکرد و ترحم بر او نمود.

باب دهم در مکافات یافتن ظالمان

و سزا دیدن ستمکاران بپاداش ظلم و ستم خود صفحه ۶۴۴

و اشعار^۷ میدارد فحوای^۸ این باب را کیفیت سزا یافتن شیر صف شکن و مرد تیر افکن که مکافات ظلم خود را دیدند خاصه آن شیر ظالم که به داغ دو فرزند خود مبتلا شد آن وقت ترک ستمکاری نمود و زاهد^۹ شد و به بیخ گیاه معاش نمود و مشتمل است این باب بر دو تمثیل.

۱ - تهمت ۲ - بردن ۳ - پرده دار ۴ - چشم پوشی ۵ - تشکر
۶ - عیب پوشی ۷ - اظهار ۸ - معنی ۹ - بی رغبت بدینا

تمثیل اول: صفحه ۶۵۲.

در اینکه ظالم پاداش ظلم خود را خواهد دید و بمکافات آن خواهد رسید و حکایت کردن شغال برای ماده شیر قصه آن هیزم فروش را که به خارکنان ظلم میکرد و نفرین نمودن خارکن فقیر درویش در حق او و آتش به انبار هیزم و خانه او افتادن و تمام را سوزانیدن و حیرت او و گفتن او با یاران خود که آیا این آتش از کجا در سرای من و انبار هیزم من افتاد؟ و جواب دادن همسایه درویش او را.

تمثیل دوم: صفحه ۶۵۵.

در مکافات دیدن ظالم ظلم خود را و حکایت کردن شغال برای شیر قصه آن خوک ظالم را که خواست در حق بوزینه ظلم کند و درخت متصرفی او را غصب کند، از درخت افتاد و هلاک و فانی^۱ شد.

باب یازدهم در مذمت زیادتی از کفاف طلبیدن صفحه ۶۶۰
و مضرت به خیال نفع و همی دست از شغل خود کشیدن

و توضیح^۲ می‌دهد مضمون^۳ این باب را کیفیت مهمان شدن مرد فرنگی زبان خباز^۴ در صومعه زاهد عبری^۵ زبان و شرح احوال خود را گفتن و هوس یاد گرفتن عبری نمودن و ممانعت زاهد او را از این هوس بیجا و لجاج^۶ نمودن او و عاقبت از هر دو زبان محروم شدن او و این باب محتویست بر چهار تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۶۶۴.

در مذمت و مضرت طمع کردن و به خیال منفعت تصویری و موهومی^۷

۱ - نابود ۲ - واضح نمودن ۳ - معنی ۴ - نانوا ۵ - یهودی

۶ - خودرأیی ۷ - خیالی

دست از کار و شغل خود کشیدن و دنبال شغل دیگری رفتن و حکایت کردن شیخ درویش همسایہ برای خباز قصہٴ آن کلنگ^۱ را کہ بہ طمع صید کبوتر کہ کار شہباز است دست از کار خود کشید و طمع صید کبوتر نمود و خود را بہ ہلاکت افکند.

تمثیل دوم: صفحہ ۶۶۷

در اینکہ دوست مخالف الطبع شخص را از میان می‌برند و حکایت کردن درویش همسایہ برای خباز قصہٴ آنمرد دو موی^۲ را کہ دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان و ہر کدام نیمی از ریش او را بہ خیال کار خود کردند و او را بعد از ہفتاد سال امرد^۳ کردند و او را خانہ نشین نمودند.

تمثیل سوم: صفحہ ۶۷۱

در فضیلت و فایدہٴ علم و حکایت نمودن مہمان خباز برای زاہد قصہٴ آن صیاد را کہ یک کلمہ علم آموخت و از برکت آن دولتمند و غنی شد.

تمثیل چہارم: صفحہ ۶۷۶

در مذمت و مضرت از دست دادن رویہ^۴ و کردار خود بہ طمع کار دیگر و حکایت کردن عابد برای مہمان قصہٴ آن زاغ را کہ مایل رفتار کبک شد و در عقب او می‌رفت و می‌خواست مانند او راہ رود و اعتراض کبک بر او کہ این خرام من ذاتی است و تو آنرا کسب نتوانی کرد و لجاج کردن زاغ و آخر الامر طرز سیر خودش را ہم فراموش نمود و سیر کبک را ہم یاد نگرفت و ہر دو از دستش رفت الحال مانند لنگان جفت جفت می‌جہد.

۱ - نوعی اردک ۲ - سیاہ و سفید ریش

۳ - سادہ رو ۴ - شغل و کار

باب دوازدهم در فضیلت و فایدهٔ حلم و وقار و سکون^۱ و حزم^۲ و بردباری^۳ خصوص پادشاهان را

صفحه ۶۸۳

و مبین^۴ مضمون^۵ این باب است کیفیت خواب دیدن ملار شاه هندی خواب‌های هولناک را و تعبیر خواستن از برهمنان^۶ منافق و مکر و مواضعه^۷ برهمنان در اعدام^۸ و افنای^۹ ارکان^{۱۰} او بنیان پادشاهی و تعبیر بد کردن و شاه را به حیرت و دهشت^{۱۱} افکندن و آگاه شدن ایران دخت بانوی حرم شاه از واقعهٔ خواب‌های شاه و تعبیر مکرآمیز برهمنان و روانه نمودن او شاه را در کوه خضرا خدمت کاریدون زاهد حکیم و تعبیر کردن کاریدون خواب‌های شاه را به بهتر تعبیر و ظاهر شدن تعبیرهای او و بردار زدن شاه برهمنان را و اختیار مملکت را به دست ملار وزیر دادن و این باب مشتمل بر سه تمثیل است:

تمثیل اول: صفحه ۶۹۰

در اینکه حیات و زنده بودن بی‌احباب و دوستان لذت ندارد بلکه رنج و محنت است و حکایت کردن ملار شاه برای برهمنان قصهٔ حضرت سلیمان را و آوردن ملک از جانب خدا آب حیات را برای او و مشورت نمودن حضرت حشمت‌اللهی^{۱۲} با اهل دربار خود در باب نوشیدن آب حیات و استصواب^{۱۳} تمام اجزاء و ارکان مگر مرغ بوتیمار که صلاح ندانست و گفت چه لذت دارد که تو زنده باشی و هر روز داغ مرگ عزیزی را به بینی و در عزای یاری بنشیننی و ترک نمودن حضرت شرب^{۱۴} آنرا.

- | | | | |
|-----------------|------------------|-----------------------|-----------------|
| ۱ - آرامی دل | ۲ - پیش‌بینی | ۳ - دل بزرگی | ۴ - بیان کننده |
| ۵ - معنی | ۶ - عالمان هندو | ۷ - یک رأی شدن در مکر | ۸ - نابود نمودن |
| ۹ - نابود نمودن | ۱۰ - اساس و ستون | ۱۱ - اضطراب | ۱۲ - سلیمان |
| ۱۳ - خوب دانستن | ۱۴ - نوشیدن | | |

تمثیل دوم: صفحه ۷۱۰

در مذمت و مضرت تعجیل و شتاب کردن در امور و حکایت کردن بلار وزیر برای هبلارشاه قصهٔ پادشاه ذات‌الرقاع^۱ را که از روی شتاب خارکن بیچاره را در عوض آهو تیر زد و نادم^۲ شد و نزد عابدی رفت و از او التماس دعا خواست که وقت غضب زمام اختیار نفس را تواند گرفت و نوشتن عابد سه رقعہ برای او و اسکان^۳ غضب او و تدبیر خواستن بانوی حرم از مشاطہ^۴ خود در هلاک شاه بجهت تعشق او به کنیز و زهر زدن مشاطہ به نیل و خال از آن بر ذقن^۵ کنیز زدن که شاه ذقن چون سبب کنیز را که عادت به مکیدن آن داشت بمکد و هلاک شود و آگاهی داشتن غلام از مکر مشاطہ و آمدن او بالای سر کنیز و شاه و خال را از ذقن او ستردن^۶ و بیدار شدن شاه و دیدن کار غلام را و غضبناک شدن شاه بر غلام و ارادهٔ قتل او کردن و بعد از آوردن رقعہ‌ها^۷ و اسکان غضب شاه کشف^۸ مطلب شدن و رانده شدن خاتون و مقرب شدن غلام.

تمثیل سوم: صفحه ۷۲۰

ایضاً در مذمت و مضرت^۹ شتاب کردن در سیاست و حکایت کردن بلار وزیر برای مبلار شاه قصهٔ آن کبوتر نر را که در سیاست جفت خود تعجیل نمود و او را کشت بعد که بی‌گناهی او معلوم شد کبوتر نر از این کار نادم و پشیمان و در فراق جفت خود به غم و ناله و اندوه و محنت گرفتار شد.

باب سیزدهم در مذمت تجلیل نمودن سفلگان

و مضرت رتبه دادن به نااصلان و بد نژادان صفحه ۷۳۲

و توضیح^۱ می‌دهد مضمون^۱ این باب را کیفیت مقرب شدن زرگر سفلہ

۱ - صاحب کاغذ ۲ - پشیمان ۳ - ساکن کردن

۴ - زن آرایشگر ۵ - چانه ۶ - پاک کردن

۷ - نوشته‌ها ۸ - معلوم شدن ۹ - ضرر ۱۰ - واضح کردن ۱۱ - معنی

بدنژاد در نزد پادشاه حلب و پیرایه^۱ ساختن او برای دختر شاه و تجلیل^۲ کردن شاه زرگر را و ممانعت نمودن وزیر شاه را و نشنیدن شاه پند وزیر را و آخر زرگر بدنژاد فساد کردن و دختر تاجر را به ناحق به کشتن دادن و مطرود^۳ شدن دختر شاه نزد پدر و در باغ بیرون شهر منزل نمودن و فرار کردن زرگر و به چاه افتادن او و نجات دادن سیاح^۴ نیکوکار آن شریر را از چاه و عاقبت جزای او را به بد دادن و آن ستوده مرد را گرفتار زندان کردن و به یاری مار نجات یافتن مرد سیاح از زنان و بردار زدن شاه زرگر را و این باب مشتمل^۵ است بر یک تمثیل

تمثیل اول: صفحه ۷۳۶

در مذمت و مضرت رتبه دادن به بد اصلا و حکایت کردن وزیر شاه حلب برای پادشاه قصه^۶ رتبه و منصب دادن پادشاه فارس را به گفشگر بدنژاد پست فطرت^۷ و عاقبت دزدیدن او شاه زاده را و به شام بردن و به تاجری فروختن و آوردن تاجر شاهزاده را به فارس و پیشکش شاه کردن و آخر شناختن شاه فرزند خود را و او را بجای خود بر تخت نشاندن و گوهری^۸ را تأدیب نمودن.

باب چهاردهم در التفات نکردن به انقلاب زمان
و واگذار نمودن کار خود به قضای قادر منان

صفحه ۷۶۱

و ایضاح^۸ می نماید این باب را کیفیت شاهزاده رومی که از ترس برادر

۱ - گردن بند ۲ - بزرگ کردن

۳ - رانده شده ۴ - گردنده ۵ - در بر دارد

۶ - دات و اصل ۷ - جواهر ساز ۸ - واضح نمودن

خود که شاه شده بود فرار کرد و روانه شهر نسطور شد و با جوان خوش صورت و تاجرزاده و دهقانزاده^۱ رفیق شدن و رفتن آنها به شهر نسطور و آخر الامر شاه شدن شاهزاده در شهر نسطور و این باب مشعر است^۲ بر دو تمثیل

تمثیل اول: صفحه ۷۶۷

در اینکه رزق اگر مقدور و مرزوق^۳ باشد و شخص بخواهد آنرا نخورد به خوردش می‌دهند و حکایت کردن شاهزاده برای یاران قصه^۴ آن مرد دهقان را که در شهر اندلس از مداخل زراعت خود سیصد دینار طلا اندوخته کرد و می‌خواست آنرا نخورد و ذخیره^۵ کند و خداوند آنرا روزی او کرده بود که بخورد دفعه^۶ اول در سبوانداخت و قصابی آنرا برد باز آنرا در شکنبه گاو یافت و بر کمر بست دفعه دوم آنرا بر سر چشمه وا گذاشت و بدست شبان^۷ افتاد باز آنرا در چاه یافت دو ثلث^۸ آنرا خورد و یک ثلث^۹ آنرا به شبان داد باز آن ثلث را در چوب ازته جوی بدست آورد و تمام آنرا خرج نمود.

تمثیل دوم: صفحه ۷۸۷

در اینکه هرگاه بلا مقدور شود چشم عقل از دفع آن کور گردد و حکایت کردن پیرمرد نسطوری برای شاهزاده قصه^{۱۰} آن دو هدهد را که خرید و آزاد نمود و جزا دادن هدهدها او را و جعبه^{۱۱} جواهر را در زیر دیوار به او نشان دادن و سؤال کردن پیرمرد از هدهدها که شما که زیر دیوار جعبه را می‌بینید چرا دام را در زیر یک قلیل^{۱۲} خاک نمی‌بینید و جواب دادن هدهدها او را که هرگاه بلا مقدر شود چشم عقل از دفع^{۱۳} آن کور و گوش خرد^{۱۴} در رفع آن کر

۱ - زارع ۲ - اظهار کننده ۳ - روزی

۴ - نگاهداری ۵ - چوپان ۶ - یک سوم

۷ - کم ۸ - برداشتن ۹ - عقل

گردد

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه عاقلان کور گردند و کر.

رباعیات و قطعات که شعرا و ادبا و فضلا در تمجید
این کتاب بنظم آورده‌اند از قرار تفصیل ذیل است

حاجی محمد کاظم غمگین گفته‌اند

سودائی پاک فطرت دل آگاه بنموده ز نظم خود سهیلی را ماه
هر کس که بدید لطف اشعارش گفت لاحول ولا قوه الا باللّه

جناب میرزا حسین صغیر گفته است

از فکرت سودائی با رای و فطن انوار سهیلی چو قمر شد روشن
الحق که به جزر و مد معنی طبعش بحری باشد که موج آن هست سخن

جناب ملا علی فنا گفته است

انوار سهیلی چو کمالی حسن است از قدرو بها زینت هرانجمن است
از همت سودائی استاد سخن در رشته نظم همچو در عدنست

جناب میرزا شکراله خان منعم گفته

سودایی ما گرچه باو کس مع نیست انوار سهیلی که جهانی معنی است
آورده بنظم خالی از زایدو حشو با آنکه نه حاتمیش مع بی معنی است

حاجی میرزا عبدالمحمود سرخوش گفته

چون نظم شد انوار سهیلی بجهان شد شهره آفاق چو مهر تابان
از قدرت طبع خویشتن سودائی این در سفته سفت در اصفاهان

میرزا حسین خان انصاری متخلص ثمر گفته

سودائی نکته دان در اقلیم سخن سلطان بودو هنر بود افسر او
انوار سهیلی که سروده است بنظم دریا بود و معنی او گوهر او

آقای غمام همدانی گفته است

انوار سهیلی از دم سودائی دریافت کمال خوبی و زیبایی
عاقل چو بخواند این کتاب منظوم بس رشک برد بمردم سودائی
میرزا عباسخان یزدی متخلص نصر گفته است

سودایی دستکردی استاد وحید جان در تن انوار سهیلی بدمید
چون درو گهر ریخته مدش درهم زانروی ورا برشته نظم کشید
میرزا حسن متخلص تابش گفته است

کز طبع منیر تو شود یار سهیلی بر مهر رسد گرمی بازار سهیلی
این مشعل دانش که برافروخته بود محتاج فروغش بود انوار سهیلی
جناب مصطفی قلیخان سینا گفته

این کتاب آمده از عرش فرود میبرد هر که ز دیدارش سود
قافیه دال شود در بر او رود کی کو که بیفتد بسجود
حاجی میرزا علی متخلص شریعت گفته

محیط فصل موجی باشد از دریای سودایی سهیلی مه شد از نظم جهان رای سودائی
بوصف قدرت طبعش زبان لال است دل گوید نراید مادر دهر از سخن همتای سودائی
حاجی سید عبدالغنی متخلص به مفتی گفته

انوار سهیلی است پیدا است یا پرتو مهر عالم آراست
سودائی ما که بحر طبعش موج چو قلزمی گهر زاست

مقدمه اول از منظومه دیباچه کتاب مستطاب

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بی حد خدای دانا را	شکر بیکر حق توانا را
آنکه بر وحدتش ز بدو الست ^۱	کایناتند تا ابد همدست
قل هو الله واحد احد	متعال منزّه صمد
احد لم یلد ولم یولد	وله لایکون کفوا احد
شاهیش بی شریک و بی انباز ^۲	منفرد از مصاحب و دمساز
قادرو صانع است و حی و قدیم	خالق و رازق و غفور و رحیم
ذات پاکش منزّه از توصیف	وصف صنعش مقدس از تعریف
ماسوا را ز قدرت و تمکین	داده است از دو حرف کن تکوین ^۳
آنکه افراخت نه رواق سپهر	در وی افروخت مشعل مه و مهر
صانعی کز ظهور صنع بدیع ^۴	سقف مرفوع را نمود رفیع
آنکه افراشت بی طناب و ستون	خیمه نه سپهر را وارون
توده خاکرا بر آب گذاشت	آب را در هوا معلق داشت
رفع سمکها فسویها	اخرج مانها و مرعیها
پس ز آب و ز خاک و آتش باد	هستی دهر را بنا بنهاد
ساخت از صنع بیهود و مصنوع	وضع هر شیئی کرد در موضوع ^۵
ماسوا را ز قدرت مطلق	داد هستی به استواء نسق ^۶
جمله کاینات را یک سر	ز آسمان و زمین و جن و بشر
بلکه هجده هزار عالم را	ملک و وحش و طیر و آدم را
خلق فرمود تا شناسندش	واحد بی مثال دانندش

خلق فرمود تا شناسندش
 علت غائی^۱ از وجود تمام
 کنز^۳ مخفی بد او بوحدت خویش
 قد تعالی علوه عن ذاک
 درک واجب کجا کند ممکن
 خوش در این نکته گفته است ادیب
 آنچه فکر ترا در آن ره نیست
 دورینان بارگاه الست
 باری آنرا که ممکن است وجود
 پی به صانع کجا برد مصنوع^۹
 هستی او بخویش پاینده است
 از ظهور صنایعش به جهان
 پهن کرده زمین بسان مهاده^{۱۱}
 صد هزاران هزار نقش و صور^{۱۳}
 همه را مرتبط^{۱۵} نموده بهم
 فلک و عرش و فرش و لیل و نهار
 تا توانیم زندگی کردن
 خانه از بهر مسکن ما ساخت
 سقف را داد ز اختران تزیین^{۱۶}
 داد زینت چو سقف را ز اختر
 مشعل مهر و مه به سقف آویخت
 از جماد^{۱۷} و نبات^{۱۸} و از حیوان

واحد بی مثال داندش
 بود او را شناس خویش مرام^۲
 خواست عرفان^۴ خود ز خلقت خویش
 نتواند کشش نمود ادراک^۵
 ممکن و این خیال لایمکن^۶
 این کلام ستوده^۷ با فرو زیب
 غایت^۸ فهم تست الله نیست
 بیش از این پی نبرده اند که هست
 درک واجب نمیتوان بنمود
 درک واضع^{۱۰} چنان کند موضوع
 غیر او هرچه هست از او زنده است
 میتوان برد ره بصانع آن
 صار فیها الجبال کالاولاد^{۱۲}
 داده بر آن ظهور بیحد و مر^{۱۴}
 از پی راحت بنی آدم
 همه را بهر ما گرفته بکار
 ره بسوی عبادتش بردن
 سقفش افراخت فرش آن انداخت
 و اندر آن بست بیشمار آئین
 فرش را ساخت پر نقوش و صور
 طرح بس رنگ بهر فرش ریخت
 نقش چندانکه بود لازم آن

۱ - باعث ۲ - مقصود ۳ - گنج ۴ - شناسائی ۵ - فهمیدن ۶ - صورت نگیرد

۷ - پسندیده ۸ - انتها ۹ - مخلوق ۱۰ - گذارنده ۱۱ - گهواره ۱۲ - میخها

۱۳ - صورتها ۱۴ - شماره ۱۵ - بهم پکیده ۱۶ - زینت ۱۷ - جسم بی روح ۱۸ - روئیدنی

ریخت بر خاک از نقوش و خطوط
هرچه انسان بدان بود محتاج
جمله را خلق کرد حی قدیر
تا که عمری به بس نعم^۳ پوئیم
چونکه ما گمراهان بدون دلیل
بفرستاد انبیا و رسل
از ره لطف وافر و بسیار
خاصه ختم رسل محمد را
دره التاج انبیای عظام
اشرف انبیا و صدر کبیر
عرش پیمای ليله الاسری
مسند آرای بارگاه دنی
سدره اش^{۱۱} سده^{۱۲} کرسیش کریاس
در ظهور ارچه باشد او خاتم
صلوات و سلام نامحدود^{۱۴}
هم بر اصحاب خاص و یارانش
خاصه سر دفتر کتاب هنر
سرور اولیا امام امم
سید اوصیا امیر کبیر
شیر میدان و صفدر غالب
هم بر اولاد آن امام انام
از حسن تا به مهدی موعود^{۱۶}
باد بر دشمنانشان یکسر
آنچه هستی بدان بود مربوط^۱
از تمام اساس^۲ و مایحتاج
درهم آمیخت اینهمه تصویر
بلکه راهی بحضرتش جوئیم
شناسیم بئر^۴ راز سیل^۵
سوی ما بهر اهتدای^۶ سبل^۷
یکصد و بیست و چهار هزار
آن شه بارگاه سرمد^۸ را
رونق افزای ملت اسلام
هادی گمراهان بشیر^۹ و نذیر^{۱۰}
محرم سرّ و حّی ما اوحی
مشعل افروز بزم او ادنی
فرش او عرش و از حجاب اساس
در شرف^{۱۳} اسبق است بر آدم
باد از ما بر آن شه محمود
هم بر احباب و دوستدارانش
قدرت الله حیدر صفدر
مفخر اصفیا و بحر کرم
مهر اتقیا^{۱۵} و بدر منیر
شاه مردان علی ابوطالب
که همه حجت‌اند تا بقیام
باد از ما بجمله نعت و درود
از خداوند لعن بیحد و مر

۱ - وابسته ۲ - اسباب زندگانی ۳ - نعمت‌ها ۴ - چاه ۵ - راه ۶ - نمودن

۷ - راه‌ها ۸ - همیشگی ۹ - مرده‌ده ۱۰ - ترساننده ۱۱ - سدره‌المنتهی

۱۲ - آستانه ۱۳ - پیشتر ۱۴ - بیحد ۱۵ - متقیان ۱۶ - وعده‌داده شده

مقدمه دوم در شکایت از روزگار و اهل وطن خود و اشاره بنام پادشاه و سبب نظم این کتاب مستطاب

ناظم این وجیزه^۱ سودائی
دستجرد خیار اصفاهان
نعمت الارض من مساکنها
از محل با صفا چو خلد برین
خوش محلی است از پی مسکن
میرساند بعرض اخوانش
که مرا عمر شد به محنت طی
زآنکه اندر مدیح حیدر و آل
بس قصاید که ساختم منظوم
برتر از صد هزار بیت تمام
کس نگفتا هزار آنرا چند
پر نمودم ز شعر دیوان را
جمله آنرا بخانه بسپردم
چکنم دهر دون^۲ نواز بود
فاضلان معتکف^۳ بکنج خمول
تا در این سال خالی از غم ورنج
سلطنت را که هست قصر مشید
به رضای خدا رضا شد شاه
ز اول اقدام این خدیو زمان
گرچه رسم است اینکه صدر کتاب^۴

گرچه خود خود سراسر است و هر جائی
وطن اوست کش مباد نشان
لوهدی الله بعض ساکنها
هست خیرالمكان لشر مکین
نبدندی گر اهل آن چون من
خدمت دوستان و یارانش
بسکه دلخون شدم ز مردم جی^۵
عمر خود صرف داشتم چل سال
بس فضایل که داشتم مرقوم
ثبت کردم دفاتر^۶ و ارقام^۷
زین غم دل در اوفتاد به بند
کس سراغی ز من نجست آن را
حسرت انتشار^۸ آن خوردم
خوش بر او باش حیلہ باز بود
عشرت افتاده در کف مفضول^۹
که هزار است و سیصد و چل و پنج
حق ز حکمت به پهلوی بخشید
کرد رفع از مزاج ملک نقاه
ملک را ساخت مهد امن وامان
چه مصنف چه ناظم^{۱۰} از هر باب

۱ - مختصر ۲ - بلوک برز رود در اصفهان ۳ - دفترها ۴ - رقمها ۵ - شهرت

۶ - پست فطرتان ۷ - گوشه نشین ۸ - بی فضل ۹ - اول ۱۰ - شاعر

مدحت شاه عهد خود گویند
آن کسان در خیال اجلاند^۲
لیک من مدح شه نمیگویم
آنچه عمری نکرده‌ام نکنم
طمع از مرد می‌برد عزت
نیستم ز اهل حيله و تلبیس^۳
دل نبندم به جاه و منصب و مال
فکر من نیست جز نکو نامی
نام خواهم ولیک بعد از خویش
من مگس نیستم که بر هر خوان
من همایم در آشیان محن^۶
استخوان گر گلوی من بدرد
من که از شه وظیفه خوار نیم
نه ندیمم^{۱۰} نه حاجبم^{۱۱} نه دبیر^{۱۲}
نه شهیرم^{۱۴} نه نامیم نه کلان^{۱۵}
نه رئیس^{۱۶} نه مرشدم نه مراد^{۱۶}
هیچم و در حساب چون آیم
نه مرا ملک و نه ضیاع^{۱۸} و عقار^{۱۹}
نیست شبری^{۲۲} مرا ز سطح زمین
یک درم سیم نیست در کف من
از جهانم بقدر جای دو پای

شهرت و قدر^۱ خود از آن جویند
طالب جاه و مایل مالند
چونکه راه طمع نمیپویم
بطمع دم ز مدح شه نزنم
هست در آرز خفت و ذلت
تا شوم از طمع مدیح نویس
نبودم میل ثروت و اجلال^۴
ز آن مرا هست نیک فرجامی^۵
سازم اکنون بحال زار پریش
که نشینم به ماست گاه به نان
می‌خورم قوت ز استخوان خشن^۷
به که اطماعم آبرو ببرد
هم ز اعیان و اهل بار^۹ نیم
نه وزیرم نه مشرفم^{۱۳} نه امیر
سر من نیست در میان سران
بلکه صفرم^{۱۷} میانه اعداد
قدر اعداد را بیفزایم
نه مرادشت و کشت و بذروشیار^{۲۰}
ملک فقرم بود به زیر نگین
نیست جز گنج سینه‌ام مخزن
نبود نی ز ملک و نی ز سرای

۱ - تشخیص ۲ - بزرگی ۳ - مکر ۴ - بزرگی ۵ - طینت ۶ - محنت‌ها
۷ - درشت ۸ - طمع کردن ۹ - آستانه شاهی ۱۰ - هم صحبت ۱۱ - دربان
۱۲ - نویسنده ۱۳ - محاسب خزانه ۱۴ - مشهور ۱۵ - بزرگ ۱۶ - محل ارادت
۱۷ - نشانه خالی بودن ۱۸ و ۱۹ - املاک و دارائی ۲۰ - تخم ۲۱ - گاو باری
۲۲ - وجب

هم ز اعیان^۱ ثابت و منقول
نه مرا کسب و دخل و وجه معاش
رزق من گوئی از سما آید
همه عمر صبح با دل زار
روز چون شب شود چو مرغ هوای
نزنم لاف زهد^۲ و قدس^۳ و ورع
لیک چون دهر رو بمن ناورد
لب گشودم از آن به ذم جهان
مثل من به گربه‌ای ماند
نتواند از آن چو گوشت ربود
که من این گوشت نهمی بدهن
باری این معذرت بس است مرا
لیک دانم به نیت جازم
یارب این شاه باد پاینده
باری این سال با هجوم هموم
باعث نظمش اینکه اندر خواب
در یکی سبزه زار بر لب جوی
با یکی از آن دوام بعالم خواب
با یکی زان دو من همی گفتم
من ز اطوار^۷ دهر ناهنجار^۸
اینهمه رنج و زحمت تحصیل
وینهمه شعر و نثر و نشر ادب
نیست چیزی مرا ز دهر وصول
فارغ از رنج فکر و سعی و تلاش
خود ندانم که از کجا آید
به امید خدا شوم بیدار
سیر در آشیانه گیرم جای
که مرا بس دلست پر ز طمع
دل من لاعلاج ترکش کرد
که ز من روی خود نموده نهان
که شدن بر قناره نتواند
دل خود زین سخن کند خشنود
که از آن فایح است بوی عفن^۴
که نگشتم به شاه مدح سرا
که دعا بهر شه بود لازم
نام او باد تا ابد زنده
ساختم این کتاب را منظوم
دیدم این را که با دو تن ز احباب^۵
بد مرا در سخن بایشان روی
بود از اینگونه بس سنوال و جواب
که من از جور دور^۶ آشفتم
نشدم هیچگاه برخوردار^۹
وین تصانیف نغز^{۱۰} و نظم جلیل
بر نداد این درخت غیر کرب^{۱۱}

۱ - مخلفات ۲ - اعراض از دنیا ۳ - تقوی ۴ - بوی بد

۵ - دوستان ۶ - روزگار ۷ - کارها ۸ - ناسازگار

۹ - کامران ۱۰ - نیکو ۱۱ - محنت

نه مرا وارهند از عسرت ^۱
 بودش آن یار گرچه مهدی نام
 گفت با من که نام اگر خواهی
 نظم سازی کلیده و دمنه
 آن کتابی است گنج علم و ادب
 چون به دل شعر به شود محفوظ
 یادگاری بماند از تو بدهر
 دهر را چونکه اعتباری نیست
 پس شدم من ز خواب چون بیدار
 کانچه شد بهر من به خواب احداث ^۸
 بعد فکر و تفکر بسیار
 همت خود بر آن نمودم صرف ^{۱۱}
 خاطر خود بران نمودم جزم ^{۱۴}
 با وجود عوایق ^{۱۶} بسیار
 یاری از کردگار میطلبم
 عون ^{۱۸} یزدان اگر شود یارم
 نصرت حق گرم شود یاور
 این گران کوه را مثابه کاه
 با چنین محنت ار کنم همت
 نزد من شعر گفتن آسان است
 بحر طبعم اگر برآرد موج
 گر فتد کوه فکر در نظرم
 نه از آن یافت نام من شهرت
 هادی راه من شد او به منام ^۲
 مدتی جان ببایدت گاهی ^۳
 که بود بهرت آن نکو حسنه ^۴
 درک فضل و کمال راست سبب
 هم دل از لطف آن بود محفوظ ^۵
 بری آنگه ز نیکنامی بهر ^۶
 اندر آن به ز یادگاری نیست
 شد دلم پر تهاجم ^۷ افکار
 خواب صدق است یا بود اضغاث ^۹
 صدق ^{۱۰} آن بر دلم بیافت قرار
 که شوم غرق اندر این یم ^{۱۲} ژرف ^{۱۳}
 نظم آنرا به قلب کردم عزم ^{۱۵}
 عذر نادادم آن بکار قرار
 همت از هشت ^{۱۷} و چار می طلبم
 ز آب بیرون گلیم خود آرم
 هم ز یمن ولایت حیدر
 میربایم بدون محنت و آه
 شعر گفتن ندارم زحمت
 نظم و نثرم به خامه یکسانست
 در حسیضش ^{۱۹} بود فلک را اوج
 بادسان از فراز ^{۲۰} آن گذرم

۱ - تنگدستی ۲ - خواب ۳ - آزرده کنی ۴ - نیکوئی ۵ - لذت بر ۶ - قسمت
 ۷ - هجوم آوری ۸ - ظاهر ۹ - بی تعمیر ۱۰ - راستی ۱۱ - خرج ۱۲ - دریا
 ۱۳ - عمیق ۱۴ - مهیا ۱۵ - قصد ۱۶ - گرفتاری ۱۷ - دوازده امام ۱۸ - یاری
 ۱۹ - سطح زیر ۲۰ - سطح بالا

ور شود ابر تیره سد رهم
 مدح خود گفتم و خطا رفتم
 سرور اولیا بقول فصیح
 با وجودی که پیشتر زین فن
 مکتبی و نظامی و جامی
 من که باشم که لاف فضل زنم؟
 لیک عذر آرم ارچه دردسر است
 چون در این دوره خلق بی‌بصرند
 چونکه در بیشه نیست شیر دلیر
 چونکه مقطوع^۲ گشت سلوی^۳ و من
 هر کجا گوشت ناید اندر دست
 چونکه از کار اصل ناید فصل^۵
 میش را چون به گله نیست مقرر^۷
 خودستانی مرا از این گونه است
 الغرض چون شدم مصمم کار
 زان صنایع^۸ که شاعران دارند
 از تضاد و تنافر و ایهام
 چشم پوشم ز صنعت تجنیس
 ناورم استعاره^{۱۰} و ترصیع
 هر مطول بیان کنم مجمل
 نشوم معتقد به دال و به ذال
 یاء تعریف باشد و تنکیر
 همچو برق از درون آن بجهنم
 من کیم چیستم کجا رفتم؟
 گفت تمجید^۱ نفس هست قبیح
 داده بس اوستاد داد سخن
 گوی بردند از نکو نامی
 مشت باید که بشکند دهنم
 ورچه این عذر از گنه بتر است
 کمترند آن کسان که با هنرند
 روبه پیر گردد آنجا شیر
 نان خورش میشود پیاز عفن^۴
 پهلوان میشود چغندر پست
 میزند فرع لاف انی اصل^۶
 ناز از شیر خود کند بز گر
 همچو بختم تباه و وارونه است
 عزم کردم چنین که در اشعار
 فضل دانند چون شعر آرند
 تا توانم نیارم آن به کلام
 شعر گویم روان و صاف و سلیس^۹
 و آن صنایع که گفته علم بدیع
 زانکه خیر الکلام قل و دل
 هرچه آمد بیان کنم فی الحال
 چون شود قافیه کنم تقریر

۱ - توصیف و تعریف ۲ - بریده ۳ - مانده بنی اسرائیل ۴ - بدبو ۵ - جدائی

۶ - من اصلم ۷ - جای ۸ - صنعت‌ها ۹ - روان و ساده ۱۰ - عاریه گرفتن (صنعت شعری)

تا بود بهر خلق فیضش عام	بهره یابند از آن خواص و عوام
ای خدا بنده تو سودائی	نبود بر سر خود آرائی
خیر خواهم ز تو نه دیگر کس	چشم امید بر تو دارم و بس
هست لازم مرا که پیش از آن	که شوم غرقه اندر این عمان
شرح احوال این ستوده ^۱ کتاب	باز گویم من از طریق صواب
پس روم زیر ظل ^۲ رایاتش	در فشانم من از حکایاتش

در بیان ابتدای ظهور و ابداع اصل کتاب و مصنف آن و شارحین و انتقال آن به السنه مختلفه

اولین مبدع ^۳ و مصنف آن	که شد این مه ز چرخ او تابان
بیدپا آن حکیم با تکریم	گفت از بهر رای دابشلیم ^۴
کاو یکی از ملوک هندو بود	برخی از هند کشور او بود
هست موضوع ^۵ این کتاب عزیز	مبنی ^۶ از بهر اکتساب سه چیز
اول اخلاق را کند تهذیب ^۷	که از آن شخص راست زینت و زیب
دوم اندر تمدن ^۸ و تدبیر	کش کنند از سلوک خوش تعبیر
با کسان خوش معاشرت کردن	عمر خود نیک بر سر آوردن
سوم اندر سیاست ^۹ است و نظام	که از آن کار ملک راست قوام
داده شاهان عهد را دستور	بهر امن بلاد و حفظ ثغور ^{۱۰}
هم رعایت ز شه رعیت را	بر شهان شیوه حمیت را
هم به خاصان شاه طرز سلوک	با رعایا در آستان ملوک

۱ - پسندیده ۲ - سایه ۳ - ایجاد کننده ۴ - شاه

۵ - وضع شدن ۶ - بنا نهاده ۷ - پاکیزه کردن ۸ - معاشرت

۹ - نظم ملک ۱۰ - حدود

هم ره احترام و حرمت شاه داده دستور هم رعایا را که چه سان پاس حق شه دارند بکنند احترام شه همه گاه گفته لیک از زبان جانوران شیر، که، گرگ، چه، پلنگ کدام؟ باری این گنج را چو دابشلیم هیچکس را از آن نداد نشان هندوانرا بدان تفاخر بود تا بدوران شاهی کسرای^۳ گوش کسری شنید اوصافش یک ادیب از ملازمان حضور ساخت او را بهند ره پیما تا که آن کنز^۴ را بدست آورد چونکه آن از زبان هندی بود گشت تعویذ^۶ بازوی کسرای تا به عهد خلافت منصور^۸ چونکه منصور^۸ وصف آن بشنید نسخه پهلوی بدست آورد چونکه از پهلوی به تازی^۹ شد داشت بر تازیان در افشانی یکی از فاضلان درگه نصر

داده سرمشق صدق خدمت شاه کاسب و زارع برایا^۱ را شاه را سایه حق انگارند بشناسند حق نعمت شاه تا که رغبت کند طباع بر آن^۲ یاب مقصد که تا رسی به مرام یافت کردش نهان چو مخزن سیم همچو گنجش ز خلق ساخت نهان که بر ایشان چو گنج پر در بود شد ز نو مهرسان جهان آرای مهرش افزود بر دل صافش که بفضل و کمال بد مشهور مدتی ساخت اندر آن مأوا شاد دل رو سوی مداین کرد نقل آنرا به پهلوی^۵ فرمود شد ز فحوای^۷ آن عدالت رای باز افشاند این مه از نو نور طالب آن به جان و دل گردید بن مقفع بلفظ تازی کرد بهر اعراب سرفرازی شد تا بدوران نصر^{۱۰} سامانی که ز دانش بدی سرآمد عصر

۱ - مملکت ۲ - مقصود ۳ - انوشیروان ۴ - گنج

۵ - فرس قدیم ۶ - بازوبند ۷ - معنی ۸ - خلیفه عباسی

۹ - عربی ۱۰ - یکی از سلاطین آل سامانی

فارسی کرد آن یم در را رودکی^۱ پس بگفته محمود
 گرچه آن نظم را شنیدستم هم نه بشنیده‌ام که دیده کسی
 گوئیا چون نبوده طبع^۲ کتاب تاکنون این مهی که پر نور است
 نظم هست اندران به بس اقسام گاه گاهی به وزن این اشعار
 می نماید که زین نمط^۵ منظوم من ناچیز شعر آن استاد
 لیک اشعار^۷ کرده‌ام به سخن این بود رسم و شیوه تضمین
 نام استاد ناظم ارنوشت لیک چون نام برد و رحمت گفت
 باری این گوهر ار شده منظوم^۹ شده گر نظم من دوباره کنم
 نیمی از آن نصیب بنده شود باری این نسخه فارسی چون شد
 چون بدربار نصر بود نهان باز بهرام‌شاه بن مسعود
 سلطنت را باو چو گشت پناه بار دوم به زینتی تازه
 داد بر فارس آن تفاخر را آن کتاب خجسته نظم نمود
 لیک از چشم خود ندیدستم گرچه بگذشته روزگار بسی
 گر یکی بوده هم شده نایاب هرچه دیدیم در منشور^۳ است
 هست تضمین^۴ در آن به وفق مقام شاهد آورده یک دو بیت بکار
 باشد از نظم رودکی مرقوم کرده‌ام ضم^۶ که سازم او را یاد
 کاین چنین گفته اوستاد کهن وین هنر هست قابل تحسین^۸
 باشد آن دزد شعر و شوم سرشت هست تضمین و با لطافت جفت
 هست اکنون چو نام من معدوم رودکی را شرف دو پاره کنم
 رودکی هم بنام زنده شود در کف نصر کنز مکنون شد
 مایل آن بدند فارسیان کاو بدی از سلاله^{۱۰} محمود
 بن محمد بنام نصرالله بر رخس زد ز فارسی غازه^{۱۱}

۱ - شاعر عهد غزنوی ۲ - چاپ ۳ - حرف بی وزن ۴ - بهم چسباندن

۵ - گونه ۶ - چسبانیدن ۷ - اظهار ۸ - آفرین

۹ - پکیده ۱۰ - اولاد ۱۱ - آرایش

بار سوم به عهد میر جهان	شاه سلطان ۱ حسین شاه شهبان
شیخ احمد حکیم با تدبیر	آنکه شه را ندیم بود و وزیر
آنکه او را لقب سهیلی بود	رغبت ۲ نشر ۳ آن سه باره نمود
کاشفی را که نام بود حسین ۴	داشت مأمور و ساخت نصب العین ۵
تا در آرایش رخس کوشید	فارسی خلعتش ز نو پوشید
بعد تألیف روضه الشهدا	خلق را زد بخوان فضل ندا
نیک گسترد نزل فضل و کمال	دادشان زین کمال و فضل نوال ۶
نام آنرا نهاد از آن انوار	که بود نور هر دل و ابصار ۷
به سهیلی ۸ بداد نسبت آن	کش به این کار داده بد فرمان
این نکو نسخه چون در منشور	که دراین عهد ما بود مشهور
از دم کاشفی درربار است	خوش سهیلی است پر ز انوار است
این که من سازمش کنون منظوم	هست از فضل کاشفی مرقوم

دیباچه کتاب در بیان نقل کردن خجسته رای وزیر برای همایون فال پادشاه احوال دابشلیم شاه را

داستان ساز این مقاله ۹ نغز ۱۰	مغز از پوست گفت و دهن ۱۱ از مغز
کرد اینسان در سخن را باز	گشت از داستان سخن پرداز
که بدی پیش از این به کشور چین	پادشاهی به شوکت و تمکین
خسروان زیر خط فرمانش	پادشاهان غلام و دربانش
عدل او داده کار ملک نظام	تا که با گرگ بره بودی رام
فتنه را ره نبد به کشور او	جز که در چشم مهوشان نکو

۱ - نواده امیر تیمور گورگانی ۲ - میل ۳ - انتشار

۴ - مؤلف روضه الشهدا ۵ - منظور نظر ۶ - بهره ۷ - چشمها

۸ - شیخ احمد ۹ - گفتار ۱۰ - نیکو ۱۱ - روغن

تیره روئی به چین نداشت نشان
چین از او همچو هند شکر ریز
خسروی با شکوه و با اجلال
آن شهنشاه را وزیری بود
رای صافیش گر نظر افراشت
مشکلی گر بکار شه بودی
در کف او ز خامه تحریر
چونکه شه بود از او خجسته مرام
شاه بی‌رای آن خجسته لقای
تا نکردی وزیر دانا عزم
تا از او مشورت نمیکردی
آری از شور خوش برآید کار
مشکل از مشورت شود آسان
امر شاورهم^۳ از خدای خلیل
باری آن شاه از برای شکار
در رکابش روان هجوم سپه
شاه با شوق از پی نخجیر
پس ز شهر آن زمان شدند برون
چون که در صیدگاه آمد شاه
بسته شد راه کبک از کهسار
پای آهو ز کوه بشکستند
یوز^۷ برداشت نسل آهو را

غیر مشک و کلاله^۱ خوبان
ملک و شهرش همه عبیرآمیز
نام آن شاه بد همایون فال
که بهر فضل بی‌نطیری بود
رد پای خرد ز دل برداشت
حل^۲ آنرا دمی بفرمودی
هر خطی داشت خطه تسخیر
بود از این ره خجسته رایش نام
نهادی بهیچ کاری پای
شه نه در بزم آمدی نه بزم
کاری اندر میان نیاوردی
گردد آسان ز شور بس دشوار
هست در شور رشد و خیر نهان
بر نبی آمده است در تنزیل^۴
گشت روزی بدشت راه سپار
همچو سیاره کاید از پی مه
در رکابش روان سپاه و وزیر
تا گرفتند جای در هامون
تنگ گردید بر غزالان راه
گشت سد بر گوزن^۵ راه فرار
بال دراج^۶ در هوا بستند
باز برچید تخم تیهو را

۱ - زلف ۲ - گشودن ۳ - مشورت کن

۴ - قرآن ۵ - پازن

۶ - نام مرغ است ۷ - سگ شکاری

چون به نصف النهار آمد روز
 آتش افروز گشت کوره مهر
 شد حرارت^۱ بدان مثابه زیاد
 تا که شه با عساکر^۳ انبوه
 شاه گفت ای وزیر روشن رای
 گر توانی بدفع این گرما
 چاره‌ای بهر این حرارت کن
 بوسه زد پیش پای شاه وزیر
 زین مکان تا بشهر ره دور است
 گر سوی شهر رو نهیم براه
 اندر این خطه^۶ هست کوهی نیک
 به که این لحظه سوی کوه رویم
 یک زمانش بسایه آسائیم
 شه پسندید از وزیر این رای
 در رکابش سپاه فر و شکوه
 دید شه کوهی آسمان پیوند
 طرفه کوهی بزیر عرش سرش
 سر برافراشته بر اوج فلک
 صافیش از بلور برده سبق^۹
 قدم مور لغزدش بر سنگ
 دامنش پر ز لاله و نسرین
 زیر پایش نشان باغ ارم
 شد هوا گرم و پر شراره و سوز
 شرر افشاند بر زمین ز سپهر
 که زمین شد چو کوره حداد^۲
 آمدند از تف هوا بستوه^۴
 ای به بال خرد فلک پیمای
 هم بخود رحم آر و هم بر ما
 ما و خود را ز رنج راحت کن
 کای ترا ملک معدلت تسخیر
 اسب هم خسته است و معذور است
 در نکال^۵ و مشقت افتد شاه
 که بود تا باین مکان نزدیک
 همه در سایه‌اش پیاده شویم
 چون خنک شد هوا بشهر آئیم
 جانب کوه گشت ره پیمای
 تا رسیدند زیر سایه کوه
 خرده ریگی بدامنش الوند^۷
 کهکشان چون نطق^۸ بر کمرش
 بر سرش ریخته است بال ملک
 که نشستن بران نیارد بق^{۱۰}
 نسر طایر^{۱۱} نیاردش آهنگ
 کف او پر ز خوشه پروین
 سنبل و گل در آن قدم بقدم

۱ - گرما ۲ - آهنگر ۳ - لشکرها ۴ - عجز

۵ - سختی ۶ - دشت ۷ - کوه بزرگی است ۸ - کمر بند

۹ - پیشی ۱۰ - پشه ۱۱ - کرکس

بود از فرط لاله و ازهار
 آبشارش چو کوثر و تسنیم^۱
 داشت بس لاله‌های رنگارنگ
 شاه چون یافت قدری آسایش
 نظر انداخت پس بجانب کوه
 که شکافی ز بهر منزل خویش
 گاه بر لاله‌ها شوند چران
 شه چو این دید گفت پس بوزیر
 این مگس‌ها که بی‌حدند و شمار
 چیستند و چه خاصیت دارند
 گفت با شه خجسته رای ادیب
 این مگس‌ها که کوهشان محل است
 دستگاه شهری است ایشان را
 چونکه جمشید شاه شد به جهان
 زین مگس‌ها گرفت آن تعلیم
 حال اینها شها به دلخواهت
 شاه دارند و هست او را تخت
 دارد آن شه قراول و دربان
 کرده شه حکم کز گیاه نکوی
 و آنچه بدبوی باشد آن نخورند
 هر که از حکم شاه پیچد سر
 گر که خواهد بجای خویش رود
 از میان تیغ انتظام کشد

رشک جنات تحت‌الانهار
 که شدی زنده زان عظام^۲ رمیم
 بوی گل‌زآن شدی به‌سی‌فرسنگ
 وارھید اندکی ز فرسایش
 دید بر کوه از مگس انبوه
 یافتستند بی غم و تشویش
 گاه سوی شکاف کوه پران
 کای خجسته ز دانش و تدبیر
 از چه در کوه کرده‌اند قرار
 که بدینسان مقیم^۳ کسارند
 کای ز شخص تو ملک را فروزب
 نامشان نحل^۴ و نفعشان عسل است
 خواهد ار شه بیان کنم آن را
 کرد اوضاع^۵ خسروی بنیان
 تا که شد پادشاه هفت اقلیم
 عرضه دارم بخاک درگاهت
 دارد آن شه سپاه و کشور و بخت
 لشکرش در اطاعت و فرمان
 بخورند آنچه گل بود خوشبوی
 ورنه باید ره فنا سپرند
 چونکه بنگاه^۶ را رسد بر در
 آن قراول بر او بخشم شود
 ز امر شاه آن قراولش بکشد

۱ - چشمه‌ای در بهشت ۲ - استخوان پوسیده ۳ - جای ساکن

۴ - زنبور عسل ۵ - دستگاه ۶ - منزل

چونکه خورده است از گیاه عفن^۱ اسم آن حاجب و قراول راد شاه از اینها ز تن بزرگتر است تخت سازند بهر او از موم چون یکی برخلاف گفته شاه گر قراول شود از او غافل کشد آنگه ز خشم دربان را وحیشان شد ز قادر ذوالمن بخورند از گل و گیاه نظیف^۵ از لعاب دهان و از مدفوع^۷ پس از آن موم خانه‌ها سازند خانه‌ها را بصورت تسدیس^۸ کانچه معمار هست و هندسه دان صد هزاران سرا به پهلوی هم با وجودی که جمله یکسانند نکنند اشتباه منزل خویش گر نتاجی^{۱۰} رسد ز شاه سترگ شاهش از بارگه کند بیرون رود او با سپاه خویش بدر رسم نظم از پدر چو دارد یاد شاه از این گفته در تعجب ماند رفت نزدیک مسکن ایشان

آن قراول کند دو نیمش تن هست یعسوب^۲ و شاه را جلاد بسته هر یک به حکم او کمر است همه در حکم او بجان محکوم^۳ گل بد خورد یا خبیث گیاه گرددش شه به نفس خود قاتل که چرا بار^۴ داده است آن را که نمایند کوه را مسکن پس بر آرند شهد^۶ صاف لطیف عسل و مومشان شود مصنوع بهر خود جایگاه پردازند می‌نمایند آن چنان تأسیس^۹ نتواند چنین کند بنیان وصل سازند و بس بهم توأم همه جا و مکان خود دانند هر کسی جا کند بمحفل خویش چونکه شهزاده شد کلان و بزرگ با سپاهی بجانب هامون جای گیرد بکوهسار دگر بهر خود سلطنت کند بنیاد آفرین بر وزیر دانا خواند تا کند سیر مأمن^{۱۱} ایشان

۱ - بدبو ۲ - حاجب ۳ - فرمانبردار ۴ - اذن دخول

۵ - پاکیزه ۶ - عسل ۷ - غایط ۸ - شش ضلعی (شش ترک)

۹ - بنا و بنیاد ۱۰ - اولاد ۱۱ - جایگاه

دید با آنکه جمله زنبورند
 سر بسر در نزول و در پرواز
 بر در خانه گر دو صد باشند
 با هم از راه دوستی یکدل
 شاه بنمود روی خود بوزیر
 خود مرا مشکلی فتاده بکار
 کز چه راه است کاین همه زنبور
 یکدگر را نمی کنند آزار
 هیچ با هم مخاصمت^۳ نکنند
 همه با هم رفیق و یکسانند
 پس چرا در میان جنس بشر
 یکدگر را همی کنند آزار
 گفت با شه وزیر با تمکین
 چونکه اینها ز بهر درک^۴ مرام
 همه یک چیز متحد جویند
 اختلافی بطبع ایشان نیست
 لیک نوع بشر در اول کار
 اندر آن طبع دیوهست و سروش^۷
 آمد این اختلاف چون بمیان
 آنکه از طبع دیو دارد خوی
 و آنکه طبع وی از ملایک هست
 این دو با هم بطبع اضدادند^{۱۰}
 آنکه او را طبیعت سبعی است
 همه از شر یکدگر دورند
 با هم از مهر میشوند انباز^۱
 دل هم را ز کینه نخرانند
 رفت و آمد کنند در منزل
 کای عجب ای وزیر با تدبیر
 میکنم فکر اندر این بسیار
 با چنین ازدحام^۲ و کثرت و شور
 یکدل استند در فرار و قرار
 نیش خود را به یکدگر نزنند
 یکدگر را چو خویش میدانند
 ظاهر آید هزار فتنه و شر
 شر بودشان برای هم همه کار
 کای ترا ملک عدل زیر نگین
 خلق بر یک طبیعت اند تمام
 جمله بر یک طریق می پویند
 حالشان زین زهم پریشان نیست
 خلق شد از طبایع^۵ بسیار
 هم ز طبع سباغ^۸ و هم ز وحوش^۹
 خصم هم ز آن شدند آدمیان
 هست از آن فتنه خواه و مفسده جوی
 در ره صلح و خیر سالک هست
 یک نفس نی ز یکدگر شادند
 طبع او جز به ظلم مایل نیست

۱ - جفت ۲ - جمعیت ۳ - جنگ دشمنی ۴ - رسیدن به مقصود ۵ - طبیعت‌ها

۶ - شیطان ۷ - ملک ۸ - درندگان ۹ - چرنده ۱۰ - خلاف هم

وآنکه دارد بطبع وحش مدار
این همه اختلاف و شر و فساد
شاه گفت ای وزیر دانشمند
گر چنین است کاختلاف بشر
به که از هم کناره‌ای گیرند
هر که رو سوی اعتزال^۱ نهاد
عزت و راحت است در عزلت
اسم اعظم از آنکه پنهانست
لیلہ‌القدر از آنکه مستور است
هر که با عزلت است آمده
گفت با شه وزیر روشن رای
هر کس از کنج عزلتی گیرد
زانکه کرده است صانع عالم
یاد داده بهر کسی یک کار
هست هر آدمی بسی محتاج
نیست ممکن بر آنکه عزلت جست
چون لوازم نیایش در دست
خلق از هم کناره گر گیرند
ارتباط^۲ انفع^۳ است از عزلت
علم را مرتبط کند تحصیل
نشود ز اعتزال کسب ادب
خالق خلق و صانع عالم

ز یک البته هست رو بفرار
زاید از این طبایع اضداد
این به عقل تو دست دانش بند
زاید اینگونه کین و فتنه و شر
کنج عزلت زیند تا میرند
نه زبان بیند و نه شر نه فساد
ارتباط^۴ آرد این همه علت
محترم در میان خلقانست
لاجرم پای تا بسر نور است
هست از شر خلق آسوده
کای ز رسم تو معدلت بر پای
نظم دهر اختلال^۵ پذیرد
خلق را جمله مرتبط^۶ با هم
هستی دهر را بر اوست مدار
بتمام اساس و مایحتاج
که رسد این لوازمش بدرست
کی تواند بروی خود در بست
با بسی رنج و مسکنت^۷ میرند
عزلت آرد به معتزل^۸ ذلت
معتزل را زمان شود تعطیل^۹
نه خوشی و نه عشرت و نه طرب
همه را ارتباط داده بهم

۱ - گوشه گیری ۲ - آمیزش ۳ - بهم خوردگی

۴ - وابسته ۵ - گدائی ۶ - آمیزش

۷ - نافع تر ۸ - گوشه گیر ۹ - بی فایده

هم چنین است تا بروز قیام تا کنند از ره نکو کاری کار عالم نظام از آن یابد باشد از عزلت این غرض مفقود^۲ شاه گفت ای وزیر دانشور که به طبع این گروه مختلف اند گر چنین است چاره آن چیست؟ این گروهی که برخلاف همدند هر کسی هر چه نفس او خواهد آن یکی چون بود دلیر و دژم^۴ وانکه در دل هوای حرص سپرد هم چنین چون بطبع اضدادند^۵ چه توان کرد تا چو این مگسان چاره اش چیست کاندرا آمیزش گفت با شه وزیر پاک نهاد چون خدا کرد خلقت انسان بفرستاد بهر این تنظیم^۶ بهر دفع فساد قوم شریر تا که این خلق را براه آرد آنچه حق گفته گوید ایشان را خلق او را رسول حق گویند حکما چونکه اسم او خوانند چونکه او راه مرگ بسپارد خلق را ز ارتباط و خلطه^۱ دوام یکدگر را بکارها یاری نسل آدم دوام از آن یابد عزلت و انزوا ندارد سود آنچه گفتی در اختلاف بشر زان به شر و فساد متصف اند زانکه در شر و فتنه نتوان زیست مرتبط هم بخویش دمبدمند بهر آن جان دیگری گاهد^۳ بر ضعیفان کند جفا و ستم مال آن دیگری بخواهد برد مایه بس شرور و افسادند نرسد شری از کسان به کسان نکند شر و فتنه انگیزش خسروا ای تو را جهان به مراد نظمی از بهرشان نهاد میان سويشان مخبری^۷ حکیم و علیم ساخت منصوب کاردان نذیر^۸ وز بد و شر هم نگه دارد جمع فرماید این پریشان را حکم او را ز هم سبق^۹ جویند نام ناموس اکبرش دانند جانشینی بخلق بگمارد

۱ - آمیزش ۲ - نایاب ۳ - آزارد ۴ - شجاع ۵ - برخلاف هم

۶ - نظم دادن ۷ - خبر دهنده ۸ - ترساننده ۹ - پیشی

وان خلیفه است یا کہ سلطانست
 امر را باید او نظام دهد
 تا کسی بر کسی ستم نکند
 دهد از عدل کار ملک نظام
 بخشد از داد ملک را رونق
 چون درآمیخت عدل و نظم بهم
 کند از ملک دفع شر و فساد
 نشنود حرف مفسدان بغرض
 نکند قول حاسدان را گوش
 بر حکیمان بس اعتماد کند
 هم بدان سان کہ رای دابشلیم
 بید پای برہمن رادش^۵
 ہرچہ گفت آن حکیم او آن کرد
 شاہ چون از وزیر راد حکیم
 ہم شنید از وزیر پاک نہاد
 صورت چون گلش ز ہم بشکفت
 کای وزیر ای ادیب فرخندہ
 مدتی بود کاندہ این مشکل
 کہ ز احوال رای دابشلیم
 با خبر گردم و بدان دستور^۶
 کہ چہ بودہ است قصد این دوبرگ
 گفت با شہ وزیر نیکو رای

پادشہ ظل^۱ * پاک یزدان است
 کشور از عدل انتظام دہد
 بلکہ بیجا کسی قدم نزنند
 منتظم زان شود ز ملک مہام^۲
 دہد اندر امور نظم و نسق
 پاک سازد ز ملک جور و ستم
 ملک را دمبدم کند آباد
 کز غرض میشود حدوث^۳ مرض
 بگشاید دو گوش پند نیوش^۴
 تا تہی ملک از فساد کند
 داد بس ملک خویش را تنظیم
 گشت در نظم ملک استادش
 تا از آن ملک خود چورضوان کرد
 بشنید اسم رای دابشلیم
 نام از بید پای مرشد راد
 با وزیر خجستہ اختر گفت
 کردی این لحظہ جان من زندہ
 بودم و داشتم ہوس در دل
 ہم ز اقوال بیدپای حکیم
 ملک خود را دہم نظام امور
 کہ از ایشان بماند نام سترگ^۷
 کای ترا سایہ همچو ظل ہمای

۱ - سایہ ۲ - امور مہم ۳ - ظہور

۴ - شنوندہ ۵ - جوانمرد

۶ - قرار ۷ - بزرگ

ای ز عدل تو ملک پاینده ای رعیت ز داد^۱ تو زنده
ای شهان پاسبان درگاهت سر خدمت نهاده بر راهت
ز اوستادان راد^۲ با فر و هوش این حکایت گرفته‌ام در گوش

بیان نمودن خجسته رای وزیر برای همایون فال احوال رای دابشلیم شاه هندی و بیدپای حکیم را

که بد اندر بلاد هند مقیم خسروی نام رای^۳ دابشلیم
جمع گردیده بخت و دولت او برخی از هند بود ملکت او
معنی نام آن خدیو سترگ بود این کاوست پادشاه بزرگ
داده دادش ز بس بملک آواز مأمن صعوه^۴ بود شهر باز
چونکه از عدل کار ملک آراست بزم شاهی ز بهر خود پیراست
هر شب اندر نشاط و عشرت بود لیک او را بعلم رغبت^۵ بود
خاطرش چون بعلم بدپا بست با حکیمان بدش مدام نشست
با ادیبان و عالمان زمان همه شب داشت گفتگو بمیان
یک شبی بعد عیش و عشرت و نوش داشت بر گفته حکیمان گوش
کز صفات حمیده^۶ در سفتند آخر الامر متفق گفتند
که نکوتر صفات نوع بشر هست جود و سخا و بخشش زر
هیچ برتر ز جود و احسان نیست هر که را جود نیست انسان نیست
شاه چون این مقاله را بشنفت در دلش جای داد و شادان خفت
صبحدم چون ز خواب شد بیدار خلق را داد حکم بر احضار
قفل بگشاد از در مخزن^۷ سیم و زر داد خلق را من من

۱ - عدل ۲ - جوانمرد ۳ - شاه

۴ - گنجشک ۵ - میل

۶ - پسندیده ۷ - خزانه

ابر دستش چو گوهر افشان شد
روز تا وقت شب به بسط کرم
شب چو خوابید دید اندر خواب
کرد بر او سلام و گفت به او
بهر این جود و بخشش اموال
صبح از سمت شرقی منزل
صبحدم چون ز خواب دیده گشود
رفت از شهر آن زمان بیرون
چونکہ از شهر جا گرفت به دشت
شد عیان در برابرش یک کوه
سر برافراشته بر اوج سپهر
شاه آنگاه رو بکوه آورد
اندر آن کوه شد عیان یک غار
دید پیری ز خلق وارسته
عزلت^۵ از جمله خلق بگزیده
وز ملاقات خلق بگسسته
شاه را شد ز نور صورت او
شاه را چونکہ بخت بود جوان
شہ بر پیر چون نمود ورود
کہ فرود آی خانه خانه تست
خسروان قدر خود بیفزایند
شاه این گفته را بیافت صواب^۱

دامن خلق بحر عمان شد
خلق را ساخت غرق بحر نعم^۱
کہ یکی پیر از طریق صواب
کای ترا بخت زنده فال نکو
داد مزد تو واهب^۲ متعال
رو کہ گنجی ترا شود حاصل
گشت عازم بجانب مقصود
رہ سپر شد بجانب هامون
به تفرج به دشت قدری گشت
آسمان اقتدار و عرش شکوه
چون دو مشعل بفرق او مه و مهر
در شعابش^۳ بسی تفرج کرد
بر درش شاه را فتاد گذار
بر در آن کریوہ^۴ بنشسته
فارغ از ممکنات گردیده
دل بلطف خدای پیوسته
میل خاطر^۵ به درک^۶ صحبت او
جانب پیر شد ز شوق روان
پیر کردش بسی ثنا و درود^۷
دل من گرم بر ترانہ^۸ تست
چون بر مفلسان فرود آیند
کرد خالی دو پای خود ز رکاب

۱ - نعمت‌ها ۲ - عطا کننده ۳ - درہا

۴ - غار ۵ - گوشه گیری ۶ - یافتن

۷ - نعت ۸ - آواز ۹ - نیکو

نزد آن پیر ساعتی بنشست
گفت آن پیر شاه را به ادب
اندر این غار گنج مخزونیست^۲
چون مرا کنج عزلت است و عفاف^۳
هیچ لازم نباشد این گنج
گر تو خواهی بگو که مردم کار
تا که آن گنج را بدست آری
شاه با پیر خواب خود را گفت
پس بفرمود بهر کاوش غار
چونکه بشکافتند آنجا را
زر و سیم فزون ز حد و شمار
آنچه ناید بشرح و وصف و بیان
هم در آنجا نفایس^۵ اسباب
بد یکی زان متاعهای عجیب
بد درش بسته و نداشت کلید

سخن از هر مقوله^۱ در پیوست
کای شهنشه مراست سر عجب
بلکه یک بحر در مکنونیست
هم به گنج قناعت است کفاف^۴
بهر آن هم بخود نخواهم رنج
بشکافند این مکان زین غار
ز آن به دشمن بسی شکست آری
در جوابش در محبت سفت
جمع آمد کلنگ زن بسیار
از گهر یافتند دریا را
در و یاقوت و لولو شهوار
گوهر و در و لعل گشت عیان
منضبط^۶ بیشتر ز حد و حساب
طرفه صندوقی و بوضع غریب
کسی آن بسته را گشاده ندید

یافتن دابشلیم شاه گنج هوشنگ را در غار و ظاهر شدن صندوق و لوح و وصایای هوشنگ

هرچه کردند کوشش بسیار
نتوانست کس درش بگشود
گفت اگر این که بسته گردد باز
که از این گنج بیشتر ارزد

عاقبت عاجز آمدند از کار
حرص شه بر گشودنش افزود
هست در آن جواهری ممتاز
بجهان بلکه سربسر ارزد

۱ - گفتگو ۲ - پنهان

۳ - بی نیازی از مال ۴ - کافی بودن

۵ - نفیس‌ها ۶ - ضبط شده

پس بفرمود تا که حدادان^۱ چون شکستند آن به پتک و تبر آن شکستند و اندر آن شد فاش بد مرصع^۳ ز در و گوهر صاف بد در آن حقه لوحی و رقمی چارده سطر بد در آن مرقوم کس نیارست^۵ خط آنرا خواند کاین چه سراسر است و رمز این چه بود هر یک از حاضران خدمت شاه گفتی آن یک شه از چه در رنج است دیگری گفت کاین طلسمی هست شاه را بود این دفینه به اسم چونکه آگه نشد کسی از کار پس فرستاد در همه اطراف کسی آرند کز وفور^۷ علوم تا حکیمی بدست آوردند داشت او علم خط سریانی گفت شاها دلت بود زنده اندر این لوح باشد این مرقوم^۸ کاین رقم فکر بکر هوشنگ است گفته هوشنگ شاه راد^{۱۱} منم این همه گنج و مال و این زر و سیم

جمع گشتند بر شکستن آن شد عیان جعبه‌ای در آن از زر حقه‌ای^۲ همچو آسمان در پاش داد آنرا هم اوستاد شکاف که به سریانی^۴ زده قلمی همچو بر لوح چرخ خط نجوم شاه از این رمز در تحیر ماند آنکه خواندن تواندش که بود؟ بروی از عقل خویش جستی راه شاید این نام صاحب گنج است که ورا بد بدست شاه شکست چون شهنش یافت شد شکسته طلسم شاه را شد ز دل سکون^۹ و قرار تا بر این سر شوند موی شکاف خط سریانی بود معلوم حاضرش نزد پادشه کردند خواندش از بهر شه به آسانی باشدت بخت و ملک پاینده خود ز معنای آن شود مفهوم^۱ خالی از ریو^{۱۰} و مکرو نیرنگ است آنکه این گنج را نهاد منم جمع کردم برای دابشلیم

۱ - آهنگران ۲ - صندوقچه ۳ - جواهر نشان ۴ - خط قدیم سریانی

۵ - نتوانست ۶ - آرام ۷ - زیادی ۸ - نوشته شده^۱

۹ - دریافت شده ۱۰ - مکر ۱۱ - جوانمرد

باید این کنز^۱ چون بدست آرد
 گر از این سیم و زر شود قارون
 دل به مال جهان نشاید بست
 پیره زال جهان شعبده باز^۳
 ابلهان زمانه چون عزبان^۴
 هر کسی کام دل از او خواهد
 او گزد جمله را به پنجه و گاز^۵
 زند آنرا لگد دگر را مشت
 کام دل کس نجوید از این زال
 دل بر این خاکدان نباید بست
 چون توان دل بر آن سرای نهاد
 غرض ای شهریار گیتی گیر
 به توام چارده وصیت هست
 تا بیابد از آن شهیت قوام
 اولین هر که با تو یار بود
 آزمودی گرش به خدمت خویش
 سخن عیب او ز کس مشنو
 زانکه هر کس مقرب شه شد
 بس پدید آیدش حسود عنود^۸
 از حسد دشمنان همی خواهند
 دل شه را از او برنجانند
 دل شه را از او کنند ملول
 این رقم را نکو نگه دارد
 نشود بر جهان دون مفتون^۲
 که رود بر دوام دست بدست
 میکند ساز طرز غمزه و ناز
 بهر وصلش میکند کام و زبان
 بهر آن عمر و جان خود کاهد
 نشود با کسی به مهر انباز
 عاقبت جمله را بخواهد کشت
 کامیابی از اوست امر محال
 بر درستش بود هزار شکست
 که نه جم ماند اندران نه قباد
 که به بختی جوان به دانش پیر
 باید از ضبط^۶ آن نداری دست
 یابد از آن مهام^۷ ملک نظام
 هم به خدمت درستکار بود
 دادیش مرتبت به حضرت خویش
 در ره اعتقاد خویش فرو
 یا که از محرمان درگه شد
 کش بخواهند از آن مقام فرود
 که بر شاه قدر او کاهند
 تا دل خود ز حقد^۹ برهانند
 تا دهندش از آن مقام نزول

۱ - گنج ۲ - فریفته ۳ - جادوگر

۴ - بی‌زنان ۵ - دندان ۶ - نگهداری

۷ - امور مهم ۸ - کینه‌ورز ۹ - عداوت

از حسد نرد کینه میبازند
 بایدت حرفشان نگیری گوش
 دومین آنکه شه چو بشناسد
 هرکه را یافت مفسد و نمام^۲
 فتنه آتش بود خمش باید
 سومین آنکه با کسان بزرگ
 طرز رفق^۴ و نکونی آرد پیش
 تا بیاری مهتران اجل^۵
 کار از اتفاق گردد راست
 چارمین آنکه از عدوی محیل^۷
 دوست هرگز نمی شود دشمن
 چون بسختی از او نیاید کار
 تا به وقتی که فرصتی یابد
 لیک باید به او مدارا کرد
 پنجمین آنکه چون به وفق مراد
 فرصت نقد را مده از دست
 که اگر فرصت از گفت برود
 ششمین آنکه در طریق صواب
 کارها را به صبر ساز و سکون
 زانکه ناکرده را توان کردن
 هفتمین آنکه بهر دفع شکست
 دشمنان چونکه متفق آیند
 تا از آن رتبه اش بیندازند
 معتمد^۱ را بحاسدان مفروش
 فتنه جو را ز فتنه بهراسد
 کشدش تا از او نماند نام
 کز خموشیش خاطر آساید
 نامداران و مهتران سترگ^۳
 نکند خاطر بزرگان ریش
 کارهای مهم شود فیصل^۶
 مدد از یاوران ببايد خواست
 نپذیرد تملق و تجلیل
 نشود از تملقش ایمن
 ریشخندت کند از آن ناچار
 همچو آتش به هستیت تابد
 کز مدارا شود شرارش سرد
 دامن مقصدت بچنگ افتاد
 وقت دان مغتنم^۸ چو فرصت هست
 باعث بس ندامت^۹ بشود
 مکن اندر امور خویش شتاب
 که شتاب آورد به دلها خون
 کرده را نیست جز ندم^{۱۰} بردن
 فکر و تدبیر را مده از دست
 که ترا پایمال بنمایند

۱ - محل اعتماد ۲ - سخن چین ۳ - بزرگ ۴ - مهربانی

۵ - با جلالت ۶ - انجام داده ۷ - حيله گر ۸ - غنیمت

۹ - پشیمانی ۱۰ - پشیمانی

با یکی زان خصام ^۱ از تدبیر
 که چو دید از تو لطف و شد بنده
 چونکه آن اجتماع بر هم خورد
 هشتمین آنکه یار آزرده
 از تو رنجید و خست سینه او
 بس بود ریشخندها گوید
 خواهدت بلکه باخود آرد رام
 در حضور از تو میکند تمکین ^۳
 بر زبان بازی و تملق ^۴ او
 نروی از فریب او از راه
 نهمین آنکه بر خطا کاران
 گر خطائی ز دستشان سر زد
 دوستان را به اندکی ز خلاف
 آنکه از مهر تو فراشته سر
 چون ز بخشش بر او نهی منت
 دهمین آنکه تا شود به کسان
 که مکافات ^۶ آن ترا آید
 بلکه گر کس بتو نمود بدی
 در ازای بدیش احسان کن
 چونکه بد کرده از تو دید احسان
 از وصایا مرا است یازدهم
 چونکه کاری بود ترا در دست

با تلافی طریق یاری گیر
 کند آن جمع را پراکنده
 ره توانی سوی سلامت برد
 که دلش از تو گشت افسرده
 بدتر از دشمن است کینه او
 لیک در دل هلاک تو جوید
 وز هلاکت رسد به نیل ^۲ مرام
 لیک در دل تراست بر سر کین
 نشوی گرم دل که اوست عدو
 که کند حالت او ز حقد ^۵ تباه
 که ترا در دلند از یاران
 بایدت بر سرش قلم بر زد
 راندن از خود برون بود ز انصاف
 بخطای کمش مران از در
 بیش از پیش میکند خدمت
 کین و آزار خویشتن مرسان
 جانت از کیفرش ^۷ بفرساید
 چون بر او غالب و دلیر شدی
 وان تلافی ^۸ که شایدت آن کن
 منفعل ^۹ گردد و برد فرمان
 اینکه سر رشته را نسازی گم
 خود به کار دگر مشو پابست

۱ - دشمنان ۲ - درک مقصود ۳ - احترام

۴ - ریشخند ۵ - کینه ۶ - جزا

۷ - انتقام ۸ - مهربانی ۹ - خجل

کہ بسا میشود کہ آن نشود
 خواست زاغی بہ طرزا کبک دری
 یاد رفتار کبک می نگرفت
 حال چون میشود بہ راہ روان
 دہ و دو از وصیتم اینست
 حلم بہتر ز حدت^۳ و جنگ است
 کارها بس شود ز حلم آسان
 دہ و سہ باشدم وصیت این
 ہر کہ باشد دنی و سفلہ و دون^۵
 نکند سفلہ کار جز پستی
 با نژادان^۷ با اصالت^۸ و راد^۹
 امنا را ندیم خود گردان
 وہ چہ خوش گفتہ اوستاد ادیب
 پادشہ را ندیم امین باید
 گر کند جانب خیانت رو
 دہ و چارم وصیت این گویم
 بشنو این سخن بہ سمع قبول
 کہ جہان از برای ہر بندہ
 تا جہانست خیر و شر دارد
 بس ہنرور کز آن نیابد کام
 کار اگر مشکل است یا آسان
 کار خود را بہ کردگار گذار
 و آنچه داری ہم از گفت برود
 یاد گیرد طریق رہ سپری
 رفتن خویش ہم ز یادش رفت
 می جہد جفت جفت چون لنگان
 کہ ترا حلم زیب و تزین است^۲
 حلم شہ را ستودہ^۴ اورنگست
 کہ بہ بس رزم حل آن نتوان
 کہ مکن ناکسان بخویش امین
 منوازش کہ سازدت دلخون
 بدسیر^۶ را مدہ زبردستی
 برگزین و زرتبہ کن دلشاد
 تا نگردد دیار تو ویران
 کہ ز نظمش بود سخن را زیب
 تا در آن ملک رونق افزاید
 ملک ویران شود ز شومی او
 کہ رہ رشد تو ہمی جویم
 مشو از واردات^{۱۰} دہر ملول
 نیست بر یک قرار پایندہ
 گاہ زیر و گہی زیر دارد
 بی ہنر بس رسد بہ نیل مرام^{۱۱}
 فیصل آن بخواہ از یزدان
 تا ز لطفش درست گردد کار

۱ - شیوہ ۲ - تزئین ۳ - تندی ۴ - پسندیدہ

۵ - پست فطرت ۶ - سیرتہا - صفات ۷ - مردم اصیل ۸ - اصل دار

۹ - جوانمرد ۱۰ - حادثات ۱۱ - درک مقصود

چون حکیم آن رقم بقول سلیم گفت این چارده وصیت نغز^۱ سفری بایدت به پیش گرفت که قدمگاه بوالبشر بوده است دارد استاد من در آنجا جای بایدت رفت نزد آن استاد چون شنید این مقاله دابشلیم خلعتش داد و از کرم^۲ بنواخت گفت گنجی که دیدم اندر خواب من که محتاج گنج و مال^۳ نیم من خود اموال بیشمر دارم پس به خیرات مرقد هوشنگ به فقیران مملکت بخشید پس ز شفقت^۴ وداع عابد کرد لیک در دل نمود قصد سفر به سرانندیب ره سپر گردد صبحگاهان چو از دریچه نور دو تن از محرمان حضرت را در بر خویشان نمود احضار

خواند از بهر رای دابشلیم پوست است و گرش بخواهی مغز در سر اندیب کوه باید رفت زان بسی بر صفایش افزوده است کسب عرفان ز خدمتش بنمای تا بگیری از او حقایق^۵ یاد کرد بس آن حکیم را تکریم^۶ سر فرازش میان مردم ساخت بوده این کنز^۷ علم نی زر ناب نبرم گنج و خود نه بندویم رغبتی^۸ کی به گنج زر دارم گنج را جمله بی سکون^۹ و درنگ وان خطش حرز^{۱۰} بازوان گردید رو سوی پای تخت خود آورد که اگر بخت گرددش یاور زایر کوه بوالبشر گردد گشت تابان شمع چهره هور^{۱۱} دو وزیر از خواص دولت را کرد آگاه هر دو را از کار

مصمم شدن دابشلیم برای سفر سرانندیب و دو وزیر خود را خواستن و با آنها شور نمودن و مکالمات آنها

که هوای سفر بسر دارم ز آن سر اندیب^{۱۰} در نظر دارم

۱ - نیکو ۲ - حقیقت ها ۳ - احترام ۴ - گنج

۵ - میل ۶ - آرامش ۷ - بازوبند ۸ - مهربانی

۹ - خورشید ۱۰ - محل نزول آدم

چون شما از مقربان ^۱ منید
 اندر این باب چیست رای شما
 هرچه زین کار در نظر دارید
 هر دو با شاه از صفا گفتند
 که در این باب فکر می‌باید
 مهلت از پادشاه همی جوئیم
 بعد فکر آنچه در نظر آریم
 شه رضا گشت و داد مهلتشان
 هر دو رفتند و شد چو دیگر روز
 بر در پادشاه با تمکین ^۵
 خدمت شه به بس طریق ادب
 کای جهانرا به سایه تو پناه
 آنچه فکر من اندر آن ره برد
 شاه را نیک ترک این سفر است
 شاه را از سفر نه عایده ^۸ است
 بخیال فوایدی اندک
 ترسم ار شاه این سفر بکند
 شود از بهر شه ز رنج پدید
 شاه فرمود کای وزیر کلان ^{۱۰}
 بلکه ملک مرا چو جان به تنید
 وانمائید رای خویش بما
 با من از صدق ^۲ در میان آرید
 در پاسخ بدین نمط سفتند
 بی‌تامل سخن نمی‌شاید
 تازه فکری اندر این پوئیم
 خدمت شاه عرضه میداریم
 پس برفتن بداد رخصتشان ^۳
 چهره مهر ^۴ آسمان افروز
 بوسه دادند پس بصدق زمین
 بگشود آن وزیر مهتر ^۶ لب
 ای فلک فر ^۷ آسمان درگاه
 که بر آن بایدم عقیده سپرد
 که سفر را مشقت و خطر است
 پر ضرر هم قلیل فایده است
 نتوان زد براه محنت تک
 سفری ژاژ ^۹ و بی‌ثمر بکند
 آنچه بر آن کبوترک برسید
 بازگو چون بود حکایت آن؟

تمثیل آوردن وزیر مهتر برای دابشلیم حکایت آن
 کبوتر را که سفر کرد و مشقت‌ها دید تا به وطن رسید

گفت با شه وزیر دور اندیش که شنیدم کز این زمانی پیش

۱ - نزدیکان ۲ - راستی ۳ - اذن ۴ - خورشید ۵ - اقتدار ۶ - بزرگتر

۷ - شکوه ۸ - نتیجه ۹ - باوه ۱۰ - بزرگ

دو کبوتر بدند با هم یار
 جفت بودند با هم و زن و شوی
 داشتندی به آب و دانه کم
 بود آن نر بنام بازنده
 هر دو با هم به مسکن مالوف^۳
 داشتندی سرودهای نکوی
 روزگار حسود از نیرنگ
 تا جدا ساخت آن دو را از هم
 تا که بازنده را فتاد بسر
 گفت با جفت خود نوازنده
 تا به کی ما به فقر و خون جگر
 میل خاطر مرا سوی سفر است
 تیغ تا ناید از غلاف برون
 تا قلم خود ز سر قدم نزنند
 آسمان چون مدام در سفر است
 خوش در این باب در معنی سفت
 تا، به دکان و خانه در گروی
 باری ای یار شوریم بسر است
 کز سفر باشد اکتساب^۹ کمال
 چون زمین را بود سکون و قرار
 گر که آنرا چو آسمان بدسیر
 گفت بازنده را نوازنده
 در یکی آشیان گرفته قرار
 روزگاری گرفته با هم خوی^۱
 بقناعت دلی خوش و خرم^۲
 ماده را اسم بد نوازنده
 از ملاقات یکدیگر مشعوف^۴
 سجع^۵ و موزون و نغز قافیه گوی
 زد بیال نشاط ایشان سنگ
 آری اطوار^۶ دهر هست ستم
 از سرای سکون هوای سفر
 کای به مهر تو جان من زنده
 اندر این آشیان بریم بسر
 که سفر خود وسیله ظفر است
 سرخ روئی نمیرد از خون
 سر مکنون^۷ دل رقم نزنند
 قدر او از زمین رفیعتر^۸ است
 سعدی این نکته در گلستان گفت
 هرگز ای خام آدمی نشوی
 دل من سخت مایل سفر است
 وز سفر هست کسب دولت و مال
 میخورد تیشه و لگد بسیار
 صدمه کی بودیش ز وحش وز طیر^{۱۰}
 کای ز لطف تو خاطر من زنده

۱ - انس ۲ - شادان ۳ - الفت گرفته ۴ - شادان

۵ - صدا و ناله ۶ - کارها ۷ - نهانی ۸ - بالاتر

۹ - کسب کردن ۱۰ - پرند

تو بلای سفر ندیدستی
 غربت آرد نتیجه ۱ کربت ۲
 هم جدائی شرار سوزنده است
 بلکه در باغ دل نهان سفر
 گفت بازنده کای مرا همدم
 گر چه رنج سفر روان فرساست
 جای‌های ندیده خواهم دید
 زان غرایب که در سفر باشد
 نو به نو پیش آید انجمنی
 هر دمی جای تازه‌ای بینم
 پس نوازنده‌اش بداد جواب
 خوب باشد سفر ولی با یار
 عالمان گفته‌اند از تحقیق
 گر که با یار کس بود همدم
 ورنه تنها چه لذت است به سیر ۳
 جان من با کمی توشه ۵ بساز
 بیش از این مشعل سفر مفروز
 سخت باشد فراق یار عزیز
 گفت بازنده کای تو همسر من
 اینقدر حرف از فراق مزین
 غم نباشد فراق یار و دیار
 چون کس از یارو دار کهنه برد
 بستن دل بیک نگار و دیار

در هوای وطن پریدستی
 بس که کربت به بینی از غربت
 هم فراق آتشی فروزنده است
 ندهد جز فراق و هجر ثمر
 ای ز روی تو جان من خرم
 هم ز بعضی جهات بس زیبا است
 خواهم اقوال ناشنیده شنید
 رنج و سختیش بی‌اثر باشد
 سیر سازم بهر دمی چمنی
 هر دم از گلشنی گلی چینم
 کاین خیال تو نیست فکر صواب
 که ز یک دست برنیاید کار
 الرفیق الرفیق ثم طریق
 آن سفر می‌زداید از دل غم
 نه فراغت ۴ از آن بجاست نه خیر
 با همین آشیان و گوشه بساز
 هم مرا در فراق خویش مسوز
 نبود بدتر از جدائی چیز
 ای بسوی تو روی خاطر من
 دم ز هجران و اشتیاق ۶ مزین
 هست یار و دیار هم بسیار
 شهد ۷ یار و دیار تازه‌خورد
 هست از پست همتی بشمار

۱ - فائده ۲ - مشقت ۳ - گردش

۴ - آسایش ۵ - روزی

۶ - آرزومندی ۷ - شیرینی

مرد چون در وطن بماند بسی
 آب یک جا چو ماند و یافت قرار
 چونکه یک جا ستاده است درخت
 پس بر اینجا کلامشان شد ختم^۱
 یار خود را وداع کرد و برفت
 بس نوردید راه تا گه شام
 تا شبانگه رسید بر یک کوه
 بود در دامنش نکو دشتی
 از گل و لاله سنبل و نسرين
 گفته در وصف آن نظامی زاد^۵
 صد هزاران گل شکفته در آن
 هر گلی گونه گونه از رنگی
 الغرض روز او رسید بشام
 لحظه‌ای چون گذشت از آن شب تار
 ابر دریا بدوش و بارنده
 چونکه بازنده را مقام نبود
 گاه در زیر شاخ و گاهی برگ
 سخت بگذشت بس بر او آن شب
 با هزاران هزار محنت و سوز
 گاهی از یار یاد میکردی
 که چه کاری بد اینکه من کردم

نبود حرمتش بنزد کسی
 عفن و گنده میشود ناچار
 بینداز خلق ضرب تیشه سخت
 دل بازنده را سفر شد حتم^۲
 بال بگشاد و راه اوج^۳ گرفت
 پشته و دشت و کوهسار تمام
 آسمان اقتدار و عرش شکوه
 که در آن سبزه بد ز هر کشتی
 با صفا بود همچو خلد^۴ برین
 که بر او صد هزار رحمت باد
 سبزه بیدار و آب خفته در آن
 بوی هر گل رسیده فرسنگی
 اندر آن کوهسار کرد مقام^۶
 شد هوا ابر و ابر صاعقه^۷ بار
 رعد^۸ اندر خروش و تابنده
 کش توان دفع آن بلیه^۹ نمود
 حفظ خود کردی از ورود تگرگ
 بس ز باران و باد دید تعب^{۱۰}
 آن شب شوم را رساند به روز
 حسرت آشیان همی خوردی
 بی سبب پشت بر وطن کردم

۱ - تمام ۲ - لازم ۳ - هوا - بلندی ۴ - بهشت

۵ - جوانمرد ۶ - جایگاه ۷ - برق ۸ - صدای غرش ابر

۹ - شدت ۱۰ - سختی

ترک یار و دیار بنمودم
 صبحدم چونکه مهر عالم گیر
 باز بازنده گشت در پرواز
 فکر میکرد اینکه برگردد
 آخر الامر رو براه آورد
 که باین زودی ار بخانه روم
 خنده بر من کند نوازنده
 حرف او خوب بر من آید راست
 به که گر سخت هم شود یک چند
 پس برافراشت بال و گشت روان
 چون نگون بخت و روزگار شد
 چشم او چون فتاد بر شاهین
 بال او باز ماند از پرواز
 در دل از صدق و سوز نذر نمود
 رو نهد باز سوی یار و دیار
 بر زبان از سفر نیارد نام
 چونکه از صدق دل نمود این عزم^۵
 ساخت یزدان فراهم این اسباب
 در هوا داشت آن زمان پرواز
 گفت با خود کبوتر ار چه کم است
 به که آنرا ربایم از کف باز
 پس بر آن باز حمله کرد عقاب
 بر خود این درد ورنج افزودم
 پوشش خاک را نمود حریر^۱
 با غم و محنت و الم دمساز
 یا که عازم سوی سفر گردد
 بر سفر عزم کرد با دل سرد
 وندر این شب به آشیانه روم
 هم بجا باشد ار کند خنده
 که به من آمد آنچه او میخواست
 از شماتت به دل نیارم بند
 در هوا پر گشاد سیر کنان
 شاهبازی قوی^۲ دچار شد
 کرد اندر هلاک خویش یقین
 شد گرفتار در کف شهباز
 که گرش حق در نجات گشود
 به قناعت کند معاش^۳ و مدار^۴
 با نوازنده سر برد ایام
 که سوی یار خود رود بالجزم^۶
 که بناگه یکی دلیر عقاب
 ناگهان دید آن کبوتر و باز
 لقمه ناشتای صبحدم است
 باز را صعوه ایست * رفع نیاز^۸
 گرچه بازش به جنگ نارد تاب

۱ - ابریشم ۲ - دلیر ۳ - گذران

۴ - گذران ۵ - قصد ۶ - یقین

۷ - گنجشک ۸ - حاجت

نپسندید باز بر خود ننگ
 باز شد با عقاب در پیکار
 خویش را پشت قطعه‌ای از سنگ
 پشت آن سنگ پس پناه آورد
 صبحدم کافتاب نورانی
 بادل چاک از مشقت جوع^۲
 دید ناگه کبوتری چون خویش
 بنشسته‌است در حوالی^۴ آن
 هیچ در دل نکرد فکرت دام
 دید چون جنس خود ز اطمینان^۷
 بی محابا^۹ دو دانه ز آن برداشت
 پای او را نمود بسته به دام
 دید خود را فتاده چون در بند
 بر روی اینگونه اعتراض^{۱۰} نمود
 که من از دلو تو به چاه شدم
 تو که میدیدی ای ستوده حمام^{۱۲}
 از چه ره زین ندادی اخبارم
 آن کبوتر چه نیک داد جواب
 من چه دانستمی که باشد دام
 من در این فکر بودم و تدبیر
 نیست بر من تو را ره تعریض
 از تو پرخاش بر من از این باب
 که برد صید^۱ او عقاب از چنگ
 کرد بازنده ز آن میانه فرار
 کرد پنهان فسرده و دلتنگ
 تا که شب را به صبحگاه آورد
 بدرید این حجاب ظلمانی
 کرد سوی وطن دوباره رجوع^۳
 دانه‌ای چند باشدش در پیش
 هست بر سوی دانه‌ها نگران^۵
 گفت خوش یافتم ستوده^۶ طعام
 از هوا شد سوی نشیب^۸ روان
 کاسمان دست کجروی افراشت
 گشت محروم از آن ستوده طعام
 سوی آن جنس خود نظر افکند
 لب به تعریض^{۱۱} او به خشم گشود
 که دراین دام بسته راه شدم
 که بود زیر دانه اینجا دام
 که بر این دانه روی من نارم
 کاین تعرض^{۱۳} نباشد از تو صواب^{۱۴}
 زیر این دانه بهر صید حمام^{۱۵}
 که گرفتاری تو شد تقدیر
 و اعتراضات بس طویل^{۱۶} و عریض^{۱۷}
 نبود هیچ گونه صدق و صواب

۱ - شکار ۲ - گرسنگی ۳ - بازگشت ۴ - اطراف ۵ - نگاه کننده ۶ - خوب

۷ - خاطر جمعی ۸ - پستی ۹ - پروا ۱۰ و ۱۱ - پرخاش ۱۲ و ۱۵ - کبوتر

۱۳ - پرخاش ۱۴ - نیکو ۱۶ - دراز ۱۷ - پهن

هست چون اعتراض بچه شتر
 گفت با مام خویش کای مادر
 یک دم آخر بکن درنگ و بخواب
 آخر آرام گیر یک ساعت
 گفت مامش چه خوش ستوده^۱ کلام
 گر که بودی مهار در کف من
 کردمی بس چرا بهر در و دشت
 خفتمی بس به دشت فارغ دل
 لیک نبود به دست من چو مهار
 زین غم آشفته ام بسی حال است
 من چو تو دوست دارم آسایش
 لیک در دست قائدم^۲ چو زمام
 اعتراض تو هم چنین باشد
 من اگر چاره ای بدانستم
 تا که هر دم دچار او نشوم
 چونکه بازنده این جواب شنید
 پس به امداد خالق بیچون
 دام پوسیده بود و سست گسست
 با دل زار قصد منزل کرد
 چون برست از شبیکه^۳ صیاد
 به تفرج نگاه داشت بدشت
 پس نشست او فراز^۴ دیواری
 که به مادر نمود با دل پر
 چند هستی مدام راه سپر
 که مرا برده رفتن از دل تاب
 تا زمانی مرا رسد راحت
 نیست جانا زمام^۵ در کف مام^۶
 کردمی بس به دشت ها مسکن
 جای بگزیدمی به سبزه و دشت
 نکشیدم به پشت خود محمل^۷
 ز آن نباشد مرا سکون و قرار
 که مهارم بدست جمال^۸ است
 درستوهم^۹ ز رنج و فرسایش^{۱۰}
 هست ناچار بایدم زد گام
 با منت دل عبث به کین باشد
 جنگ با باز می توانستم
 گاه و بیگه شکار او نشوم
 بهر خود جز شکیب چاره ندید
 پای خود را ز بند ساخت برون
 رخت بازنده ز آن مکان بریست
 رو سوی آشیان خویش آورد
 بر دهیش آن زمان گذار افتاد
 بد نگاهش بسوی سبزه و کشت
 تا ز غم افکند ز دل باری

۱ - درست ۲ - افسار ۳ - مادر ۴ - کجاوه

۵ - ساریان ۶ - عجز ۷ - خستگی ۸ - کشنده

۹ - دام ۱۰ - بالا

بچه دهقانی! اندر آنجا بود
 سوی بازنده چشم او افتاد
 بود بازنده آن طرف نگران
 بال او خست و او بحالت زار
 پای دیوار حفره^۵ بد یک چاه
 هیچ دلوی ندیده بود تهش
 ناگه از کین دهر بازنده
 گشت از آن از حیات خود مایوس
 در ته چاه ماند با دل ریش
 یاد کردی گه از نوازنده
 که باین ورطه^۶ چون دچار شدم
 اجلم^۷ گر که مهلتی بدهد
 گر که روی وطن دگر بینم
 بر زبان اسم از سفر نارم
 گر دگر باره در وطن بروم
 به قناعت در آشیانه خویش
 صبحگاهان که یوسف خورشید
 ساخت بازنده با مشقت و آه
 کوفته بال و خسته حال و نژند^۹
 گاه پرید و گاه از ره ماند
 شد نوازنده خوشدل و خرم
 گفت برگو چه آمدت بر سر

حارس^۲ کشتزار صحرا بود
 بر کمان گروهه^۳ دست گشاد
 بچه دهقان بزد گروهه بران
 خواست کافتد بخاک بسمل وار^۴
 کش طناب خیال بد کوتاه
 سنگ افتاده مانده نیم رهش
 سرنگون شد به چاه افکنده
 آخر آن شب به صد غم و افسوس
 یاد می کرد از آشیانه خویش
 گاه کردی به کار خود خنده
 دور از یار و از دیار شدم
 ور که جانم از این بلا برهد
 تا که هستم بجای بنشینم
 دل به یار و دیار بسپارم
 هیچگه مایل سفر نشوم
 سازم ایام عمر با دل ریش
 چهره بیرون ز جُب^۸ شرق کشید
 خویشتن را خلاص از ته چاه
 خویشتن را برون ز چاه فکند
 نیم جانی ز خود به خانه رساند
 کز سفر باز آمدش همدم
 ده مرا هان ز حال خویش خبر

۱ - زارع ۲ - نگهبان ۳ - گلوله سنگی

۴ - مرغ مذبوح ۵ - کنده شده ۶ - بلیه

۷ - مرگ ۸ - چاه ۹ - پریشان

گفت کن صبر ای تو دمسازم خستگی سفر بیندازم
 چونکه راحت شوم ز محنت راه سازم از حال خود تو را آگاه
 پس شبانگه ز بهر یار نکو گفت از آنها که رفت بر سر او
 که مرا زین سفر شد این حاصل که دگر رو نتابم از منزل
 بگذرانم به عسرا و بود و نبود کز سفر بس بلا نمود ورود
 چون وزیر این مقاله ۲ کرد تمام گفت ای خسرو رفیع مقام
 این مثل بهر آن بیاوردم وین حکایت از آن بیان کردم
 که کند پادشاه ترک سفر که سفر را بود هزار خطر
 نیست غیر از فراق یار و دیار خاصیت بهر رفتن اسفار ۳

در ذکر کردن دابشلیم برای وزیر مهتر محاسن
 سفر را و حکایت نمودن برای او قصه بچه

باز را که به یمن سفر باز شاه شد

شاه فرمود کای وزیر حکیم ای بیاب تو عقل عبد مقیم ۴
 گرچه اندر سفر بسی خطر است لیک آنرا ز تجربت ثمر است
 در سفر چون کسی به رنج افتاد ای بسا تجربت که گیرد یاد
 ای بسا منزلت کز آن بیند مرد در خانه از چه بنشیند
 چون پیاده بعرصه شطرنج شش قدم از سفر به بیند رنج
 بس ترقی که حاصل آرد از این کان پیاده از آن شود فرزین ۵
 چارده روز و شب چو کرد سفر گردد از آن هلال ۶ قرص قمر
 پس هلال از سفر بیابد قدر رهد از ضعف جسم و گردد بدر ۷

۱ - تنگدستی ۲ - گفتار ۳ - سفرها

۴ - دربان ۵ - وزیر

۶ - ماه شب اول ۷ - ماه شب چهارده

باز چون ترک آشیان گیرد جای بر بازوی شهان گیرد
 جغد چون پای بند کاشانه است منزل او همیشه ویرانه است
 بود یک شاهباز راد سترگ^۱ با زغن^۲ بچه گشته بود بزرگ
 گر به پرواز نامدی چو زغن کی شدی بازوی شهنش مسکن؟
 بوسه زد پیش پای شاه وزیر کای شهنشاه راد عالم گیر
 چه بود داستان باز و زغن زین مثل در فشان ز درج دهن
 شاه باید که لطف بنماید این حکایت بیان بفرماید
 از دهن در فشاند شاه سترگ^۳ گفت این قصه با وزیر بزرگ
 کاین چنین من شنیدم از آثار^۴ که دو شهباز هر دو با هم یار
 داشتندی فراز^۵ کوه مقام وه چه که چرخ بر فرازش بام
 آن دو شهباز جفت هم بودند شوی و زن فارغ از الم بودند
 دادشان حق ز لطف فرزندی پسری چرخ سیر و دلبندی
 روزها شوی و زن ز بهر معاش می نمودند بهر صید تلاش^۶
 صید کردند ارز کبک و حمام^۷ بازگشتندی آن زمان به مقام
 صید خود را به بچه دادندی هم ز شفقت^۸ برش نهادندی
 آری از والدین^۹ بر اولاد هست مهر فزون^{۱۰} و لطف زیاد
 بچه در آشیانه منزل داشت دل شاد و فراغت^{۱۱} دل داشت
 چونکه نارسته بود بال و پرش نفتادی سوی هوا گذرش
 اتفاقاً ز روزها یک روز آن دو شاهین شدند صید اندوز
 هر دو با هم برون ز خانه شدند دور از طفل و آشیانه شدند
 هیچ صیدی^{۱۲} به چنگشان نفتاد بچه از جوع^{۱۳} دل ز دست بداد
 به گمانش که گر گشاید پر^{۱۴} میشود خود بر اوج^{۱۵} راه سپر

۱ - بزرگ ۲ - مرغ موش کش ۳ - بزرگ ۴ - حکایتها ۵ - بالا

۶ - کوشش ۷ - کبوتر ۸ - مهربانی ۹ - پدر و مادر ۱۰ - دوستی

۱۱ - آسایش ۱۲ - شکار ۱۳ - گرسنگی ۱۴ - بال ۱۵ - هوا

گفت بهتر که خود کنم پرواز
 بر لب آشیانه بال گشاد
 از سر کوه رو بسوی نشیب
 زغنی بهر صید موش نظر
 چون بدیدش گمان موشش کرد
 در میان هوا ربودش زود
 تا به طفلان خود دهد او را
 چون در او خوب اندکی نگریست
 حب^۳ او را زغن گرفت به دل
 گفت این شاهزاده است و بزرگ
 به که او را بجای فرزندی
 چون کلان^۵ گشت یار من باشد
 پس ز مهرش در آشیانه گذاشت
 همچو طفلان خود به رافت^۶ و ذوق
 تا که آن باز شد کلان و دلیر
 ذات شهبازیش بروز نمود
 بود با خویشتن در اندیشه
 ز آشیان زغن دلش شد تنگ
 بود در فکر روز و شب همه گاه
 کز چه ره بس فسرده خاطر من
 خود اگر اصل من از اینها نیست
 ور به ایشان یکی ز خویشانم

بکنم صیدی و بیابم باز
 چون ز جا خاست بر نشیب^۱ افتاد
 میزدی چرخ بر مثابه^۲ سیب
 داشت هر سوی و کوه را به کمر
 حمله از بهر صید او آورد
 کرد در آشیان خویش ورود
 بهر قتلش گشاد بازو را
 دید باز است موش ناکس نیست
 در دلش یافت مهر او منزل
 شده تولید^۴ از نتاج سترگ
 بدهم تربیت به خرسندی
 باعث افتخار من باشد
 همت خود به کار او بگماشت
 کردیش تربیت به منت و شوق
 گشت از صحبت زغن دلگیر
 دمبدم بر خیال او افزود
 میزدی ز آن پیاپی دل تیشه
 خورده بودش ببال فطرت^۷ سنگ
 خواستی خاطرش شود آگاه
 کاین تنفر^۸ مرا بود ز زغن
 جای من پس به بزم اینها چیست
 از چه بالطبع خصم ایشانم

۱ - پائین ۲ - مانند ۳ - دوستی

۴ - زائیده ۵ - بزرگ ۶ - مهربانی

۷ - ذات ۸ - بی میلی

شکل من هم چو شکل اینها نیست
 چونکه از کار خود نداشت خبر
 تا یکی روز آن زغن دیدش
 که تو را باعث ملالت چیست
 گوی با من که رفع آن سازم
 گفت من خویش هم نمیدانم
 دل من تنگ گشته زین مأوا^۴
 که بسی میل بر سفر دارم
 گفت با او زغن که ای فرزند
 بر زبانت میار نام سفر
 اندراین آشیانه مأوا کن
 آنچه روزی رسد بدان خوش باش
 وه چه خوش گفته اوستاد ادیب
 سقر^۶ اهل این جهان سفر است
 باری آنرا که توشه است و مقام
 تو بر اولاد من امیری کن
 سفر آنکس رود که بهر معاش
 یا که او را بدست مسکن نیست
 شکر حق کن که خود ترا دردست
 در همین گوشه‌ات فراغت^{۱۰} کن
 باز گفتا هر آنچه مینگرم
 نیست راضی دلم باین توشه

سر این کار را ندانم چیست
 آن زغن را گمان نمود پدر
 که ملول است^۱ از آن پرسیدش
 اینهمه فکرت و کسالت^۲ چیست
 دلت از رنج و غم پردازم
 کز چه اینسان غمین و پژمانم^۳
 اذن ده تا پریم بر اوج هوا
 بلکه گیرد ز خاطر آزارم
 بر دل من فراق خود میسند
 که سفر را بود هزار خطر
 جا به عزلت^۵ بسان عنقا کن
 نی که از حرص اندر آتش باش
 اندر اینجا کلام با فر و زیب
 زین سبب صورت سفر سقر است
 هست او را سفر به یاوه^۷ حرام
 ترک هجر^۸ و کناره‌گیری کن
 باشد اندر وطن به رنج و تلاش
 آشیانی برای مأمن^۹ نیست
 گوشه و توشه‌ای مهیا هست
 به همین توشه‌ات قناعت کن
 آنچه گوئی کم است در نظرم
 هست زندان برایم این گوشه

۱ - غمناک ۲ - پیدماغی ۳ - پریشان ۴ - جایگاه

۵ - گوشه‌گیری ۶ - جهنم ۷ - ییهوده ۸ - دوری

۹ - آرامگاه ۱۰ - آسایش

زغن از قول او چنان فهمید	کاین زمان اصل او شده است پدید
یافت این و به روی خود ناورد	روی صحبت به سوی دیگر کرد
گفت گر نیستی بدین قانع	وقت خود را همی کنی ضایع ^۱
من بتو گویم از قناعت راز	تو جوابم دهی ز حرص و ز آرز ^۲
ترسم آن آیدت ز رنج پدید	که به آن گربه حریص رسید
بچه باز از زغن نمود سؤال	که بیان ساز گربه را احوال

تمثیل آوردن زغن برای بچه باز حکایت آن گربه را
 که به نان پیر زال قناعت نکرد و به تیر ملازمان
 شاه دچار شد

گفت با بچه باز پیر زغن	یک زمان گوش دار جانب من
گربه‌ای بد بخانه زالی	پیر زالی پریش احوالی
جمله در فقر و مسکنت ^۳ بوده	به لذایذ ^۴ لبی نیندوده
به طعامی گرش هوس بودی	خورشش ماش یا عدس بودی
گربه اندر سرای زال عجوز	شب رساندی بسی گرسنه به روز
که گهی موشیش چو صید شدی	روزی آندم بر او فراخ بدی
که گهی پیر زالش از احسان	دادی اندر نواله ^۵ لقمه نان
گربه بودی ز جوع ^۶ زار و نزار	ساختی باز با چنان دل زار
ای بسا هفته هفته بگذشتی	که شکم سیر از او نمیگشتی
گشته بد همچو عنکبوت ضعیف	بسکه ناخورده بد غذای لطیف ^۷
تا یکی روز شد به بام سرا	با خود از جوع در فغان چو درا ^۸

۱ - تباہ ۲ - طمع کاری ۳ - تنگدستی

۴ - لذت‌ها ۵ - روزی ۶ - گرسنگی

۷ - خوب ۸ - زنگ قافله

ناگهان دید گربه‌ای فربه در جلادت^۱ ز ضیغم^۲ نربه
 نزد او رفت و با بسی اکرام کرد او را درود^۳ و نعت^۴ و سلام
 کای برادر ز لطف با من گوی که تو را از چه روست حال نکوی
 ما که هم جنس یکدگر هستیم همدم فرقه بشر هستیم
 از چه من هستم این مثابه^۵ نزار تو بدین فربه‌ی و عز و وقار^۶
 گفت من در سرای سلطانم ریزه خوارش به خوان احسانم
 چون بر شاه گسترند طعام روغن و گوشت بس ستوده ادام^۷
 قطعه‌ای زان ربایم و بجهم هم خورم هم از آن ذخیره نهم
 چون لذیذ است و چرب تا بصبح کار رزقم از آن بود بصلاح
 باز فردا بعاتد امروز میربایم ز گوشت بی‌غم و سوز
 گفت با او که ای رفیق عزیز همراه خود ببر مرا هم نیز
 تا که من هم ز گوشت بربایم روزی از رنج^۸ جوع^۹ آسایم
 گفت فردا ترا برم همراه تا خوری از طعام سفره شاه
 پس از آن رفت او بمنزل خویش آمد این گربه نزد زال پریش
 شرح احوال جمله با او گفت نزد او فاش کرد راز نهفت
 که مرا گربه‌ای شده است رفیق تا رهند مرا ز عسر^{۱۰} و مضیق^{۱۱}
 وعده خواهم به خوان شاه شده بهر من رهنمای راه شده
 وعده بگرفته اینکه فردا چاشت دست باید به خوان شاه افراشت
 زال گفتا که این طمع بگذار از ولع^{۱۲} راه این هوس مسپار
 به همین لقمه نان قناعت کن دل خود از قنوع^{۱۳} راحت کن
 تا توانی ره قناعت گیر شاد دل گوشه فراغت گیر^{۱۴}
 دیده‌ی خود بپوش ز اهل جهان سوی لذاتشان مشو نگران

۱ - شجاعت ۲ - شیر ۳ و ۴ - تحیت ۵ - گونه

۶ - بزرگی ۷ - نان خورش ۸ - مشقت ۹ - گرسنگی ۱۰ - سختی

۱۱ - تنگدستی ۱۲ - حرص ۱۳ - قناعت ۱۴ - آسایش

تا توانی نگرد گرد و لعل^۱ آنچه آن زال گفت او نشنید
تا رسیدند وقت چیدن خوان از قضا روز پیش وقت غذا
گفت فردا چو خوان بیارایند گربه‌ها را همه به تیر زنید
اندر این روز رفت این گربه خواست یک قطعه گوشت برباید
نرسیده به گوشتش دندان خون ز چاک تنش به خاک چکید
حالش از زخم تن بسی آشفست که گر از این بلا رهیدم من
این مثل گفتمت که گردانی از بزرگان شد این سخن معلوم
چون بدینجا سخن رساند زغن کاین مثل را نکو بیاوردی
لیک همت بلند باید داشت هر که را شوق منزلت بسرائست
بال همت بیایدش افراخت هر که راهست همت والا^۷
باز با بازبچه گفت زغن کاین خیالی که هست بر سر تو
بار ذلت دهد نهال^۲ طمع با رفیقش بره روان گردید
در بر شاه طعمه‌ها الوان^۳ دیده بد شه ز گربه‌ها^۴ ایذا
تیرانداز چند جمع آیند تیر بر گربه شیر زنید
تا شود از طعام شه فربه که دو روزی ز محنت آساید
که شدش سینه چاک از پیکان گوشت افکند و سوی خانه دوید
می‌دوید و به خویشتن می‌گفت من و محنت سرای زال کهن
کسب دولت ز حرص نتوانی که حریص است از امل^۵ محروم
بچه باز این چنین نمود سخن خوش نصیحت مرا از آن کردی
سر نباید فرو به پست گذاشت گرچه درد درک^۶ آن بسی خطر است
تا که آنرا به صدمه حاصل ساخت قدر او دمبدم رود بالا
که یکی با توام بمانده سخن که از آن بس فسرده خاطر تو

۱ - حرص ۲ - درخت ۳ - رنگارنگ

۴ - اذیت ۵ - امید

۶ - یافتن ۷ - بلند

عرف^۱ و هم است و محض پندار است
دیگ پندار و وهم ناید جوش
نشود هیچ کار بی اسباب
با زغن گفت باز نیک همال^۲
پنجه زور هست و مخلب^۳ سخت
تو مگر این مثل نمیدانی
نقل آن تیغ^۴ زن که بود فقیر
زغن از او چنین نمود سوال
فاش فرمای کان حکایت چیست

که تو را دل از آن در آزار است
نیش حاضر به وهم ندهد نوش
باید اسباب کار در هر باب
باشد اسباب من همین چنگال
هر دو اسباب جاه و شوکت بخت
با تو گویم بطور آسانی
آخر از ضرب تیغ گشت امیر
که چه داری ز تیغ زن احوال
شرح بنما که به ز صحبت نیست

تمثیل آوردن بچه باز برای زغن حکایت آن فقیرزاده
بلند همت را که بسبب علو طبع آخر الامر امیر شد

با زغن در حکایت آمد باز
که به عهد قدیم درویشی
داشت کسبی ضعیف و دخلی کم
روزگارش به فقر بگذشتی
تا خدایش بداد فرزندی
از قدوم^۵ سعید^۶ آن مولود^۷
قدم طفل را ستوده^۸ شمرد
بود یکسر بکار تغذیتش^۹
لیک آن طفل بد بطبع دلیر

کرد اینسان ز داستان در باز
بود در فقر زار و دل ریشی
زین سبب بود در مشقت و غم
در پی رزق جمله می گشتی
پسری ماهروی و دلبندی
یک قلبی به وسعتش افزود
بعد یک چندیش بمکتب برد
خواست بس از ادیب تربیتش
حرف او بود هی ز خنجر و تیر

۱ - محض ۲ - صفت ۳ - منقار

۴ - شجاع و بلند همت ۵ - ولادت ۶ - مبارک

۷ - طفل ۸ - نیکو ۹ - غذا دادن

گر الف یاد دادیش استاد
 دال چون دادیش به صفحه نشان
 نون قوسی^۱ چو کردیش تقریر
 همتش بد بفکر رزم و جدال^۲
 در دبستان نمی نمود درنگ
 تا رسید آن پسر به حد شباب^۳
 کای پسر چون کنون دلیر شدی
 چون شدستی کنون کبیر و بزرگ
 چونکه شهوت بطبع انسان است
 یکی از حق هر پسر به پدر
 عزم دارم که سازمت داماد
 مبلغی زر نموده ام موجود
 امر خیر تو را بپا دارم
 تو در این باب خود چه میگوئی
 آن پسر رو نمود جانب باب
 کای پدر گرچه تاجدار منی
 لیک من در نظر چنین دارم
 و آن عروس آنچه بایدهش کابین^۴
 که بزحمت ترا نیندازم
 گفت او را پدر ترا زر نیست
 جست از جای خود به فور پسر
 کای پدر این مرا بود کابین

او از آن شکل تیر کردی یاد
 او از آن میشدی بفکر کمان
 او از آن یاد کردی از شمشیر
 فکرتش بود صرف جنگ و قتال
 بازیش بود رزم و حمله و جنگ
 روزی از مهر گفت او را باب
 زورمندی و شیر گیر شدی
 هم شدستی یل و جوان و سترگ^۵
 نصف دین را تأهل^۶ احصان^۷ است
 امر تزویج اوست با همسر
 شوم از عیش و شادیت دل شاد
 که بیایست خرج آن بنمود
 کفو^۸ ۷ تو دختری بدست آرم
 راه فکر اندر این چه میپوئی
 باب خود را چنین بداد جواب
 صاحب کار و اختیار منی
 که عروسی نکو بدست آرم
 کرده ام من ذخیره پیش از این
 خود به خرج زفاف^۹ ۹ پردازم
 آن عروست کی است و کابین چیست
 حاضر آورد رمح^{۱۰} و تیغ و سپر
 ملک باشد عروس با تمکین

۱ - کمانی ۲ - جنگ ۳ - جوانی ۴ - بزرگ

۵ - عیال گرفتن ۶ - حفظ کردن ۷ - هم شان ۸ - مهریه و صداق

۹ - عروسی ۱۰ - نیزه

همت خود بکار بگمارم
 عاقبت از شجاعت و همت
 هر که کوشش نمود یافت مراد
 چون چنین گفت بچه باز سخن
 که تو گفتی که کار را اسباب
 این دم اسباب من به درک وصال
 چون زغن دید باز خواهد رفت
 کرد او را وداع و رخصت داد
 کرد پرواز و با جلال و شکوه
 هر طرف بهر صید شد نگران
 گاه اندر خرام و در تک و پوی
 باز را چون بطبع و عادت و خو
 شد از آن قله بر نشیب فرود
 خورد قدری زران و سینه او
 گفت با خود کز این سفر عاجل^۳
 چونکه در آشیان شوم زغن
 این دم ازران کبک حظی یافت
 بر سر کوه سیر و شاد نشست
 چندی اندر فراغت^۵ دل بود
 داشت لذت بسی ز لحم^۶ طیور
 تا بروزی چو شد روان به شکار
 شاه کشور شده به فرو شکوه
 تا از اینها ورا بچنگ آرم
 در کف آورد ملک و نعمت
 سعی بس کارزو بخواهد داد
 حجت آورد این ز بهر زغن
 هست لازم بطور وفق و صواب
 شاه بال است و مخلب و چنگال
 هیچ قولش در او اثر نگرفت
 باز هم سوی اوج^۱ بال گشاد
 بنشست از هوا به قله^۲ کوه
 دید کبکی بیای کوه چران
 گاه اندر نوا و قهقهه گوی
 میل صید است خاصه بر تیهو
 کبک را در زمان شکار نمود
 دل بپرداخت خوش ز کینه او
 خوب رزقی شد این دم حاصل
 قوت او بود مرده موش عفن^۴
 شکر گویان بقله باز شتافت
 پس بهر سو نگاه در پیوست
 رزق او کبک و قله منزل بود
 روزیش بود دمبدم بوفور^۷
 دید در دشت لشگر بسیار
 با سپاهی بیای کوه انبوه^۸

۱ - هوا ۲ - سر کوه ۳ - به فوریت

۴ - بدبو ۵ - آسایش ۶ - گوشت مرغان

۷ - فراوان ۸ - جمع شده

بود در تک ز بهر صید بدشت	داشت در دشت با سپاهش گشت
ناگهان کرد تیهوئی پرواز	باز شه کرد در پیش پیر باز
تا که او را مگر شکار کند	زان بر شاه افتخار کند
هم بر آن بچه باز را شد میل	از سر کوه شد فرود چو سیل
از کف باز شه ربودش زود	باز روبر فراز قله نمود
این جلادت ^۱ به شه پسند آمد	بس بر آن باز پای بند آمد
پس بفرمود تا به حيله و کید	لشکرش ساختند او را صید
پس مقرب بنزد سلطان شد	ساعد ^۲ شاه مسکن آن شد
شده بود ار رضا بقوت عفن	هم ز منزل به آشیان زغن
کی شدی از خواص حضرت شاه	کی شدی بازوی شہش بنگاہ؟
پس ترقی ^۳ به رفتن سفر است	گرچه اندر سفر بسی خطر است
چونکہ گفت این مقالہ ^۴ دابشليم	کرد دستور ^۵ کہترش ^۶ تعظیم
رسم مدح و ثنا بجا آورد	عرض اینگونه خدمت شه کرد:

ممانعت نمودن وزیر کوچکتر دابلشیم را
از سفر و جواب دادن شاه او را کہ پادشاه
باید رنجبر و سخت باشد

کانچہ فرمودی ای شه از این باب	عین صدق است و محض خیر و صواب
لیک شه چونکہ سایہ پرورده است	ہمہ با عیش و نوش خو کرده است
درک رنج و مشقت و غم و طیش ^۷	سخت باشد بہ شخص بودہ بہ عیش
سایہ پرورد عشرت و نعمت	تاب نارد بہ محنت و زحمت

۱ - شجاعت ۲ - بازو ۳ - درجہ یافتن
۴ - گفتار ۵ - وزیر
۶ - کوچکتر ۷ - سختی

گفت یا آن وزیر دابشلیم
 کار مرد است بردن غم و رنج
 خاصه سلطان که رنج اگر نبرد
 وین که گفתי به رسم نیکو خواه
 حمل سختی به شاه باشد سخت
 غلط و اشتباه باشد این
 نازکی تن و لطافت و ناز
 شاه اگر نازک است و سایه نشین
 شاه باید بود مثابه ۲ کوه
 باشد آهن مثال و چون فولاد
 شود ار شه به سایه منزل گیر
 نبودش سایه هر که در سایه است
 پس رعیت چو یافت روز سیاه
 شاه باید در آفتاب محن ۵
 شاه باید بسی کشد زحمت
 شاه چوپان رعیت اند گله
 گر شبان ناورد جدل با گرگ
 چونکه چوپان به رنج دل بنهد
 گر شبان جان خود بدارد دوست
 شاه اگر عیش خویشتن خواهد
 ور کند خود تحمل سختی
 شاه باید بود رعیت دوست
 کای وزیر ای تو خیرخواه رحیم ۱
 چون برد رنج در کف آرد گنج
 پرده راحت کسان بدرد
 سایه پرورده چونکه باشد شاه
 باید آسوده شاه بر سر تخت
 نبود این شه سزای تاج و نگین
 هست در خورد شاهد طناز
 شاهد است این نه شاه با تمکین
 ندهدش باد حادثات ستوه ۳
 کش نیارد شکست صد حداد ۴
 کی شود سایه بهر او تصویر
 سایه را آفتاب سرمایه است
 ببرد در کدام سایه پناه
 کش شود سایه خلق را مأمن ۶
 تا رعیت فتند در نعمت
 بی شبان گله میشوند یله ۷
 گله را میدرد ز خرد و بزرگ
 گوسفند از جفای گرگ رهد
 میکند گرگ از سر گله پوست
 خوشدلی از رعیتش کاهد ۸
 به رعیت رسد نکو بختی
 گر چنین است شاهیش بنکوست

۱ - مهربان ۲ - مانند ۳ - عجز

۴ - آهنگر ۵ - سختی‌ها ۶ - مقام امن

۷ - سر خود ۸ - تمام شود

شاه باید به خلق عدل آرد
 کند از ملک دفع جو رو ستم
 بکند ملک خویش را آباد
 بکشد رنج بهر دفع عدو
 شاه باید شجاع و پر دل و مرد
 خوف نارد بدل ز حمله و جنگ
 گر بدل خوف دارد از دشمن
 چونکه دشمن فتور^۴ شه یابد
 آنگه از ملک امن برخیزد
 میشود خواب و خور به خلق حرام
 شاه را بس امین ببايد بود
 جلب^۶ نفع از برای خود نکنند
 دم برای صلاح خلق زنند
 شاه را سوی معدلت^{۷۰} آرند
 و این امینان ز فکر و اندیشه
 تیشه^۷ رو به خود اگر باشند
 نفع خود را اگر کنند طلب
 هرچه باشد صلاح خلق در آن
 پس چنین ملک میشود آباد
 الغرض درک سختی و محنت
 تا نه بیند شاید ایام
 همچنان کان پلنگ شیر افکن
 رسم ظلم از زمانه بردارد
 تا رعیت فتد به ناز و نعم^۱
 کند از ملک دفع اهل فساد
 تا که راحت شود رعیت او
 حمل شدت کند بوقت نبرد
 چون در آجام^۲ و بحر^۳ شیرو نهنگ
 نبود ملک همچو شه مأمّن
 پنجه قدر شاه برتابد
 خلق را بس ز دیده خون ریزد
 در چنین ملک نیست کس آرام
 که نباشند دون^۵ و پست و حسود
 بهر نفع خود آنچه شد نکنند
 ریشه جور و فتنه را بکنند
 دست از مکر و خدعه^۸ بردارند
 بکنند از نهال^۹ کین ریشه
 از دل خلق عیش بتراشند
 خلق افتند از آن به رنج و تعب
 بگمارند میل شاه بر آن
 هم شه و هم رعیت آید شاد
 کار مرد است تا برد مکنت^{۱۰}
 نرسد هیچگه به درک^{۱۱} مرام
 یافت مقصد ز بعد درک محن^{۱۲}

۱ - نعمت‌ها ۲ - ییشه ۳ - دریا ۴ - سستی

۵ - پست فطرت ۶ - کشیدن ۷ - عدالت ۸ - حيله

۹ - درخت ۱۰ - دولت ۱۱ - رسیدن به مقصود ۱۲ - سختی‌ها

تمثیل آوردن دابشلیم برای وزیر کوچکتر حکایت آن بچه پلنگ را که مشقت کشید و خدمت به خصم نمود آخر بیشه خود را صاحب شد

گفت شه را وزیر با تجلیل
از دهان در فشاند دابشلیم
که پلنگی دلیر و شیر افکن
بیشه‌ای سبز و با صفا و نکو
بسکه بودش صفا ز آب و هوا
آن پلنگ دژم^۱ در آن بیشه
جمله شیران و ببرهای دژم
داشت آن نر پلنگ فرزندی
داشت در سرکه چون بزرگ شود
سازدش جانشین کشور خویش
از قضا مهلتش نداد اجل^۲
ای بس امید خلق را بدل است
ای بسا آرزو که خاک شود
الغرض چونکه آن پلنگ بمرد
تا که بد زنده آن پلنگ دلیر
چون بمرد او بسی هژبر^۳ و پلنگ
تا که آن بیشه را به چنگ آرند
عاقبت ز آن میان دژم شیری

که چه سان باشد این نکو تمثیل؟
داد این قصه‌اش چه خوش تعلیم
بیشه‌ای داشت بهر خود مسکن
بد در آنجا همیشه منزل او
نام آن بیشه بود روح افزا
بود فارغ ز فکر و اندیشه
داشتندی ز بیشه او رم
شیر چنگال و گرد^۴ و دلبندی
شیر چنگ و یل^۵ و سترگ شود
دهدش بیشه^۶ مسخر خویش
مرد و طفلش یتیم شد به عجل^۷
قطع آن زود در کف اجل است
بس ز حسرت قلوب چاک شود
آزروی دلش بخاک برد
جا در آن بیشه می‌نکردی شیر
بهر آن با هم آمدند بجنگ
اندر آن عیش و نوش^۸ خوش دارند
که بدش شیر چرخ نخجیری^۹

۱ - شجاع ۲ - دلیر ۳ - دلیر

۴ - مرگ ۵ - بزودی ۶ - شیر

۷ - عشرت ۸ - شکار

همه را کشت یا فراری ساخت
 بیشه را کرد خوش مسخر خویش
 چونکه اینگونه دید بچه پلنگ
 تاب او را بجنگ با او نیست
 چاره آن دید تا به رنج و محن
 پس به صد غم ز بیشه بیرون شد
 جمله وحش^۲ و سباع^۳ آن در دشت
 جمله کردند در پذیرائی
 همه کردندش احترام تمام
 بس ز عزت نواختند او را
 گفت پس با سباع^۶ بچه پلنگ
 همه دانید کز پس پدرم
 ملک ما را که بود روح افزا
 ملک موروئی^۷ مرا از کین
 همه گفتند آن سباع و وحوش
 آنکه ظلمی ندیده از او کیست؟
 بس شجاع است و پهلوان و دلیر
 ما بر او یاری تو نتوانیم
 که روی باز جانب بیشه
 سر نهی زیر بار شوکت او
 چون ترا صاحب محل^{۱۰} داند
 مدتی میکنی چو خدمت او

واندر آن بیشه پای تخت افراخت
 ساختش پای تخت کشور خویش
 کش بآن شیر نیست طاقت جنگ
 ور نهد ارث خویش نیکو نیست
 کند از ملک خود جلای وطن^۱
 ره سپر سوی دشت و هامون شد
 در بر او به فور حاضر گشت
 بهر او صیدهای صحرائی
 بفزودندش از ادب اکرام^۴
 قبله^۵ خویش ساختند او را
 که مرا هست از جهان دل تنگ
 چه رسید از غم جهان ب سرم
 غصب کرد آن هژبر شوم دغا
 ضبط کرد آن دد^۸ شیریرلعین
 که از اوئیم ما همه به فروش
 لیک ما را رهی به نزدش نیست
 جمله مائیم در کفش نخجیر
 لیک بهر تو چاره این دانیم
 نکنی هم ز قربش^۹ اندیشه
 مدتی هم کنی تو خدمت او
 کندت نیکی آنچه بتواند
 میشود از رجال^{۱۱} دولت او

۱ - مسافرت ۲ - حیوان وحشی ۳ - درنده ۴ - احترام

۵ - پیش رو ۶ - درندگان ۷ - میرائی ۸ - شیر

۹ - نزدیکی ۱۰ - بیشه ۱۱ - مردان

شاید از تو دلش بیاساید
 این سخن را شنید بچه پلنگ
 خدمت شیر رفت و کرد سلام
 پس بفرمود گو مرام^۴ تو چیست
 گفت من آمدم به درگاهت
 خدمت را براستی بکنم
 شیرش از جان و دل نمود قبول
 منصبش داد و ساختش منصوب^۶
 تا به وقتی به سوی دشت دگر
 کرد با شیر عرض بچه پلنگ
 میروم در پی حصول مرام
 نکند ملک را تهی از شاه
 من روم با سه چار از خاصان
 شیر اذنش بداد و کرد وداع
 رفت و آن کار زود فیصل^۸ داد
 وقت برگشتن از خواص رکاب
 رنج بسیار ز این سفر بردیم
 منزلی خوب و با صفا و گزین^{۱۰}
 به که در این مکان فرود آئیم
 از جلادت^{۱۲} در تکلم سفت
 مرد باید برد مشقت و رنج
 مرد را بی تحمل محنت
 بیشه را هم بتو ببخشاید
 شد سوی بیشه بی سکون^۱ و درنگ
 شیر کردش تحیت^۲ و اکرام^۳
 سبب کردن سلام تو چیست؟
 تا کنم خدمتی به دلخواهت
 بلکه تو هر چه خواستی بکنم
 دادش اندر جوار خویش نزول^۵
 بر سر خدمتی ستوده و خوب
 شیر را احتیاج شد به سفر
 من به جای شه آورم آهنگ^۷
 نرود شه ز جای خود یک گام
 که کند خصم حال ملک تباه
 مشکل کار شه کنم آسان
 شد روان با سه چار تن ز سباع
 شیر را گشت کار دل به مراد
 عرض کردندش ای رفیع^۹ جناب
 بس ز رنج و مشقت افسردیم
 پای این کوه هست با تزیین^{۱۱}
 چند روز از تعب بیاسائیم
 جمله را این سخن بیاسخ گفت:
 تا به پاداش^{۱۳} رنج یابد گنج
 می نیاید تجمّل^{۱۴} و مکنّت

۱ - بی تمجیل، بی درنگ ۲ - درود ۳ - احترام ۴ - مقصود ۵ - منزل

۶ - واداشته ۷ - عزم سفر ۸ - انجام ۹ - بلند مقام ۱۰ - ممتاز

۱۱ - با زینت ۱۲ - دلاوری ۱۳ - مزد ۱۴ - اسباب جلال

درک قدر از تحمل سختی است
 باید این دم بسوی شاه رویم
 آن زمان بی خیال و فارغ بال
 عشرت آنکه کنیم و وجد و طرب
 پس سوی جایگه روانه شدند
 جمله خاصان که همراهش بودند
 همت و قدرت و جلالت او
 خدمتش را در آن سفر به تمام
 شیر شادان شد و بخویشش خواند
 ساخت شیرش مذاق^۶ از شهدش
 مدتی کم چو رفت از ایام
 شیشه عمر شیر خورد به سنگ
 گشت فرمانروا به ملک پدر
 چونکه از زور بر نیاید کار
 خدمت خصم را بیاید کرد
 این مثل را چو گفت دابشلیم
 این مثل بهر آن بیاوردم
 عزم من فسخ^{۱۰} از این سفر نشود
 چونکه گفت این مقاله شاه کریم
 عرض کردند اگر دلت این خواست
 تنبلی عین ذل^۱ و بدبختی است
 او شود شاد و ما پسندہ شویم
 وارہیم از کلوم^۲ و رنج و کلال^۳
 کہ ز شہ کردہ ایم دفع کرب^۴
 خدمت شیر چاکرانہ شدند
 لب بہ مدحش تمام بگشودند
 شرح دادند نزد شیر نکو
 خدمت شیر ساختند اعلام^۵
 کردش اکرام و نزد خود بنشانند
 کرد در ملک خود ولیعهدش
 شیر را تلخ از اجل شد کام
 بعد مرگش دوبارہ بچہ پلنگ
 پادشہ گشت و مالک کشور
 گردد آسان ز رنج بس دشوار
 تا بوقتیکہ شاخس آرد ورد^۷
 با دو دستور^۸ گفت کای دو ندیم^۹
 کہ نکوبید آہن سردم
 هیچکس مانع دگر نشود
 ہر دو دستور از سر تعظیم
 بکن آنرا کہ رای شہ نہ خطاست

سپردن دابشلیم مملکت را به امینی و سفر کردن او
 بہ جانب سراندیب و خدمت بیدپای حکیم رسیدن او

۱ - خواری ۲ - خستگی ۳ - مشقت ۴ - محنت

۵ - آگاهی ۶ - کام ۷ - گل

۸ - وزیر ۹ - ہمد و ہم سخن ۱۰ - برگشت

پس به عزمی درست دابشلیم
 به امینی سپرد ملک^۲ خویش
 خواند بهرش ز انتظام^۳ و نسق^۴
 بس سفارش ز زیر دستان کرد
 با گروهی پس از خواص خدم
 با سپاهی ز جیش شوکت و فر
 بس ره کوه و دشت پیمودند
 بس مشقت که از سفر بردند
 بس به تنگ آمد از تعب دلشان
 دو سه روزی به شهر آسودند
 شاه را چون نظر فتاد به کوه
 طرفه^۵ کوهی بزیر چرخ، سرش
 از گل و سبزه، لاله و ازهار^۶
 ریگهایش چو لعل صافی و در
 شاه هر سو به سیر آمد و گشت
 تا قدمگاه بوالبشر را دید
 ناگه از فیض حضرت باری
 تنگ و تاریک می نمود از دور
 شاه از آن غار کرد استفسار^۷
 عرض کردندش از سر تعظیم
 و آن حکیمی^۸ ادیب و دانا بود
 از علایق^{۱۰} تمام بگسسته
 کرد از بهر آن سفر تصمیم^۱
 یاد او داد رسم و سیرت خویش
 دفتر ملک را ورق به ورق
 امر او را بعدل و احسان کرد
 سوی راه سفر نهاد قدم
 سوی مقصد شدند راهسپر
 بس به منزل نزول فرمودند
 بس به سختی طریق بسپردند
 تا سرانندیب گشت منزلشان
 بعد از آن راه کوه پیمودند
 دید کوهی چو آسمان ز شکوه
 پر زمرد تمام دوش و برش
 آمدی ز آن نشان اخضر نار
 دامنش از گل و ریاحین پر
 در تفرج به کوه و دره و دشت
 هم زیارت نمود و هم بوسید
 گذرش اوفتاد بر غاری
 لیک بود از دلش درخشان نور
 تا بداند کرا در اوست قرار
 بود این جای بیدپای حکیم
 حل^۹ هر نکته را توانا بود
 دیده از کاینات بر بسته

۱ - مصمم شدن ۲ - شاهی ۳ - نظم دادن ۴ - ملک داری

۵ - نیکو ۶ - شکوفه ها ۷ - خبر گرفتن

۸ - حکمت دان ۹ - گشایش ۱۰ - آلودگی دنیا

قوت او از گیاه کهساران
 صاحب نفس قدسی^۱ از تجرید^۲
 شاه کرد آرزوی دیدارش
 بر در غار، با ادب استاد
 پیر فهمیدش از ضمیر مرام^۵
 شه پس از استجازه^۶ شد داخل
 مرحبا گفت و آفرین برخواند
 اندر این جای گفته خوش استاد
 شه در آن غار حکمت آیین شد
 خدمت پیر را میان بر بست
 الغرض شه نشست در بر پیر
 نور عرفان^{۱۰} ز چهره اش تابان
 شاه دریافت از صفای ضمیر^{۱۱}
 پس بر پیر از صفا بنشست
 پس برهن^{۱۲} از شاه کرد سؤال
 که شه این سان کلال و رنج و تعب
 از چه از عیش و نوش دست کشید؟
 شاه آن پیر را ز بهر جواب
 چون برهن ز شاه این بشنود
 گفت صد آفرین به شاهی باد
 این مشقت بجان خویش خرد
 پس به صد صدق کرد دابشلیم
 آبش از چشمه یا که از باران
 کرده در غار جا، وحید^۳ و فرید^۴
 تا که فیضی برد ز گفتارش
 خواست رخصت ز پیر پاک نهاد
 زد ندا گفت ادخلوا بسلام
 با ادب شد به خدمتش واصل
 پیر، شه را به نزد خود بنشاند
 که بر او از خدای رحمت باد
 غار از او رشک نافه^۷ چین شد
 کمر^۸ بندگی بجان بر بست
 دید پیری چو آفتاب منیر^۹
 گنج دانش به سینه اش پنهان
 کانچه می خواست هست با این پیر
 با ادب پس کلام در پیوست
 باعث ارتکاب^{۱۳} رنج و کلال^{۱۴}
 حمل بر خود نموده از چه سبب؟
 وین همه محنت و مشقت دید
 گفت برخی^{۱۵} از گنج ورقه و خواب^{۱۶}
 در رخ او تبسمی فرمود
 کز پی درک رشد و علم و سداد^{۱۷}
 کز میان گوی معرفت ببرد
 عرض آن لوح را به نزد حکیم

۱ - ملکی ۲ - تنها بودن ۳ - یکته ۴ - تنها ۵ - مقصود ۶ - اذن یافتن

۷ - مشگ ۸ - کمر بند ۹ - نورانی ۱۰ - حکمت و دانش ۱۱ - باطن

۱۲ - مرد حکیم ۱۳ - متحمل شدن ۱۴ - مشقت ۱۵ - قدری ۱۶ - لوح

۱۷ - درستی

مدتی در میانشان به صواب
 هر چه پرسیدی آن شه فرخ^۲
 چونکه آن چارده وصیت شنگ^۳
 همه بودی وجیزه^۴ و اجمال^۵
 که مرا از حکیم با تجلیل
 از نکات و حکایت و امثال
 تا کتابی شود که آن به جهان
 بهیم و زر را چو اعتباری نیست
 پس ز افضال^۸ بیدپای حکیم
 هر یکی گفته را به بس تفصیل
 تا که آن چارده وصیت نغز^۱
 هر وصیت ستوده بابی شد
 حال از عون^{۱۳} قادر وهاب
 این کتابی که گنج نایاب است

بد ز فحوای^۱ آن سؤال و جواب
 دادی آندم برهمنش پاسخ
 کاندر آن لوح بود از هوشنگ
 شاه می کردی از حکیم سؤال
 هست خواهش که بدهدش تفصیل
 طول و بسطی^۷ دهد بر این اجمال
 ماند از ما به یادگار نشان
 در جهان به ز یادگاری نیست
 اندر آن لوح هرچه بد ترقیم^۹
 بسط داد از حکایت و تمثیل
 شد کتابی به قشر^{۱۱} حکمت^{۱۲} مغز
 تا که بالجمله خود کتابی شد
 ما درآئیم اندر آن ابواب
 محتوی^{۱۴} بر چهارده باب است

باب اول در لزوم اجتناب از شنیدن قول فتنه جو و فسادانگیز در حق یاران آزموده

اولین سطر لوح را شه راد
 چون نظر اندر آن حکیم نمود
 که هر آن کس که بر در سلطان
 نزد شه چون به رتبه ای برسد
 زو بر شه به بد سخن رانند

خواست شرح از برهن استاد
 گفت هوشنگ این چنین فرمود
 یافت یک امتیازی^{۱۵} از اقران^{۱۶}
 دشمنان بس بر او برند حسد
 تا دل شاه از او بگردانند

۱ - معنی ۲ - نیکو ۳ - خوب ۴ و ۵ - مختصر ۶ - زیادتی ۷ - شرح

۸ - راه فضل ۹ - نوشته ۱۰ - نیکو ۱۱ - پوست ۱۲ - دانش

۱۳ - یاری ۱۴ - مشتمل ۱۵ - اجلال و قدر ۱۶ - امثال خود

شاه باید قبول آن نکند
 چونکه خود آزموده شاه او را
 در حقش قول حاسدان عنود^۱
 در حق آزموده یار درست
 نشود فتنه حسودان را
 ورنه در ملک او خلل آید
 گفت پس با حکیم دابشلیم
 من ز لطف حکیم خواهانم
 داستانی به صدق این مطلب
 تا که حرزش^۲ بجان و دل سازم
 گفت با شه حکیم دانشمند
 سخت بیهوده است و ندهد سود
 فتنه جو ساعی^۳ است در افساد
 از فساد و فتن^۴ ندارد دست
 روز و شب فتنه جو نیارامد
 طبع شه را دهد ز دوست نفور
 شاه بی یار نیک خواه شود
 آن امین را چو دور کرد ز شاه
 تا که خود خود سر و دلیر شود
 مثل آن شیر و گاو و الفتشان^۵
 مکرها کرد و حيله‌ها انگيخت
 رای^{۱۰} گفت ای حکیم روشن رای
 تا که او را خود امتحان نکند
 که نکو کرده بهر شه خود را
 می نبایست شه قبول نمود
 نشود اعتقاد سلطان سست
 نکند رنجه قلب اعیان^۲ را
 کز غرض این بسا مرض زاید
 که مرا ده ز مرحمت تعلیم
 کز مثل کشف این بیان دانم
 بشنوم از ادیب بهر ادب^۳
 ملک خود را ز فتنه پردازم
 کای ترا بخت بنده دل خرسند
 گوش اگر شه دهد بقول حسود
 تا دهد ملک را ز فتنه بیاد
 تا دهد ملک را زبان و شکست
 کار شه تا به غم نینجامد
 تا که او را ز شاه سازد دور
 ز آن غمین قلب پادشاه شود
 کاهد از پادشاه شوکت و جاه
 گر شغال است شیر گیر شود
 که شغال از برای فرقتشان^۸
 تا طناب و دادشان^۹ بگسیخت
 شرح این قصه را بیان فرمای

۱ - کینه جو ۲ - بزرگان ۳ - کاردانی ۴ - بازوبند

۵ - سعی کننده ۶ - فتنه گری - فتنه‌ها

۷ - دوستی و رفاقت ۸ - جدائی ۹ - دوستی ۱۰ - شاه

بیدپا گشت داستان پرداز کرد بر رای باب داستان ^۱ باز

تمثیل آوردن بیدپای حکیم برای دابشلیم حکایت مرد تاجر و مکالمات او را با دو پسر و نصیحت به آنها کردن و جواب آنها

گفت گویند در زمان قدیم	تاجری بوده صاحب زر و سیم
از ضیاع ^۲ و عقار و مکت و مال	داشت بسیار ثروت ^۳ و اموال
دو پسر داشت هر دو یاوه و گول ^۴	جمله در عشرت و طرب مشغول
چونکه تاجر رسید بر پیری	رفت از او جلادت و شیری
باد شیش ^۵ بیاد عمر وزید	بار و برگ نهال عمرش چید
نرگش بی صفا شد و بی نور	رست جای بنفشه اش ^۶ کافور ^۷
الف قامتش چو دال خمید	صاد صبحش ز فاء فرق دمید
ارغوان رخس چو نسرین شد	گنج رویش ز نقره سیمین شد
دیده اش تار گشت و پایش سست	نسترن ^۸ جای سنبل ^۹ او رست
زین علایم بیاد مرگ افتاد	که خبر از رحیل ^{۱۰} او میداد
خواند در نزد خویش هر دو پسر	کای مرا از نهال عمر ثمر
چون شما هر دو تن مرا پسرید	بر درخت حیات من دو برید ^{۱۱}
با شمایم وصیتی چند است	رشد ^{۱۲} او خیر شما در این پند است
بس مشقت به دهر من بردم	بس پی درک مال غم خوردم
که چو کشتی سوار آب شدم	که به هردشت چون سحاب ^{۱۳} شدم
بیشتر عمر را سفر رفتم	به تجارت به بحر ^{۱۴} او بر ^{۱۵} رفتم
ای بسا شهرها که گردیدم	بس به صحرا و کوه خوابیدم

۱ - حکایت ۲ - آب و ملک ۳ - دولت ۴ - نادان ۵ - پیری
۶ - ریش سیاه ۷ - موی سفید ۸ - گل سفید ۹ - گل بنفش ۱۰ - مرگ
۱۱ - میوه اید ۱۲ - ترقی ۱۳ - ابر ۱۴ - دریا ۱۵ - بیابان

با بسی رنج و زحمت و محنت
 این زمانم چه وقت رفتن شد
 گر وصایای من بجا آرید
 اولین از وصیتم این است
 صرف اموال در طرب مکنید
 سهم خود را کنید سرمایه
 کسب از آن کرده نفع آن بخورید
 که اگر مفلس و فقیر شوید
 هر که را مال نیست خوار بود
 کار دنیا شود ز مال درست
 وقف و بذل^۲ و ضیافت و احسان
 عتق^۳ و فطر و زکوة قربانی
 ناید این کارها ز دست تهی
 اصل سرمایه را نگه دارید
 چونکه تاجر از اینمقوله^۴ خطاب
 کای عزیزان مرا جواب دهید
 پسر مهترش به پاسخ گفت
 مال اگر قسمت کسی باشد
 ور نباشد نصیب او برود
 مال اگر قسمت است خود آید
 قسمت ار نیست سعی^۶ بی سود است
 تا که داریم صرف^۸ عیش کنیم

جمع آوردم این همه مکن
 گاه چهر از شما نهفتن شد
 عمر خود را به عیش بسپارید
 مرد را مال زیب و تمکین است
 خویش را در خور کرب^۱ مکنید
 ندهیدش به خویش و همسایه
 اصل سرمایه از میان نبرید
 نزد خلق جهان حقیر شوید
 حالش اندر زمانه زار بود
 آخرت هم ز مال بتوان جست
 بود از بهر اغیا آسان
 شخص منعم کند به آسانی
 فقر نبود - بغیر روسیهی
 ورنه احوال خود تبه دارید
 پسران را نمود خواست جواب
 پاسخم از ره صواب دهید
 کای پدر قول تست سر نهفت
 رسدش گر چه مفلسی باشد
 جمع از حرص و بخل می نشود
 گرچه جان بهر آن نفرساید^۵
 لذت اکنون به حظ^۷ موجود است
 ریشه غصه را ز دل بکنیم

۱ - محنت ۲ - بخشش ۳ - بنده آزاد کردن

۴ - گفتار ۵ - رنج نبرد ۶ - کوشش

۷ - لذت ۸ - خرج

ای بسا سعی کان اثر ندهد
کسب اگر ما کنیم اگر نکنیم
ما توکل کنیم مکسب^۱ چیست؟
بر خدا باید اعتماد و وثوق^۲
صبحدم مرغ از آشیانه پرد
رزق او را خدا ز لطف دهد
چونکه حق رازق است و هست جواد^۳
بر خدا اعتماد باید کرد
سعی را نفع می نخواهد بود
همچنان کان دو شاهزاده فرد
مکر کرد و ز ربتش انداخت
چون خدا خواست رانده درگاه
گفت تاجر که ای یگانه پسر
نخل کاری، ولی ثمر ندهد
سر خود باز از قدر نزنیم
با توکل^۴ به کسب حاجت نیست
کانچه جان داد از او بود مرزوق
هیچ راهی به رزق خود نبرد
خورد و روبه آشیانه نهد
سعی و تدبیر هست شرک و فساد
ترک شرک و فساد باید کرد
پس به کار خدای حيله چه سود؟
آن یکی، بر دگر، تعدی^۵ کرد
ملک را از وجود او پرداخت
شد شه، و حال شاه گشت تباه
قصه را فاش کن ز بهر پدر

تمثیل آوردن پسر بزرگ تاجر برای پدر حکایت آن دو شهزاده
که مهتر در حق کهنتر مکر و ظلم کرد آخر خودش تباه شد
و آن کهنتر شاه شد

با پدر گفت آن پسر کای باب
بود شاهی به کشوری خسرو
دو پسر داشت پر دل و مغرور
دایم اندر سرور و وجد و طرب
دمبدم در نشاط کوشیدند
ای تو ما را دلیل راه صواب^۶
کز شکوه از فلک گرفته گرو
روز و شب در نشاط و عیش و سرور
خالی از محنت و عناد و کرب^۷
همه شرب مدام^۸ نوشیدند

۱ - کسب کردن ۲ - اعتماد به خدا ۳ - پشت گرمی

۴ - بخشنده ۵ - ظلم ۶ - خیر

۷ - مشقت ۸ - می

شاه چون حالشان بدینسان دید
 داشت گنجی پر از در و زر و سیم
 گفت با خود که چون روم ز جهان
 ورنه زودش تمام بنمایند
 بعد از آن مفلس^۳ و فقیر شوند
 به که این گنج را نهان دارم
 که چو این هر دو تن فقیر شدند
 آن امین راز در میان بنهد
 چونکه سختی کشیده‌اند دگر
 چند روزی که در جهان باشند
 پس به بیرون شهر آمد شاه
 گنج را زیر خاک بسپارد
 زاهدی بود ساکن غاری
 شاه وافر^۹ باو ارادت داشت
 آمد آنگاه نزد عابد فرد
 کرد عابد قبول و شاه گزین^{۱۰}
 آن زر و سیم را در آنجا برد
 گفت با او چو من روم ز جهان
 پسرانم اگر نزار^{۱۲} شدند
 ده خبر هر دو را از این نعمت
 پس شد آنگه بسوی قصر روان
 آن چنان وانمود بر پسران
 از زوال^۱ شهری خود ترسید
 پر ز یاقوت و لعل و در یتیم
 گنج باید بود از این دو، نهان
 صرف شرب^۲ مدام بنمایند
 بر خلق جهان حقیر^۴ شوند
 به امینی درست بسپارم
 مفلس و مضطر و حقیر شدند
 سهم هر کس بصاحبش بدهد
 نکنندش از آن هبا^۵ و هدر^۶
 از زر و سیم کامران باشند
 تا گزینند^۷ یکی مکان دلخواه
 هم امینی به حفظ^۸ بگمارد
 مرد وارسته‌ای و دینداری
 و از ارادت بسی زیادت داشت
 با وی این راز در میان آورد
 ساخت آن گنج را به غار دفین^{۱۱}
 کرد دفن و به عابدش بسپرد
 چند وقتی کن این سپرده نهان
 در غم و مسکنت دچار شدند
 هم بکن در میانشان قسمت
 کند چاهی درون قصر نهان
 که در آنجا سپرده گنج گران

۱ - برطرف شدن ۲ - نوشیدن ۳ - گدا ۴ - کوچک

۵ - نابود ۶ - نابود ۷ - به‌پسندد ۸ - نگاهداری

۹ - زیاد ۱۰ - انتخاب شده ۱۱ - پنهان ۱۲ - فقیر

از قضا شاه راه مرگ سپرد
 آن دو شهزاده بعد روزی چند
 بهر شاهی بهم شدند به جنگ
 آخر الامر آنکه مهتر^۲ بود
 دست او را ز ملک و شاهی کند
 پس به بخشید بلکه ممنون کرد
 بخت برگشته گشت و دست تهی
 گشت بیچاره و بخود درماند
 کرد پس اعتماد بر یزدان
 کو چو شد شاهی از کفم بیرون
 عمر خود را به طاعت آرم سر
 عابدی بود بیایم یار
 روم و خدمتش کنم به نکو
 پس بگفت این و رو نهاد به راه
 دید عابد هم از جهان رفته
 گفت باخود اگرچه عابد نیست
 باز اینجا چو جای او باشد
 اندر آن غار کرد پس منزل
 چندی آنجا به شغل تائب بود
 بود چاهی به گوشه آن غار
 راه آن گنج در ته آن بود
 گشت شهزاده تشنه و بی تاب

عابد راد^۱ هم پس از شه مرد
 جنگ و دندانسان بهم شد بند
 رزم جو بهر هم به تیغ و خدنگ
 آن کهین^۳ را ز تخت بخت ربود
 خواست او را کشد زکین دربند
 دست خالی ز شهر بیرون کرد
 وز کفش رفته جاه و پادشهی
 نخل فکرت^۴ به باغ دل بنشانند
 گفت با خود که نیست بهتر از آن
 جای گیرم به کوه و در هامون
 جز عبادت کنم نه کار دگر
 به که من جای گیرمش به جوار^۵
 هم عبادت کنم به عادت او
 تا در غار شد به حال تباه
 بهر او گشت حالش آشفته
 به من او را فیوض^۶ عاید نیست
 بهر مأوای من نکو باشد
 یافت آسایش و فراغت^۷ دل
 بهر معبود^۸ در عبادت بود
 گاه پر آب و گاه خشک و نزار^۹
 هم در آن سخت بود راه ورود^{۱۰}
 بر سر چاه شد که آرد آب

۱ - ستوده ۲ - بزرگتر ۳ - کوچکتر ۴ - خیال

۵ - پناه ۶ - محبت و تربیت ۷ - آسودگی

۸ - خدا ۹ - لاغر و کم مایه ۱۰ - داخل شدن

دلو، در چه فکند و شد مأیوس
دید قدری ز خاک در چاه است
با صعوبت ^۱ برفت تا ته چاه
دیده راهی و رفت با بس رنج
چون خدا میدهد دهد این سان
چونکه شهزاده گنج زر را دید
احتیاجی مرا به شاهی نیست
هر که راه خدا رود به یقین
باید این راز در میان نارم
خورم و طاعت خدا بکنم
پس دو مشتی درم ^۳ از آن برداشت
گاهی از آن یکی به صرف معاش
کار خود را چو با خدای گذاشت
چونکه میخواست خالق اکبر
و آن برادر چو ظلم بر این کرد
شاهی از بهر او کشید سپاه
چونکه در کار خویشتن درماند
شد به امید گنج بر سر چاه
آنچه اطراف چاه را کاوید
داشت در دل که گنج بردارد
چونکه از گنج و مال شد نومید
لشکری کم به حیل و افسون

کرد در چه نگه به بس افسوس
بسته بر آب از آن سبب راه است
تا کند خاک دور، از دم راه
صاف بنشست بر سر آن گنج
بهرش این کارها بود آسان
گفت با خود که رزق خوب رسید
به از این گنج و کنج عزلت ^۲ چیست؟
دهدش رزق، کردگار چنین
کم کم از بهر خرج بردارم
تا خدا را ز خود رضا بکنم
شده به بار و زیر خاک گذاشت
خرج کردی بدون سعی و تلاش
بی غم و رنج گنج را برداشت
در کفش اوفتاد مخزن ^۴ زر
اختلاش ^۵ به ملک رو آورد
حال او زین بلیه ^۶ گشت تباه
که نیارست ^۷ سیم و زر افشاند
دید چه را چو بخت خویش سیاه
اثری اندر آن ز گنج ندید
روز درماندگی بکار آرد
کرد از ملک خویش قطع امید
کرد از شهر بهر جنگ برون

۱ - دشواری ۲ - گوشه گیری ۳ - پول

۴ - خزینہ ۵ - فساد

۶ - گرفتاری ۷ - نتوانست

پس دو لشکر درآمدند به جنگ
 تیری از آن سپه بر این شه خورد
 همچنین تیغی از همین لشکر
 هر دو لشکرتهی ز شاه شدند
 خواست تا ملک هرج و مرج^۲ شود
 هر دو جانب به هم به پیوستند
 رای یکسر بر این گرفت قرار
 بر سرش تاج سلطنت بنهند
 پس ز غارش برون بیاوردند
 پادشه گشت بر دو ملک تمام
 چونکه او وا گذاشت با حق کار
 نبود کاری از توکل به
 دهد آن کار با خدای نتاج^۶
 چون پسر داستان بسر آورد
 کای مرا نور دیده و دلبد
 این توکل که وصف آن کردی
 نیست این اعتماد^۷ و هست غرور^۸
 پای اشتر چو با رسن بستی
 ور نبستی و ناقه گشت یله^{۱۰}
 چونکه بستی تو پای او شاید
 بر توکل اگر حواله گره
 آن گره بر عقال^{۱۲} می نزند

از دو سو با سنان^۱ و تیغ و خدنگ
 بر سر تیر جان سپرد و بمرد
 خورد بر آن شه و ربودش سر
 جنگ هشتند و رو به راه شدند
 نی شه و نی زری که خرج شود
 بهر تعیین^۳ شاه بنشستند
 که بر آرند شاهزاده ز غار
 در کف او زمام^۴ ملک دهند
 جمله تعظیم نزد او کردند
 یافت از شاهیش دو ملک نظام
 ز آن به تخت شهی گرفت قرار
 نیست بر رشته وثوق^۵ گره
 که به عابد دهد ممالک و تاج
 پدر از مهر رو بسویش کرد
 ای به مهر تو خاطر دل بند
 وین مثل بهر آن بیاوردی
 می نشاید بر آن شدن مغرور
 آنگه از یاوه^۹ گشتنش رستی
 نیست از اعتماد جای گله
 کان گره ز اعتماد نگشاید
 بکنی آن بود غرور و شره^{۱۱}
 ور زدی اعتماد حل نکند^{۱۳}

۱ - نیزه ۲ - قانون ۳ - مشخص کردن ۴ - اختیار ۵ - اعتماد

۶ - فائده ۷ - توکل ۸ - نادانی ۹ - گم شدن

۱۰ - گمورها ۱۱ - طمع ۱۲ - پایبند ۱۳ - نگشاید

سعی جانست و اعتماد جسد	خیر از جسم بی‌روان نرسد
کسب بر دیگران رساند خیر	وز توکل نه فایده است به غیر
آن بود آدمی و خیر در آن	که بود ز او منافع دگران
مرد باید که خویش رنج برد	تا دگر کس ز سفره‌اش بخورد
این حکایت مگر تو نشیدی	که ز دل بند کسب ببریدی
نقل آن مرد و شاهباز و کلاغ	کز جهالت ^۱ ز کسب جست فراغ ^۲
از بطلالت ز کار دست کشید	مورد اعتراض ^۳ حق گردید
از پدر خواست شرح قصه پسر	پدر او را ز نصیح ^۴ داد خبر

تمثیل آوردن تاجر برای پسر مهتر حکایت آن مرد نادان را
 که ترک کسب خود نمود و توکل صرف نمود
 و خدا بر او اعتراض کرد

گفت یک مرد مفلس درویش	داشتی کسب و حرفتی ^۵ در پیش
کار او صید بود و خار کنی	بر لب رود و دشت گام زنی
روزی از بهر شغل خود در دشت	بهر رزقی بدشت بودش گشت
بر درختی گذار او افتاد	جانب آن درخت دیده گشاد
چون به سیر شجر ^۶ نظر بر بست	دید بر شاخش آشیانی هست
اندر آن یک کلاغ بی پر و بال	اوفتاده به بس کلال ^۷ و ملال ^۸
گفت با خود که این کلاغ ضعیف	کاندر اینجا فتاده زار و نحیف ^۹
رزقش آیا چگونه می‌آید	کاو در این آشیان بیاساید
اندر این فکر بود مرد فقیر	دید ناگه ز او ^{۱۰} چرخ ^{۱۱} اثر
شاهبازی گشوده سویش بال	قطعه گوشتیش در چنگال

۱ - نادانی ۲ - دست کشید ۳ - پر خاش ۴ - خیرخواهی

۵ - شغل ۶ - درخت ۷ - مشقت ۸ - اندوه

۹ - رنجور ۱۰ - بلندی هوا ۱۱ - بلند - هوای بالای کره زمین

در بر آن کلاغ خسته نشست
 لقمه لقمه گذاشتش^۱ به دهان
 چونکه این را بدید آن درویش
 چونکه رزاق قادر متعال
 کرده از مرحمت حواله به باز
 پس چرا میبری تو رنج و تعب
 رازقی کاو ز لطف و دلسوزی
 رزق تو بیگمان بخواهد داد
 گفت این و به خانه رفت و نشست
 تا سه روز از سفاهت^۲ آن درویش
 گشت نزدیک تا که جان سپرد
 شد ز حق وحی بر رسول زمان
 از منش گوی این چنین پیغام
 من به اسباب از لوازم^۳ کار
 بی سبب چیز کی شود موجود
 داده ام من تورا به کف اسباب
 باید اسباب را بکار انداخت
 دیدی از آن کلاغ بی پرواز
 چون ندادم به مصلحت بالش
 چونکه او عاجز است از پرواز
 تو که خود پا و چشم داری و دست
 تو خود اسباب را بگیر بکار
 که تو را سعی بی ثمر نشود
 نخل بنشان و میوه از من خواه

گوشت را پاره پاره کرد از دست
 کرد پرواز و شد ز دیده نهان
 گفت با خود که ای سفیه^۴ پریش
 روزی این کلاغ بی پر و بال
 کرده این باز را به او دمساز
 در پی قوت روز تا که شب
 میدهد بر کلاغ شل روزی
 جان چو داده است نان بخواهد داد
 در بروی خود از طلب بربست
 مکث^۵ در خانه کرد زار و پریش
 و از سغب^۶ رخت از جهان برد
 که برو نزد او نمای بیان
 کای سفیه پریش ابله خام
 داده ام کارهای دهر قرار
 اعتماد این چنین نخواهد بود
 دیده و دست و پای از همه باب
 رزق خود را به سعی حاصل ساخت
 که بود رزق او حواله به باز
 باشد از آن پریش احوالش
 کرده ام رزق او حواله به باز
 بر وثوق^۷ چه گشته ای پابست
 از من آنگاه این امید بدار
 سعی و اعمال تو هدر نشود
 تا به نخلت رطب دهم آنگاه

نخل ناکشته کی دهد خرما؟
 کسب کن وز سبب بخور روزی
 تا توانی چو باز می کن صید
 تو مباش آن کلاغ بی پرواز
 باش آن کز تو دیگری بخورد
 چونکه تاجر چنین مثل پرداخت
 وانگه او از پدر نمود سوال
 صرف آنرا چگونه باید کرد
 گفت تاجر که ای مرا فرزند
 چون زرو سیم کس به چنگ آورد
 اولین حفظ آن ز دزد و تلف
 دومین آنکه اصل آن نخورد
 گر کس از کوه سنگ سنگ ربود
 خرج باید ز دخل آن کردن
 سیل باران شود ز که چو فرود
 ور نیاید ز ابر بارانها
 اصل را چون کس از میان ببرد
 خویش را در هلاکت اندازد
 همچو آن موش مسرف بی باک
 با پدر گفت آن پسر از هوش
 نبودت اعتراض هم بر ما
 اعتزال است حیل اندوزی
 تا بر آری دل کلاغ از قید
 که بود چشم او به طعمه باز
 نه دلت منت کسان ببرد
 پسر کهرش^۱ تقبل^۲ ساخت
 کای پدر چونکه جمع شد زرو مال
 تا به دل ناورد مشقت و درد
 ساختی زین سخن مرا خرسند
 در حق آن دو کار باید کرد
 نرود تا به یاوه آن از کف
 نفع آنرا خورد که صرفه^۳ برد
 وقتی آید که که شود نابود
 صرف از اصل نی توان کردن
 پر شود ز آب شط^۴ و دجله و رود
 رود گردد یک از بیابانها
 وقتی آید که حسرتش بخورد
 بس بر او جیش هم و غم تازد
 که ز اسراف شد دچار هلاک
 که بگو بهر ما حکایت موش

تمثیل آوردن تاجر برای پسر کوچکتر خود
 حکایت آن موش را که انبار گندم بدست آورد

۱ - کوچکتر

۲ - قبول

۳ - منفعت

۴ - رودخانه

و اسراف نمود و هلاک شد

گفت تاجر که مرد دهقانی
 خرمن گندمی گهی برداشت
 پر ز گندم نمود یک انبار
 موشی اندر حوالی آن بود
 روز و شب بهر رزق در تک و پو
 با دلی از گرسنگی پر درد
 نقب کردن مدام بد کارش
 از قضا بود وقتی اینش کار
 نقب او را چو باز شد سوراخ
 ریخت گندم ز رخنه بر سر او
 دمبدم همچو قطره باران
 موش ابله بدان فریفته شد
 گفت این دانه کایدم بدوام
 به که صرف طرب کنم آنرا
 خادم و احتشام جمع آرم
 خواست پس نزد خویش موشان را
 مجلس سور^۴ چید و بزم سرور
 داد منصب بموشکان بسیار
 بود چندی باقتدار و شکوه
 از قضا قحطی و مجاعه^۸ رسید
 مرد دهقان^۹ به غله^۱ شد محتاج

داشت کشتی و زرع و سامانی
 حجره‌ای را ز غله‌اش^۱ انباشت
 تا که در سختی آردش در کار
 که بس از بهر قوت حیران بود
 نقب^۲ میزد که هست عادت او
 رخنه اندر دل زمین میکرد
 بود از جوع^۳ بر دل آزارش
 که بزد نقب او سر از انبار
 ناگهانش رسید رزق فراخ
 شد فزون روزی مقدر او
 گندم از آن دریچه شد باران
 گول و مغرور و مست و شیفته شد
 بیش از خوردن است و قدر طعام
 وز خوشی کامران کنم جانرا
 عمر خود را به عیش بگزارم
 قوم اوباش و باده نوشان را
 وز سر ناز و جهل و کبر غرور
 حاجبی^۵ و صحابت^۶ از دربار
 موشکان گشته گرد او انبوه^۷
 شد گرانی ز بهر خلق پدید
 دید انبار خویش را تاراج^{۱۱}

۱ - گندم ۲ - زمین را سوراخ می‌کرد ۳ - گرسنگی ۴ - شادی

۵ - دریانی ۶ - هم صحبت ۷ - جمع

۸ - گرانی ۹ - زارع ۱۰ - گندم ۱۱ - غارت شده

دید از آن جنس و غله بسیار
 بس غم و غصه بهر گندم خورد
 ته آن رفت و سد نمود شکاف
 اندر این حال موش بود بخواب
 موشکان جمله بهر خدمت او
 چشمشان ناگهان به سقف افتاد
 زان تقاطر نمی‌کند گندم
 موشکی زود جست بر لب بام
 کار دهقان و حمل غله بدید
 گفت از ما برفت عیش و سرور
 ای بسا کس که بزم عشرت چید
 موشکان پس به یکدیگر گفتند
 که کنون خان ما چو هست بخواب
 بود آن موش ابله اندر نوم^۶
 آری اهل زمانه اینسانند
 و ر که عسرت^۷ تو را بیاید پیش
 اندر این باب اوستاد کهن
 «این دغل دوستان که می‌بینی
 تا طعامی که هست می‌نوشند
 تا بروزی که ده خراب شود
 ترک صحبت کنند و غمخواری
 باز چون بخت رفته باز آید

اندکی مانده در ته انبار
 آخر آن بازمانده ز آنجا برد
 بر شکم صاف کرد ثقبه ناف^۱
 فارغ البال^۲ و شاد و بی‌تاب
 هر کسی بد بکار سبقت جو^۳
 رخنه دیدند بسته چون فولاد
 جمله کردند دست و پا را گم
 تا بیابد رُسد آن اعلام^۴
 مضطرب سوی موش‌ها بدوید
 بخت برگشت و رفت شادی و سور^۵
 ناگهانش فلک بهم پیچید
 در تدبیر این چنین سفتند
 کرد باید فرارمان بشتاب
 که فراری شدند یکسر قوم
 وقت عشرت برت فراوانند
 نیست همراه ترا یکی جز خویش
 وه چه نیکو بداده داد سخن
 مگسانند گرد شیرینی»
 همچو زنبور بر تو می‌جوشند
 کیسه چون کاسه رباب^۸ شود
 دوستی خود نبود پنداری
 شادمانی ز در فراز^۹ آید

۱ - سوراخ ۲ - دل آسوده ۳ - پیشی گرفتن

۴ - آگاهی ۵ - سرور ۶ - خواب

۷ - تنگدستی ۸ - تار ۹ - در آید

دوغ و ماهی پذیر از چپ و راست
 راست گویم سگان بازارند
 باری آن موش چون ز خواب بجست
 چونکه از سر کار یافت خبر
 که چه کاری بد اینکه من کردم
 مال خود را به ناکسان دادم
 ناکسان دشمنی بمن کردند
 از حیل^۳ جمله مال من خوردند
 این زمان ترک یاریم کردند
 این زمان شد مرا چو خالی مش
 موش ازین فکر و سوز بس غم خورد
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانید هر که کرد اسراف^۴
 چونکه تاجر مثل بیایان برد
 هر یکی سوی حرفتی^۵ رفتند
 پسر مهترش ز بهر معاش
 هم تجارت نمودی و هم زرع^۶
 گاه از بهر زرع بد به حضر^۷
 در وی افتد چون مگس در ماست
 کاستخوان از تو دوست تر دارند
 از تأسف^۱ بسود دست به دست
 از ندم^۲ دست زد بسی بر سر
 خویش را در خور محن کردم
 بهر خود یک ذخیره نهادم
 واردم در غم و محن کردند
 هم برای ذخیره بس بردند
 مبتلا هم بخواریم کردند
 همه کردند بر من از کین پشت
 آخر از درد و غصه زار بمرد
 و این حکایت از آن بیان کردم
 بهلاکت فتد بدون خلاف
 هر دو فرزند او ز مهتر و خرد
 کسب و کاری به پیش بگرفتند
 گشت پیوسته روز و شب بتلاش
 ضبط سرمایه کرد خرج از فرع
 به تجارت گهی شدی به سفر

آغاز داستان شتر به و رسیدن او خدمت

شیر و خدمت کردن و مقرب شدن و حسد دمنه بر او

پس خرید او دو گاوبس کاری که کنندش به کارها یاری

۱ - اندوه ۲ - پشیمانی ۳ - مکرها

۴ - زیاده روی ۵ - کسب ۶ - کشت

۷ - وطن

در حضر کار بودشان ز شیار^۱
 بسکه بودند فربه جسم و سره^۲
 نام یک تن از آن دو شتربه بود
 از قضا بردشان بسوی سفر
 در یکی منزل از زیادی گل
 آخر الامر اوفتاد ز پای
 کسی از بهر خدمتش بگماشت
 متربه هم چو منزلی بسپرد
 چونکه خدمتگزار شتربه دید
 گشت از او و کار او بیزار
 شتربه اوفتاد در نقت^۵
 ناتوان زان مقام بیرون شد
 چمنی یافت پر ز آب و گیاه
 خرم و سبز همچو سطح^۶ سپهر
 فارغ از رنج و خالی از اغیار
 چندی از آب و سبزه آن دشت
 ز آن چراگاه فربه گشت چنان
 خوشی حال خود چو اینسان دید
 آنچنان از درون کشید صراخ^۸
 از قضا در حوالی آن دشت
 داشت شیری درون بیشه مقام
 تابع امر او سباغ^{۱۰} و وحوش

در سفر شغلشان کشیدن بار
 نزدشان ثور^۳ چرخ بود بره
 و آن دگر را هم اسم متربه بود
 چون سفر را پراست رنج و خطر^۴
 گشت رفتن به شتربه مشکل
 تاجرش آن مکان نهاد بجای
 رو سوی منزل دگر بگذاشت
 او هم از رنج ره بسختی مرد
 صاحبش رفت و دست از او بکشید
 هشت او را بجای و کرد فرار
 که نه خرجش بجا و نه خدمت
 رو به صحرا و دشت و هامون شد
 کاندرا آن سبزه بسته بر گل راه
 گل و لاله در آن چوماه و چوماهر
 اندر آن خوش چمن نمود قرار
 خورد تا از اول قوی تر گشت
 که نبد راه رفتنش آسان
 روزی از وجد یک خوار^۷ کشید
 که بدزدید گاو^۹ گردون شاخ
 بیشه ای بود از صفا گلگشت
 شاه بد بر سباغ^{۱۱} آن آجام^{۱۱}
 بر در او تمام حلقه بگوش

۱ - شخم کردن ۲ - نیکو ۳ - برج ثور (اردیبهشت) ۴ - آفت

۵ - سختی ۶ - صفحه ۷ - صدای گاو ۸ - نمره

۹ - ثور ۱۰ - درندگان ۱۱ - بیشه ها

گر بر افراستی به گردون یال
 شیر بالطبع چونکه اینسان است
 چونکه فریاد شتر به بشنید
 گرچه شد زان دلش پر از غم و درد
 از مقیمان ۱ درگه اجلال ۲
 هر دو دانا و رند و پر تدبیر
 بد یکی را کليلة نام و دگر
 لیک بودی کليلة خوش طینت
 دمنه گرچه داشت هوش و فطن ۵
 آن زمان این دو تن بزم حضور
 دمنه حال شیر دید و شناخت
 لیک بر روی خود نمی آرد
 گفت آهسته با کليلة سخن
 بر تو آیا هم آشکار شده است
 آنچنان خوفش اوفتاده به دل
 این صدا گر دلش نمی سنبد
 چونکه آینهء دل است جبین
 چهره در همش ز حال درون
 پاسخش را کليلة گفت ای یار
 تو کجا و این چنین سوال کجا
 سر شاهان ز کف نباید داد
 من و تو چونکه زیر سایه او
 شیر گردون ربودی از چنگال
 کز صدای بقر هراسان است
 بس بدل خوفناک از آن گردید
 از بزرگی بروی خود ناورد
 آن زمان بود نزد او دو شغال
 شیر را هر دو تن ندیم و مشیر ۳
 دمنه بود ز اسم شوم سمر ۴
 وز صفات نکو بدش زینت
 بود بالطبع فکر مکر و فتن
 بودشان جای خوشدل و مسرور
 که ز آواز گاو خود را باخت
 در درون تخم بیم می کارد
 کای رفیق اینکه درک کردم من
 که شه از این صدا فکار شده است
 کش بود جنبش از مکان مشکل
 از چه از جای خود نمی جنبد
 میتوان ز آن شناخت شاد و غمین
 می نماید که گشته بس محزون
 خود تو را با چنین سوال چه کار؟
 بهر شاه این دژم ۶ مقال کجا؟
 ورنه باید که سر بر آن بنهاد
 زنده باشیم حال ماست نکو

۱ - نوکران

۲ - سلطنت

۳ - همدم

۴ - مشهور

۵ - زیرکی

۶ - زشت - غمگین

هم باید بدین قناعت کرد ترک اقوال با شناعت ^۱ کرد
 نه امیریم و نی وزیر و دبیر نه ز خاصان بارگاه امیر
 کردن از این نمط ^۲ سوال و جواب بهر چون ما بود ملال و عذاب
 هر که کار از سر تکلف ^۳ کرد خویش را مورد تاسف ^۴ کرد
 بر وی آید ز درد و رنج پدید که به بوزینه سفیه ^۵ رسید

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن بوزینه
 که بی علم کار خواست نجاری کند و خود را هلاک نمود

دمنه گفت کای کلیله ز مهر زین حکایت بگیر پرده ز چهر
 فاش فرمای این حکایت را که بجان بندم این روایت ^۶ را
 این حکایت کلیله کرد بیان عقل و دانش در آن نمود عیان
 که بد اندر کنار یک بیشه گول ^۷ بوزینه‌ای کم اندیشه
 میوه می‌خورد با دلی مسرور سیر می‌کرد با نشاط و سرور
 بود نظاره‌گر در آن اشجار قرب نجارش فتاد گذار
 مرد نجار در میان خرک چوبی افکنده بود پیشترک
 اره بنهاده چوب را بر سر تا که سازد دو نیمه‌اش پیکر
 چونکه میشد بریده زان وجبی تا نیابد ز قطع آن تعبی ^۸
 میخ چوبین که گاو‌ه‌اش گویند چاره این تعب از آن جویند
 در شکاف بریده آن میکوفت تا شود سهل چوب را آشوفت ^۹
 باز قدری چو شد بریده از آن تنگ گردد بر اره راه روان
 دیگری گاو‌ه قرب ^{۱۰} اره نهند چون بکوبند از آن تعب برهند
 دومین گاو‌ه چون رود بشکاف بدر آید اول چو تیغ و غلاف

۱ - قبیح ۲ - گونه ۳ - بی علمی ۴ - اندوه

۵ - نادان ۶ - نقل ۷ - نادان

۸ - سختی ۹ - پاره کرد ۱۰ - نزدیک

باز اول را نگاه می‌دارند
 چون سوم بار اولین کوبند
 هست دایم مدام اندر کار
 گاوّه در چوب نبود ار یکدم
 گر که چیزی فتد میان شکاف
 مرد نجار کردی اینسان کار
 تا از آن تخته‌ها بسازد در
 دید بوزینه کار آن نجار
 از قضا آن درودگر^۲ را زود
 هم چنان چوب را بجای گذاشت
 در خرک چوب و اره‌اش به میان
 چونکه بوزینه دید رفت استاد
 خواست تا مثل او نماید کار
 بگرفت اره را و سخت کشید
 حال باید که گاوّه کافتاده
 تا بکوبد بقرب^۳ اره عیان
 کوبد آنرا و گیرد آن دیگر
 خصیه‌ها^۴ گشته بودش آویزان
 گاوّه را از شکاف بیرون کرد
 خایه‌هایش در آن شکاف درید
 مرد و شد قطع از او طریق نفس
 این مثل شد میان خلق جهان

تا سوم دفعه‌اش بکار آرند
 دومین را برآورند از بند
 گاوّه‌ای را بقرب اره قرار
 باز می‌چسبد آن شکاف بهم
 مضمحل^۱ سازدش بدون خلاف
 قطع می‌ساخت تخته‌ها ز اشجار
 بفروشد به خلق و گیرد زر
 سخت او را خوش آمد از آن کار
 حاجتی سوی شهر روی نمود
 جانب کار خویش ره برداشت
 گاوّه هم بد شکاف را به دهان
 رو سوی دستگاه او بنهاد
 بر فراز خرک گرفت قرار
 تا از آن چوب اندکی ببرید
 باشدش پیش دست آماده
 و اولین را در آورد ز میان
 چون از اینش نبود علم و خبر
 رفته بود آن شکاف را بدهان
 ناگه آن چوب سر بهم آورد
 مرغ جانش ز دام جسم پرید
 چونکه ناکرده کار، کرد هوس
 کار بوزینه^۵ خر نادان

۱ - خرد ۲ - نجار

۳ - نزدیک

۴ - خایه

که ترا چون ز میوه هست خوشی
 کار بوزینه است میوه خوری
 پس چو نجار آمد و این دید
 کای زبان بسته خر نادان
 کز فضولی^۱ به بینی این خواری
 خایه او ز تخته کرد برون
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانی که مثل ما و تو را
 هر که خواهد که سربلند شود
 پا برون کس ز حد خود چو نهاد
 ما باید که بر همین منوال
 در پناه امیر جا گیریم
 چه بود کار تو به اره کشی
 چه بود کار او به چوب بری
 بس به بوزینه خرف خندید
 از چه کردی بحال خود اینسان؟
 کار بوزینه نیست نجاری
 تن او را فکند در هامون
 وین حکایت از آن بیان کردم
 فهم اینگونه چیز نیست سزا
 از هوس زار و مستمند^۲ شود
 در ره آن بسا که سر را داد
 که بود بهر ما فراخور حال
 وز ته سفره‌اش غذا گیریم

جواب دادن دمنه از روی تزویر کلیله را

دمنه باز در معنی سفت
 که به یک راحت و به یک خوردن
 محض خوردن کسی که هست اصیل^۳
 کس نباید شود اسیر شکم
 ماکیان^۴ است جمله فکر خوراک
 به هنر اسب تازی^۵ است گرو
 مرد باید به همت و اقبال
 با کلیله ز بهر پاسخ گفت
 کی سزد شخص را تعب بردن
 نکند خویش را خفیف^۶ و ذلیل^۷
 می‌رسد رزق چه زیاد و چه کم
 گربه دزد طعام را چالاک
 شغف^۸ او به دُو بود نه به جو
 طلبد جاه و منصب و اجلال

۱ - بی علمی ۲ - درمانده ۳ - با نژاد

۴ - سبک ۵ - خوار ۶ - مرغ خانگی

۷ - عربی ۸ - خوشحالی

قدر هر کس بقدر رتبت اوست	قیمت شخص قدر همت اوست
پست همت چرا ببايد مرد	چون تواند بسی ترقی کرد
کار ما از تقرب سلطان	نبود هم برای لقمه نان
نیستم سگ که استخوان خواهم	هم نیم گربه تا که نان خواهم
چون توانم که بر فراز ^۱ روم	از چه قانع به دون و پست شوم
شیر اگر روبهی بچنگ آرد	گوری ^۲ ار دید دست از او دارد
طعمه ^۳ پست را نهد از چنگ	سوی اعلا همی کند آهنگ
طبع در درک این بود مجبول ^۴	زانکه فاضل ^۵ به است از مفضول ^۶

جواب دادن کلیله خوش طینت دمنه مکار را

در جوابش کلیله گفت که هان	دل خود را از این هوس برهان
هر که خواهد مراتب بالا	بایدش در نسب بود والا ^۱
مرتبت درخور نسب باشد	یا که در فضل مکتسب ^۲ باشد
ما که اکنون نه صاحب نسیم	هم نه ز اهل فضیلت و ادبیم
منزلت بهر ما چسان آید	کی شرف نزد ناکسان آید
بحر را جای در سبو نبود	این هوس در سرت نکو نبود
دمنه داد پاسخش بالفور	که کنم آنچه در کلام تو غور ^۳

جواب دادن دمنه مکار کلیله نیکو شعار را

نبود این کلام را معنی	جمله لایشعر ^۱ است و لایعنی
منزلت در خور حسب ^۲ ۱۰ باشد	مکتسب نی وی از نسب ^۳ باشد

۱ - بالا ۲ - خر بیابانی ۳ - فطری ۴ - صاحب علم

۵ - بی علم ۶ - بلند ۷ - کسب کرده

۸ - تأمل ۹ - بیهوده ۱۰ - هنر

گفته ایزد به وصف روز حساب
 هر که را فضل هست منزلت است
 شخص بتواند از کمر بستن
 لیک محنت ببایدش بسیار
 هست دشوار بر فراز^۱ شدن
 سهل باشد ولیک و گردد زود
 همچو سنگی ثقیل^۲ وزن و نژند
 از بلندی گرش دهند فرود
 در بر افراز او تعب دارد
 آنکه ز امیل راحت است و خمول^۳
 و آنکه ز حمت کشد به درک مقام
 گو که نشنیده‌ای تو از تحقیق
 که یکی شد ز رنج و سعی امیر^۴
 زین سبب قول یوم لا انساب
 هر که را علم هست مرتبت است
 بر فلک رشته هنر بستن
 بکشد تا درست گردد کار
 هم ز اجلال سرفراز شدن
 از بلندی شدن بسوی فرود
 که به بس سختیش کنند بلند
 تا رهایش کنند آید زود
 در فرودش بکس تعب نارد
 باشد اندر تمام عمر ملول
 عاقبت بر مراد یابد کام
 این حکایت از آن دو یار رفیق
 و آن یک از تنبلی^۵ بمرد فقیر

تمثیل آوردن دمنه برای کليلة حکایت سالم و غانم را
 که به پای کوه و چشمه و شیر سنگ آمدند
 و به پادشاهی رسیدن غانم

گفت با او کليلة کای دانای
 دمنه گفت پیش از این دو رفیق
 بود یک ز آن دو نام او سالم
 هر دو با هم شدند در سفری
 طرفه^۷ کوهی بیای عرش سرش
 شرح این قصه را بیان فرمای
 هر دو با هم بدند یار و صدیق^۶
 دیگری هم بد اسم او غانم
 پای کوهی فتادشان گذری
 کهکشان چون نطق^۸ بر کمرش

۱ - بالا ۲ - سنگینی ۳ - گمنامی
 ۴ - شاه ۵ - بیماری ۶ - یار صادق
 ۷ - خوب ۸ - کمر بند

آبشارش چو کوثر و تسنیم^۱ آبی از کوه می‌شدی بیرون
 حوضی آنجا و بود ز اطرافش بد در اطراف حوض از اشجار
 پس بر اطراف حوض و سبزه و کشت بد لب حوض نخله‌ای زیبا
 بود اندر کنار حوض پدید خط سبزی بران شده مرقوم
 گوئی از کلک صنع گشته رقم ساعتی نزد سنگ پس ماندند
 یافتند از فحای ۵ آن خط که هر آنکس رود در این گرداب
 نشود غرق و زان رود بیرون شیر سنگی است بس ثقیل به وزن
 شیر را پس بدوش خویش کشد ناید از حمل آن به عجز و ستوه^۷
 در ره آنکه سباع^۸ و جانوران در دل خویش بیم ره ندهد
 چون بر سر کوه گرددش منزل هر که از همت این سه کار کند
 در بزرگی و سلطنت پاید خوان گسترده نعمت موفور^۹
 که شدی زنده زان عظام^۲ رمیم می‌رسیدی بدامن هامون
 هر طرف آب جاری و صافش رشک جنات تحت‌الانهار
 سیر کردند ساعتی در دشت یعنی این کوثر است و این طوبی
 طرفه سنگی بزرگ و صاف و سفید مختلفی‌تر^۳ ز نقطه موهوم^۴
 دست قدرت زده به لوح، قلم تا خطش را تمام برخواندند
 مطلب متقنی بری ز غلط مرتمس^۶ گردد او بچشمه آب
 در کنارش به گوشه هامون نرمد ز آن بسان گور و گوزن
 ز هر سختی ز حمل آن بچشد بردش تا فراز قله کوه
 حمله با شدت آورند بران به سلامت ز چنگشان برهد
 حل شود بهر او بسی مشکل خویش را سلطنت مدار کند
 تا بود از محن بیاساید در کف آرد نشاط و عیش و سرور

۱ - چشمه بهشت ۲ - استخوان پوسیده ۳ - پنهان‌تر

۴ - انتهای دو خط که به هم نمی‌رسند ۵ - معانی ۶ - فرو رفتن

۷ - عجز ۸ - درندگان ۹ - فراوان

چون سر کوه شیر سنگ آرد دولت و خسروی به چنگ آرد
چون خط سنگ را همه خواندند متعجب در این عجب ماندند
گفت غانم به یار خود سالم که من این کار را شدم عازم

در مصمم شدن غانم در افتادن در آب
و مشورت کردن او با سالم و ممانعت نمودن سالم او را
و مکالمات آنها

بر سر من هوای این افتاد که کنم این سه هرچه بادا باد
این طلسم است و هر کسش شکند تا بود گام بر مراد زند
تو در این باب خود چه می گوئی مصلحت بهر من چه می جوئی؟
گفت سالم که ای رفیق شفیق این خیالی است خالی از تحقیق^۱
عاقل از بهر این خط موهوم^۲ نکند خویش را ز جان محروم
هست این چشمه بس عریض^۳ و عمیق^۴ عرض و طولش نجسته فکر دقیق
باشد این بحر ژرف^۵ بی پایان غرق گردد هر آنکه رفت در آن
گیرم از چشمه بگذری به خوشی شیر سنگی چسان بدوش کشی
ور بقوت کشی بدوش آن شیر چون توانی به کوه رفت دلیر؟
این سباعتی که اندر این کوه اند پشت هر سنگ جمعی انبوه اند^۶
نگذارند جان بدر ببری گیرم از آن سباع^۷ هم گذری
بر سر کوه هم کنی گر جای نیست آنجا سرا^۸ و شهرو بنای
نتوانی تو زندگی کردن پس بسختی بیايدت مردن

جواب دادن غانم سالم را از ممانعت کردن او

۱ - حقیقت بودن ۲ - خیالی ۳ - پهناور

۴ - گود ۵ - بسیار گود ۶ - ازدحام

۷ - درندگان ۸ - خانه

گفت غانم که این سه کار بزرگ
 لیک چون شد بزرگ رنج و تعب
 رنج سهل است بهر قصد بزرگ
 هر که را راحت و خوشی باید
 هر که خواهد می طرب خوردن
 گر که غواص کرد بیم نهنگ
 من از این کار برندارم دست
 پس از اینگونه بس مرا و جدال^۵
 داشت غانم بر این عمل اصرار
 آخر الامر غانم از سر جزم
 گفت کای یار و همدم جانی
 من بیفتم در آب ختم سخن
 گرچه دارد بلا و رنج سترگ^۱
 راحت وافرش بود ز عقب
 گرد گله است کحل^۲ دیده گرگ
 بایش تن ز رنج فرساید
 بایش ساغر کرب^۳ خوردن
 ناورد در شاهوار بچنگ
 میکنم خواه فتح و خواه شکست
 گشتشان در میان جواب و سؤال
 سالمش منع کردی از آن کار
 کرد بر جستن در آن یم عزم
 من خودم دانم و تو خود دانی
 تو دعایی نمای در حق من

جواب دادن سالم از روی بیزاری و تعرض غانم را

گفت سالم که من نیارم تاب
 زودتر من روم از این بنگاه
 این بگفت و ز جای خود برجست
 چونکه سالم برفت از آن منزل
 دل به عون^۶ خدای در پیوست
 که ترا غرقه بینم اندر آب
 تا نگردم دچار محنت و آه
 رخت از آنجا سوی سفر بر بست
 بست غانم به لطف یزدان دل
 نام حق برد و اندر آب بجست

جستن غانم به یاری خدای در چشمه و نجات یافتن او
 و شیر را به دوش کشیدن و بالای کوه رفتن و شاه شدن

نبد آن چشمه بلکه دریا بود
 لیک از یمن نام بار خدای
 زود از عون قادر بیچون
 شاد گشت و برفت تا بر شیر
 چونکه همت به حمل او بگماشت
 بر نهادش بدوش و همچون باد
 در رهش بس سباع^۲ و درنده
 سوی او هریکی به شدت^۳ تاخت
 برد نام خدای را به زبان
 رفت مانند برق بر شمراخ^۵
 بود در پای کوه شهر عظیم
 شیر را بر زمین نهاد و نشست
 ناگه آن شیر سنگ از دل تنگ
 چون به پیچید آن صدا در کوه
 از بزرگان شهر و از اعیان^۷
 تا رسیدند خدمت غانم
 همه کردندش از سر اکرام
 جمله کردند نزد او تعظیم
 تاج شاهی به سر نهادندش
 بهر او بس جنیبت^۹ آوردند
 برنشاندندش از میامن^{۱۰} بخت
 چونکه بر تخت زر نشاندندش

اول و آخرش نه پیدا بود
 گشت آسان بر او طریق شنای
 شد از آنسوی چون نهنگ برون
 برکشیدش به دوش خویش دلیر
 کوه را کاه سان ز جا برداشت
 رو بسوی فراز^۱ کوه نهاد
 که شدی دل ز هولشان کنده
 دل خود غانم دلیر نباخت
 ذره‌ای ز آن ددان^۴ ندید زبان
 دید آن سوی کوه ملک فراخ
 کز صفا بود همچو خلد نعیم
 دل به لطف اله در پیوست
 کرد بانگی که رفت تا فرسنگ
 ناگه از شهر فرقه‌ای انبوه^۶
 تا سر کوه آمدند دوان
 حرمتش را بجان شده عازم
 بس ثنا و درود و نعت و سلام
 بر رهش سر نهاده از تسلیم^۸
 خاتم خسروی بدادندش
 سوی شهرش به عزت آوردند
 بر سریر شهنشهی بر تخت
 در و گوهر به سر فشاندندش

۱ - بالا ۲ - بیر و پلنگ ۳ - به سختی ۴ - جانوران

۵ - سر کوه ۶ - بسیار ۷ - رجال دولت

۸ - اطاعت ۹ - بدک ۱۰ - سعادت‌ها و خوشبختی‌ها

پس به خلوت شبی نهان ز وزیر
 ز آن خط و سنگ و حال چشمه آب
 کز قدیم است این سه چیز طلسم
 یعنی آن کس که از شجاعت دل
 چونکه او کرد همت اندر کار
 همچو کس را علو^۱ همت هست
 همچو با همتی چو شد پیدا
 ورنه هر کس که همتش پست است
 قابل پادشاهی^۱ ما نیست
 شاهی ما به ارث و بخشش نیست
 هر کس از همت این طلسم شکست
 می شود پادشاه با اعزاز
 هر که باز این طلسم را بگشود
 الغرض غانم از تحمل رنج
 چونکه همت به ترک جان بگماشت
 چون در اول طلسم جان بشکست
 سالم از پست همتی کاو داشت
 پای همت به ترک جان نفشرد
 دمنه چون سخن رساند بیای
 گفت خوددانی این گرت هوس است
 لیک برگو بدون فضل و نسب

خواست تحقیق کوه و چشمه و شیر
 داد او را چنین وزیر جواب
 شکنش را بهر که افتد اسم
 برخورد آرد تحمل، این مشکل
 که ز جان بگذرد پی مقدار
 نیست ناکس نژاد^۲ و سفله و پست
 اوست لایق به پادشاهی ما
 که بجان و حیات پا بست است
 کاین ز دونان^۳ بی سرو پا نیست
 هم به جنگ و جدال و کوشش نیست
 شاهی ما بیایدش در دست
 چون بمیرد دگر کس آید باز
 او به ما پادشاه خواهد بود
 یافت شاهی و مال و کشور و گنج
 سهل و بی رنج گنج را برداشت
 آن طلسمش شکسته شد در دست
 عمر خود را به فقر و فاقه گذاشت
 عاقبت هم به فقر و عسرت^۴ مرد
 کنده شد دل کليلة را از جای
 یک سخن گر که با کس است بس است
 قرب^۵ سلطان بیابی از چه سبب؟

۱ - بلندی ۲ - نسب

۳ - پست فطرتان ۴ - تنگدستی

۵ - تقرب

جواب دادن کلیله، دمنه را که

الحال که عزم این کار کرده‌ای به چه چیز تقرب سلطان

یابی

و جواب دادن او که به پنج صفت نیک

پیش گیرم به شه شوم نزدیک	دمنه گفت پنج خصلت ^۱ نیک
باعث اقتدار من گردد	چونکه اینها شعار ^۲ من گردد
زان بر پادشه سرافرازم	گر شعار خود این چنین سازم
شه کند زان مرا به خود مخصوص	اولین خدمتش کنم به خلوص
تا که زان ره نراندم از در	دوم از حکم شه نه پیچم سر
وانمایم نکو چو بتوانم	سوم اطوار ^۳ او که میدانم
بدهم جلوه نیک در نظرش	چارمین کار خوب با ثمرش
وانمایم نکو به حضرت او	هرچه باشد صلاح دولت او
تا از آن ملک او برد اعزاز	دارم او را به کار نیکو باز
یافت گر عزم شه بر آن تصمیم ^۵	پنجمین آنکه کار زشت وخیم ^۴
عزم شه را از آن بگردانم	به مدارا هر آنچه بتوانم
و آنچه زاید از آن مضرت ^۶ و شر	آنچه دارد بر اهل ملک ضرر
تا که رونق ز ملک بردارد	نگذارم که شه بجا آرد
شودم رتبه ^۷ نزد شه موفور ^۸	چون ز من این هنر رسد به ظهور
کای مرا همدم و مصاحب و یار	باز گفتا کلیله آخر کار
همت خود نموده‌ای بس جزم	آنچنان بینمت که در این عزم
پس بده گوش بر نصیحت من	خواهی این کار عاقبت کردن

۱ - صفت ۲ - شیوه کار ۳ - کارها

۴ - بد عاقبت ۵ - مصمم شدن ۶ - ضرر

۷ - مرتبه ۸ - زیاد

پاسخ دادن کلیله دمنه را که از تقرب شاهان
برحذر باید بود که شاهان مانند کوه و بحرند
الماس و پلنگ و لعل و نهنگ دارند

برحذر باش از تقرب شاه	که کند قرب شاه حال تباه
تا توانی مخواه قرب ^۱ ملوک	که خطرها در آن بود مسلوک ^۲
که حکیمان در بیان سفتند	از سر دانش این سخن گفتند
کز سه کار اجتناب باید کرد	یا که درک عذاب باید کرد
قرب سلطان ز بهر عزت و شان	زهر خوردن به محض وهم و گمان
با زنان سر خویش را گفتن	این سه را فایده است آشتن
عالمان گفته‌اند از سر پند	که بود شه شبیه ^۳ کوه بلند
هست الماس و لعل ^۴ را مسکن	لیک دارد پلنگ شیر افکن
یا از او هر که رفت برد الماس	یا پلنگش درید چون کرباس
یا که لعل ستوده ^۵ ز آن ببرد	یا پلنگش بناگهان بدرد
هم به دریا شبیه دانندش	ز آن به دریا کنند مانندش
که در آن هر که غوص بنماید	یا شود غرق یا برون آید
یا که آرد در و گهر در چنگ	یا که گردد نصیب کام نهنگ
چونکه افتاده این هوا بسرت	کردم از سر کار با خبرت

جواب دادن دمنه کلیله را
که این که گفתי خود میدانم

دمنه گفت خود نکو دانم	کانچه	نزدیک تر	بسلطانم
آتش زودتر مرا سوزد	کمتر	آتش	بدور افروزد

۱ - تقرب و نزدیکی ۲ - رفته

۳ - مانند ۴ - جواهر

۵ - خوب

لیک چون قرب ^۱ شاه میخوام
من شدم سوی شه بصدق نهاد ^۲
گفت رفتی مبارکت بادا
تاج عزت به تارکت ^۳ بادا

تبریک گفتن کلیله دمنه را و رفتن او در نزد شیر

دمنه پس به عزت و اکرام
شیر از مهر سوی او نگریست
خادمانش معرفی ^۴ کردند
کاین بود زاده فلان چاکر
شیر او را چو از پدر بشناخت
ساخت قدری تفقد ^۵ از حالش
که کجائی و شغل و کارت چیست
عرض بنمود بر طریق پدر
درگهت کعبه ^۶ مراد من است
در بر شیر رفت و کرد سلام
کرد پرسش ز چاکران کاین کیست
در میان نام بابش آوردند
که بد از خدمت شهی شاکر
نزد خود خواند و یک دمش بنواخت ^۷
کرد برخی ^۸ مزید اجلالش
خدمت و منصب و شعارت ^۹ چیست
حال دارم بر آستانت سر
خیر تو نیت نهاد من است

آمدن دمنه در نزد شیر و پرسش نمودن شیر از احوال او
و جواب دادن دمنه شیر را و پسندیده شدن او نزد شیر

آمدم زین جهت به خدمت شاه
آنچه خدمت که شاه فرماید
گر مهمی به شاه آید پیش
که بسا میشود به درگه شاه
که به یاری کوچکان حقیر
که به هر طور که کایدت دلخواه
آن کنم تا دل شه آساید
کنم از روی صدق خدمت خویش
از حوادث ^۱ بیابد امری راه
آن مهم کشف میشود ز امیر

۱ - تقرب و نزدیکی ۲ - دل ۳ - فرق

۴ - شناساندن ۵ - محبت کرد ۶ - جویائی

۷ - قدری ۸ - کار ۹ - واردات

ای بسا کار کاید از سوزن
 کار بس یابد از قلم فیصل
 خرده چوبی که اوفتاده به خاک
 مثل است اینکه هر چه خوار آید
 شیر شد از مقاله‌اش ۳ خشنود
 رو به خاصان نمود و گفت که هان
 چون بود دانش و هنر در مرد
 دمنه یافت کز طلاق ۵ او
 دل قوی گشت و شد زبانش باز
 که نیاید ز رمح ۱ خصم افکن
 که نیاید ز تیر و تیغ و جدل ۲
 گه بکار آید از پی مسواک
 وقتی آید که آن بکار آید
 نزد خود خواند و قدر ۴ او افرو
 قیمت مرد هست زیر زبان
 پرسش از او نسب نباید کرد
 شد دل شیر را بسویش رو
 کرد با شیر این سخن آغاز

در اذن خواستن دمنه از شیر در تکلم و جواز خواستن
 و فریفته کردن او شیر را از فصاحت و طلاق زبان

که اگر شه مرا دهد رخصت
 با ادب نزد پادشه گویم
 شیر گفتا که هر چه خواهی گوی
 دمنه گفت شاه را باید
 شاه را چونکه کاری آید پیش
 مشورت سازد و میان آرد
 آنچه از مشورت برون آید
 فهم هر کس از آن شود معلوم
 پس به مقدار ۸ هر کسی باید
 هم شه از شور ۱۰ نفع‌ها گیرد
 سخنی باشدم در این حضرت
 ره خدمت ز گفتنش بوم
 که بیانت بود فصیح و نکوی
 قدر ۶ هر کس ز فهمش افزاید
 با همه چاکران درگاه خویش
 فهم هر کس به امتحان آرد
 کردنش بهر شاه می‌شاید
 شاه را عقل او شود مفهوم ۷
 پادشه قدر ۹ او بیفزاید
 هرچه رای نکوست بپذیرد

۱ - نیزه ۲ - جنگ ۳ - گفتار ۴ - رتبه

۵ - تند زبانی ۶ - رتبه ۷ - فهمیده

۸ - اندازه ۹ - درجه ۱۰ - مشورت

صاحبش را کند ز رتبه بلند
شیر گفتا که تربیت چون است
دمنه گفت شیر را به ادب
ای بسا با نسب که کم خرد است
وی بسا بی نسب که او ز هنر
گر بر شهریار بی هنران
تا که از آن وسیله ^۵ خدمت شاه
شه نباید دهد به آنها گوش
زنده از مرده گر بخود نازد
خود بود مرده چونکه بی خبر است
مرد باید که از بروز هنر
نیست کس کاو باستخوان نازد
بی هنر گر چه قرب سلطان جست
او چو موش است گرچه همسایه است
بایدش از جوار ^۶ بیرون کرد
مرد دانا اگرچه غیر بود
چون گه صیدکار از او آید
دمنه چونکه این سخن پرداخت
مدتی ریزه خوار خوانش کرد
دمنه چونکه جای خود جاوید
شیر را دمبدم مجاور ^۷ بود
از وفور کیاست ^۸ و تدبیر
کندش تربیت ^۱ چو دانشمند
چون به کس مهر شاه افزونست
شه نگه بر حسب ^۲ کند نه نسب
رای اوزشت و ژاژ ^۳ و شوم و بداست
باشد از بهر ملک زینت و فر
سر کنند از محامد ^۴ پدران
قدر یابند و قرب و عزت و جاه
زانکه مقدار هست در خور هوش
باعث افتخار خود سازد
قدر دادن بشخص مرده بد است
بکند زنده نام نیک پدر
غیر سگ کاو همی بان نازد
خویشی و خیر از او بتوان جست
بهر او شر و فتنه سرمایه است
همچو دزد از سرا به هامون کرد
همچو شهباز تیز سیر بود
ساعد شاه مسکنش باید
شیر را بس بخویش مایل ساخت
تا ز خاصان و محرمانش کرد
خلوت شه بخویش مأوا دید
همه گه نزد شیر حاضر بود
شد به اندک زمان مقرب شیر

۱ - رشد دادن ۲ - هنر ۳ - پست

۴ - خویها ۵ - دستاویز

۶ - نزدیکی ۷ - همسایگی ۸ - زیرکی

بود روزی بنزد شیر مقیم^۱ کس نبود آنگه از وزیر و ندیم^۲

سؤال کردن دمنه در خلوت از شیر که چرا مدتی است
امیر ملول است و دیگر به شکار نمیروود و مسامحه شیر
در گفتن و خوار شتر به بلند شدن و لرزه شیر و کشف شدن مطلب

گفت از شه مرا سئوالی هست که دلم بس بر آن بود یابست
مدتی میشود که حاکم درم شاه را بس ملول می‌نگرم
سبب این غم و ملالت چیست شاه را باعث کسالت چیست؟
گوی با من که رفع آن سازم دل شه را ز غم پردازم
از چه شه جای خود گرفته قرار نرود بهر صید سوی شکار
شیر میخواست روی خود نارد تا کس او را جبان^۳ نپندارد
اندر این وقت ناگهان از دشت صیحه شتر به ز چرخ گذشت
از سرور و نشاط و طالع سعد^۴ کرد بانگی بسان غرش رعد^۵
شیر بیخود شد و بخود لرزید که شدش رعشه‌ای^۶ به جسم پدید
دید دیگر نشایدش بنهفت سبب هم و غم خود را گفت
کانچه ز آن با غم دل انباز^۷ است باعثش این صدا و آواز است
شناسم که صاحب آن کیست دانم این از گلوی کوچک نیست
قوت صاحبش اگر چو صداست باعث رنجش و ملالت ماست
نتوانم مکان در اینجا کرد بایدم رو بجانبی آورد
دمنه گفت محض یک آواز شه نباید به غم شود انباز
صوت هم خود مثابه^۸ باد است بادراکی ثبات و بنیاد است
شاه باید چو کوه پا بر جای در نیاید ز زور باد، از پای

۱ - نشسته ۲ - همدم ۳ - ترسو

۴ - خویش ۵ - صدای برخورد ابرها ۶ - لرزه

۷ - جفت ۸ - مانند

هر درشتی گواه قدرت نیست	هر صدائی دلیل قوت نیست
خورد از چوب لاغری بشود	هر قدر بوریا سطر ^۱ بود
دردش باز کوچک از چنگال	اردک از فربه است و پر پر و بال
زود باشد که هم باو برسد	هر که از جثه و صدا ترسد
چونکه از جثه و صدا ترسید	آنچه بر روبه از ملال رسید
بهر ما گوی قصه روباه	شیر گفتا به گفته دلخواه

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن روباه
که از بانک طبل ترسید و از صید ماکیان محروم شد
و طبل را درید

در یکی بیشه داشت بنگاهی	دمنه گفت بود روباهی
ره سپر شد بجانب بیشه	در پی صید شد در اندیشه
خانه داری عرب مقیم در آن	بود کوخی ^۲ زنی شده بنیان
تا مگر دانه چمند از هامون	ماکیانی ^۳ ز کوخ رفت برون
تا بدست آورد مگر دانه	ماکیان شد برون چو از خانه
تا مگر صید سازد او را زود	روبه آهنگ ماکیان بنمود
بر درختی و جبل را طبلی	صاحب کوخ بسته بد حبلی ^۴
که بیک شاخه بودی آویزان	تعبیه کرده بودش از این سان
خوردی آنگه به طبل شاخ درخت	گر وزیدی به شاخ بادی سخت
جانورها از آن شدند رمان	گشتی آنگه صدا ز طبل عیان
چون برون آید از برای چرا	کرده این سان که ماکیان ز سرا
ماکیانها بدور کوخ چمند ^۵	جانورها ز بانک طبل رمند

۱ - کلفت ۲ - خانه با نی
۳ - مرغ خانگی ۴ - طناب
۵ - چرا کنند

روبهک در خیال خدعه و کید
 ناگهان خاست جنبش بادی
 شاخ را زد به طبل سخت و نژند^۱
 روبه از آن صدا هراسان شد
 صید کان بد چو لقمه‌اش بدهان
 ترک آن مرغ کرد و واپس جست
 دست از صید ماکیان برداشت
 که گر این جثه^۲ با چنین آواز
 نتوان ساخت اندر اینجا جای
 پس بر آن چشم دوخت چند زمان
 کم کم آمد دلش دوباره بجای
 جراثش دمبدم شد افزونتر
 دید یک صورتی بود بیجان
 دید خالی است جز صدایش نیست
 ماکیان هم، چو روبهک را دید
 در دل روبه از غم آمد پیچ
 شاید این هم چو آن صداهنج است
 گر دهی رخصتم به فکر دقیق^۳
 شیر گفتا برو روا باشد
 دمنه چون ز شیر رخصت یافت
 دید اویست کاندرا آن صحرا
 تا که آن ماکیان نماید صید
 تند بادی چو صرصر عادی
 طرفه بانگی ز طبل گشت بلند
 بس بر او سخت کار آسان شد
 چشم پوشید از هراس از آن
 رفتش آن لقمهء لطیف از دست
 تخم فکرت بیاد دل می‌کاشت
 باشدش قوتی چنین انباز
 بایدم جست غیر از این می‌آوای
 دید جنبش نمی‌کند ز مکان
 گشت بر آن درخت ره پیمای
 تا که شد بر فراز^۴ شاخ شجر
 پوستش را درید از دندان
 گشت راحت ز فکر مسکن و زیست
 شد هراسان و سوی کوخ دوید
 که ز دستش برفت صید به هیچ
 شاه را بی‌سبب بدل پیچ است
 حال صاحب صدا کنم تحقیق
 که همین عین مدعا^۵ باشد
 جانب شتر به بفور شتافت
 هست در سبزه‌زار گرم چرا

در پشیمان شدن شیر از گفتن سر دل خود به دمنه

۱ - تند و سخت ۲ - تنه و هیکل

۳ - بالا ۴ - درخت

۵ - با دقت ۶ - مطلب

و خود را ملامت کردن و باز آمدن دمنه و خبر به شیر دادن

دمنه چونکه رفت از بر شیر
دل او اندر اضطراب افتاد
شد پشیمان ز دادن رخصت
خوب کاری نبند که من کردم
غوطه‌ور شد به بحر فکر و خیال
که چه کاری بد اینکه من بالفور
شاه باید چو لاف عقل زند
زانکه گفته است مرد دانشمند
که بده فرقه نیست اطمینان
اول آن کس که بی‌گناه و خطا^۷
در دل او ز شه بود آزار
دوم آن کس که بهر خدمت شاه
مانده باشد به فقر و درویشی
سوم آن کس که گشته او معزول
کار او عاریه است و بی‌بنیاد
چارم آنکس که فتنه جو باشد
پنجمین مجرمی که از ره صفو^{۱۰}
این چنین کس دلش نباشد صاف
ششم آن کس که بیشتر ز گناه
هفتم آن کس که خدمتی شایان^{۱۱}
هم به‌بیند که دیگران بی‌رنج

شد ندامت^۱ به شیر دامن گیر
وز تفکر به پیچ و تاب افتاد
که برون کردم از کفم فرصت
ترسم از آن فزون شود دردم
بر دلش تاخت جیش^۲ هم و ملال^۳
کردم آنرا نکرده در آن غور^۴
کار خود را بصبر و فکر کند
نصح^۵ شاهان ز دانش از سر پند
محرم^۶ خود مدانشان به گمان
دیده باشد ز شاه جور و جفا
نتوان گفت بهر او اسرار
مکنت^۸ و مال او شده است تباه
نیک از او نیست چاره اندیشی
نبود خدمتش به عز قبول
نتوان دل به مهر او بنهاد
شر و تفتین^۹ شعار او باشد
شه نکرده است جرم او را عفو
چشم خدمت از اوست عین خلاف
دیده باشد جفا و جور ز شاه
کرده و رتبه‌ای ندیده از آن
میرند از مواید^{۱۲} شه گنج

۱ - پشیمانی ۲ - غم ۳ - غصه ۴ - تأمل

۵ - خیرخواهی و نصیحت کردن ۶ - خاطر جمعی ۷ - خلاف ۸ - مال و دولت

۹ - فتنه‌گری ۱۰ - صفا ۱۱ - نمایان ۱۲ - انعام

هشتم آن کس که شغل او را شاه
منصب خود چو دید با دگران
نیست چون خاطرش ز شه خرم
نهم آن کس که در تقرب شاه
دهم آنکس که امتحان نشده است
دمنه آخرین بود ز این ده
خویش را بایدم ملامت کرد
کار ناآزموده را گفتن
نخل عجلت^۲ خسارت^۳ آرد بار
کاش از خوف و بیم خاطر خویش
من که او را نیازموده بدم
سر دل بی جهت به او گفتم
خدمتش از کجا بود ز اخلاص
از سر مکر رفت از بر من
که بود چونکه خصم یافت قوی
دهد آگاهیش ز صورت کار
پس به رنج و محن دچار شوم
پس بیفتم به بس کلال^۷ و تعب
شیر از انسان فتاد در دهشت^۸
که گهی می نشست و گه می خاست
دوخته هر دو چشم خود بر راه
خدمت شیر خاک ره بوسید

به دگر کس دهد بدون گناه
بس به حسرت بر آن بود نگران
نبود این هم به سر شه محرم
نفع خود را دهد به خاطر راه
منشأ سود یا زیان نشده است
شودم زو اگر که حال تبه
ترسم این کارم آورد سر درد
باشد آنرا مال^۱ آشفتن
چون به ناآزموده گوئی کار
دمنه را نگفته بودم پیش
بی سبب مطمئن^۴ بر او چه شدم
این زمان از ندامت^۵ آشفتم
شاید از کار جست راه مناص^۶
رو نیارد دوباره بر در من
کندش خدمت و درست روی
با منش آورد سر پیکار
با عدو گرم کارزار شوم
خود شدستم بر این بلیه سبب
وان چنان گشت عارضش وحشت
متفکر کز این چه آید راست
دمنه شد عیان ز ره ناگاه
شیر از او حال آن صدا پرسید

۱ - آخر و سرانجام ۲ - شتاب ۳ - ضرر

۴ - خاطر جمع ۵ - پشیمانی ۶ - فرار

۷ - مشقت ۸ - اضطراب

گفت شاهها دل تو بادا شاد
 این صدایی که بینی از گاویست
 شرح احوال او سراسر گفت
 شیر شد شاد و کرد تحسینش^۱
 گفت اگر خوش شناختی او را
 گر تو عرفان^۲ او توانستی
 گفت او را بجز چرا کردن
 اندر این دشت هیچ کاری نیست
 شاه اگر میدهد مرا رخصت
 زودش آرم کنون به خدمت شاه
 بکشد بار حکم شاه بدوش
 یکی از چاکران بار^۳ شود
 شیر شد شاد و رخصتش فرمود
 دمنه چون ز شیر رخصت یافت
 ساعتی نزد او ز مهر نشست
 کرد پرسش ز شرح احوالش
 شتر به سر خویش از او نهفت
 دمنه چون ز حالش آگه گشت
 کاین چراگاه و سبزه زار نکو
 باشدش پای تخت این بیشه
 چون دلش قدری از تو فرسوده^۴
 که ترا حاضر آورم به برش

به ضمیر تو اندهی مرساد
 که در این مرغزار دارد زیست
 بهر او کشف کرد راز نهفت
 بس بيفزود قدر و تمکینش^۵
 گو چسان دیدیش تو نیرو^۶ را؟
 قوتش را چگونه دانستی
 روز تا شام خفتن و خوردن
 زور او را هم اعتباری نیست
 ندهم نیم دم باو فرصت
 تا کند خدمت اندر این درگاه
 حلقه امر شه کند در گوش
 در ره شاه جان نثار شود
 تا که او را به خدمت آرد زود
 جانب شتر به دوباره شتافت
 سخن از هر مقوله^۷ در پیوست
 تا که آگاه گردد از حالش
 حال خود را باو سراسر گفت
 گفت شیریست شاه در این دشت
 هست از جمله ملک و کشور او
 فارغ از فکر وهم و اندیشه
 داده فرمان مرا و فرموده
 تا که گردی ز خادمان درش

۱ - آفرین ۲ - رتبه ۳ - قوت

۴ - شناسائی ۵ - آستانه

۶ - گفتگو ۷ - آزرده

چون ز تو خاطرش بیاساید در بر خویش قدرت^۱ افزاید
 ور نمائی تسامح^۲ و تعطیل نمائی در آمدن تعجیل
 من روم زود باز خدمت شاه سازمش زین مخالفت آگاه
 افتی آنگاه در شکنجه^۳ او بنگری ضرب دست و پنجه او
 شتربه چونکه نام شیر شنید بس هراسان شد و بخود لرزید
 گفت خواهم ز لطف تو زنده^۴ تا بگیری ز شاه ملک مدار
 دل قوی سازیم ز سطوت^۵ او همراه آیم ترا به خدمت او
 دمنه خورد بهر او سوگند عهد و میثاق^۶ کرد و محکم بند
 که بود در امان ز شیر مهیب نرسد ذره‌ای باو آسیب
 شتربه شد چو دل قوی و دلیر هر دو با هم شدند خدمت شیر
 دمنه پیش رفت و داد خبر شتربه هم ز پی رسید ز در
 شرط و رسم ادب بجا آورد شیر هم قدریش نوازش کرد
 باز پرسید شرح احوالش داد او هم خبر همه حالش

آمدن شتربه در نزد شیر و اظهار لطف نمودن شیر
 در حق او و او را سر خدمت واداشتن و مقرب شدن او

شیر گفتا که هم در اینجا باش ریزه خوار مواند^۷ ما باش
 تا ز الطاف ما بری بهره^۸ هم بنام نکو شوی شهره^۹
 کاندرا این ملک ما رعیت ما همه در نعمت‌اند و عیش و غنا
 تاکنون هر که یار ما بوده بوده از رنج و محنت آسوده
 شتربه دست بر دو دیده نهاد بهر خدمت کمر بست و ستاد

۱ - رتبه ۲ - سهل‌انگاری ۳ - عذاب

۴ - امان ۵ - غضب ۶ - پیمان

۷ - انعام ۸ - قسمت ۹ - مشهور

شیر هم دمبدم ز غایت مهر
 هر زمان قدر او فزونتر کرد
 از وفور ^۲ عنایت بسیار
 آزمودش بسی به فضل و هنر
 هم سخندان و هم جهان دیده
 روز تا روز از ذهاب ^۳ و ورود^۴
 کرد افزوده بس بر اعزازش
 هر مهمی که دادی او را رو
 گرهی گر بکارش افتادی
 در بر شیر آن کفایت یافت
 قدر و جاهش ز جمله برتر شد

سر قدرش فراشتی به سپهر
 تا به سلک^۱ خواص خویش آورد
 کرد او را به وحشیان سالار
 یافتش با کمال و دانشور
 عاقل و کاردان و فهمیده
 قدر بخشید و جاه او افزود
 تا که فرمود محرم رازش
 مشورت خواستی ز فکرت او
 او به عقل سلیم^۵ بگشادی
 که همه تار و پود ملک بیافت
 صاحب اختیار کشور شد

حسد بردن دمنه بر شتر به و آمدن او در نزد کلیله
 و اظهار دلتنگی نمودن و علاج کار از او خواستن

دمنه چونکه این جلالت ^۶ دید
 دید شه دل ز شتر به نکند
 نه به شور و نه محرمیت راز
 آتشش از حسد بدل افروخت
 آری از حقد آتش افروزد
 بر دلش این شراره زد چو شرار
 گفت ای یار شرح حال اینست

آتش حقد^۷ او زبانه کشید
 اعتنائی دگر به او نکند
 نشود یک دمش دگر دمساز
 خرمن عیش و راحتش را سوخت
 اولین دم حسود را سوزد
 شد یه نزد کلیله با دل زار
 دل من داغدار و غمگین است

۱ - رشته ۲ - زیادی ۳ - رفتن

۴ - آمدن ۵ - درست

۶ - شأن و مقام ۷ - کینه و حسد

بدرستی بسی به خدمت شیر	کار کردم به دانش و تدبیر
تا دلش را بدادم آسایش	ملک او را ز من بد آرایش
گاو را کز صدای او ترسید	رام کردم باو به وعد ^۱ و وعید ^۲
تا که او را به خدمتش بردم	یکی از چاکران او کردم
تاکنون گشته محرم رازش	بس فزوده است قدر و اعزازش
صاحب اختیار و ملک مدار	گشته بر جمله وحشیان سالار
ملک شه را زمام در کف اوست	و ه که بس کار و بارگا و نکوست
من که محرم بدم به اسرارش	رانده هستم کنون ز دربارش
اعتنائی دگر بمن نکند	حرف سری دگر بمن نزند

جواب دادن کليلة دمنه را که این کار را
تو خود کردی و کار خود کرده را علاج و تدبیر نخواهد بود

گفت با او کليلة هشیار	چه توان کرد خود چو کردی کار
نیست خود کرده را دگر تدبیر	نپذیرد علاج از تزویر ^۳
تیر جسته به فکر و وهم و گمان	باز ناید دگر بسوی کمان
سوی جوی آب رفته ناید باز	هرچه بینی کنون بسوز و بساز
چونکه بی فکر و رای و اندیشه	زدهای خود بیای خود تیشه
بر تو این لحظه آمده است پدید	آنچه بر زاهد سفیه ^۴ رسید
و آنچه آمد بر آن زن بدکار	که خود از جان خود کشید دمار
و آنچه را دید آن زن حجام ^۵	که شد از کار خویش تلخش کام
دمنه گفت کای رفیق نکوی	قصه زاهد و دو زن را گوی

۱ - نوید ۲ - ترسانیدن

۳ - مکر ۴ - نادان

۵ - دلاک

که چو کردند کار یاوه^۶ پست رفت تدبیر کارشان از دست

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن زاهد
و زن قواده و زن حجام که دچار مضرت کار خود کرده شدند

داستان را کلیله کرد آغاز
که یکی شه نواخت از ایثار^۱
خلعتش چون ببر حمایل^۳ شد
فکر او گشت با قضا توأم^۴
که به هنگام فرصتش ببرد
پس ز روی ارادت و اکرام
از پی خدمتش میان بربست
بس به کسب^۵ ادب^۶ مجاهد شد
تا گهی فرصت آمدش در کار
دید زاهد که خلعتش را ببرد
گشت چون در قفای دزد دوان
دید در راه یک دو تن پازن
کرده بودند هر دو از دم شاخ
خون بد از جسم آن دو تن جاری
خون آن دو چون ز تن بچکید
در میانشان به وجد خون میخورد
زاهد از این وقیعه^۷ جست این بهر

کرد اینسان در حکایت باز
زاهدی را به خلعتی زر تار^۲
دزدی آنرا بدید و مایل شد
که به زاهد شود بسی همدم
گرچه زاهد به تن قبا بدرد
شد بر زاهد و نمود سلام
رشته طاعتش بجان بربست
محرم کارهای زاهد شد
خلعت او ربود و کرد فرار
او ره اندر قفای او بسپرد
تنگدل شد بسوی شهر روان
در جدالند^۷ شاخ بر هم زن
همه اعضای یکدگر سوراخ
روبهی از فسون و عیاری
او بصد ذوق و وجد^۸ می بمکید
کز دو سو شاخ خورد و فوراً مرد
که چنان حرص شد به روبه زهر

۱ - بخشش ۲ - نفیس ۳ - آویزان

۴ - جفت ۵ - دریافتن ۶ - علوم

۷ - جنگ ۸ - شادی ۹ - واقعه

گفت روباه حرص چون ورزید
 پس از آن شد به شهر دلخسته
 لختی ! اندر غم و تفکر بود
 گشت در کار خویش سرگردان
 ناگهان از فراز ^۲ بام، زنی
 سوی شهرش چو شب بود ره نیست
 خواند او را بسوی منزل خویش
 شد در آن خانه بهر آسایش
 چون ز خود خستگی راه انداخت
 از قضا بود این زنی بدکار
 بود او را کنیزکانی چند
 بد معاش وی از همین مدخل
 از کنیزان او یکی مه روی
 آن جوان بد همیشه در بر او
 زن قواده زان کنیزک شنگ
 چونکه جز آن جوان کس دیگر
 چونکه با آن نگار شوخ ظریف ^۷
 قصد، خود کشتن جوان را داشت
 قدری از زهر داد جا در نی
 سر نی بر دماغ او بنهاد
 خواست تا بر دمد در آن نی دم
 زودش از جان خود خلاص کند

طمع و حرص قاتلش گردید
 دید گردیده شهر در بسته
 آخرش کس بروی در نگشود
 بود در فکر منزلی حیران
 یافت کاو هست دور از وطنی
 هم برونش مکان و بنگه ^۳ نیست
 رفت در منزل زن آن درویش
 تا که از او برفت فرسایش
 کار طاعت برسم هر شبه ساخت
 فسق کارش بدو قیاده ^۴ شعار
 که بد از دخل ^۵ فرجشان خرسند
 زین ممر ^۶ بود عقده او حل
 بود عاشق بیک جوان نکوی
 غیر او کس ندیده دلبر او
 بود از دخل اندکش دلتنگ
 نشدی با کنیز هم بستر
 زن قواده ^۸ می نبود حریف
 همت آن شب بر این جفا بگماشت
 رفت در وقت خواب بر سر وی
 وان سر نی دهان خود را داد
 که به مغز جوان رود آن سم ^۹
 بغض دل را از او قصاص کند

۱ - مدت زمانی ۲ - بالا ۳ - جایگاه

۴ - جاکش و پانداز ۵ - درآمد ۶ - راه

۷ - شوخ ۸ - جاکش ۹ - زهر

ناگهان آن جوان به صولت شیر
 زهر، نی را به حلق آن زن کرد
 زن قواده چونکه مکر انگیخت
 زاهد این کار را تماشا کرد
 صبحدم ز آن مکان ربو^۲ و فسون^۳
 منزل دیگری همی می جست
 ناگه آنوقت مرد کفشگری^۴
 از مریدان مرد زاهد بود
 برد او را بسوی منزل خویش
 شیخ در منزل مرید نشست
 کفشگر بد بدعوتی^۶ موعود
 گفت با زن که این نکو مهمان
 احترامش بسی بود لازم
 در پذیرائیش مهیا باش
 کرد با زن بسی سفارش او
 خویشتن سوی دعوت موعود
 زن چو شویش برفت آن هنگام
 خورد زاهد غذا و پس خوابید
 زن آن کفشگر رفیقی داشت
 زن حجامی^۹ از فسانه گری
 کفشگر چون برفت از خانه
 داد از بهر آن زن حجام

عطسه زد، گو به نی فتاد نفیر^۱
 گشت در دم بجای خود زن، سرد
 زهر مکرش به کاسه^۲ خود ریخت
 تجربت هم از آن بدست آورد
 خویش را خسته دل فکند برون
 که تواند در آن درنگ درست
 که بد از زهد اندر او اثری
 دید او را و شد بسی خشنود
 زاهد آنگه برست^۵ از تشویش
 تا شب آمد دوباره بر سر دست
 که بجز رفتنش علاج نبود
 کامشیش در وثاق^۷ ماست مکان
 چونکه من سوی دعوتم عازم
 زو پرستار تا به فردا باش
 کرد تأکید در نوازش^۸ او
 چون نبودش علاج روی نمود
 بر زاهد نهاد خوان طعام
 بس عجایب که آن شب آنجا دید
 که بدل تخم عشق او می کاشت
 بود قواد^{۱۰} بین دیو و پری
 زن او شد برون ز کاشانه
 به یکی زود این چنین پیغام

۱ - باد و صدا ۲ - مکر ۳ - فسانه ۴ - کفشدوز

۵ - فارغ شد ۶ - مهمانی ۷ - منزل

۸ - توجه و مراقبت ۹ - دلاک ۱۰ - میانجی و واسطه

که برو زود خدمت یارم
 خانه خالی و نوش^۱ بی مگس^۲ است
 زن حجام هم ببرد پیام
 زود آمد در سرا و ستاد
 از قضا کفشگر چو قدری راه
 که فلان چیز را گذاشته است
 لازمش بود و بایدش برداشت
 بی خبر چون در سرا برسید
 هم از او چونکه بدگمان می بود
 راست آمد خدنگ^۳ او به نشان
 آن جوان هم چو کفشگر را دید
 کفشگر را چکید از دل خون
 دید زن را که کرده زینت و زیب
 هست در انتظار دلدارش
 زن چو شو را بدید از جا جست
 زاهد این را بدید و حیران شد
 کفشگر باز رفت و در بر بست
 زد باو بس ز تازیانه و چوب
 خرد و مجروح ساخت او را سخت
 خود بسوی فراش^۴ آمد باز
 ناگهان آمد آن زن حجام
 زن بر بسته خواند او را پیش

گوی من دیده بر رخت دارم
 زودتر آ که نی بخانه کس است
 آن جوان هم بقصد نیل^۵ مرام
 تا که گردد ز وصل زن دلشاد
 رفت آمد بیاد او ناگاه
 بایدش برد و بر نداشته است
 ز آن سبب رو بسوی خانه گذاشت
 آن جوان را ستاده آنجا دید
 چون کنونش بدید جزم^۶ نمود
 شد یقین وی آنچه داشت گمان
 ظلمت شب بدو نهان گردید
 پای بنهاد خانه را بدرون
 چیده اسباب عیش بی آسب^۷
 دیده بر ره ز بهر دیدارش
 بزم برچید و پس درست نشست
 بس دل افسرده و پریشان شد
 از پی قتل زن کمر بر بست
 وز لگد ساخت جسم او پاکوب
 پس بیستش ز بغض دل بدرخت
 خفت با بس هموم و سوز و گداز
 پی تفتیش^۸ حال بر لب بام
 خبرش داد از وقایع خویش

۱ - غسل ۲ - زنبور ۳ - رسیدن به مقصود

۴ - خاطر جمع شد ۵ - تیر ۶ - ترس

۷ - رختخواب ۸ - جستجو

گفت با او کز این مشو ترسان
 شوهرت خواب و یار در پس در
 گفت پس از درخت کن بازم
 همچو من با درخت شو انباز^۲
 در عوض میکنم ترا احسان
 شوهرم گر شود دمی بیدار
 شناسد ترا و پندارد
 من روم کام یار خود بدهم
 باز بر جای خویشتن آیم
 بعد از این هم بسی عطا کنمت
 حال در جای خود ترا بندم
 زن حجام از این مقاله بفور^۴
 بطمع تن به این عمل درداد
 زن حجام را وی آنجا بست
 کفشگر بعد فکرت بسیار
 کرد زنرا به خشم و قهر آواز
 بیم کرد ار دهد جواب او را
 می بفهمد که این صدایش نیست
 سر شود فاش و زن شود دلخون
 در بر شوی خود شود رسوا
 گفت به آنکه پاسخش ندهم
 پس هر آنقدر کفشگر به شتاب

خویشتن را بیار خود برسان
 شویت^۱ از کار در نیارد سر
 یکدم از مهر باش دمسازم
 تا شوم من بیار خود دمساز
 چاره^۳ کار هست حال اینسان
 بیند از دورت اندر این شب تار
 تو منی باز سر، به خواب آرد
 چون از این دام فکر باز رهم
 خود ترا از درخت بگشایم
 هم بسی پوزش و ثنا^۳ کنمت
 تا شود دل ز وصل خرسندم
 هم نه بنموده در فسادش غور^۵
 از درخت آن عقیقه^۶ را بگشاد
 رفت و با یار خود به عیش نشست
 چشم ناگشته گرم شد بیدار
 زن حجام را نشد لب باز
 چون شناسد صدای بانو را
 نیک یابد که در سرایش نیست
 افتضاحش^۷ شود ز حد بیرون
 دردش افزون شود ز کار دوا
 او شود خواب و من از او برهم
 خواند زن را کشش نداد جواب

۱ - شوهرت ۲ - جفت ۳ - احترام

۴ - زود ۵ - تأمل

۶ - نجیب «به سخریه است» ۷ - رسوائی

غضبش از دو جا بهم پیوست
 هم از آن کار او در اول شب
 با بسی خشم سوی زن بدوید
 دادش از غیظ^۲ دل بسی دشنام
 زن حجام شد بریده دماغ
 که چه گوید جواب شوهر خویش
 مرد زاهد تمام را میدید
 کاین چه نقل است و این چه کار عجب
 دید زاهد چو بعض شب بگذشت
 آمد اندر بر زن حجام
 که مرا از تو این بسر آمد
 حال برگو چه بایدم کردن
 چه دهم من جواب شوهر را
 گفت الحال سوی خانه برو
 گفت برگو تو خود چه خواهی کرد
 او دماغت بریده و تو صحیح
 گفت من دانم آنکه در بر او
 تا که او را اسیر خود سازم
 از درخت آنگهش بفور گشاد
 آنگه آن حيله باز افسون ساز
 کای خداوند آسمان و زمین
 در حقم شوی ظن^۹ بد برده است
 جست و نشکرده^۱ را گرفت بدست
 هم از این ترک اعتنا و ادب
 از دم شفره اش دماغ برید
 باز اندر فراش کرد مقام
 بر دلش اوفتاد از غم داغ
 کز کجا این بلایش آمده پیش
 وز تفکر بخویش می پیچید
 کاش زودی رسد به روز این شب
 زن آن کفشگر بجا برگشت
 و آن سیه کار ساختش اعلام
 سهم من ز این سرور شر آمد
 چون شوم رو بخانه آوردن
 بیند ار این عذار منکر^۳ را
 متمسک^۴ به غدر^۵ و مکر^۶ی شو
 چونکه شوهر به بیندت بی درد
 چیست عذرت بر این فساد صریح^۶
 بتراشم چگونه عذر نکو
 فارغ از غم به یار پردازم
 خود بجایش ز فرط^۷ مکر ستاد
 کرد رو سوی آسمان به نیاز^۸
 خود تو بینائی ابتلایم بین
 دلم از ضرب و شتم آزرده است

۱ - شفره (وسیله بریدن چرم در کفشدوزی است) ۲ - بغض

۳ - زشت ۴ - چنگ زدن ۵ - مکر

۶ - واضح ۷ - زیادی ۸ - حاجت ۹ - گمان

بس فزوده است درد و داغ مرا
 ای خداوند مهربان ز وفا
 تا سیه روی گردد این شوهر
 پس زمانی ز سوز دل نالید
 وز پس ساعتی فغان برداشت
 زن ز تزویر و خدعه و تلبیس
 بنگر ای بچشم باطن کور
 من بدرگاه حق بنالیدم
 چون دلم را تو ساختی پر داغ
 حق تعالی مرا شفا بخشید
 بیگناهی من شود ظاهر
 دهدت بعد از این عذاب و عنا^۴
 ساده دل کفشگر ز فرط خری
 از سفه^۵ کرد باور این مطلب
 که ببخشا مرا که بد کردم
 گو که شیطان مگر ز راهم برد
 اختیارت بدست خود بدهم
 هرچه خواهی بکن توئی معصوم^۶
 گشت با او به صدق دل انباز
 داشت بیچاره کفشگر چه خبر
 بعد از آن یار هرگش میخواست
 زن حجام چون به منزل رفت

قطع کرده کنون دماغ مرا
 ده دماغ مرا ز لطف شفا
 نزند تہتم دوباره دگر
 روی بر خاک مسکنت^۱ مالید
 مرد از آن ناله سر ز خواب افراشت
 زد بر او نعره کای شیر خسیس^۲
 کامد از من کرامتی به ظهور
 روی بر خاک عجز مالیدم
 از خدا خواستم شفای دماغ
 تا شود شادم بروی سفید
 تا خداوند غالب قاهر^۳
 متهم سازی ار مرا به زنا
 کرد از زن قبول حیلہ گری
 گشت از زن به لابه عذر طلب
 خاطرت را ز تہمت آزر دم
 بعد از این گول او نخواهم خورد
 افسرت را بروی خود بنہم
 پاکیت گشت نزد من معلوم
 کرد با عذر از درختش باز
 کہ فلانش^۷ هنوز باشد تر
 داشت بی مانعی وصالش راست
 خجل و شرمسار و خون دل رفت

۱ - تضرع ۲ - نظرتنگ ۳ - قہر آورندہ

۴ - سختی ۵ - نادانی

۶ - بی گناہ ۷ - فرج

فکر میکرد کار را تدبیر
 ناگهان خواست مردک حجام
 که بیاور تو دست ^۳ افزارم
 بایدم رفتن اندر این دل شب
 دست افزار را بیاور زود
 بس مکرر نمود آن مطلب
 اخرا الامر با تانی ^۵ و سست
 مرد دامن بر او به قهر فشاند
 تیغ از او رد شد و بخاک افتاد
 که چه کاری بد اینکه بنمودی
 چون شب تیره بود و در بسته
 شمع را بر فروخت ز آتش آه
 دید گردیده بینیش مقطوع
 مضطرب گشت و عذرا از او خواست
 الغرض شب چو رفت در پایان
 زاهد خور ز خانقاه ^{۱۰} سپهر
 راهب مهر با رخی رخشان
 زاهد ساده لوح با دل خون
 آشنا بود چونکه با قاضی
 رفت در دکه ^{۱۲} قضاوت او
 ناگهان گشت ازدحام تمام
 همگی دادجو ز عام و ز خاص

که چه گوید بشوهر از تزویر ^۱
 بانگ بر زن زد از رء اعلام ^۲
 که فلان جایگه بود کارم
 نتوانم که افکنم به عقب
 تا روم من به منزل موعود ^۴
 زن ندادش جواب چون بد شب
 هشت یک تیغ ^۶ در کفش بدرست
 تیغ بگرفت و سوی او پراند
 زن مکار زد بر او فریاد
 قطعم ایندم دماغ فرمودی
 مرد شد ز این مقاله ^۷ دلخسته
 کرد بر روی آن محيله ^۸ نگاه
 جارش خون به چهره چون ینبوع ^۹
 زخم او بست و خوابگه آراست
 گشت ظلمت نهان و نور عیان
 بر مریدان فشاند نور از چهر
 گشت در دیر چرخ نور افشان
 شد ز بنگاه ^{۱۱} کفشگر بیرون
 بود قاضی ز دیدنش راضی
 تا نکو بنگرد نقاوت ^{۱۳} او
 همه اقوام ^{۱۴} آن زن حجام
 تا که حجام را کنند قصاص

۱ - مکر ۲ - اخبار ۳ - لوازم انجام کار ۴ - دعوت شده ۵ - سستی

۶ - تیغ سر تراش ۷ - گفتار ۸ - زن حيله گر ۹ - چشمه ۱۰ - عبادت خانه

۱۱ - منزل ۱۲ - مجلس ۱۳ - نیکوکاری ۱۴ - خویشان

قاضی آندم به نص حکم خدا
 زاهد این را چو دید از جا خاست
 قاضیا ای به عدل و دانش فرد
 گو نبرند بینی حجام
 ای به فضل و هنر فرید ز من
 روبهک را نکشته نخجیران^۱
 کفشگر هم نکرده قطع دماغ
 قاضی از مهر رو بزاهد کرد
 کلمات تراست بس ابهام^۲
 فاش فرمای سر این اجمال
 زاهد احوال خویش را به تمام
 شرح ابهام گفت خود را داد
 که مرید ار که من نخواستمی
 دزد را ره ندادمی به مقام
 دزد دون^۴ جامه‌ام نه بربودی
 پس به من از خود این بلا آمد
 گرنه روباه بهر خوردن خون
 ندردیش پهلوی از دم شاخ
 نشدی سوی مرگ راه سپر
 زن قواده^۵ بهر قتل جوان
 گر به قتل جوان نبند خوشنود
 خود شد او باعث هلاکت خویش

گفت تا بینی‌اش کنند جدا
 رو به قاضی سخن چنین پیراست
 اندکی بایدت تأمل کرد
 تا از این کار سازمت اعلام
 دزد ناکس نبرده جامه من
 زن بد هم نداده از سم جان
 زن حجام را نکرده سراغ
 کای تو در زهد و در فضایل فرد
 معنی آن نما مرا اعلام
 ای یگانه ز دانش و افضال
 و آنچه را دیده بود کرد اعلام
 پرده از چهر آن سریره گشاد
 جان خود اینقدر نکاستمی
 که رسد زاو مرا چنین آلام^۳
 تعب و رنج من نیفزودی
 که مرا زان بس ابتلا آمد
 بودیش حرص این چنین افزون
 نشدی پیکرش چنین سوراخ
 این بلا آمدش ز خویش بسر
 زهر نی را نکردی ار به میان
 خود نمیشد ز زهر نی نابود
 خود شد از دست خویشتن دلریش

۱ - پازنها ۲ - نامشخص

۳ - رنج و دردها ۴ - پست نهاد

۵ - جاکش

زن حجام اگر به فعل حرام
 با زن کفشگر نبود ار یار
 کفشگر کی بریدیش بینی
 این بلایش ز خود بسر آمد
 زاهد از این مقاله گشت خلاص
 چون کلیله مثل رساند بیای
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانی که هرچه خود کردی
 خود چو کردی چه خواهی از دگران
 هر که نیکی کند نکو بیند
 کار اگر صدق یا که از تزویر^۲
 خود میانجی^۱ نگشتی از لب بام
 می نگشتی بدین بلیه دچار
 یافت از خود سزای بی دینی
 نی بر او کاین ز کفشگر آمد
 کرد حجام را رها ز قصاص
 دمنه را بگفت کای دانای
 و این حکایت از آن بیان کردم
 نیک کردی و یا که بد کردی
 چند باشی به دیگران نگران
 بد کن از بد کناره نگزیند
 نیست خود کرده را دگر تدبیر

اقرار نمودن دمنه نزد کلیله که تو خیرخواهی خود را کردی

دمنه گفت راست فرمودی
 من ز تو نصیح^۳ خیر نشیدم
 حال بر گو مرا چه باید کرد
 حال این غم شده است دامنگیر
 چاره‌ای کن گرت ز دست آید
 راه خیرم درست بنمودی
 ثمر آنچه کاشتم دیدم
 که دلم وارهد از این غم و درد
 تو چه دانی ز بهر این تدبیر
 که دلم زین الم بیاساید

جواب دادن کلیله دمنه را که من که در اول یار تو نبودم حال هم با من کار مدار

۱ - لحاف کش

۲ - مکر و حيله

۳ - پند

و ہر طور کہ خود میدانی بکن و رفیق برای خود بگیر

گفت با او کلیلهء دانای
 من کہ در اولت بسی گفتم
 گفتمت قرب شاه چون دریاست
 یا کہ گردی غریق کام نہنگ
 در مثل هست همچو میخ بہ نعل
 چون از اول منت نبودم یار
 ہر چہ خود دانی آن کن از تدبیر
 چون تو خود کردی این از اول بار
 دمنہ گفت پس من این دانم
 فتنہ اندازم از رہ تزویر
 تا دل شیر از او بگردانم
 باز یابم دوبارہ منصب خویش
 میکنم فتنہ تا بود مقدور
 کہ حکیمان و عالمان گفتند
 کہ اگر عاقل آنچه مقدور است
 اول آن کس کہ کار از او گیرند
 سعی اگر کرد تا کہ منصب خویش
 نتوان منع کردش از این کار
 دوم آن کس کہ خود ز فکر تیز
 سوم آن کس کہ جلب^۴ نفع کند

من در این کار شوم نہم پای
 دُر نصیح آنچه بایدم سفتم
 کہ بہ دریا دو چیز پا برجاست
 یا کہ آری درو گہر در چنگ
 یا شوی غرق یا برآری لعل
 حال از من طمع بہ چارہ مدار
 بہر خود اندر این رفیق مگیر
 حال ہم خود نمای چارہء کار
 کہ بہ ہر حیلہای کہ بتوانم
 در میانشان بہ حیلہ و تدبیر
 بعد از آن خود بہ شکل خود مانم
 زین بطالت^۱ دلم نباشد ریش
 کہ در این کار خود منم معذور^۲
 در حکمت در این بیان سفتند
 کند این پنج کار معذور است
 بہ دگر کس دهند و بپذیرند
 پس بگیرد کہ برہد از تشویش
 کہ حق خود بخواد از اغیار^۳
 از مضرت ہمی کند پرهیز
 تا ز دل فکر و غصہ رفع کند

۱ - بیکاری ۲ - عذر دار

۳ - غیرہا ۴ - کشیدن

چازم آن کس که چون به ورطه فتاد
 بکنند سعی تا شود آزاد
 پنجم آن کس که از فراغت دل
 می‌کند فکر کار مستقبل^۱
 که چه سازد که نفع آن بیند
 در خیالش ز پای ننشیند
 چاره دانم من اینکه از ره ریو^۲
 می برآرم ز جان گاو غریو^۳
 یا که ذلت بخویش بپسندد
 یا از این خطه^۴ رخت بربندد
 من از آن صعوه^۵ نیستم کمتر
 از چه بنهم بخاک ذلت سر
 صعوه را شد چو مکر و خدعه پدید
 انتقام خود او ز باشه کشید
 گفت با او کليلة کای دمساز
 بازگو داستان - صعوه و باز

تمثیل آوردن دمنه برای کليلة حکایت آن گنجشک را
 که تدبیر نمود و باشه که دشمن او بود
 فانی و هلاک نمود

دمنه گفت کای مرا غمخوار
 این حکایت شنیدم از اخبار
 که دو گنجشک هر دو با هم جفت
 هردو باهم انیس و هم خور و خفت
 با هم آن هر دو شوی و زن بودند
 در یکی آشیان می‌آسودند
 بر درختی که بد بدامن کوه
 وه چه که عرش قله^۶ چرخ شکوه
 آشیان داشتند بر یک شاخ
 بودشان رزق تنگ و حلق فراخ
 تخم در آشیان نهادندی
 دمی از پا نایستادندی
 تا که آن تخم جوجه می‌آورد
 هر یکش تربیت بجان میکرد
 چون شدی وقت آنکه پر آرد
 رنج روزی از آن دو بر دارد
 باشه‌ای بر سر شمراخ^۷
 بد موکل بر آن دو صعوه که چون
 بر سر کوه داشت خانه و کاخ
 هر دو از آشیان روند برون؟

۱ - آینده ۲ - مکر ۳ - دمار

۴ - ملک ۵ - گنجشک

۶ - نوک کوه ۷ - قله کوه

آید از کوه بر نشیب^۱ فرود
مدتی بودی این چنین کارش
تا بوقتی دو جوجه آوردند
گشت نزدیک تا که پر گیرند
باب و مادر ز درد و سوز و گداز
صعوه به ماده گفت چنین
آنچه ما بچه پرورش بدهیم
نتوان دفع شر باز کنیم
نتوانیم کرد ترک وطن
جوجه مهرش^۲ به پاسخ گفت
بر پسر صعوه باب بسته گشاد
جوجه گفتا که درد بی درمان
درد نبود که بی دوا باشد
گرچه نبود فراری از تقدیر
به تظلم^۳ روید نزد مہان^۴
تا از او انتقام ما^۵ بکشند
شاه را هست همت جازم
تا کشد انتقام مظلومان
صعوه این رای را نمود پسند
گفت با ماده کای مرا همسر
بس مواظب به حال ایشان باش
تا پی دفع این عدوی شریر

بچه صعوه کان رباید زود
بود بر آن دو صعوه آزارش
هر دو را خوب تربیت کردند
طعمه از آب و دانه برگیرند
شده با ہم به گفتگو دمساز
تا به کی ما شویم زار و حزین؟
باید آنرا به پیش باشه نہیم
نہ دری تا به خود فراز^۶ کنیم
چند باید کشید رنج و محن؟
کای پدر فاش ساز راز نہفت
شرح احوال با شہ یکسر داد
خلق ننمودہ کردگار جہان
ہست درمان بہ ہر کجا باشد
لیک ہر کار را بود تدبیر
دادخواہی کنید نزد شہان
بلکہ اورا بہ خون ما بکشند
وز عدالت بر او بود لازم
کشف کربت^۷ کند ز مہمومان
شاد شد از کیاست^۸ فرزند
بر سر جوجہا تو بگشا پر
ہم دمی پاسبان سامان^۹ باش
شاید آرم رہی بر این تدبیر

۱ - پائین کوه ۲ - بہ بندیم ۳ - بزرگتر

۴ - دادخواہی ۵ - بزرگان ۶ - برطرف کردن

۷ - رنج و بلا ۸ - زیرکی ۹ - آشیانہ

پس ز غم پر گشود جانب دشت
 بود حیران و زار و سرگردان
 با که گوید شکایت آن باز
 چون بر اطراف دشت دیده گشاد
 نزد او رفت و لب به مدح گشود
 و آنچه بودش به دل ز راز نهفت
 گفت شادت کنم از این غم دل
 منزل خود هم از نشانه بگوی
 داد صعوه نشان مسکن باز
 پس از آن شد بسوی خانه خویش
 شب سمندر ز جنس خود بسیار
 هیزم و نفت وافر آوردند
 باشه در خواب بود با طفلان
 نار کیفر سمندرش افروخت
 ظلم ظالم چنین نتیجه^۴ دهد
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانی که من نیم ظالم
 شتر به ظلم کرده در حق من
 هم مرا او فکنده است از کار
 ظلم نبود که انتقام بود
 هر چه تدبیر و سعی بتوانم
 گفت با او کليلة هشیار

بس به اطراف کوه و دشت بگشت
 کاین تظلم کند بر که بیان
 غم دل را بر که گوید باز
 چشم او بر سمندری^۱ افتاد
 گفت او را بسی ثنا و درود
 سر بسر خدمت سمندر گفت
 بنما باشه را بمن منزل
 می کشم انتقام تو ز عدوی
 دادش از کاخ خود نشان هم باز
 جای کرد اندر آشیانه^۲ خویش
 جمع بنمود از یمین^۲ و یسار^۳
 خانه باشه را نشان کردند
 که زدندش شراره^۴ سوزان
 باشه را با سرا و طفلان سوخت
 از مکافات ظلم کس نرهد
 وز برای تو این بیان کردم
 بلکه مظلوم ار شوی عالم
 که بر شیر برده رونق^۵ من
 گر من این فتنه را کنم ناچار
 کیفر از ظالمم مرام^۶ بود
 می کنم کانتقام بستانم
 کای مرا همدم و مصاحب و یار

۱ - مرغ آتشخوار ۲ - راست

۳ - چپ ۴ - فائده

۵ - آبرو ۶ - مقصود

جواب دادن کلیله، دمنه را که
شتر به از تو در قوه بیشتر و یارانش از تو زیادترند
تو چگونه توانی با و ضرر زنی؟

و از تو در قوه بیشتر باشد	شتر به از تو بیشتر باشد
نزد شه با نفوذ ^۱ و با اثرند	یارانش هم از تو بیشترند
هم باین جثه حقیر و نحیف ^۲	چون توانی تو ز این وجود ضعیف
یا که اندازیش به رنج و شری؟	که رسانی به شتر به ضرری
چون توانی به گاو داد شکست؟	نه ترا قوت است و نی همدست
کینه‌اش با تو بیشتر گردد	شاید از حیل‌ات خبر گردد
بدتر از چشم شیرت اندازد	بهر تو سر به کینه افرازد
که بود کم‌کم از میان بروی	خوارتر گشته چیره ^۳ هم نشوی
نیست او را کنون ز کس آزر	شیر با او کنون بود دلگرم
منتظم ^۴ داردش بسلک ^۵ خواص	شیر را با وی است مهری خاص
زود زود از نظر نیندازد	پادشه هر که را که بنوازد
بر وی آنگاه غیر بگزیند	خود خلافی اگر از او بیند
محض حرفش ز خود نمی‌راند	شه کسی را که خاص خود داند
دست پرورد خویش را نخورد	آب هم چوب را فرو نبرد
نزد او بی‌گناه و تقصیر است	شتر به حال محرم شیر است
این که در عقل من نمی‌گنجد	چه کنی تا که شیر از او رنجد

جواب دادن دمنه کلیله را که من در دشمنی با شتر به

۱ - اثر
۲ - لاغر
۳ - غالب
۴ - پکانده
۵ - در رسته

تنها نیستم بلکه همهء اجزاء با من یارند من که در این کار
پیش افتم همه مرا مدد کنند

دمنه گفت کان که این تدبیر
جمله خدام آستان شهری
همه خدام آستانه شیر
این خطا بهر شتر به کم نیست
جمله خذلان^۳ او همی خواهند
چون من از عیب او کنم اظهار
من چو پیش او فتم در این مطلب
جمله خصم وی اند و با من یار
گر به تنها شش طرف گیرد
که حکیمان در بیان سفتند
که بود از محیل^۵ شر انگیز
اولین آنکه نیک خواهانرا
و آن کسان را که تجربه است و علوم
دومین فتنه و مرأء^۷ و جدال
سیمین آنکه پادشه خوشدل
روز و شب از برای شهوت نفس
چارمین از حوادث ایام
پنجمین تند خوئی سلطان
ششمین جهل در شتاب و درنگ

من نه تنها نموده ام تخمیر^۱
از سپاهی و خاص بارگهی
گشته اند از مقام او دلگیر
که یکش ز اهل بار تولم^۲ نیست
واندر این فکر جان خود کاهند
همه اند اهل بار^۴ با من یار
همه آیند بر مدد ز عقب
لیکشان نیست جرات اظهار
شوکت او زوال بپذیرد
و از سر عقل این سخن گفتند
خلل ملک در یک از شش چیز
ناصرحان^۶ و هنر پناهان را
شه کند از عطای خود محروم
که کند در حدود ملک اخلاص
کند اندر بر زنان منزل
برد از زن مدام لذت نفس
از وبا و سنین^۸ و قحط و جذام^۹
که کند زود ملک را ویران
جنگ در صلح و صلح اندر جنگ

۱ - در دل گرفته ۲ - همراه ۳ - پست شدن

۴ - آستانه ۵ - حيله گر ۶ - خير خواهان

۷ - منازعه ۸ - قحط سال ۹ - خوره

گاه باید به صلح کردن کار	جنگ آنجاست باعث اضرار ^۱
گاه بایستی از جدال و ستیز	دشمنان را نمود رو به گریز
در اول جنگ را نه فایده است	در دوم صلح را نه عاید است ^۲
شیر بیجا به گاو احسان کرد	همه خاصان خود پریشان کرد
زین سبب ملک او خلل یابد	که رخ از دیگران چنین تابد

جواب دادن کليلة دمنه را که دانستم که دست از فتنه
برنداری و این فتنه را خواهی کرد و به مکافات آن دچار شوی

چون کليلة شنید این گفتار	گفت دانستم اینکه در این کار
دمبدم بیش گردد اصرارت	نکنم منع دیگر از کارت
لیک ترسم که گر کنی این کار	به مکافات آن شوی تو دچار
گو که نشنیده‌ای تو این تمثیل	ز آن شه پاک‌زاد ^۳ راد ^۴ جلیل
کز اول بود ظالم و جلاد ^۵	چون مکافات دید شه با داد ^۶
دمنه گفت کای مرا دلخواه	بهر من گوی قصه آن شاه

تمثیل آوردن کليلة برای دمنه حکایت آن پادشاه را

گفت با او کليلة کای یارم	یاد از استاد این چنین دارم
که به عهد قدیم شاهی بود	که ستم بر رعیتش بنمود
همه را کرده بود زار و فقیر	مفلس و بینوا و خوار و حقیر
دیگی از کس نیامدی در جوش	جز دل مفلسان که بد به خروش
دودی از خانه‌ای نگشت بلند	غیر دود دل فقیر نژند ^۶
بود آن شاه جابر و ظالم	نبد از جور او کسی سالم

۱ - ضرر زدن ۲ - نتیجه

۳ - جوانمرد ۴ - خونریز

۵ - عدل ۶ - پریشان

تا به وقتی شد او بسوی شکار
 امر فرمود تا منادی او
 که چوشه باز از این شکار شده است
 ظلم در ملک او نه بیند کس
 بره را ماده شیر شیر دهد
 شهپر باز چون گشاده شود
 الغرض شاه شد چنان با داد^۴
 اهل درگاه ز شه به استفسار
 گفت چون من شدم به جانب دشت
 دیدم آنکه سگی ز بنگاهی^۶
 چونکه آن سگ رسید بر روباه
 روبه آنجا شکسته پا افتاد
 ناگهان یک پیاده سنگ بدست
 چند گام آن پیاده نارفته
 پای او را شکست ناگه سخت
 اسب نارفته راه چند قدم
 پای خود را به خانه موش نهاد
 من بخود عهد کردم که از آن دم
 زآنکه هر کرده را مکافات است
 این مثل را برایت آوردم
 تا بدانی که هر که بد بکند
 هر که را شر و فتنه کار شود

چونکه آمد به شهر دیگر بار
 زد ندا در میان برزن و کو^۲
 عادل و معدلت شعار شده است
 صلح دارند عنکبوت و مگس
 صعوه^۳ بر بال با شه خانه نهد
 جای تخم تذر و ماده شود
 که عدالت بیاد کسری^۵ داد
 خواستندی ز باعث آن کار
 از پی صید، در تفرج و گشت
 تاخت اندر قفای روباهی
 پای او را شکست و شد سوی راه
 زمن^۷ و زارو بینوا افتاد
 به سگ افکندی و پای او بشکست
 کوفت اسبی بیای او جفته^۸
 شد ز من آن پیاده بدبخت
 شد ز سوراخیش شکسته قلم
 ساقش اشکست و بر زمین افتاد
 که به عالم صلاي عدل زنم
 کیفر کار زشت آفات است
 نیک بهرت بیان آن کردم
 نکند با کسی به خود بکند
 به شر و فتنه خود دچار شود

۱ - گذرگاه ۲ - کوچه ها ۳ - گنجشک

۴ - عدل ۵ - انوشیروان ۶ - منزل

۷ - زمین گیر ۸ - با دو پا زدن - جفتک

هر که چاه از برای کس بکند خویشان را یقین به چه فکند
چونکه هر کار کیفری^۱ دارد بیند آزار هر که آزارد
این سخن در جهان نکو مثل است که مکافات در پی عمل است

جواب دادن دمنه کليلة را که در این فتنه کردن
ظلم از جانب گاو است نه از من و تدبیر از قوه بهتر است
به تدبیر او را نابود کنم

دمنه گفت اینکه من در این کار شده بر من ز شتر به آزار
اندر این کار ظلم از من نیست کیفر خود کشم و ز این به چیست
وین که گفتی که او قویست کنون بهتر از قوت است مکر و فسون
خصم را به بود ز مکر هلاک نیست تدبیر را ز قوت باک
ای بسا کار کاید از تدبیر که در آن نیست قوه را تاثیر
همچو آن زاغ کز سر ادارک کرد آن مار را به حيله هلاک
گفت با او کليلة کای هشیار چه بود زاغ را حکایت و مار

تمثیل آوردن دمنه برای کليلة حکایت آن زاغ را که
به تدبیر شغال مار، دشمن خود را هلاک و نابود ساخت

دمنه گفت بد به عهد قدیم زاغی اندر یکی جبال^۲ مقیم^۳
کمر که پی خروج دو رود یک شکافی شگرف^۴ آنجا بود
کرده بد زاغ اندر آن ماوای خانه‌ای بهر خود نهاده بنای
بود نزدیک منزل آن زاغ منفذی و در آن مثابه کاغ^۵
مسار آتش دمی نموده مکان و اندر آن کرده خانه‌ای بنیان

۱ - مکافات ۲ - کوه‌ها

۳ - جای گیر ۴ - بزرگ

۵ - آتش

هر دو بودند جار ^۱ یکدیگر
هرچه آن زاغ بچه آوردی
چون دل زاغ بس ز مار افسرد
بود با زاغ آن شغالک، یار
که ز مار شریر در محنم ^۲
گفت با او شغالک عیار
گفت خواهم که چون رود در خواب
رومش بر سر و ز منقارم
گفت با او شغال کای نادان
شخص دانا به خصم نارد رو
شاید آن دم ز خواب شد بیدار
بر تو غالب شود ترا بزند
گر فرود آوری قضا را سر
مکر کردن مخالف تقدیر
سر ز تقدیر بر مکش ز حیل ^۴
ای بسا باشد ار که مکر کنی
ز این مکیدت ^۶ کناره کن زنهار
که همی داشت با بسی نیرنگ
عاقبت دل ز هستی خود کند
با شغالک سرود ^۷ زاغ سخن

لیک بد زاغ را ز مار ضرر
مار ناپاک طفل او خوردی
شکوه^۵ او بر شغالی برد
با وی آورد در میان گفتار
قصد دارم که دفع آن بکنم
که به دفعش چگونه سازی کار؟
خاطر جمع و بی تب و بی تاب
هر دو چشمش ز سر برون آرم
فاسد است این خیال و می‌توان
جز که ایمن بود ز صدمه او
آیدت چست ^۳ بر سر پیکار
پس هلاکت ز زهر نیش کند
به ز حيله است و ارتکاب خطر
نیست اصلا برای آن تاثیر
که بود مکر و خدعه شوم و دغل
به تو بر گردد آن فساد دنی ^۵
تا نگردي چو مرغ ماهی خوار
سعی اندر هلاکت خرچنگ
خویش را در راه هلاک افکند
کاین حکایت بیان نمای به من

تمثیل آوردن شغال عیار برای زاغ مکار حکایت

- | | | |
|------------|--------------|-----------|
| ۱ - همسایه | ۲ - محنت‌ها | ۳ - چالاک |
| ۴ - مکرها | ۵ - پست و بد | |
| ۶ - مکر | ۷ - گفت | |

آن مرغ ماهی خوار را که مکر در حق ماهیان نمود
و به چنگ خرچنگ هلاک شد

گفت با او شغال دل آگاه
بود یک مرغ چست ماهی خوار
صید ماهی مدام کارش بود
تا جوان بود و چست از ره شید^۱
تا براین گونه روزگاری چند
پس چو شد پیر و ضعف نیرو^۲ یافت
خورد بر حال خود بسی افسوس
تا جوان بودم و شجاع و دلیر
که ز کار اتم و ضعیف شوم
آنچه را یافتم ز کف دادم
این زمان بایدم به حیل و کید
دید کز قوه صید نتوان کرد
کرد اظهار عجز و دلتنگی
در بر او نشست بس دلتنگ
کای رفیق از چه اینقدر زاری
گوی تا کشف^۴ آن مهم سازم
گفت از روی مکر با خرچنگ
مدتی تا که من جوان بودم
شغل و کارم شکار ماهی بود

کای ترا دل سفید و چهره سیاه
در کنار شطی گرفته قرار
زانسبب نیک روزگارش بود
ماهیانرا بسی نمودی صید
عمر بگذاشت با دلی خرسند
ماند از کار و تازه مکاری بافت
که چه سان گشتم از توان^۳ مایوس
فکر امروز نامدم به ضمیر
این چنین عاجز و نحیف شوم
بهر خود یک ذخیره نهادم
کرد کاری کز آن بیابم صید
بلعجب حیلای بکار آورد
پس بیامد بنزد خرچنگی
کرد از او سوال آن خرچنگ
بچه درد و محن گرفتاری
دلت از رنج و غم پیردازم
که نباشم چرا چنین دلتنگ؟
خوشدل و شاد و کامران بودم
بود از این راه طالع مسعود^۵

۱ - مکر ۲ و ۳ - قوت

۴ - برطرف کردن ۵ - نیکو

این زمان گشته‌ام ضعیف و نزار^۱
 این زمان ضعف پیریم چو گرفت
 حال از بهر کسب رزق و معاش
 زین سبب دل فکار و محزونم
 باز از ضعف و حالت پیری
 به یکی یا دو صید از ماهی
 باز بر آن مرا قناعت بود
 غم امروز تازه‌تر شده است
 گفت خرچنگ چون شده امروز
 گفت امروز با فراغت دل
 ناگهان دیدمی دو تن صیاد
 هر دو تن پر دل و قوی و دلیر
 بر لب آبگیرشان شد راه
 هر دو با هم چنین سخن گفتند
 که فلان آبگیر را امروز
 پاک سازیم یکسر از ماهی
 سر این آبگیر می‌آئیم
 گر چنین باشد و کنند چنین
 گر ز ماهی شد آبگیر تهی
 رزق من جمله میشود نابود
 نه مرا قوه است تا به محن
 قوت هم گر نیایدم در دست

پیریم باز داشته است از کار
 از کفم اختیار کارم رفت
 نه مرا طاقت طلب نه تلاش
 زین غم و رنج و غصه دلخونم
 نبدم این مثابه^۲ دلگیری
 که مرا می‌شدی گه و گاهی
 خاطرم را از آن فراغت^۳ بود
 ز آن دلم تنگ و منکدر^۴ شده است
 که از آن اوفتاده‌ای در سوز؟
 داشتم در کنار شط منزل
 بر لب شطشان گذار افتاد
 در کف هر دو دام ماهی گیر
 بنمودند بس در آب نگاه
 در صحبت بدین نمط^۵ سفتند
 که بر آن گشته‌ایم صید اندوز
 بعد روزی بطور دلخواهی
 کانچه ماهی است صید بنمائیم
 پس چه سازم بگوی من پس از این؟
 من نه بینم دگر زمان بهی^۶
 ماندن اینجا دگر ندارد سود
 کنم از این مکان جلای^۷ وطن
 آیدم در بنای عمر شکست

۱ - افسرده ۲ - مقدار ۳ - آسایش

۴ - با کدورت ۵ - گونه

۶ - خوبی ۷ - سفر

ز این دوره هستم این چنین محزون
 بود چون ساده لوح^۱ آن خرچنگ
 تا از او این فسانه را بشنید
 شرح این قصه را به ایشان گفت
 ماهیان جمله در غم افتادند
 پس همه ماهیان بسی دلتنگ
 به صداقت^۳ بر او به رسم کلام
 از پس احترام و عزت او
 که به ماها رسیده از خرچنگ
 که دو صیاد گفته‌اند چنین
 تو به طبع ار چه دشمن مائی
 لیک ما با تو استشاره کنیم
 گرچه دشمن بجز بدی نکند
 مستشار است موتمن^۴ هرچند
 خصم در مشورت امین باشد
 دشمن مستشار اندر شور
 ما ز فکر تو چاره جو هستیم
 بایدت از سر جوانمردی
 این غمی کز تو ریخت بر دل ما
 از ره حيله مرغ ماهی خوار
 آبگیری بود بنزدیکی
 صاف و روشن بسان جام بلور

باشدم زین دو فکر دل پر خون
 راست پنداست آنهمه نیرنگ
 جانب ماهیان به فور دوید
 بهرشان فاش کرد سر نهفت
 همه در سوک^۲ و ماتم افتادند
 نزد او آمدند با خرچنگ
 جمله کردند بس درود و سلام
 عرض کردند جمله خدمت او
 سخنی از شما که دل شده تنگ
 زین سخن گشته‌ایم زار و حزین
 در پی صید کردن مائی
 شاید از بهر کار چاره کنیم
 وقت شور از خلاف دم نزنند
 دارد از مستشیر دل، در بند
 رسم ایام این چنین باشد
 نکند در ره خیانت غور^۵
 به صلاح تو جمله پا بستیم
 ببری آنچه را که آوردی
 هم تو خود ساز حل مشکل ما
 گفت خواهید اگر که چاره کار
 که بود آب او به بس نیکی
 عذب آو جان بخش نه اجاج^۷ و نه شور

۱ - بی‌تزویر ۲ - عزا ۳ - راستی

۴ - امین و خیرخواه ۵ - فرو رفتن

۶ - گوارا ۷ - تلخ

هم گوارا بود همی شیرین
 که شما را یکایک از منقار
 خود از این آبگیر بردارم
 گرچه در زحمت افتم از این کار
 باز بر خویش حمل آن بکنم
 میشوم من بس ار چه فرسوده
 می‌رهید از جفای صیادان
 ماهیان چونکه ساده دل بودند
 زین سخن بس شدند خرم و شاد
 راست جو از دروغ بی‌خبر است
 الغرض ماهیان به خاطر شاد
 در حق او بسی دعا کردند
 می‌گرفتند بس بهم پیشی
 که مگر از اجل خلاص شوند
 پس بدین حيله مرغ ماهی خوار
 بر هوا رفتی و فرودشده
 طعمهء خویش ساختی آنرا
 باز بر سوی آبگیر شدی
 ماهیانرا از او خبر میداد
 جای دادم در آبگیر او را
 ماهی دیگری دوباره ز کید
 مدتی عمر او بدین منوال^۳

عقل من رای میدهد بر این
 گیرم و رنج بر خود آرم بار
 واندر آن آبگیر بگذارم
 باشد این کار بس مرا دشوار
 همه را نقل از این مکان بکنم
 خود شما می‌شوید آسوده
 واندر آن می‌شوید بس شادان
 در شادی به خویش بگشودند
 که برستند ز آن دو تن صیاد
 هر نفس را در آینه اثر است
 بر همین رایشان صمیم^۱ افتاد
 که خلاص از چنان بلا گردند
 از سر فکر و چاره اندیشی
 غافل از آنکه سوی مرگ روند
 ماهی را ربودی از منقار
 پشت یک تپه‌اش بخاک زدی
 زنده کردی ز خوردنش جانرا
 بهر صید دگر دلیر شدی
 که رسید او ز لطف من بمراد
 ساختم جای دلپذیر^۲ او را
 به همین حيله می‌نمودی صید
 می‌گذشتی بسی مرفه حال^۴

۱ - مصمم

۲ - بسیار خوب

۳ - جور و نحوه

۴ - در آسایش

آنچه در آبگیر بد ماهی
 کس ندیدی ز رفتگان اثری
 چونکه چندی گذشت از این گونه
 گشت خرچنگ از این مکان دلتنگ
 گفت آندم به مرغ ماهی خوار
 ساز از لطف در هوا پرواز
 تا که دمساز یاوران کردم
 بعد از آن ماهیان این ماوا
 گفت با خویش مرغ ماهی خوار
 چونکه خرچنگ خصم من باشد
 خوب این دم فتاده در تشویش
 برمش در هوا و اندازم
 خرد سازم تنش ز صدمه سنگ
 دل ز تشویش او چو گشت تہی
 ماهیانرا که خوب کردم رام
 روزی بی غم و فنای عدو
 او ز من داند این کرم کردن
 گردد از لطف من بسی ممنون
 خصم از پای خود بدام افتاد
 داد آنگه به گردن از نیرنگ
 در دل خویش می نمود خیال
 این زمان سازمش ز حیلہ ہلاک

نبش ز این مکیدت ^۱ آگاهی
 بہر اینان نیامدی خبری
 بخت مکار گشت وارونہ
 سوی آن آبگیر کرد آہنگ
 کہ مرا کن بدوش خویش سوار
 و اندر آن آبگیر می انداز
 ہمدم آن مسافران کردم
 یک یک آور ز مہر در بر ما
 کہ مرا خوش مقدر آمدہ کار
 حلقم از زخم چنگ بخراشد
 می کند سعی در ہلاکت خویش
 بر سر سنگ و کار او سازم
 عمر خود آرم این مقام درنگ
 بعد از این دم مراست روز بہی ^۲
 خصم ہم افتد این زمان در دام
 خوش دو نعمت نمودہ سویم رو
 دہمش جای اگر کہ بر گردن
 زین مکان گر کہ سازمش بیرون
 دود ہستی بر آرمش ز نہاد
 جایگاہ و مقام آن خرچنگ
 کہ شدم خوش ز خصم فارغ بال ^۳
 سازم از فکر شر او دل پاک

۱ - خدعہ

۲ - خوبی و خوشبختی

۳ - آسودہ خاطر

تا که هستم در این جهان زنده
 خصم معدوم^۲ و روزی موفور^۳
 آنچه در آبگیر ماهی هست
 ماهیان را تمام از این آب
 بی غم خصم قوت خود سازم
 پس شد از این خیال بسی خوشحال
 بگرفت اوج و در هوا به پرید
 دید خرچنگ رفته بر افلاک
 از کیاست^۴ بیافت مطلب را
 چنگ خود را به حلق مرغ انداخت
 هرچه بالا به مرغک مکار
 هیچش آن عجز و لابه سود نداد
 تا که آمد رسد به مامن^۵ خاک
 چونکه آن مرغ مکر و حيله نمود
 مکر سی^۶ از او چو گشت پدید
 کیفر حيله های خود را یافت
 رفت خرچنگ باز جانب آب
 جمع گشتند تا از آن سفری
 جملگی جمع آمدند برش
 که چه شد کز سفر تو برگشتی
 چون شد آن مرغ و حال او چون شد
 داد پس شرح حال زان مکار

باشدم عیش و نوش! پاینده
 در کف آید مرا نشاط و سرور
 با دل امن آورم در دست
 می ربایم به حيله بی تب و تاب
 دل ز هر رنج و غم پردازم
 بگشود از سرور و شادی بال
 تا به بالای قتلگاه رسید
 استخوان های ماهیان بر خاک
 دید در روز خود سیه شب را
 جگرش را بیک فشار گذاخت
 جزع و التماس برد بکار
 لابد اندر نشیب^۷ روی نهاد
 کرد خرچنگش از فشار هلاک
 حيله را بهر خود وسیله^۸ نمود
 خود چو بد اهل آن باو برسید
 رو بسوی جحیم نار شتافت
 ماهیان در برش دوان به شتاب
 بشنوند از مسافران خبری
 همه جویا ز حال هم سفرش
 بلکه بی یار و هم سفر گشتی؟
 گفت از کاخ دهر بیرون شد
 ماهیان چونکه یافتند اخبار

۱ - عشرت ۲ - نابود ۳ - بسیار

۴ - زیرکی ۵ - سرازیری زمین ۶ - آسایشگاه

۷ - دستاویز ۸ - بد

بس غم از بهر رفتگان خوردند شکر بس بر حیات خود کردند
چون شغال این مثل پایان برد دل زاغ از خیال خود افسرد
گفت ای یار پس به دانش و فن ^۱ تو بفرما در این علاج سخن

تدبیر یاد دادن شغال عیار زاغ مکار را در هلاکت مار
که به این تدبیر میتوانی مار را بدست مردم هلاک کنی
و خود هم برهی

گفت با او شغال روبه باز که به فکری دل من است انباز ^۲
گر کنی آنچه گویمت بدرست ره به افنای ^۳ خصم خواهی جست
هست تدبیر آنکه گردی باز به سوی شهر آوری پرواز
بر سر خانه‌ها شوی پران چند گاهی همی کنی طیران ^۴
تا به هر جا که بنگری زیور ^۵ بر بائی و پس گشائی پر
آن چنانی که صاحبان بینند بهر اخذش ^۶ ز پای نشینند
چونکه آنها دوندت از دنبال تو به نرمی بزنی همی پر و بال
تو به نرمی در اوج کن پرواز وان کسان بر زمین ترا دمساز
جمعی آخر ترا ز پی آیند تا مگر زیور از تو بربایند
تو بینداز آن به خانهء مار خود از آنجایکه نمای فرار
افکن آنسان به خانهء مارش که نمایند جمله دیدارش
چونکه آیند بر سر زیور اوفتدشان بسوی مار نظر
آدمی چونکه دشمن مار است دلش از مار اندر آزار است
اول او را کشند و نفی ^۷ آرند زیور آنگه گرفته بردارند
بیقین تاکه مار را نکشند رخت سوی سرای خود نکشند

۱ - دانائی ۲ - جفت و شریک ۳ - نابود کردن

۴ - پرواز ۵ - طلاآلات

۶ - گرفتن ۷ - نیست کننده

آدمی مار هر کجا بیند
 تو شوی فارغ از مضرت^۱ مار
 زاغ چون از شغال این بشنید
 آنچنان کرد و هم بدانسان شد
 زاغ از شر مار باز رهید
 دمنه چون سخن رساند اینجای
 این چنین ای بسا که کار بود
 آدمی زاده از وسیله کید
 تا ز مکرش نیفکند در دام
 در هلاکش ز پای نشیند
 وز کسان دگر شده این کار
 جانب شهر ره سپر گردید
 دفع آن مار بهرش آسان شد
 خوشدل از آن شغال بس گردید
 گفت پس با کليلة کای دانای
 که در آن حيله را مدار بود
 ماهی و مرغ را نماید صید
 کی بدست آیدش لحوم^۲ حمام^۳

جواب دادن کليلة دمنه را که به مکر خود اینقدر مناز
 و خودپسند مباش که شتر به را مکر و تدبیر هم از تو
 بیشتر خواهد بود

گفت با او کليلة کای دلبد
 تا کی از فکر مکر دلشادی
 گاو را مکر هم ز تو بیش است
 از تو او مکر بیشتر داند
 چون بفهمد تو بز سر مگری
 تا به صد محنت دچار کند
 تا تو خواهی دهی مر او را چاشت
 هر چه آئی ز راه تزویری
 رخنه در کارش ار که مکر کند
 تو مباش اینقدر ز خود خرسند
 خوشدل از کید و مکر و افسادی؟
 پس به هر کار دور اندیش است
 از کجا کز تو گاو واماند؟
 زودتر بهر تو کند فکری
 ز آن ترا تیره روزگار کند
 شامیت خواهد او به پیش گذاشت
 او ز مکرت کند جلوگیری
 سد آن رخنه را ز فکر کند

۱ - ضرر

۲ - گوشت

۳ - کبوتر

خود بیفتی به ذلت و خواری	تو بخواهی به او گرفتاری
قصه مکر و حيله خرگوش	گوئیا مانده ترا در گوش
کش دچار اجل کند ناگاه	که چه سان مکر کرد با روباه
روبه از آن بلیه یافت نجات	خود گرفتار شد بدام ممات ^۱
گوی با من حکایت خرگوش	دمنه گفت کای فرید ^۲ از هوش

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن خرگوش را
که در حق روباه مکر نمود که او را به چنگ گرگ گرفتار کند
آخر خودش طعمهء گرگ شد

ای مرا از تو جان و دل خرم	گفت با او کلیله کای همدم
آهو انداز و گور ^۴ فرسائی	بود گرگی مقیم بیدائی ^۳
همچو خرگوشش از زمین کندی	چنگ اگر بر پلنگ افکندی
شیر چون گربه می شدیش اسیر	حمله بردی به جنگ اگر بر شیر
کرد در ره بقصد صید شروع	روزی آن گرگ گرد ^۵ با غم جوع ^۶
حيله اندوز و پر فن و هوشی	ناگهان دید طرفه خرگوشی
گرگ شد سوی او روان بشتاب	هست در زیر خاری اندر خواب
هست یکسان منام ^۷ و بیداری	چونکه خرگوش را ز عیاری
جست از جا و کرد رو به فرار	گشت از بانک پای او بیدار
یافت خرگوش روز خویش سیاه	گرگ بر او گرفت پس سر راه
لب به مدح و ثنای گرگ گشود	در مکر و فریب باز نمود
ای به نیروی ^۸ ببر و صولت شیر	گفت با او که ای به رتبه امیر
بر ضعیفان روا مدار آزار	رحم کن بر من فقیر نزار

۱ - مرگ ۲ - یگانه ۳ - بیابانی

۴ - خرو حشی ۵ - شجاع ۶ - گرسنگی

۷ - خواب ۸ - قوت

هست عرضی مرا بدان ده گوش
 گرگ گفت آنچه را که خواهی گو
 گفت من بیش از این نیم که امیر
 اندر این دشت هست روباهی
 گوشت او را ز بسکه بسیار است
 نیست روبه که خیکی از سمن^۲ است
 به طعام است امیر اگر پابست
 با بسی مکر و حيله و افسون
 آن بود در خور غذای امیر
 گر در این گفته کذب یافت ظهور
 آن زمان این من این امیر دژم^۳
 گرگ ابله ز گفته^۴ خرگوش
 گفت رو پیش تا که من ز عقب
 گر بود راست بهر تست نجات
 تو برو پیش و من ز پی آیم
 رفت خرگوش حيله گر از پیش
 تا رسیدند نزد سوراخی
 گفت خرگوش گرگ ابله را
 تا روم من در این سراچه^۵ تنگ
 گرگ آنجا ستاد و آن خرگوش
 روبه آنجا ز غصه فارغ بال^۶
 داشت بر بالش فراغت سر

بعد از آن این شما و این خرگوش
 لیک برگو سخن درست و نکو
 کندم لقمه‌ای و ناید سیر
 وه چه روبه سمن^۱ و دلخواهی
 بهر او سیر سخت و دشوار است
 خفته در خانه با دل امن است
 زود بر او به سهل^۲ یابد دست
 منش از خانه آورم بیرون
 که از آن خوب امیر گردد سیر
 من نباشم ز جرم آن معذور
 دردم بهر این خلاف شکم
 داد یکسر ز دست دانش و هوش
 آیم و کشف سازم این مطلب
 ورنه باید روی براه ممات
 شاید از رنج جوع آسایم
 وز عقب گرگ از سغب^۳ دلریش
 که ز روباه بد در آن کاخی
 تو کنون پاس دار درگه را
 بلکه بیرونش آرم از نیرنگ
 شد بسوراخ روبهک چون موش
 خالی از رنج و درد و فکر و ملال^۴
 دید خرگوشی آمدش از در

۱ - چاق ۲ - روغن ۳ - آسانی

۴ - دلیر ۵ - گرسنگی

۶ - دل آسوده ۷ - اندوه

گفت این وارد است و مهمانست
 کرد تکریم ^۱ و داد اجلالش ^۲
 گفت رسم کریم نیست چنان
 کز کجائی و کارت اینجا چیست؟
 آمدستی گرم به مهمانی
 آمدی خوش صفا بیاوردی
 گر ترا حاجتی به ما باشد
 گفت خرگوش از سر تزویر
 مدتی بد که بودمت مشتاق
 شدم اکنون بخدمت عازم
 گفت روبه چه باشد آن مطلب؟
 که نکو مرشدی ز اهل سلوک ^۷
 صیت ^۸ زهدت ز خلق بشنیده
 کردمش من ز زهد تو آگاه ^۹
 همراهم آمده است بر درگاه
 چونکه هست او ز اهل علم و کمال
 روبه از گفتگوی آن خرگوش
 که باو نرد ^{۱۰} حیلہ می‌بازد
 از سر مکر ساز افسون کرد
 گفت به به از این بشارت خوب
 همچو یاری که آمده بر در
 تو کنون رو به نزد آن محبوب

شخص مهمان سزای احسانست
 ساخت قدری تفقد ^۳ از حالش
 که نماید سوال از مهمان
 این سوال از ره فتوت ^۴ نیست
 به تو بادا سرایم ارزانی
 لطف بودت که یاد ما کردی
 گوی کان نزد ما روا باشد
 کای مرا شفقت ^۵ تو دامنگیر
 در دلم بس فزود رنج فراق
 که مرا گشت مطلبی لازم
 گفت خرگوش با نیاز ^۶ و ادب
 آمده است اندر این دیار بلوک
 طالب دیدن تو گردیده
 گشتم او را ز صدق هادی راه
 منتظر هست تا که یابد ره
 به که او را نمائی استقبال
 یافت از روی فهم و فکرت و هوش
 خواهدش در هلاکت اندازد
 مکر خرگوش را دگر گون کرد
 هست یاری چنین مرا مطلوب
 بایدم هشت بر قدمش سر
 تا که من خانه را کنم جاروب

۱ - احترام ۲ - رتبه ۳ - جستجو ۴ - جوانمردی

۵ - مهربانی ۶ - لایه ۷ - طریقت

۸ - آوازہ ۹ - حالی ۱۰ - قمار

آب و رنگ و صفا دهم منزل
خورد خرگوش پر فریب و فسون
خوشدل از آنکه زین فسون و حیل^۱
در گرفته است آن فریب و فسون
حال اذن دخول خواهد داد
شادمان رفت نزد گرگ چو باد
که به افسون نمودم او را رام
حال آید که اذن بار دهد
گرگ خوشدل شد و نشست بجای
زان طرف روبه از دل آگاهی
سرش از خار کرده بد مسدود^۲
هم به کنج سرای خودیک در
بگشود او به فور در را نیز
راه آن درگه گریز و فرار
چون فراغت از این دو کار بیافت
گفت ای هر دو یار بسم الله
گفت این و برون از آن سو شد
گرگ طامع به قصد بردن صید
نیز خرگوش خر ز شوق خلاص
هر دو خوشدل به یکدگر توام
نمودند پیش پای نگاه
هر دو در چاه روبه افتادند

و آنکه آگه کنم شود داخل
گول روباه و شد ز خانه برون
کرده خود را رها ز دست اجل
در دل روبه و شده مفتون^۳
خواهد اندر دهان گرگ فتاد
گفت امیرا ترا بشارت باد
گردی این دم قرین نیل^۴ مرام
چونکه آمد ز چنگ تو نرهد
لب فرو بسته دل طمع افزای
کنده بد در سرای خود چاهی
این زمان زان حفیره^۵ سر بگشود
داشت کاکنده^۶ بد ز ریگ و ندر^۷
که از آن در توان نمود گریز
بود بر دشت و جانب کهسار
سوی در بهر اذن بار شتافت
که شد آماده منزل و بنگاه
جانب دستش از هرب^۸ رو شد
غافل از آن فسون و خدعه و کید
کش رسیده ز مرگ نیک مناص^۹
اندر آن لانه پس زدند قدم
بفتادند ناگهان در چاه
تن به رنج هلاک در دادند

۱ - مکرها ۲ - فریفته ۳ - رسیدن بمراد

۴ - بسته ۵ - چاه کوچک ۶ - پر کردن

۷ - ماسته ۸ - فرار ۹ - نجات

گرگ غضبان شد این قضیه چو دید	تن خرگوش را ز هم بدرید
چونکه خرگوش این مکیدت کرد	بر سر خویش این بلا آورد
لیک روبه چو رند و دانا بود	قول خرگوش را یقین نمود
مکر او را ز فکر خود فهمید	از خطر جست و صدمه‌ای نکشید
مکر خرگوش عاید خود گشت	آن ثمر خورد از آن نهال که کشت
این مثل بهر آن بیاوردم	وز برای تو این بیان کردم
تا بدانی که هر که مکر کند	آتش آن بجان خویش زند

جواب دادن دمنه کلیله را که آنچه گفתי راست است
اما چون گاو زیاد مغرور است و شخص مغرور را
از راه دوستی میشود زود هلاک نمود

دمنه گفت آنچه فرمودی	راست گفתי و مشفقم ^۱ بودی
لیک چون گاو مست و مغرور است	وز طریق ملایمت ^۲ دور است
این چنین شخص را ز مکر و فریب	میتوان کند دستش از فر و زیب
با وی از راه دوستی آیم	هم از اینش هلاک بنمایم
مگرت نامده است اندر گوش	قصه مکر و حيله ^۳ خرگوش
که بر آن شیرشرزه ^۳ کرد اثر	گول او خورد و داد بر آن سر

تمثیل آوردن دمنه برای کلیله حکایت آن خرگوش که
شیر مغرور را از راه دوستی فریب داد
و او را به پای خود به چاه هلاک افکند

گفت با او کلیله کای دلجوی نقل خرگوش و شیر را بر گوی

۱ - مهربان

۲ - نرمی

۳ - شجاع

دمنه گفت نیک دارم یاد
 که یکی مرغزار بس خرم
 بود اندر حوالی بغداد
 جمع در آن بسی طیور و وحوش
 بود اندر حوالیش شیری
 گاه گاهی بر آن رخ آوردی
 همه راناقص آمدی ز آن عیش
 وحشیان بس از او چو آشفتنند
 بوسه بر خاک پای شیر زدند
 همه کردند نزد او تعظیم
 وز پس عجز و لابه‌های زیاد
 مطلبی لازم است کز پی آن
 تو، به ما شاه و ما رعیت تو
 شاه ما را بسی بیازارد
 شه همه در خیال صید و شکار
 هم دل شاه نیست آسوده
 آمدستیم تا قرار دهیم
 در دم شام شاه مهر افروز
 قرعه اندر میان خود فکنیم
 تا که او خدمت شه آید زود
 شاه آنرا به طعمه بپذیرد
 نکشد شاه رنج صید و شکار

این حکایت ز گفتهء استاد
 دلکش و با صفا چو باغ ارم^۱
 بس دل آرا و خرم و آباد
 جمله از نعمتش به عشرت و نوش
 که بدش شیر چرخ نخجیری^۲
 حمله بر آن وحوش میکردی
 می‌فتادند در مشقت و طیش^۳
 نزد او رفته، این سخن گفتند
 بانک او را، بیا امیر زدند
 بس نمودند حرمت و تکریم
 عرض کردند کای شه‌نشه راد^۴
 بر درت آمدیم از دل و جان
 جمله در سایه حمیت تو
 تا که صیدی ز ما بدست آرد
 ما همه دمبدم بفکر فرار
 هم دل ما ز شاه فرسوده^۵
 اینکه شه را ز خود شکار دهیم
 هم ز بهر ناهار او در روز
 نام هر کس فتد روانه کنیم
 دیگری مضطرب نخواهد بود
 جای در پایتخت خود گیرد
 ندهد زحمتی بخویش قرار

۱ - بهشت

۲ - شکاری

۳ - صدمه

۴ - جوانمرد

۵ - آزرده

شیر را این سخن قبول افتاد
 که به آسودگی رسد صیدش
 پس از آن وحشیان باین دستور
 دل تمامی ز خویش می‌کنند
 تا به نام هر آنکه قرعه فتاد
 تا به یک روز در جدال و حوش
 گفت با دوستان و با یاران
 یک دمی صبر و حزم پیش آرید
 ساعتی مهلتم دهید که من
 از سر جمله فرقه نخجیر
 مهلت آنکه بیافت تا گه چاشت
 شیر از آن سوی از مشقت جوع
 گشته بر او گرسنگی غالب
 رفت خرگوش در مقابل او
 عرض کرد ای شه سباع^۴ و وحوش
 شیر گفتا بگوی عرضت چیست
 گفت امروز وحشیان در دشت
 قرعه آمد بنام خرگوشی
 همراه من روانه‌اش کردند
 پس سپردند وحشیان به منش
 من به آوردنش شدم پا بند
 وسط راه ناگهان شیری

بلکه گردید خوشدل و دلشاد
 خالی از رنج و زحمت و کیدش
 کارشان بود این بلیت^۱ و شور^۲
 قرعه پس در میان می‌افکندند
 باید او را به کام شیرش داد
 قرعه آمد به نام یک خرگوش
 کای بدام بلا گرفتاران
 رفتن من به فور مگذارید
 برهانم تمام را ز محن
 دفع سازم جفای شیر شیر
 آنزمان سوی شیر ره برداشت
 شده از ضعف هیئت یربوع^۳
 دیده بر راه و طعمه را طالب
 باد زن شد بر آتش دل او
 تازه عرضی مراست می ده گوش
 که دگر تاب انتظارم نیست
 هر کسی وقت قرعه عاجز گشت
 طرفه خرگوش پر فن و هوشی
 بلکه تا نیمه راهش آوردند
 هر کسی کرد ایاب^۵ در وطنش
 کارمش نزد پادشه خرسند
 که بد اندر خیال نخجیری

۱ - گرفتاری ۲ - غوغا

۳ - موش صحرائی ۴ - درندگان

۵ - بازگشت

وہ چہ شیرى کہ اژدهائى بود
 حملہ بر ما بہ بطش ^۱ سخت نمود
 گفتم این ہدیہ حضور شہ است
 فحش بس داد و گفت شہ سگ کیست؟
 خواست سازد مرا ز غیظ شکار
 حال اگر شہ ز بندہ پذیرد
 شیر از آنجا کہ بود بس مغرور
 گفت برگو کجا شد آن بی شرم
 گو کہ بر او بہ ناگہان بجمہ
 گفت خرگوش کای شہ ذی جاہ
 برمت حال راست، بر سر او
 پس جلو افتاد آن خرگوش
 اندر آن دشت بود یک چاہی
 چہ مگو بلکہ قلمی پر آب
 آب صافی در آن چو جام بلور
 رفت خرگوش بر سر آن چاہ
 کہ شہا شیر دون ^۲ در اینجا هست
 خوف دارم کہ من بہ پیش جہم
 تو در این دم مرا بہ بر می گیر
 شیر ابلہ ورا کشید ببر
 عکس خود را و در بغل خرگوش
 کرد او را گمان شیر عدو

گوئی از بہر ما بلائی بود
 تا کہ خرگوش را بہ پنجہ ربود
 کہ کنون چشم شہ بسوی رہ است
 من شہم شہ غلام من ہم نیست
 من نمودم ز بیم رو بہ فرار
 آید و صید خود از او گیرد
 در دلش افتاد حدت ^۲ و شور
 کہ نبودش ز خشم من آزر ^۳
 در کنارش سزای او بنہم
 باید آہستہ آئیم ہمراہ
 تا کنی پارہ پارہ پیکر او
 وز عقب شیر خالی از فن و ہوش
 ژرف ^۴ مانند بحر جانکاهی
 اندر آن فلک چرخ ہمچو حباب ^۵
 کاندہ آن عکس می افتاد از دور
 باز برگشت نزد شیر آنگاہ
 ہم ترا ز آمدن نہ آگاہ است
 تا کہ او را نشان شاہ دہم
 پس بہ بین صید خویش در کف شیر
 رفت و در آب چہ فکند نظر
 دید در چاہ رفتش از سر ہوش
 ہشت خرگوش و او فتاد فرو

۱ - تندی

۲ - تندی

۳ - بیم

۴ - گود

۵ - غل روی آب

۶ - پست فطرت

تا که آن شیر را ز هم بدرد صید خود را ز چنگ او ببرد
 ناگهان از غضب به چاه افتاد جان خود از خرافت ^۱ از کف داد
 مکر خرگوش رند با ادارکی ^۲ کرد آن شیر را به چاه هلاک
 ای بسا کار کاید از تدبیر که از آن میشود هلاکت شیر
 دمنه چون مثل بیابان برد با کليلة در بیان بسپرد
 گفت آوردم این مثل را من که ز مکر است آفت دشمن

جواب دادن کليلة دمنه را که الحال که مصمم فتنه کردن
 هستی اگر میتوانی به نوعی کن که ضرر و آفتی به شاه نرسد

گفت باو کليلة ی هشیار
 حال کز فتنه بر نداری دست کای مرا همدم و مصاحب و یار
 که اگر از فریب و حيله توان شو بر این یک نصحیتم پابست
 که در آن شاه را زیان نرسد ببری گاو خصم را ز میان
 بکن این کارو کن تو غور و نگاه ضرر او را بمال و جان نرسد
 ورنه گر شاه را ز فتنه و شر که نیارد کدورتی ^۳ بر شاه
 دست بردار و ساز فتنه مساز اندر این کار هست ظن ^۴ ضرر
 زانکه گر کس ز بهر لذت خویش که به غم قلب شه شود انباز ^۵
 از جوانمردی و وفا عاریست رنجه دارد ولی نعمت خویش
 ناسپاسی ^۶ و مالک آزارست

در تمام شدن مکالمات کليلة و دمنه و محیا شدن دمنه
 برای فتنه و رفتن او و عزلت نمودن تا به وقت نزد شیر آمدن

پس بر اینجا رسید ختم سخن دمنه کرد رو بطرف دمن ^۷

۱ - نادانی ۲ - فهم ۳ - دل افسردگی

۴ - گمان ۵ - جفت

۶ - ناشکری ۷ - صحرا

گوشه عزلت و فراغت جست
 خویشتن را رساند در بر شیر
 شیر چون دیدش از ره احسان
 که ترا مدتی است بر در بار
 این همه وقت در کجا بودی
 دمنه از پس درود و سلام
 بود عرضی مرا در این مدت
 همه دم وقت نامساعد^۳ بود
 حال چون وقت را نکو دیدم
 آمدم تا که عرض بنمایم
 شیر گفتا که خیر خواهد بود
 دمنه گفت ای جلالت یار
 زانکه هر حرف کاوری به زبان
 که سخن یاوه و هدر نرود
 شیر گفتا کنون نکو وقتی است
 زانکه در خیر خواهی تو مرا
 خدمت و پاکی تو دیدستم
 هر چه گوئی بس اعتماد کنم
 دمنه چونکه دید شیر دژم^۸
 هم چنین یافت از سیاق^۹ کلام
 گفت دوران شاه پاینده
 ما سباع و وحوش این بنگاه
 تابه یک وقت نوبتی بدرست
 شیر را کرد حرمت و توقیر^۱
 پوزشش^۲ کرد و تازه کردش جان
 می نه بینم مگرتوئی به چه کار؟
 که بر ما عبور نمودی؟
 گفت شاهها تو را زمانه بکام
 خواستم تا کنم بر این حضرت
 زان مرا می نشد مجال^۴ ورود
 هم صلاح شه اندر او دیدم
 خاطر شاه از آن بیاسایم
 بازگو تا نه غیر خواهد بود
 هست در آن تامل بسیار
 باید اول ز سامع^۵ اطمینان^۵
 مهمل و بی نتیجه هم نشود
 بازگوگر ترا بدل مقتی^۶ است
 سخنی نیست ای تو نصیح سرا^۷
 هم ز ارکان بسی شنیدستم
 جمله کار تو بر مراد کنم
 هست با او براه لطف و کرم
 که دل شیر هست با او رام
 خصم شه خوار باد و سر کنده
 همه در زیر ظل^{۱۰} رافت شاه

۱ - احترام ۲ - نوازش ۳ - نامتناسب ۴ - فرصت

۵ - خاطر جمعی ۶ - رنجش ۷ - پند خیر

۸ - شجاع ۹ - ظاهر ۱۰ - سایه

خوش و آسوده‌ایم و فارغ بال
 همه در نعمتیم و بس خوشدل
 پس بیايد به شکر این نعمت
 غیر نیکی شه غیاب و حضور
 آنکه را شه ز مهر بنوازد
 در حقش التفات خاص کند
 نیست شایسته‌اش بحکم ادب
 در غیاب ولی نعمت خویش
 گر چنین کس بود وراست سزا
 نزد خود شه رهش دگر ندهد
 شیر گفتا که از محارم^۴ بار
 گوی تا من سزای او بدهم
 دمنه بار دیگر از ره کید
 گفت گویم و لیک خواهانم
 که گرش خواست گوشمال دهد
 نام این بنده در میان نارد
 که بسا میشود که از سر کید
 پس قویتر شود به خدمت شاه
 نه مرا طاقت خصومت اوست
 پس بمن روزگار سخت شود
 نتوانم بترک شه گفتن
 شیر گفتا دلت بود آرام

سر بسر خالی از کلال^۱ و ملال
 جمله راهست خوشدلی حاصل
 ببریم از مراحمش منت
 می نباید زما رسد به ظهور
 سر فرازش ز همگان سازد
 بر در خویشش از خواص کند
 که وی از قدح^۲ شه گشاید لب
 با کسان ناستوده^۳ آرد پیش
 که شه از خود براندش به جزا
 هم سزایش کنار او بنهد
 کیست کزاو عیان شده‌است این کار
 کیفرش در کنار او بنهم
 چون دل شیر یافت بر خود صید
 متمنی ز لطف سلطانم
 یا سزای و را کنار نهد
 از من این ناشنیده انگارد
 دل شه را بخود نماید صید
 با منش کین وری شود آنگاه
 نتوان هم شدن به دشمن دوست
 چیره^۵ ام خصم و تیره بخت شود
 گردددم تلخ خوردن و خفتن
 کز تو اندر میان نیارم نام

۱ - مشقت

۲ - بدی

۳ - ناپسند

۴ - محرمان درگاه

۵ - غالب

از تو این قول را بگردانم
 دمنه چونکه خاطرش شد جمع
 که به درگاه شاه شتر به را
 خویش را گاو شوم گم کرده
 با بزرگان و زمره^۱ خاصان
 که نباشد مرا ز شیر هراس^۲
 اندر او شیمه^۳ نکو نبود
 دانش و فهمش آزمودستم
 دمنه چون به شیراینسان گفت
 گفت با او که این که شدمفهوم
 دمنه گفت من که اول بار
 که ز من گر گواه خواهد شاه
 حال شهشاهد ار زمن خواهد
 جمله خاصان که رکن دربارند
 چون مرآمدی بر او داند
 همه با قدرتند و جاه و جلال
 شه بیاید که از ره احسان
 شیر گفتا نخواهم از تو گواه
 خود بگو چیست چاره^۴ این کار
 دمنه گفت با ثنا و درود
 کان که با شه مقابلی دارد
 بایش در علاج کرد شروع

هم باو آن کنم که میدانم
 شیر را این چنین رساند به سمع^۱
 بسکه افزون شده است قدر و بها^۲
 نام شه را به زشتی آورده
 این سخن را نموده است بیان
 خوب در کار او مراست شناس
 قدرت و قوتی در او نبود
 نیست انسان که من شنودستم
 شیر از این گفته اندکی آشفت
 صدق آن از کجا شود معلوم؟
 نزد شه کردم این سخن تکرار
 شوم حال از این قضیه تباه
 اندر این کار جان من کاهد
 با وی اندر مصاحبت^۳ یارند
 بکنند آن کز این درم رانند
 می‌کنندم چو خاک ره پامال
 نآورد هیچ پای من به میان
 که ترا یافتم بری^۴ ز گاه
 تا برآرم ز جان گاو دمار
 که کنون شاه را بیاید زود
 یا سر کین و بد دلی دارد
 وقعه‌ای^۵ تا نیافته است وقوع

۱ - گوش ۲ - رتبه ۳ - ترس

۴ - صفت ۵ - همدمی

۶ - پاک ۷ - واقعه

تا قویتر نگشته خصم قوی
تا نهال^۱ است ریشه‌اش بکنی
زود گردد نهال نو کنده
کندن ریشه‌اش شود دشوار
هست عاقل کسی که در اول
هست دانا کسی که اول بار
بر سه قسمند خلق در اعمال
یک از آن هست عاقل کامل
سومین غافل است و جاهل و گول^۳
اولین آن بود که پیش از آن
میکند زودتر علاج بلا
دومین چون بلا فرود آید
سومین نه ز پیش و نه ز عقب
لازم آید که در بلا افتد
همچو آن هر سه ماهی زیبای
ز آن سه یک بود عاقل و دانا
دومین نیز نیم عاقل بود
سومین بود ابله و نادان
جان نیارست^۷ از بلا برهاند
شیر گفتا حکایت ایشان

دفع او را سزاست پیش روی
چون کهن گشت تیشه‌اش نرنی
ور که گردد سطر^۲ و پاینده
شود ازدر اگر بیاید مار
کار آخر همی دهد فیصل
میکند فکر بهر آخر کار
زین سبب بر سه گونه باشد حال
دومین هست نصف از عاقل
زین سه باشد سه کار خود معمول^۴
که بلائی بگیردش دامان
تا نیفتد به درد و رنج و عنا^۵
دفعش از فکر و عقل بنماید
نرسد عقل او به دفع تعب^۶
درغم و رنج و ابتلا افتد
که به ایشان بد آگیری جای
کرد پیش از ورود دفع بلا
دفع محنت پس از ورود نمود
نتوانست درد را درمان
مرده در دام ابتلا درماند
بهر ما کن ز روی صدق بیان

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن سه ماهی بزرگ را

۱ - درخت نوکاشته ۲ - کلفت ۳ - نادان

۴ - کرده شده ۵ - سختی

۶ - مشقت ۷ - نتوانست

که یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی جاهل بود و در وقت بلا چه کردند

دمنه گفت کای شه با داد ^۱
 که سه ماهی به جثه ^۲ هر سه بزرگ
 بودشان جای و هر سه با هم یار
 بود آن آبگیر را جوئی
 آب این آبگیر از آن جو بود
 اندر آن آب آمدی ز آن جو
 تا یکی روز از قضا ناگاه
 اندر آن آبگیر شان دیدند
 آن دو صیاد از آن سه تن ماهی
 صیدشانرا مشاورت کردند
 که چو فردا رسید، دام آرند
 چون از آنجا شدند صیادان
 ماهی اولین که عاقل بود
 دفع آن را به عقل کامل کرد
 روز دیگر که آن دو تن صیاد
 روی از بهر صیدشان کردند
 آن دو ماهی شدند بس غمگین
 ماهی دیگری که در تدبیر
 فکر بسیار کرد و گفت الحال

این چنین یاد دارم از استاد
 در یکی آبگیر ژرف ^۳ سترگ
 داشتندی در آبگیر قرار
 پر ز آب روان نیکویی
 که از آن جو توان شدن سوی رود
 زائد ^۴ آن شدی بدشت فرو
 شد دو صیاد را در آنجا راه
 جثه ^۵ هر سه را پسندیدند
 چونکه دیدند عین دلخواهی
 با هم اینگونه مصلحت کردند
 عزم بر صید هر سه بگمارند
 هر دو از فکر صیدشان شادان
 پیشتر کان بلا رسد بورود
 جست در جوی و رو به رود آورد
 جانب آبگیر با دل شاد
 همراه خویش دام آوردند
 که چه سازیم حال چاره این؟
 نصف عاقل بدی و کم تزویر
 که گشوده است مرغ محنت بال

۱ - عدالت ۲ - تنه

۳ - گود ۴ - زیادی

۵ - تنه

چاره باید بدین نمط ^۱ کردن
 اخرا الامر نرد دانش باخت
 چون بدیدند آن دو صیادش
 چونکه در آب مرده اش دیدند
 که به شرع است حکم در این باب
 میته ^۲ است و حرام و زنده گر او
 باری از صید آن چو دل کنند
 گشت او چون ز آبگیر خلاص
 مضطرب رو بسوی رود آورد
 جان بدر برد از ره تدبیر
 سومین چونکه بود جاهل و خام
 این مثل را از آن به خدمت شاه
 کان که را فکر هست و عقل و خرد
 پیشتر زآنکه رنج رو آرد
 زودتر زآنکه یافت فرسایش ^۵
 ورنه گر زآنکه صدمه یافت وقوع
 می نماید چنان طریق صواب ^۷
 پیشتر زآنکه قوتی یابد
 سر این مار را باید کوفت
 تا هنوز او نداده شه را چاشت

مرده گردم که بر هم از مردن
 خویش را مرده سان بر آب انداخت
 ساختندی ز آب آزادش
 دیده از صید آن پوشیدند
 که چو ماهی بمیرد اندر آب
 شد برون ز آب شد حلال و نکو
 بر لب جو تنش بیفکندند
 جست در جوی و یافت راه مناص ^۳
 خویشتن را ز مرگ ناجی ^۴ کرد
 نشد اندم به دام مرگ اسیر
 گشت بیچاره و فتاد به دام
 عرض کردم که شه شود آگاه
 راه باید بدفع صدمه برد
 باید از پیش پای بردارد
 یابد از درد و محنت آسایش
 دفع آن هست صعب ^۶ و نامطبوع
 که کنی دفع شتر به بشتاب
 یا سر از امر و نهی برتابد
 مغز او را بیایدت آشوفت ^۸
 شامیش بایدت به پیش گذاشت

جواب دادن شیر دمنه را که نیکو مثال آوردی

۱ - گونه ۲ - مردار ۳ - قرارگاه

۴ - نجات یابنده ۵ - آزار ۶ - دشوار

۷ - درست ۸ - پراکنده نمود

اما هرچه نظر میکنم از شتر به خلافی ندیده‌ام و جواب دمنه شیر را

شیر گفتا نکو مثل گفتی
لیک چندانکه میدهم انصاف
تاکنون هیچ در غیاب ^۲ و حضور
دیده از من هزار نوع احسان
با وجود سوابق انعام ^۳
من که اینگونه ربتش ^۴ دادم
شخص ممنون خیال کین نکند
دمنه گفت از سر تزویر
شتر به سفله ^۵ است و شوم نهاد
سفله چندانکه خدمت آرد پیش
تا که خود نارسیده بر مقصود
لیک در دل خیال خود دارد
چون به درک مرام خویش رسید
بد کند در مقابل احسان
کم کم از شه کلام نپذیرد
گاه باشد که سوی شه تازد
سفلکان را به قدر بیم و امید
سفلگان را نمی‌شود بنواخت
شخص دونرا ^۶ مقام باید پست

وز حکایت ستوده ^۱ در سفتی
شتر به خود نرفته راه خلاف
زو خلافی نیامده بظهور
کند اندیشه کار زشت چسان؟
نزند برخلاف هرگز گام
او پسندد چگونه ناشادم؟
با ولی نعمت خود این نکند
کای شه کامکار با تدبیر
ناید از سفله جز شرور و فساد
هست اندر خیال لذت خویش
خدمتی زو رسد گهی به وجود
که مرام ^۶ خود او بدست آرد
نتوان زو دگر درستی دید
تا که دشوار خود کند آسان
هم به دل فکر سلطنت گیرد
شاه را پس به صدمه اندازد
هست خدمت ز بهر وعد^۷ و وعید
ورنه باید به رنج ایشان ساخت
ورنه از آستین برآرد دست

۱ - نیکو ۲ - عقب سر ۳ - محبت‌ها

۴ - رتبه ۵ - پست فطرت ۶ - مقصود

۷ - نوید ۸ - ترساندن ۹ - پست

وہ چه خوش گفته اوستاد ادیب کہ سخن را بود ز فکرش زیب
 هر کجا داغ بایدت فرمود گر کہ مرهم نہی ندارد سود

سؤال نمودن شیر از دمنہ کہ پادشاہ با چاکران سفلہ
 باید چگونہ سلوک و معاشرت کند
 و جواب دادن دمنہ شیر را

شیر گفتا اگر چنین باشد ور درستی کار این باشد
 کہ نباید بہ شخص سفلہ^۱ دون داد رتبت^۲ از قدر^۳ او افزون
 پس باین سفلگان بار^۴ ملوک شہ چه سان بایدش نمود سلوک
 دمنہ گفت زندہ بادت نام تا کہ ہستی مدام بادت کام
 سفلگان را ز یاد ننوازند ہم بکل از نظر نیندازند
 کار اندک دهند و کم مرسوم^۵ نکنندش بکل ز خود محروم
 نہ، بدانسان کہ گردن افرازد کہ تواند بروی شہ تازد
 نہ بدانسان کہ ناامید شود کہ چو نومید شد پلید شود
 گفته دانای^۶ سر ما اوحی اِنَّ خَيْرَ الْاُمُوْرِ اَوْسَطُهَا
 شیر گفتا چنانکہ من دانم شتر بہ ہست غرق احسانم
 ہرگز اندر عوض بدی نکند دم ز قدح^۷ و ز ذمّ من نزند
 آنکہ احسان و نیکی از کس دید یا کہ از خوان او نوالہ^۸ چشید
 چون تواند شد اینکہ در عوضش شود از بد دلی بدی غرضش
 دمنہ باز از سر تزویر عرض بنمود کای خدیو امیر:
 بدی از بد نہ از سر غرض است ترک عادات موجب مرض است
 سنگ را عادتست بشکستن چون سبو خواہدش بخود بستن؟

۱ - رتبہ ۲ - شان ۳ - آستانہ

۴ - مواجب ۵ - رسول

۶ - مذمت ۷ - طعمہ

بوم هر جا نشست خاک کند
 هر کسی آن کند که او را خوست
 از بدان نیکوئی شاید جست
 شه مگر ناشنیده این مطلب
 شیر گفتا که چیست آن تمثیل
 که بر این گفته تو هست دلیل؟
 مار با هر که یار شد، بزند
 می تراود ز کوزه هر چه در اوست
 که به عقل این نیامده است درست
 قصهء سنگ پشت با عقرب
 که بر این گفته تو هست دلیل؟

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن عقرب را که با
 سنگ پشت رفیق شد و بر پشت او سوار شد و نیش به او میزد

دمنه باز از مثل زد دم
 کای شهنشه ترا جهان به مراد
 این چنین من شنیده‌ام تمثیل
 سنگ پشتی و عقربی با هم
 تا گهی بهر سیر بحر^۳ و بری^۴
 از قضا جوی آبی آمد پیش
 ایستاد و بفکر و حیرت ماند
 گفت کای یار دار معذورم
 پا در آب ار نهم غریق شوم
 متفکر در این دو کارم من
 گفت آن سنگ پشت با عقرب
 شو تو اکنون مرا به پشت سوار
 عقرب آنگه به پشت او بنشست
 پس در آن جوی آمد او به شنا
 شیر را سر بسود بر مقدم^۱
 بر تو پاینده باد کشور داد^۲
 که به صدق سخن مراست دلیل
 یار گشتند و بهر هم همدم
 هر دو با هم شدند در سفری
 داشت عقرب ز آب بس تشویش
 سنگ پشتش بسوی رفتن خواند
 که شدن ز آب نیست مقدورم
 ور کنم مکث^۵ بی رفیق شوم
 که سیه بخت و روزگارم من
 که منت میبرم بدون تعب^۶
 تا به مقصد^۷ شویم راهسپار
 او پی بردنش میان بر بست
 تا برد آن سویش بدون عنا^۸

۱ - خاک پا ۲ - عدل ۳ - دریا
 ۴ - بیابان ۵ - درنگ ۶ - سختی
 ۷ - منزل ۸ - رنج

وسط جو چو سنگ پشت رسید
دید بر پشت او کند کاری
گفت با او که ای رفیق شفیق^۱
تو که تر ز آب نی شود گامت
سبب این وفور جنبش چیست
گفت من نیش خویش را هر دم
میزنم دمبدم به پشت تو نیش
سنگ پشت این مقاله چون بشنفت
کای رفیق این چه طرز غمخوار است
گرچه نیش تو هست چون سوزن
پشت من خلق کرده حق چون سنگ
لیک این شرط دوستی نبود
که زند یار نیش خود بر یار
گفت من عادت این چنین دارم
باشدم این طریقه عادت و خوی^۲
نه که آزار تو مرا غرض است
هست رسم مدام نیش زدن
سنگ پشت این سخن از او چوشنید
نیک فهمید آنکه خود ناچار
سر فرو برد از این خیال در آب
یک، دو دم غوطه اندر آب بخورد
این مثل بهر آن بیاوردم

ملفت سوی عقب او گردید
گر چه زانش نبود آزاری
تو مگر اوفتاده ای به مضیق؟^۳
گو ز بهر چه نیست آرامت؟
بر تو کاین دم ز آب باکی نیست
می کنم امتحان ز حدت^۴ و سم^۵
تا ز تندی محک کنم دم خویش
گشت آشفته حال و با او گفت
این چه رسم مودت^۶ و یاریست؟
نشود کارگر به گردهء من
نرسد صدمه اش از این نیرنگ
کس ره یآوری چنین نرود
راست گو چیست این دمت این کار
می نخواهم ترا بیازارم
بر نتایم ز عادت خود روی
ترک عادات موجب مرض است
خواه بر دوست یا که بر دشمن
بهر خود تجربت بدل بگزید
از بدان جز بدی نیاید کار
گشت عقب ز پشت او پرتاب
تا که شد غرق و جان نحس سپرد
عرض این قصه نزد شه کردم

۱ - مهربان

۲ - مشقت

۳ - تندی

۴ - زهرناکی

۵ - دوستی

۶ - طبیعت

کاید این راست شاه را به ضمیر^۱ که ز بد اصل جز بدی ناید نیست در شتر به شرافت اصل چونکه دراو دنانت^۳ نسب است باید از شتر به نمود حذر سخن ناصحان مشفق را بشنود و از عواقب اندیشی که ز نا کس کسی نمی‌شاید آنکه را نیست از اصالت بهر^۵ شه گر از ناکسان شود غافل چونکه ناکس فساد کرد و گریخت پس چو بر خصم شه نیابد دست ور که شه بر عدو نیافت ظفر شیر از این گفته شد براو غضبان از تو سر زد کلام ژاژ درشت هم به تقدیر آنکه شتر به رای دشمن، او هم اگر شود با من بیشتر او ز طعمه^۶ من نیست قوت او از گیاه و از علف است قوت من گوشت است و روغن چرب واضح است آنکه از لحوم^۹ و دسوم^۱ وز علف قوتی نیفزاید شودش فاش بر ضمیر منیر نکند تا بدی نیاساید بد ز بد اصل می‌نیابد فصل^۲ نیکی از او اگر رسد عجب است تا نه‌بند شه ابتلا و خطر خیر خواهان دل موافق را نکند شه به ناکسان خویشی غیر نامردمی ز دون^۴ ناید عوض شهد از او تراود زهر هست در کار سلطنت جاهل^۶ خواهد از ملک تار و پود گسیخت آید اندر بنای ملک شکست بی‌گناهان فتند ز آن به خطر گفت کردی در این سخن طغیان کوفتی بر فراز سندان مشت جزم^۷ باشد بخصمی من رای چه ضرر زاید از چنین دشمن نزد من نیم دم نیارد زیست و از علف طعمه^۸ مایه تلف است کی علف را رسد به روغن حرب؟ قوت آید سباع^{۱۱} را به جسم^{۱۲} که بوقت جدل^{۱۳} بکار آید

۱ - دل ۲ - جدائی ۳ - پستی ۴ - پست نژاد ۵ - نصیب

۶ - جاهل ۷ - تصمیم ۸ - غذا ۹ - گوشت ۱۰ - چربی

۱۱ - درنده ۱۲ - بدنیا ۱۳ - جنگ

دمنه گفت کای ترا اعزاز
 شتر به کاین هوا بسر دارد
 چونکه هر چه از رجال دولت هست
 وین مسلم بود که موسم جنگ
 هر قدر آن یک است گرد و دلیر
 پر چه شد پشه فیل را بزند
 شیر گفتا که کردم این باور
 گشتم این دم به عزم خود جازم
 کان که او را بلند ساخته ام
 پست سازم مقام اعزازش
 لیک اگر بی سبب کنم این کار
 مشتهر^۴ میشوم به خفت^۵ رای
 که چنین گفته مرد دانشمند
 هر سری را که خود بر افرازی
 دمنه گفت رای نیک اینست
 شه چو کار خلاف او فهمید
 دفع او را چو زود بتواند
 چونکه در معده^۶ شد غذا فاسد
 شد چو معیوب در دهن دندان
 دل شه زین خیال گردد باز
 قوت از شاه بیشتر دارد
 کرده با خود تمام را همدست
 گر کسی را کسان کنند آهنگ
 غالب آیند آن گروه کثیر
 مور وافر ز شیر پوست کند
 کرد در قلبم^۱ این کلام اثر
 هم شدم در نهاد خود عازم
 در بر همگان نواخته ام
 هم به خذلان^۲ نمایم انبازش^۳
 بی جهت رانمش من از دربار
 شهره گردم به نقض عهد و وفای
 داده از این سخن شهان را پند
 تا توانی ز پا نیندازی
 که عدو را چو خصمی آیین است
 یا که آثار خصمی از وی دید
 زودش از بارگاه خود راند
 عیش جز دفع آن بود کاسد
 چاره نبود بغیر کردن آن

در فریفته شدن شیر به سخنان مکر آمیز دمنه و مهیا شدن
 بر خذلان شتر به و مکالمات او با شیر در علامت خصمی شتر به

۱ - دلم ۲ - پایمال

۳ - جفت ۴ - مشهور

۵ - کم عقلی ۶ - شکنجه

دمنه چون سخن بدینسان راند
حالش از شتر به دگرگون شد
گفت عازم شدم پس از این دم
بهتر آنست تا به جانب او
حکم اخراج او دهم که دگر
دمنه یافت از ره تزویر
شتر به از طلاق^۲ گفتار
هم بفهمد که کی شده غماز^۳
باز رو سوی شیرغضبان کرد
گفت شاهها سرت سلامت باد
گویم این از کلام دانایان
که اگر کس نهان خطا آورد
حرف ناگفته را توان گفتن
گر که ظاهر کنی بر او این کار
ای بسا میشود که آن مغرور^۴
پس به خصمی^۵ شه دلیر شود
فکری این دم رسد به خاطر من
شه ببايست بردبار شود
هم ز اطوار^۶ خصم و کردارش
شتر به چونکه آیدت به حضور
بین چسان میکند به دفع خطر
همت او بخویش مصروف است

شیر بروی بس آفرین بر خواند
کین او در نهادش افزون شد
نشوم من به شتر به همدم
بفرستم کسی به طرز نکو
نکند اندر این مقام مقرر^۱
که گر این کار را نماید شیر
خویشتن را بری کند زین کار
دفع او را شود مکیدت ساز
طرفه مکرری بروی کار آورد
خود مرا تازه فکری آید یاد
که چه خوش نکته کرده اند بیان
به نهان بایش سیاست^۲ کرد
گفته را مشکل است بنهفتن
کار خود را چو بیند او دشوار
ریزدش نزد شاه شرم حضور
گرچه گاو است شیر گیر شود
گویم از آن به نزد شاه، سخن
تا که این سرّ خود آشکار شود
باز یابد معایب^۳ کارش
خواهی ار کشف گردد این مستور
به یمین و یسار خویش نظر
ز آن به شاه این نهفته مکشوف است

۱ - جایگاه ۲ - تندزبانی ۳ - فتنه گر

۴ - مجازات ۵ - با غرور

۶ - کردار ۷ - عیبها

شاهیم ار اذن می‌دهد این دم می‌شوم من به شتر به همدم
تا که ز اسرار او خبر یابم روی از او پس بحیله برتابم
نزد شاه آیم و بطرز نکو کشف سازم همه عقیده ^۱ او
شیر او را به فور داد جواز ^۲ که شود او به شتر به دمساز
کانچه دریافت کرد از او ز ضمیر و نماید به شیر بی‌تزویر
دمنه چون دلش ز شیر آسود رو سوی شتر به به زحیله نمود

اذن یافتن دمنه از شیر و آمدن او نزد شتر به و آغاز
فتنه‌گری کردن و او را به خصمی شیر واداشتن و مکالمات آنها

شد به فکر آنکه حیل‌های بازد تا که با شیر دشمنش سازد
کرد بر شتر به ز مکر سلام پس به نزدیک او گرفت مقام
شتر به شد ز دیدنش خشنود قدر او نزد خویشان افزود
بس بیفزود قدر و اعزازش ساخت بر همگان سر افرازش
بس تفقد ^۳ نمود از حالش گشت جویا ز کار و احوالش
که مگر ای رفیق دیرینه ^۴ باشد از من تو را به دل کینه؟
مدتی میشود ز خدمت تو می‌بردم فیوض ^۵ صحبت تو
سبب این کناره کردن چیست؟ در حق تو مرا قصوری ^۶ نیست
خوب کردی که یاد ما کردی آمدی خوش صفا بیاوردی
دمنه گفت باشدم خجلت که مرا بود مدتی عزلت ^۷
مدتی کنج انزوا ^۸ بودم لیک بهر تو در دعا بودم
بودم آگه مدام از حالت می‌نمودم دعا به اجالت
این زمان بهر درک خدمت تو رهسپار آمدم به حضرت تو

۱ - خیال ۲ - اذن ۳ - جستجو

۴ - قدیمی ۵ - فیض‌ها ۶ - کوتاهی

۷ - گوشه‌گیری ۸ - گوشه نشینی

شتر به گفت با چنین چستی^۱
 مرد باید همی به کار آید
 هر که را انزواست همت نیست
 دمنه از سرفسون سازی
 گفت خود ده تو اندر این انصاف
 آنکه مختار کار خود نبود
 نبودش یک دمی که ترسان نیست
 آنکه از ترس جان نه بتواند
 بهر اینگونه شخص حظی نیست
 کار بر همچو کس خطا باشد
 شتر به گفت این طلیق^۲ فصیح^۳
 این کلام تو هست بس اجمال
 دمنه گفت ای به دانش فرد
 این سخن گفته‌اند دانایان
 که بود شش بلیه در شش چیز
 اول آنجا که هست مکنت و مال
 دومین تابع هوی^۴ بودن
 سومین با زنان شدن همدم
 چارمین داشتن طمع به لئیم
 پنجمین هر کسی شود همدم
 ششمین آنکه خدمت سلطان
 شاه را سر به خدمت آنکه نهد

از برای چه انزوا چستی
 نفع در انزوا نمی‌شاید
 حظ و بهری به کنج عزلت نیست
 کرد بنیاد نکته پردازی
 رفع کن شبهه گر مراست خلاف
 یک دمش اختیار خود نبود
 نی زمانی که او هراسان نیست
 سخن خویش بر زبان راند
 باید او را به کنج عزلت زیست
 پس سلامت در انزوا باشد
 این بیان را درست کن تصریح
 گو به تفضیل ای ستوده خصال
 گویم ار التفات خواهی کرد
 کان بود بهر ما دری شایان
 که توان درک آن به فکر و تمیز
 کبر و نخوت^۵ و راست از دنبال
 دارد از پی ز رنج فرسودن
 هست تولید^۶ آن مشقت و غم
 در عقب ذلتی و راست ذمیم^۷
 با مفتن شود ندیم^۸ ندم
 دارد از پی هلاک و آفت جان
 به سلامت از این بلا نرهد

۱ - کارآمدی ۲ - تند زبان ۳ - زبان آور

۴ - سرکشی ۵ - میل دل ۶ - نتیجه

۷ - مذموم ۸ - پشیمانی

وہ چہ خوش گفته این سخن استاد
 صحبت شاه را ز روی قیاس
 بہ چنین بحر پر ز خوف و خطر
 باری از این مقولہ ^۲ لختی چند
 شتر بہ کرد رو سوی دمنہ
 زن کلام تو میشود ظاہر
 یافتستی اگر ملال از شاه
 تا دلت را ز غم پردازم
 گفت من بہر خود نمیگویم
 چونکہ من با تو از زمان قدیم
 بہر تو گشتہام غمین و نزار ^۸
 شتر بہ گفت ای رفیق نکوی
 گفت من از یکی شنیدستم
 کہ گذشتہ است شیر را بہ زبان
 کہ بسی شتر بہ سمین ^۹ شدہ است
 بسکہ از مال، ہمی خوردہ است
 گشتہ از فربہی مثابہ برج
 خواہم از روزہا یکی شادان
 این ہمہ گوشت کش بود بہ بدن
 خرج نزل ^{۱۲} ضیافتش ^{۱۳} سازم
 کہ در این آستان با بنیان
 نفعی از بودنش تصور نیست

کہ بر او از خدای رحمت باد
 همچو دریای بیکرانہ ^۱ شناس
 ہر کہ نزدیکتر پریشان تر
 گفت تا خاطرش نمود نژند ^۳
 کای تو را بس سچیہ ^۴ حسنہ ^۵
 کہ ز شاہت غمین بود خاطر
 از غم خویش کن مزا آگاہ
 شاہ را با تو گرم دل سازم
 ہیچگہ نفع خود نمیجویم
 بودہام ہمدم و جلیس ^۶ و ندیم ^۷
 شدہام بہر تو بہ غصہ دچار
 زودتر شرح حال با من گوی
 بس ورا معتمد بدیدستم
 کردہ با محرمان خود عنوان
 دل من زو بسی غمین شدہ است
 ہم ذخیرہ برای خود بردہ است
 گوہرش را برون کشم از درج ^{۱۰}
 بنمایم سباع ^{۱۱} را مہمان
 کہ شدہ عاجز از کشیدن تن
 از وجودش جہان پردازم
 ہست بود و نبود او یکسان
 جز پی نخوت ^{۱۴} و تکبر نیست

۱ - بی کنار ۲ - گفتار ۳ - پریشان ۴ - صفات ۵ - نیکو

۶ - ہم نشینی ۷ - ہم صحبت ۸ - پریشان ۹ - فربہ ۱۰ - محل گوہر

۱۱ - درندگان ۱۲ - طعام ۱۳ - مہمانی ۱۴ - سرکشی

شتربه چون شنید این گفتار سر فرو برد ساعتی در کار
گفت آنگاه با بسی فکرت که مرا هست زین سخن عبرت

مضطرب و متفکر شدن شتربه از مکالمات دمنه
و جواب دادن که من از کلمات تو از دو راه متحیر شده‌ام

از دو ره مانده‌ام بسی حیران که از این دو کدام هست عیان
اولا آنکه من ز خدمت شیر نیم ساعت نکرده‌ام تقصیر
هرچه فرموده من همان کردم خدمت درگهش بجان کردم
خدمت من نیافته است قصور^۱ هم خلافی ز من نکرده ظهور
وز دگر ره تو را چو میدانم ناصح^۲ خود، از آن هراسانم
باز گویم که شاید از اطراف دشمنانم شمرده‌اند خلاف
بس دروغ از عناد^۳ پیوستند تا دل شیر را ز من خستند
چونکه از دیگران خطا دیده است بسکه از خائنان^۴ جفا دیده است
باشد این محتمل که چون آنان در حق من خلاف کرده گمان
لیک من نیستم ز اهل خلاف چون پسندد فنای من به گزاف؟
باز گویم که چون زار کان^۵ شاه بس خطا دیده یا شده آگاه
کاردانی من ورا بنظر آمده زشت و یاوه^۶ و ابتر
یا که شاید گهی به بزم حضور سخنی از من آمده به ظهور
که از آن شاه گشته افسرده خاطرش زان شده است آزرده
آنچه در حق دیگران داند هم مرا نام آنچنان خواند
لیک من نیستم خیانتکار تجربت کرده است شه بسیار
این تساوی^۷ میان ما غلط است که شبیه این به داستان بط است^۸

۱ - کوتاهی ۲ - خیرخواه ۳ - دشمنی

۴ - خیانت کاران ۵ - بزرگان ۶ - بیهوده

۷ - یکسان آمدن ۸ - مرغ آبی

دمنه گفت این حکایت چیست باز فرما که به ز صحبت نیست

تمثیل آوردن شتر به برای دمنه حکایت آن بط را که عکس
ماه را در آب از سفیدی شکم ماهی فرق نگذاشت آخر
هلاک شد

<p>شتر به گفت بوده است بطی کاب صافش بد از صفا^۲ چو بلور شب نشستی کنار شط از کید از سفیدی و روشنی درم^۳ چون ته آب روشنی دیدی تا مگر ماهی به چنگ آرد تا شبی روشنی فتاد ز ماه چون بدیدش گمان ماهی کرد خویش را در میان آب افکند عکس ماهش بداد اغلوطه^۵ چیزی از آن نیامدش در دست باز چون آب ایستاد از موج به طمع باز اوفتاد در آب بیشتر هرچه جست کمتر یافت هیچ ماهی بچنگ او نامد بار سوم نگه در آب نمود بی محابا^{۱۲} بجانب او جست</p>	<p>جای بگرفته در کنار شطی^۱ که در آن عکس می فتاد از دور تا مگر ماهی نماید صید که بماهی بود به پشت و شکم غوص^۴ کردی و غرقه گردیدی در کف آن صید بی درنگ آرد اندر آن آب و بط نمود نگاه رو سوی صید عکس ماه آورد صید ماهی نیامدش به کمند اندر آن آب زد بسی غوطه با تحسر^۶ ز آب بیرون جست عکس مه در حسیض^۷ دید از اوج^۸ بهر صیدش فتاد در غرقاب^۹ بس سوی تحت^{۱۰} و فوق^{۱۱} آب شتافت باز حیران ز شط برون آمد بازش آن عکس بر طمع افزود باز از هیچ خاطر او خست</p>
---	--

۱ - رودخانه ۲ - صاف و زلال ۳ - پولک ۴ - فرو رفتن ۵ - اشتباه

۶ - حسرت ۷ - درپستی ۸ - بالا ۹ - آب شط

۱۰ - زیر ۱۱ - بالا ۱۲ - پروا

پس برون شد ز آب با تشویش
 که دگر هر سفیدنی بیند
 نخورد گول و نا فتد در آب
 چون سه نوبت بدان مشقت و پیچ
 چندی این سان چورفت پُژمان^۱ شد^۲
 جوعش^۳ آخر ز جسم قوت بُرد
 این مثل را از آن بیاوردم
 که اگر شیر لاف عقل زند
 همچو آن بط که ماهیان را ماه
 شاه امین را اگر چو خائن^۴ دید
 دمنه گفت خوش مثل گفתי
 لیک شه راجو شد جهان به مراد
 گه ز صد بد نمی شود رنجه

شد مصمم به عزم خاطر خویش
 بهر صیدش ز پای بنشیند
 نکند قصد صید آن زین باب
 نامد او را بدست صیدی هیچ
 بینوا از بلای حرمان^۵ شد
 در کنار شط او گرسنه بُمرد
 وین حکایت از آن بیان کردم
 همچو ایشان مرا گمان نکند
 فرض بنمود و گشت حال تباه
 باعث هدم ملک خود گردید
 زین حکایت ستوده^۶ در سفتی
 هست در او طبایع^۷ اضداد^۸
 گه^۹ به نیکی نماید اشکنجه^{۱۰}

جواب دادن دمنه شتر به را که پادشاهان حالات
 مخالف دارند شاید بی جهت و محض تسلط خواهد این
 کار کند

بس بود کز ره فسونسازی^۱
 از تو هم بلکه نی غمین شده است
 خود چو مالک رقاب^۲ میداند
 قدر هر کس که خواست می کاهد
 پادشاهان چو ابر آزادند
 نزد شه کس نکرده غمازی
 بی جهت میل او چنین شده است
 می کند هر چه را که بتواند
 کند آنرا که خاطرش خواهد
 گاه بر دشت شوره میبارند

۱ - پریشان ۲ - محروم شدن ۳ - گرسنگی ۴ - خیانتکار

۵ - پاکیزه ۶ - حالات ۷ - مخالفها

۸ - سیاست ۹ - فتنه گیری ۱۰ - صاحب اختیار

قطرہای بر چمن نیفشانند میکنند آنچه را کہ خود دانند
 گاہ دارند جود و گاہ امساک گاہ بترسد گہی ندارد باک
 گاہ بی جرم را کنند قصاص بس مقصر بسا کند خلاص

جواب دادن شتر بہ دمنہ را کہ ہر گاہ بی تقصیر بخواہد
 این کار کند دفع آن مشکل است و اگر بہانہ داشت بہتر
 بود

شتر بہ گفت گر چنین باشد کہ دلش نی مرا بہ کین باشد
 بی جہت خواہد این چنین کردن سخت باشد علاج این کردن
 گر کہ بودش بہانہ تقصیری میتوان جست راہ تدبیری
 و ر کہ بیموجبی^۱ کند این کار هست بسیار دفع آن دشوار
 لیک شہ را بہ کار باید حزم^۲ سوی کاری بہ فور نارد عزم
 با ندیمان و ناصحان^۳ حکیم مشورت آورد بہ قلب سلیم
 بہ کہ خود از لجاج و استبداد^۴ ہرچہ خواہد کند بہ وفق مراد
 لازم از بہر شہ وزیر بود کاو بفرہنگ^۵ بی نظیر بود
 بہر آنست اینکہ نگذارد شہ رہ ناستودہ^۶ بسپارد
 همچنان ناصحان بہ دربارند کہ ز بد شاہ را نگہ دارند
 آنچه در آن صلاح مملکت است کہ از آن دفع عسر^۷ و مسکنت است
 سویش آرند میل خاطر شاہ تا کہ باشند خلق از آن بہ رفاہ
 شاہ شاخ است و اہل ملک چو بیخ شاخ را کی رسد ز بن توبیخ^۸
 شاخ بودش ز بیخ پایندہ است بیخ اگر نیست شاخ کی زندہ است؟
 میخورد شاخ آب از ریشہ نتوان زد بہ پای خود تیشہ

۱ - بی جہت ۲ - پیش بینی ۳ - خیر خواہان

۴ - خود رأیی ۵ - عقل ۶ - ناپسند

۷ - تنگی ۸ - سرزنش

شب چو قلب رعیت آزارد
 من به خویش آنچه وا همی نگرم
 شاید از بهر مصلحت دانی
 شیر را آن سخن نگشته‌پسند
 یا که کاری که ملک راست صلاح
 من نمودستم آن نکوکاری
 لیک بر طبع شیر بوده گران
 بی‌جهت از منش دلست ملول
 یا که درنظم ملک و حفظ ثغور^۳
 حمل آن کرده بر تهور^۴ من
 یا که محض تسلط و قدرت
 آری این خسروان چو بی تشویش
 چونکه خلقی به حکم خود بینند
 قدرت او را غرور افزاید
 هرچه خواهد دلش همان سازد
 می نیارد بیاد خود ز معاد
 یاد از انتقام حق نارد
 وه چه خوش گفته شیخ شیرازی
 ای زبردست ریز دست آزار
 به چه کار آیدت جهان‌داری
 باری این شه مگر نمیداند
 که دراین دهر عشرت صد سال

سر پی ابتذال^۱ خود دارد
 نرسد یک خلاف در نظرم
 سخنی گفته‌ام به نادانی
 دلش از حرف من فتاده به بند
 واندر آن بوده است فوز^۲ و فلاح
 به درستی و مملکت داری
 بوده دایم به کار من نگران
 و آن درستی من نکرده قبول
 سخنی از من آمده به ظهور
 یا گمان کرده از تبختر^۵ من
 عزم بد کرده است بی‌فکرت
 کشوری بنگرند در کف خویش
 خویش را بر تمام بگزینند
 وز غرورش شرور^۶ میزاید
 بس دل از جور و کینه نگذارد
 إِنَّ رَبَّكَ يَكُونُ بِالْمَرْصَادِ^۷
 هرچه خواهد رعیت آزارد
 سخنی خوش ز نکته پردازی
 گرم تا کی بماند این بازار؟
 مردنت به ز مردم آزاری
 درس کیفر^۸ مگر نمی‌خواند؟
 می نیرزد بساعتی ز نکال^۹

۱ - خواری ۲ - رستگاری ۳ - محافظت ملک

۴ - بیباکی ۵ - سرکشی ۶ - شرها

۷ - کمینگاه ۸ - انتقام ۹ - عذاب

الفرض هرچه میکنم تصویر
جز که شه را غرور سلطنت است
بس حکیمان و عالمان گفتند
کس اگر در دم نهنگ افتد
دورتر باشد از بلا به جهان
در مثل شاه شعله را ماند
آنکه او را ز دور می بیند
وانکه نزدیک او بود سوزد
هم چنین است قرب حضرت شاه
آن کسانی که خود از اودورند
بر کسانی که خادمان درند
به گمانشان کسی که نزدیک است
آن کسانی که قرب شه خواهند
قصهٔ ماکیان^۴ و آن شهباز
دمنه گفت کای ستوده^۶ به خوی

می نیابم به خویشتن تقصیر
مهر و قهرش تمام بی جهت است
دُر حکمت در این بیان سفتند
یا لب از درش به چنگ افتد
زانکه باشد ملازم^۱ سلطان
هم دهد نور و هم بسوزاند
هم از این شعله نور می بیند
بر تن او شراره افروزد
سوزد آنرا که هست خدمت شاه
بس ز نورش نشیط^۲ و مبرورند
دمبدم غبطه^۳ و حسد ببرند
کار و بارش ز قرب شه نیک است
زین حکایت یقین نه آگاهند
با دل خود نکرده اند انباز^۵
قصه ماکیان و باز بگوی

تمثیل آوردن شتر به برای دمنه حکایت آن شهباز را
که بر ماکیان از فرار از آدمیان سرزنش نمود
و جواب ماکیان او را

شتر به گفت بوده یک شهباز
روزی آمد چو از هوا بفرود
ماکیانی بدی میان سرا
که بد او را بر آسمان پرواز
بر سر خانه ای نمود ورود
بود پیوسته دانه جو به چرا

۱ - خدمت گزار ۲ - شادان

۳ - حسد ۴ - مرغ خانگی

۵ - جفت ۶ - پسندیده

باز را چون بر او فتاد نظر
گفت ای ماکیان تورا نه وفاست
ز آنکه یار تواند آدمیان
بس دهند آب و دانه‌ات بخشند
روز تا شب تورا ز دانه و آب
یک دم از خدمت تو می‌نرهند
گاه گاهی که از ره بازی
چونکه خواهند یک دمت گیرند
چونکه گاهی گرفتنت خواهند
تو زنی هی بر این درو آن در
هی از این بام بر سر آن بام
من که وحشی و کوهیم همه گاه
طعمه‌ام گه دهند و گه ندهند
چون دوروزی شوم به آنها یار
گر کندم به سوی خویش آواز
پس تو را نیست رسم مهر و وفا
ماکیان گفت ای نکو شهباز
سبب این فرار من ز انسان
و ان قرار تو نزد جنس بشر
هیچ بازی ندیده‌ای بر سیخ
ای بسا ماکیان که بی‌تب و تاب
آنچه من بینم ار تو میدیدی

بهر او کرد عیب جویی سر
چون تو کس بی‌وفا سزای جفاست
خدمت را مدام بسته میان
در پذیرایی^۱ تو صدمه کشند
هم نمایند سیر و هم سیراب
دمدم طعمه‌ات ز مهر دهند
با تو خواهند ساخت دمسازی
بهر خود همدمیت پذیرند
در قفای تو جان خود کاهند^۲
تا که بر بامها گشائی پر
جهی و بهرشان نگردی رام
گه گهی جا کنم به ساعد^۳ شاه
وی بسا هیچ نزد من ننهند
روی از ایشان نمی‌نهم به فرار
کنم آندم به سویشان پرواز
نه وفا باشدت نه صدق و صفا
که دهان کرده‌ای به عییم باز
با چنان لطف و رحمت و احسان
باشد از آنکه ایمنی از شر
زین سبب میکنی مرا توبیخ^۴
دیده‌ام من به سیخ و تاوه کباب
گرد هیچ آدمی نگردیدی

۱ - خدمتگزاری ۲ - آزارند

۳ - بازو

۴ - سرزنش

من گریزم اگر که بام بام می نگیرم به نزدشان آرام
 گر تو بودی بدین نمط^۱ به ستوه^۲ می نمودی فرار کوه به کوه
 آری از بنگری شهان را نیک نفع دورند و آفت نزدیک

جواب دادن دمنه شتر به را که شیر محض تسلط این کار
 نمیکند

زیرا که از فضایل و هنرهای تو با خبر است و میداند

دمنه گفت ای به دانش ورای چرخ فرسای و آسمان پیمای
 نه همین محض شوکت و قدرت شیر افتاده اندر این فکرت
 زانکه هست آگه از فضایل^۳ تو با خبر هست از مخایل^۴ تو
 نتوان گفت محض استیلا^۵ بر تو پسندد این جفا و بلا

جواب دادن شتر به دمنه را که محتمل است که دشمنان
 نزد او فتنه گری کرده اند و اتفاق در هلاک من نموده اند

شتر به گفت هیچ جزاین نیست که حسود، آنکه می ندانم کیست
 در بر شیر از زبان بازی بهر من کرده اند غمازی^۶
 بی هنر دشمن هنرمند است بس به خذلان^۷ او دلش بند است
 تا تواند به حقد^۸ ره سپرد بلکه نام وی از میان ببرد
 ای بسا دشمنان مرا بسیار جمع باشند اندر این دربار
 جاهلان در شماره بیشترند بر دل عاقلان چو نیشترند
 چونکه بالطبع هردو ضد^۹ همنند هر دو از یکدگر همی برمند
 عاقلان راست قلت افراد جاهلان راست کثرت^{۱۰} اعداد

۱ - گونه ۲ - عجز ۳ - علوم ۴ - صفات نیکو

۵ - تسلط ۶ - فتنه گری ۷ - پامال کردن

۸ - کینه ۹ - مخالف ۱۰ - زیادی

خصم این کم شوند آن بسیار
 دشمنان شاید از فسونسازی
 تا ز من رنجه^۱ گشته خاطر شیر
 دمنه گفت اینکه می گویی
 لیک لازم بود که دانشمند
 گرچه نتوان فرار از تقدیر
 هست تکلیف مرد دانشور
 گر ز جانی خطر شود مظنون^۲
 گرچه تقدیر هرچه هست آنست
 نیست جز سعی بهر انسانی
 غالب آیند غالباً در کار
 از منش کرده اند غمازی
 تاچه خواهد شد این سر این تقدیر
 در ره حق و صدق می پویی
 آن کند تا نیوفتد در بند
 باز لازم بود در آن تدبیر
 اجتناب^۳ از محل خوف و خطر
 رود از آن جایگاه رود بیرون
 فکر دفعش صفات انسان است
 فکر این کار کن چو بتوانی

جواب دادن دمنه شتر به را که با وجود تقدیر
 اجتناب از محل بلا لازم است و جواب شتر به او را
 که اگر بلا برسد دفع آن نتوان نمود

شتر به گفت گر بود تقدیر
 و ر مقدر نباشد این مطلب
 نتوان گشت از قدر بائن^۴
 گر مقدر خود این بلا باشد
 تو مگر ناشیدی این عنوان
 دمنه گفت ای خرد اندیش
 نتوان دفع آن به صد تدبیر
 من نیفتم از آن به رنج و تعب
 گفته اند «المقدر کاین»^۵
 سعی در دفع آن خطا باشد
 قصه بحث^۶ ببل و دهقان
 بحث دهقان و ببل آور پیش

تمثیل آوردن شتر به برای دمنه حکایت

۱ - آزرده ۲ - دوری

۳ - گمان برده شده ۴ - دور

۵ - شونده ۶ - مکالمه

باغبان و بلبل را کہ گفت اگر بلا مقدر شود چشم و گوش عقل در دفع کور و کر شود

شتر به گفت مرد دهقانی
طرفه باغی فرح ده و خرم
سروش از راستی چو قامت یار
آبشارش چو کوثر و تسنیم^۳
باغبانی کہ داشت آن گلزار
داشت یک شاخ گل بسی ممتاز
گاه و گہ گرگلی شکفتی از او
داشت عشقی زیاد بر آن گل
بلبلی خانہ‌ای در آنجا داشت
وقتی آن شاخ گل یکش گل رست
دمبدم جا نمودیش بہ کنار
بلبل آنجا نگاہ بر گل داشت
نگہش بد بہ گل چو دہقان رفت
عشق گل ساختش بر آن وادار
بپراکند و روی خاکش ریخت
باغبان آن زمان رسید ز راہ
دل او از غم گلش پژمرد
دل غمین پس نشست بر سر گل
چشم بلبل چو باغبان را دید

داشت باغی بسان رضوانی^۱
سبز و شاداب همچو باغ ارم^۲
اندر آن گل عزیز و خارش خوار
کہ شدی زندہ زان عظام رمیم^۴
اندر آن داشتی سکون و قرار
بہر آن گل بدی بہ عشرت و ناز
بودی او را ہمی بر آن گل رو
کہ نمودی نہانش از بلبل
ہم بدل تخم مہر گل میکاشت
باغبان بد مواظبش بہ درست
حفظ آن کردی از تطاول^۵ خار
نخم فکرت ز وصل در دل کاشت
آن گل تازہ را ببر بگرفت
کہ دو صد پارہ کردش از منقار
عقد پروین^۶ گل بہ خاک گسیخت
گل صد پارہ را نمود نگاہ
بس غم از پارہ گشتن گل خورد
یافت کاین کار کردہ آن بلبل
شد گریزان و زان مکان پیرید

۱ - بہشت ۲ - بہشت شداد

۳ - چشمہ بہشت ۴ - استخوان پوسیدہ

۵ - دست اندازی ۶ - چند ستارہ جمع شدہ

باغبان سوخت ز آن غم مشکل
 باز روز دگر، دگر گل رست
 باز چون رفت در پی کاری
 بلبل آمد دوباره بس بی باک
 دومین بار باغبان کاین دید
 دامی آورد و بست و صیدش کرد
 بلبل از آن غم و گرفتاری
 گفت با باغبان که ای خوش رای
 گفت اینست جرمت ^۲ ای بلبل
 من بر آن گل بسی شعف ^۳ دارم
 عمری آنرا به ناز پروردم
 بعد چندی که حال گل آورد
 تو ز بی رحمی و جفاکاری
 سازی آنرا ز کین پراکنده
 جرمت این است و حبس و بندسزا
 بلبل از غصه ساز افغان کرد
 گفت اگر من گلی فشاندستم
 این جنایت ^۴ قصاص آن اینست
 بهر یک گل فشاندنم بر خاک
 از پریشان نمودن یک گل
 تو که سازی دل مرا پژمان ^۵
 تو که دل را دهی پریشانی

کین بلبل از آن گرفت به دل
 باغبان کرد حفظ آن به درست
 بر گلش باز دست زد خاری
 آن گل افشاند و ریخت بر سر خاک
 عازم صید او بدل گردید
 مرده دل در قفس به قیدش کرد
 کرد بنیاد ناله و زاری
 سبب حبس من به من فرمای
 که پراکنده ساختی آن گل
 خارش از تربیت بکف دارم
 کش بدینگونه تربیت کردم
 خاطرم را ز چهره شادان کرد
 نه بر او رحم و نی بمن آری
 کنیم دل ز غصه آکنده
 که بدی را به بد دهند جزا
 تا دل باغبان پریشان کرد
 خار غم بر دلت نشاندستم
 که چنین با منت بدل کین است
 کرده‌ای بهر من تو قصد هلاک
 گر که حبس است کیفر ^۶ بلبل
 چه جزا میدهد ترا یزدان؟
 چه به بینی جزای یزدانی

۱ - بند ۲ - گناهت ۳ - شادی

۴ - پر ۵ - گناه

۶ - جزا ۷ - پریشان

تو ز من انتقام گل جویی
 ساخت بلبل چو این سخن تقریر
 قفس او گشود و سر دادش
 چونکه بلبل شد از قفس آزاد
 شاد کردی مرا کنم شادت
 مزد این لطف را کنون دهمت
 زیر سروی که آشیان من است
 هست یک آفتابه زیر زمین
 بشکاف آن زمین و بردارش
 باغبان رفت و آفتابه زر
 کرد رو سوی بلبل هشیار
 تو که در زیر خاک وریگ و مدر^۳
 دام را چون ندیدی آنجا باز
 گفت بلبل که چون رسید قدر
 این مثل را از آن بیاوردم
 تا بدانی که هر چه تقدیر است
 من نباشم حریف امر قضا
 چاره نبود بجز سر تسلیم^۵
 پاسخ^۱ من چه نزد حق گوئی؟
 کرد در قلب باغبان تأثیر
 ساخت از حبس و بند آزادش
 گفت ای باغبان شوی دلشاد
 سازم از بند فقر آزادت
 آنچه خواهد دلت بکف نهمت
 واندر آن جا و خانمان منست
 پر زراست و بود به خاک دفین^۲
 در مخارج بکار خود آرش
 کرد از زیر خاک و خاره بدر
 که مرا مشکلی فتاد به کار
 می بدیدستی آفتابه زر
 که در افتادی اندر آن به گداز
 عاقل از دفع^۴ کور گردد و کر
 بهرت این قصه را بیان کردم
 دفع آن نی بدست تدبیر است
 بایدم بر قضا بداد رضا
 بنهادن بنزد حکم حکیم^۶

جواب دادن دمنه شتر به را که شیر محض بدنفسی و شرارت
 این کار را میکند و متغیر شدن شتر به بر او
 که بد گوئی شاه را مکن

۱ - جواب
 ۲ - پنهان
 ۳ - ریگ
 ۴ - برگرداندن
 ۵ - اطاعت
 ۶ - خدا

دمنه گفت کای به دانش فرد
 نه ز بد گوئی حسودان است
 هم نه محض تسلط است و جلال
 لیک چیزی که باشدم مفهوم
 محض بدنفسی است و غداری^۱
 ز آنکه این شیر طرفه^۲ جباریست
 بد مزاج است و تند خوی و درشت
 اولش شهد زندگی باشد
 همچو ماریست پر ز نقش و نگار
 گرچه نبود به خدمت توقصور^۵
 شیر را گشته با تو گر دل سرد
 نه ز فضل تواش گران جانست
 این سه را ره نمیدهم به خیال
 که مرا گشته است این معلوم
 بی وفائی و دوست آزاری
 هم شریری^۳ و یار آزاری است
 قرب او چون درفش باشد و مشت
 آخرش زهر مرگ می باشد
 دردرون زهر او چو شعله^۴ نار
 لیک او پر ز نخوت^۶ است و غرور

متغیر شدن شتر به بر دمنه که بد گویی شاه را مکن
 تو مرا نزد او بردی تقصیر با من است که جلال خواستم
 و طمع به من اینگونه کرد

شتر به چون شنید این آشت
 مدتی در جوار^۷ او بودم
 نزدش از مهر جایگاهم بود
 چونکه عمری بمن نموده صفا
 آنکه عمری به کس کند کرمی
 لیک از این غم مرا به دل خونست
 که توام بهر شیر کردی رام
 بهر من بس فسانه سر کردی
 که بد شاه را نباید گفت
 سر خوان ریزه خوار او بودم
 بلکه در سایه اش پناهم بود
 می کشم گر کند عنا^۸ و جفا
 می توان برد از او دمی ستمی
 غصه ام از حساب افزونست
 تو فکندی چنین مرا در دام
 تا مرا نزد شیر آوردی

۱ - بیوفائی ۲ - عجیب ۳ - شرانگیز

۴ - آتش ۵ - کوتاهی ۶ - تکبر

۷ - پناه ۸ - جور

من هم از شیر نیستم دلخون
مدتی بد بر آنکه بنوازد
نیستم من بغیر یک بنده
رفته تدبیر از کفم بیرون
باید ترک این سلامت کرد
من، به خود کردم اینکه بد کردم
بد مرا جای در علفزاری
هوس خدمت شهان کردم
خواستم تا وزیر و میر شوم
کار افزون ز شان و پایه^۱ خویش
کاندر این درد و محنت افتادم
هر که قانع نمی شود به کفاف
که حکیمان و عالمان گفتند
که چو حرص آورد درون رارش
ماند آنرا که خود به جمع حواس
چون رسد پای کوه از آن رمل^۲
چون از آن رمل رو نهد به فراز
رمل را ریزد و بگیرد سنگ
هرچه ز الماس دید سنگ گران
حرص در ضبط^۳ آن ز بس دارد
می کشد تا فراز^۴ کوه سری
چونکه جمع آورد بسی زان سنگ

بلکه هستم ز لطف او ممنون
حال خواهد دلش که بگذارد
در بر حکم شه سر افکنده
می ندانم که چاره سازم چون؟
هم نه جز خویش را ملامت کرد
بهر خود راه عیش سد^۱ کردم
بود قوتم چه کم چه بسیاری
میل هم چشمی مهان^۲ کردم
کارفرما به ملک شیر شوم
جستم این دم رسیدم این تشویش
طمع اینگونه داد بر بادم
شرهش^۳ میدهد به قلب شکاف
در حکمت در این بیان سفتند
کند آخر هلاک صاحب خویش
هست در ضبط پاره‌ای الماس
می نماید در آستینش حمل
سنگ الماس بیند آنجا باز
هی بیالاترک کند آهنگ
حرص آرد پی ربودن آن
بسکه در جمع آن هوس دارد
نیست او را ز پای خود خبری
کند اندر فراز کوه درنگ

۱ - بسته ۲ - بزرگان

۳ - حرص ۴ - ریگ

۵ - جمع ۶ - بالا

تا دمی خستگی بیندازد ساز ره بر ایاب ۱ پس سازد
 بیند آنگه که هر دو پا پاره‌است پاره زوگشته رشته چاره‌است
 افتد آنجا به هر طرف نگران شود آخر خوراک جانوران
 طمع و حرص آورد خواری میشود باعث گرفتاری

جواب دادن دمنه شتر به را که آری طمع باعث هلاکت
 است و تمثیل آوردن او حکایت آن صیاد که به طمع
 پوست روباه هلاک شد

دمنه گفت کاین حکایت خوب که بگفتی ستوده ۲ و مرغوب
 بهر تکمیل نفس خوش مثل است عبرت انگیز و خالی از خلل است
 هر که در دام حرص و آز افتاد سر خود راز حرص از کف داد
 همچو آن طامعی ۳ که گشت تباه که طمع کرد صید آن روباه
 آخر الامر شد دچار پلنگ بدریدش پلنگ روئین چنگ
 شتر به گفت ای رفیق جلیل بهر من باز گوی این تمثیل
 دمنه گفت بود روباه‌هی در یکی دشت داشت بنگاهی
 دل او پر ز مکر و پر نیرنگ بر تنش پوستی بسی خوشرنگ
 ناگه آنرا بدید صیادی وه چه صیاد رند شیادی ۴
 چشم او چون فتاد بر روباه جانب جلد ۵ او فکند نگاه
 خوشش آمد بسی بدل زان پوست گفت اگر صید این کنم چه نکوست
 بهر جلدش در طمع بگشاد ز آن طمع جان خویش از کف داد
 گفت با خود که گیرمش از دام پوستش را دهم به نرخ تمام
 سوی روباه شد بسی نگران طمع پوست کرد و نرخ گران

۱ - بازگشت ۲ - نیکو

۳ - طمعکار ۴ - مکار

۵ - پوست

چونکہ روباه رند او را دید
رفت اندر قفای او صیاد
پس روان شد بسوی منزل خویش
قطعه گوشتی بدست آورد
حفره‌ای^۱ قرب خانه او کند
کرد آنرا نہفتہ از خاشاک
قطعه‌ای گوشت را بر آن بنہاد
کہ چور وہ ز گوشت خواست کند
پس بہ یک گوشہ‌ای نمود کمین
آری احوال جملہ خلق زمان
کہ فلان کار می‌کنم بدرست
ای بسا کار می‌کند انسان
چون نخواهد خدا شود مایوس
خیر جوید ز کار شر یابد
الغرض گوشت را چو آن صیاد
روبہ آن لحظہ بوی گوشت شنید
گوشت را دید بس تر و تازہ
گفت با خود کہ گوشت ارزان نیست
خاصہ اینجا کہ ساحت بید است^۵
غیر از این نیست اینکہ صیادی
بہر صید منش بیاوردہ
زود بر بودنش ز دانش نیست

مضطرب گشت و سوی خانہ دوید
تا کہ بگرفت خانہ‌اش را یاد
مکری از فکر آورد بہ پیش
رو سوی جایگاہ روبہ کرد
سر آنرا بہ خار و خس آکند
بر سر خار ریخت قدری خاک
در دل خود خیال کردی شاد
خویشن را بہ حفرہ می‌فکند
بود شب تا بہ صبح فکر ہمین
می‌زند دور بر خیال و گمان
زان فلان منفعت بخواہم جست
بہ خیال منافعی شایان^۲
گیرد از آن نتیجہ^۳ معکوس^۳
نفع خواہد از آن ضرر یابد
بر سر خار و خاک حفرہ نہاد
زود از خانہ‌اش برون بدوید
رخ دل را ز فکر زد غازہ^۴
بلکہ این قدر ہم فراوان نیست
گوشت اینجا فتادنش بیجاست
از سر مکر و کید و افسادی
زیر این گوشت دام گسترده
اندکی لازم است اینجا زیست

۱ - گودال ۲ - بسیار

۳ - وارونہ ۴ - آرایش

۵ - بیابان

روبه از عقل قصد گوشت نکرد
 بد پلنگی بآن مکان نزدیک
 بوی آن گوشت آمدش به مشام
 ناگهان سرنگون به حفره فتاد
 به گمانش که باشد آن روباه
 طمعش شد چنان شره انگیز
 تا بگیرد به فور آن روباه
 چون در آن حفره جست بی‌تردید
 بی تأمل در آن حفره فتاد
 در دلش چونکه حرص شوم فزود
 جان خود بر سر طمع بنهاد
 وه چه خوش گفته مرد دانشور
 به قناعت کسی که شادبود
 چونکه روبه طمع ز گوشت برید
 گشت صیاد از طمع معدوم^۶
 این مثل نیک‌ویر زفایده است
 که طمع راست ذلت اندر پس
 رو سوی لانه^۱ قنوع آورد
 شده از جوع^۲ چشم او تاریک
 سوی آن تاخت کش نهاد در کام^۳
 این صدا چون شنید آن صیاد
 که فتاده به حفره‌اش ناگاه
 که به حفره فتاد چابک و تیز
 حفره شد بهر دلو عمرش چاه
 آن پلنگش ز خشم و قهر درید
 پاره کردش پلنگ از بیداد
 در کف آن پلنگ شد نابود
 حرص، او را بباد مهلکه^۴ داد
 که بر او باد رحمت داور
 تا بود محتشم^۵ نژاد بود
 از قناعت از آن بلا برهید
 که حریص است از امل^۷ محروم
 که از آن بهر شخص عایده است
 عزت اندر قناعت آمد و بس

جواب دادن شتر به دمنه را که خوش مثل زدی
 و این بعینه شرح حال من است که طمع به جلدی کردم
 و هلاک شدم

شتر به گفت خوش مثال زدی خوش مثالی بوفق حال زدی

۱ - خانه ۲ - گرسنگی ۳ - دهن

۴ - هلاکت ۵ - بزرگ

۶ - نابود ۷ - امید

عزت اندر قناعت است ضمیم ۱
 این مرا شرح کافی است به حال
 من خود این اشتباه اول بار
 بس غلط کردم آنکه خدمت شیر
 گر قناعت مرا بدی به علف
 این حکایت بیان حال من است
 گر نبودى مرا طمع به جلال
 من چه دانستم اینکه کین راند
 حکما گفته اند این تمثیل
 که سخن بهر آنکه نشناسد
 یا که کردن براستی خدمت
 ماند آن تخم کش ز نادانی
 یا که در گوش کر بگوئی راز
 یا کنی خط رقم بر آب روان
 یا که از باد تند چشم مطر ۶
 یا که میوه ز شاخ بید، امید
 حرص دارد ز پی مآل وخیم ۲
 که هلاکت از آن مرا است مآل ۳
 کردم از حرص شوم اندر کار
 آمدم بهر دیدن توقیر ۴
 این زمانم نبود خوف تلف
 وین مثل حاکی از مآل من است
 شدمی کی دچار رنج و ملال ؟
 قدر خدمت چنین نمیداند
 مثلی نیک و بی نظیر و عذیل ۵
 قدر آنرا و از تو بهراسد
 بهر آن کاو نداندش قیمت
 بر زمین های شوره افشانی
 بهر او خوانی از طرب آواز
 عشق آری بصورت ایوان
 یا که از سروبن امید ثمر
 کس چنین چیزها نخواهد دید

جواب دادن دمنه شتر به را که این گفته های تو همه
 درست است الحال علاج کار خود کن و جواب دادن شتر به او را

دمنه گفت بر رنه^۸ این آرای
 گفت آخر چه چاره انگیزم
 چون حسودان نموده اند وفاق ۷
 چاره ای بهر کار خویش نمای
 با قضا چون شود که بستیزم؟
 همدم اندر عشی^۹ و در اشراق ۹

۱ - چسبیده ۲ - بد ۳ - عاقبت
 ۴ - رنه ۵ - شبیه ۶ - باران
 ۷ - همدستی ۸ - شامگاه ۹ - صبحگاه

جمله با هم به کین من همدم
خود به هم اتفاق چون دارند
کار از اتفاق آید راست
من چو تنها و دشمنان بسیار
هم بدانسان که گرگ و زاغ و شغال
چونکه با هم موافقت کردند
دمنه گفت کای ترا افزمال^۳
که چه سان این سه چیز پست حقیر
همه را رایها به هم توأم^۱
آخرم از میانه بردارند
می توان از وفاق کار آراست
غالب آیندبر من اندر کار
چیره^۲ گشتندبر شتر به جدال
آن شتر را ز پا درآوردند
بازگو نقل گرگ و زاغ و شغال
بر شتر غالب آمدند و دلیر؟

تمثیل آوردن شتر به برای دمنه حکایت آن شتر را
که گرگ و شغال و زاغ با هم همدست شدند
و او را طعمه شیر کردند

شتر به گفت کای رفیق شفیق^۴
بیشه ای بود در کنار رهی
شیری آنجا به مملکت داری
شتری از قطار بازرگان^۵
صاحب او جهاز از او برداشت
شتر از بار و ره چو باز رهید
روزی آن اشتر اندر آن بیشه
چشم او ناگهان به شیر افتاد
شیر را کرد حرمت و تعظیم
شیر از او استمالتی^۸ فرمود
بهرت این قصه را کنم تحقیق
سبزه زاری چه تازه ای و بهی
داشت بر وحش بیشه سالاری
ماند از راه خسته و نالان
قرب^۶ آن بیشه اش بجای گذاشت
به چراگاه مشغول^۷ گردید
در چرا بد برون ز اندیشه
پیش رفت و باو سلامی داد
بس نمودش تواضع و تکریم
هم ز احوال او سئوال نمود

۱ - جفت ۲ - غالب ۳ - فضیلت

۴ - مهربان ۵ - تاجر ۶ - نزدیک

۷ - مشغول ۸ - دلجوئی

شتر از صدق داد آگاهی
 شیر گفتا گرت بود آماں^۱
 شاد شد اشتر و در آن بیشه
 از مقیمان^۲ درگه اجلال
 کارشان بود خدمت آن شیر
 روزی آن شیر را بوقت شکار
 بسکه با هم به جنگ پیوستند
 شیر را پیل کرد تن مجروح
 ناتوان گشت و شد سوی دربار
 گرگ و زاغ و شغال افسردند
 شیر چون حالشان پریشان دید
 چون شہان را به خادمان حضور
 گفت از راه لطف با آنان
 گر ز بہرمن است این غم نیست
 ور ملولید بہر طعمہء خویش
 رو بہ اطراف این مکان دارید
 باز گردید و اطلاع دهید
 آن سہ رفتند در یکی گوشہ
 ہر سہ با ہم شدند پس ہر شور
 گرگ و زاغ آن زمان چنین گفتند
 کہ شتر را کنون در این وادی
 نیست از جنس ماو بیکارہ است

حال خود را بہ حضرت شاہی
 باش در نزد ما مرفہ^۲ حال
 زیست فارغ ز فکر و اندیشہ
 سہ نفر بود گرگ و زاغ و شغال
 رزقشان بازماندہ نخجیر^۴
 گشت پیلی دمان^۵ بہ بیشہ دچار
 ہر دو از یکدگر بسی خستند
 نامد او را بصید فیل فتوح^۶
 خستہ و ماندہ خفت با دل زار
 زانکہ از فضلہ^۷ اش ہمی خوردند
 سبب رنج و دردشان پرسید
 ہست بس لطف و پوزش^۸ موفور
 کز چہ ہست از شما ملال عیان
 قابل این زخم من بہ مرہم نیست
 یا ز جوعید^۹ در غم و تشویش
 گر کہ صیدی بہ چشم خود آرید
 تا کنم صید و زین الم برہید
 تنگدل ہر سہ از غم توشہ
 بس نمودند در علاجش غور^{۱۰}
 گہر فکر خود چنین سفتند
 نیست جز تنبلی و دلشادی
 صید او این بلیہ را چارہ است

۱ - آرزو ۲ - آسودہ ۳ - پیشخدمتان ۴ - شکارش

۵ - شجاع ۶ - نصرت ۷ - زیادی صید

۸ - نوازش ۹ - گرسنگی ۱۰ - فکر

شیر را به که بهر کشتن او
چند روزی شویم فارغ بال
گفت پاسخ ^۲ شغال با تدبیر
شیر او را زخودامان داده است
خسروان چون امان دهند و پناه
نکند رنجه شه پناهی ^۴ را
هر که شه را به ننگ وادارد
هست در نزد شه خیانت کار
زاغ گفتا شما بجا باشید
تا که من نزد پادشاه روم
که بود کز فسون کنم رامش
تا که وادارمش به نقض عهد ^۵
بلکه از آن فسانه گردد رام
پس ز گرگ و شغال یافت جواز ^۸
شیر چون زاغ روسیه را دید
که بگو تا که اندر این سامان ^۹
عرض بنمود زاغ با تزویر
چشم ما را ز جوع ^{۱۰} نوری نیست
لیک ما را رسیده در خاطر
که اگر شه بآن رضا بدهد
شیر گفتا که چیست این مطلب
زاغ گفتا که این شتر کالحال

بگماریم بر شکستن او
شیر و ما را شود مرفه ^۱ حال
نتوان گفت این سخن با شیر
خط آزادیش بجان داده است
نقض ^۳ آن عهد بشمرند گناه
ندهد ننگ نام شاهی را
یا که بر نقض عهد بگمارد
سازدش زودرانده از دربار
دل خود را ز غصه مخراشید
با وی اندر سر فسانه شوم
سازم از مکر و حيله آرامش
حسن ^۶ این کار دارمش مشهود
در کف ما فتد حصول ^۷ مرام
نزد شیر آن فسونگر آمد باز
سر ز بالش گرفت و زو پرسید
از شکاری گرفته‌اید نشان؟
زنده و شاد کام باد امیر
که توانیم در تفحص زیست
عرض کردن به خاطر عاطر
چندی از زحمت شکار رهد
که توان ز آن نمود دفع تعب ^{۱۱}
از همه محنت است فارغ بال

۱ - آسوده ۲ - جواب ۳ - شکستن ۴ - امان داده شده

۵ - شکستن عهد ۶ - نیکی ۷ - یافتن مراد ۸ - اذن

۹ - دشت ۱۰ - گرسنگی ۱۱ - مشقت

نزد ما اجنبی^۱ و بیگانه است
 نفعی از بودنش تصور نیست
 خوب صیدیست کامده است به دام
 این سخن را چوزاغ زافسون گفت
 که دو صد خاک باد بر سرتان
 دوستان کاندرا این زمان هستند
 من شتر را ز خود امان دادم
 چون شود اینکه شاه عهد کند
 کند از این نه شاه دادگر است
 از فتوت^۲ ندارد آگاهی
 ورچه ملت چنین جواز دهند
 آن کسی را که شه دهد زنهار^۳
 نام نیک شهی به ننگ آرد
 شیر را زاغ چونکه غضبان یافت
 عرض کرد ای خدیو^۴ ملک آرای
 حکما گفته اند و دانایان
 یک نفر را دل از حیات کنند
 پس ضرورت اگر بکار آید
 دل و خاطر ز اهل خانه کنند
 باز آید اگر ضرورت پیش
 قوم را جان نثار شهر کنند
 پس اگر شاه را فتد کاری

بسکه فربه شده است دیوانه است
 جز پی خواب و در پی خور نیست
 میتوان شاه یابد از او کام
 شیر غضبان شد و بر او آشت
 لعن بر رای زشت ابترتان^۵
 دل به آزار یار خود بستند
 عهد اندر میانه بنهادم
 عهد خود بر سر شکم شکند
 بلکه از سفله گان^۶ بسی بتر است
 نیست این سفله درخور شاهی
 که شهان پا بروی عهد نهند
 گر بیازاردش بود این عار
 گر امان داده را بیازارد
 بهر این مکر فکر دیگر بافت
 عرض دیگر مراست گوش نمای
 که ضرورت^۷ چوپا نهد به میان
 فدوی یک اهل خانه کنند
 که جز این کار عقده^۸ نگشاید
 خانه را جان نثار قوم کنند
 اینکه شهری فتند در تشویش
 از تن شهر دفع زهر کنند
 که رسد کار او به ناچاری

۱ - دور ۲ - دم بریده ۳ - پست فطرت

۴ - جوانمردی ۵ - امان ۶ - شاه

۷ - اضطرار ۸ - گره

اهل آن شهر را تباه کند
تا شود نفس شاه پاینده
حال شه را رسیده کارد بجان
در چنین جای عهد اگر بنهی
شیر از این گفته سر فکند به زیر
پس به نزد شغال آمد و گرگ
که بهم هر سه اتفاق کنند
تا که خود را فدای شیر کند
بهر اینها بسی ز جسم شتر
پس بدینسان مواضعه^۱ کردند
نزد اشتر روند و گویندش
هر سه گویند یک زبان به شتر
شاه را روی داده کاری سخت
چون تنش را بود قروح^۲ و جروح^۳
او اگر مرد کار گردد زار
هر یکی خود فدای شاه کنیم
یک نفر خویش را فدا سازد
بر یکی گر رسید فرسایش
پس چو کردند اتفاق بر این
جمله اندر بر شتر رفتند
اشتر احمق^۴ فسانه پذیر
پس بر شیر جملگی رفتند

همه را جان نثار شاه کند
باقی مملکت بود زنده
جان شاه است ترک ان نتوان
نگ نارد بنام نیک شهی
زاغ برگشت شاد از این تدبیر
طرح کردند این فسون بزرگ
ره اشتر از این فسانه زنند
هر کس اشکم ز طعمه سیر کند
باز ماند غذای وافر و پر
که به هم هر سه همزبان گردند
واندر این باب چاره جویندش
کای ترا سربلند و دانش پر
که از آن باز مانده از فرو تخت
این زمان جوع^۵ گیرد از وی روح
بهر وحش^۶ و سباع^۷ بی سردار
ورنه این ملک را تباه کنیم
ملک را از خطر بپردازد
خلقی از آن برند آسایش
هر سه گشتند با فسانه قرین^۸
حالت شیر سر بسر گفتند
کرد از ایشان قبول این تزویر
نزد او با ادب سخن گفتند

۱ - مکر نهانی ۲ - زخم ۳ - جراحت

۴ - گرسنگی ۵ - چرنده ۶ - درنده

۷ - جفت ۸ - نادان

زاغ مکار اول آمد پیش
 من به عهد تو شادمان بودم
 از نوال ^۱ تو طعمه‌ها خوردم
 این زمان کار شه شده است چنین
 من یکی زاغ اگر به ملک جهان
 شاه اگر خواهم که بنوازد
 تن من در دهان خود بنهد
 زاغ چون این سخن پایان برد
 پیش آمد شغال افسون ساز
 که تو هستی حقیر کی شاید
 ده درم گوشت داری آنهم کور
 قابلیت نباشدت چندان
 بر تو ترتیب هیچ اثر^۹ نشود
 کی تنت رفع جوع^{۱۰} شاه کند
 گر ترا شاه طعمه فرماید
 منت طعمه شه چرا ببرد؟
 من بتن از تو بس بزرگترم
 شاه اگرالتفات فرماید
 تا شود سد جوع^{۱۲} از شهراد^{۱۳}
 گرگ پر حيله ساز افسون کرد
 کای شغالک نئی تو قابل آن
 شاه از خوردنت نگردد سیر

که شها دل مدار در تشویش
 زیر ظل ^۱ تو در امان بودم
 از تو یک لحظه هم نیازردم
 انقلاب ^۲ زمانه هست همین
 می نباشم به شه مباد زیان ^۴
 سر فرازم ز همگان سازد
 طعمه خود کند ز جوع رهد
 اندکی غم ز قلب ^۵ شیر سترد^۶
 زاغ را کرد از فسون آواز
 که ترا شاه طعمه فرماید؟
 شاه دارد ز خوردن تو نفور ^۸
 که نهد شه بروی تو دندان
 لب مکد، حلق از آن خبر نشود
 بی جهت نی شهت تباه کند ^{۱۱}
 بن دندان او نیالاید
 یک شکم طعمه سیر هم نخورد
 بلکه از صد برابر تو سرم
 ازمن این لحظه چاشت بنماید
 شه چو باشد مرا حیات مباد
 رو بسوی شغالک دون ^{۱۴} کرد
 که شود جسم تو غذای شهان
 آورد خوردن تو رنج زحیر ^{۱۵}

۱ - سایه ۲ - سفره ۳ - گردش ۴ - ضرر ۵ - دل

۶ - پاک کرد ۷ - کوچک ۸ - نفرت ۹ - فایده ۱۰ - گرسنگی

۱۱ - نابود ۱۲ - گرسنگی ۱۳ - جوانمرد ۱۴ - پست ۱۵ - اسهال

بوی بد داری و کثیف مزاج
 گر مرا پادشه کند طعمه
 من ز جثه ز تو بزرگترم
 هم مرا گوشت باز از توبه است
 گر کند شاه از این سرافرازم
 اشتر خر چو این مقاله شنید
 روسوی زاغ کرد و گرگ و شغال
 خود منم در خور غذای شهی
 گوشتم وافر است و چرب و حلال
 هم شود سیر و هم برد لذت
 آن سه تن هر سه متفق گشتند
 که شتر صادق است در این قول
 شاه را بهر طعمه، او شاید
 شیر هم بهر حفظ جان کوشید
 شتر ابله را ز هم بشکست
 گرگ و زاغ و شغال با تزویر
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که چو همدست هم شوند خصام^۸
 آخرش از میانه بردارند
 دمنه گفت پس در این باره
 گفت جز این علاج نتوانم
 که اگر شیر قصد من سازد

گوشت را لزاجت^۱ است و اجاج^۲
 سیر شاید شود از این لقمه
 بیشتر تیغ جوع را سپرم
 که ز لحم حمل^۳ در آن مزه است
 من به خاک درش سر اندازم
 او هم از ذوق نزد شیر دوید
 که شمارا بود به یاوه مقال^۴
 که مرا هست فربهی و بهی
 هست لایق غذای شه را حال
 لحم من خوش مزه است و بی غلظت^۵
 صحت اندر کلام او هشتند
 جان خود کرده پیشکش بی هول^۶
 تا ز رنج سغب^۷ بیاساید
 چشم از عهد خویشتن پوشید
 طعمه کرد و ز رنج جوع برست
 طعمه کردند بازمانده^۸ شیر
 وین حکایت از آن بیان کردم
 تا یکی را زکین کنند اعدام^۹
 زنده او را بجای نگذارند
 چیست آخر بگو تو را چاره
 غیر از این چاره ای نمیدانم
 که مرا از جهان براندازد

۱ - لیزی ۲ - تلخی ۳ - گوشت بره

۴ - گفتار ۵ - درشتی ۶ - ترس

۷ - گرسنگی ۸ - دشمنان ۹ - نابود

منہم او را بہ جنگ برخیزم
 کہ اگر مرگ باشدم تقدیر
 شدہ باشم شہید در مردی^۲
 دمنہ گفت شخص با فرهنگ^۵
 خاصہ وقتی کہ دشمن است قوی^۶
 ہم بہ لطف و خوشی باید کار
 نتوان خصم را حقیر شمرد
 تو کہ خود شیرانشناسی خوب
 ہر کسی خصم خود حقیر شمرد
 همچو مرغ وکیل دریائی
 شترہ گفت چیست مرغ وکیل
 با وی از بہر دفع بستیزم^۱
 یا ہلاکم بود بہ پنجہ شیر
 نشوم مشہر^۳ بہ دم سردی^۴
 پیش دستی نمیکند در جنگ
 باید اندر برابرش نروی
 شود آسان بس از خوشی دشوار
 جان خود را باین خیال سپرد
 کہ ز قدرت ترا کند منکوب^۷
 بس ندامت^۸ کز آن بخواہد برد
 کہ از این کار دید رسوائی
 فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن دمنہ برای شترہ حکایت مرغ وکیل دریا را
 کہ طیطوانرا حقیر شمرد و جوجہء آنها را صید کرد
 و سزای خود را دید

دمنہ گفت ہست مرغ عظیم
 دارد اندر میان بحر مقام
 گہ گہی بحر چون برآرد موج
 موج بحرش چو برکنار آرد
 تا بہ بحراست قوت او ماہی است
 چونکہ از بحر بر کنار آید
 از قضا بود جفت طیطوئی^{۱۲}
 باشد اندر میان بحر مقیم^۱
 نزنند ہیچ سوی ساحل^{۱۰} گام
 بردش گہ بزیر و گہ بر اوج
 جوجہء مرغہا شکار آرد
 صید ماہی براوبہ دلخواہی است
 بچگان طیور^{۱۱} برباید
 داشتندی بہ یکدگر خوئی

۱ - جنگ کنم ۲ - شجاعت و نیکنامی ۳ - مشہور ۴ - نامردی

۵ - عقل ۶ - با قدرت ۷ - پامال ۸ - پشیمانی

۹ - جایگیر ۱۰ - کنار دریا ۱۱ - مرغان ۱۲ - مرغ آبی ضعیف

هر دوبا هم بدند شوهر و زن
 مدتی باهم آن دو مرغ نزار
 ماده را گشت موسم زادن
 گفت با شوی خویش کای شوهر
 بایدم این زمان به سختی زاد
 از برای محل بیضه^۱ من
 جای بی‌عیب خوب پیدا کن
 طیطوی نر جواب او فرمود
 ماده گفتا که این لب دریاست
 لیک اگر بحر موج بر دارد
 او رباید بصید جوجه^۲ ما
 طفل ما را چو صید خویش کند
 طیطوی نر جواب داد به جفت
 که بر من وکیل دریا کیست
 نتواند که طفل ما ببرد
 ماده گفتا که لاف کمتر زن
 تو ضعیفی و مرغ زار ذلیل
 لیک چون میل تست رای دهم
 بیضه بنهاد و جوجه‌ای آورد
 از قضا بحر موج ور گردید
 موج مرغ وکیل را می‌راند
 چون به ساحل رسید مرغ وکیل

بودشان در کنار یم^۳ مسکن
 بودشان در کنار بحر قرار
 آمدش وقت تخم بنهادن
 وقت حمل^۴ من آمده است بسر
 تخم میبایدم به خاک نهاد
 کن مرتب^۵ یکی نکو مسکن
 هم به خود لطف و نیز بر ما کن
 مگر اینجا چگونه خواهد بود؟
 گرچه در چشم دلکش^۶ و زیباست
 جانب ما وکیل^۷ را آرد
 دل ما اوفتد برنج و عنا^۸
 دل ما را ز غصه ریش کند
 وز غرورش ز جهل^۹ پاسخ گفت
 نزد من در شمار چیزی نیست
 ور برد مخلم^{۱۰} تنش بدرد
 گرچه لافند مردها بر زن
 نتوانی شدن حریف وکیل
 هم در این جایگاه تخم نهم
 مدتی هم بدان توجه کرد
 سویشان موج ره سپر گردید
 تا بساحل کنار بحر رساند
 مرغها را نمود صید و ذلیل

۱ - دریا ۲ - آبستنی ۳ - درست
 ۴ - نیکو ۵ - مرغ وکیل ۶ - مشقت
 ۷ - نادانی ۸ - ناخن

جوجه طیطوان ز کین برداشت	باز رو در میان بحر گذاشت
طیطوان در عزای بچه خویش	هر دو گشتند از الم ^۱ دل ریش
طیطوی ماده گفت با شوهر	پس کجا شد ترا جلادت ^۲ و فر
تو نگفتی وکیل دریا کیست	نزد من در شمار چیزی نیست؟
چون شد آن لاف و قدرت مردی	پس چرا روی خود نیاوردی
آری آن کس که از نصیحت دوست	سر به پیچد همین سزائی اوست
همچو آن سنگ پشت گول ^۳ بلید ^۴	کز خری حرف ناصحان ^۵ نشنید
تا که شد باعث هلاکت خویش	مرد از شومی سفاهت ^۶ خویش
طیطوی نر به ماده گفت که هان	قصه سنگ پشت ساز عیان

تمثیل آوردن طیطوی ماده برای نر حکایت آن
سنگ پشت را که با بطنان رفیق شد و نصیحت آنها
را نشنید و خود را هلاک نمود

طیطوی ماده گفت این تمثیل	که بداو رابه عقل و هوش دلیل
که یکی وقت در لب یک شط	داشتندی مقام و جای دو بط
سنگ پستی میان آن شط بود	که ره مهر آن دو می‌پیمود
بود باودو بط مصاحب ^۷ و یار	هر سه همراه و خالی از اغیار
روزگاری رفیق هم بودند	هر سه یار و شفیق ^۸ هم بودند
از قضا آب شط تنزل کرد	بر دل آن دو بط هراس آورد
کم کم آن شط به انحطاط ^۹ افتاد	آن دو بط را شد اضطراب زیاد
تا که نزدیک شد که خشک شود	آب شط یکسر از میان برود
آن دو بط را چو یاوه ^{۱۰} گشت مقر ^{۱۱}	هر دو عازم شدند بهر سفر

۱ - غم ۲ - شجاعت ۳ - نادان ۴ - کم فهم

۵ - خیرخواه ۶ - نادانی ۷ - هم صحبت ۸ - مهربان

۹ - کمیاب شدن ۱۰ - بی‌پروا ۱۱ - جایگاه

نزد آن سنگ پشت بنشستند
 که کنون ما مصمم سفریم
 آب شط این زمان شده کمیاب
 گر بمانیم در چنین برکه^۱
 نه در آن آبی و نه ماهی هست
 و رکنیم این زمان جلای وطن
 سنگ پشت از بطن چو این بشنفت
 که مرا هم بآب و طین^۲ و حما^۳
 لیک من چون کنم که بتوانم
 گر شماها روید از این لب شط
 بدتر از سختی و نبودن آب
 چاره‌ای هم ز بهر من جوئید
 بلکه همراه خود مرا ببرید
 هر دو گفتند آن بطن یک بار
 ما چو سازیم در هوا پرواز
 سیر تو در زمین به ظرف دو روز
 ما چو در اوج^۴ ساعتی بپریم
 این که گفتی درست می‌ناید
 لیک ما را چنین رسد به نظر
 لیک شرط است کانچه را دیدی
 نکنی باز لب ز بهر کلام
 هر چه بینی و هر چه را شنوی

سخن از عزم خویش پیوستند
 لیک از فرقت تو خون جگریم
 برده ما را ز دل صبوری و تاب
 خویش را افکنیم در هلکه^۵
 نتوانیم شد بآن پابست
 اوفتیم از فراق تو به محن
 گشت گریان و پس به زاری گفت
 احتیاج است بیشتر ز شما
 جای خود ز این مکان بگردانم
 من بمیرم یقین بدون غلط
 شوم از فرقت شما بی‌تاب
 تا بیویم رهی که می‌پوئید
 من دوم بر زمین شما بپرید
 که بدین سان درست ناید کار
 در زمین کی شوی بما دمساز؟
 هست یک‌میل^۶ ره به محنت و سوز
 چند فرسنگ راه می‌سپریم
 خاطرت زین جهت نیاساید
 که ترا در هوا دهیم سفر
 لب به ببندی چنانکه نشیدی
 ورنه گردی دچار رنج و ملام^۷
 صمت^۸ ورزی و در سخن نشوی

۱ - جای آب ۲ - هلاکت ۳ - گل

۴ - پزآب ۵ - ثلث فرسنگ ۶ - هوا

۷ - ملامت ۸ - خاموشی

آنچه را بشنوی مگیر به گوش
 که گر این سان کنی و دم نرنی
 ما از این شط ترا دهیم نجات
 پس بدین سان قرار بنهادند
 چوبکی یک دو شبر ^۲ آوردند
 که بگیر این میان این بدهان
 ما دو تن از دوسو سر این چوب
 سخت گیریم و در هوا پریم
 مردم از دور چون چنین بینند
 همه غوغا کنند کاین عجب است
 دم بپاسخ ^۴ اگر برآوردی
 سنگ پشت این سخن نمود قبول
 دو سر چوب را به دو منقار
 سنگ پشت آن میان آن بدهن
 و آن بط هر دو یک دل و دمساز
 بود آن سنگ پشت آویزان
 تا رسیدند بر فراز ^۷ دهی
 بانگ زدمردمان شدند انبوه ^۸
 مردمان چونکه این عجب دیدند
 که چه سان سنگ پشت بی پروا
 هست این امر بس غریب و عجیب
 ناگهان سنگ پشت ابله خر

لب خود دار از سخن خاموش
 جز بفرمان ما قدم نرنی
 در شطی افکنیم رشک ^۱ فرات
 وان دو بط بهر یاری استادند
 حالی سنگ پشت این کردند
 سخت و محکم بسان عهد شہان
 به دو منقار محکم و مرغوب
 بس که بر هر دیار میگذریم
 بس به راه نظاره بنشینند
 دیدنش را زیادی طرب ^۳ است
 باعث اندر هلاک خود گردی
 و آن دو بط هر دو آش شدند حمول ^۵
 بگرفتند با ثبات و قرار
 بگرفت و بیست لب ز سخن
 بنمودند در هوا پرواز
 وسط چوب و بند عقد ^۶ دهان
 شد یکی را به سویشان نگہی
 وان دو بط را گذر بداز سر کوه
 های و هو کرده و بخندیدند
 رفته همراه با بطن به هوا؟
 تاکنون کس چنین ندیده غریب
 زان نصایح ^۹ نمود صرف نظر ^{۱۰}

۱ - محسود ۲ - وجب ۳ - شادی ۴ - خواب

۵ - بردارنده ۶ - گره ۷ - بالا

۸ - جمع ۹ - پندها ۱۰ - چشم پوشیده

لب ز هم باز کرد و گشت غیور^۱
 لب چو از هم گشود شد بیرون
 بر سر کوه از هوا افتاد
 داد از کف چو پندنیکو خواه
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانی که هر که از سر هوش
 مبتلا میشود بصد تشویش
 من نگفتم اگر که مرغ وکیل
 بچهء ما رباید از بر ما
 تو عُدو را حقیر^۵ بشمردی
 گرچه این غم نشاط ما را برد
 جزع^۶ و غم نداد کس را سود
 جزع اندر بلا ندارد نفع
 حال می باید انتقام کشیم
 آنچه من گویم آن چنان می کن
 پس به تصویب^۱ ماده در آن راز
 جانب دشت آمدند دوان
 طایرانرا^{۱۱} چون این رسید به سمع^{۱۲}
 دورشان چونکه جمع گردیدند
 چونکه از دردشان شدند آگاه
 بهر ظلمی که رفته بد ز وکیل
 سوی عنقا به کوه قاف شدند

گفت چشم فضول بادا کور
 چو بکش از دهان و گشت نگون
 پیکرش خرد گشت و جان را داد
 جانش از جهل خویش گشت تباه^۲
 خوش و زیبا بیان آن کردم
 پند ناصح^۳ نگیرد اندر گوش
 بایدش کرد پس ملامت خویش
 جانب ما شود ز بحر گسیل^۴
 میکند خاک غصه بر سر ما
 زین سبب این بلا و غم بردی
 بر گذشته فسوس نتوان خورد
 جز که غم بر فراز^۷ غم افزود
 باید از فکر کرد آنرا دفع^۸
 گرچه بس زهر رنج راه چشیم
 تا برآریم ریشه اش از بن
 هر دو کردند در هوا پرواز
 به تظلم^{۱۰} شدند نعره زنان
 جمله گشتند دور ایشان جمع
 سبب رنجشان پیرسیدند
 اوفتادند جمله در غم و آه
 متفق گشته بهر قطع سبیل^{۱۳}
 همه با آه دل شکاف شدند

۱ - خشناک ۲ - نابود ۳ - خیرخواه ۴ - روانه ۵ - کوچک

۶ - بی تابی ۷ - بالا ۸ - برطرف ۹ - صلاح دید

۱۰ - دادخواهی ۱۱ - مرغان ۱۲ - گوش ۱۳ - راه

چونکه سیمرغ حال ایشان دید
 شرح ظلمی که رفته بد ز وکیل
 روی سجده به درگهش سودند
 کای شهنشه ترا مباد فنا
 طفل آنها ببرده مرغ وکیل
 برده چون طفل طیطوان به ستم
 گر تورا خسروی^۲ بود به طیور^۳
 شاه باید که معدلت آرد
 گر سزای وکیل را ندهی
 رفع ظلم از شه از رعیت خویش
 کرد سیمرغ غیرت از این حرف
 با سپاهی برون ز حد و شمار
 همه باتیغ مخلب^۶ و چنگال
 همه اطراف بحر بگرفتند
 پس ندیدند غیر از این چاره
 پس به خواری وکیل دریا را
 بگرفتند و بند بنهادند
 کرد از او داد خواهی طیطو
 آری از اتفاق کار آید
 این مثل بهر آن بیاوردم
 کو چو مرغ وکیل بود دلیر
 اعتنائی به شانسان نآورد

سبب اجتماعشان پرسید
 عرض کردند نزد شاه جلیل^۱
 وز سر عجز عرض بنمودند
 رفته بر طیطوان جفا و عنا
 طایرانرا کند ز ظلم ذلیل
 کرده ما را قرین محنت و غم
 بایدت دفع کردن این شر و زور
 رسم ظلم از زمانه بردارد
 نیستی قابل مقام شهی
 نکند نبودش ز شاهی کیش^۴
 روی آورد سوی آن یم^۵ ژرف
 همه گردن فراز و نیزه گذار
 جمله با تیرو نیزه و پر و بال
 بحریان^۷ زین بلیه آشفتمند
 که دهندش وکیل پتیاره^۸
 آن ستمکار ظلم افزا را
 نزد عنقا^۶ ورا فرستادند
 حکم فرمود بر هلاکت او
 تن تنها کسی نیاساید
 وز برایت بیان آن کردم
 طیطوش می نمود پست و حقیر
 طفلشانرا ربود و صیدش کرد

۱ - با جلالت ۲ - شاهی ۳ - مرغان

۴ - آئین ۵ - دریای عمیق ۶ - ناخن

۷ - اهل دریا ۸ - ظالم

دشمن خویش را حقیر شمرد عاقبت سختی و هلاکت برد
می‌ندانست کاین به ناچارست دست بالای دست بسیارست
کیفر ظلم خود ز عنقا دید آنچه صد جا نمود یک جا دید
تو مبادا که شیر را از زور کمتر از خویش بشمری ز غرور

جواب دادن شتر به دمنه را که من ابتدا به جنگ
شیر نکنم لیکن اگر او به جنگ من برخیزد دفع
هلاکت من لازم است که به رزم آیم

شتر به گفت من بدون درنگ نشوم بهر شیر عازم^۱ جنگ
پیش دستی به جنگ او نکنم لیک سر زیر ننگ او نکنم
با من او گر به جنگ رو آرد یا به دل تخم کین من کارد
من هم آنوقت بهر دفع گزند^۲ بایدم قد به رزم ساخت بلند
چون درآید کسی ز راه نبرد حفظ جان تا شود ببايد کرد

جواب دادن دمنه شتر به را و علامت خشم شیر را
باو گفتن

دمنه گفت چون شدی بر شیر بنگر جمله پای تا سر شیر
چونکه دیدی که سرفراشته پیش می‌زنند بر زمین همی دم خویش
اندر او دیدی از غضب آثار بهر خود این اراده^۳ باور دار
دان که آن وقت قصد تو دارد تخم قتلت به دل همی کارد
دور خود را ستوده شو نگران که به ناگه کنی تو حمله بر آن
چون ترا اوست بر سر پیکار هم تو خود را به رزم ساخته دار

۱ - مهیا

۲ - آسیب

۳ - جنگ را

شتر به گفت گر چنین دیدم در وی آثار ظلم و کین دیدم
دانم این گفتهء تو باشد راست بایدم کار و کارزار آراست

باور کردن شتر به فریب دمنه را و مہیای رزم
شیر شدن و آمدن دمنه نزد کلیلہ و او را خبر
دادن و مکالمات کلیلہ با او

دمنه گشت از این سخن دلشاد	روی پس جانب کلیلہ نہاد
چون بہ نزد کلیلہ جای گرفت	خبرش داد ز آن رموز شگفت ^۱
کرد آنگاہ از او کلیلہ سئوال	کہ ترا فتنہ شد چگونه مآل ^۲
دمنہ گفت شاد کام شدم	ہم از آن نایل ^۳ مرام شدم
فتنہای را کہ خواستم شد راست	زود باشد کہ جنگ خواہد خاست
ہر دو آنگہ بہ نزد شیر شدند	چون دو چاکر بر امیر شدند
شتر بہ ہم پس از قفا برسید	شیر را چون بدید بس ترسید
شد بہ اطراف خویشتن نگران	کہ نتازد بہ غفلہ ^۴ شیر بر آن
دمنہ دادہ بد بہ شیر دلیر	این نشانی کہ گاو پر تزویر ^۵
چونکہ دیدی چو در برت آید	دور و اطراف خویش می پاید
اندر او این علامت کین ^۶ است	زاو حذر کن کہ کینش آئین است ^۷
شیر چون گاو را بدانسان دید	در غضب رفت و لب بہ لب خائید
دم برافراشت و بزد بہ زمین	خصمی ^۸ گاو را نمود یقین
گاو ہم شیر را چو این سان دید	خود مہیای رزم او گردید
ناگہ آن ہر دو یار سخت تنہ	بی خبر از مکاید ^۹ دمنہ
آن علامات کاو بدادہ نشان	ہر دو از ہم شدند خوش نگران

۱ - عجب ۲ - آخر کار ۳ - بہ مقصود رسیدہ

۴ - ناگاہ ۵ - مکر ۶ - عداوت

۷ - در دل است ۸ - دشمنی ۹ - مکرها

هر دو بر روی یکدگر جستند
از خوار^۲ و صدای گاو و دلیر
هر سبع^۴ کردسوی بیشه فرار
بسکه ز آن هردو خاست جوش و خروش
گرگ در لانه^۶ شغال طپید
خرس و کفتار و پازن و روباه
به جدال^۱ و قتال پیوستند
هم ز بانگ و هریر^۳ غرش شیر
وحشیان^۵ را فتاد دست از کار
گشت روبه نهان به خانه^۷ موش
در وی از بیم جان نهان گردید
هر یکی در فرار از یک راه

طلبیدن کليلة، دمنه را در نزد خود و باو اعتراض
نمودن که این فتنه را که بر پا کردی ملک را خراب
میکند برو بطوری اصلاح کن

چون کليلة چنین فسادى دید
گفت دیدی چه فتنه ها کردی
فتنه جوئی و حيله سازى تو
آتشى کان ز مکر تو برخاست
آتش فتنه اى فروخته اى
به هم این جنگ را تو پیوستی
اندر این فعل زشت ناهنجار^۸
اندر آن ظاهر است هفت ضرر
اولین آنکه خود بدون سبب
شیر کاو خود ولّی نعمت تست
گر به شه زین جهت رسد خطری
دومین آنکه شاه را ز جحود^{۱۰}
دمنه را به نزد خود طلبید
چه فسادى کنون بپا کردی؟
به وخامت^۷ کشید بازی تو
کرد الحال این قیامت راست
که جهانى از آن بسوخته اى
بسلامت از این میان جستی
که بپا کردی این چنین پیکار
که بود موجب^۹ هلاک و خطر
منعم خود فکنده اى به تعب
در مشقت فکندیش به درست
هست هر اهل ملک را ضررى
خود تو واداشتی به نقض عهد

۱ - جنگ ۲ - صدای گاو ۳ - نمره ۴ - درنده

۵ - چرنده ۶ - سوراخ ۷ - بدعاقبت

۸ - ناپسند ۹ - سبب ۱۰ - بی قوتی

شاه را نقض عهد باشد عار
 سومین آنکه زین مکیدت ^۱ شوم
 بود آخر به شتر به چه گناه؟
 چارمین آنکه خون گاو فکار
 هیچت اندیشه، نی ز مظلماش
 پنجمین آنکه شاه را بالفور
 زین سبب ز او وحوش پرهیزند
 چون رعیت ز ملک کرد فرار
 شاهرا گر رعیتی نبود
 ملک از جمعیت بود آباد
 جمله از مملکت روند بدر
 گر رعیت به ملک ساکن نیست
 این بلا از تو بهر شه آمد
 ششمین آنکه شتر به در کار
 اگرش شیر با شکوه درید
 دیگر این رشته منتظم ^۴ نشود
 نظم کشور چو از میان برخاست
 هفتمین آنکه خود همی گفتی
 که به اصلاح اگر برآید کار
 پس در این کار آنچه هست صلاح
 آنچه می گفتی آن کنم نکنی
 فتنه ^۶ خفته کرده ای بیدار

تو، به شه عار را نمودی یار
 سعی کردی به قتل یک مظلوم
 که نمودی بر او تو حال تباه
 کردی این دم به گردن خود بار
 می نترسی ز آه و زمزمه اش
 شهره کردی به بیوفائی و جور
 هر یکی ره گرفته بگریزند
 ریشه شد کنده شاخ نارد بار
 اقتداری ^۲ و شوکتی نبود
 چون رعیت نباشد از شه شاد
 شاه پس شاه کیست در کشور؟
 شه در آن فرد ^۳ چون تواند زیست؟
 بعد از این خاطرش بیازارد
 بود بر فرقه ای سپهسالار
 رشته نظم یک گروه درید
 هیچ کاری ز پیش کس نرود
 اندر آن ایمنی نیاید راست
 در این نکته را همی سفتی
 به بود از خصومت ^۵ و پیکار
 به تلافی ^۷ نمای آن اصلاح
 جز ز شر و فساد دم نرنی
 جهل ^۸ خود را نمیکنی اقرار

۱ - مکر کردن ۲ - شرکت ۳ - تنها

۴ - درست ۵ - جنگ و دشمنی ۶ - خوشی

۷ - درست ۸ - نادانی

جواب دادن دمنه کليله را که من این کار را خواستم که کردم

<p>دمنه گفت اینکه من کردم آنچه کردم میان این دو عیان من، به فکرو به دانش و فرهنگ^۲ ورتو گوئی ز فرط^۳ بیخردی است بس بود کارها که فرزانه^۴ گاه دیوانگی بکار آید دانی این کار را تو شر و فساد می شناسی تو کار من معیوب تو در این هفت عیب بشمردی من به عقل خود و به دانش خویش</p>	<p>از سر دانش و فطن^۱ کردم دل من خواستی و گشت همان ساختم ساز این خصومت و جنگ آن چنان باشد اندر آن چه بدیست نکند مثل شخص دیوانه فکر و عقل اندر آن نمی شاید من بدانم ز فرط عقل و سداد^۵ من به عقل خود این شناسم خوب نام هر هفت عیب را بردی اندر این ننگرم غم و تشویش</p>
---	--

جواب دادن کليله دمنه را که تو همیشه به عقل خود مغروری این عقل نیست که تو داری این تزویر و مکر است که باعث فساد است

<p>گفت با او کليله کای بد رای تو همیشه به خویش مغروری عجب^۸ داری به فهم و دانش خویش دانش این نیست بلکه این نکر است^۹ فتنه کردن نه از راه خرد است</p>	<p>حسن^۶ این کار را بمن بنمای از طریق مسالمت^۷ دوری هیچ ناری بدل ز بد تشویش عقل در کار خیر راه نما است شیطنت باشد این که ژاژ^{۱۰} او بدست</p>
--	---

۱ - زیرکی ۲ - عقل ۳ - روی زیادی ۴ - عاقل

۵ - هوش ۶ - خوبی ۷ - سلامت

۸ - خودپسندی ۹ - شیطانی ۱۰ - زشت

این نه فرهنگ^۱ بلکه نیرنگ است
 در تو بسیار عیب موجود است
 مدتی بد که بد مرا این هم
 گرچه گاه و گاه از تو آشفتم
 گه بود کو به خود شود آگاه
 حال وقت است تا به دلخواهی
 ناشی^۲ از آن مفاسد و جنگ است
 صاحب این عیوب مردود^۳ است
 کز عیوبت من آگهیت دهم
 باز با خویشتن همی گفتم
 زین ضلالت بخود فتد در راه
 دهمت از عیوب آگاهی

خواهش نمودن دمنه از کلیله که عیب‌های مرا بگو
 که در صدد رفع آنها بر آییم که معنی دوستی همین
 است که دوست عیب یار را بگوید

دمنه گفت نو ز دانش و رای
 معنی دوستی همین باشد
 که کند یار عیب یارش فاش
 عزم بر رفع عیب بگمارد
 لیک باید بسان آینه
 عیب یار از برای او شمرد
 نه بمانند شانه کان به قفا
 در عقب عیب یار خود جوید
 با من ار عیب‌های من گوئی
 من بس از شفقت^۵ تو ممنونم
 آنچه عییم بود بیان فرمای
 راه صدق و صفا چنین باشد
 تا به دفعش فتد به سعی و تلاش
 تا ز خود آن عیوب بردارد
 روبرو خالی از بدو کینه
 تا که او رنگ آن ز خود سترد^۴
 جویدش عیب موبمو ز جفا
 با کسان دگر از آن گوید
 در حقم کرده‌ای تو نیکوئی
 که به من وانمائیم چونم؟

شمردن کلیله برای دمنه عیب‌های او را
 و گفتن به او که مردم در قول و فعل

بر چهار قسم‌اند تو اولی آنهائی

گفت با او کلیله کای مغرور
از شراب غرور هستی مست
چونکه از حد گذشت شور و شرت
اولین آنکه گرچه نادانی
عیب بر خویشان گمان نبری
دومین آنکه گوئی و نکنی
چار قسم‌اند جمله خلق جهان
اول آن کس که گوید و نکند
این دوروی و منافق‌است و لثیم
دوم آن کس که عزم بگمارد
این بود شیوه^۵ جوانمردان
سوم آن کس که گوید و نکند
باشد این از طریق عقل معاش
چارم آن کاو‌نگوید و نکند
تو از این چار اولین باشی
آنچه گوئی یکی از آن نکنی
شیر را این زمان ز ره بردی
او به حرف بد تو شیفته^{۱۰} شد
شد مصمم به این چنین کاری
گر از این آفتی^{۱۱} به شاه‌آید

که به جهل خودی چنین مسرور
هم به پندار و وهم^۱ خود پابست
از عیوبت کنون دهم خبرت
خویش را کم خرد^۲ نمیدانی
نامی از جهل^۳ بر زبان نبری
قول داری ز فعل دم نرنی
همه^۴ مردم از کهان^۴ و مهان^۵
قول دارد ز فعل دم نزند
هست در نزد عقل زشت و ذمیم^۶
بکند کار گفتنش نارد
بود اینکس ز زمره^۷ انسان
این عقول^۷ است و دم ز فکر زند
که کند از پی معاش تلاش
این لثیم است و بیخ خویش کند
همه در فکر کید^۸ و کین باشی
گوی افساد^{*} در میان فکنی
بی‌سبب دل ز گاوش آزرده
هم به افساد تو فریفته شد
نیست این جز جفا و آزاری
حال ملکی از آن تباه آید

۱ - خیال ۲ - عقل ۳ - نادانی ۴ - کوچکان

۵ - بزرگان ۶ - مذموم ۷ - عاقل ۸ - مکر

۹ - فساد کردن ۱۰ - گول خورده ۱۱ - بلا

بس نفوس زمان شوند تلف
شب شود تیره مه چو یافت خسف^۱
بس وحوش و ددان به هم ریزند
همه با هم ز کینه بستیزند
ای بسا مال کان شود تاراج
سر شه گرنسود ندهد تاج
ای بسا عرض^۲ و دم^۳ رود بر باد
گردن تست جمله شر و فساد

جواب دادن دمنه کليلة را که من صلاح شاه را
این طور دیدم که شتر به را از میان بردارد
و جواب دادن کليلة آن مکار را

دمنه گفت من در این درگاه
بوده ام خیر خواه و ناصح شاه
بروی از شتر به بترسیدم
خیر شه را در این عمل دیدم
من گرفتم به خیرخواهی شیر
راه این فتنه از سر تدبیر
گفت با او کليلة کای نادان
این چه خیر است کامده است عیان؟
شیر الحال در دم خطر است
بهر او احتمال بس ضرر است
شاید این گوی فتح گاو برد
شکم شیر را ز شاخ درد
دو عدو چون به رزم آرد زیست
نیست معلوم فتح شامل کیست؟
از کجا شیر اندر این پیکار
فاتح آید به کامش آید کار؟
این چه خیر است ای حسود شریر
که تو اش خواستی رسد بر شیر
آن نهالی که میوه اش این است
بس سزاوار تیشه کین است
آن شجر^۴ کان بر^۵ از فساد آکند^۶
باید آنرا زیخ و بن برکند
خیرخواهی کش این نتیجه بود
به که آن نصح^۷ ناشنیده بشود
خیرهای تو موم بی عمل است
چونکه رسم تو علم بی عمل است
هیچ شهدی^۸ از آن به کامی نیست
لذت اندر مکیدن آن چیست؟

۱ - گرفتن ۲ - آبرو ۳ - خون
۴ - درخت ۵ - میوه ۶ - آورد
۷ - خیرخواهی ۸ - شیرینی

قول بی فعل شاخ بی ثمر است
 از حکیمان چنین رسیده خبر
 اولین علم بی عمل باشد
 دومین است مال بی انفاق
 چارمین است زهد بی تقوی^۲
 پنجمین جود و بذل^۳ با منت
 ششمین زندگی بی همدم
 شاه بس بود عادل و دمساز
 چون تو گشتی ندیم^۴ بی تدبیر
 بهر نفعی که بهر خود خواهی
 داد مظلوم را به خدمت شاه
 هم کس از بیم شاه و آفت تو
 نتوانست نزد شه رفتن
 همچو بحری^۵ که اندراوست نهنگ
 تا بدینگونه از شرور و فساد
 در خور حرق^۱ و لایق شر است
 که به شش چیز نیست خیر و ثمر
 نیست جز آنکه قلب بخراشد
 سومین دوستی ز روی نفاق
 نرسد هیچ درد از آن به دوا
 که نزاید بجز غم و محنت
 که ندارد بغیر انده و غم
 معدلت رای وزیر دست نواز
 خود سرو فتنه جوی و شوم و شریر
 وز عیوبش نداری آگاهی
 نرساندی که شه شود آگاه
 هم ز افساد پر کثافت^۵ تو
 حال خود را به پادشه گفتن
 نکند تشنه سوی او آهنگ
 عدل شه را توداده ای بر باد

جواب دادن دمنه کليلة را که قصد من خدمت به شاه
 بود و جواب کليلة او را که قصد تو اجلال خودت بود

دمنه گفت قصد من زین کار
 گفت با او کليلة کای کجرو
 شاهرا بس ملازمان^{۱۰} درست
 تو همی خواهی از حیل^{۱۲} ارانی
 بود خدمت به شاه عدل شعار^۷
 متمسک^۸ بغدر^۹ و مکر مشو
 بود در کارها پروز نخست^{۱۱}
 همه را تار و مار گردانی

۱ - سوزاندن ۲ - ترس از خدا ۳ - بخشش ۴ - همدم

۵ - بدی ۶ - دریا ۷ - کردار ۸ - چنگ زدن

۹ - حيله ۱۰ - چاکران ۱۱ - اول ۱۲ - مکرها

هم تو تنها به کار شه باشی
 هر چه منصب بود بدست آری
 منحصر باشدت تقرب شاه
 این هم از جمله سفاهت ^۱ تست
 می ندانی که خسروی و جلال
 جلوه^۲ حسن هر کجا باشد
 هرچه عشاق باشدش بسیار
 سلطنت هم بدین بود شادان
 چاکر و خادم و رعیت شاه
 این خیالی که هست بر سر تو
 که حکیمان و عاقلان جهان
 ثبت کردند این سخن به ورق
 اولین آنکه نفع خود خواهد
 دومین آنکه خوش جزا خواهد
 سومین آنکه با درشتی خوی
 چارمین آنکه بی تحمل رنج
 پنجمین آنکه بد کند به کسان
 این سخن ها که باتو میگویم
 گرچه من از ره نکو خواهی
 لیک دانم که بسکه بی خبری
 نصیحت^۳ من جمله میشود نابود
 چون ترا نیست گوش پند نیوش^۴

کارفرمای بارگه باشی
 بر امینان شه شکست آری
 جز تو کس را به شه نباشد راه
 حجتی نیک بر بلاهت ^۵ تست
 بس مشابه بود به حسن و جمال
 بهر عشاق در صلاح^۶ باشد
 دوست دارد به طبع آنرا یار
 ملک خود را بخواهد آبادان
 هر چه بیشند شه بود به رفاه
 هست شاهد به فکر ابتر ^۷ تو
 این سخن خوش نموده اند بیان
 پنج باشد علامت احمق
 بهر آن جان دیگری کاهد
 از خدا بی عمل عطا خواهد
 عشق بازی کند به یار نکوی
 خواهد از فیض علم یابد گنج
 وز کسان چشم باشدش احسان
 رشد ^۸ و خیر تو را همی جویم
 دهمت از عیوب آگاهی
 نکند در تو قول من اثری
 می شود ضایع و ندارد سود
 به که باشم من از سخن خاموش

۱ - نادانی ۲ - کم فهمی ۳ - ندا

۴ - ناقص ۵ - صلاح

۶ - پند ۷ - شنو

پند ناصح چو مستمع نخرد ناصح آن به که حلق خود ندرد
 آن شنیدم که مرغکی با جفت از سر پند این سخن می‌گفت
 که چون دهد کسی به حرف تو گوش لب فرو بندو شو از آن خاموش
 نشنید او و زود جست جزا سر ز ناصح ! چو تافت یافت سزا
 دمنه گفت کای فصیح بیان فاش بنما حکایت مرغان

تمثیل آوردن کليلة برای دمنه حکایت آن مرغ را
 که خواست حرف خود را ثابت کند بوزینگان او را
 صید و طعمهء خود کردند

گفت با او کليلة از سر هوش من حکایت کنم بگیر بگوش
 چند بوزینه شوم و بی‌پروا در یکی بیشه بودشان مأوا^۲
 یک شبی شد زیاد شدت برد^۳ بی‌نهایت هوا شد آن شب سرد
 قوم بوزینگان ز سردی شب اوفتادند در کلال^۴ و تعب
 از قضا در کنار و گوشه راه دسته‌ای نی فتاده بود آنگاه
 چون شعاع و سفیدیش دیدند دور آن جمله جمع گردیدند
 پیش خود فرض آتش کردند هیزم و خار جمع آوردند
 بر سر دسته نی می‌افشانند یکدگر را برش همی خواندند
 جمع بر دور آن شدند تمام تا که از گرمیش شوند آرام
 کرده بدبردشان سراسیمه ریختندی فراز^۵ آن هیمة
 واندر آن نفخ^۶ میدمیدندی هیچ گرمی از آن ندیدندی
 مرغی آنجا فراز شاخی بود بهر ایشان غمش بدل افزود
 زد برایشان ندا و کرد فغان گفت ای ابلهان و بی‌خردان

۱ - خیرخواه ۲ - جایگاه

۳ - سرما ۴ - مشقت

۵ - بالا ۶ - دم

آتش این نیست بلکه دسته‌نی است
 این سفیدی نی در این شب تار
 لیک آنرا حرارتی نبود
 مرغ چندانکه کرد آه و خروش
 جفت او بروی این تعرض^۲ کرد
 کس از اینها نمی‌دهد به تو گوش
 حرف خود این قدر مکن باطل
 مرغ از جهل خود نصیحت جفت
 که من اثبات حرف خویش کنم
 پس ز شاخ درخت شد به فرود
 ساخت آندم به نزدشان مأوای
 خواست کاثبات قول خویش کند
 قوم بوزینگان پر فن و کید
 تن او پاره پاره بنمودند
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که گر آن مرغ حرف جفت عقول^۵
 حرف بیهوده کش نبود اثر
 نشدی از برای او لازم
 نامدی ز آشیان خویش فرود
 تا که صید لثام شوم شود
 شرح حال من است این تمثیل
 به تو گویم همی نصیحت و پند

روشنائی دهد چه شبه وی است؟
 از شعاع است شبه شعله نار^۱
 که از آن دفع سردنی بشود
 کس به حرفش نداد اصلاً گوش
 که ز مشقت مکوب آهن سرد
 بی سبب چون کنی نوا و خروش
 حیف باشد نصیحت غافل
 نشفت و به گفت او آشت
 نتوانم که یاوه‌اش^۳ فکنم
 نزد بوزینگان نمود ورود
 تا دهد حرف خود به کرسی جای
 تا نه خاطر از آن پریش کند
 ساختندش به طعمه خود صید
 وز غم جوع^۴ قدری آسودند
 وین حکایت از آن بیان کردم
 می شنیدی به سمع^۶ طوع^۷ و قبول
 بهر بوزینگان نکردی سر
 که به اثبات آن شود جازم
 نمودی به نزد خصم ورود
 طعمه^۸ فرقه^۹ ظلوم^۸ شود
 که همی وقت خود کنم تعطیل^۹
 بر دل خود ز غم گذارم بند

۱ - آتش ۲ - پر خاش ۳ - بیهوده

۴ - گرسنگی ۵ - دانا ۶ - گوش

۷ - رغبت ۸ - ستمکار ۹ - ضایع

تو بر آن هیچ گوش می ندهی میروی بر خیال خویش رهی
نکند در تو هیچگونه اثر بهر من دارد احتمال ضرر

جواب دادن دمنه کليلة را که شخص خیرخواه باید
مثل ابر باشد بر گلستان و شوره زار هر دو بار
و باران خود را دریغ ندارد

دمنه گفت ای رفیق شفیق ^۱	کاز فطانت ^۲ تویی چو بحر عمیق ^۳
راست گفתי و لیک با خردان	وانگیرند نصح ^۴ خود ز بدان
ابر چون عادت کرم دارد	هم به گل هم به خار میبارد
هم به بستان پراکند امطار ^۵	هم بیارد به سنگ در کهسار
خار و سنگ از چه بی ثمر باشند	باید از فیض ابر تر باشند
غیث ^۶ از ایشان ندارد ابر دریغ	مرد ناصح بود مثابه میغ ^۷
پند و اندرز بایش گفتن	وز بدانش نباید آشفتن
شاید از گیرش به سمع قبول	بهر او نیکویی رسد به حصول
هر کسی پند ناصحان رد کرد	نه به ناصح به خویشان بد کرد

جواب دادن کليلة دمنه را که من پند از تو منع
نکنم ولی برای تو سودی ندارد تو براه کج میروی
و آخر به جزای آن بررسی

گفت با او کليلة از سر مهر	کای ز دیدار تو فروزان چهر
من نیم کمتر از سحاب ^۸ به جود	نز تو خواهم دریغ نصح نمود
در تقاطر ^۹ نه کمترم از میغ	نکنم نصح خویش از تو دریغ

۱ - مهربان ۲ - زیرکی ۳ - گود
۴ - خیرخواهی ۵ - باران ۶ - باران
۷ - ابر ۸ - ابر ۹ - باریدن

در به رویت ز پند نارم بست
 لیک از آن بیم باشدم در دل
 تو در این ره که داری اندر پیش
 تو ره زرق^۱ و شید می پوئی
 راه کج میروی تو چون خرچنگ
 گرچه ماهی در آب رفتی راست
 تو از این مکر و حيله و تزویر
 هر که در حيله رهسپر گردد
 با کسان ناکسی که حيله کند
 خویش را از غرور دانائی
 همچو آن دو شریک عاقل و گول^۳
 عاقل از راه حيله و تزویر
 تا که او رابه محنت اندازد
 آخر از پای خود به دام افتاد
 دمنه گفت کای ترا تبریک^۶

هم ز اندرز تو ندارم دست
 که از آن سود ندهدت حاصل
 نبری غیر محنت و تشویش
 خیری از شر خود نمی جوئی
 میکنی آب خویش را گِل رنگ
 خوردی آب زلال بی کم و کاست
 نبری جز خسارت^۲ و تحقیر
 شر مکرش به خویش بر گردد
 بهر خود حيله را وسیله کند
 می کشاند به ذل رسوائی
 که بدندی به کسب خود مشغول
 کرد با گول خدعه و تدبیر
 خویش را کان^۴ سیم و زر سازد
 ساده^۵ را کار دل به کام افتاد
 باز فرما حدیث آن دو شریک

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن دو شریک را
 که یکی از آنها مکار بود در حق دیگری که ساده لوح بود
 مکر نمود آخر خودش رسوا شد

ساخت بر او کلیله روشن راز
 گفت بودند در زمان قدیم
 زان دو یک بود زیرک و عاقل
 کرد بر او در حکایت باز
 دو نفر بهر هم شریک و ندیم
 وان دگر گول^۷ و ساده^۸ و جاهل

۱ - مکر ۲ - زیان ۳ - نادان
 ۴ - معدن ۵ - بی تزویر ۶ - برکت
 ۷ - نادان ۸ - بی تزویر

تا گهی آن دو تن ز بهر سفر
در شراکت بهم شدند انباز^۱
تیز هش بود اسم آن عاقل
رو به سوی سفر بیاوردند
از قضا در کنار رهگذری
تیز هوش مُشْعَبَد^۲ عاقل^۳
گفت گر ما دو تن سفر کردیم
به که زین رنج راه باز رهیم
این زمان دادکردگار رحیم^۴
هم از این بدره زر کنیم معاش
ساده دل کرد این سخن باور
چون رسیدند تابه قرب^۵ دیار
گفت از راه مکر با ساده
مصلحت دیده‌ام من از این باب
اینکه در زیر این درخت کهن
بدره را زیر خاک بسپاریم
گاه گاهی چو شد تمام آن زر
اندر این جایگاه رو آریم
تا به چندی از این معاش کنیم
ساده دل کرد این سخن باور
پای آن نخله خاک بستردند
پس روانه بسوی شهر شدند

هر دو گشتند یار یکدیگر
هر دو با هم شدند پس دمساز
ساده را نام بود خرم دل
یک دو منزل چو قطع ره کردند
هر دو تن یافتند بدره^۶ زری
روی بنمود سوی خرم دل
سفر از بهر سیم و زر کردیم
روی بر جانب وطن بنهیم
این چنین بدره‌ای پراز زرو سیم
نه بلای سفر نه رنج تلاش
به وطن پس شدند راه سپر
مکری آورد تیز هوش بکار
کای رفیق شفیق آزاده^۷
کرده‌ام فکری از طریق صواب^۸
حفر سازیم بهر زر مدفن^۹
قدری از بهر خرج برداریم
خوشتن را کنیم هر دو خبر
باز قدری ز بدره برداریم
خویش را فارغ از تلاش کنیم
که دلش را نبذ ز حيله خبر
بدره را زیر خاک بسپردند
با دلی پر ز حظ و بهر^{۱۰} شدند

۱ - جفت ۲ - کیسه ۳ - مکار

۴ - مهربان ۵ - نزدیکی ۶ - نیکوکار

۷ - درست ۸ - محل دفن ۹ - لذت

هر کسی در سرای خویش ورود
 حيله گر چونکه وا رهيد از راه
 از سرا شد برون به وقت سحر
 بدره را پس ز خاک بيرون کرد
 چونکه بگذشت از آن زمانی چند
 لازم شد زری که سازد خرج
 آمد او آن زمان به نزد شریک
 گفت کای یار این زمان جازم
 آمدم تا که هر دو تن با هم
 ره بسوی ودیعه^۳ بسپاریم
 تیز هوش از سر فسونسازی
 تا رسیدند نزد مدفن زر
 ساده شد مات و در تفکر ماند
 تیز هوش از فسانه مکر انگیخت
 که تو این بدره برده ای زین جای
 جزم و توازین زر و این راه
 ساده دل خورد هر قدر سوگند^۶
 آخر الامر ساده شد راضی
 و آنچه قاضی شرع راند حکم
 هر چه او در قضیه حکم کند
 پس از آنجا شدند با هم یار
 نزد قاضی شدند هر دو نفر
 بنمود و ز رنج راه آسود
 چون دلش شب رسید روی سیاه
 راه پیمود تا به مدفن زر
 برد و آنرا به خانه مدفون کرد
 ساده را دل به خرج شد پابند
 خواست کاید بسوی مسکن درج^۱
 کرد او را تحیت و تبریک^۲
 قدری از زر مرا شده لازم
 بسوی جای زر زنیم قدم
 قدری از بهر خرج برداریم
 کرد در ره به ساده انبازی^۴
 نبش^۵ کردند از آن نبود اثر
 خاک حسرت به سر بسی افشاند
 بس به سختی به ساده دل آویخت
 قسمت من به من تو رد فرمای
 هیچکس در جهان نبود آگاه
 نپذیرفت و گشت بر او بند
 که برند این جدل^۷ بر قاضی
 هر دو تابع شوند و صم بکم^۸
 باز سر کس ز حکم او نزنند
 رو نهادند سوی شهر و دیار
 کرد پس تیز هوش دستان^۹ سر

۱ - بدره ۲ - مبارک باد ۳ - امانت

۴ - همراهی ۵ - شکافتند ۶ - قسم

۷ - نزاع ۸ - کرو گنگ ۹ - مکر

ماجرا را به نزد قاضی گفت
 قاضی این ادعا از اوچو شنید
 تیز هوش از سر فسونسازی
 کای شریعتمدار شرع آرای
 کس نبوده است موسم تدفین^۱
 لیک دارم امید از یزدان
 کان درخت کهن در آن مأوا
 قاضی از قول او تعجب کرد
 که چه گوئی در این سخن به جواب
 ساده گفتا که راضیم به قضا^۳
 کارشان پس بر این مقرر شد
 قاضی آید خودش بیای شجر
 حکم بر طبق^۴ آن بفرماید
 پس یکی شاد و دیگری دلخون
 شد روان تیز هوش نزد پدر
 کای پدر من به قاضی این گفتم
 حل^۵ این عقده^۶ را تودانی کرد
 گفت بر گو مراچه می باید
 گفت هست آن درخت جوف^۷ تهی
 در درون درخت سازی جای
 زود رو نیم شب بطور خفی^۸
 چونکه قاضی به آن مکان آید
 پرده^۹ مکر زد به راز نهفت
 شاهد از او به صدق آن طلبید
 گفت با قاضی از زبان بازی
 نیست شاهد مرا به غیر خدای
 ما دوتن بوده ایم و خاک زمین
 که ز قدرت درآورد به زبان
 خود شهادت دهد بر این دعوا
 روی بر سوی ساده دل آورد
 کانچه این گفت هست عین صواب^۲
 مهر چه باشد قضا مراست رضا
 که عیان چونکه روز دیگر شد
 و آنچه را آن شجر بداد خبر
 تا دل هر دو ز آن بیاساید
 از بر قاضی آمدند برون
 داد او را ز شرح حال خبر
 به تو بود این خیال بنهفتم
 کشف این غم تومیتوانی کرد
 بکنم تا دل تو آساید
 بایدت خویش را در آن بنهی
 سازی اندر میان آن مأوای
 در میان درخت شو مخفی^۹
 از درخت این سؤال فرماید

۱ - دفن کردن ۲ - درست ۳ - حکم

۴ - موافق ۵ - گشودن ۶ - گره

۷ - میان ۸ - نهانی ۹ - پنهان

از میان درخت زار و نحیف ^۱	پاسخ او بده به صوت ضعیف
که بلی بدره را از این منزل	کرد بیرون ز خاک خرم دل
بدره را نیمشب برون آورد	روی بر سوی منزل خود کرد
چونکہ قاضی رود تو بیرون آی	تا کہ عمرت بود ز غم آسای
مال وافر ^۲ کہ خود ربودستم	نصف آن ہم بر آن فزودستم
گیرم از او و پس به وفق مراد	هر دو با ہم خوریم با دل شاد
گفت بابش کہ ای پسر ز حیل ^۳	کار ناید درست حیلہ ^۴ بہل
ترک این مکر و حیلہ کن زنہار	کہ بہ خزیش ^۵ شوی رھین و دچار
بدیش میشود تو را عاید	ترک این ریو ^۶ و خدعہ میباید
ترسم از آن کہ این مکیدت ^۷ دون	افتد از پردہ خفای ^۸ برون
زین فسونکاری و دژم ^۹ رائی	ببری ذل ^{۱۰} خزی ^{۱۱} و رسوائی
مکر تو همچو مکر غوک ^{۱۱} شود	طلبی سور ^{۱۲} و سور سوک ^{۱۳} شود
گفت واضح کن ای پدر این راز	مثل مکر غوک فرما باز

تمثیل آوردن پدر آن شریک مکار برای پسر حکایت
 آن غوک را کہ در حق مار مکر کرد و او را
 بخورد راسو داد و آخر خودش طعمہ راسو شد

گفت با او پدر چنین تمثیل	کای پسر ای فسانہ ساز محیل
داشت غوکی بہ دجلہای جائی	آب صافی و راحت افزائی
مرغزاری کنار آن خرم	سبز و آراستہ چو باغ ارم ^{۱۴}
از شمیم شمال عنبر بیز	بود از گل چمن عبیر آمیز
صد ورق باز کردہ دفتر گل	غنچہ بر کف گرفتہ ساغر مل ^{۱۵}

۱ - رنجور ۲ - فراوان ۳ - مکر ۴ - مکر ۵ - رسوائی
 ۶ - مکر ۷ - مکر ۸ - نہانی ۹ - زشت ۱۰ - خواری
 ۱۱ - قورباغہ ۱۲ - شادی ۱۳ - ماتم ۱۴ - بہشت شداد ۱۵ - شراب

صافی آب و سبزه زار و دمن^۱
 اندر این سبزه زار و آب زلال
 چون بر این است گردش ایام
 غوک از این ره بدش بدل آزار
 هر چه آن غوک بچه آوردی
 غوک چون شد از این الم دلتنگ
 که ز همسایه هست آزارم
 نتوانم سرای خود بنهم
 چون توان ترک خانمان گفتن
 سالها رنج کرده‌ام تحمیل^۵
 نتوانم نمود ترک وطن
 قره‌العین^۶ شخص فرزند است
 تو در این باب ساز تدبیری
 گفت خرچنگ هست راسوئی^۸
 در فلان بوستان بود جایش
 ماهی خرد چند همراه خویش
 دم سوراخ او یکی بگذار
 پس به هر چند گام یک ماهی
 همچنین تا که ماهی آخر
 چونکه راسو شود ز خانه برون
 پس بدنبال دیگری آید
 یک بیک را چو خورد آخر کار

غیرت باغ بود و رشک چمن
 غوک را بود بس مرفه^۲ حال
 که به کس کار عیش نیست تمام
 که بدش خانه جنب^۳ خانه^۴ مار
 مار ناپاک بچه‌اش خوردی
 شکوه^۵ مار گفت با خرچنگ
 کند آزار بس دل زارم
 تا ز دست جفای او برهم
 هم به غربت ز کربت^۴ آشفتن
 تا که این خانه کرده‌ام تحصیل
 صبر هم نیست دیگرم به محن
 مرگ فرزند بس بدل بند است
 کایدم ز این بلبه توفیری^۷
 مار خواری دلیر و بد خوئی
 میروی تا به قرب مأوایش
 میبری فارغ از غم و تشویش
 باز پس گرد و روی بر ره آر
 می‌گذاری و میشوی راهی
 آیدش درب کاخ مار مقر^۹
 خورد آن ماهی اول ز فسون
 وز تجسس دمی نیاساید
 میرسد بر در سراچه^{۱۰} مار

۱ - صحرا ۲ - در رفاه ۳ - پهلو ۴ - مشقت

۵ - تحمل ۶ - نور چشم ۷ - آسایش

۸ - موش نخل ۹ - جای ۱۰ - خانه

چونکہ بالطبع دشمن مار است
 مار چون دید از آن نمیگذرد
 غوک کرد این چنین به مکروفسون
 یک بیک ماهیان بجست و بخورد
 مار را جست و طعمه^۲ خود ساخت
 روز دیگر بدین طمع راسو
 در همان راه و معبر^۲ دیروز
 نه ز ماهی بدید اثر نه ز مار
 راه آندم به کاخ غوک ببرد
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که فسونی^۴ که غوک برد بکار
 عاقبت خویش هم دچارش شد
 ای پسر دست از حیل^۵ بردار
 ای پسر از خدا مشو غافل
 خوردنش دمبدم به او کار است
 تا تنش را ز همدگر ندرد
 راسو آمد ز کاخ خویش برون
 تا بر آن مار سنگدل ره برد
 دل غوک از جفای او پرداخت
 آمد از بهر صید در تک و پو^۱
 گشت از فرط جوع^۳ صید اندوز
 تا که شد سوی دجله راه سپار
 غوک را با تمام طفلان خورد
 وین حکایت از آن بیان کردم
 بهر نابودی و هلاکت مار
 هم چنان کار مثل مارش شد
 هیچگه شاخ حيله نارد بار^۶
 نصف زر را بده به خرم دل

در فریب دادن شریک مکار پدر خود را و در
 درون درخت رفتن او و آمدن قاضی و شهادت دادن
 پیر از درون درخت و تدبیر قاضی و رسوائی آنها

گفت با او پسر به حيله و فن^۷
 رنج یک لحظه راحتش دهریست
 پسر آخر بصد فریب و فسون
 رفت و در آن درخت مأوا کرد
 کای پدر بگذر از مثال و سخن
 پس از اینت ز حفظ زر بهریست
 پیر خر را ز راه برد برون
 تا به فردا به جوف^۸ آن جا کرد

۱ - راه رفتن ۲ - گذرگاه ۳ - گرسنگی

۴ - مکرری ۵ - مکر ۶ - میوه

۷ - مکر ۸ - میان

چونکه فردا به موسم^۱ موعود^۲ ۲
 تیز هوش فسانه گر ز نخست
 قاضی آنگه بر درخت آمد
 گفت برگوی ای درخت نکو
 ناگه آن پیر مفسد بدبخت
 گفت آری شبی ازاین منزل
 بدره را برده و نهان کرده
 قاضی از فرط^۳ عقل و فکر و وهم^۴
 حکم فرمود هیزم آوردند
 گفت میل من است و بر آنم
 این فضولی و هرزه رائی کرد
 گفته حق کادمی گواه شود
 نیست حق درخت حرف زدن
 پای از حد خود نهاد برون
 آتش می زنم به جان این دم
 ز امر قاضی رند پر دانش
 شد شراره چو از درخت بلند
 تا توانست صبر کرد آخر
 روسیه گشت از شراره^۵ دود
 تیز هوش محیل^{۱۰} پر افسون
 قاضیش کرد ز این عمل تعزیر^{۱۱}
 که از آن بدره ای که شد حاصل

قاضی آن جایگه ورود نمود
 بهر بدره طریق دعوی جست
 نزد آن پیر تیره بخت آمد
 حال این مدعی و بدره^۶ او
 با صدای ضعیف و با دل سخت
 بدره ای زر ببرد خرم دل
 ظلم بر تیز هوش آورده
 کرد آن مکر را سراسر فهم
 جمع در پای آن شجر^۵ کردند
 کاین درخت فضول^۶ سوزانم
 که دراین پای خود میان آورد
 تا که باطل از آن تباه شود
 گو خرف^۷ گشته این درخت کهن
 سوزمش بهر این خلاف کنون
 تا دگر کس کند فضولی کم
 بر تن آن شجر^۸ زدند آتش
 پیر راشد ز دود حال نژند^۹
 نیم سوزش فتاد پای شجر
 ره سپر شد سوی جهنم زود
 روسیه گشت و بخت او وارون
 حکم براو شد این چنین تقریر
 نصف آن را دهد به خرم دل

۱ - وقت ۲ - وعده ۳ - زیادتی ۴ - فکر

۵ - درخت ۶ - پیش حرف ۷ - کم عقل ۸ - درخت

۹ - پریشان ۱۰ - مکار ۱۱ - حد شرعی

تیز هوش از حیل به عسرت ^۱ شد ساده دل از صفا به عسرت شد
 چون کليلة سخن رساند اینجای وز مثل گشت خوش بیان آرای
 زود شفقت نمود بر دمنه کای برون از رویه ^۲ حسنه ^۳
 گفتم از بهرت این نکو تمثیل که چه خواهد شدن مال ^۴ محیل
 وه چه خوش گفت مرد دانشمند که بود روح پاک او خرسند
 هر که پا در مضیق ^۵ مکر نهاد عاقبت سر به باد خواهد داد
 حيله، ماریست کان دو سر دارد هر سری گونه گون خطر دارد
 این سر ار خصم را کند دلریش آن سر آرد ضرر به صاحب خویش

جواب دادن دمنه کليلة را که من این کار از
 از تدبیر و دانش می دانم و تو نام آنرا خدعه
 و مکر و تزویر میگذاری

دمنه گفت ای به دانش و هوش بحر مواج ^۶ و قلزم پر جوش
 من روم راه فکرت و تدبیر نام آنرا تو می نهی تزویر
 من نهم نام این اصابت ^۷ فکر تو نهی اسم آن خدیعت ^۸ و مکر
 این مهم را بفکر کردم راست گوئیم این فسون و مکر خطاست

جواب دادن کليلة دمنه را که تو نام تدبیر و عقل را روی
 خود مگذار که در تدبیر بسیار نادانی و اینها تزویر است

گفت با او کليلة هشیار بر زبان نام فکر و رای میار
 که تو در فکر عاجزی و ضعیف هم به تدبیر بس حقیر و نحیف
 هستی آنقدر گول ^۹ و کم تدبیر که زبان عاجز است از تقریر

۱ - سختی ۲ - طریقه ۳ - نیکو

۴ - آخر کار ۵ - تنگنای ۶ - موج زن

۷ - درستی ۸ - تزویر ۹ - نادان

لیک چیزی که در تو هست عیان
 حرص داری فزون به جاه و مقام
 فکر شوم تو این ثمر^۲ آورد
 حال افتاده شه از آن به تعب^۴
 تا دوروئی تو ز شر و فساد
 دوزبانی تو ز مکر و فسون
 خبث باطن برون ز شرح و بیان
 عز و شوکت تراست قصد و مرام^۱
 که دچار بلیه^۳ شه را کرد
 تا چه گردد دچار تو ز عقب
 عاقبت چون نتیجه^۵ خواهد داد
 آخر کار تا نماید چون؟

جواب دادن دمنه کلیله را که من اگر دو رو
 و دوزبانم چه بدی دارد شانه هم دو رو است
 و قلم هم دو زبان است

دمنه گفت گر دو رویم من
 کار دوروئی صفای گلزار است
 تیغ یک روست، خون خورد مردم
 جای آن دست چاکران باشد
 دو زبانی مرا چه عیب از آن
 رشته کار ملک در کف اوست
 بین گل سرخ را بطرف چمن
 خار یک رو به گلستان خوار است
 شانه چون شد دورو بود بی غم
 جای این فرق^۶ دلبران باشد
 که قلم نیز باشدش دو زبان
 دو زبان خوش بود دوروی نکوست

جواب دادن کلیله دمنه را که تو
 شانه و قلم نیستی بلکه ماری

گفت با او کلیله ی هشیار
 تو نیی گل که زیب گلزاری
 تو دوروئی ولی نئی شانه
 کاین زبان بازیست کنار گذار
 بلکه در گلشن ادب خاری
 هستی از رشد^۷ و خیر بیگانه

۱ - مقصود ۲ - نتیجه ۳ - گرفتاری

۴ - مشقت ۵ - فایده

۶ - گیسو ۷ - صلاح

شانه را گر دو روست هر روئی	دهد انجام کار نیکوئی
شانه را هر دورو است فوز ^۱ و فلاح	موی آشفته را کند اصلاح
لیک تو از دورو کنی بیداد	از یکی فتنه وز یکی افساد
دو زبانی و لیک نی قلمی	دو زبان مار دل پر از ستمی
خط به دفتر رقم تو می نکنی	بلکه پیوسته برد و جا بزنی
مار باز از تو برتری دارد	کان ز یک نیش اگر بیازارد
دهد از نیش دیگرش تریاق ^۲	کرده توأم بهم وفاق ^۳ و نفاق
تو چو ماری ولی ز هر دو طرف	در زبانت بود هلاک و تلف
خویش را با چنین سیه کاری	شانه و خامه از چه بشماری
دمنه گفت کای به دانش جفت	بیش از این سرزنش نشاید گفت
گاه باشد که گاو و شیر دژم ^۴	صلح آرند و آشتی با هم
باز با هم رفیق و یار شوند	با هم از مهر دوستدار شوند

جواب دادن کليله دمنه را که دیگر شیر
با گاو دل صاف نکند و گاو هم اگر که نجات یابد
دیگر به درستی خدمت نمیکند

گفت با او کليله کای محتال ^۵	اینکه گوئی تو هست امر محال
که حکیمان راد ^۶ دانشمند	داده اند از سر هنر این پند
که سه چیز است تاندریده سه چیز	هست او را صفا و لطف و تمیز ^۷
لیک چون آن سه چیز دیگر دید	خوبی و لطف ^۸ او تبه گردید
اولین آب چشمه عذب ^۹ و نکوست	خوشگوار است و صاف تادر جوست
چون به دریا رسید شور شود	آن عذوبت ^{۱۰} از طعم او برود

۱ - رستگاری ۲ - دافع زهر ۳ - خوبی و بدی ۴ - شجاع

۵ - حيله گر ۶ - جوانمرد ۷ - پاکیزه

۸ - لطافت ۹ - گوارا ۱۰ - گوارائی

چونکه با آب شور شد انباز^۱ دومین آنکه دوستی دو یار
لیک مفسد^۲ چو پانهد بمیان دیگر آن مهر اولین ناید
سومین صحبت و مودت تام چون سخن چین میانشان بگست
گاوبالفرض یابد ارکه مناص^۵ دل او چون ز شیرچرکین است
چونکه از شیر دیده این صدمت^۷ شیر هم دل بر اوندارد صاف
رشته پاره گر شود پیوند صاف چون روزگار اول نیست
دیگرش ناید آن عذوبت باز هست مابین هر دو تن به قرار
آن مودت^۳ بریده گردد از آن قلبشان پس ز هم نیاساید
هست تا نیست در میان نمّام^۴ نتوان آن گسته را پیوست
شود ازچنگ شیر شرزه^۶ خلاص بی شک از شیردل پر ازکین است
بدرستی نمی کند خدمت هست در بین این نفاق^۸ و خلاف
گره ای در میانه باشد بند هر دو سر در گره باید زیست

استصواب دمنه از کلّیله که میخواهم گوشه گیر شوم
و به او رفاقت کنم و جواب کلّیله او را که من
هرگز با تو مصاحبت نمی کنم

دمنه گفت گر من از بر شیر گوشه ی عزلتی بدست آرم
گوی با من که این چه سان باشد؟ بکنم پشت من به جمله جهان
تو در این کار خود چه میگویی؟ گفت با اوکلّیله از سرپند
روم وگردم اعتزال^۹ پذیر با تو بس راه مهر بسپارم
که دل من ز غصه نخرشد تا کند این خطای را جبران^{۱۰}
راه خیر مرا چه سان پوئی که کنون دل بر این امید مبند

۱ - جفت ۲ - فتنه گر ۳ - دوستی ۴ - سخن چین

۵ - نجات ۶ - درنده ۷ - آزار

۸ - دورویی ۹ - گوشه گیری ۱۰ - تلافی

زانکه من هرگز این چنین نکنم
 با تو هرگز مصاحبت^۱ نارم
 من ز مکر تو سخت ترسانم
 کارهای ترا از اول بار
 این سخن گفته‌اند دانایان
 صحبت شخص فاسق جاهل
 لازم است از وفاقشان پرهیز
 یار بایست صالح و عاقل
 یار دانا برای شخص نکوست
 سنگ اگر بر سبو خورد شکند
 یار نادان مثابه‌ی مار است
 یار دانا دکان عطاریست
 گر به نزدش دمی نمائی جای
 یار نادان بود چو آهنگر
 گر چه او قصدکین تو نکند
 کی شود از تو چشم نیکی‌داشت
 تو که با پادشه چنین کردی
 در پناهش بسی بیاسودی
 عاقبت در حقش جفا کردی
 ممکن است آنکه اندراین پیکار
 خصم در رزم اگرچه هست ضعیف
 شتر به حال شده جنگ دچار
 خاطر خویش را غمین نکنم
 راه و رسم وفاق^۲ نسپارم
 وز فسونسازیت هراسانم
 همه دانم خبیث و ناهنجار^۳
 که بود همچو گوهره‌شایان
 گره نگشاید از مکاره دل
 هستشان ارتباط^۴ آتش تیز
 تا زداید غم از مکاره دل
 صحبت ابلهان چو سنگ و سبوست
 مارت از یار شد تو را بزند
 که شعارش^۵ بلا و آزار است
 که در آن بوی مشک تاتاریست
 گرددت ز آن مشام^۶ عطرافزای
 که رسد زو بجامه‌ی تو شرر
 کار خود چون کند شرر فکند
 یا تورا یارمهربان پنداشت
 با ولی نعمت خود این کردی
 در برش نیک محترم بودی
 مبتلایش به این بلا کردی
 رسد از گاو شیر را آزار
 نمایدنظر به شأن^۷ حریف
 هشته توقیر^۸ شیر را به کنار

۱ - همدمی ۲ - یکرنگی ۳ - ناپسند

۴ - آمیزش ۵ - کار ۶ - دماغ

۷ - طرف مقابل ۸ - بزرگ کردن

سر خود بیند این زمان بر کف
گر تواند کنون بسی گستاخ
دو مبارز چه یک بلند و چه پست
در چنین فتنه کز تو شد لایح^۱
بس بود شیر از آن شکست خورد
آن زمان این بلا چو یافت ورود
مزد احسان شه چنین دادی
بد نمودی مقابل احسان
من دگر با تو می نیامیزم
گر من از چون توئی کنم دوری
با تو دم از مصاحبت^۲ نزنم
عاقلان گفته‌اند در این باب
تا توانی رفیق دانا جوی
یار نادان نمی‌کند یاری
ابله ار خواهدت که بنوازد^۳
شاهد آرم براین مقاله نغز^۴
هر که یاری بخواهد از نادان
آید او را ز درد و رنج پدید
گشت با خرس یار و آخر کار
دمنه گفت کای ستوده خصال

هست لازم براو به دفع تلف
شکم شیر را درد از شاخ
از دو سو ممکن است فتح و شکست
از کجا شیر خود شود فاتح
شاخ گاوش طناب عمر درد
از تو بر شاه آمده است فرود
اجر انعام شاه این دادی
در تو امید خیر هست چه سان؟
تا که بتوانم از تو بگریزم
نیک لذت برم ز مهجوری^۵
دل خود ز آشنائیت بکنم
سخنی خوبتر ز در خوشاب
ور نیابی تو کنج تنها جوی
مجو از ابلهان^۶ هواداری
مبتلایت به صد بلا سازد
قصه با لطافتی همه مغز^۷
می نه بیند جز آفت و خسران^۸
آنچه بر باغبان گول^۹ رسید
خرس گولش ز جان کشید دمار
بازگو خرس و باغبانرا حال

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن باغبان را

۱ - ظاهر ۲ - تنهایی ۳ - همدمی

۴ - نادانان ۵ - خوبی کند ۶ - نیکو

۷ - معنی ۸ - زبان ۹ - نادان

که با خرس رفیق شد و آن خرس نادان از روی دوستی روزی او را هلاک نمود

گفت با او کليلة از سر هوش
باغبانی ز ابلهی در دشت
شد بآن خرس از خری همدم
گاه و بیگاه این خر مفتون^۱
می شدی بهر پرسش دل خرس
خاطر جمع و بی تب و بی تاب
شدی آن خرس از هواداری
تا که آسیبی^۳ از کشش ناید
خرس را گه بیاغ آوردی
از به و نارو سيب و شفتالود
هم ز انجیر و آلو و انگور
نزد آن خرس دون^۵ بس آوردی
تا که روزی بعاتت معهود^۶
چون شد از خواب باغبان سرمست
خرس از روی او مگس را راند
چون مگس را ز حد گذشت لجاج^۸
کشتن آن مگس گرفت بدل
پس چو آمد از آن مگس بستوه^۹
بر گرفت و نهاد بر سر خویش

گویمت قصه ای نکو کن گوش
از خربت رفیق خرسی گشت
مهرشان در میانه شد محکم
پا نهادی ز باغ خود بیرون
جانب کوه سوی منزل خرس
در بر خرس میشدی در خواب
بهر او در حراست^۲ و یاری
او بدل ساعتی بیاساید
تیره شب در چراغ آوردی
و از ترنج و گلابی و امرو
که بد او را به باغ بس موفور^۴
خرس خوردی و عیش میکردی
بر آن خرس شد بخواب و غنود^۷
مگسی روی صورتش بنشست
باز آمد دوباره اش پرآند
خرس خر شد بفکر دفع و علاج
غیر از این، حل نیافت بر مشکل
پاره سنگی گران ز دامن کوه
شد به بالین آن سفیه^{۱۰} پریش

۱ - گول خورده ۲ - پاسبانی ۳ - ضرری ۴ - فراوان

۵ - پست ۶ - مرسوم ۷ - آسایش کردن

۸ - اصرار ۹ - عجز ۱۰ - نادان

چون مگس جا به صورت او کرد
آن مگس بر پرید و سنگ گران
آن گران سنگ را به مغزش کوفت
یار نادان چنین کند یاری
ابله ار خواهدت که بنوازد
این مثل بهر آن بیاوردم
تا بدانی که یار نادانان
گر بخواهد که یاریت آرد
دوستی با کسی که نادان است
دمنه گفت من نه نادانم
گفت با او کليلة هشيار
لیک بس داری ازدیاد^۵ مرض
دست از عقل و رای برداری
نیستی گول^۶ و ابله و نادان
از حسد میکنی چنین افساد
هم بدین سان که کرده‌ای الحال
فتنه اندر میان بیندازی
عذرها آوری بتر ز گناه
تو که شه را فکنده‌ای به تعب
ای عجب با چنین فساد دنی^۸
میدهی بس جواب بی توجیه^۹
همچو آن خائن^{۱۰} محیل^{۱۱} الیم^{۱۲}

بر مگس کوه را فرود آورد
کرد با خاک مغز او یکسان
سر او خرد کرد و مغز آشوفت^۱
مجو از ابلهان هواداری
مبتلایت به درد و غم سازد
وز برایت بیان آن کردم
بس مضرت^۲ به بیند از آنان
بد کند باز نیک پندارد
باعث ابتذال^۳ و خسران^۴ است
که بد از نیک فرق نتوانم
آری البته بس توئی عیار
و ازدیاد مرض چو زاد غرض
رو سوی مکر و فتنه می‌آری
لیک دفع حسد تو را نتوان
تا دهی هستی رفیق بباد
تاچه باشدبر این جدال مآل^۷
پس بسا عذر بهر آن سازی
همچو دیگی تهی و روی سیاه
گر به کشتن مرا دهی نه عجب
لاف از پاکدامنی بزنی
که ندارد به راستی تشبیه
که تراشید عذر زشت ذمیم^{۱۲}

۱ - پراکنده کرد ۲ - ضرر ۳ - ذلت ۴ - زبان

۵ - زیادتی ۶ - نادان ۷ - عاقبت ۸ - پست

۹ - فایده ۱۰ - خیانت کار ۱۱ - حيله گر ۱۲ - مذموم

بهر آن رند مرد بازرگان او هم او را بداد بس خسران^۱
 مثل تو بسی بدان ماند دفع کید تو را که بتواند؟
 دمنه گفت کن ز مهر بیان عذر خائن برای بازرگان

تمثیل آوردن کلیده برای دمنه حکایت آن تاجر رند را
 که قطعه آهن صد منی را نزد خائنی به گمان دیانت او
 امانت گذاشت و او آهن را فروخت و گفت موش خورد

گفت با او کلیده از سر هوش که کنم این مثل ترا در گوش
 بود شخصی ز خیل بازرگان زیرک و عاقل و معارف^۲ دان
 خواست وقتی رود سوی سفری به تجارت به سیر بحر^۳ و بری
 داشت یک قطعه آهنی صد من نزد شخصی سپرد آن آهن
 چونکه او را امین همی پنداشت به ودیعت^۴ بنزداو بگذاشت
 که در آن وقت کز سفر آید کندش خرج آنچه را شاید
 غافل از اینکه بس محیل لعین وا نمایند خود به خلق امین
 آن کسانند دزد شهر و دیار دزد کوهی چنین نیارد^۵ کار
 الغرض چونکه مرد بازرگان به سفر رفت و شد ز دیده نهان
 خوشدل از آنکه همچو مال گزین^۶ بسپرده است نزد شخص امین
 آن امین یک شبی بطور نهان آهن او فروخت نرخ گران
 وجه آنرا گرفت و بهر معاش^۷ خرج بنمود خوش بدون تلاش
 بعد چندی چو مرد بازرگان بازگشت از سفر بسوی مکان
 چند روزی گذشت بعد ورود خرجی او را بکار روی نمود
 نزد آن مرد رفت وزان مکار خواست آهن که آردش بازار

۱ - زیان ۲ - دانا ۳ - دریا و خشکی

۴ - امانت ۵ - نتواند

۶ - زبده ۷ - خرج خانه

بفروشد به خرج خود آرد
 آهن خود از او نمود طلب
 گفت با او راه مکر و فسون
 که ز روی تو من بسی خجلم
 چونکه در کار رو سیاه شدم
 لیک نبود در این مرا تقصیر
 من سپردم به حجره‌ای آن را
 خانه موشی اندر آن بوده است
 موش ناپاک خورده آن آهن
 در جواب تو باشدم تقصیر
 بود دانا چو مرد بازرگان
 کذب او را بروی خود نآورد
 گفت آری ز واقعات جهان
 خورده گر آهن من آن ناپاک
 موش را تیز بس بود دندان
 آهن‌اندر دهان اوست چو موم
 نبود آن آهن اینقدر قابل
 مردخائن از این سخن شدشاد
 هم بسی ساده^۹ است و ابله و گول
 بایدم یک شبش ضیافت کرد
 تا دل او ز غم بیاساید
 پس بگفتا به مرد بازرگان
 آن مهم را ز پیش بردارد
 مرد خائن ز روی عجز و ادب
 می ندانم دهم جوابت چون؟
 وز تو بس شرمسار و منفعلم
 تیره احوال و دل تباه شدم
 قصه آهنت کنم تقریر
 بر نشاندم ز قفل دربانرا
 موش دون^۲ خاطر م‌بفرسوده است
 زین سبب گشته خسته خاطر من
 عذرم اینست، از کرم بپذیر
 نشد آنگه به فور منکر آن
 واندر آن کار نیک فکری کرد
 همه کاری بشایدش^۳ امکان
 بفدای سرت مشو غمناک
 نه شگفت^۴ است خاید ار سندان
 خورد البته ز آن مشو مغموم^۵
 که ز فقدش^۶ ترا برنجد دل
 گفت این مرد باذل^۷ است و جواد^۸
 کز من این کذب را نمود قبول
 در حقش احترام و رأفت^{۱۰} کرد
 نقش آهن ز قلب، بزدايد
 که مرا هست میل خاطر آن

۱ - بیان ۲ - پست فطرت ۳ - واقع شدن ۴ - عجب

۵ - غمناک ۶ - نبودن ۷ - بخشنده

۸ - باکرم ۹ - صاف و صادق ۱۰ - مهربانی

که اگر لطف و مهر فرمائی
 باشی اندر سرای من مهمان
 گر به من باب لطف باز کنی
 گفتش اندر جواب بازرگان
 امشبى را بدار معذورم
 میروم حال و پس چو شد فردا
 مرد خائن بدین رضا درداد
 رفت تاجر چو از سرا بیرون
 طفلکی داشت خائن بد رای
 از سر هوش مرد بازرگان
 زیر عطف^۲ ردای خویش ببرد
 چونکه فردا رسید بازرگان
 رو به سوی سرای خائن کرد
 چونکه بهر ضیافت^۳ معهود^۴
 دید او را بسی پریشان حال
 گفت ای دوست بایدم بخشید
 حال من بس مشوش است و پریش
 گفت چبود^۵ ترا غم تازه
 گفت طفلکی مرا بود نادان
 چون تو رفتی زنزد ما دیروز
 از پس رفتن تو شد مفقود^۶
 بس منادی به دور شهر و دیار

امشب اینجا بر من آسائی
 تا مرا شاد دل نمائی از آن
 ز آن مرا شاد و سرفراز کنی
 که مهمی کنون مراست عیان
 لیک فردا نکوست مقدورم^۱
 شومت میهمان و رنج افزا
 بهر رفتن درش به روی گشاد
 خائن آمد سرای را به درون
 بد، به بازی برون باب سرای
 طفل او را ربود و کرد نهان
 در سرا و به حجره‌ای بسپرد
 شد ز منزل برون و گشت روان
 بر در خانه‌اش ورود آورد
 بر در خانه‌اش ورود نمود
 از پریشانش نمود سؤال
 که شدم از ضیافت نومید
 می ندانم علاج محنت خویش
 که ملولی برون ز اندازه
 لیک با جثه^۶ است وتوش^۷ و توان
 بوددر کوچه لایع^۸ و فیروز
 گویا گشته از جهان نابود
 کردم ارسال^۹ کوچه و بازار

۱ - میتوانم ۲ - دامن ۳ - مهمانی ۴ - عهد شده

۵ - چیست ۶ - تنومند ۷ - تنومند

۸ - بازی کن ۹ - گم ۱۰ - روانه

هر تفحص که بایدم کردم
 زین سبب باشدم پریشانی
 گفت او را بسخره^۱ بازرگان
 دی در آن دم که رفتم از اینجا
 دیدم آن طفل را براوج صعود^۲
 گو که موشی نموده است شکار
 مرد خائن از این تعجب کرد
 جثه طفل من بود دو سه من
 جثه موش گیر عشر^۳ من است
 چون تواند چنین هنر آرد
 گفت او رابه طنز^۴ بازرگان
 بی حساب است این دیار و بلوک
 در دیاری که موش کوچک خرد
 موش گیری که ده برابر اوست
 برد البته طفل ده من را
 مرد خائن از این سخن فهمید
 کرد بس التماس و بس زاری
 طفل خود را نمود استرداد^۵
 اینمثل بهر آن بیاوردم
 که توجائی که با شه این کردی
 با چو من زین بترخواهی کرد
 تا بدینجا رسیدشان گفتار

خبری زو بدست ناوردم
 که ندارم حواس مهمانی
 که از آن طفل تو مراست نشان
 چشم افتاد ناگهان به هوا
 که به منقار موش گیری بود
 داشت او را براوج^۶ درمنقار
 گفت باور نیایدم ای مرد!
 موش گیرش چسان نهد به دهن؟
 کان یکی مرغک ضعیف تن است
 دو سه من را به قوه بردارد؟
 کاین عجب نیست کش بود امکان
 جانوران هم چنین کنند سلوک
 آهن صد منی بخورد و ببرد
 صید کردن باو طبیعت و خوست
 همچو موشی که خورد آهن را
 که وی آن طفل برده از تمهید^۷
 وجه^۸ آهن بداد با خواری
 به خودش بازگشت مکر و فساد
 وز برای تو این بیان کردم
 دلش از مکر خود غمین کردی
 برو و بیش از این مده سردرد
 شیر بنمود حال شتر به زار

۱ - تمسخر ۲ - بالا رفتن ۳ - هوا

۴ - ده یک ۵ - کنایه ۶ - زیرکی

۷ - قیمت ۸ - پس گرفتن

بی گنہ یار خویشتن را کشت
 کار آن یار پاک دل را ساخت
 چونکہ او را دریدو پاره نمود
 آمدش زین عمل پشیمانی
 این چه کاری بداینکہ من کردم
 هیچ تقصیر او نشد معلوم
 چیزی از جرم او نیامد فاش
 شتر بہ بہر من وزیری بود
 بود ہم بر سپاہ من سردار
 بعد از این همچو او کجا یابم؟
 بسکہ او راندامت ۵ آمد پیش
 دمنہ چونکہ حال شیر این دید
 پس ز افسونگری و مکاری
 کہ ملالی بہ قلب شاہ مباد
 از چہ رو سر فکنده و بغمی
 بہ از این روزہیچ روزی نیست
 تن دشمن بخاک افکنده
 دشمنت خوار و زار افتاده
 از چہ رو قلب شاہ پڑمانست؟
 وقت شادیست نوبت غم نیست
 شیر از این گفتہ حال او بشناخت
 کرد اورا بہ بند در زندان

تن او را بہ خون او آغشت
 تن او را درید و دور انداخت
 بر رخ خود در ندم ۱ بگشود
 کہ چرا کردم این ز نادانی؟
 یار خود را تہ بہ ظن ۲ کردم
 من شدم اندر این وقیعہ ۳ ظلوم ۴
 در ہلاکش نمودم از چہ تلاش؟
 راست کردار بی نظیری بود
 بود بر وحشیان سپہسالار
 مرگ او میبرد ز دل تابم
 بر زمین میزد از ندم ۶ سر خویش
 از سر مکر نزد شیر دوید
 شیر را ہی بداد دلداری
 بہ دل پادشہ غمی مرساد
 ہان مبادا بہ خاطرت المی
 شاہ رادر طرب ۷ بباید زیست
 بخت بیدار و خصم سرکنده
 دست باؤش ۸ ز کار افتادہ
 وز چہ رہ حال شہ پریشانست
 گاہ عیش است وقت ماتم نیست
 کاین فساد او در این میان انداخت
 داد از جوع ۹ کنج زندان جان

۱ - پشیمانی ۲ - گمان بد ۳ - واقعہ

۴ - ظالم ۵ - پشیمانی ۶ - پشیمانی

۷ - شادی ۸ - قدرت ۹ - گرسنگی

هر چه او کرد حيله و تزوير آخرش شد فساد دامنگير

در جزا يافتن دمنه به مكافات فتنه گرى و فساد انگيزى خویش

سر خود بر سر فساد نهاد	جان خود بهر فتنه از كف داد
چون به پايان سخن رساند حكيم	گفت شاهها تو را بود تكريم ^۱
زين حكايات و اين روايتها	زين مثلها و اين حكايتها
بايدت داشت بر ضمير ^۲ منير ^۳	اين مطالب تمام را تحمير ^۴
كه دو مطلب از اين بدست آيد	كه از آن قلب شه بياسايد
اولين آنكه مفسد و نمام ^۵	نمايند نزد شاه، مقام
تا فسادى كنند و فتنه گرى	شاه را عيش از آن شود سپرى ^۶
تا از او سر زند ز فتانى ^۷	آنچه باز آورد پشيمانى
دومين آنكه هر كه بدكار است	عاقبت خودبه بد گرفتار است
دمنه چونكه كرد فتنه گرى	شير را شد به گاه كينه ورى
باعث قتل بى گنه گرديد	عاقبت خویش هم تبه ^۸ گرديد

۱ - جلالت ۲ - خاطر ۳ - نورانى

۴ - بدل گرفته ۵ - سخن چين ۶ - تمام

۷ - فتنه گيرى ۸ - نابود

باب دوم در جزا و سزای بد دیدن مکاران و بدکاران در کیفر و پاداش فتنه گری و مکاری و بدکاری خود

تا بدینجا سخن چو راند حکیم
که مرا شد ز فیض گفتارت
کاستماع^۱ کلام فتنه گران
هم مراشد عیان ز فیض عمیم
لیک خوش دارم آنکه از سر مهر
چونکه فرمودی از سر اجمال
دوست دارم که از سر تفصیل
که چه سان شیرازین مکاید او
به چه سان داد آخرش کیفر
که مرا زان بسی رسد عبرت
بیدپا در میان کشید کلام
دومین از وصیت هوشنگ
ندهد ره به خود حسودان را

عرض بنمود رای دابشلیم
وز حکایات لعل در بارت
به ندامت^۲ کشد عواقب^۳ آن
که بدان را بود مآل و خیم^۴
گیری اجمال را نقاب از چهر
دمنه را چه شد ز فتنه مآل؟^۵
حال او را همی دهی تطویل^۶
گشت واقف ز کاراین بد خو
چون بداد او براین مکیدت سر؟
نکنم کار جز که با فکرت
گفت شاها مدام بادت کام
بود این آنکه شاه با فرهنگ
فتنه جویان و هم عنودان را

۱ - شنیدن ۲ - پشیمانی

۳ - آخر کار ۴ - بد

۵ - عاقبت ۶ - طول دادن

که بر شاه فتنه انگیزند
 گر بر شه کنند فتنه گری
 شاه باید به محض قول عنود
 تابه وجهی صحیح و فاش و عیان
 زود حکمی بر آن روا نکند
 و بدینگونه کار یافت وقوع
 دهد آن فتنه جوی را کیفر
 ساز افساد و ملعنت نکنند
 تا شود ملک خالی از افساد
 همچو آن شیرکاو چو شد آگاه
 دگران ز آن حساب خود کردند
 آن چنان کاوستاند فرموده
 گاو راشیر کشت و پڑمان^۵ شد
 میفشرد از ندم^۶ به لب دندان
 که چه کار بدی ز من سر زد
 روز و شب بود در غم و اندوه
 آری ار شاه را درون افسرد
 آن رعیت که تابع شاهند
 ماه را چون شبی خسف^۸ گیرد
 باری آن شیربسکه در شب و روز
 گفت شبها ندیمی^۹ از اعیان
 تا بدان قصه دل کند مشغول
 خون بس بیگناه از آن ریزند
 نشود حلم^۱ شاه از آن سپری^۲
 نرود پای حزمش^۳ از جا، زود
 نشود واقف از رموز نهان
 تا در احکام خود خطا نکند
 به تدارک^۴ کند ز فکر شروع
 تا دگر مفسدان ز بیم خطر
 و از شرور و فساد دم نزنند
 شود از شر فتنه ملک آزاد
 دمنه را نمود حال تباه
 بر زبان نام فتنه ناوردند
 شرح احوال او چنین بوده
 بس از این کار خودپشیمان شد
 دیگرش لب نمیشدی خندان
 که شرارش به ملکم آذر زد
 تاسباع^۷ آمدند از آن بستوه
 آب خوش کس نمیتواند خورد
 همه گوئی شعاع یک ماهند
 هر شعاعی ره تلف گیرد
 بود از فکر گاو در غم و سوز
 شود از بهر او حکایت خوان
 بلکه کمتر بود حزین و ملول

۱ - بردباری ۲ - تمام ۳ - حوصله ۴ - تلافی

۵ - پریشان ۶ - پشیمانی

۷ - درندگان ۸ - گرفتن ماه ۹ - قصه خوان

ز آنکه چون یاد شتر به کردی
آتش اندر دلش در افتادی
ملک او را بسی خلل شد راست
تا شبی بهر قصه گفتن شاه
شیر از بسکه در تأسف ^۲ بود
عاقبت آن پلنگ دانا گفت
که شها فکر بیش ز اندازه
کار را باجنون کند انباز ^۴
هر کسی مرد برنخواهد گشت
رفتنی رفت و بر نمیگردد
ترسم آخر زفرط ^۶ فکر و خیال
شتر به در جهان نیاید باز
ترسم از بهر آنکه ناری دست
آن نیاید بدست و این برود
همچو روباه پر ز حرص و شره ^۷
دست از پاره پوستش برداشت
قوت موجود رفت از دستش
شد هم از این و هم از آن محروم
شیر گفتا بگو حکایت آن

خدمتش را بیاد آوردی
سر به صحرا و کوه بنهادی
از شکوه و جلال او بس کاست
شد پلنگی عقول ^۱ بر درگاه
با پلنگش سخن تکلف ^۳ بود
بهر شیر این در بلاغت سفت
می کند داغ کهنه را تازه
تیر از شصت رفته ناید باز
باز کس زین سفر نخواهد گشت
ابر را بر مطر ^۵ نمیگیرد
ملک خود رادهی به باد زوال
با غم او کنون بسوز و بساز
رود از دست اینکه داری دست
کار و بارت تمام هیچ شود
که به طمع شکار مرغ سره ^۸
رزق خود را فکند و یاوه گذاشت
مرغ هم نافتاد در شستش ^۹
وین بود نزد عقل بس مذموم
تا مگر ز آن دلم شود شادان

تمثیل آوردن پلنگ برای شیر حکایت آن روباه را
که پاره پوست یافت به طمع شکار مرغ ماکیان آنرا انداخت

۱ - دانا ۲ - اندوه ۳ - مشقت

۴ - جفت ۵ - باران ۶ - زیادی

۷ - طمع ۸ - نیکو ۹ - دام

و از هر دو محروم شد

گفت با شیر آن پلنگ دلیر
عرض دارم کنون بخدمت شاه
روبهی بود پر ز مکر و فسون
تا مگر قوتیش بدست آید
از قضا قرب ۳ خانه اش شیری
گوشتش را به قوت برده بکار
روبه آن لحظه بوی گوشت شنید
دید بی گوشت قطعه ایست ز پوست
در دهانش بد و ز هر سوئی
از قضا ناگهش گذار افتاد
دیدیک دسته ماکیان ۶ به چرا
طفلی اندر قفای آن مرغان
چشم روبه چو افتاد از دور
گفت با خود که پوست اندازم
بخورم ز آن طعام تازه خوب
بود دراین خیال و فکر و فسون
روبهک را ستاده حیران دید
روبه از فکر خود خبر دادش
چون شغالش ز فکر یافت خبر
گفت ای یار بگذرا ز این کار

که نکوفال ۱ و زنده باد امیر
از سر صدق حال آن روباه
شد گهی از سرای خود بیرون
دلش از رنج جوع ۲ آساید
کرده بودی شکار نخجیری ۴
مانده زان پاره پوستی به قرار
شادمان گشت و سوی گوشت دوید
بر گرفتش چنانکه عادت اوست
بد پی رزق در تک و پوئی ۵
بر کنار دهی و دیده گشاد
همه شاد و به عیش نغمه سرا
پاسبان بودشان به مثل شبان
ماکیانها بدید و شد مسرور ۷
ماکیانی شکار خود سازم
نه چنین پوست گندهی معیوب
که شغالی رسید از هامون ۸
نزد او رفت و حال او پرسید
کشف کرد از درون ناشادش
کرد از بهر او نصیحت ۹ سر
رزق مقسوم ۱۰ خود ز دست مدار

۱ - بخت ۲ - گرسنگی ۳ - نزدیک ۴ - شکاری

۵ - سیر و گشت ۶ - مرغ خانگی ۷ - خوشحال

۸ - بیابان ۹ - خیرخواهی ۱۰ - قسمت شده

مدتی هست کاندرا این فکرت
 بیشتر از تو باشدم دلخواه
 لیک این کودکی که هست شبان
 افکند گر که سنگ سر شکند
 حسرت مرغ بر دلت ماند
 من بسی بوده‌ام مواظب کار
 حرف او را نداد روبه گوش
 گشت بر قوه شره^۳ پابند
 کرکسی در هوا چو دید آنرا
 رفت روباه جانب مرغان
 در فلاخن نمود | سنگی بند
 راست آن سنگ خورد بر پایش
 روبه از هول جان بدشت گریخت
 رفت تا پاره پوست بردارد
 کرکس آنرا ربوده و به هواست
 نزد اورفت و حال خود را گفت
 که نگفتم به رزق موجودی
 پای خود بر سر طمع دادی
 رفتی از حرص ماکیان بخوری
 تو بدان خر شبیهی و مانند
 رفت تا آنکه در کف آرد دم
 دمی آخر بدست او نفتاد

من براین مرغ‌ها برم حسرت
 که ربایم یکی از آن ناگاه
 هست صیاد چست^۱ راست نشان
 ور زند تیر بر جگر بزند
 جانت از سنگ و تیر بستاند
 نتوانسته‌ام نمود شکار
 که بدش دیگ طامعه^۲ در جوش
 پوست را از دهان بدور افکند
 برپودش چو ابر ثعبانرا^۴
 دید او را ز دور طفل شبان
 سوی روباه پر طمع افکند
 کوفتش پای و خست اعضایش
 آب دیگ خیال خود را ریخت
 دید بر اوج^۵ بال و پر دارد
 آمدش حرف آن شغالک راست
 آن شغال فطن^۶ بر او آشت
 باش قانع ز من نه بشنودی
 سر ز کف بهر حرص بنهادی
 بایداین صدمه از شبان بخوری
 که دلش بدز بی‌دمی در بند
 کرد از آن هر دو گوش خود را گم
 بر سردم دو گوش خود را داد

۱ - چالاک ۲ - قوه طمع

۳ - طمع ۴ - افمی

۵ - هوا ۶ - زیرک

تمثیل آوردن شغال برای روباه حکایت آن خر را
که دم نداشت رفت تا دمی پیدا کند به کشتزاری
درآمد دهقان دو گوش او را برید

گفت روبه حکایتش چونست
قصه گو شد شغال با روباه
بود یک خر که دم نبود او را
بهر دم داشتی بسی تک و پو
صاحب کشت چونکه او را دید
این براحوال تونکو مثل است
خر چو میل دمش به سر افتاد
تو هوس بهر ماکیان کردی
خواستی ماکیان کشی در بر
چون پلنگ این مثل نمود تمام
که شها این مثل که آوردم
شه‌نگوید شغال و روبه کیست
این مثل گرچه بس تبه^۴ باشد
شتر به رفت و باز هم ناید
حال باید علاج غم را کرد
شیر گفتا که چیست چاره آن
گفت با شیر آن پلنگ دژم^۵
من تجسس کنم زوحش و سباع^۷

گوی بهرم که میلم افزونست
کاین حکایت بحال تست گواه
بس غم بی‌دمی فزود او را
ناگهان کرد سوی زرعی^۱ رو
آمد و هر دو گوش او ببرید
شرح حال تو خالی از خلل است
داد از بهر آن دو گوش بیاد
پوست دادی و خسته جان کردی
پوست هم از کف تو رفت بدر
گفت باشیر بادو صد اکرام
گر به سلطان جسارتی^۲ کردم
زانکه اندر مثل مناقشه^۳ نیست
عین احوال پادشه باشد
تا کی از بهر او غمت باید
که دل شه بر آید از غم و درد
خود تو این درد را بکن درمان
که اجازت^۶ شه ار دهد ز کرم
باعث این جدال و جنگ و نزاع

۱ - کشتی ۲ - بی‌ادبی ۳ - اعتراض و ایراد

۴ - بد ۵ - شجاع

۶ - اذن ۷ - درندگان

چون خبر یافتم من از این کار
خوش در این کار آورم تفتیش^۱
گر بدیدم که گاو کرده خلاف
در حق او نکرده شه تقصیر
بد عمل را سزا بود کشتن
ور بیابم که بوده بی تقصیر
پس کسی را که کرده این تفتین^۲
تا که دیگرکسان به فتنه گری
که شه اینسان کند به حال سران
گرسندد شه این نکو رائی است
شیر گفتا برو پی تفتیش
تا از این هر دو هر کدام شود
چون ز شیر اذن فحوص یافت پلنگ
بس بر اطراف بارگه گردید
دید اوراست بس خطاب و عتاب
هر دوبا هم منازعه^۳ دارند
پس در آن دم پلنگ پرفن و هوش
دید او را به شیوه حسنه
که چه کاری بد اینکه تو کردی
فتنه کردی ز روی کین و غرض
باعث قتل بی گناه شدی
شاه از این کار بس شده دلخون

دل شه را برآرم از آزار
دل شه پس برآرم از تشویش
شه سزایش بداده از انصاف
پس نباشد ز قتل او دلگیر
پیکرش را بخونش آغستن
جای دارد که شه بود دلگیر
بایدش شه سزا دهد به یقین
نشوند این چنین دلیرو جری^۴
پس دل شه شود پریش بران
که در این هر دو خاطر آسایی است
فحص^۵ این کار ساز بی کم و بیش
دل من فارغ از ملام^۶ شود
خاست از جای بی سکون و درنگ
تا دم منزل کلیله رسید
دمنه هم بود به رد جواب
با هم اندر جدل^۷ به گفتارند
به کلام کلیله کردی گوش
هست این اعتراض^۸ بر دمنه
بس خللها به ملک آوردی
تا که حادث به شاه گشت مرض
سبب رنج پادشاه شدی
میکشد کار آخرش به جنون^۹

۱ - جستجو ۲ - فتنه گری ۳ - باجرات

۴ - جستجو ۵ - ملامت ۶ - مکابره

۷ - قیل و قال ۸ - پرخاش ۹ - دیوانگی

شاه از بس ملال خواهد یافت
هر چه گفتم مساز فتنه‌گری
تا که کردی چنین فساد عظیم
تا که واداشتی بر آن شه را
نام شه را به نقض عهد و مقال
این چنین فتنه‌ای که کردی راست
دیگر این وحشیان این بنگاه
کم‌کم از دور او کنند فرار
من برای تو نیستم ایمن
من خود این رایقین همی‌دانم
همه خوانند و مطلع گردند
گر که شاهت به ورطه‌ای فکند
بعد از این ترک من کن و زین جای
این سزا از تو رو نمی‌تابد
عاقبت فتنه تو گردد فاش
من دگر با تو دوستی نکنم
ترسم این فتنه آتش افروزد
زود از اینجا به جای دیگر رو
دمنه گفت کای تو یار عزیز
که دگر جز توام نباشد یار
اندر این کار شتر به کمتر
که چو کاری شد و غمی آمد

ملک او اختلال خواهد یافت
می‌شدی هی بر آن و لوع^۱ و جری
داد آن فتنه این نتاج^۲ و خیم^۳
که بکشت آن امین درگه را
شهره کردی وزو بکاست جلال
صد هزاران فساد ازان برخاست
نیستند ایمن از خیانت شاه
که نیارند^۴ پیش فتنه قرار
کت فتد این نکال^۵ بر گردن
که سباع^۶ این ورق که من خوانم
بر جزا دادنت ولع گردند
هیچ نفسی شفاعت نکند
برو و کن دگر مکان مأوای
خون ناحق یقین نمی‌خواهد
شاه را بر تو می‌شود پرخاش
با تو دم از مصاحبت^۷ نزنم
آتش فتنه‌ات مرا سوزد
باعث رنج این ضعیف مشو
نتوان کز تو رو کنم به گریز
بیش از اینم دگر مکن آزار
کن ملامت مرا و زان بگذر
از شماتت به خوش نینجامد

۱ - حریص ۲ - نتیجه ۳ - بد

۴ - نتوانند ۵ - عقوبت

۶ - درندگان ۷ - رفاقت

باز ناید خدنگ جسته ز شصت
حرف کار گذشته را بگذار
گفت با او کلیه کای می‌شوم
باز میل طرب ^۳ بسررداری
این بود در سرتو فکر محال
ای عجب با چنین تبه کاری
هم به بینی نکال ^۶ سلطان را
هم به دنیا کشی بلای عظیم
مفسد از شر فتنه می‌نرهد
دمنه گفت کای مرا غمخوار
من نه آن شخص گول ^۷ نادانم
خود مقرر ^۹ که این خطا کردم
لیک حقدش ^{۱۰} چو آمدم بر دل
فتنه کردم از آن من اندر کار
تا نبود او مرا به درگاه شاه
اوچو در نزد شه تقرب یافت
کردم این سان فساد و فتنه و شر
من دوباره ندیم ^{۱۱} شاه شوم
حال بد کرده‌ام اگر این کار
چاره ناید دگر مرا از دست
نه ترا ز این شماتت و اعراض ^{۱۲}
نه مرا چاره‌از پشیمانی است

دل خود بر اسف ^۱ نباید بست
رو سوی عیش و کامرانی آر
با چنین کار زشت ابر ^۲ شوم
که بکف دامن نشاط ^۴ آری؟
بس نهالت ثمر دهد ز وبال ^۵
طمع عشرت و طرب داری؟
هم بیابی عذاب یزدان را
هم به عقبی چشی عذاب الیم
حق سزایش کنار او بنهد
دست از سرزنش مرا بردار
که نه بینم به لوٹ ^۸ دامانم
در حق شتر به جفا کردم
از در فتنه ز آن شدم داخل
تا شوم خود مقرب دربار
عزتی بودو مال و مکت و جاه
دلم از حقد او چو خامه شکافت
تا که شه را بیفتد او ز نظر
صاحب قدر و عز و جاه شوم
باشدم بر بدی خود اقرار
چکنم چون شکستی بشکست
نفع باشد بجز غم و امراض
دیگر این فکر محض نادانی است

۱ - اندوه ۲ - دم بریده ۳ - شادی ۴ - شادی

۵ - عذاب ۶ - عقوبت ۷ - نادان ۸ - آلودگی

۹ - اقرار دارم ۱۰ - کینه و حسد ۱۱ - همدم ۱۲ - دوری کردن

چون پلنگ از حقیقت احوال
گشت از وضع کار جمله بصیر
گفت با او که باتوام رازی است
خواهم آن با تو در میان آرم
لیک شرط است تا کنی کتمان^۲
پس از او عهد چون گرفت که راز
قیل و قال کلیله را یکسر
دمنه را بدانچه کرد خطاب
همه را سر بسر به مادر شیر
مادر شیر در تعجب ماند
روز دیگر به عادت معهود^۳
دید او را بسی پریشان حال
شیر گفتا مرا ملالت دل
زانکه زاطوار^۴ او چویاد آرم
چون کنم از محاسن^۵ او یاد
که چو کاری بزرگ پیش آید
یاد آرم همی کفایت^۷ او
هر چه بینم که جای او خالی است
فکر هر چند میکنم به درست

مطلع گشت ز آن مرء^۱ و جدال
رفت در دم به نزد مادر شیر
این به گوش توتازه آوازیست
به امانت بر تو بسپارم
کنی این راز من به سینه نهان
نکند فاش گشت صحبت ساز
ز آنچه بشنیده بود از پس در
و آنچه اقرار کرد او به جواب
کرد از روی راستی تقریر
آفرین بر پلنگ دانا خواند
بر فرزند خویش یافت ورود
کردش از باعث ملال سؤال
باشد از بهر شتر به حاصل
میرسد ز آن ملال و آزارم
هجر او آتشم زند به نهاد^۶
گرهم کس ز کار نگشاید
وان نکو کاری و درایت^۸ او
بهر من این پریش احوالی است
مثل او دیگری نخواهم جست

مکالمات مادر شیر با او در باب کشته شدن
شتر به که شاید مفسدی در این کار فتنه گری

۱ - مکابره ۲ - پنهان ۳ - مرسوم

۴ - کارها ۵ - نیکی ها ۶ - دل

۷ - کار آمدی ۸ - دانائی

کرده و شاه، بی فکر این مظلوم را کشت

مادر شیر گفت کای فرزند
هیچ کس از بدی و دلخواهی
خاصه اندرچنین محل دل شاه
از کلام تو میشود مفهوم^۲
ظلم بر او وقوع یافته است
قتل او بوده است بی برهان^۳
بی تدبیر^۴ ز شاه سر زده این
بلکه یک مفسدی ز روی عناد
خویش را وانمود نیکو خواه
هم از آن کینه‌ای که با اوداشت
مغرض^۷ و باحسد چو بود حسود
شاه هم بی تفکر و تدبیر
حال او را رسیده است ندم
شاه باید که دل بزرگ بود
اندراین کاراگر نداشت شتاب
گر سکون^{۱۰} بود شاه رادر کار
از تائی کسی ندیده ندم^{۱۲}
شیر گفتا که ای ستوده خصال^{۱۳}
کاندرین کار بی تدبیر و رای
به عجل کار این چنین کردم

ای مرا نور دیده و دل‌بند
ندهد مثل قلب^۱ آگاهی
بهتر از هر کسی بود آگاه
که همی بوده شتر به مظلوم
ز آن دل شه ز غم شکافته است
راه حقی پر آن نگشته عیان
دل شه زین سبب شده است غمین
از حسد زیر پای شاه افتاد
ناصح^۵ و خیر خواه دولت شاه
نام ناصح^۶ بروی خویش گذاشت
کار اوناستوده^۸ باز نمود
مرتکب شد به همچو امر خطیر^۹
وز ندم اوفتاده اندر غم
به عجل در امور خود نرود
نفتادی کنون در این تب و تاب
بهر او کشف می شد این استار^{۱۱}
لیک آرد شتاب، انده و غم
من از این ره فتاده‌ام به ملال
نفس بر عقل یافت استیلای^{۱۴}
خاطر خود از آن غمین کردم

۱ - دل - ۲ - فهمیده - ۳ - دلیل - ۴ - فکر - ۵ - خیرخواه

۶ - خیرخواه - ۷ - غرض دار - ۸ - ناپسند - ۹ - بزرگ - ۱۰ - آرامش

۱۱ - نهانی - ۱۲ - پشیمانی - ۱۳ - صفات - ۱۴ - تسلط

رو گریزند از حمیت من
 بلکه خواهند از کفم برهند
 نام من زشت بر زبان آرند
 که بر آن یک بهانه‌ای آرم
 یک خلافی بر آن خجسته^۱ صفات
 نه کسی دیده و نه شنیده
 که توانم ز حرف مردم رست
 چیزی از مفسد حسود ظلوم
 تا شود عبرت دگر کس هم
 دلم آنگه ز غم بیاساید
 هم بیابم برون ز بد نامی
 تا برون آردم از این فکرت
 باشدت گفتگوی در خاطر
 از شفقت^۲ مرا خبر ده نیز
 ای به روی تو خاطرم خرسند
 که ترا می‌دهد نکو ثمری
 کنم اندر بر تو فاش و عیان
 نام او را نمیکنم اظهار
 دلت از رنج و غم پردازم
 راست گفتار و نیک کردار است
 کشف اسرار^۳ نیست سیرت مرد
 پرده بگرفتمی من از رخ کار

بتر از آن همه رعیت من
 نسبت من به کین و ظلم دهند
 جمله‌ام بی‌وفا بپندارند
 هر قدر تخم فکر می‌کارم
 نتوانم که تا کنم اثبات
 چون ز اخلاق او نکوهیده^۴
 ناید از این رهم بهانه بدست
 جز که گر زانکه گرددم معلوم
 دهمش گوشمال سخت دژم^۵
 هم بدستم بهانه‌ای آید
 هم رسد قلب من به آرامی
 دوست دارم که یابداین صورت
 اندر این باب گر تو ای مادر
 از کسی گر شنیده باشی چیز
 مادر شیر گفت کای فرزند
 من شنیدستم از کسی خبری
 لیک مأذون نیم که قائل آن
 چون امانت سپرده این اسرار
 اصل مطلب ترا عیان سازم
 قائلش^۶ از خواص دربار است
 سر کس را نباید افشا کرد^۷
 گر نه ممنوع بودم از اظهار

۱ - نیکو ۲ - ناپسند ۳ - سخت

۴ - مهربانی ۵ - گوینده

۶ - اظهار ۷ - پنهانی

علما گفتماند و دانایان کہ مسازید کشف سر کسان
نتوانم از این جهت گفتن عذر من بایدت بپذرفتن

جواب دادن شیر مادر را کہ همه سری را
نباید پنهان نمود بلکه بعضی اسرار را
واجب است افشا و آشکار کردن

شیر گفت ای ستوده ^۱ مادر من	ای به کشف ^۲ کروب ^۳ یاور من
علما را در این مقال دلیل	گر به ظاهر بود گہی تاویل ^۴
منع از کشف سر از آن کردند	نہی افشای آن بیان کردند
کشف اسرار بد بود جایی	کہ بود مہلک ^۵ نکو رائی
ور در آنست ذلت ^۶ اشار ^۷	کشف آن بہتر است از استار ^۸
گر کسی قصد قتل مسلم کرد	با کسی این سخن میان آورد
پس بدو بسپرد کہ سر مرا	در بر ہیچکس مکن افشا
تا من اورا کشم بہ طور نہان	باید این سر نمودنت پنهان
باید آن شخص را کہ بودہ امین	کشف این سر و کردنش تبیین ^۹
تا کہ در گوش مسلم این آید	خویشتن را ز قتل واپاید
هیچ نبود گنہ در این اظہار	بلکہ باشد حرام این استار
ستر این گونه سر ز کید نہان	شرع دادہ است حکم حرمت آن
آنکہ این سر سپردہ در بر تو	آگہی دادہ زان بہ خاطر تو
قصد او بودہ است این اکنون	کہ از آن پای خود کشد بیرون
لیک اورا یقین بہ این بودہ است	کہ ز کشفش ^{۱۰} دل تو آسودہ است
نہ از او بیم داری و نہ ز من	خواہی این سر برای من گفتن

۱ - پسندیدہ ۲ - برداشتن ۳ - محنت ہا ۴ - باطن

۵ - ہلاک کنندہ ۶ - خواری ۷ - بدان ۸ - نہان کردن

۹ - بیان ۱۰ - پنهان کردن ۱۱ - اظہار

بلکه او خواسته است کز یاری
 کان مفتن^۱ چو گردد آزرده
 لیک او را بسا بود کازار
 باید البته گر خبر داری
 مادر شیر گفت پس با شیر
 سخنی بس ستوده^۳ فرمودی
 گرچه این قول تست بی شک و رب
 اولین آنکه صاحب اسرار
 چون امین سر او نماید فاش
 تا تواند ز روی خصمی و کین
 دومین آنکه دیگران زین کار
 دیگرش معتمد^۵ نپندارند
 نام نیک امین از او ببرند
 حکما گفته اند و دانایان
 نتوان شد ز شر او ایمن
 هر که سر کسان عیان سازد
 همچو مرد رکاب دار تباه^۸
 فاش بنمود و بود از آن دلشاد
 شیر گفتا به مام^۹ کای دلجوی
 بامن این راز در میان آری
 نتوان سازدت دل افسرده
 بتواند رساند در این کار
 با من این راز در میان آری
 کای مرا نور چشم و عیش ضمیر^۲
 راه صدق و صواب^۴ پیمودی
 لیک باشد به کشف غیب دو عیب
 که به کتمان نموده است اقرار
 بهر کین امین فتد به تلاش
 می کند سعی در هلاک امین
 چون به بیند کشف کرد اسرار
 نزد او سر خویش نسپارند
 نه امین بلکه خائنش^۶ شمرند
 هر که سر کس آورد به میان
 کشف سر شر بود به سر و علن^۷
 سر خود زود بهر آن بازد
 که چو از سر شاه شد آگاه
 عاقبت بهر آن سر از کف داد
 قصه آن رکابدار بگوی

تمثیل آوردن مادر شیر برای او حکایت آن رکابدار را
 که سر شاه را به برادر شاه گفت و همین که برادر شاه

۱ - فتنه گر ۲ - دل ۳ - نیکو
 ۴ - درست ۵ - امین ۶ - خیانت کار
 ۷ - آشکار ۸ - بدکار ۹ - مادر

به تخت نشست او را کشت

<p>مادر شیر شد حکایت ساز گفت شاهی به شوکت و اجلا کشوری زیر خط فرمانش روزی آن شاه با سپاه و حشم چون به دشت و شکارگاه آمد صید بسیار بس گرفت و فکند ناگه آن شاه را به خاطر شاد گفت با او که میل آن دارم تابدانم که اسب من در تاز^۳ تو بتاز اسب خویش و من هم نیز تابه بینم کز این دو اسب کدام فرس^۶ خود رکابدار بتاخت تاشدند از سپاه قدری دور اسب خود هم رکابدار بداشت گفت با او متاز اسب دگر اسب تازی بهانه من بود خواستم کز سپاه گردم دور سر خود با تو در میان آرم هان مبادا که کشف راز کنی عرض کرد ای شه پسندیده</p>	<p>بهر فرزند شد سخن پرداز با شکوه و مقام و جاه و جلال بد در ایوان، غلام کیوانش^۱ شد به سوی شکار بس خرم حال نخجیر^۲ کان تباه آمد بس سر از پیکر غزالان کند دیده سوی رکابدار افتاد کاسب خود را به امتحان آرم هست یا نیست ز اسب تو ممتاز؟^۴ اسب تازم چو وقت جنگ و گریز سبقت^۵ از دیگری برد در گام؟ شاه هم اسب خود بتک^۷ انداخت شه نگه داشت اسب خود ز مرور^۸ شاه او را امین چو می پنداشت که مرا هست مطلبی به نظر بی سبب اسب را تعب افزود جز تو کس تا نباشدم به حضور به تو راز نهفته بسپارم من و خود را به رنج و غم فکنی کس امینی چو بنده نشنیده</p>
---	--

۱ - ستاره زهره ۲ - شکارها ۳ - دودن

۴ - بهتر ۵ - پیشی ۶ - اسب

۷ - دودن ۸ - تاختن

که به کس من نمیکم اظهار
 که نسازد خفای ^۲ شاه پدید
 با وی آورداین سخن به میان
 هست با من معاند و دشمن
 کاو پی قتل من به بسته میان
 تا که از زیر دستیم برهد
 زین سبب هم مرا فتاده بسر
 مخفی اندر هلاک او پویم
 دل از این دغدغه ^۴ پردازم
 بکنی با خیانت انبازی ^۵
 دهمت جا به بارگاه به صدر
 کز دل این سر نمیکم بیرون
 این سخن ناشنیده انگارم
 روی بر جانب سپه هشتند
 بنهادند رو به جانب شهر
 پرده از روی سر شاه کشید
 کرد او را ز سر شاه آگاه
 تا که از فکر شاه آسائید
 مرد و او جا گرفت بر سر تخت
 شد دلش از رکابدار نزار ^۸
 داد دشنام بس به او ز غضب
 مضطرب شد رکابدار از آن

هرجه خواهی بگو به من اسرار
 عهد با شه نمود با تأکید ^۱
 شاه از او یافت چونکه اطمینان
 که در این مملکت برادر من
 این سخن را شنیده ام ز کسان
 خواهدم زهر کینه خورد دهد
 خود شود شاه صاحب کشور
 که بر او من در این سبق ^۳ جویم
 دهمش زهر و کار او سازم
 هان مبادا که مخبرش سازی
 گر چنین شد ترا فزایم قدر
 گفت با شه رکابدار خئون ^۶
 بلکه در کنج سینه بسپارم
 شاد شد شاه و هر دو برگشتند
 شه چو برد از شکار لذت و بهر ^۷
 تا به شهر آن رکابدار رسید
 رفت مخفی بر برادر شاه
 خویش را او مدام خوش پائید
 از قضا شاهرا سیه شد بخت
 چون به تخت شهی گرفت قرار
 کرد او را به نزد خویش طلب
 داد آنگه به قتل او فرمان

۱ - سوگند و شدت ۲ - پنهانی ۳ - پیشی
 ۴ - فکر و غم ۵ - جفت شدن ۶ - خیانت کار
 ۷ - حظ ۸ - پریشان

گفت شاهها چه باشندم تقصیر
 شاه گفتا گنه چه بدتر از این
 سر او را چرا به من گفتی؟
 چه گناهی از آن بزرگتر است
 چونکه دادی ز کف دیانت^۲ را
 بهر من نیز هم چنین باشی
 پس به حکم شهش زدند به دار
 وه چه خوش گفته مرد دانشمند
 گر زبان تو راز دار بود
 باری آن کاو زبان سرخ گشاد
 این مثل را از آن بیاوردم
 تا بدانید سر کس گفتن
 که به دل قتل من شدت تحمیر^۱
 که شهنشه ترا شناخت امین
 در دل خویش راز نهفتی
 که از آن بروجود شه ضرر است؟
 بسپردی ره خیانت را
 خانی^۳ کی کجا امین باشی؟
 چونکه با شاه شد خیانت کار
 خوش دری سفته است اندر پند
 تیغ را با سرت چه کار بود
 کشف^۴ سر کرد سبز سر را داد
 بهر تو کشف قصه را کردم
 ثمرش نیست غیر آشفتن^۵

در جواب دادن شیر مادر را که صاحب سرّ خودش
 پسر خود را نگه دارد خود که نتواند نگه دارد
 از غیر چه توقع دارد؟

شیر گفتا که ای مرا غمخوار
 آنکه سر با کسی میان آرد
 گر نخواهد نهفت او گفتن
 آنکه خود سر خود نداشت نگاه
 آنکه برپسر خویش محرم نیست
 خاصه سّری که منکشف^۶ چو شود
 حق فرزندی مرا یاد آر
 در دل خویش خود نگه دارد
 بایدش خود به سینه بنهفتن
 نیست بر دیگری ز کشف گناه
 بردگر کس گنه ز کشفش چیست؟
 ز انکشافش فساد ملک رود

۱ - عزم ۲ - دینداری

۳ - خیانت کار ۴ - آشکارا

۵ - پریشان شدن ۶ - آشکار

هم چنین بسته را گشاید بند
 ور که افشای آن نمی‌خواهی
 کان بسی ابلغ^۲ است از تصریح
 چون از این غم دلت فتاده به بند
 زود بر کیفرش نمائی عزم
 عفو از مفسدان گنه باشد
 بر بد خویشتن سزا دیدن
 باید از ملک ساخت دفع شرار
 کار شاه و رعیت آید راست
 هر کجارخنه کرد خواهد سوخت
 که در آن رنج پادشاه بود
 بخشش از مفسدان سفله^۴ خطاست
 تا نیارد بجان خلق خروش
 حق از آن گفته فی القصاص حیات
 تا کشد انتقام از آن غدار
 کان که باشد از او کشم کیفر
 ای به مهرت دل مرا پیوند
 دمنه کرده این فساد درست
 کیفرش را کنار او بنهی
 دمنه را که گشته بد تمام^۵
 هی نشان دادیش رموز نهفت
 کاین فساد است زان شریر خبیث

هم شود قلب شاه از آن خرسند
 گر تو دانی به من ده آگاهی
 به اشارت بگو نه لفظ صریح^۱
 مادر شیر گفت کای فرزند
 گویم اما به شرط آنکه به جزم^۳
 گر چه گویند عفو به باشد
 فتنه جو بایش جزا دیدن
 عفو باید ولی نه بر بد کار
 چونکه یک مفسد از میان برخاست
 فتنه خود آتش است چون افروخت
 خاصه این فتنه بس گناه بود
 عفو از همچو مفسدی بیجاست
 باید این سان شراره کرد خموش
 خلق را درfnای اوست نجات
 شیر را سخت ساخت اندر کار
 شیر هم قول داد بر مادر
 مادر شیر گفت کای فرزند
 گر که غماز را بخواهی جست
 باید او را سزای بد بدهی
 شیر را یاد آمد آن ایام
 هی ز احوال شتر به میگفت
 گشت مظنون^۶ شیر صدق^۷ حدیث

۱ - واضح ۲ - رساننده تر ۳ - یقین

۴ - پست ۵ - سخن چین

۶ - گمان داشت ۷ - راستی کلام

لیک از مهر گفت با مادر
چونکہ درکار شتر به شتاب
اندر این کار غور^۱ می‌باید
تو برو باز چون شود فردا
شد سوی جای خویش مادر شیر
چونکہ فردا شد از برای ورود
چونکہ یکسر اکابر و اعیان
همہ حاضر به نزد شیر شدند
شیر بنشست بر سریر شہی
داد فرمان بہ چاکران حضور
دمنہ را بہ پیش تخت آرند
نکنم کار بر شتاب دگر
کردمی کار و دور شد ز صواب
بلکہ با فکر و شور می‌باید
نزد من سوی بارگاہ بیا
شیر افتاد در رہ تدبیر
جملہ اعیان خود طلب بنمود
ہم ز اشراف ملک و از ارکان
چاکران خدمت امیر شدند
جمع گشتند باری^۲ و سپہی^۳
حکم از اینگونہ یافت عز صدور^۴
پای تخت آن سیاه بخت آرند

احضار نمودن شیر دمنہ را و سؤال نمودن او از
اعیان کہ باعث اجتماع چه باشد و مکالمات مادر
شیر با دمنہ غدار

دمنہ چون بہ پای تخت رسید
دید شیرش بسی غضبناک است
از یکی زان کسان کہ بد نزدیک
کرد آندم سوءال آہستہ
بینمش در تفکر افتادہ است
سبب اجتماع اعیان^۶ چیست
مادر شیر سر نمود بلند
حالت شیر را دگرگون دید
یافت کاندہ حساب او پاکست
کہ براو بود اعتمادش^۵ نیک
کز چہ راہ است شاہ دلخستہ
در محیط تحیر افتادہ است
و ازدحام غلام و دربان چیست؟
گفت ای سفلہ شیر نژند^۷

۱ - تامل ۲ - اجزای بارگاہ ۳ - لشگریان

۴ - صادر شد ۵ - پشتگرمی

۶ - بزرگان ۷ - شوم

شاه از بودن تو دلخون است
این فسادى که از تو یافت ظهور
فتنه اندر میان شاه و وزیر
تا که واداشتی بر آن شه را
از حسد کردی این چنین افساد
ساعتی زندگى تراست حرام
شه کنون بی درنگ و اهمالى
این زمان فتنه تو واضح شد
یک نفس زنده بودن تو شریر
غمش از هستی تو افزون است
از دل شاه برده عیش و سرور
هم بینداختی به صد تزویر
که بکشت آن وزیر درگه را
خاک عمرت بباد باید داد
بد بود انتقام بد فرجام^۱
سازد از هستیت جهان خالی
در خفا^۲ هر چه بود لایح^۳ شد
نیست جایز برای میر و وزیر

جواب دادن دمنه مادر شیر را که هر که خدمت
شاه کند و خیر خواه باشد آخر الامر همین مزد و
سزای اوست

دمنه گفت وه که دانایان
بس بگفتند از نصایح و پند
یکی از پندهای ایشان است
که هر آنکس شود مقرب شاه
چونکه شه قدر او بیفزاید
دوستان غبطه اش^۴ به پایه برند
بد او را به پادشه گویند
تا که از چشم شاهش اندازند
گفته اند این سخن دل آگاهان
سخنان گفته اند بس شایان^۵
که در آنهاست نفع دانشمند
کان چو خورشید نور افشانست
یا بود بهر شاه نیکو خواه
بس براو دل به حقد^۶ و کین آید
دشمنانش ز کینه دل بدرند
در ره حقد و کین او پویند
مبتلایش به محنتی سازند
بیم دارد تقرب شاهان

۱ - عاقبت ۲ - پنهان

۳ - آشکار ۴ - گرانها

۵ - حسد ۶ - طلب مقام او

گه به خدمت کنند قهر و غضب گه به لہو^۱ و لعب^۲ دهند ذہب
 رای شاہان نہ مستقیم^۳ بود ہر کہ در قرب^۴ او بہ یم بود
 آن کسان راست راحت و دولت کہ بگیرند از شہان عزلت
 جای در کنج انزوا^۵ گیرند گوشہ اعتزال^۶ جا گیرند
 خدمت شہ ز دست بگذارند رو سوی طاعت خدا آرند
 لطف یزدان بود کہ پایندہ است کہ ز لطفش شہ و گدا زندہ است
 مہر مخلوق را بقائی نیست لطفشان جز غم و بلائی نیست
 ہر کہ خالق نہاد و شد سوی خلق اوفتد بند آفتش بر خلق
 می رسد بروی آن ز فتنہ و کین کہ رسید آن بہ مرد گوشہ نشین
 مادر شیر گفت کای دمنہ ای برون از طریقہ حسنہ
 شرح احوال مرد گوشہ نشین ساز از بہر ما کنون تبیین

تمثیل آوردن دمنہ برای مادر شیر حکایت آن عابد را
 کہ آلودہ بدنیہ و خدمت شاہ شد و آخر الامر رسوا و کشتہ شد

دمنہ گفت زاہدی بودہ عزلت از جملہ خلق فرمودہ
 منزلش غار و قوت او ز گیاہ آبش از بارش از تمام میاہ^۷
 خلق چون زہد و عفتش دیدند صیت^۸ تقوای او چو بشنیدند
 بہ تبرک^۹ ہمی برش رفتند خاک راہش ز مژہ می رفتند
 شاہ آن عہد ہم ز پاکی دل شد بہ درک فیوض او مایل
 گاہ گاہی ز بہر دیدن او سوی کوہ آمدی بہ مسکن او
 چون بری یافتی ز ارجاش^{۱۰} میشدی تربیت ز انفاش^{۱۱}
 شاہ از او بس صفات نیک آموخت در دلش شمع زہد و قدس افروخت

۱ - شوخی ۲ - بازی ۳ - محکم ۴ - نزدیکی

۵ - گوشہ گیر ۶ - عزلت ۷ - آبہا

۸ - آوازہ ۹ - فیض یافتن ۱۰ - ناپاکی ۱۱ - کلمات او

گاه گاهی ز بهر حل^۱ امور^۲ او هم آنگونه‌ای که شه میخواست تا که کم کم به شاه شد مشغول شاهرا کرد ز اهل زهد و نیاز داشت در شه نصایحش تاءثیر بس نصیحت بشاه می‌فرمود که شه این نکته بایدش داند شاه گفتا که چیست آن یک پند گفت زاهد که ایزد منان یک سرا هست نام آن دنیا اینکه دنیاست میشود فانی اینکه دنیاست زود درگذر است هر که را حظ آن جهان باید شاه‌گفتا مرا چه‌باید کرد گفت شه راه معدلت^۵ پوید خلق را بر خود اختیار کند میل خود را کنار بگذارد نکند خود سری و استبداد^۶ نرود در پی هوای دلش مفسدان را ز ملک بردارد با نکویان کند و داد^۸ و وفا چونکه شه سوی عدل آمد و داد^۹

شه شدی نزد او به‌وجد و سرور کار مردم درست کردی راست شد کلامش به نزد شه مقبول آخرت جوی و هم عبادت ساز که بسی گشته بد ز شاهی سیر یکی از آن نصایحش این بود کندش ضبط^۳ آنچه بتواند باز فرما که دارمش دل‌بند دو سرا کرده بهر ما بنیان دیگری اسم او بود عقبا بهر عقبا بقاست ارزانی دار عقبا برای ما مقرر^۴ است درک آن زین سرا بدست آید تا به عقبا رهم ز محنت و درد؟ همه دم خیر خلق را جوید بهر نیکی خلق کار کند روی خود در صلاح خلق آرد زانکه آن هست بشس الاستعداد^۷ تا دمد نام نیک ز آب و گلش عزم بر خیر خلق بگمارد تا بر افتد ز ملک رسم جفا خانه آخرت کند آباد

۱ - گشایش ۲ - کارها ۳ - خاطرنشان

۴ - جایگاه ۵ - عدالت ۶ - خودرأئی

۷ - تهیه بدی است ۸ - دوستی ۹ - عدالت

شاه را کم کم از نصایح و پند
 لیک خود رو بسوی دنیا کرد
 پیش از آن تا نبود آمده ^۱
 دمبدم حب نعمت دنیا
 حب دنیا سر گناهان است
 چونکه عابد به مال شد مایل
 تا که از خانقه ^۲ برون آمد
 شاه چون دید حسن رفتارش
 داد در دست او زمام امور
 شاه وارسته گشت از آزار
 پیش از این گر که فکرنانی داشت
 پیش از این خواستی حصیر و گلیم
 آن چنان شد حریص و مال اندوز
 مشغول شد چنان به کار جهان
 پس شهنش منصب وزارت داد
 شد اساس ریاستش محکم
 در ره آخرت فکند به بند
 حب دنیا به سینه اش جا کرد
 شاه از او شد به زهدانده ^۳
 کرد اندر ضمیر ^۴ عابد جا
 آفت دین و دشمن جان است
 کرد آتش ز یاد حق غافل
 در سرای شهنش سکون ^۵ آمد
 هم درستی قول و کردارش
 خود به عزلت گرفت جا به سرور
 عابد افتاد در مشقت کار
 اندر این دم غم جهانی داشت
 این زمان داشت میل هفت اقلیم
 که نه شب می شناختی و نه روز
 که از او گشت یاد حق پنهان
 کار کشور به عهده اش بنهاد
 غرق دنیا شد و قرین نعم

آمدن درویش در منزل عابد و او را نصیحت کردن
 که ترک این وزارت کن و گوشه عبادت گیر و جواب
 عابد او را

تا بوقتی یکی ز احبابش
 نزد او آمد از طریق سداد ^۶
 که بد از خانقاه و اصحابش
 آشنائی خود به یادش داد

۱ - آورده ۲ - کامگل شده

۳ - دل ۴ - عبادت خانه

۵ - مقام ۶ - دوستی

حال او را بسی دگرگون دید
 شب شدش میهمان و در خلوت
 گفت ترک ورع^۳ چرا کردی
 تو کجا و امور شاه و وزیر
 آن زهادت مگرچه عیبی داشت
 لذت عزلت برفته ز دست
 گفت عابد که با چنین احوال
 من همانم که بودم و هستم
 گفت درویش پس بنه این کار
 گفت چون صبح شد چنین سازم
 صبح چون شد شدند خلق انبوه^۴
 گفت عابدبین تو ای درویش
 نتوانم ز خلق وارستن
 گفت درویش مخبرت کردم
 نشیدی و بس پشیمانی
 ندهد آن دمت ندامت * سود
 مثلث همچو مرد نابیناست
 هر چه بینا نصیحتش فرمود
 تا که جان خود او بحالت زار
 گفت عابد که این مثل فرما
 از طریق صلاح بیرون دید
 بس شدش معترض^۱ بر آن جلوت^۲
 بر سر خود بلا بیاوردی
 که بدت ملک انزوا تسخیر
 که ببايد ترا ز دست گذاشت
 گشته‌ای بر جهان دون پابست
 هیچ تغییر نبودم در حال
 عیش دنیا نکرده پا بستم
 باز رو سوی خانقاه^۴ گذار
 دل خود زین محن پردازم
 بر در خانه‌اش گروه گروه
 کاختیارم نمانده در کف خویش
 هم به راحت به غار بنشستن
 راه خیرت به پیش آوردم
 که به‌بینی و سخت درمانی
 نتوانی علاج کار نمود
 که بر او حرف یارش آمد راست
 دمبدم بر لجاج او افزود
 بنهاد از لجاج بر سر کار
 تا مگر عبرت^۸ آورد بر ما

تمثیل آوردن درویش برای عابد حکایت آن کور را

۱ - پر خاش جو ۲ - ریاست ۳ - زهد

۴ - خانقاه ۵ - جمع ۶ - پشیمانی

۷ - خودرانی ۸ - آگاهی

که خیر خواهی رفیق بینای خود را نشنید و آخرا لمر هلاک شد

گفت درویش یک دو تن به سفر
بود بینا یکی و آن یک کور
تا رسیدند در یکی منزل
تا سحرگه در آن مکان بودند
چون سحرگه رسید وقت رحیل^۲
بنهادند بار بر حیوان
تازیانه ز دست کور افتاد
خم شد و دست بر زمین مالید
از قضا بود ماری افتاده
قوت جنبش از تنش رفته
کور، پس دست روی مار نهاد
یافت کان تازیانه او نیست
دید بهتر ز تازیانه اوست
کور آن مار را گرفت به دست
با رفیقش به راه افتادند
چونکه از مهر^۵ شد جهان پر نور
دید ماری گرفته است به کف
کای رفیق اینکه داری اندر دست
به گمانت که تازیانه تست

هر دو با هم شدند راه سپر
هر دو را پیش بود راهی دور
بگشودند بار از راحل^۱
قدری از رنج راه آسودند^۳
هر دورا عزم شد به قطع سبیل^۴
تا که کردند سوی راه روان
دل او در نوا و شور افتاد
تا شود بلکه تازیانه پدید
جان ز سرما ز دست خود داده
سردیش کرده حال آشفته
گشت خوشدن که کار شد به مراد
دست بر آن کشید و قدری زیست
نیک صافست و چرب و نرم و نکوست
پس به پشت حمار^۴ خویش نشست
پس در گفتگوی بگشادند
چشم بینا افتاد بر آن کور
صیحه‌ای زد بر او ز خوف تلف
بفکن کز اجل نخواهی رست
که بکف داریش به عزم درست

۱ - حیوان ۲ - بار کردن

۳ - راه رفتن ۴ - خر

۵ - آفتاب

نبود سوطت^۱ این بود ماری
 کرده او را چو مرده پژمرده^۲
 چون شود گرم بر تو باشد زهر
 تا نیفتی از آن به سوز و گداز
 که به قول تو دست دارم از آن
 این از آن بهتر است ز این به چیست
 صوف^۳ من شد بدل باین قاقم^۴
 کرد این تازیانه ام تسلیم
 من نخواهم بدارم از این دست
 کاین بود مار شوم مرگ افزای
 گر شود گرم ز آن شوی دلخون
 زهر باشد ترا هلاک کند
 هم ز حق رفاقت و یاری
 حق بر این صدق^۵ بر من است گواه
 این لجاج^۶ و عناد بهر تو چیست
 وز فسون منافقانه^۷ تو
 که بدان گشته ای تو بس پابست
 که منش افکنم تو برداری
 لب فرو بست با غم و افسوس
 گشت مهر فلک بتابش و سوز
 دست آن کور پر لجاج گزید
 در یکی نیم دم هلاکش کرد

اگرش تازیانه پنداری
 سردی او را نموده افسرده
 یک دو ساعت دگر ز تابش مهر
 زود آنرا ز دست خود انداز
 کور گفتا نیم چنین نادان
 دانم این تازیانه من نیست
 چونکه من تازیانه کردم گم
 حق تعالی ز فرط لطف عمیم
 گر تو گردیده ای به این پابست
 گفت بینا به حق بار خدای
 سردی آنرا فسرده است کنون
 بر تو نیشی ز راه کین بزند
 هست لازم مرا ز غم خواری
 که نمایم ترا از این آگاه
 که مراقصد غیرخیر تو نیست
 کور گفتا من از فسانه تو
 ندهم تازیانه ام از دست
 میکنی این فسون و پنداری
 چونکه بینا ز کور شد مأیوس
 چون برآمد دو ساعتی از روز
 گرم شد مار و پس بخود پیچید
 زهر افشاند و سینه چاکش کرد

۱ - تازیانه ات ۲ - بی حال ۳ - پشم

۴ - ابریشم ۵ - راست گوئی

۶ - خودرانی ۷ - دورو

این مثل بهر آن بیاوردم
 که منت هر قدر که پند دهم
 نشنوی از لجاج و نادانی
 برده حرصت ز دیده بینائی
 زانکه دنیا مثابه ^۱ مار است
 از برون نقش و زیب و فر دارد
 گفت عابد که دوری از این کار
 نیست لذت در اعتزال ^۲ و خمول ^۳
 مرد درویش روی از او برتافت
 عابد افتاد در هوی و هوس
 رتق ^۴ و فتق ^۵ امور با او شد
 تا به وقتی ز فرط کبر و غرور
 اولیای قلیل در بر شاه
 شاه راجع بحکم شرع نمود
 که به ناحق قلیل را کشته است
 حکم قاضی شد از برای قصاص
 هرچه عابد به کار حيله نمود
 هرچه در کار خود شفیع بجست
 دست زد هر طرف بوعذ ^۶ و وعید ^۷
 اولیای قلیل دست از کار
 شاه فرمان بقتل عابد داد
 دمنه این سخن به پای رساند

وین حکایت ترا بیان کردم
 پیش پای تو راه خیر نهم
 تا که در کار خویش درمانی
 کارت آخر کشد به رسوایی
 ظاهرش نور و باطنش نار ^۸ است
 در درون زهر پر شرر دارد
 هست از بهر من کنون دشوار
 بایدم بد بکار خود مشغول
 رو سوی جایگاه خویش شتافت
 که دگر اعتنا نداشت به کس
 کارش از عیش و نوش نیکو شد
 حکم قتل بداد بی دستور ^۹
 به تظلم ^{۱۰} شدند کیفر ^{۱۱} خواه
 نزد قاضی اقامه ^{۱۲} یافت شهود
 تن او را بخونش آغشته است
 تا کنندش ز بند عمر خلاص
 رو به هر جا پی وسیله نمود
 نامدش کار از آب بر بدرست
 بس کسانرا برشوه داد نوید
 نکشیدند عاقبت ناچار
 کشته شد بر سر لجاج و عناد
 شیرش اندر جواب حیران ماند

۱ - مانند ۲ - آتش ۳ - گوشه گیری ۴ - گمنامی

۵ - نظم و انجام ۶ - اذن شرع ۷ - دادخواهی ۸ - قصاص

۹ - پاشد ۱۰ - امیدواری ۱۱ - ترساندن

دید چون این طلاق^۱ و تقریر
 دمنه گفت این مرا مثل است
 که همی تافتم ز خالق روی
 هر که را خدمت شه آیین است
 شیراز این گفته گشت فکراندیش
 منتظر بودتا یکی ز اعیان^۲
 جمله ارکان به حیرت افتادند
 همه در حیرت از طلاق او
 سر ز حیرت بسی فکند به زیر
 شرح احوال من بلا خلل است
 شدم از بهر خلق خدمت جوی
 آخرالامر مزد او این است
 وز تفکر فکند سر در پیش
 دهد از روی جزم^۳ پاسخ آن
 لب ز بهر جواب نگشادند
 ز آن زبان بازی و بلاغت او

جواب دادن سیاه گوش دمنه را که مگر خدمت شاه
 بر تو عار است که بسیار از زهاد خدمت شاه کنند
 تا دفع ظلم نمایند

ز آن میان شد سیاه گوش به پای
 کاین چه بی‌شرمی است ای دمنه
 خدمت شه مگر تو راعار است؟
 بس حکیمان و عالمان جهان
 تا که نزد شه آبرو یابند
 تا اگر ظالمی نمود ستم
 سر ظالم ز سنگ شه شکنند
 بس ز زهاد و عابدان جهان
 هستشان بس ملازمت به ملوک
 خدمت شاه را کمر بندند
 گشت در پاسخش سخن آرای
 ای برون از طریقه^۴ حسنه
 بهر شاه این مثال آزار است
 داشتندی ملازمت^۵ به شهان
 پنجه‌ی ظلم و کینه برتابند
 دفع ظالم کنند و رفع الم^۶
 بس ز مظلوم دفع ظلم کنند
 رفت و آمد کنند نزد شهان
 هست قرب^۷ ملوک نصف سلوک
 باز را تا ز صعوه^۸ پر بندند

۱ - تندزبانی ۲ - بزرگان ۳ - محکوم بودن
 ۴ - راه نیکو ۵ - هم صحبتی ۶ - درد مظلوم
 ۷ - نزدیکی ۸ - گنجشک

این نه حرف تو بود و نی فطنت^۱ بود این حرف زاید از دهن
گو که نا کرده ای ادب تحصیل نامدستت به گوش این تمثیل
قصه نغز^۲ و بی خلاف و خلل که ز روشن ضمیر گشته مثل
دمنه گفت چیست آن تمثیل؟ که بود بهر حجت تو دلیل

تمثیل آوردن سیاه گوش برای دمنه حکایت پیر روشن ضمیر را

کرد آنگه سیاه گوش آغاز در سخن وز مثل سخن پرداز
گفت در شهر فارس بد پیری خالی از ریو^۳ و شید^۴ و تزویری
از علایق تمام بگسسته در بروی از جهانیان بسته
بود روشن ضمیر او را نام زهد او بود شهره ایام
همه جا صیت^۵ قدس او رفته عالم از زهد و قدس بگرفته
نام زهدش رسیده بر آفاق هند و توران و روم و ملک عراق
شاه را هم به او ارادت بود بلکه او را غلام طاعت بود
بس که تقوی و زهد او زد کوس بانگ آن رفت تا به خطه^۶ طوس
اهل عرفان و زمره ابدال^۷ الف قدشان برش شد دال
هر کجا بود زاهد و عابد می شدندی به درگش ساجد
آمدندی پی زیارت او یافتندی شرف ز خدمت او
تا که درویشی از ولایت طوس سویش آمد به قصد درگه بوس
بس مشقت ز رنج راه کشید تا که بر خانقاه شیخ رسید
دید خادم بجا ومولا نیست تر بود جای و بچه بر جا نیست
بر دلش اوفتاد ز این غم داغ پس ز خادم ز شیخ جست سراغ

۱ - زیرکی ۲ - نیکو ۳ - مکر

۴ - مکر ۵ - آوازه

۶ - ملک ۷ - عرفا

گفت رفته است شیخ اندر شهر
 این سخن چون شنید آن درویش
 گفت با خود عجب تعب بردم
 راه دور و دراز پیمودم
 این چنین شیخ کو رود بر شاه
 زهد و تقوی و خدمت سلطان
 هرچه زین شیخ خلق می گویند
 زاهد شه شناس زاهد نیست
 زر قلب^۴ است و بامس اندوده
 آه از این محنت و مشقت و رنج
 حال بینم که سیم ناسره^۵ است
 آنچه در حق او گمانم بود
 با خود این فکر کرد و پس برگشت
 یک دو روزی به شهر مأوا کرد
 لیک در دل بدی به فکر و جنون^۶
 شهرت آن چنان و کار چنین
 اندر این فکر بود در تعریض^۷
 بود در این خیال زار و پریش
 سوی او جست و دست او بگرفت
 گفت چبود ترا به مسکین کار
 کردی آخر فرار از زندان
 چونکه دزدی ز شه گریخته بود

نزد شه تا برد شه از او بهر^۱
 گشت در فکر کار خود دلریش
 خویش را ز این سفر بیازردم
 تا ز انفاس^۲ او رسد سودم
 زهد را کی بود به کویش راه
 جمع با هم شدن محالست آن
 طعم آب از سراب^۳ می جویند
 عابد خلق جوی عابد نیست
 خدمت اوست کار بیهوده
 که ببردم ز بهر بردن گنج
 گرگ درنده صورت بره است
 این نه آنست و نیست او را سود
 رو سوی شهر کرد از ره دشت
 سوی بازارها تماشا کرد
 نشدی از خیال شیخ برون
 چه بود آن و هم چه باشد این
 در خیالات بس طویل^۸ و عریض^۹
 ناگهان شحه^{۱۰} دید آن درویش
 ماند درویش از این عمل به شگفت^{۱۱}
 شحه بر وی بتاخت کای عیار
 این زمان سیر میکنی خندان
 خواستی شه ز شحه او را زود

۱ - فیض ۲ - فیوضات ۳ - تموّج هوا ۴ - قلابی

۵ - قلابی ۶ - خیال ۷ - سرزنش ۸ - دراز

۹ - پهناور ۱۰ - داروغه ۱۱ - تعجب

از قضا بود شکل این درویش
 شحنه درویش را نظر نچو نمود
 گشت شادان که دزد خود را دید
 هر چه درویش کرد آه و خروش
 گوش بر حرف او ز خشم نداد
 روز دیگر به شه خبر دادند
 شاه فرمود تا برندش دست
 کارد آورد تا برد دستش
 ناگهان شیخ پاکزاد رسید
 بانگ زد از غضب بر آن جلاد
 این نه دزد است این مرید^۱ من است
 دست از این فقیر خسته بدار
 گفت جلاد هان بچشم ای پیر
 مرد درویش را ز چنگ قصاص
 با ادب پس به نزد پیر آمد
 شیخ دستی بزد به شانه او
 گفت با او ز مهر کای درویش
 نه اگر من رفیق شاه بدم
 چونکه دانند یار سلطانم
 گر به فرمان من نبند جلاد
 مرد درویش چونکه این بشنید
 بوسه بر پای شیخ زد به خلوص

شبه آن درد از سر و رخ و ریش
 سارق بقش^۲ گمان فرمود
 بی محابا به دامنش پیچید
 شحنه بر ناله اش نکردی گوش
 سوی زندان به فور بفرستاد
 ز امر شه بر قصاصش^۳ استادند
 مرد جلاد^۴ هر دو کتفش بست
 کند آندم به رنج پابستش
 مرد درویش را بدانسان دید
 که نگه دار دست از این بیداد^۵
 ملک طوس این غریب را وطن است
 بیش ازینش دگر مکن آزار
 ما غلام توایم و حکم پذیر
 چونکه شیخ از صفا^۶ نمود خلاص
 از ره عجز سر بزیر آمد
 خبرش داد از فسانه^۷ او
 در حق اهل حق بدی مندیش
 کی ترا باعث نجات شدم
 هست جلاد هم به فرمانم
 دست تو حال رفته بود بباد
 و این چنین کشف باطن از او دید
 چونکه دید این کرامت مخصوص

۱ - دزد ۲ - فرار کرده ۳ - دست بریدن

۴ - میر غضب ۵ - ظلم ۶ - ارادت کیش

۷ - صافی باطن ۸ - فکر دل

با ادب پای شیخ را بوسید
غرض از این مثل مرا آنست
بس بزرگان ملازم^۴ شاه‌اند
بهر آن قرب شاه می‌خواهند
تو که باشی که قدح^۵ شاه کنی
مدح و ذم^۶ تو هردو یکسان است
عذر خواهی نمود و گشت مرید^۱
که سعادت^۲ به قرب^۳ سلطان است
که بسی زاهد و دل آگاهند
که از آن ظلم و جور و کین کاهند
خویش را جز که رو سیاه کنی
نفع و ضرر^۷ نه زان سلطان است

جواب دادن دمنه سیاه گوش را که راست گفتی
ولی نه ما آن زاهدانیم و نه سلطان، آن شاه
عادل است که میگوئی

دمنه گفت خوش مثل گفتی
لیک آن صالحان و پاکانند
قصد این فرقه رفع بیداد است
هیچ از بهر ازدیاد^۸ جلال
کار آن فرقه خدای شناس
کار دنیا نمی‌کنند آنان
لیک ما کار آخرت نکنیم
زین جهت کار ما دهد خسران^{۱۰}
و آن شهری را که وصف بنمودی
هست آن‌شه شهری که از سر داد
ناصرانرا^{۱۱} ز لطف بنوازد
نیکوانرا امین خود داند
در حقیقت درست در سفتی
که ملازم به باب سلطانند
نه ز بهر جلال دلشاد است
نخرد بر خود این بلا و وبال
نبود مثل کار ما به قیاس
نتوان کرد اعتراض^۹ بر آن
جز پی مال و جاه دم نزنیم
سود جوئیم و میبریم زیان
وز تملق به مدحش افزودی
ملک خود را برآرد از افساد
مفسدان را ز بن براندازد
مغرضانرا^{۱۲} ز باب خود راند

۱ - ارادتمند ۲ - خوبی و شرف ۳ - تقرب ۴ - خدمتگزار

۵ - مذمت ۶ - مذمت ۷ - ضرر ۸ - زیاد کردن

۹ - سرزنش ۱۰ - زیان کاری ۱۱ - خیرخواه ۱۲ - با غرض

جواب دادن مادر شیر دمنه را که راست گفتی
شاه باید مفسد را برطرف کند و آن مفسد تو
خود هستی که این فتنه کردی

دمنه چون چنین نمود سخن	مأم شیر از پی جواب دهن
باز فرمود و گفتش این به جواب	کانچه گوئی تو هست عین صواب
خود تو گوئی که شاه می باید	ملک خود را ز عدل آراید
ناصران را امین خود داند	مفسدان را ز باب خود راند
توئی آن مفسد لعین شریر ^۱	که بسی حيله کردی و تزویر
تا که شه را بداشتی به ضلال ^۲	بی سبب بردیش به جنگ وجدال
تا امین درست کارش را	تیره گرداند روزگارش را
آتش بر فروختی ز حسد	که جهانی بسوختی ز حسد
همه اجزای آستانه شاه	بر فساد تو مخرند و گواه
تو سزائی بدانچه می گویی	راه تزویر از چه می پویی
شه بیاید کنون ز بهر جزا	دهد ز آنچه بدتر است سزا
آتش بایدت کند خاموش	به زبان بازی تو ندهد گوش

جواب دادن دمنه مادر شیر را که همه ارکان
بارگاه میدانند که من هیچوقت با شتر به
عداوتی نداشتم که فساد کنم

دمنه گفت شاه خود داند	که ز درگاه خود کرا راند
حاضران نیز واقفند ^۳ بر این	که نبوده مرا به شتر به کین

۱ - شرانگیز

۲ - گمراهی

۳ - خبر دارند

هیچگاهی میانه من و او
 با وجودی که بودیش امکان^۱
 جز رفاقت در این میانه نبود
 با من او را همیشه احسان بود
 من خود اندر پناه سلطان نیز
 حسد او برم به رتبه و جاه
 نه حسد داشتم نه کینه وری
 چونکه از بهر خیر خواهی شاه
 حق نعمت شناختن این بود
 آنچه از من به شاه شد اعلام^۲
 خود ز آثار حال شتر به دید
 خود برای شریف کرد این کار
 بس کسان شاه را از اجزایند
 جمله را حقد^۳ و کین به شتر به بود
 این زمان چون ملازمان شهید
 همه خواهند هر خطا که کنند
 که همه ما ز دوستان شهیم
 چون که من خیر خواه سلطانم
 چون از این نکته باخبر هستند
 که مرا از میانه بردارند
 تا که هر کس کند فساد و شری
 من ندانستم اینکه برادر شاه

کین نبوده است تا شویم عدو
 که براندازدم ز ملک جهان
 نامی از فتنه و فساد نبود
 باب کین بود بین ما مسدود^۴
 ندیدم خوار تا چو اوست عزیز
 تا که خوارش کنم به درگاه شاه
 از چه رو کردمی فساد گری
 کردمش از شنیده ام آگاه
 که به شه گفت باید آنچه شنود
 شد محقق^۵ به شاه صدق کلام
 آنچه صدق سخن از اوست پدید
 شاه بر چاکران بود مختار
 سر بر این آستانه میسایند
 چون کنون خاطر همه آسود
 همه از محرمان بارگهند
 بتوانند کرد و لاف زنند
 خیر خواهان و ناصحان^۶ شهیم
 نزد شه گویم آنچه را دانم
 همه همدست یکدگر هستند
 پس کنند آنچه در نظر دارند
 نرسد شاه را از آن خبری
 باشد اینگونه مزد نیکو خواه

۱ - قدرت
 ۲ - بسته
 ۳ - آگاهی
 ۴ - معلوم
 ۵ - حسد
 ۶ - نیکوخواه

گر بدانستی که هست اینسان زدمی قفل خامشی بدهان

در متحیر شدن شیر از کلمات دمنه و محول نمودن
تفتیش کار او را به حکام شرع و قاضیان که به
دقت کار او را تحقیق کنند و معلوم نمایند

ز آن دل شیر گشت حیرت زای	دمنه چون سخن رساند اینجای
شیر گفتا دراین مرأء ^۱ و ستیز	روز بیگاه گشته بودی نیز
کار او را بحکم شرع سپرد	باید اینرا بنزد قاضی برد
شرع اصل است و عرف باشد فرع	چونکه عرف آمده است تابع شرع
آنچه را عقل شه کند امضا ^۲	دمنه گفت راضیم به قضا
که براو هیچ کار پنهان نیست	هیچ قاضی چو عقل سلطان نیست
خوش شناسد کسان درگه را	عقل یک مملکت بود شه را
کاندر آن نقش شفقت ^۳ و کینه است	عقل سلطان بسان آینه است
نصح ^۴ آنرا جدا کند ز حسد	سخنی چون برابزش برسد
که در این آنچه ام رسیده بسمع ^۵	شیر گفتا بدار خاطر جمع
باشدم بس ره مبالغه ^۷ پیش	نمایم شتاب و در تفتیش ^۶
به حقیقت بکار وانگرم	تا به دقت طریق آن سپرم
مهر ایضاح آن شود لایح ^۸	تا شود کار روشن و واضح
دهمت زانکه در خوری به جزا	آن زمان آنچه لازم است و سزا
باشد اصرار من زهر کس بیش	دمنه گفت از پی تفتیش
زودتر در وصول تسکینم ^۹	چونکه بر خود خطا نمی بینم
بیگناهی من شود تحقیق	زانکه دانم که اندر این تدقیق ^{۱۰}

۱ - گفتگو ۲ - قبول ۳ - دوستی ۴ - خیرخواهی

۵ - گوش ۶ - جستجو ۷ - تأکید

۸ - طالع ۹ - آرامش ۱۰ - دقت کردن

گر بخود بودیم گناه سراغ خاطرَم را از آن نبود فراغ^۱
 کردمی جانبی ز بیم فرار جای نگرفتمی بر این دربار

جواب دادن مادر شیر دمنه را که تو در تفتیش
 از آن اصرار داری که میخواهی بمکر و اشتباه
 کاری خود را از سیاست خلاص کنی

مادر شیر کرد سویش روی کای زبان باز پر فسانه مگوی
 در پی فحص این شرور و فساد داری از آن مبالغه بزباد
 نیست فکرت جز از حیل^۲ خواهی جهی از چنگ سطوت^۳ شاهی
 زین مثل گوئی و زبان بازی کار بهر نجات خود سازی
 لیک این باشد آرزوی محال فحص^۴ باید شدن ترا در حال
 دمنه گفت گر که هست چنین واگذارد شه این به شخص امین
 یک امینی بری ز کین و غرض که دل او تهی بود ز مرض
 تا دراین کار از طریق صواب فحص نیکو نماید از هر باب
 اندر این کار خوش کند نگهی تا نگردد قتل بی گنهی
 بزه^۵ آن برای شه ماند نزد یزدان جواب نتواند
 شیر گفتا که من ز راه صواب انحرافی ندارم از هر باب
 حکم تو جز به معدلت نکنم در ره ظلم و کین قدم نزنم
 گر که شد مکر و فتنهات معلوم نزد من شد فساد تو مفهوم
 دهمت آن سزا که بعد از این نکند دیگری چنین تفتین^۶
 عبرت دیگران ترا سازم هستیت از جهان براندازم
 دمنه گفت از عدالت شاه چشم احسان مراست بر درگاه

۱ - آسایش ۲ - مکر

۳ - غضب ۴ - جستجو

۵ - گناه ۶ - فتنه گری

که چو شد بیگناهیم معلوم
 چون ز من شاه را درون شد صاف^۱
 یکی از حاضران چو این بشنید
 دمنه مدح شاه از آن گوید
 نیست این مدحش از سر تکریم^۳
 چشم الطاف هم ز شه دارد
 دمنه این شنید و گفت جواب
 هر کسی جان خویش دارد دوست
 گر که از بهر حفظ جان عزیز
 هیچکس را حق ملامت نیست
 زود بر رای شه شود روشن
 بشناسد همین نصیحت^۶ تو
 روی حرف تو هست سوی فساد
 فکر شاه است بحر بی پایان
 می شناسد تملق از تکریم
 بهر پاسخ سیاه گوش فطن^۹
 آنچه باشد عجب فسون سازیت
 که همی نکته و مثل گوئی
 این چه وقت مواعظ و پنداست
 دمنه گفت اگر به گوش رود
 مادر شیر گفت ای غدار^{۱۱}
 تا نجات از این بلیه رسد

نکند شاهم از کرم محروم
 کندم بس تفضل^۲ و الطاف
 گفت این است عین بیم و امید
 چونکه راه نجات می جوید
 این تملق بگوید از ره بیم
 تخم امید آن بدل کارد
 که نباشم ملوم^۴ از این باب
 کی به کس مهربان تر از خود اوست
 شوم اندر وسیله دستاویز
 بی تملق کسی سلامت نیست
 فرق گلخن^۵ نماید از گلشن
 و این نصیحت شود فضحیت^۷ تو
 گوش بر حرف تو نخواهد داد
 موجهها دارد از کنار و میان
 باز داند صحیح را ز سقیم^۸
 گفت ای رو سیاه شوم عفن^{۱۰}
 زان عجبتر بود زبان بازی
 زان طریق نجات میجویی
 این زبان بازی تو تا چند است
 جای پنداست اگر کسی شنود
 باز هم مکر میکنی در کار
 ای دلت منبع^{۱۲} شرور و حسد

۱ - بی کینه ۲ - عطا ۳ - گرامی داشتن ۴ - ملامت شده

۵ - تون حمام ۶ - خیرخواهی ۷ - رسوائی ۸ - بیمار

۹ - زیرک ۱۰ - بدبو ۱۱ - مکار ۱۲ - محل تراوش

دمنه گفت آری ار این است
هر که پاداش^۱ خیر، شر دارد
هر که در کارها شتاب کند
من وفا کردم و نصیحت شاه
حال اگر در حقم کند ستمی
گر که بی‌حزم^۳ این کند به شتاب
هر که از حزم آورد غفلت
یار خود را ز غیرنشناسد
همچو آن زن که یار خود ز غلام
شیر را گوش چون به سویش بود
که بگو بهر ما حکایت زن
که چسان زن غلام را از یار
که نکوئی جزای او کین است
کیفر نفع از ضرر دارد
خانه عقل خود خراب کند
گشته‌ام خیر خواه دولت شاه
آید او را از این ستم ندمی^۲
هست شه منحرف ز راه صواب
بکند کار از سر عجلت
زود از کار خویش بهراسد
فرق ننمود و شد دچار ملام^۴
رو سوی او نمود پس فرمود
قصه‌اش را بگو بوجه^۵ حسن^۶
باز شناخت شد به غصه دچار

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن زن را که
به شتاب و بی‌تدبر کام غلام را در عوض خواجه او
داد و اعتراض خواجه و ندامت زن

دمنه گفت شاه باقی باد
تاجری بوده است در کشمیر
بود او را زنی پری رخسار
مهر چهره هلال ابرو بود
یک جوانی ز زمره اوباش
آنچنان بد به نقش پرتدبیر
بوجود شه آفتی مرساد
با اساس^۷ و متاع و مال کثیر
گلرخ و سر و قد و لاله عذار
خواجه را میل دل سوی او بود
بود صورت نگار و هم نقاش
که به دل فکر را زدی تصویر

۱ - جزاء ۲ - پشیمانی ۳ - پیش‌بینی

۴ - ملامت ۵ - به طور

۶ - نیکو ۷ - اموال

بد به صورتگری چنان استاد
 خانه‌اش بود جنب^۲ بازرگان
 آن زن حوروش چو ماه تمام
 چشم نقاش اوفتاد بر اوی
 تا بدیدش ز جان شدش عاشق
 چشم زن هم به سوی او افتاد
 چونکه عشق از دو سوی یافت قرار
 خواجه چون رفتی از سرا بیرون
 کام با هم بسی چنین رانندند
 روزی آن ماه گفت با نقاش
 تو درون آئی و کسی بیند
 یک نشانی برای خود کن راست
 باشد آن با تو و نداند کس
 با خود آری و من چون آن بینم
 زود کام دلت کنم حاصل
 گفت سازم به حیل و نیرنگ
 از سفید و سیاه به هم سازم
 تا رود خواجه از سرا بیرون
 کسی از بیندم نه بشناسد
 گر کسم دید فکرش آمد این
 من چو آیم درون تو خود هم زود
 زود من هم روم ز خانه برون

که به مانی^۱ نقوش دادی یاد
 داشت همسایگی به خانه آن
 جلوه گر شد گهی ز گوشه بام
 دید بدری^۳ دواش هلال^۴ ابروی
 دید عذرا^۵ شد بر او وامق^۶
 مایل او شد و دل از کف داد
 بی میانجی^۷ شدند باهم یار
 آن جوان خانه را شدی بدرون
 درس عشرت ورق ورق خواندند
 ترسم این سر مخفی آید فاش
 از میان این بساط برچیند
 که بود جمله باتو بی کم و کاست
 تا چه افتد تو را به وصل هوس
 زودت اندر کنار بنشینم
 نشود هم ترا غمی واصل
 پرده‌ای برخلاف هم به دو رنگ
 که در این فن^۸ فرید^۹ و ممتازم
 به سر اندازم و شوم به درون
 دل من هم ز بیم نهراسد
 که ز همسایگان زنی است چنین
 بکن آنرا^{۱۰} که باشدم مقصود
 باشد این سر میان ما مکنون^{۱۱}

۱ - مانی نقاش معروف ۲ - پهلوی ۳ - ماه چهارده ۴ - ماه شب اول
 ۵ - معشوقه معروف ۶ - عاشق معروف ۷ - واسطه و قواد ۸ - صنعت
 ۹ - یکتا ۱۰ - یعنی وصل ۱۱ - پنهان

پشت در بد غلام آن نقاش
این سخن را شنید و گشت نهان
مرد نقاش ساخت آن پرده
خواجه چون میشدی برون زسرا
پرده بر سر فکندی از نیرنگ
زن دویدی به نزد او بالفور
زود کردی ز فرط شوق و هوا^۴
روش نادیده کام او دادی
کام او داده کام بگرفتی
مدتی بود این نشان در بین
خواه شب بود یا که بودی روز
تا شبی رفت مردک نقاش
خواجه هم بد بدعوتی موعود^۷
خانه خواجه بد تهی ز اغیار
پرده کان بدنشان به سر انداخت
آن خر بی تدبیر و فکرت
پرده را دید و بی تدبیر و غور
دست در گردن غلام افکند
از وفور هوی^۱ و فرط هوس^{۱۱}
شکرستان بدست هندو داد
آن کلاغ سیه در آن شب تار
کام دل زان عقیقه^{۱۴} حاصل کرد

شد بر او این فسون و حیلت فاش
شد از آن هر دو بدعمل پنهان
چون دل خود دو گونه اش کرده
سوی بازار بهر بیع^۱ و شری^۲
در سرا آمدی بدون درنگ
در شناسائیش نکردی غور^۳
هر دو پا بر هوای بی پروا
در به رویش ز وصل بگشادی
زود نقاش هم برون رفتی
بودشان کاراین زکیف^۵ و زاین^۶
زین نشان فال هردو بد فیروز
پی کاری ز بهر کسب معاش
در سرا کس جز آن عقیقه^۸ نبود
چون غلام آگهی بدش از کار
نزد زن رفت و کار خود راساخت
داشت بس دل به وصل در حسرت
پرده شرم را درید به فور
بی تأمل ازار^۹ از پا کند
نوش^{۱۲} خود را نهاد پیش مگس
به جعل^{۱۳} گل به زاغ تیهو داد
بیضه بط گرفت در منقار
زود سوی سرای رو آورد

۱ - خرید ۲ - فروش ۳ - دقت ۴ - شهوت ۵ - چگونه

۶ - و کی ۷ - وعده دار ۸ - از سخریه است منظور زن نانجیب است ۹ - شلوار

۱۰ - شهوت ۱۱ - میل ۱۲ - عسل ۱۳ - سوسک پشکل ۱۴ - از باب سخریه است

پرده را داد جای خویش قرار
 مرد نقاش شد سوی خانه
 یافت کامشب بخانه در برزن
 در فلان خانه خواجه مهمان است
 بر سر افکند پرده معهود
 چشم زن چونکه سوی او افتاد
 تو کنون یافتی ز وصلم کام
 این نشان هم که بود همراهت
 از وقاع^۲ تو باقی است هنوز
 بازگرد این زمان که هست محال
 کردم الحال از تو رفع عطش
 کام بردن کنون نمی شاید
 بیش از ساعتی نرفته کنون
 زود برگرد کاعتقاد من است
 مرد نقاش شد ز خانه برون
 شد سوی خانه و بکشت غلام
 پس دگر سوی زن نیامد باز
 داد پیغام بهر او کای دوست
 من که آن شب تو را چنان گفتم
 خوف من بود خواجه را ز ورود^۶
 سبب این کناره کردن چیست
 مگر از من ملالتی^۷ دیدی

هیچ کس را خبر نشد زین کار
 بر دلش ریخت عشق جانانه^۱
 خواجه را نیست تا سحر مسکن
 عیش را خوش به فرصت امکان است
 خویشتن را به زن رساند به زود
 گفت عشقت مگر شده است زیاد؟
 زود برگشتی از چه بی هنگام؟
 کام هم دادمت به دلخواهت
 در من آثار چون به گل زتموز^۳
 دسترس نیست دیگرت به وصال
 زدم اکنونت آب بر آتش
 زودتر رو که خواجه می آید
 میل وصلم به سرفتادت چون؟
 کاین زمان وقت خواجه آمدنست
 یافت کار غلام تیره درون
 کز چه از یار من گرفتی کام؟
 زن از آن شد به درد و غم انباز^۴
 ترک من از چه کردی این نه نکوست
 شاید از آن دل تو آشفتم^۵
 ورنه مشتاق دل مرا به تو بود
 دل دلدار را فسردهن چیست؟
 که دگر گرد من نگردیدی

۱ - معشوقه خود ۲ - جماع ۳ - گرمی بهار

۴ - جفت ۵ - رنجاندم

۶ - آمدن ۷ - رنجش

داد پیغام بهر او نقاش
 چون ترا نیست این مثابه^۲ شعور
 بخوری تیره شب پیاز عفن^۳
 نشود طبع تو ز بد رنجان
 همگی حنظل^۴ اجاج نتن^۵
 تو که از فرط جهل و نادانی
 نکنی فرق خواجه را ز غلام
 نیستی با چنین سبکباری
 من دگر با تو همدمی نکنم
 زن از آن کاربس پشیمان شد
 که چرا من شتاب کار شدم
 خاک خجلت به فرق افشاند
 هیچ سودش عیان نشد ز ندم^۸
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که بداند شه از طریق صواب^{۱۰}
 نکنم این سخن ز بیم هلاک
 نیست کس را ز چنگ مرگ گریز
 نیست کس کز فنا معاف بود
 گر کسی جا گرفت در ابراج^{۱۱}
 هیچکس را از آن فراری نیست
 هر چه جاندار بایش مردن
 شاه اگر خود ز من بخواهد جان

که مرا از تو دیده قلب خراش^۱
 که کنی فرق سیر از انگور
 نکنی فرق آن ز سلوی و من^۴
 فرق ناری خیار و بادنجان
 طعم شکر ترا دهد به دهن
 روز و شب را تمیز نتوانی
 جای من با غلام رانی کام
 قابل عشق و در خور یاری
 دم ز عشق و وفای تو نزنم
 دلش از هجردوست پڑمان شد^۷
 کاین چنین تیره روزگار شدم
 از وصال حبیب واماندم
 ماند در اشتیاق^۱ و محنت و غم
 وین حکایت از آن بیان کردم
 که به هرکار نیک نیست شتاب
 من ز مردن جوی ندارم باک
 نتوان با اجل نمود ستیز
 این سخن صدق بی‌خلاف بود
 ز آن بر وجش^{۱۲} اجل کند اخراج
 هم بدست کس اختیاری نیست
 بایش این طریق بسپردن
 گر صدم جان بود کنم قربان

۱ - آزرده گی ۲ - مقدار ۳ - بدبو ۴ - مائده آسمانی

۵ - هندوانه ابو جهل ۶ - بدبو ۷ - پریشان ۸ - پشیمانی

۹ - فراق یار ۱۰ - نیکوئی ۱۱ - برجها ۱۲ - برجها

لیک ازاین ازدیاد ^۱ و طول کلام	خواهم از پادشاه دفع ملام ^۲
که گرم می کشد بود به دلیل	نماید به قتل من تعجیل
که بود اینکه شام ار بکشد	بعد از آن ساغر ندم ^۳ بچشد
چون منی نایدش به دست دگر	کاردان و عقول ^۴ و دانشور
پس به همچون منی شود محتاج	شود آنگه به تیر غم آماج ^۵
چون منی همچو در نایاب است	لازم از بهر شه زهر باب است
دمنه چون سخن به پایان برد	مادر شیر را درون افسرد ^۶
دید خوش سوی گفته او شیر	میدهد گوش وزوست قول پذیر
گفت با خود کز این فسون سازی	دمنه داده شیر را بازی
حال شیراین زمان بدان ماند	کاین دغل ^۷ را ز مرگ برهاند

در متغیر شدن مادر شیر که چرا گوش به این مکاری
و زبان بازی دمنه میدهی و این مکرها را راست
پنداری و جواب شیر مادر را

روی کرد آن زمان به جانب شیر	که فسون کرده در دلت تأثیر
این سکوت توهست عین دلیل	که ترا صدق آید این تسویل ^۸
من ندانستمی که نیست تو را	هیچ ذهن و ذکاوت ^۹ و نکرا ^{۱۰}
این همه حاضران کز اعیانند	دمنه را فسون سرا دانند
سخن جمله یاوه است و دروغ	دمنه را بود به شید ^{۱۱} فروغ ^{۱۲}
این بگفت و به قهراز جاخواست	که نظرمی نداشت بر چپ و راست
مادر خود چو شیر غضبان دید	از نکال ^{۱۳} عقوق ^{۱۴} او ترسید
داد آنگه به چاکران فرمان	دمنه را کشند در زندان

۱ - زیادی ۲ - ملامت ۳ - پشیمانی ۴ - با عقل ۵ - نشانه
۶ - غمناک شد ۷ - پست فطرت ۸ - مکرها ۹ - زیرکی ۱۰ - تیزهوشی
۱۱ - فکر ۱۲ - جلوه ۱۳ - عذاب ۱۴ - عاق شدن

تا قضاة^۱ و معارف و حکام
چاکران ز امر شاه برجستند
سوی زندان به بند بردندش
دمنه را به حالتی پُژمان^۳
مادر شیر پس به پنهانی
نزد شیر آمدو به حال نژند^۴
من ز اقوال و فطنت^۵ و تزویر
گرچه از زیرکی ودانش و هوش
لیک از چشم خود ندیده بدم
کاین چه اعجوبه ایست گاه سخن
هیچ اندر جواب عاجز نیست
گر که او را دهی ز قتل امان
گر شود او ز بند غم آزاد
این چنین فتنه به بود مفقود^۶
زانکه در قتل اوست بی کم و کاست
بکنندش به کار فحص تمام
دمنه را به بند بر بستند
کنج سجن^۲ محن سپردندش
چونکه دادند جای در زندان
با بسی فکرت و پریشانی
گفت با او که ای مرا فرزند
دمنه را بیافتم تدبیر
زومرا بس رسیده بود به گوش
چونکه دیدم ز فکر مات شدم
که فشاند چو ابر در زدهن
کس نیارد به بحث با او زیست
ور بدر برد از این بلیت جان
می دهد کشورت بیاد فساد
کشتن او ترا ببايد زود
که شود کار ملک و دولت راست

رفع تغیر نمودن شیر از مادر خود و گفتن به او
که اجزاء سلطنت همه با هم دشمن اند و دمنه چون
هنرمند و مقرب من است محسود همه آنهاست

شیر گفتا بمادر از سر مهر
گوئیا نیستی درست آگاه
کار خاصان و محرمان ملوک
کز چه گرداندی از وثا قم^۷ چهر
تو ز حالات آستانه شاه
هست بر کینه و حسد ملوک

۱ - قاضیان ۲ - زندان ۳ - پریشان

۴ - آشفته ۵ - زیرکی

۶ - نایاب ۷ - منزل

همگی خصم یکدگر باشند
 هر که را بیشتر کفایت^۲ هست
 خصم و بدخواه بیشتر دارد
 هر چه بیشش کفایت است و هنر
 تا به وقتی بهانه‌ای سازد
 دمنه چون هنرور و کاریست
 نزد من بس مقرب است و عزیز
 یحتمل کز حسد براو تازند
 بس به دل تخم این هوس کارند
 مادر شیر گفت کی ز حسد
 کی روا دارد از حسد حاسد
 شیر گفتا بسا حسود عنید
 حسدش تا بدان مثابه^۵ رسد
 خیر خود از حسد نمی‌خواهد
 گو که نشنیده‌ای تو این تمثیل
 مادر شیر گفت کان سه حسود
 دل هم را ز حقد^۱ بخراشند
 و اندر اودانش و درایت^۳ هست
 با هنر خصم بی‌هنر دارد
 بیشتر خصم داردش به نظر
 نزد شاهش ز رتبه اندازد
 به همه رتبتش سزاوار است
 جمله را با وی است حقد و ستیز
 تا که از رتبه‌اش بیندازند
 مگرش از میانه بردارند
 کار تا بر رضا بقتل رسد
 که ز محسود جان شود فاسد
 که خوش خویش را نیارد^۴ دید
 که به خود هم برد حسود حسد
 جان خود را ز حقد خود کاهد^۶
 که بود ز آن سه تن حسود بخیل
 قصه‌شان گو چگونه خواهد بود؟

تمثیل آوردن شیر برای مادر حکایت آن سه نفر
 حسود بخیل را که با هم سفر رفتند و بدره زری
 جستند و حکم کردن شاه در حق آنها

شیر گفتا گهی به عزم سفر
 چون ملاقات یکدگر کردند
 سه تن از یک بلد شدند بدر
 با هم از ره دو میل^۷ بسپردند

۱ - کینه ۲ - عرزه ۳ - دانائی

۴ - نتواند ۵ - مقدار

۶ - آزارد ۷ - ثلث فرسخ

مہتر آن سہ زان دو کرد سوال
 کز چہ سوی سفر روانہ شدید
 ز آن دو یک گفت من حسودستم
 نتوانستم آنکہ بینم من
 چشم من چون نکرد بر آن کار
 بلکہ قدری از آن بیاسایم
 چند روزی رہم از این غم و درد
 دیگری گفت من ہم این سانم
 گفت آن مہتر ار بگویم راست
 ہر سہ تن پس بحکم ہم خوینی^۴
 قدری آن دم چو راہ ببریدند
 ایستادند بر سرش حیران
 کہ رفیقش برد ز زر قسمت
 ہر سہ باہم بہ کین و جنگ و جدل
 شاہ آن عہد بد بدشت شکار
 آن سہ تن را در آن بیابان دید
 شرح احوالشان از ایشان خواست
 کہ شہا ہر سہ تن حسودانیم
 گفت شہ ہر یکی بقدر حسد
 حسد خویش را بیان سازید
 میکنم پس بعدل قسمت این
 اولین گفت من بدان سانم

خواست ز آنہامرام^۱ فکر و خیال
 مرغ سان دور از آشیانہ شدید
 بس بہ محسود خود عنودستم^۲
 بہر ہمسایہ باغ و راغ^۳ و چمن
 از حسد رو نہادہام بہ فرار
 بعد چندی رجوع بنمایم
 تا تسلی دل توانم کرد
 کز غموم حسد ہراسانم
 ہست ہم با من آنچه بہر شماست
 رہ سپردند و رسم دلجوئی
 بر زمین بدرہ^۵ زری دیدند
 زان سہ تن یک رضا نداد بر آن
 پس فتادند ہر سہ در زحمت
 گشتشان بس نزاع و ردو بدل
 از قضا نزدشان نمود گذار
 بر سربدرہ زار و حیران دید
 ہر سہ گفتند حال خود راراست
 دیدن خیر ہم نہ بتوانیم
 آنچه دارد برد ز بدرہ رصد^۶
 تا دل از این الم پردازید
 قسمت ہر سہ می کنم تعیین^۷
 کہ ز خود هیچ خیر نرسانم

۱ - مقصود ۲ - کینہور ۳ - صحرا

۴ - ہم طبعی ۵ - کیسہ

۶ - سہم ۷ - معین

نتوان دیدنم که از مالِ
دومین گفت تو حسود نیی
حسد من ز تست بالاتر
که کند نیکی کسی بکسی
سومین گفت من سرم ز شما
بهره‌ای از حسد شما را نیست
من بدانقدر از حسد دارم
خیر بخشد مرابه خویش حسد
شاه از گفت او بسی خندید
اولین را ز ملک کرد اخراج
سومین را به نطف و آتش سوخت
این مثل را از آن بیاوردم
تا بدانی حسد بر آن برسد
من گمان میکنم که در این کار
دمنه را حسود بسیار است
بهر او جمله فتنه انگیزند
مادرشیر گفت من زاعیان^۵
به کسی هرگز این گمان نبرم
بلکه در خیر شه سخن آرند
شیر گفتا مراست شبیه در این
بی تأمل کسی چو کار کند
چونکه در قتل شتر به به شتاب

خیر یابد کس از چه مثقال
همچو من حاسد و عنود^۱ نیی
که اگر وقتی آیدم بنظر
من نیاسایم از غمش نفسی
که شما نید خود حسود نما
با حسدتر ز من دگر کس کیست؟
که اگر یک کسی شود یارم
می‌بزم تا به دیگران چه رسد؟
بدره را پس به چاکران بخشید
دومین را به تیر کرد آماج^۲
حسد آتش بجان هر سه فروخت
وین حکایت از آن بیان کردم
که به خود هم برد حسود حسد
که مرء^۳ و جدال^۴ شد بسیار
بلکه محسود جمله دربار است
تا که خونس ز بغض دل ریزند
حق^۶ نشنیده‌ام که گشته عیان
حسودی نیست هرچه می‌نگرم
کز میان شر و فتنه بردارند
به که در کار باشدم تسکین^۷
حال خود از ندم نزار کند
کردم آن کار بی صلاح و صواب

۱ - کینه‌ور ۲ - نشانه ۳ - گفتگو

۴ - مباحثه ۵ - بزرگان

۶ - حسد ۷ - آرامی

حال گردیده‌ام بسی نادم زان به ترک عجولیم^۱ جازم
 اندر این کار غور^۲ باید کرد هم بسی فحش و شور باید کرد
 ختم شد گفتگوی مام و پسر تا بدینجا سخن رسید به سر

آمدن کلیه در زندان به دیدن دمنه و مکالمات آنها
 و اقرار دمنه بر فتنه‌گری خود و شنیدن روباه محبوس
 اقرار او را و رفتن کلילה به منزل خود

دمنه چون مکین^۴ به زندان شد زان کلילה بسی پریشان شد
 بهر دیدار او به زندان رفت با دل‌زار و حال پژمان^۵ رفت
 دید او را چو اوفتاده به بند از غمش شد کلילה‌زار و نژند^۶
 حال زارش چو دید پژمان شد بهر احوال او پریشان شد
 گفت جانا در این گرفتاری چون توان بینمت بدین خواری
 بی تو لذت به زندگانی نیست شادکامی و کامرانی نیست
 دمنه نیز زار و گریان شد دلش از سوز هجر بریان شد
 گفت ای یار بند وزندانم نکند آنچه درد هجرانم
 درد هجرتو بدتر از بنداست دیشب این یافتم که شب چند است
 دیشب از فرقت ز سوز و گداز شب من شد بسان سال دراز
 گفت با او کلילה کای همدم گفتم آخر شوی ندیم^۷ ندیم^۸
 نشیدی و کار خود کردی وین بلا بر سر خود آوردی
 گر من اندر نصیحتت تقصیر^۹ کرده بودم نبودمی دلگیر
 من همی گفتم و تو نشیدی آخر اینسان سزای خود دیدی
 حکما گفته‌اند و خوش گفتند در حکمت در این سخن سفتند

۱ - شتاب ۲ - فکر و تأمل ۳ - جستجو

۴ - جای گیر ۵ - پریشان ۶ - افسرده

۷ - همدم ۸ - پشیمانی ۹ - کوتاهی

که چو کس ره سوی فتن^۱ گیرد
 معنی مرگ پیشتر ز اجل
 مرگ بهتر از این حیات بود
 دمنه گفت ای برادر من
 آنچه حق بود دمبدم گفتم
 لیک نفس شریر مکارم
 من پی آرزوی نفس شریر
 هیچ کس را ملامتی نکنم
 نفس را باید ملامت کرد
 گفت با او کلیله کای همدم
 لیک عاقل کسی است کز آغاز^۵
 چونکه خواهد درآید اندر کار
 هر درخت از نخست^۷ میکارد
 تا نبیند ز فرط نادانی
 دمنه گفت کای مرا مونس
 هر که دارد امید کار بزرگ
 بی عدونی برای نادان است
 مرد چون همتش بلند بود
 نیست بر شخص پست رنج و محن
 زان نرنجم که دشمنان دارم
 این غل و بندا فتخار من است
 شیر غران اگر نبود دلیر

پیشتر او ز مرگ خود میرد
 کند و بند است و این کثیف^۲ محل
 موت بر این بلا نجات بود
 ای تو مانند تاج بر سر من
 هیچ نصیحتی^۳ به پرده نهفتی
 سخت واداشت اندر این کارم
 رفتم و شد بیای من زنجیر
 از کسی هم ز شکوه دم نزنم
 که مرا همدم ندامت^۴ کرد
 حال پیش آمده است محنت و غم
 کار انجام^۶ کار دارد ساز
 فکر آخر نماید اول بار
 میوه اش را رسیده انگارد
 زان پشیمانی و پریشانی
 نیست هر رنج لایق هر کس
 بایدش دید صدمه های سترگ^۸
 گول را ذل^۹ و عزبه یکسان است
 از فسون عدو به بند بود
 هست مرد بزرگ را دشمن
 کز بزرگی بسی نشان دارم
 کند وزندان نه ننگ و عار منست
 کس نکردی به گردنش زنجیر

۱ - فتنه ها ۲ - ناپاک ۳ - پند

۴ - پشیمانی ۵ - اول کار ۶ - آخر کار

۷ - اول ۸ - بزرگ ۹ - خواری

گفت با او کلیده کای همدم
 بایدت ترک جاه گفتن و مال
 جاه دنیا مثال چاه بود
 بهر این جاه و مال یک دوسه روز
 دمنه گفت خود همی دامن
 آنچه کشتم بدست خود دروم
 هر که کارد بخاک بستان خار
 خوب دامن که کشته خواهم شد
 لیک تا ممکن است از تدبیر
 لیک اگر قتل من به حکم قضاست
 از تو دارم توقع از یاری
 زانکه خواهند از تو پرسیدن
 تو همان کن ز روی دانائی
 نه تو افتی به رنج استنطاق^۵
 چون تو را راست گوی می دانند
 گفت با او کلیده کای دمساز
 خود تودانی که من به حالت زار
 نتوانم تحمل غم و رنج
 هم تو دانی که بر طریق خلاف
 هم نگویم به هیچگاه دروغ
 با چنین حال اگر ز احوالت
 شود از من سنوال خواهم گفت
 ای ز دیدار تو دلم خرم
 تا نیاید چنیش از دنبال
 در ته چاه جان تباه^۱ بود
 خویش را داشتی در این غم و سوز
 هم نه از قتل خود هراسانم
 میشوم هر چه بایدم بشوم
 خار خار آورد در آخر کار
 به گل و خون سرشته خواهم شد
 نکنم در خلاص خود تقصیر^۲
 فکر راکی به دفع آن امضاست^۳
 که ز من هیچ در میان ناری
 شرح کارم ز بودن و دیدن
 که مرا زان بود شکیبائی^۴
 نه من افتم به دردو محنت شاق^۶
 هرچه گوئی تمام بر آنند
 تو مرا با محن ممکن انبار^۷
 که مرا ضعف پیری است بکار
 هم مرا نیست تاب ضرب و شکنج^۸
 نزدستم قدم برون ز انصاف
 کز سخن می برد دروغ فروغ^۹
 یا به کشف سرایر^{۱۰} حالت
 نتوانم سریره^{۱۱} تو نهفت

۱ - فانی ۲ - کوتاهی ۳ - قدرت ۴ - صبر

۵ - مکالمه ۶ - مشکل ۷ - جفت ۸ - صدمه

۹ - رونق ۱۰ - پنهانی ۱۱ - نهانی

پس تو خود کن به جرم خود اقرار
چونکه دانی مناص^۱ نیست ترا
کشته خواهی شدن به کل جهات
چونکه ز اثبات این چنین مطلب
رنج خلقی بخود مکن هموار
که گرت روزگار می‌گذرد
که به کار تو من کشیدم زجر^۲
دمنه ساعتی به فکر افتاد
گفت فکری در این مقاله کنم
پس کلیله به حال زار و پریش
سر به بالین حزن و غم بنهاد
روبهی از برای کاری شوم
یک به یک آنچه رفت گفت و شنود
کرد در دل نگاهداری آن

دیگران را عبث برنج مدار
ز این بلیت خلاص نیست ترا
هست اقرار بهتر از اثبات
هر کسی اوفتد به رنج و تعب
بنما بر خطای خود اقرار
در قیامت کست قبا ندرد
از چه زجر مرا نداری اجر^۳
پس برآورده آه دل ز نهاد
با تو پس شور در میان فکنم
کرد با غصه رو به منزل خویش
دمنه را همی نمودی یاد
بد بزدان به بند غم مغموم
یاد بگرفت و حفظ سینه نمود
تا که در وقت خود کند عنوان^۴

نشستن شیر در بارگاه و جمع آمدن اعیان و آمدن قاضی
و وکیل او برای فحص حال دمنه و مکالمات وکیل قاضی
و مکالمات دمنه

صبحگاهان که شیر مهر در^۵
شیر بر تخت گاه خویش نشست
پس بگفتا که قاضیان آیند
قاضیان و معارف^۱ و حکام^{۱۰}

دنب^۶ نور را نمود علم^۷
آنچه ز اعیان^۸ بخدمتش پیوست
واندر آن کار فحص بنمایند
جمع گشتند و گشت مجلس عام

۱ - نجات ۲ - مشقت ۳ - مزد ۴ - بیان

۵ - شجاع ۶ - دم ۷ - بلند

۸ - بزرگان ۹ - سرشناس ۱۰ - حکمرانان

شیر فرمود تا که از زندان حاضر آندم به بارگاه آرند حاجبان^۲ رو به سجن آوردند ز آن میان پس وکیل قاضی گفت گفته در فحص حالت دمنه کانچه از حکم شرع یافت ورود هر کسی آنچه داند از این باب نشود کس برون ز جاده شرع نکند میل کس بجانب جور هرچه بر هر کسی بود معلوم کاندراین کار خوش سه فایده است اولین آنکه هست یاری حق شرع راضی و خلق هم راضی دومین بیخ فتنه بر کردن کردن شاخ فتنه از ریشه حق به این کاربس بود خشنود سومین رستن از بدی خسان^۸ چون بگفت این وکیل پرفن وهوش چون یقینی نبودشان در کار زانکه بودند از خدا ترسان حکمی امضا^۹ شود بدون دلیل دمنه چونکه دید این احوال

دمنه را به حالتی پژمان^۱ نزد قاضی دین پناه آرند حاضر او را به بارگاه کردند کانچه شه گفته باید آن بشنفت پا نهیم از طریقه حسنه^۳ کند اجرا^۴ بران شهنش زود گوید از روی حق و محض ثواب ز آنکه شرع است اصل و دولت فرع به عدالت کنید در آن غور^۵ یا بگوید و یا کند مرقوم کان فواید به خلق عایده است کس به حق گو روا ندارد دق^۶ حکم شرع است لازم قاضی ملک را از صلاح آکندن^۷ بر نهال فتن زدن تیشه که شود مفسد از جهان نابود که بسی راحت است بهر کسان جمله حاضران شدند خموش لب به بستند جمله از گفتار که مبادا به محض ظن و گمان بی گناهی شودز ظلم قتیل^{۱۰} گشت بس از سکوتشان خوشحال

۱ - پریشان ۲ - دربانان ۳ - نیکو ۴ - جاری

۵ - تأمل ۶ - سرزنش ۷ - پر کردن

۸ - بدان ۹ - جاری ۱۰ - کشته

لیک از مکر مثل شخص غمین	دوخته داشت چشم خود به زمین
سر برآورد پس به مکرو فسون	گفت کای صاحبان فضل و فنون ^۱
همه دانید بیگناهی من	بی سبب خواری و تباهی من
خویش را جمله نیک واپائید	حکم بر ظن ^۲ و وهم ^۳ ننمائید
من شما را همی دهم سوگند	کانکه دستی بشرع دارد بند
جانب ظن و وهم خود نرود	باعث قتل بی گنه نشود
به یقین گر ز من خطا دانید	آن خطا را به شه بفهمانید
ورنه محض خیال و وهم و گمان	حمل خونی به دوش خود نتوان
هر که از روی ظن و وهم و خیال	باعث قتل من شود الحال
می رسد بروی آن بلا که رسید	بر طبیب سفیه گول ^۴ بلید
کاوبه ظن و گمان نمود عمل	و ان عمل شد بر آن سفیه اجل
گفت قاضی که ای عقول ^۵ لیب ^۶	بازگو بهر ما مثال طبیب

تمثیل آوردن دمنه برای قاضی حکایت آن طبیب نادان
را که به گمان خود عمل نمود و دختر شاه را کشت و
کشتن پادشاه آن طبیب نادانرا

دمنه گفت در یکی ز بلاد	بد طبیبی بلید و نااستاد
هیچ از علم طب نبود در او	درد نه می شناخت نه دارو
نه ز قدر دوا و تجزیه اش ^۷	نه ز رنج مزاج و تسویه اش ^۸
علم هم نی ز نفع ادویه ^۹ داشت	نه به مقدار و وقت اغذیه ^{۱۰} داشت
با چنین جهل ^{۱۱} از حساب برون	نام خود را نهاده افلاطون
گاه گفتی که موسم تدریس ^{۱۲}	هست شاگرد من ارسطالیس

۱ - علوم ۲ - گمان ۳ - خیال ۴ - نادان
۵ - با عقل ۶ - دانا ۷ - جزء جزء دوا ۸ - بهبودی آن
۹ - دواها ۱۰ - غذاها ۱۱ - نادانی ۱۲ - درس گفتن

بد علاجی که هر که رویش دید
هم در آن شهرخوش طبیبی بود
کامجو بوعلی ز انفاسش
در مداوا نظیر افلاطون
گشت این خبر ^۳ فاضل دانا
چونکه رسم زمان دون آنست
دون نوازاست دهر و داناسوز
گول دونرا شکر کند در جام
صد هزاران بلا و رنج و محن
باشدش غصه سهم دانیان
نام این دهر دون بود دنیا ^۵
هر که همچون خودش دنی باشد
هر که جنسیتی بدنیا یافت
چون به همجنس خویش دارد میل
چون خودش هر که پست خو دارد
دل دانا ز جور چرخ کهن
چونکه بالطبع جنس دنیا نیست
الغرض آن طیب فرزانه
چونکه شد کور کنج خانه نشست
آن طیب بلید جاهل گول
بسکه بگرفت سیم و زر از خلق
شد ز جثه بسان خرس سمین ^{۱۰}

روز خوش دیگرش نگشت پدید
فطن ^۱ و فاضل و لبیبی ^۲ بود
بد ارسطو مقیم کریاسش
همچو بقراط در علوم و فنون
ز انقلاب زمانه نابینا
که همی یار گول ^۴ و نادانست
قحبه است این هزار شوی عجز
زهر ریزد لبیب را در کام
هست در دور جور چرخ کهن
هرچه نادان بود در آن شادان
معنی آن ز پستی است و دنی
غالبا خوشدل و غنی باشد
از حطامش ^۶ حظوظ ^۷ اوفی ^۸ یافت
به دنی ^۹ می دهد جلالت و خیل
دهر دون میل دل به او آرد
تنگ باشد چو چشمه ی سوزن
لذتش جز به دار عقبا نیست
گشت کور و نشست در خانه
دربه روی خود از جهان بربست
گشت در کار یک بلد مشغول
وز غذا کرد پر شکم تا حلق
سیم و زر ساخت بس به خاک دفین

۱ - زیرک ۲ - دانا ۳ - دانشمند ۴ - نادان

۵ - پست ۶ - نعمت ها ۷ - بهره ها

۸ - بسیار ۹ - پست فطرت ۱۰ - فربه

خوب شد چونکه پیش پایش صاف
تا توانست جمع مال نمود
لاف بس از هنروری میزد
از قضا شاه داشت یک دختر
مهوشی خو برو مثابه حور
ناگهان یافت درد و رنجوری
چونکه در بستر مرض افتاد
پس فرستاد کس به نزد طبیب
چاکران آن طبیب دانا را
خدمت شاه حاضر آوردند
حال دختر به نزد او گفتند
گفت اگر این مرض بود این سان
دارویش حبه ۳ ز مهران است
تا خورد حق شفا دهد او را
گفت شه کان دوا کجا باشد
گفت من در زمان بینایی
در دواخانه شهنشاه است
لیک این دم چو هست چشم کور
شه فرستاد بس سریع^۴ و عجول^۵
چاکرانش به درگه آوردند
گفت من میروم به آگاهی
آرم آن شیشه^۶ دوا بیرون

بست بر مردمان در انصاف
جمع بس وزر و بس وبال نمود
دم ز میری و مهتری میزد
که به چرخ جمال بود اختر
حور از رشک^۱ او نهان به قصور
کرد صحت ز جسم او دوری
شاه را عیش و نوش^۲ رفت از یاد
تا بیارند آن طبیب لیب
آن به هر کار طب توانا را
شرح احوال را بیان کردند
آن مرض را نشان نکو گفتند
که مرا ز آن همی دهید نشان
خواهد از حق دوائی این آن است
زود یابد شفای نیکو را
که بر این درد آن دوا باشد
دیده ام آن دوا به زیبائی
دل من ز آن هنوز آگاه است
از شناسائی ویم معذور
پی آن ناطیب احمق گول
شرح احوال را بیان کردند
در دواخانه^۳ شهنشاهی
تا خورد دختر آن نکو معجون^۶

۱ - حسد ۲ - خوشی

۳ - دانه ۴ - سرعت

۵ - تعجیل ۶ - دوا

گفت استاد آن هنرپیشه
 که فلان شکل شیشه آنجاست
 زود بردار و زود بیرون آر
 دانگی از آن بگیرو نرم بکوب
 ساز داخل در آن و کن تسخین^۲
 ده به بیمار کاین دوی ویست
 آن طبیب بلید گشت روان
 دید آنجای شیشه‌ی بسیار
 از قضا بود شیشه‌ای از سم^۵
 گاه گاه از برای دفع عدو
 بود آن شیشه در دواخانه
 چونکه او رانبود از طب‌بهر^۷
 زود آورد نزد شه سم را
 دختر از آن چونیم شربت خورد
 شاه تحقیق کرد چون مطلب
 باقی آن دوا بخوردش داد
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانید کان طبیب سفیه
 چونکه علمی نداشت در آن فن
 چونکه بر ظن و وهم^{۱۱} پایه نهاد
 دمنه چون سخن بدینسان راند

بهر آن خر نشانی شیشه
 اندر آن شیشه این خجسته^۱ دواست
 آنچه من گویمت بر آن هشدار
 دانگی از مشک و دارچینی خوب
 پس بکن از طبرزدش^۳ شیرین
 حق‌چو خواهد در این شفای وی است
 در دواخانه با یکی ز اعیان^۴
 چیده نزدیک هم قطار قطار
 که بود بهر شاه شیئی اهم^۶
 شاه را لازم است بودن او
 بر گرفتش طبیب دیوانه
 فرق نمود آن دوا از زهر
 ساخت از آن دوی توأم^۸ را
 منقلب گشت و پس به‌فور بمرد
 کرد بر آن طبیب گول^۹ غضب
 دود هستی برآمدش ز نهاد
 و از برای شما بیان کردم
 که بدش با طبیب‌ها تشبیه
 پایه فعل خود نهاد به ظن^{۱۰}
 جان خود را زجهل ازکف داد
 قاضیش در جواب حیران ماند

۱ - نیکو ۲ - گرم ۳ - نبات ۴ - بزرگان

۵ - زهر ۶ - لازم ۷ - حظ و قسمت ۸ - ممزوج

۹ - نادان ۱۰ - گمان ۱۱ - خیال

متحیر شدن قاضی از تمثیل دمنه و پاسخ دادن یکنفر از
اجزای قاضی دمنه را که شمایل تو دلیل فساد تو است و
جواب دادن دمنه او را

کرد ز اجزای قاضی آندم رو
گفت اورا به این مقاله جواب
این مثل را که دادیش تمثیل
لیک بہر تو از بدی و گناہ
گفت قاضی کہ این چگونه بود
اندرین قول مر تو راست دلیل
گفت این نکتہ را چو در سفتند
کہ ہر آنکس گشادہ اش ابروست
ہر کہ چشم یمین^۱ او ز یسار^۲
ہر کہ دراوست اختلاج^۳ بدن
ہر کہ بینی او بسوی شمال^۴
ہمہ این چار چیزبا این ہست
دمنہ از برای پاسخ او
گفت ای شیخ راد^۵ شرع آرای
کاین سخن را من از طریق صواب
قاضیش داد اذن در پاسخ
گفت این حرف را کہ دانی خوب
اولین ہر کہ این سخن گوید

سوی او یک تن و بہ پاسخ او
کانچہ گفتی تو نیست صدق و صواب
نیست بہر خلاصی تو دلیل
بود این شکل و صورت تو گواہ
صورت از فعل چون نمونہ بود؟
مجمل گفہات بدہ تفصیل
علمای فراست این گفتند:
جملہ برشر و فتنہ او را خوست
اکبر است او بود ز اہل شرار
مایہ خدعت است و مکر و فتن
کج بود ہست مفسد و محتال^۵
این چنین کس ز شر ندارد دست
کرد مردانہ سوی قاضی رو
جانب بندہ التفات نمای
دہم از روی عقل و شرع جواب
دمنہ کرد سوی قائل رخ
باشد این از چہار جا معیوب^۷
عیب و نقص^۸ خدای میجوید

۱ - راست ۲ - چپ ۳ - جہیدن

۴ - چپ ۵ - حیلہ گر ۶ - پاکزاد

۷ - عیناک ۸ - عیب

نقص^۱ بر خلقت خدا دارد با خدا راه شرک بسپارد
 بنده‌ای را که عجز می‌باید کی به حق اعتراض^۲ می‌شاید
 خلقت حق زوحش و طیرو هوام^۳ جمله بر وفق حکمت است تمام
 هیچ کس را به زشتی خلقت نیست بر کردگار خود حجت
 دومین آنکه باشد این گمراسته گمراهان کند رواست
 گمراهی را خدا کند ایجاد نیست ایراد بر خطای^۴ عباد
 آنکه اندر خلاف مجبور^۵ است در بر کردگار معذور است
 پس چرا ایزدش عذاب کند زان خطایش بسی عتاب کند
 سومین آنکه گمراهان باشد شاهد هر خطا همین باشد
 هست احکام شرع جمله تباه نیست حاجت دیگر به هیچ گواه
 هر که را این شمایل^۶ آمد راست بایداندر حقش گواه نخواست
 بی گواهی به محض قول طرف بایدش کشت محض قول عدو
 چارمین آنکه این فساد و فتن^۷ این شمایل نموده است نه من
 این نشانه‌های تمام خلق خداست پس عقوبت برای من نه رواست
 هستم از این عقوبت آسوده پس شهم از چه بند فرموده؟
 این فضایل که از تو شد معلوم از مضامین^۸ آن شود مفهوم
 که دلیل است بر خلاصی من هم به جهل^۹ تو حجتی^{۱۰} روشن
 که خود از اهل علم پنداری در میان سران سرت آری
 باشد اینجا ز فاضلان بسیار تو ز جهل این چنین کنی گفتار
 چون بدین سان به پاسخش پرداخت زین سخن کار حاضران راساخت
 جمله اشراف از کهنان و مهان خورد قفل سکوتشان به دهان

۱ - ایراد ۲ - پر خاش ۳ - جانوران ۴ - گناه

۵ - واداشته ۶ - اشکال ۷ - فتنه‌ها

۸ - معانی ۹ - نادانی ۱۰ - دلیل

قاضی این دید و داد پس فرمان که برنش دوباره در زندان

بردن دمنه را دوباره به زندان و آمدن روزه به دیدن او
و خبر مرگ کليلة را به او دادن و رفاقت کردن او با روزه
و رفتن روزه

چونکه بردند سوی زندانش
یک شب و روز دیگراندر بند
بد به زندان مقام و مسکن او
دلش از این سبب پریشان بود
یک شغالی دگر ز اقوامش^۳
آمد آنجا به دیدنش ز وفا
آمد اندر برش به دلداری
دمنه چونکه روزه را دید
کز چه رو رفته است یک شب و روز
او فراموش کرده از چه مرا
چونکه نام کليلة را آورد
کای دریغ از کليلة^۴ هشیار
حیف از آن فطنت^۵ و از آن تدبیر
دمنه چونکه این سخن بشنید
کرد فریاد و ساز افغان کرد
روزبه از طریق غمخواری
داد او را تسلی^۶ بسیار
کم نمای آه و شیون^۷ و فریاد
با همان حالت پریشانش
بد به زندان اسیر و خوار و نژند^۸
که نیامد کليلة دیدن او
روی او سوی باب^۹ زندان بود
که همی بود روزه نامش
دید او را اسیر بند جفا
کرد از او پوزش و پرستاری^{۱۰}
پس ز حال کليلة زو پرسید
که برم نامده است آن دلسوز
که مرا بود یار نصیح^{۱۱} سرا^{۱۲}
روزبه ساز آه و افغان کرد
که سوی مرگ گشت راه سپار
آه از آن دانش و از آن تزویر
جامه صبر را به تن بدرید
ز آه برخورد سیاه زندان کرد
داد او را ز مهر دلداری
که دل خود برآر از این آزار^{۱۳}
تا خدایت جزای^{۱۴} خیر دهاد

۱ - پریشان حال ۲ - در ۳ - خویشان ۴ - احوالپرسی

۵ - پند ۶ - دهنده ۷ - زیرکی

۸ - دلداری ۹ - غم ۱۰ - مزد

این اجل بهر جمله شاهو گداست
 هیچ کس را از آن خلاصی نیست
 هر که اندر جهان ز مادرزاد
 زال^۲ دنیا به کس وفا نکند
 هر که را عمر هرچه طول کشد
 هیچ کس را از آن گریزی نیست
 گر کليلة ز دار فانی شد
 سود ندهد فغان و ناله و آه
 دمنه گفت از این دلم خونست
 که به من بد کليلة یار وانیس
 بد دلش مخزن سرائر^۵ من
 همچو یاری دگر کجا یابم
 زندگی بعد از او نمی خواهم
 روزبه گفت شد کليلة ز دست
 حال گر آیدت مهمی پیش
 من به جای کليلة یاور تو
 گره ای گر بیفتد در کار
 روزبه چون سخن چنین پیوست
 گفت خواهی گرم رفیق شوی
 دست بر دست من بنه ز وفا
 روزبه دست خود به دستش داد
 چون اخوت^۸ میانشان پیوست
 دمنه گفت روزبه را زود
 هر که را جان بود اجل ز قفاست
 ز آن کسی را ره مناصی^۱ نیست
 بایدش رفت از این فنا آباد
 نیست عیشی که او عزا نکند
 باید آخر شراب مرگ چشد
 با اجل قدرت ستیزی^۳ نیست
 طی بر او دور زندگانی شد
 مکش از سینه ناله جانکاه
 غصه ام از حساب بیرون است
 محرم و راز دار سر و جلیس^۴
 بد لقایش سرور خاطر من
 که ز دل غم برد ز جان تابم
 که ز هر خیر بسته شد راهم
 باز ناید خدنگ جسته زشت
 بجواز من علاج محنت خویش
 میشوم راز دار خاطر تو
 من گشایم ز صدق بی انکار
 دمنه شد بقول او پابست
 همدم و یاور و شفیق^۶ شوی
 شو برادر مرا ولی بخفا^۷
 بردل از همدلیش مهر نهاد
 دل به دل بسته گشت و دست به دست
 سوی مأوای^۹ من نمای ورود

۱ - نجات ۲ - عجوزه ۳ - جنگ

۴ - هم نشین ۵ - نهانی ها ۶ - مهربان

۷ - نهانی ۸ - برادری ۹ - منزل

در فلان جا بود به زیر زمین
از زمینش برآر و زود بیار
روزبه رفت و همچنان کاو گفت
بدره را از زمین برون آورد
دمنه ساخت بدره را بدو نیم
کاین بود قسمت کليلة زار
لیک دارم توقع از کرم
روزها رو به خفیه^۲ در دربار
روزبه زر گرفت و رفت برون
بدره‌ای زر که کرده‌ایم دفین^۱
هم به راهش ز خلق پنهان دار
کرد مکشوف سر ز راز نهفت
نزد او حاضرش به زندان کرد
کرد نیمش به روزبه تسلیم
تو خود این را بجای او بردار
کایدم اطلاع دمدمت
هر چه یابی بمن بده اخبار
سوی دربار شد به مکر و فسون

نشستن شیر بار سوم در بارگاه و آمدن قاضی و اعیان
برای تفتیش حال دمنه و مکالمات قاضی با دمنه و طلب
اقرار از او نمودن

روز دیگر که خسرو انجم^۳
قاضی مهرجا به مسند کرد
از گواهی نور از سر داد
شیر بنشت بر فراز^۶ سریر^۷
قاضی آمد به صدر بزم نشست
شیر گفتا که باز از زندان
تا که تحقیق حال او بشود
مادر شیر هم به بزم نشست
حاضران صورت دیش^۱ گفتند *
از مثال طبیب و کشتن او
تکیه زد بر اریکه^۴ چارم
راه حجت به تیره شب سد کرد
حکم اعدام^۵ اختران را داد
آمد از هر طرف امیر و دبیر
حزب^۸ اعیان به بزم او پیوست
دمنه را کشند نزد سران
حکم اندر مآل^۹ او بشود
سخن از هر مقوله در پیوست
آنچه ز آن حيله باز بشنفتند
که به ظن بود فعل و دیدن^{۱۱} او

۱ - نهان ۲ - نهانی ۳ - خورشید ۴ - آسمان

۵ - نابود کردن ۶ - بالا ۷ - تخت ۸ - گروه

۹ - آخر کار ۱۰ - در میان ۱۱ - دیدن

کشتن او ز زهر دختر شاه
 مام شیراین شنید چون تقریر^۱
 گفت ای نور چشم و دلبندم
 من ازاین حيله ساز باتزوير
 گر درشتی کنم تراست ملال^۳
 گر نگویم ترا نباشد خوش
 شیر گفتا که در نکو خواهی
 دانم این گفته تو هست درست
 هرچه خواهی بگوی بی پروا
 مادر شیر گفت آن گویم
 شه چرا فرق راست را ز دروغ
 ضرر و نفع خود نسازد فرق
 شیر گفتا که فاش تر فرمای
 مادر شیر گفت می باید
 ورنه گر راه صبر پیمائی
 عنقریب است کآتش افروزد
 شیر گفتا کنون که سوم بار
 هم دراین روزباید این انجام^{۱۰}
 شاه بنمودنش ز خشم تباه
 مضطرب گشت و کرد روی به شیر
 به جهان ای یگانه فرزندم
 هست این دم دو مطلبم به ضمیر^۲
 ور نگویم بود ز مهر اهما^۵
 ور بگویم کنی تو روی ترش
 بایدت رای داد و آگاهی
 راستگو دانمت ز عهد نخست
 هم محابا^۶ در آن مدار روا
 که در آن خیر و رشد^۷ تو جویم
 ننهد تا برد دروغ فروغ^۸
 تا شود در یم^۹ مکاره غرق
 معنی حرف خویش را بنمای
 دمنه این زمان به قتل آید
 زین دلیری و بزم آرائی
 مملکت را ز فتنه ها سوزد
 قاضیان را نموده ام احضار
 کار گردد تو را بوفق مرام^{۱۱}

۱ - گفتار

۲ - دل

۳ - غم

۴ - دوستی

۵ - کوتاهی

۶ - باک

۷ - ترفی ۸ - رونق

۹ - دریا ۱۰ - تمام ۱۱ - مقصود

مکالمات وکیل قاضی با اعیان در باب دمنه و مکالمات قاضی با دمنه و طلب اقرار از او و جواب دادن دمنه قاضی را

پس چو حاضر شدند باز اعیان
کای بزرگان و زمره حضار
باید امروز هرچه می‌باید
هر که چیزی ز صدق میداند
حاضران را چو این‌رسید به گوش
دید قاضی که از خطا و صواب
عاجز آمد ز فیصل ۲ این کار
دمنه را چنین نمود خطاب
رفع بنمای از سر همه کار
حاضران جمله بهر غمخواری
لیک در دل تمام این حضار
همه دارند از زبان تو بیم
زندگی تو با چنین اشخاص
حال بهر تو آن بود لایق ۵
به گناه خودت کنی اقرار
توبه آری و از عذاب رهی

نایب قاضی این نمود بیان
دمنه را مطول ۱ آمد کار
قاضی آنرا تمام فرماید
زودتر اندر آن سخن راند
جمله گشتند از سخن خاموش
ز آن میان یکنفر نداد جواب
گفت باشد که خود کند اقرار
که بیا خود تو از طریق صواب ۳
فته گر کرده‌ای بکن اقرار
میکنندت ز خامشی یاری
به خطای تو می‌کند اقرار
ورنه خواهندت از زمانه عدیم
ندهد هیچ سود و نفع خواص
که خود از صدق و نیت صادق
تا رهی از عقوبت جبار
خویش را از سقر نجات دهی

که دو راحت بود در این اقرار
 گر که اقرار بر گناه کنی
 دو فضیلت ترا شود حاصل
 اولین اختیار ملک بقا
 این گذشت از توبس نکونامی است
 نام نیک تو در جهان ماند
 دومین آنکه از فصاحت تو
 مردمان دمبدم بهم گویند
 جمله یادت بسی به خیر کنند
 مردن کس به نیک فرجامی
 دمنه گفت بی قواعد شرع
 گر تو هم محض گفته دگران
 که به ناحق کنی به قتل حکم
 از چه داری پس این همه تعطیل^۱
 کسی از تو مؤاخذه نکند
 جز خداوند کاو به روز جزا
 آنچه من خود بران یقین دارم
 من که دانم نه عاصیم در کار
 گر شما جملگی به محض گمان
 من چسان بر یقین خود نروم
 دیده پوشم چسان ز لا تلقوا^{۱۰}
 نیکنامی نه این بود به جهان
 زین سخن در گذر تو ای قاضی
 هم تو راحت شوی و هم حضار
 صدق را رو بسوی راه کنی
 دو نکوئی ترا شود واصل
 پشت کردن بر این سرای فنا
 و از علامات نیک فرجامی^۱ است
 هر کسی بر تو آفرین خواند
 و این همه مایه بلاغت^۲ تو
 گفتگوی ترا ز هم جویند
 ذکر خیرت به خویش و غیر کنند
 بهتر از زندگی به بدنامی
 حکم کردن بود علامت صرع^۳
 ظن^۴ و وهمت^۵ گماشته است بر آن
 پس چرا مانده ای تو صم^۶ بکم^۷
 حکم قتل بده بدون دلیل^۸
 کس جز از گفته تو دم نزند
 خوب یا بد دهد به کرده سزا
 به گمان کسان چه بگذارم
 بکنم بر چه جرم خود اقرار؟
 وهم خود را عمل کنید و عیان
 باعث قتل خود چرا بشوم؟
 جانب تهلکه^۹ بیارم رو؟
 که زبهرش کسی به بخشد جان
 مشو از بهر قتل من راضی

۱ - اخلاق ۲ - سخندانی ۳ - سرگیجک ۴ - گمان

۵ - خیال ۶ - کر ۷ - گنگ ۸ - مسامحه

۹ - حجت ۱۰ - میندار ۱۱ - هلاکت

گر نصیحت بود همین کافیت
نیست این در خور نصیحت تو
شخص عاقل چسان برغم ^۲ مراد
من از این بیشتر عجب دارم
در حق خلق حکم شرع کنی
گر که داری یقین و آگاهی
هر که نادیده را گواه شود
آید اورا ز قبح ^۴ کذب پدید
گفت قاضی پس از طریق نکوی
شرع نی جای وهم و ظن بافیت
این نصیحت بود فضا^۱حت تو
خرمن عمر خود دهد بر باد؟
که ترا رکن شرع پندارم
بهر من ترک اصل و فرع کنی
حکم فرما دگر چه میخواهی؟
زود از کذب ^۳ رو سیاه شود
آنچه بر بازدار سفله ^۵ رسید
قصه باز دار را بر گوی

نمثیل آوردن دمنه برای قاضی و اعیان حکایت آن غلام
بازدار را که گواهی نادیده داد در حق زن خواجه
و باز چشم او را کند

دمنه گفت شخصی از اعیان ^۶
بود او را زنی نکو سیرت
گرچه حسنی ز حد زیادت داشت
آفتابش ندیده بد سایه
گرچه بد همچو ماه و رخسارش
خواجه ^۷ مرزبان غلامی داشت
چونکه بد بازدار خواجه غلام
چونکه او را امین همی پنداشت
تا چو لازم شود به بی بی کار
بود بلخی غلام تیره درون ^{۱۰}
مرزبان ^۷ بود و کدخدا و کلان ^۸
گلرخ و سرو قد و مه صورت
عصمت و عفت و سعادت داشت
عفتش ^۹ زیب و زهد پیرایه
بود بس طاعت خدا کارش
که به دل تخم عشق زن می کاشت
در حقش خواجه داشت مهر تمام
گاه گاهش به خانه وامیداشت
کند او را روان سوی بازار
همه پا تا سرش فریب و فسون ^{۱۱}

۱ - رسوائی ۲ - خلاف ۳ - دروغ ۴ - بدی

۵ - پست فطرت ۶ - بزرگان ۷ - رئیس ۸ - بزرگ

داشت اندر دل آن پلید غلام
 بود چون دیو در فریب و فسون
 سازد ابلیس چیره ^۱ بر آدم
 بکند اجتماع ظلمت و نور
 خواست دادن غلام روی سیاه
 خستن آن خار خیره خواست ز کین
 جغد ^۲ را خواست جا دهد به چمن
 زاغ بر سرو بُن مقرر گیرد
 جعل ^۳ نحس از فسون سازی
 دود کز نور و شعله بگریزد
 برد از ره عقیقه را ز فریب
 خواست یوز ^۴ آورد عزال بدام
 آن کلف جای بر قمر ^۵ میخواست
 مگس تیره روی هندو خوی
 آن شریر سیه دل غدار
 چشم از حق خواجه در پوشید
 هرچه زاری و التماس نمود
 لابه ^۶ از حد ^۷ بدر ببرد سیاه
 از حیا هم نگفت با شوهر
 زآنکه دانست خواجه گرداند
 افتد این راز بر زبان عوام
 هی ز عفت بخویش می پیچید
 تن بدان در نداد آن مستور ^۸

که بیابد مگر ز خاتون کام
 که پری را برد ز راه برون
 اهرمن ^۹ در کف آورد خاتم
 جای شیطان دهد به غرفه حور
 دزد خود در حریم بانو راه
 طلعت لاله، عارض نسرین
 بوم شومش کند به گل مسکن
 بیضه کبک زیر پر گیرد
 خواست با برگ گل کند بازی
 خواست با نور و شعله آمیزد
 رخنه سازد سیاه مور به سب
 اژدر دون کند به گنج مقام
 آن صدف در بغل گهر میخواست
 داشت دایم به تنگ شکر روی
 گشت با خواجه اش خیانت کار
 بس در این فکر خام می کوشید
 زن ز عفت ^{۱۰} درش به رخ نگشود
 بی بی آخر بدو نکرد نگاه
 نفتد راز تا ز پرده بدر
 کشد او را و یا ز خود راند
 وان عقیقه از آن شود بدنام
 که چه سازد بدان سیاه پلید
 کز رز ^{۱۱} او خورد شغال انگور

۱ - غالب ۲ - دیو ۳ - کوکومه ۴ - سوسک پشکل

۵ - سگ تازی ۶ - ماه ۷ - پاک دامنی ۸ - التماس

۹ - اندازه ۱۰ - پرده نشین ۱۱ - درخت مو

چونکہ مایوس شد غلام لعین
 چون ز خاتون به حتم^۱ شد مایوس
 بہر بانو بہ راہ فتنہ فتاد
 روزی آن فتنہ جوی پر آزار
 آن دو را ساخت پس ز خواجہ نہان
 ز آن یکی دمبدم ہمی گفتی
 کہ من از چشم دیدم این بہ عیان
 اولین این کلام ناہنجار
 گفتی آن یک کہ من نگویم ہیچ
 دمبدم ذکر آن دو مرغ این بود
 مرغ را چونکہ عادتست بر این
 خاصہ طوطی کہ ہرچہ گیرد باد
 لیک خود معنیش نمی داند
 الغرض آن دو طوطی این دو سخن
 چیز دیگر چو می ندانستند
 چونکہ دید آن سید دل پر مکر
 خاطرش جمع شد کہ پیوستہ
 تا گہی خواجہ داشت بزم سرور
 خواجہ ز آوازشان بسی شد شاد
 چون زبانشان بر او نبند مفہوم
 محض آن نغمہ^۸ و ترنمشان^۹
 چون شد از حظ صوتشان دلشاد
 کہ توجہ نما بہ این مرغان

در دلش بس ز بی بی آمد کین
 ہم ز تقبیل^۲ و ہم ز درگہ بوس
 کز میانش برد ز مکر و فساد
 خود دو طوطی خرید از بازار
 بنہاد این کلامشان بدہان
 در این حرف بر زبان سفتی
 خفت بی بی بہ بستر دربان
 شدیش چون بہ لحن^۳ خوش تکرار
 کہ در آن فتنہ ایست پر خم و پیچ
 بہرشان چونکہ این دو تلقین^۴ بود
 کہ کند ذکر با نوا و حنین^۵
 متصل میزند از آن فریاد
 دمبدم ذکر خویش می خواند
 دمبدم بودشان ہمی بہ دہن
 گفتنش را نمی توانستند
 کاین دو حرف آن دو مرغ را شد ذکر
 این دو گویند آن دو دم بستہ
 قفس طوطیان بہر حضور
 آن دنی^۱ را عطا و جایزہ^۷ داد
 چیزی از بہر او نشد معلوم
 بس بیفزود بر تنعمشان^{۱۰}
 آن قفس را بدست خاتون داد
 قند و شکر گذارشان بہ دہان

۱ - بقین ۲ - بوسہ ۳ - صدا ۴ - یاد دادہ

۵ - نالہ ۶ - پست فطرت ۷ - انعام

۸ - نغمہ ۹ - ترنم ۱۰ - تنعم

خواجه و زن از این فسون غافل
 محض صوت و نوای جاذبشان ^۳
 مدتی خواجه را به خانه بدند
 ذکرشان چون به لفظ بلخی بود
 از قضا خواجه داشت چند رفیق
 چون رفاقت میان ایشان بود
 تا شبی چند تن از آن یاران
 خواجه از بهر ازدیاد ^۶ سرور
 کز صدا و نوای آن مرغان
 آن دو طوطی به عادت معهود ^۷
 دمبدم آن دو حرف را گفتند
 دل ایشان بسی مکدر شد
 خواجه گفتا که ای ضیوف ^{۱۰} گزین ^{۱۱}
 از نوا و صدای این مرغان
 از چه افسرده گشت حال شما
 یک تن از آن گروه مهمانان
 خواجه بر کشف آن نمود اصرار
 که مگر فهم قول این مرغان
 گوئیا درک قولشان نکنی
 خواجه گفتا بلی ندانم من
 لیک از صوتشان دلم شاد است
 گفت مهمان که این چنین گویند

هم به مضمون ^۱ ذکرشان جاهل ^۲
 میل خاطر بدی به جانبشان
 مترنم ^۴ به این ترانه بدند
 کشف برخواجه ز آن بند مقصود
 ز اهل بلخ و به او رفیق صدیق
 گاه و گاه بودشان به خواجه ورود ^۵
 میهمانش شدند ز اهل زبان
 آن قفس را نهادشان به حضور
 شاد و خرم شوند مهمانان
 سر نمودند بر نوا و سرود ^۸
 بلخیان زین مقاله ^۹ آشفتنند
 منقلب حالشان سراسر شد
 از چهره جملگی شدید غمین؟
 دل غمناک میشود شادان
 چه بود باعث ملال شما؟
 گفت ای خواجه مطلبی است نهان
 یک نفر پرده برگرفت از کار
 نکنی ز آنچه میکنند بیان
 که دل از لحن ^{۱۲} و صوتشان نکنی
 که چه گویند در سرود ^{۱۳} و سخن
 کز نواشان سرایم آباد است
 در ره کشف راز می پویند

۱ - معنی ۲ - نادان ۳ - دلکش ۴ - نواخوان ۵ - مهمانی

۶ - زیادی ۷ - مرسوم خود ۸ - آواز ۹ - گفتار

۱۰ - مهمانان ۱۱ - نیکو ۱۲ - آواز ۱۳ - آواز

ناگهان آن غلام بد فرجام ۱
 گفت آری که من هم این دیدم
 خواجه زین گفته بس پریشان شد
 تیغ بگرفت و سوی زن بدوید
 خواست سر از تنش جدا سازد
 زن چو این دید ساز افغان کرد
 که مرا زین گناه نیست خبر
 حق تعالی گواه حال من است
 من نه آنم که در فساد آیم
 خواجه گفتا که مرغ بی غرض است
 طوطیانرا چه دشمنی با تست
 من چه فکری نمایم اندر کار
 گفت زن خواجه را ز دانائی
 سر آن بر تو میکنم معلوم
 این غلام سیه دل مکار
 من باو دادمی بسی دشنام
 دید چون این فسونگر بدرگ
 چون زمن شد از این عمل نومید
 این سخنرا به لفظ خود ز فساد
 وین که اینرا به تو نگفتم من
 گفتم ار گویمت کشی تو غلام
 ستر کردم چو حق بود ستار ۲
 تو برو باز نزد مهمانان

از در آمد درون و کرد سلام
 گفتنش را ز خواجه ترسیدم
 تندخو همچو شیر غضبان شد
 گیسوی او به دست خود پیچید
 دل خود را ز ننگ پردازد
 یاد سوگند بس فراوان کرد
 من کجا و این خیانت ابتر ۳
 که نه غیر از تو کس حلال من است
 دامن عصمتم بیالایم
 قولشان صدق و خالی از مرض است
 اینکه گویند هست صدق ۴ و درست
 جز برآرم ز هستی تو دماز
 گر در این کار صبر فرمائی
 تا که مطلب تو را شود مفهوم
 کام دل خواست از من افکار
 چونکه حاصل ز من نگشتش کام
 که به خوان تو ره ندادم سگ
 این زمکر وی آمده ست پدید
 داده این روسیه به ایشان یاد
 راز خود را به دل نهفتم من
 من هم آنگاه میشوم بدنام
 گرچه دیدم از این لعین آزار
 ساز آگاه خاطر آنان

۱ - طینت ۲ - خشناک

۳ - بد ۴ - راست

۵ - پنهان ۶ - پوشنده

که اگر غیر از این دو حرف پلید
 این سخن راست است و نیست خلاف
 که چنین زن سزای اوست هلاک
 کار را با شتاب اگر کس کرد
 چون که معلوم گشت صدق سخن
 خواجه را این سخن قبول افتاد
 آنچه زن گفته بود کرد بیان
 همه گفتند راست فرموده است
 ما کنون از زبان بلخ عیان
 گر ز دانش جواب ما دادند
 ما بدانیم کاین سخن حق است
 گر ندانند غیر از این دو سخن
 پس بسی بلخیان به فکرت و هوش
 بجز از این دو حرف چیز دیگر
 هر چه با طوطیان سخن گفتند
 شد محقق^۴ برای مهمانان
 معنیش را به کل نمی دانند
 همه گفتند حق بود با زن
 اندر این کار صدق و حق با اوست
 خواجه آنگه غلام را طلبید
 آن سیه روی یک زبان به فساد
 که زن خواجه ژاژ^۷ و ناپاک است
 اندر آن حال بد بدستش باز
 چیزی از طوطیان توان بشنید
 من خود آن لحظه می دهم انصاف
 آندم از قتل خود ندارم باک
 از پشیمانی آیدش سر درد
 این تو و تیغ و این من و گردن
 روی خود سوی بلخیان بنهاد
 واحد القول^۱ جمله مهمانان
 زانکه تکرار حرف بیهوده است
 گفتگو میکنیم با مرغان
 ورد خود را کنار بنهادند
 زن سزاوار طعنه^۲ و دق^۳ است
 داده کس یادشان به حيله و فن
 داشتندی به ذکر مرغان گوش
 از لب طوطیان نمیزد سر
 هیچ جز این دو حرف نشنفتند
 که کنند آنچه این دو مرغ بیان
 و این به تعلیم دمبدم خوانند
 کاین سخن ناشی آمده ز فتن^۵
 این کلام از فساد این بدخوست
 تا از او سازد این نهفته پدید
 داشت بر قول خویش استبداد^۶
 در خور قتل و سینه چاک است
 به بد زن زبان نموده دراز

۱ - یک زبان ۲ - سرزنش ۳ - آزار

۴ - معلوم ۵ - مکر

۶ - یک رأی بردن ۷ - بد

بی بی از پشت پرده کرد فغان
 تو ز چشم خود این عمل دیدی
 حق خدمت به خواجه این باشد
 تو برای منی بجای پسر
 چون ندادم منت ز عفت کام
 این چه تزویرو این چه حیلہ گریست
 نمک خواجه بر نو باد حرام
 آن غلام سیه دل غدار
 گفت آری به چشم خود دیدم
 گفت خاتون اگر که نادیده
 حق تعالی ترا نماید کور
 گفت آن تیره روی نامہ سیاه
 گر کہ گویم ندیده گردم کور
 تا کہ این گفت ناگہ آن شہباز
 سر بر آورد ناگہ از منقار
 بلخیان رابی شگفت ۳ رسید
 چونکہ آن تیره روی بر افتاد
 پایہ کار خود بہ فتنہ نہاد
 دمنہ چون مثل رساند بہ پای
 این مثل من از آن بیاوردم
 کان کہ نادیدہ را گواہ شود
 ہر کہ بر کس ز کین زند تہمت
 چون سخن را چنین بیایان برد

کای غلام شیر ۱ تیرہ روان
 کاسم آنرا بہ من پسندیدی
 کہ از آن خواجہ دل غمین باشد
 فرض باید کنی مرا مادر
 باید این سان کنی مرا بدنام
 حق تعالی ز کردہ تو بریست ۲
 ای سزاوار لعنت و دشنام
 پاسخ آن عفیفہ دیندار
 کشف آنرا ز خواجہ ترسیدم
 داری این بد بمن پسندیدہ
 باز دارد ترا ز مکر و شرور
 کہ مرا بر سخن حق است گواہ
 شود این ہر دو چشم من بی نور
 بال بگشاد از پی پرواز
 ہر دو چشمش بکند و کرد فرار
 کہ شد امر خدا بہ فور پدید
 چیز نادیدہ را گواہی داد
 بر سر آن دو چشم خود را داد
 گفت با قاضی ای عدالت رای
 وین حکایت از آن بیان کردم
 دیدہ او چنین تباه شود
 خود بیفتد بہ محنت و زحمت
 قاضی از فکر لب بہ لب افشرد

۱ - شرانگیز

۲ - بیزار

۳ - تعجب

همه حضار مات گردیدند
 چون کمیت ۳ کلام زین سان راند
 گفت باشیرمن که در این کار
 بهر اینست کاین فسون پیشه
 سازم از دهر نام او را گم
 این زمان هم چنین همی ماند
 لیک از بعد از این مرا بیم است
 که بسی کار فتنه ساز کند
 این فسون و حیل کز این آید
 ترسم آن سان فتن دهد ترتیب
 شیر چون این شنید از مادر
 گفت ای مادر آنکه این به تو گفت
 تا که آید بهانه ایم به کف
 مادر شیر گفت نتوان گفت
 سر بسپرده داشتن مکشوف ۷
 راد ۹ مردم که سالکان ۱۰ ارهند
 لیک اگر شاه اذن فرماید
 شرح تفتین ۱۱ این فسون پرداز
 شیرگفتا که این بهانه نکوست
 مادر شیر چونکه رخصت یافت
 کرد احضار آن پلنگ دلیر
 بایدت نزد پادشه رفتن
 عرض بنمود آن پلنگ دژم ۱۲
 این که من خود نگفتم این با شاه
 کاین بلاغت ۱ از نطق ۲ او دیدند
 مادر شیر در تفکر ماند
 باشدم اهتمام ۴ و پای قرار
 که به نخل فتن ۵ بود ریشه
 کش هلاک است راحت مردم
 که شه او را هلاک نتواند
 دلم از مکر این به دو نیم است
 تا که این ملک را بهم بزند
 گر زند ملک را بهم شاید
 که رسد بر وجود شاه آسیب ۶
 سخت اندر دلش نمود اثر
 گوی با من کنون تو راز نهفت
 دمنه را کنم به فور تلف
 کی شود کشف کرد راز نهفت
 نیست در داب مردمی معروف ۸
 سر خود را دهند و سر ندهند
 گویمش تا خود او برت آید
 عرض دارد بخاک درگه باز
 که مراد تو هم روا از اوست
 جانب جایگاه خویش شتافت
 گفت دیگر روا مدان تأخیر
 و آنچه گفتمی به من بدو گفتن
 که بلی بر بدان رواست ستم
 خواستم شاه خود شود آگاه

۱ - تندزبانی ۲ - کلام ۳ - اسب ۴ - پافشاری

۵ - مکر ۶ - ضرر ۷ - آشکار ۸ - مرسوم

۹ - جوانمرد ۱۰ - روندگان ۱۱ - فتنه گری ۱۲ - شجاع

مایه فتنه و فساد است این
 دهمش عرض جمله گفت و شنید
 بد شه را به دل نیارم بار
 شد روان در جوار مادر شیر
 شرح احوال داد یکسر باز
 اذن داد او به بنده درگاه
 فحص سازم ز حال آن میشوم
 بر سرای کليلة بگذشتم
 خواستم تا کنم گذار و مرور
 دمنه را همی نمود عتاب
 شاه را زار و مبتلا کردی
 تا نمودی چنین فساد شریر
 دست از سرزنش کنون بردار
 حقد ۴ واداشت اندر این کارم
 آمد و زین در آدمم داخل
 بر گذشته فسوس نتوان خورد
 دل شیر از نشاط خوش بشکفت
 دمنه را عدوی گردیدند
 همه از قتل او بس افسردند
 که به زندان فتاده بد به گناه
 خواهد از شه بصدق ۷ بگذارم
 وان سخنها که رفتشان بمیان
 عرضه کرد از رویه^۸ حسنه^۹

که چه مکار پر عناد است این
 حال چون شاه حال او فهمید
 چونکه تا این مثابه^۱ آمد کار
 پس ز جا خاست آن پلنگ دلیر
 خدمت شیر با بسی اعزاز^۲
 کانشی را که شاه عالی جاه
 که کنم فتنه جوی را معلوم
 جمله اطراف بارگه گشتم
 چونکه بر پشت منزلش به عبور
 زو شنیدم بس اعتراض^۳ و خطاب
 کاین فساد از چه روپا کردی
 فتنه کردی میان شاه و وزیر
 دمنه در جواب گفت ای یار
 من خود اقرار بر خطا دارم
 حسد شتر به مرا در دل
 رفتنی رفت و مردنی هم مرد
 چون پلنگ این قضیه یکسر گفت
 این چو وحش^۵ و سباع^۶ بشنیدند
 بس غم از بهر شتر به خوردند
 این سخن فاش گشت و آن روباه
 گفت من هم شهادتی دارم
 شرح حال کليلة در زندان
 گفتگوی کليلة با دمنه

۱ - مقدار ۲ - احترام ۳ - پر خاش

۴ - حسد ۵ - پرند ۶ - درنده

۷ - راستی ۸ - طریقه ۹ - نیکو

خدمت شیر آمد و همه گفت
 شیر گفتا چرا تو پیش از این
 عرض بنمود کای شه با جاه
 هرچه باشد شهادتی مقبول
 چون پلنگ عقول^۳ و آن روباه
 شیر گفتا کنند زندانش
 تا به سختی و رنج و غم میرد
 پس براو سجن^۴ رامکان کردند
 دو سه روزی چنین چه رفت بمرد
 چه نکو گفته اوستاد ادیب
 هر که در راه خلق دام نهاد
 شاخ نیکی سعادت^۶ آرد و بار
 چون یقین است مزد نفع و ضرر
 دمنه چون نمود مکر و فساد

خوب مکشوف گشت راز نهفت
 این شهادت نساختی تلقین^۱
 چونکه شاهد یک است هست تباه^۲
 یک چو شد نزد شرع نیست قبول
 دمنه را به فتنه شد دو گواه
 ندهد کس نه آب و نه نانش
 فتنه گر ره سوی سقر گیرد
 سدبر او راه آب و نان کردند
 روح بر مالک جحیم سپرد
 آن سخن دان نکته سنج لیب^۵
 عاقبت خود به دام خود افتاد
 گل نچیند کسیکه کارد خار
 نیکوئی کن که نیکوئی بهتر
 جان خود را ز مکر از کف داد

باب سوم در فواید موافقت و اتفاق یاران با هم و منافع معاضدت و همدستی دوستان با یکدیگر

چون پایان سخن رساند حکیم
 کای حکیم فرید^۷ با تقریر^۸
 از معانی نغز^۹ گفتارت
 گشت بر من دو چیز خوش معلوم
 که دهد هر که گوش بر غماز^{۱۱}

عرض بنمود رای دابشلیم
 ای ترا ملک معرفت تسخیر
 وز حکایات لعل دربارت
 شد مرا از فحاویش^{۱۰} مفهوم
 عاقبت با ندم^{۱۲} شود انباز^{۱۳}

۱ - اظهار ۲ - فاسد ۳ - دانا ۴ - زندان ۵ - دانا

۶ - خوشبختی ۷ - یگانه ۸ - نیکو بیان ۹ - نیکو

۱۰ - معانی ۱۱ - فتنه گر ۱۲ - پشیمانی ۱۳ - جفت

هم مرا گشت واضح این مطلب
 هر کسی بد نمود و کینه وری
 عاقبت خود بان دچار شود
 حال سوم وصیت هوشنگ
 ثبت فرموده است معنی آن
 ای بسا کار سخت سهل ^۲ شود
 دارم این مسئلت ز لطف حکیم
 از نکات و دقایق و امثال
 تا شود خوب خاطر آگاه
 گفت با او برهمن استاد
 آری از اتفاق و همدستی
 کارها ز اتفاق آید راست
 بهترین قصه کان فزاید هوش
 قصه سنگ پشت با آهو
 که به همدستی هم از آفات
 هرچه از دست هر که آمد کرد
 رای گفتا که از سر افضال ^۵

که بدی را بدی بود ز عقب
 بهر مردم نمود فتنه‌گری
 ز آن بدی تیره روزگار شود
 کاندرا این لوح از سر فرهنگ
 هست این کز وفاق ^۱ با یاران
 کارها بس از آن ز پیش رود
 که در این باب از ره تعلیم
 شرح و بسطی ^۳ دهد بر این اجمال
 بر همین شیوه من سپارم راه
 کای شهنشه ترا جهان به مراد
 رود انسان بر اوج ^۴ از پستی
 می‌توان از وفاق کار اراست
 نقل زاغ و کبوتر آمد و موش
 مثلی هست اندر این نیکو
 برگرفتند خوش طریق نجات
 تا برستند جمله از غم و درد
 شرح ده بهر من از آنها حال

تمثیل آوردن بیدپای برهمن برای رای دابشلیم
 قصه اتفاق کردن زاغ و موش و سنگ پشت و آهو
 و فایده اتفاق آنها را

شد برهمن ^۶ بداستان دمساز
 گفت بد در حوالی کشمیر
 کرد اینسان در حکایت باز
 مرغزاری ز صنع حی قدیر

۱ - اتفاق ۲ - آسان
 ۳ - طولی ۴ - بلندی
 ۵ - فضیلت ۶ - بیدپا

با صفا همچو گلستان بهشت
 بودش اشجار دلکش و خرم
 چونکه در آن نکو چمن بسیار
 قوم صیاد بهر بردن صید
 بد کنار چمن کهن شجری
 آشیانی بران درخت کهن
 روزی آن زاغ بد به خانه خویش
 ناگهان دید مرد صیادی
 زاغ گفتابه خود که از ره کید
 باز گفتا که با من انسان را
 صیدزاغان مرام انسان نیست
 چون ندانند لحم زاغ حلال
 بد سوی آن شتاب گر صیاد
 جانب آن درخت با تعجیل
 دام در دست و توبره بر پشت
 زاغ اول نمود قدری بیم
 که بهار باشم این زمان در حزم^۱
 به که باشم دمی حلیم و صبور
 پس ز جا برنخواست وز بنگاه
 دید آمد دوان به پای درخت
 دام را ساخت زیر خاک نهان
 روی آن مشت دانه‌ای افشاند
 رفت و در گوشه‌ای نمود کمین

چون زمرد ز فرط سبزه و کشت
 سبز و شاداب به ز باغ ارم^۱
 از وحوش^۲ و طیور^۳ داشت قرار
 آمدندی در آن به حيله و کید
 داشت زاغی بران شجر مقری
 ساخته زاغ و کرده بد مسکن
 جای گیر اندر آشیانه خویش
 سویش آید به تندی بادی
 آیداین تا مرا نماید صید
 نیست کاری چه خائفم آنرا
 لحم^۴ ما چون خوراک ایشان نیست
 صید آنرا نیند در دنبال
 دیده زاغ و فکرش این بنهاد
 می نمودی چو باد قطع سبیل
 یک عصا چون کلیمش اندر مشت
 بعد از آن کرد با خود این تصمیم^۵
 تابه بینم که این چه دارد عزم؟
 تابه بینم چه ز این رسد بظهور
 سوی صیاد بس بدوخت نگاه
 دام گسترده و کوفت میخس سخت
 قدری از خاک پس فشاند بر آن
 پس نهال طمع بدل بنشانند
 گه نگه بر سما گهی به زمین

۱ - بهشت شداد ۲ - چرنده

۳ - پرنده ۴ - گوشت

۵ - خاطر نشان ۶ - حلم

زاغ بر سوی دام بد نگران
دسته‌ای از کبوتران ز هوا
دانه‌ها را بخاک چون دیدند
بود همراه آن گروه حمام ^۱
چونکه حرص کبوتران را دید
گفت ای دوستان بدین تعجیل
شاید این دانه‌هاست زیرش دام
اندکی صبر به بود در کار
همه گفتند یک زبان به جواب
نیست ما را دگر سکون و قرار
نصح ^۷ هرچند کرد نشیدند
ناگهان ملتفت شدند تمام
چونکه دید این ز دور آن صیاد
خواست از جا که نزدشان آید
مضطرب آن کبوتران گشتند
کای رئیس این زمان چه باید کرد؟
گفت من با شما همی گفتم
نشیدید و دل ز کف دادید
حال هم آنچه را که من گویم
گر که از من نصیحتم شنوید
همه گفتند آنچه فرمائی
گفت هر کس به فکر خود نبود
بلکه برتر بود به فکر رفیق

دید چون لحظه‌ای گذشت بر آن
رو بر آنجا شدند بی پروا
سوی دانه روانه گردیدند
مہتری ^۲ کان بدش مطوقه نام
بہر آن دانه‌ها زمام کشید
می نگردید سوی دانه گسیل ^۳
شدہ گسترده بہر صید حمام
نیست تعجیل دیدن ^۴ ہشیار
کہ ز جوعیم ^۵ ما ہمہ بی تاب
میکنیم التقاط ^۶ آن ناچار
بنشستند و دانه برچیدند
کہ فتادہ است پای جملہ بدام
گشت از صیدشان بسی دلشاد
ہمہ را بہر صید بر باید
رو بسوی مطوقہ ہشتند
کہ فتادیم درچنین غم و درد
از شما نصح خویش نہ ہفتم
تا کہ در این بلیہ افتادید
ز آن طریق نجات می جویم
شاید از این بلا خلاص شوید
جملہ داریم از آن پذیرایی ^۸
کہ خود از این بلا خلاص شود
کہ رفیقش رہا شود ز مضیق ^۹

۱ - کبوتر ۲ - بزرگتری ۳ - روانہ

۴ - عادت ۵ - گرسنگی ۶ - برچیدن

۷ - خیرخواہی ۸ - اطاعت ۹ - مشقت

دو نفر دوست در یکی گرداب
 جست در آب یک نفر غواص
 دست هریک که میگرفت به کف
 گفתי از روی صدق کای ملاح^۱
 خود مرا واگذار در تشویر^۲
 چون شماین زمان که شد این کار
 پس همان به که اتفاق کنیم
 متفق هم سوی هوا بپریم
 شاید آید رهی به ما در پیش
 جمله دل از وفاق^۵ آکنند
 تا که صیاد نزد دام رسید
 متحیر شد و به صد افسوس
 زاغ چون این بدیدبا خود گفت
 بایدم در قفای ایشان رفت
 کاین حمامان که بند بر پابند
 کاین نکو تجربه است و می‌شاید
 پس شدند آن کبوتران به هوا
 جمله پس با مطوفه گفتند
 که بفکر تو کار خود کردیم
 حال فکری کن‌ای خجسته زرای^۸
 گفتشان پس مطوقه به جواب
 حال هم بی اعانت یاری
 خود مرادوستی است بایک موش
 اوفتادند ناگهان در آب
 که کندشان ز رنج غرق خلاص
 که نجاتش دهد ز غرق و تلف
 کار اگر میکنی به وفق صلاح
 زودتر رو تو دست یارم گیر
 نیستید آن مثابه^۳ باهم‌یار
 تا که این دام را ز جا بکنیم
 با خوداین دام را براوج^۴ بریم
 که همه وارهم از این تشویش
 دام را متفق ز جا کنند
 دام خود را بر اوج پران دید
 شد ز صید کبوتران مایوس
 که چه خوش روی داد سر نهفت
 بنگرم تا مال^۶ کار شکفت^۷
 بچه تدبیر از آن خلاص آیند
 که گهی هم مرا بکار آید
 بهر آن درد در خیال دوا
 در این مسئلت چنین سفتند
 دام را از زمین برآوردیم
 که شود باز بندهان از پای
 که به هر کار صبر به ز شتاب
 بر نیاید ز دست ما کاری
 که بسی عاقل است و پرفن و هوش

۱ - غواص ۲ - موج دریا ۳ - مقدار

۴ - هوا ۵ - اتفاق ۶ - آخر

۷ - عجیب ۸ - پسندیده

نام او زیرک است و بس داناست
 ما بدین سان به یکدلی و وفاق
 تا به یاری او زبند رهیم
 پس به دستور او همه یاران
 از هوا پس بیامدند فرود
 کرد آن دم مطوقه فریاد
 کای رفیق از سرای بیرون آی
 زیرک آواز یار خود چو شنید
 دید پس یار خود مطوقه را
 با رفیقان به دام افتاده
 آه جانسوز از نهاد کشید
 که چه سان یار را توان دیدن
 پس به صد سوز و درد ورنج و ملال
 که چه سان چون تونی بدین تدبیر
 گفت او را مطوقه به جواب
 دانه دیدیم و بود زیرش دام
 گرچه من خود نخست ^۵ یاران را
 لیک چون بهر ما بد این تقدیر
 چاره‌ای نیست چون رسید قضا
 حال تدبیر کار ما می‌کن
 موش شد تا گشاید او را پای
 موش نشنید و شده اومشغول
 گفت اگر تو رضای من خواهی

بهر او یک خرابه‌ای ماواست
 می‌رویم آن ستوده ^۱ رابه و ثاق
 هم از این دام مکرو حيله جهیم
 روی کردند سوی آن ویران
 دم بنگاه ^۲ موش وقت ورود
 بر در خانه‌اش ندا درداد
 درد ما را ز لطف چاره نمای
 زود از خانه‌اش برون بدوید
 که بود پای بند دام بلا
 دل همه بر هلاک بنهاده
 بس بر احوال یار خود گریید
 یار خود را اسیر گردیدن
 سبب آن بلا نمود سوال
 گشتی اینسان به بندو دام اسیر؟
 خرده ^۳ بر من مگیر از این باب
 و آن ندیدیم و نیست جای ملام ^۴
 منع کردم ز رفتن ایشان را
 گشتمان این بلیه دام‌گیر
 باید اندر قضا بداد رضا
 بندها را ز پای وامیکن
 گفت اول پای یاوران بگشای
 کرد از او این مطوقه نه قبول
 بند باید ز یاوران گاهی ^۶

۱ - نیکو
 ۲ - خانه
 ۳ - ایراد
 ۴ - ملامت
 ۵ - اول بار
 ۶ - بیری

گفت زیرک بگفتی این تودوبار
 تو چرا حق نفس خود ندهی
 گفت ای دوست من چو براینان
 هر که را مهتری بیاید راست
 من ز یاری این کسان از دام
 بایدم بهرشان محبت کرد
 حق از اینان مراست بر ذمت
 هر رئیسی که هم بفکر خود است
 پادشاهی که خویش عشرت خواست
 زود باشد که ملک خود ز فساد
 معنی سروری به غمخوار است
 گفت زیرک که شاه دانشور
 جسم بی جان پلید و مردار است
 جان اگر نیست بود جسم چه سود
 گفته استاد راد^۶ پاک نهاد
 چاکران کم اگر شوند چه غم
 پاسخ موش را مطوقه گفت
 کانچه گفتی ستوده گفتاریست
 لیک در دل مراست فکر دگر
 که اگر بند من بری ز نخست^۱
 بند ماند به پای یارانم
 لیک اگر بند یاوران ببری
 هرچه آید ترا ملال و محن

حرف خود را چرا کنی تکرار؟
 تا که خود زودتر ز بند رهی؟
 مهترم^۱ لازم است این را آن
 بایدش خیر کهتران را خواست
 باز رستم به مزد این انعام^۲
 مزد انعامشان مودت کرد
 بایدم در ادای آن همت
 ناجوانمردو زشت رای و بد است
 بر رعیت مضیق^۳ و عسرت^۴ خواست
 بهر لذت به باد خواهد داد
 لازم مهتری پرستاریست
 هست مانند روح در پیکر
 جان ز بوی بدش در آزار است
 جسم بی روح جیفه^۵ خواهد بود
 که بر او از خدای رحمت باد
 از سر شه مباد موئی کم
 وه چه خوش دری از فتوت سفت
 که در آن از حقیقت اشعاریست^۸
 اوفتادستم این خیال بسر
 خسته گردی ز کار و مانی سست
 من در این لذتی نمیدانم
 هرچه کردی ملول و صدمه خوری
 می نیوشی تو چشم خود از من

۱ - رئیس ۲ - یاری ۳ - تنگی

۴ - سختی ۵ - مردار ۶ - جوانمرد

۷ - جوانمردی ۸ - اظهار ۹ - اول بار

گرچه بس خسته گردی و نالان
 لابد آنرا ز پای من بکنی
 موش او را ستود^۱ زین احسان
 که همی فکر یاوران باشند
 امتحان کردم^۲ من از این کار
 خواستم بنگرم فتوت^۳ تو
 دأب^۴ مرد کریم راد این است
 که به هر ورطه‌ای که درمانند
 پس ز پا بند جمله را ببرید
 پس همه آن کبوتران رفتند
 زاغ چون این بدید گفت به خویش
 هستم اینگونه یار را محتاج
 به که من هم رفیق او گردم
 تا چنین وقتیم بکار آید
 دیدن بند بر منت نتوان
 همچو یاران مرا خلاص کنی
 کاین بود شیوه جوانمردان
 در غم رنج دیگران باشند
 یافتم رادت^۵ ای نکو کردار
 شیوه مردی و مروت تو
 بهر راد این ستوده آیین است^۶
 یار را پیشتر ز خود دانند
 سوی ماوای خویش برگردید
 ره سوی آشیانه بگرفتند
 که مراهم گر آید اینسان پیش
 که نماید مرا ز بند اخراج^۷
 دوستدار و شفیق او گردم
 بندم از پا ز مهر بگشاید

آمدن زاغ بر در خانه موش و او را خواندن
 و خواهش رفاقت با او کردن و انکار موش از
 رفاقت او و مکالمات آنها با هم

پس به آهستگی ز فکرت و هوش
 کردش آواز و نزد خویش خواند
 گفت برگوی کیستی بر در
 گفت زاغم که از ره یاری
 زیرک آندم چوزاغ را بشناخت
 زاغ آمد به قرب^۸ ۷. خانه موش
 موش از صوت او به حیرت ماند
 چیست با بنده مقصد تو دگر؟
 با تو باشد مرا کنون کاری
 سد^۹ به رویش در اجابت^{۱۰} ساخت

۱ - پسندید ۲ - جوانمرد ۳ - جوانمردی

۴ - عادت ۵ - رسم ۶ - خلاص

۷ - نزدیک ۸ - بسته ۹ - قبول کردن

گفت من کی ترابدم دمساز^۱ که نمایی مرا چنین آواز؟
 زاغ گفتا که از فتوت تو وین جوانمردی و مروت تو
 که ز بهر کبوتران کردی دل من ز آن به بند آوردی
 با تو خواهم شوم رفیق و انیس همدم و مشفق^۲ و ندیم و جلیس^۳
 گفت زیرک که این نخواهد شد آنچه گوئی چنین نخواهد شد
 اینکه جوئی تو چیز نابود است راه این ارتباط^۴ مسدود است
 آهن سرد را به مشت مکوب که شوی زار و خسته و منکوب^۵
 طمع تو بسی بدان ماند که به خشکی کسی سفن^۶ راند
 یا بتازد فرس^۷ به بحر عمیق^۸ شک نباشد که زود هست غریق
 این نهال طمع بکن از بن هوس آنچه شد محال مکن
 زاغ گفتا که این سخن بگذار وز کرم روی خویش بر در آر
 نزد اهل کرم بود مذموم سائل از در اگر شود محروم
 من بدرگاه تو ز بهر سوال آمدستم بمن مخواه ملال
 رد سائل ره فتوت نیست شیوه مردی و مروت نیست
 من بر این آستانه دلخواه جویم از بهر حادثات^۹ پناه
 راندن مستمند حاجت مند نزد ارباب جود هست نژند^{۱۰}
 گفت زیرک تو این سخن بگذار ترک من گيرو رو به راه خود آر
 من به عالم تمام جنس تو را خوب بشناسم ای فسانه سرا
 من ز طبع تو نیستم ایمن ترسم از تو ستم رسد بر من
 چونکه بالطبع تو عدوی منی کنی شناسم که خیر جوی منی؟
 هر که با خصم خود کند یاری وز عدو جوید او هواداری
 برسد بروی آن ز سوز و گداز آنچه بر کبک آمد از شهباز

۱ - یاور ۲ - دوستدار ۳ - هم نشین ۴ - آمیزش

۵ - ناامید ۶ - کشتیها ۷ - اسب

۸ - گود ۹ - گرفتاریها ۱۰ - زشت

زاغ گفتا کہ چیست آن تمثیل باز فرمای ای عقول^۱ نبیل^۲

تمثیل آوردن موش برای زاغ حکایت کبک را کہ با
شہباز رفیق شد و آخر الامر شہباز او را صید نمود
و طعمہ خود ساخت

<p>موش گفتا کہ بودہ کبکی را کردی از روی قہقہہ خندہ شہبازی در اوج^۳ در پرواز خوشش آمد ز صوت خندہ او دل ز بہر نوایش^۴ از کف داد کبک چون باز را ز دور بدید گشت از ترس شہباز نہان شہباز آمد بہ قرب شکاف کردش از روی دوستی آواز پیش از این وقت از مخایل^۵ تو لیک امروز دیدمت خندہ بر صدای تو و ترانہ^۶ تو رفتہ در مہر تو دل از دستم بعد از این خوف من بہ قلب مدار با تو خواہم رہ و داد سپرد ہم طریق موافقت^۷ جویم کبک گفتا کہ ای بہر تہہ امیر توشہ و من فقیر دلخستہ</p>	<p>پای کوهی خرام و سیر و چرا گاہ استادہ گاہ گردندہ بود وزان کبک چون شنید آواز بہر آن خندہ گشت بندہ او رو بہ سوی وی از ہوا بنہاد در شکاف جبل^۸ نہان گردید کرد خود را بہ منفذی^۹ پنهان جای بگرفت و بد براو دل^{۱۰} صاف کای منت بندہ بہر خندہ ناز بی خبر بودم و فضایل تو شدہام من بہ خندہات بندہ و این نواہای عاشقانہ تو بہ و داد^{۱۱} تو سخت پابستم کہ تو را گشتہام من از دل یار عمر خود با تو سر بخواہم برد ہم براہ مرافقت^{۱۲} پویم چشم درپوش از این ضعیف حقیر کی شود این و داد پیوستہ</p>
--	--

۱ - دانا ۲ - بااصل ۳ - ہوا ۴ - آواز

۵ - کورہ ۶ - شکافی ۷ - بی کینہ ۸ - کمالات

۹ - آواز ۱۰ - دوستی ۱۱ - اتفاق ۱۲ - رفاقت

یک عدد کبک بیش خورده بگیر
 گر بهم مهر و سایه پیوندند
 گر نمائی محال را تصویر^۱
 آب و آتش به هم نیامیزند
 زین خیال محال هان بگذر
 گفت شهباز کبک را کای جان
 چون منی کاین به چون تویی گویم
 ورنه در زور مقلب^۳ و چنگال
 بهرمن هیچ از آن ندیده فتور^۴
 گر بخواهم ترا شکار کنم
 پس یقین است کاین چنین گفتار
 گر تو گردی ز مهربا من دوست
 اولین است آنکه هر شهباز
 از شکار تو دست بردارد
 شوی از شر بازها ایمن
 دومین آنکه قدرت افزایش
 صاحب قدر و مرتبت گردی
 سومین آنکه نیک کبک دگر
 همه عمر با فراغت^۹ بال^{۱۰}
 پس ترا این سه نعمت موفور^{۱۲}
 کبک گفتا درست ناید این
 من یکی از رعیت سفله^{۱۳}
 و اندر این کار عذر من پذیر
 و ر شب و روز را به هم بندند
 میشود این وداد صورت گیر
 هر دو از هم به طبع بگریزند
 سر خود گیر و روبراه آور
 بگذر از ظن^۲ و وهم و فکر و گمان
 نیست جز آنکه خیر تو جویم
 هم ز نیروی پنجه و شهبال
 که بیاید مرا ز صید قصور^۵
 سهل باشد سر و پرت بکنم
 نیست چیزی بجز وداد بکار
 حاصل از بهر تو سه چیز نکوست
 چونکه بیند ترا به من دمساز^۶
 گر بدیدت ندیده انگارد
 چونکه ظل^۷ منت بود مامن^۸
 رتبه همدیت بخشایم
 شخص با جاه و منزلت گردی
 آرم و با تو سازمش همسر
 یابی از یار التذاذ^{۱۱} وصال
 در کف آید جلال و امن و سرور
 چون تو شاهی به قدرت و تمکین
 جاهل و گول^{۱۴} و ناکس و ابله

۱ - تصور ۲ - بدگمانی ۳ - ناخن ۴ - سستی ۵ - کوتاهی

۶ - رفیق ۷ - سایه ۸ - محل امن ۹ - آسایش ۱۰ - دل

۱۱ - لذت ۱۲ - فراوان ۱۳ - پست ۱۴ - نادان

ای بسا میشود که از چون من
 بر منت آن زمان غضب آید
 پس همان به که گوشه عزلت
 کز خطراعتزال^۲ دورتر است
 گفت شهباز من به دیده مهر
 عیبهای تو را هنر بینم
 دیده دوست از بدی کور است
 می نه بیندز دوست دیده دوست
 هرچه آن کبک عذرها آورد
 آخر الامر شد بسی خشنود
 باهم آندم معانقه^۳ کردند
 گشت پس مهرشان میانه پدید
 پس ببردش بمنزل خود باز
 چونکه چندی گذشت از این تحبیب^۴
 ایمن از بازگشت و سطوت او
 تربیت را نهاد پس به کنار
 گه گهی در بیان صحبت او
 باز از او این سفاهت^۵ و تحقیر
 هیچ بر روی خود نمی آورد
 هرچه در دل شدی از اورنجه
 بر سر عهد خود چو بد جازم
 لیک در دل گرفت کینه او
 بازش آن عهد راه سد کردی

سر زند یک خطا ز فعل و سخن
 پنجهات پس به خونم آلاید
 بگزینم نه جاه و نه دولت
 که به قرب^۶ ۳ شهبان بسی خطراست
 چونکه بر جانب تو دارم چهر
 با تو زان خشمناک نشینم
 هم ز بد گوئیش زبان دور است
 جز نکوئی پس آنچه دیدنکوست
 باز عذرش بحرف خوش رد کرد
 بدر از آن شکاف آمد زود
 ره مهر و وداد بسپردند
 کرد شهبازش از یمین^۷ تا کید^۸
 گشت با او ز مهر دل دمساز
 خویش را کبک گول یافت حبیب
 هم ز چنگال قهر و صولت او
 کاست^۹ از قدر باز در گفتار
 می شدی بی مقام قهقه گو
 هرچه را دیدداد جابه ضمیر
 لیک دل پر زکین او می کرد
 عهد او را به بسته بد پنجه
 صید او را نمی شدی عازم
 تا شکافد به وقت، سینه او
 هرچه دیدی بروش ناوردی

۱ - آفت ۲ - عزلت ۳ - تقرب

۴ - دست بگردن ۵ - قسم ۶ - سخت

۷ - دوستی ۸ - کم کردن ۹ - بی ادبی

تا که روزی ز بهر صید طیور^۱
روز را تا بشام با دل زار
شب چو شد گشت حال اونیکو
دید وقت شکار نیست به شب
بود بهر بهانه فکر اندیش
هرچه فکرش ز عهد دادی یاد
کبک چون دید باز را مهموم^۴
خشمناک است و بس غضب آلود
باز بگشاده مقلب و چنگال
آن شب از روی احترام تمام
باز در فکر کش ز هم بدرد
بود حیران که چو نش آزارد
دید امشب ز هیچ گونه سخن
آخرا امر از مشقت جوع^۶
گفت با کبک چند خود بینی
توبه راحت به سایه گیری جای
از تف آفتاب می سوزم
کبک گفت ای امیر حال شب است
وز چه سایه مراست عیش و طرب
گشت درخشم از این سخن شهباز
این بگفت و تنش ز هم بدرید
این مثل بهر آن بیاوردم
که چو کس شد به خصم خویش رفیق

آمد آن باز راز رنج قصور^۲
بود رنجور و ز آن نکرد شکار
کرد براو گرسنگی بس رو
زین ره افتاد از سغب^۳ به تعب
تا درد کبک را به طعمه خویش
جوع پا روی عهد می بنهاد
که ز جوع است خاطرش مغموم
یافت کامشب بلا نموده ورود
عمر خود را بیافت وقت زوال^۵
لب ز هم برنداشت بهر کلام
سینه اش را به کار جوع برد
خواست زو یک بهانه دست آرد
ناید آن کبک را برون ز دهن
دردش یافت نقض^۷ عهد وقوع
خویش را بر من از چه بگزینی
من در این آفتاب رنج افزای
سوز این مهر عالم افروزم
از کدام آفتاب این تعب است
که مساوی بود جهان در شب
که به من حرف من کنی رد باز
طعمه کرد و ز رنج جوع رهید
وین حکایت از آن بیان کردم
آخر افتد در ابتلا^۸ و مضیق^۹

۱ - مرغان ۲ - سستی ۳ - گرسنگی

۴ - اندوهناک ۵ - فنا ۶ - گرسنگی

۷ - شکست ۸ - بلا ۹ - مضیق

هم بدینگونه چونکه هستم من طعمه از بهر زاغ و بهر زغن^۱
چون توانم که باتوام سربرد؟ جز که جان بایدم بر این بسپرد

جواب دادن زاغ موش را که مقصود من دوستی با تست
و غرض صید تو ندارم و عداوتی میان ما و شما نیست
و جواب موش او را

زاغ گفتا به موش کای باهوش	چه بود نفع من ز تویک موش
نکند خوردن تو سیر مرا	یاری تست در ضمیر ^۲ مرا
این نه شرط مروت و مردی است	که چو من باتوانس ^۳ خواهم و زیست
راه دور و دراز پیمایم	تا که بر آستان تو آییم
تو مرا سازی از کرم مایوس	سازی این سان مراقین فسوس ^۴
گر بمردی تراست انبازی ^۵	بایدت این غریب بنوازی
وین که گفתי که زاغ رابا موش	دشمنی هست ندهم اینرا گوش
زانکه اندر میان ما و شما	نیست ذاتی خصومت و دعوا
زاغ چون گربه نیست کاوبا موش	در جدال ^۶ آیدوبه جوش و خروش
گاه باشد که بی عداوت و کید	به هوس زاغ موشی آرد صید
رزق زاغان حواله نیست به موش	که به صیدش در اوفتند بجوش
با شما عارضی است خصمی ما	می توان کردنش ز طبع جدا
نیست چون اصلی این نزاع و عناد	می توان دفع آن زمهر و وداد
گفت زیرک میان ما و شما	خصمی ذاتی است و پا برجا
نبود عارضی و احدائی ^۷	بلکه این ذاتی است و میرائی ^۸
چونکه فطریست ^۹ انفکاکش نیست	زین سبب جز ره هلاکش نیست
گر که بد عارضی توان برداشت	دفع آن کرد و روبه مهر گذاشت

۱ - مرغ موش گیر ۲ - دل ۳ - همدمی

۴ - اندوه ۵ - جفت بودن ۶ - جنگ

۷ - تازه ۸ - قدیمی ۹ - طبیعی

لیک این خصمی میانه ما
 دشمنی را دو نوع صورت هست
 یکی از آن بود میان دو تن
 گاه این غالب آن دگر مغلوب
 فتح گردد در آن دودست به دست
 همچو ضرغام^۳ و پیل کاین دو به هم
 گاه بر شیر فیل یازد^۵ دست
 نتوان گفت ضیغم سالب^۶
 نوع دوم ز دشمنی آنست
 فتح از بهر او تصور نیست
 همچو خصمی گربه با فاره^۸
 یا چو خصمی گرگ با اغنام^۹
 اندر این دو مثال موش و غنم
 گربه و گرگ غالبند و دلیر
 این چنین دشمنی چو آید راست
 پس به فرضی که ما دو تن از مهر
 چون به طبع اختلاف هست بکار
 زود از هم گسسته خواهد شد
 که عدو گر چه شد بظاهر دوست
 آب اگر از عذوبت^{۱۲} افتد دور
 هر چه بد طعم گردد و بد بو
 باز چون می فشانش بر نار^{۱۳}
 نیست منفک^۱ الی قیام جزا
 که میان دو کس شود پیوست
 که به هم هم ترازو اند بفن^۲
 گاه مغلوب غالب آید خوب
 واز دوسو ممکن است فتح و شکست
 وقت جنگند هردو سخت و دژم^۴
 گه به فیل آید از هر بر شکست
 جمله بر پیل میشود غالب
 که یکی بر دوام پڑمانست^۷
 هیچگاه او بفتح در خور نیست
 فاره را نیست بر ظفر چاره
 گرگ غالب بر آن بود به دوام
 زیر دستند در هلاک و عدم^{۱۰}
 موش با میش مضطربند و حقیر
 هیچوقت از میان نخواهد خاست
 بگشائیم بر رخ هم چهر
 این مودت نیابد استمرار
 راه تحبیب^{۱۱} بسته خواهد شد
 ندهد از دست آنچه او را خوست
 یا شود گنده یا که فاسد و شور
 تا که افتد خواص خوردن از او
 می نماید ز نار دفع شرار^{۱۴}

۱ - برطرف شونده ۲ - زور ۳ - شیر ۴ - شجاع ۵ - اندازد

۶ - شجاع، درنده ۷ - مغلوب ۸ - موش ۹ - گوسفندان ۱۰ - نابود شدن

۱۱ - دوستی ۱۲ - گوارائی ۱۳ - آتش ۱۴ - سوزاندن

دست از کار خود نخواهد داشت
 هر که بر دشمن اعتماد کند
 هر که بر قول خصم دارد گوش
 بر وی آید ز رنج و غصه پدید
 زاغ گفتا که چیست قصه آن
 خصم خود می کشد چو دست افراشت
 حال خود در خور فساد کند
 دشمنی عدو کند فرموش
 آنچه بر آن شتر سوار رسید
 ساز از بهر من ز مهر بیان

تمثیل آوردن موش برای زاغ حکایت آن مرد
 نیکوکار را که مار را از آتش نجات داد
 و مار خواست او را هلاک کند

گفت زیرک که مردی از احرار ۱
 هم بدان سان که رفتی اندر راه
 شد گذارش کنار یک نیزار
 همه اطراف آن شرر جسته
 در میانش هنوز سوز و شرر
 گشته ماری در آن میانه دچار
 همه سو از شرار آتش و دود
 چون به آن مرد چشم مار افتاد
 کرد بنیاد شیون و زاری
 من نسوزم در این میان شرر
 چونکه آن مرد بود از اخیار ۴
 گفت با خود اگر چه مار عدوست
 چونکه درمانده است اندر کار
 پس سر نیزه‌ای که داشت بدست
 بود بر اشتری به راه، سوار
 در کنار جزیره‌ای ناگاه
 دید از آتش در آن فتاده شرار
 شعله‌اش بر سپهر پیوسته
 نرسیده است و هم نکرده اثر
 همه اطراف او گرفته شرار
 گشته راه فرار او مسدود ۲
 دیده‌اش بر شتر سوار افتاد
 که چه باشد مرا برون آری؟
 جان برم از فتوت ۳ تو بدر
 زاهد و ساده لوح ۵ و نیکوکار
 نیکوئی با عدوی هم نیکوست
 رحم خوب است اگر چه در حق مار
 بند مخلات ۶ اشتر خود بست

کرد اندر میان شعله دراز
 مار از هول جان به توبره رفت
 داد آن مار را ز نار نجات
 گفت ای مار بهر این نعمت
 بعد از این خلق را مکن آزار
 مار گفتا سفارش دیگران
 که تو چون دادیم ز نار نجات
 حال آماده باش بهر هلاک
 هم خودت را گزم هم اشتر را
 آن نکو مرد التماس نمود
 من تو را دادم از ممات نجات
 در جزای نکوئی این بد چیست
 مار گفتا که کرده ای تو خلاف
 خصمی مار و آدمی زاده
 رحم بر خصم کردن است خلاف
 با بدان هر که کرد نیکوئی
 رحم کردن به گرگ شوم دژم^۳
 این نکوئی تو مرا ز وفا
 هر که بر نیکوان جفا بنمود
 گفت ای مار این سخن بگذار
 در چه مذهب شده است این تجویز^۵
 گفت در کیش وداب^۶ آدمیان
 که به نیکی بدی دهید سزا
 گفت هان زود اندر این جا ساز
 مرد آن نیزه رابه خویش گرفت
 مار آنگه برون شد از مخلات
 که رسیدت نجات از این صدمت
 یاد آور از این شراره^۷ نار
 مکن اکنون مراست عزم بر آن
 بفرستم ترا به شهر ممات^۱
 که دلت را نمایم این دم چاک
 هم صدف بشکنم همی در را
 که چنین کی طریق مردی بود؟
 خواهی از بهر من چرا توممات؟
 این بداخلاقیست^۲ به مذهب کیست؟
 بایدت من سزا دهم ز انصاف
 بوده است از قدیم آماده
 این سخن هست بی خلاف و گزاف
 کرده با نیکوان جفا جوئی
 هست ظلم و ستم بحق غنم^۴
 هست بر نیکوان بلا و جفا
 از جفا بایدش سزا فرمود
 ترک من گیر و رو براه خود آر
 که سزای ترحم است ستیز؟^۶
 این عمل نیک شایع^۸ است و عیان
 در ترحم ستم کنید جزا

۱ - مرگ ۲ - صفات ۳ - شجاع

۴ - گوسفند ۵ - جایز ۶ - ظلم

۷ - قاعده ۸ - رایج

گفت آن مرد گرتو راست دلیل
 این چنین نیست نزد مامرسوم^۲
 که به نیکی جزای بد بدهیم
 گر ز شاهدنمائی این اثبات
 بودشان در میان مرأء^۳ و جدال
 که براین گفته شاهد آرد مار
 ناگهان در میان آن پیدا^۴
 مار گفت از این کنیم سوال
 می‌نمائیم ما و تو رفتار
 نزد آن گاو میش پس رفتند
 مار از آن گاومیش کرد سوال
 تو بفرما که بین آدمیان
 گفت آن گاومیش نوع بشر
 مرد گفتا در این دلیل تو چیست؟
 گر که داری براین دلیل بگوی
 چون گواهی بود زافک^۵ و غرور
 بسکه ژاژ^۶ است و پست در قرآن
 گفت آن گاومیش از سر هوش
 مدتی هست کاندرا این عالم
 سال یک بار بچه می‌زادم
 خانه او همیشه بود از من
 بس منافع ز من ببرد آن مرد

وانماورنه باشد این تضلیل^۱
 نیست این رسم بین ما معلوم
 ننگ این کار روی خود بنهیم
 من شوم راضی آن زمان به ممات
 پس براین ختم شد جواب و سوال
 مرد هم آورد بر آن اقرار
 گاو میشی ز دور شد پیدا
 هرچه این گفت بر همان منوال^۵
 مرد هم خود قبول کرد آن کار
 شرح احوال نزد او گفتند
 که به ما پیش آمده است این حال
 چه جزا شایع^۶ است بر احسان؟
 بهر نیکی جزا دهند ز شر
 کادعا بی دلیل ثابت نیست
 ورنه در راه قول زور^۷ مپوی
 گفته آن را خدای قول الزور
 گشته ضم^۸ با عبادت او ثان^۹
 هان بده بر دلیل متقن^{۱۰} گوش
 بودم اندر سرای یک آدم
 شیر وافر مدام می‌دادم
 پر ز کشک و پنیر و سمن^{۱۱} و لبن^{۱۲}
 مکنت و مال سخت جمع آورد

۱ - گمراهی ۲ - قاعده ۳ - گفتگو ۴ - بیابان ۵ - طور

۶ - رواج ۷ - بهتان ۸ - تهمت ۹ - بد ۱۰ - چسبیده

۱۱ - بت‌ها ۱۲ - محکم ۱۳ - روغن ۱۴ - شیر

چون شدم پیر و او فتاده ز کار
کرد بیرون مرا ز کین ز سرا
جانب دشتم از ستم سر داد
مدتی رنج و درد دیدم من
شب به خوف از ددان^۱ و جانوران
تا شدم اندکی سطر^۲ و سمین^۳
رفت و آورد مرد قصابی
پس به قصاب آن دم بفروخت
هم در امروز یا که در فردا
بود این مزد نیک کاری من
مار بنمود رو بجانب مرد
حال از بهر مرگ حاضر شو
گفت آن مرد کاین نمی‌شاید
گر یکی دیگر این چنین گوید
نرود چاره دیگرم از پیش
مار بر این سخن بداد رضا
هر دو رفتند و حال خود گفتند
بزبان آمد آن درخت کهن^۴
کادمی زاده از دژم^۵ خویی
مرد گفتا دلیل قول تو چیست
گفت من در میان این پیدا^۶
هستم اینجا به پای استاده
در بهاران ز حدت^۷ گرما
راند از خود مرابه حال فکار
سر به صحرا بداد بهر چرا
در کف بس درنده جانور داد
بس بلا و تعب کشیدم من
روز در خارهای خشک چران
صاحبم آمد و بدید چنین
در کفش بدره^۸ زر نابی
زر گرفت و به کیسه‌اش اندوخت
سرم از پیکرم کند جدا
که کندم جدای سر از تن
که دگر گو چه می‌توانی کرد؟
راه مرگت کنون بگیر و برو
زانکه شاهد بشرع دو باید
آنهم این ره به مثل این پوید
حاضرم آن زمان به خوردن نیش
پس بر یک درخت بهر قضا^۹
شرح حال از درخت نهفتند
کاین بود اندر این گواهی من
بد کند در جزای نیکوئی
کاین چنین رسم آدمی رانیست
که نباشد کرانه‌اش^{۱۰} پیدا
بهر صد رنج و محنت آماده
در زمستان ز شدت^{۱۱} سرما

۱ - شیران ۲ - درشت ۳ - چاق ۴ - کیسه

۵ - مرافعه ۶ - سالخورده ۷ - بد ۸ - بیابان

۹ - انتها ۱۰ - سوزش ۱۱ - سختی

میوه آرم ز بهرشان همه سال
آدمی زاده نزد من آیند
بعد از آن میوه ام چو شهد خورند
چون نشینند زیر سایه من
میوه چون خورد و حظ سایه چو برد
گوید این شاخه بهریل نکوست
برد از دست و پای من آنگاه
مار گفتا دگر چه میگوئی
شو مہیا کہ خواہمت بزمن
مرد در کار خود بہ حیرت ماند
این زمان بار^۴ از بدی آورد
چونکہ ہر کس کہ گشت نیکو کار
ناگہان روبہی ز راہ رسید
چونکہ از حیلہ کار یافت خبر
گرچہ در مبحث^۶ قضا طرح است
باز من در گواہی این کار
کادمی زادگان ز بد خوئی
لیک چون اصل مدعا^۸ نگرم
کاین چنین مار بس سطبرو جسیم^۹
توبرہ کوچک است و مار کبیر
مار گفتا کہ راست است این حرف
گفت روباہ نا نہ بینم من
گرتو این دم کنی بتوبرہ جای

نفع بخشم ز حرشان^۱ ز ظلال^۲
زیر ظلم بہ راحت آسایند
بہرہ از سایہ و برم^۳ ببرند
بہر آسودگی و راحت تن
چونکہ خواہد دوبارہ راہ سپرد
تیشہ را این دگر سزائی اوست
رود و با خودش برد ہمراہ
وز چہ راہ نجات میجوئی؟
آتش از زہر بر دلت فکنم
کہ چہ سان تخم نیکوئی افشاند
تنگ دل سربہ جیب^۵ فکرت کرد
نپسندد خدا بر او آزار
شرح این ماجرا تمام شنید
گفت این گفتہ نبودم باور
کہ گواہ نخواستہ جرح^۷ است
گویم اینجاست حق بہ جانب مار
بدی آرند مزد نیکوئی
آید این بس محال در نظرم
گشتہ در توبرہ چگونہ مقیم؟
این چنین کار نیست صورت گیر
توبرہ هست بس وسیع^{۱۰} و شگرف^{۱۱}
نکنم باور این بہ محض سخن
من چہ بینم بر این دہم فتوای^{۱۲}

۱ - گرما ۲ - سایہ ۳ - میوہ ۴ - میوہ

۵ - گریبان ۶ - محل بحث ۷ - ناقبول ۸ - محل گفتگو

۹ - تنومند ۱۰ - بزرگ ۱۱ - گود ۱۲ - حکم

که بر این مرد هست این لازم
 مارا بله نمود این باور
 چونکه در توبره گرفت قرار
 سر این توبره به فور ببند
 دشمن از پای خود به دام افتاد
 چونکه دشمن اسیر شد در چنگ
 مرد از جای خود به فور بجست
 مار در توبره فتاد به بند
 خصم را چون ذلیل یابی و خوار
 مرد بشنید پند آن روباه
 زد بر آن توبره ز سنگ و ز چوب
 بس بر آن توبره لگد زد و مشت
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانی که مرد دانشمند
 نرود از فریب خصم ز راه
 که شود بر هلاک خود جازم^۱
 رفت و در توبره یافت مقر^۲
 گفت روبه به مرد نیکوکار
 که عدویت فتاد خوش به کمند
 خوش تورا کاردل به کام افتاد
 در هلاکش روا مدار درنگ
 سر آن توبره به هم بر بست
 گفت روبه ز من شنو این پند
 زود از هستیش برآر دمار
 حال آن مار را نمود تباه
 ساخت خصم شیر را منکوب^۳
 مار را در درون توبره کشت
 وز برای تو این بیان کردم
 مهر^۴ خصمش نمیکند خرسند
 نفتد با دو پای خویش به چاه

جواب دادن زاغ موش را که درست میگوئی ولی من
 طالب فتوت تو شدم و دوستی را با تو دوست دارم
 و دست از تو ندارم

زاغ گفتا که آنچه فرمودی
 لیک من گشتم از فتوت تو
 هم به صدق و صفایه^۷ داب کرام
 خواهمت راه مهر بسپارم
 راه صدق^۵ و صواب^۶ پیمودی
 طالب مردی و مروت تو
 با تو باشد مراسم^۸ اکرام^۸
 چون کریمی تو منتت دارم

۱ - مهیا ۲ - جایگاه ۳ - پامال
 ۴ - دوستی ۵ - راستی ۶ - درست
 ۷ - پاک دلی ۸ - دوستی

حکما گفته‌اند و دانایان سخنی نغز^۱ چون دری شایان^۲
 کز لثیمان سفلہ بگریزید با کریمان راد^۳ آمیزید
 صحبت مردمان راد کریم هست مانند جامی از زر و سیم
 دیر گردد شکسته جام زرین نشود خرد گر خورد به زمین
 منتهایش بساکه گردد کج راست گردد از آنچه یافت عوج^۴
 ور شود هم شکسته آن یک چند زود یا بد شکست او پیوند
 لیک یاری ناکسان و لثام چون سفال است بی ثبات و قوام
 تا خورد بر زمین به هم شکند نتواند کشش درست کند
 زود گردد شکسته و مخروب هم نگردد درست آن معیوب
 می‌نیابد دگر به هم پیوند نشود آن شکسته بر هم بند
 یا که ماند به خانه‌ای که تمام باشد آنرا بنای از گل خام
 منهدم زود گردد از باران زود گردد خراب آن بنیان
 لیک یاری مردمان کرام^۵ هست چون خانه‌ای ز سنگ رخام^۶
 ناید از بارش و زیاد فرود ساکنش در امان بخواهد بود
 من ندارم دگر به دل آرام جز که از صحبتت رسم به مرام^۷

نرم دل شدن موش بر لابه‌های زاغ و به عزم رفاقت
 از خانه خود در آمدن و در خانه ایستادن و
 مکالمات آنها

موش چون لابه‌های زاغ بدید داد او را به مهر خویش نوید^۸
 که مرا هم کنون دل آمد نرم که کنم با تو خوی با دل گرم
 با تو راه مصاحبت^۹ سپرم بر تو با چشم دوستی نگرم
 وین که می‌گفتمت از اول بار کاین رفاقت نمی‌شود به قرار

۱ - نیکو ۲ - گرانبها ۳ - جوانمرد

۴ - کجی ۵ - کریمان ۶ - مرمر

۷ - مقصود ۸ - بشارت ۹ - رفاقت

بهر این بود کاین ورق خوانی
 ور جفائی ز تو بمن آید
 تا نگوئی که موش نادان بود
 حال من آیمت ز راه وفا
 گفت این و بر آمد از بنگاه^۱
 زاغ گفتمگر هنوز چو پیش
 از چه ترسان ستاده‌ای دم در
 موش گفتا مرا دگر سخن است
 تا بدانی که یاری احباب^۲
 اولین آنکه یآوری سازد
 یاربا اوست تابه دادن جان
 هم‌چنین دوست هست چون اکسیر^۳
 دومین قسم از رفیق و ندیم^۴
 هم به کار رفیق از یاری
 بس بکارش مدد کند او را
 این دوم مرتبه بود ز وداد^۵
 این چنین یار فکر خود است
 یاری یار از آن کند در کار
 این به صیاد سفله^۶ می‌ماند
 قصد او نیست سیر کردن طیر^۷
 دانه ریزد برای صید حمام^۸
 خوبی را کز آن عوض خواهی
 این یقین است کز وداد و وفا
 که نیم من ز اهل نادانی
 بهر این کار عذر من شاید
 که ره مهر با عدو پیمود
 تو هم از دل گذار رسم جفا
 لیک استاد بر دم درگاه
 هست بردل تو را ز من تشویش
 پیش آ تا که گیرمت در بر
 گفتنش با تو مدعای^۹ من است
 در میان منقسم بود به دو باب
 جان خود بهر دوست می‌بازد
 این چنین یار کم بود به جهان
 هست نایاب و در کف آید دیر
 ننماید دریغ از زر و سیم
 کند امدادش از هواداری
 رنجه سازد بر اش بازو را
 که از آن قلب یار گردد شاد
 در پی نفع و اعتبار خود است
 کاو هم او را بکار گردد یار
 دانه را بهر خویش افشاند
 دانه باشد که خود بیابد خیر
 زین سبب گسترده زیرش دام
 صید باشد که هست جانکاهی
 بین ما بسته گشت راه جفا

۱ - خانه ۲ - مقصود ۳ - دوستان

۴ - کیمیا ۵ - همدم ۶ - دوستی

۷ - پست فطرت ۸ - مرغان ۹ - کبوتر

ورنه می نامدم برون ز وثاق^۱
 آمدم تا که بشمری یارم
 زانکه ترسم از آنکه گاه بود
 زاغ دیگر مرا نماید صید
 تا تو آئی به او کنی القا^۳
 او مرا کرده از جهان نابود
 از تو دیگر نمانده تشویشم
 زاغ گفتا کز این فسرده مباش
 که میان من و همه یاران
 که به یاران هم همه یاریم
 چون به بیندت اینکه یار منی
 با تو کس را ره عنادی نیست
 موش گفتا اگر چنین باشد
 هر که با خصم دوست یار بود
 نبود دوست این بود دشمن
 همه زاغان بطبع خصم منند
 چون توان شد و داد تو بامن
 یار با دشمنان من باشی
 این مودت درست می ناید
 هر که دشمن به یار یار بود
 دوست باید عدوی دشمن دوست
 زاغها جمله دشمنند به من
 چون به یار عدو شوم من یار

می نگشتم بخدمتت مشتاق
 لیک نزد تو جا از آن نارم
 حالم از جنس^۲ تو تباه شود
 جانم از کین اوفتد در قید
 کاین بود یار من به صدق و صفا
 پس بر این مهر ما نباشد سود
 لیک از نوع^۴ چون تو اندیشم
 دل خود را ز بیم این مخراش
 این طریق مودت^۵ است عیان
 یار یاران خود نیازاریم
 همدم و یار و غمگسار منی
 بجز از یاری و ودادی نیست
 معنی دوستی نه این باشد
 از ره مهر بر کنار بود
 نتوان بود از شرش ایمن
 گر توانند ریشه ام بکنند
 که نباشی به خصم من دشمن
 بهر من باعث محن باشی
 خاطر از این صفا^۶ نیاساید
 مهر او را نه اعتبار بود
 گر چنین گشت یارش نیکوست
 یار اگر با تو باشدم دشمن
 این گره بایدت گشود از کار

۱ - منزل ۲ - مثل

۳ - حالی ۴ - مثل

۵ - دوستی ۶ - رفاقت

یعنی آنراغ کاو به خصمی من
نزد ما، نیم دم رهش ندهی
چون شوی خصم خصم من یاری
زاغ گفتا کنون ز همت حق
که ز زاغان اگر کسی خواهد
من بهزودی برانمش از خویش
هر که جوید رضای تو ز احباب^۲
من چنان صادقم بیاری تو
که اگر چشم من خلاف تو کرد
دیده خویش را کنم پامال
موش از این گفته بس قوی دل گشت
رفت در نزد زاغ بی غم و درد
هر دو با هم معانقه^۴ کردند
چند روزی مدار این سان بود
موش یک روز گفت این با زاغ
من چنان بینم آنکه در این جای
روی و اهل بیت خود را زود
مسکنی و سرای پردازی
تا که باشیم ما بهم انباز^۸
زاغ گفتا نکوست این بنگاه
از عبور مسافران طریق
لیک اندر حوالی این بوم
هم بسی از طریق باشد دور

عزم آرد به او شوی دشمن
تا که از صدمه اش به من برهی
ورنه در دوستی به دل باری
مهر ما آن چنان گرفته نسق^۱
که یکی موی از سرت کاهد
تو به خاطر مدار از این تشویش
دهمش ره بخویش از این باب
هم بحفظ بزرگواری^۳ تو
خواهم از کاسه اش برون آورد
گر درآید تو را به راه جدال
فکرو بیمی که داشت یک سوهشت
دست در گردنش حمایل کرد
ره مهر و وداد^۵ بسپردند
زاغ در کاخ^۶ موش مهمان بود
که کنون است حال ما به فراغ^۷
کنی از روی مرحمت ماوای
بدهی اندر این مقام ورود
بر خود این جای را وطن سازی
همدم و یار و مشفق و دمساز
لیک نزدیک باشد این ما راه
دمبدم من در اوفتم به مضیق^۹
مرغزاری است پر ز آب و طعوم^{۱۰}
واندر آن نیست هیچ راه عبور

۱ - قرار ۲ - دوستان ۳ - شأن و مقام ۴ - دست و گردن

۵ - دوستی ۶ - خانه ۷ - آسایش

۸ - جفت ۹ - سختی ۱۰ - غذاها

سنگ پستی در آن مکان عزیز
 بهتر آنست تا تو را هم زود
 هست آن جای بس پسندیده
 موش گفتا اگر چنین باشد
 همراه چون تو یار میایم
 با تو تا در مصاحبت یارم
 ترک مسکن ز بهر یاری یار
 نیست دلبستگی بر این جایم
 من هم اینجا غریب و مهجورم
 گر که تطریفی ^۲ آیدم به دماغ
 شرح احوال خویش خواهم گفت
 که بود شرح حال این افکار
 پس بدینجا رسید ختم سخن

با منش دوستی است مثل تو نیز
 دهم آن جایگاه نیک ورود
 کس چو آن جای خوب کم دیده
 غایت ^۱ میل من هم این باشد
 تا در آنجای با تو آسایم
 دست از یاریت نمیدارم
 نیست در داب مردمی دشوار
 کاین مکان نیست اصل ماوایم
 مدتی هست کز وطن دورم
 با تو وقتی که نشاط و فراغ
 قصه من بایدت بشنفت
 مشتمل بر نتایج ^۳ بسیار
 موش تن داد بر جلای ^۴ وطن

آوردن زاغ موش را در منزل سنگ پشت و پذیرائی
 نمودن سنگ پشت او را و مسرور شدن او از آمدن موش

زاغ او را گرفت در منقار
 بود آن سنگ پشت بر لب آب
 ناگهش دیده بر هوا افتاد
 چونکه شناخت کاو بود یارش
 کردخود را به زیر آب نهان
 زاغ پس از هوا فرود آمد
 زد ندا سنگ پشت یارش را

شد بر آن مرغزار راه سپار
 دل او در فراق زاغ کباب
 زاغ را دید سر بر آب نهاد
 زاغ دیگر نمود پندارش
 ساخت از زاغ خویش را پنهان
 جاگزین در کنار رود آمد
 تا دهد شرح روزگارش را

۱ - منتها ۲ - تردماغ

۳ - فوائد

۴ - ترک

سنگ پشت از درون آب چو یافت
دست افکند پس به گردن او
گفت ای یار در کجا بودی؟
مدتی میشود که منتظرم
آنچه بگذشته بر تو ای دلجوی
زاغ از وقت قید^۱ فوج^۲ حمام
بهر آن سنگ پشت یکسر گفت
سنگ پشت از رسیدن آن زاغ
مقدم^۴ موش را نکو دانست
بس نمودش تلفت^۶ افزون
موش هم آنچه بد باو مقدور
کز ملاقات چون تو یار عزیز
خوش شدم کامیاب خدمت تو
چونکه از رنج راه آسودند
زاغ گفتا گهی چنین باموش
وعده کردی مرا به دلجوئی
بایدت ساختن به وعده وفا

کش بود یار سوی او بشتافت
شاد دل شد بسی ز دیدن او
بر دل من ملال افزودی
تا دگر باره چهره ات نگرم
شرح احوال خویش بامن گوی
تا بانوقت هرچه بود تمام
هیچ از او ز آنچه رفته بد ننهفت
دلش از رنج هجر یافت فراغ^۳
پوزشش^۵ کرد آنچه بتوانست
ساخت او را ز لطف خود ممنون
کرد اظهار وجد و عیش و سرور
به سعادت رسید این ناچیز
تا برم فیض درک صحبت تو
چند روزی ندیم هم بودند
کای یگانه به فهم و دانش و هوش
که به من شرح حال خود گویی
رازت آری برون ز ستر و خفا

حکایت نمودن زیرک برای زاغ و سنگ پشت شرح احوال
خود را که مشتمل است بر نتایج و فواید بسیار

موش شد بهرشان سخن پرداز
رو سوی زاغ و سنگ پشت آورد
گفت ای هر دو همدم و یارم
کرد در شرح حال خود آغاز^۷
شرح احوال خود حکایت کرد
من ز خود خوش حکایتی دارم

۱ - بدام افتادن ۲ - کبوتران ۳ - آسایش

۴ - وارد شدن ۵ - نوازش

۶ - مهربانی ۷ - شروع

اصل من از ولایت هند است
 شهر نادوت آن مراست وطن
 زاهدی بد به خانقاهی^۱ فرد
 من در آن خانقاه عابد راد
 اندر آن بد مرا هزار درم
 چونکه اندر توانگری بودم
 چند موش دگر ملازم^۲ من
 مرد زاهد نکو مریدی داشت
 روزها بهر عابد آن سره^۳ مرد
 زاهد آنرا دو بهره^۴ می فرمود
 خوردیش نصف موسم افطار
 چونکه عابد برفتی اندر خواب
 خوردمی ز آن غذا بقدر کفاف
 باقی آن طعام بر موشان
 نزد عابد چنان جری بودم
 پشت گرمی من چو بر زر بود
 زاهد از من بسی چو دید ضرر
 حیلها بهر دفع من انگیخت
 هرچه تدبیر و هرچه حيله نمود
 تا شبی از گذارش دوران
 مرد مهمان بدی جهان دیده
 مرد مهمان ز بهر عابد راد^۵
 چونکه عابد بدی ز من پڑمان

که در آن هر که هست خرسند است
 که در آنجا بود ولادت من
 که همی طاعت خدا میکرد
 کرده بودم یکی سرا بنیاد
 که به میراث مانده از پدرم
 نزد عابد بسی جری^۶ بودم
 بهر آن زر بدند خادم من
 که به دل تخم مهر او می کاشت
 سفرهای از طعام می آورد
 زان طریق قنوع می پیمود
 نصف کردی ذخیره اسحار^۷
 من ز بنگاه جستمی بشتاب
 کردمی بس بصرف آن اسراف^۸
 دادمی از تلافی و احسان
 که ز دستش طعام بر بودم
 ز آن سبب جراتم فزونتر بود
 نبید آسوده ام ز فتنه و شر
 هر دم از فکر طرح رنگی ریخت
 نتوانست دفع من فرمود
 شخصی او را به کلبه^۹ شد مهمان
 همه شهر و بلاد گردیده
 شرح احوال خویشان میداد
 دل او بود پیش سفره نان

۱ - صومعه ۲ - باجرات ۳ - نوکر

۴ - نیکو ۵ - قسمت ۶ - سحرها

۷ - زیاده روی ۸ - صومعه ۹ - یگانه

به خیالی که من به سفره او
 گاه گاهی دو کف زدی بر هم
 متعرض بسفره‌اش نشوم
 مرد مهمان ز کار بی‌هنگام
 اندکی درهم و پریشان شد
 گفت ای عابد این چه بی‌ادبی است
 بین قول کسی که او گویاست
 گفت عابد بدار معذورم
 اینکه بینی چنین کنم ز آنست
 هرچه بگذارم از طعام و غذا
 زان بهم هر دو کف زنم هر دم
 سفره‌ای را که از غذا دارم
 گفت مهمان که آنچه موشانند
 یا که بعضی جسورتر ۵ باشند
 گفت زاهد که هست یک موشی
 بر سر سفره فاش می‌آید
 زین نشانی منش بدم مقصود
 گفت این یک فزونتر است جری
 گفت مهمان که این مراست گمان
 هست در خانه‌اش زری مدفون
 در جهان هر که را که سیم و زر است
 چون دل خوش ز سیم و زر دارد
 رو بیاور کنون کلنگی زود

نمایم پی ربودن رو
 که ز تصفیق^۱ آن کنم من رم
 بلکه زان ترسم و بخانه روم
 که بظاهر بد این عمل بس خام
 بلکه حالش نژند ۲ و پژمان شد
 از تواین کار عین بلعجبی است
 کف زدن محض هزل^۳ و استهزا است
 که من از هزل و سخره بس دورم
 که مرا بس ز موش خسران^۴ است
 موش میسازدش فنا و هبا
 کز صَفیقَش^۵ کنند موشان رم
 بلکه سالم به نزد تو آرم
 جمله یکسان بفته جوشانند
 بیشتر در پی ضرر باشند
 رند و عیار و پر فن و هوشی
 کز کف من طعام بر باید
 که شعار^۶ منش بیان بنمود
 در تحاشی^۷ و شر و فتنه‌گری
 که همان موش کاو بود این سان
 زین سبب جراتش بود افزون
 جراتش از فقیر بیشتر است
 جرات و باس^۸ بیشتر دارد
 خانه‌اش گو کدام خواهد بود؟

۱ - صدای دست ۲ - پریشان ۳ - مسخره‌گی

۴ - زیان ۵ - بی‌باکی ۶ - کار

۷ - بی‌باکی ۸ - شدت

تا که سازم سرای او ویران
تا اگر زر بود برون آرم
مرد زاهد بدون فکر و درنگ
مرد مهمان شکافت خانه من
من نمودم فرار از منزل
چون دلم بهر آن هزار درم
باعث انبساط^۲ من این بود
دل من شاد بود و جان خرم
بودم از دیدنش بسی خوشحال
موشکان حرمت من از هر باب
مال هر جا که هست عزت هست
باری آن میهمان به ضرب تبر
یافت زر را و برگرفت آن را
گفت با عابد آن یگانه ز هوش
جرات او ز بود این زر بود
زانکه در کار شد چو بلعجی^۴
بهر این گفته قصه ایست مرا
گفت عابد بگو حکایت خویش

بکنم آشکار راز نهان
باز این تجربش^۱ دارم
رفت و آورد بس به فور کلنگ
زد بهم جایگاه و لانه من
لیک بد زین غم پریشان دل
بود آنجا قرین حظ و نعم
جراتم زان بسی به دل افزود
که بد اندر کفم هزار درم
بودم از رنج فقر فارغ بال
می نمودند بهر این زر ناب
فقر هر جا که هست ذلت هست
خانه ام را نمود زیر و زیر
گو که بگرفت از تنم جان را
که دگر رفت جرات آن موش
بأش^۳ از موشها فزونتر بود
بلعجب را یقین بود سببی
گوش کن تا شوم مقاله سرا
که نشاطی دهد به قلب پریش

حکایت کردن مهمان برای عابد مهمان شدن خود را
در خانه دوست خود و گفتگو نمودن میزبان با زنش
در مذمت امساک و بخل

گفت مهمان که یک شب اندر راه دوستی داشتم بسی دلخواه

۱ - جرأت ۲ - خوشحالی

۳ - شدت

۴ - خلاف رسم

شب شدم در سرای او مهمان
چونکه دل از غذای من پرداخت
من بختفم ولی نبودم خواب
پس در آن حجره دگر برزن
بین این جای من به آن منزل
می‌شنیدم که میزبان با زن
که بود از برای این مهمان
آبرو باشدم برش بسیار
که چو فردا شود من از یاران
سفره خوب و نغز^۳ اندازم
گفت زن گرتو را بود چیزی
کن ذخیره ز بهر اطفال
تا که زاید^۴ ز خرج اگر داری
گفت ای زن حریص محروم است
چون تواند کسی نکو خوردن
هر که از مال خویش بهره نبرد
حرص دارد مآل^۶ محرومی
هر حریص آخرش بحسرت مرد
مثل آن گرگ شوم باامساک
با وجود تنعم^۷ بسیار
گفت زن باز گو حکایت گرگ

بعد صرف غذا و بردن خوان
جامه خواب بهر من انداخت
میزبان از برایم آورد آب
میزبان ساخت خواب را مسکن
جز حصیری نبد دگر حایل^۱
می‌نمودی بر این مقاله^۲ سخن
نزد من احترام بی‌پایان
خواهم از بهرش این نمایم کار
چند تن نزد او کنم مهمان
خوش طعامی برایشان سازم
از چه خواهی بر کسان ریزی
گر که باشد بکف زر و مالت
روز درماندگی بکار آری
ممسک^۵ اندر زمانه مذموم است
از چه باید نهادن و مردن
مرد و آنرا به دیگری بسپرد
دارد امساک و بخل مذمومی
حسرت مال خود به گور ببرد
که زامساک و حرص گشت هلاک
حرص از جان او کشید دمار
که چه سان شد دچار رنج بزرگ

تمثیل آوردن میزبان برای زن حکایت آن گرگ

۱ - مانع ۲ - گفتار ۳ - پاکیزه

۴ - زیادتر ۵ - نخور

۶ - عاقبت ۷ - نعمت

را که سه طعمه وافر یافت و از امساک خود را هلاک ساخت و مرد

گفت آن مرد آن زمان با زن
که یکی مرد چابک صیاد
آهونی را بدام خود افکند
بر گرفتش به دوش بی تشویش
چون سوی شهر رو نهاد به راه
حمله بر او نمود خوک پلید
تیر را برگلوی او انداخت
هر دو یک بار روی هم مردند
هر سه تن اوفتاده درهامون ^۲
ناگهان گرگی آن مکان برسید
گشت خوشحال و شکر ایزد کرد
گفت با خود که این سه طعمه خوب
روزی وافرم کنون برسید
چون خدا داده روزی بسیار
گاه گاهی بقدر سد رمق ^۵
عمر بسیار طی کنم ز حیات
دمبدم بهر رزق غم نخورم
حال با این زه کمان امروز
پس زه آن کمان گرفت بکام
زه چو شد پاره از دو سوی کمان

بهر ارشاد ^۱ او سرود سخن
روزی از بهر صید دام نهاد
بگرفت و سرش ز پیکر کند
روی آورد سوی منزل خویش
گشت خوکی دچار او ناگاه
مرد صیاد هم کمان بکشید
خوک هم کار او ز دندان ساخت
متفق راه مرگ بسپردند
مرد و خوک و غزال ^۳ غرقه خون
آن سه تن کشته بر سر هم دید
که چه وافر ^۴ نعم بدست آورد
بهر من هست روزی مرغوب
رزقکم فی السماء گشت پدید
روزگاران کنم از این سه مدار
بخورم تا بر این نظام و نسق
تا که هستم برم ز جوع ^۶ نجات
عمری از این سه طعمه سرببرم
سر برم گرچه جوعم آرد سوز
سخت خائید تا که یافت فصام ^۷
دو سرش چون دو اردهای دمان

۱ - راهنمایی ۲ - بیابان ۳ - آهو

۴ - فراوان ۵ - اشتها

۶ - گرسنگی ۷ - خدا شدن

بر سرش خورد و کله‌اش را کوفت
 چون در امساک و حرص پای نهاد
 ای زن این دم که داده حق نعمت
 فکر فردا نمی‌کند دانا
 زن چوبشید گفت اگر این است
 قدری از کنجد مقشر ۳ پاک
 بهر فردا پزم طعام و غذا
 پس زن آن کنجد مقشر خویش
 پهن آنرا در آفتاب نمود
 که بیالختی ۶ این مکان بنشین
 از طیورش ۷ محافظت فرمای
 تا من اندر امور و شغل دگر
 مرد آنجا نشست پهلوی آن
 خواب او را به ناگهان بر بود
 قدری از آن بخورد و هم لیسید
 دید کنجد که پهن فرموده
 دل ندادش که سازدش مطبوخ ۹
 که ببازارش آن زمان ببرد
 پس به چادر شبی بدادش جای
 چون مرا هم به سوق ۱۰ کاری بود
 بر کنجد فروش رفت آن زن
 سر بسر بی تفاوت آنرا داد
 سر او خرد کرد و مغز آشوفت ۱
 بر سر آن سر خود از کف داد
 بایدش خورد بی‌غم و زحمت
 رزق فردا رسد چو شد فردا
 پس ترا اختیار و تمکین ۲ است
 کرده‌ام من ذخیره از امساک
 تو بکن آن ضیافت ۴ فردا
 صبح چون شد نمود دق ۵ جریش
 شوی خود را مواظبش فرمود
 یک دودم شو در این مقام مکین
 یک دو ساعت مرا مدد بنمای
 دهم انجام کار ای شوهر
 تا کند حفظ کنجد از مرغان
 او چو شد خواب یک سگ آمد زود
 ناگهان زن ز دور این را دید
 به ولوغ ۸ سگی شد آلوده
 در دلش کرد این علاج رسوخ
 بفروشد وز آن عوض بخرد
 سوی بازار گشت ره پیمای
 در قفایش روانه گشتم زود
 کرد تبدیل ۱۱ آن منی با من
 نا مقشر ۱۲ گرفت از آن استاد

۱ - پریشان کرد ۲ - قدرت ۳ - پوست کنده ۴ - مهمانی

۵ - کوبیدن ۶ - ساعتی ۷ - مرغان ۸ - آب دهن

۹ - پختن ۱۰ - بازار ۱۱ - عوض ۱۲ - پوست نکنده

رندی آنجاستاده و می‌دید
 گفت استاد را که این عجب است
 کس مقشر یقین نخواهد داد
 من بدل این کلام بسپر دم
 که هر آن کار کاوست بلعجبی
 آن سخن ضبط تجربت کردم
 که به موش این مثابه بی‌شرمی
 کردم آن روز تجربت حاصل
 نصف این زر تو را بود به معاش
 نصف آن هم مرا بود اکنون
 پس ز زر نیمه‌ای به عابد داد
 الغرض چون زر مرا مهمان
 عزتم رفت و شوکت من کاست
 موش‌ها هم که این چنین دیدند
 جمله با من مخالفت کردند
 آری اهل زمانه این سانند
 تا که دانند صاحب مالت
 چون تو را یافتند زار و فقیر
 بی‌سبب دشمن تو می‌گردند
 از حکیمی یکی نمود سوال
 گفت محبوب خلق در کف اوست
 عکس این اهل فضل از آن خوارند
 این عوامند بدتر از انعام

چونکه دید این مبادله ۱ خندید
 این تساوی^۲ نه خالی از سبب است
 نامقشر برد بدون زیاد
 ره بسوی معانیش بردم
 بلعجب را یقین بود سببی
 وین زمانش به کار آوردم
 نیست جز از غرور و دل گرمی
 گشت امروز این زرم واصل
 خرج آن کن بدون رنج و تلاش
 که زمن کشف گشت این مکنون^۳
 نیم دیگر به جیب خود بنهاد
 برد در کار خود شدم حیران
 بعد از آن کار من نیاید راست
 همه با من خلاف ورزیدند
 ترک مهر و موافقت^۴ کردند
 که به هنگام یسر^۵ یاراند
 می‌فزایند قدر و اجالت
 می‌نمایند بس تو را تحقیر^۶
 خصم جان و تن تو می‌گردند
 کز چه محبوب هست صاحب مال؟
 زین سبب هر کسش بدارد دوست
 زانکه مبعوض^۷ خلق را دارند
 بهر علم‌اند و دین الدخسام^۸

۱ - عوض و بدل ۲ - به قدر هم ۳ - نهانی

۴ - الفت ۵ - وسعت ۶ - کوچک کردن

۷ - دشمن شده ۸ - بدترین دشمن

کار ایشان جهالت است و خری
 عالمان منعشان ز بد چو کنند
 چون خرانند و میل آن دارند
 بر دهن صاحبش زند چو لجام ۱
 نتواند لجام نپذیرد
 باری آن زر مرا چورفت ز کف
 گفته‌اند این کلام دانایان
 هر که را مال نیست عزت نیست
 هر که نبود برادرش به جهان
 هر که فرزند بهر او نبود
 الغرض یاوران همه رفتند
 یکی از منعمی نمود سوال
 چند از احباب و یاوران داری
 گفت این لحظه خود نمیدانم
 چونکه در وقت بودن اموال
 گر که گشتم فقیر و زار و نزار^۳
 آن زمانت خبر دهم زین راز
 یار آنست زآنکه وقت یسار ۴
 الغرض چون فقیر و زار شدم
 اندر آن حال یک تن ازموشان
 همه وقت او ملازم ۵ من بود
 از بر من گذشت و کرد اعراض
 روی خود را ز سوی من گرداند

زین جهت ز اهل دانشند بری
 در دل خود عنادشان فکنند
 که خرابی به کشت و زرع آرند
 در دل او را شود الدخضام
 خصمی صاحبش به دل گیرد
 دل نهادم بر ابتذال ۲ و تلف
 سخنی نغز چون دری شایان
 هر که را قدر نیست قدرت نیست
 او غریب است گرچه در اوطان
 نام او زود از میان برود
 دیگر از من سخن نپذیرفتند
 که بفرمای اینکه تو الحال
 گر که خواهی تمام بشماری
 که کدامند دوستدارانم
 همه کس هست یار صاحب مال
 می‌شناسم عدوی را از یار
 که در آن وقت دیدم ار دمساز
 نبود فرق یار از اغیار
 بی‌مدد کار و غمگسار شدم
 کش بدی امتیازی از ایشان
 در همه بزم خادم من بود
 کرد گوئی از دیدنم اغماض ۶
 دامن نفرتی ۷ به من افشاند

۱ - دهنه ۲ - خواری ۳ - پریشان

۴ - دولت ۵ - خدمتکار

۶ - چشم‌پوشی ۷ - دوری

پیشتر درک صحبت می کرد
 این زمانش چو این چنین دیدم
 کای فلان این تنفرت از چیست
 چه شد آن یاری و هواداری
 خدمت من همیشه کار تو بود
 از چه این لحظه از منی به فرار
 چه شد آن لطف و مهربانی تو
 تو که بودت بمن بسی اخلاص
 به کجا رفت آن ملاطفت
 سوی من با غضب نمود نگاه
 گفت این حرف ابلهان باشد
 خدمت کس به یاوه کس نکند
 تا که در دست بود سیم و زرت
 این زمان چون فقیر و زار شدی
 حکما گفته اند و دانایان
 هم ز حظ جهان بود مایوس
 زانکه باشد که شد چو شخص فقیر
 چون دلش صبر فقر نپذیرد
 آن زمان نز جهان شده محظوظ
 از دو دنیا همی شود محروم
 وی بسا باشد آنکه بهر معاش
 چون حلالی بدست او ناید
 مظلومه ۵ جمع آیدش ز عباد

فخرها بس ز خدمتم می کرد
 خواندمش پیش وزو پرسیدم
 بهر من این تبخترت ۱ از چیست
 این نباشد طریقه یاری
 قرب من عین افتخار تو بود
 چیست تقصیرم ای نکو کردار؟
 یاری قلبی و زبانی تو؟
 بودی اندر برم به سلک خواص
 و آن همه دوستی و عاطفت ۲
 دل من ساخت زین سخن بر آه
 که تو را حال بر زبان باشد
 دم ز مهر و وفا عبث نزند
 همه بودیم ما غلام درت
 در بر ما حقیر و خوار شدی
 که بود فقر را دو جا خسران ۳
 هم به عقبی خورد غم و افسوس
 صبر نارد به فقر و بر تقدیر
 بس بود کاو به کفر می میرد
 هم نکرده است دین خود محفوظ
 اندر این جاست نحس و آنجا شوم
 میکند لاعلاج سعی و تلاش
 لاعلاج از حرام برباید
 ان ربک یکون بالمرصاد ۶

۱ - تکبر و دوری ۲ - مهربانی

۳ - زبان ۴ - لذت برده

۵ - حق الناس ۶ - کمینگاه

از چنین کس هرآنکه کرد نفور
گفتم ای یار این سخن بگذار
فقر را با شهری بود خویشی
اهل تجرید این سخن گفتند
فقر جوهر^۱ سوای اوست^۲ عرض
گفت پاسخ مرا که ای نادان
آنچه گفتند افتخار بود
این که ماراست خود نه آن باشد
انبیا و مقربان خدای
لیک ما ترک آن نکردستیم
کرده آن ترک ما اگر دانیم
این گدائی بود نه زهد و ورع
مال چون خود به دست ما ناید
فقر ما آورد به روی سواد^۳؛
آنچه گویند فقر کنز^۴ خداست
فقر ما باعث بلا و غم است
این نه فقر است احتیاج دنی است
دمبدم ز احتیاج در محنیم
اندر این فقر مابسی است عیوب
چونکه این گونه شخص گشت فقیر
رو به هر کار چون فقیر نهد
گر امین است خانش دانند
هرچه نیکی کند نماید زشت

هست در نزد عقل و دین معذور
فقر فخر است و نیست بر کس عار
پادشاهی است عین درویشی
نیک دری در این بیان سفتند
فقر باشد شفا جز اوست مرض
آنچه گفتمی تو این نباشد آن
انبیا را نکو شعار^۵ بود
این سیه روی جهان باشد
ترک دنیا کند بهر جزای
بهر جمعش مدام پابستیم
ورنه ما ترک آن نه بتوانیم
که دچاریم ما به حرص و طمع
اسم زاهد به ما نمی شاید
نام زهدش نمی توان بنهاد
آن نه این ذلت و گدائی ماست
این نه فقر است کفر دمبدم است
مایه خجلت است و سرفکنی است
خالی از هوش و عاری از فطنیم^۶
که همی شخص را کند منکوب
رود از او کیاست^۷ و تدبیر
هیچ بهرش نتیجه ای ندهد
دزدیش را به هر زبان رانند
مسجدش را نهند نام کنشت^۸

۱ - اصل ۲ - حادث ۳ - صفات

۴ - سیاهی ۵ - گنج ۶ - زیرکی

۷ - پامال ۸ - زیرکی ۹ - کلیسا

جرم دیگر کسان بر او بندند
 هر صفت کان براغیا هنراست
 گر شجاعت نمود و چالاکی
 گر سخاوت نماید و انصاف
 گر سوی حلم ۳ و حزم بگراید
 حرکت گر کند ز روی وقار
 گر تکلم کند به نیکوئی
 گر سکوت آرد از فضول^۴ کلام
 گر به عزلت نشست در خانه
 گر بخوش خلقی آورد گفتار
 گر خورد طعمه یا بپوشد بر
 به قناعت اگر پردازد
 گر سکون یافت تنبلش خوانند
 گر حضور ۵ آید و نخواهد کام
 ور که خواهد تاهلی ۶ جوید
 الغرض شخص مفلس محتاج
 نزد اهل زمانه بس خوار است
 گر خیال طمع در او بکنند
 هیچ جا دیگرش رهی ندهند
 هیچ حاجت از او روا نکنند
 زانکه هر ذلت ۸ از طمع خیزد
 چونکه آن موش این سخن پرداخت
 من هم این خودشنیده‌ام بسیار

هرچه او کرد خلق نپسندند
 بر فقیر آن صفت عیوب و شر است
 نام آنرا نهند بنی باکی
 نام تذریر ۱ یابد و اسراف^۲
 عجز و بی غیرتیش نام آید
 کاهلی آید این از او بشمار
 نام آنرا نهند پر گوئی
 شودش نام صورت حتمام
 اسم او را نهند دیوانه
 مسخره نام آیدش بشمار
 نام او را نهند تن پرور
 نام بی‌عرضگی به خود سازد
 هم حریصش ز کار می‌دانند
 تارک سنت آید او را نام
 هر کسی عبد شهوتش گوید
 هست از هرچه نیکوئی اخراج
 بر خلقش نه قدر و مقدار است
 بس به او حرف زشت و ژاژ^۷ زنند
 همه خواهند از کفش برهند
 هیچ دردی از او دوا نکنند
 هر کسی ز اهل آز ۹ بگریزد
 دل زارم کباب و بریان ساخت
 که به سختی کس ار شود بیمار

۱ - تلف مال ۲ - زیاده‌روی ۳ - احتیاط

۴ - زیادی ۵ - زن نخواه ۶ - عیال گرفتن

۷ - بد ۸ - خواری ۹ - سؤال

که امید شفا از او برود
 هم به درد فراق یار افتد
 یا به غربت شود دچار محن
 هست آسانتر این ز درویشی
 گرچه این را بسا که بشنیدم
 بدتر از احتیاج دردی نیست
 ضرر احتیاج را این بس
 گر که مرد غنی نمود سوال
 آنچه خواهد به منتش بدهند
 و رفقیری ز کس بخواهد چیز
 بس به او حرفهای زشت زنند
 و ر که چیز کمی باو بدهند
 مرگ شهداست در چنین احوال
 دست کس گر به کام مار نهد
 یا ستاند ز روی کینه و جنگ
 باز آسانتر است این دو سه حال
 کوه را حمل ساختن بر دوش
 که حکیمان و عالمان گفتند
 چار چیز است در جهان یکسر
 اولین لذت حیات و بقا
 دومین منصب امور شهان
 سومی لذت و حظوظ زنا
 چارمین لذت گرفتن مال
 عازم مرگ خویشتن بشود
 که از او وصل برکنار افتد
 که نباشد بر او امید وطن
 که به درویشی است دلریشی
 حال از چشم خویشتن دیدم
 با فلاکت^۱ دمی نشاید زیست
 که نباید بخواست چیز از کس
 میفزاید برای خود اجلال^۲
 بار منت از او به دوش نهند
 همه از او نهند رو به گریز
 دورش از خود به ضرب^۳ و شتم^۴ کنند
 کوهی از منتش بدوش نهند
 موت بهتر بود ز ذل^۵ سوال
 یا سوی طعمه هزبر^۶ جهد
 طعمه را از دهان و چنگ پلنگ
 کز لثیمان^۷ قبول ذل سوال
 بهتر از حرف منت است به گوش
 در حکمت در این بیان سفتند
 که نیززد به چار چیز دگر
 می نیززد به رنج موت و فنا
 می نیززد به عزل و خجلت آن
 می نیززد به زجر^۸ حد و جزا
 می نیززد به وهن^۹ و ذل سوال

۱ - فقر ۲ - بزرگی ۳ - زدن *

۴ - دشنام دادن ۵ - خواری ۶ - شیر

۷ - نظر تنگ ۸ - آزار ۹ - سبکی

چون بدینجا رسید ختم سخن
من به صد حسرت و فغان و صراخ ۱
دیدم آن میهمان آزاده
نصف آنرا برای خود برداشت
زاهد آن سهم خویش را به نهان
زیر بالین خویش داد قرار
نفس شومم دوباره وسوسه کرد
باز برگردد آن مسرت^۲ و عیش

صبر کردم ولی درون کباب
شمع را ساختند پس خاموش
پس من آهسته بهر بردن زر
میهمان مرد رند و دانا بود
او در این فکر و مناز آن غافل
ناگهان میهمان ز جا برخاست
چوب او صاف خورد بر پایم
باز کردم ز ترس رو به فرار
ساعتی چون از این میانه گذشت
باز حرص و طمع بر آنم داشت
این زمان هردو رفته اند به خواب
پس دوباره برون ز خانه شدم
گفتم این بار خالی از تشویش
چون به زاهد بسی شدم نزدیک
چوبی افکند و خورد بر سر من

تافت آن موش روی خویش از من
آدم باز بر در سوراخ
زر من پیش روی بنهاد
نصف دیگر به زاهدش بگذاشت
کرد اندر خریطه‌ای ۲ پنهان
دل او شد ز سیم برخوردار ۳
که شود گر زرت بچنگ آورد
زر اگر یافتی رهی از طیش ۵
تا شدند آن دو تن به جامه خواب
هر دو از گفتگو شدند خموش
سوی زاهد شدم طریق سپر
کاو به فکرم بصیر ۶ و بینا بود
سوی زاهد شدم به فکر دل
چوبی افکند جانب من راست
گو که درهم شکست اعضايم
سوی سوراخ با درون نزار ۷
درد پایم تو گوی ساکن گشت
که بیاید به کار دست افراشت
می‌توانی ربودن آن زر ناب
سوی زاهد بدین فسانه شدم
می‌ربایم ز زاهد این زر خویش
میهمان در چنان شب تاریک
کوفت گویا تمام پیکر من

۱ - افغان ۲ - همیان کوچک ۳ - کامروا

۴ - خوشحالی ۵ - سختی

۶ - بینا ۷ - پریشان

سرم آنقدر درد سخت گرفت
 پس چنان یافتم که رنج شره ۱۰
 پس به صدرنج و محنت و تشویش
 شدم از بردن زرم مایوس
 آری از حرص بس بلا آید
 آنکه از احتیاج خواهد بیش
 مال باشد اگر بقدر کفاف^۲
 هم مرا این نتیجه شد حاصل
 هیچکس را جهان بلند نکرد
 هیچ کس را نواله‌ای^۴ نچشانند
 هیچکس را ز مرحمت ننواخت
 نکند این جهان وفا به کسی
 پیر زال جهان شعبده باز
 هر که بندد به حظ دنیا دل
 غم ندارد جهان ز بود و نبود
 کار دنیا که صعب^۶ و آسانست
 مال دنیاچه خود زیاد و چه کم
 پس گرفتم ره قناعت پیش
 پس من از خانقاه زاهد مرد
 بگرفتم به پیش راه سفر
 پس شدم با همان کبوتر یار
 حال شکر خدای می‌گویم
 خوش مشرف شدم به خدمت تو
 که دگر فکر زر ز یادم رفت
 بر بلاها تمام هست سره
 زود بگریختم به خانه خویش
 بنشستم به صد غم و افسوس
 بس طمع رنج و خواری افزاید
 طلبد ابتلا و محنت خویش
 بهتر است از زیادتى و گزاف
 که به دنیا نبست باید دل
 تا ز پستیش مستمند^۳ نکرد
 جز که خار غمش بدیده‌نشاند
 جز که برخاک تیره‌اش انداخت
 نشود یار کس به یک نفسی
 نشود با کسی ز دل دمساز
 باشد او گول^۵ و ابله و جاهل
 زانکه در بود او نباشد سود
 هر دو اش نزد عقل یکسانست
 هست یکسان در آن وجود و عدم^۷
 ز آن برون رفت از دلم تشویش
 خود برون آمدم بصد غم و درد
 تا نمودم در آن خرابه مقر^۸
 زاغ این دید و شد بدین سان کار
 که ز فیض تو بهره می‌جویم
 می‌برم حظ درک صحبت تو

۱ - طمع ۲ - گذران ۳ - ذلیل

۴ - طعمه ۵ - نادان ۶ - دشوار

۷ - بود و نبود ۸ - جایگاه

سرگذشت من از جهان این بود که بسم تن ز رنج ره فرسود ۱
این زمان شادیم بس افزونست که دل از خدمت تو ممنونست

مسرور شدن سنگ پشت از مکالمات زیرک و او را
دلدارى دادن و اظهار امتنان از آمدن او کردن

زیرک این گفته چون به پایان برد حال خود بهر سنگ پشت شمرد
گشت بس سنگ پشت از آن مسرور در دل او فزود عیش و سرور
گفت من هم خودم بر این شاکر که شوم بهر تو یکی چاکر
هرچه خدمت ز دست من آید که از آن خاطر تو آساید
حاضرم بهر کار و خدمت تو که شوم کامران ز صحبت تو
تو اگر اتحاد ۲ من جوئی در طریق وداد ۳ من پوئی
من هم از صحبت تو مفتخرم شود از آن به چرخ سوده سرم
تا مرا عمر و زندگی باشد دلت از من به هیچ نخراشد
با تو من نرد مهر می‌بازم خدمت را بسی سرافرازم
زین سخن‌ها که نقل فرمودی بر دل ما تجارب ۴ افزودی
گشت معلوم اینکه هر عاقل ننهد بر حطام ۵ دنیا دل
به کفافی دلش بود خرسند دل به جمعش نیاورد در بند
هم به قدری که مبتذل ۶ نشود آبرویش به نزد کس نرود
بنماید بر آن کفاف قنوع تا نیاید مکارهش ۷ به وقوع
هر کسی کز کفاف زاید خواست بر سر حرص عمر خویش بکاست
چونکه در راه حرص پای‌نهاد از طمع جان خویش از کف داد
همچو آن گربهء حریص و لوع ۸ که نبودش بهرزق خویش قنوع
چونکه او را بدل فزود ولع ۹ کشته‌شد از برای حرص و طمع

۱ - آزرده شده ۲ - بکرنگی ۳ - دوستی

۴ - تجربه‌ها ۵ - نعمت ۶ - خوار

۷ - گرفتاری ۸ - طمع کار ۹ - طمع

موش گفتا که آن حکایت چیست باز فرما که بهز صحبت نیست

تمثیل آوردن سنگ پشت برای موش حکایت
گربه حریص را که رفت کبوتر صید کند
صاحب برج او را کشت

سنگ پشت این سخن نمود آغاز
گفت یک گربه با فراغت دل
روزها زاهدش به قدر کفاف
بود او را کفاف از روزی
روزی او را به برجی اندر راه
طمع صیدشان بدل افزود
با دلی پر ز حرص و طمع ز کید
صاحب برج ناگهان دیدش
پوستش کند و کرد پر از کاه
تا دگر گربه‌ها چو این بینند
زاهد آن جایگه نمود گذار
گفت ای گربه گر بقدر کفاف
ور نبودت طمع به لحم^۳ حمام
گوشت کردی هوس کبوتر را
داشتی گوشت از کبوتر دوست
این مثل نیک و پر ز فایده است
تا بداند حریص محروم است
ساخت باید به قدر خرج کفاف

کشت تمثیل را سخن پرداز
خانه زاهدی بدش منزل
گوشتی دادی از ره انصاف
طی شدی روز او به بهروزی
دیده شد بر کبوتران به نگاه
چشم سوی کبوتران بگشود
جست تا یک کبوتر آرد صید
جست و بگرفت و سر ببریدش
پس بیاویختش بر آن بنگاه
در کمین حمام^۱ نشینند
گربه خویشتن کشته دید به دار
داشتی خود قنوع^۲ بی اسراف
نشدی این مثابه تلخت کام
دادی از این طمع ز کف سر را
شره^۴ آن ز گوشت کندت پوست
که از آن بهر شخص عاید است
طامع سفله^۵ خوارو مذموم است
می نباید به خرج کرد اسراف^۶

۱ - کبوتر ۲ - قناعت

۳ - گوشت ۴ - طمع

۵ - پست فطرت ۶ - زیاده روی

کرد بیش از کفاف هر که طلب
 چون بدست اندکی ز قوت آید
 مرد دانا بان شود قانع
 توشه کم به قدر دفع محن
 چونکه باشد بس است و زائد آن
 دل نشاید به مال دنیا بست
 می نیرزد جهان به یک ارزن
 غصه بر رفته اش نباید خورد
 پس بر آن بیسپیده است آه و اسف^۲
 دل نشاید به عاریت بستن
 شرف مرد نیست از زر و مال
 مرد دانا اگرچه گشت فقیر
 جاهل از پرنیان^۴ تن ارار است
 قدر^۵ شیر از قلاده و زنجیر
 سگ نیابد شرف ز طوق زرین
 قدر شیر از قلاده کم نشود
 جل سگ گر ز پرنیان باشد
 شیر را گرچه جسم باشد عور
 جهل باشد قبیح و شوم و شریر
 عالم ارمفلس است گنج طلاست
 دیگر این دان که مرد دانشور
 غم نباید خورد ز بعد^۶ وطن

افتداز آن طلب به رنج و تعب
 ور بکف قوت لایموت آید
 نشود بر زیادیش طامع
 کلبه ای کوچک از پی مسکن
 آرد از بهر صاحبش خسران^۱
 غم نشاید بر آنچه رفت از دست
 نیست اینمرده لایق شیون
 نشود زنده هر کسی کاو مرد
 جان نباید بر آن نمود تلف
 باید از رنج فقد^۳ آن رستن
 مرد را بس شرف بود ز کمال
 ماند آن شیر را که در زنجیر
 در مثل چون سگ قلاده طلاست
 نشود کم که شیر باشد شیر
 سگ سگ است ارزور کند تزیین^۶
 سگ هم از طوق زر علم^۷ نشود
 نجس است ارزور چو کان باشد
 نآورد عوریش به قدر قصور^۸
 نبرد قبح آن لباس حریر
 جاهل ار منعم است باز گداست
 گر ز ماوای خود فتاد بدر
 که جهان بهر او بود مسکن

۱ - زیان ۲ - اندوه ۳ - نیستی

۴ - لباس حریر ۵ - شأن ۶ - زینت

۷ - بزرگ قدر ۸ - ضرر ۹ - دوری

ساز مهر وطن ز خاطر دور
همه جاجای مردم دانا است
شخص را چون بود ز علم نصیب
خانه‌ات را اگر که آن مهمان
این مکان خانه باز شاید ساخت
خانه‌ها جمله در جهان مانند
خانه بس در جهان که گشته خراب
بسته دل بر سران باید داشت
و چه خوش گفته این سخن استاد
داشت لقمان یکی سراچه تنگ
بلفضولی سوال کرد از وی
با لب سرد و چشم گریان پیر
باری ار مال و خانه شد ز گفت
دل نباید به مال دنیا بست
حکما گفته‌اند و دانایان
نیست شش چیز راقرار و ثبات
اولین سایه^۴ سحاب^۴ بود
دومین دوستی با اغراض
سومین شهوت جماع زنان
چهارمین حسن خو برویان است
پنجمین مدح کردن طماع
ششمین مال روزگار بود
نتوان شد به بودنش پابست

باش هم اندر این مکان مسرور
جمله سطح^۱ زمین ز ملک خداست
هر کجا جای کرد نیست غریب
بهر زر کرد با تبر ویران
بایدت دل ز فکر آن پرداخت
صاحب خانه را از آن رانند
صاحبش گشته از جهان نایاب
زانکه باید به جبر رفت و گذاشت
که بر او از خدای رحمت باد
چون جگر گاه نای و سینه چنگ
چیست این خانه یک گراست و دونی
گفت هذا لمن بموت کثیر
می نباید بر آن بود اسفت^۲
خاطر از فقد آن^۳ نباید خست
این نصیحت چو گوهری شایان
که بر این شش فنا بود اثبات
رفتنش را بسی شتاب بود
که بزودی برافتد از امراض
که به انزالی آیدش پایان
کز بلوغش زوال و نقصانست
که ز یأسش^۵ فنا شود ابداع^۶
که بیک جانش قرار بود
که رود بر دوام دست بدست

۱ - صفحه ۲ - اندوه

۳ - نابود شدن ۴ - ابر

۵ - ناامید شدن ۶ - ظاهر

مال دنیا تمام عاریه است
 دل بر آن خوش کند که این دارم
 می نداند که آن ز مالک اوست
 مال دنیا همه ز مکنت و جاه
 مالداران دمی که می میرند
 مالک آن کسی نخواهد گشت
 هرچه را ز ان ز پیش بفرستاد
 و چه خوش گفت شیخ سعدی راد^۳
 برگ^۴ عیشی^۵ بگور خویش فرست
 هر که آمد عمارت نو ساخت
 وان دگر پخت همچنان هوسی
 یار ناپایدار دوست مدار
 لاجرم مرد عارف کامل
 الغرض آنچه هست مال جهان
 جز که زان صرف آخرت سازد
 که چو ناگه اجل رسد او را
 مزرع آخرت بود دنیا
 تو به پندم چه گر نیی محتاج
 بلکه خود با کمال و دانائی
 لیک من هم تو را مدد سازم
 تو خود این دم برادر مائی
 سستی از تو اگر به فرض آید
 من و این زاغ هر دو یار توایم

مثل مال غلام و جاریه^۱ است
 این زر و مال بس گزین^۲ دارم
 در کف او از آن نه غیر از بوست
 می نیرزد به قدر یک پر گاه
 عاریت را ز دستشان گیرند
 غیر از آن کس که زرع عقبی کشت
 در قیامت از آن شود دلشاد
 که براو از خدای غفران باد
 کس نیارد ز پس تو پیش فرست
 رفت و منزل به دیگری پرداخت
 این عمارت بسر نبرد کسی
 دوستی را شاید این غدار^۶
 نهد بر حطام^۷ دنیا دل
 هست بر دوستان آن خسران^۸
 تا که در آن جهان سر افرازد
 یابد آندم جزای نیکو را
 کشت اینجاست، خرمنت آنجا
 تا کنم غصهات ز پند علاج^۹
 خود ز پند خود از غم آسانی
 تا دلت را ز غم پردازم
 در مواسات^۱ همسر مائی
 و هن^{۱۰} در مهر ما نمی شاید
 همدم و یارو غمگسار توایم

۱ - کنیز ۲ - ممتاز ۳ - آزاده مرد ۴ - اسباب

۵ - زندگی ۶ - مکار ۷ - نعمت ها

۸ - زیان ۹ - برابری ۱۰ - سستی

به تو ازما نمی‌رسد جز خیر
 زین نمط سنگ پشت کرد سخن
 گفت یارا مرا نمودی شاد
 کز برای رفیق من توقیر^۱
 آری این سان رفیق می‌باید
 یاری او کند به دست و زبان
 این حکایت مراست اندر گوش
 که بزرگی ستوده^۲ یاری داشت
 با تو یاریم در سکون و به سیر
 زاغ خوشدل شد از رفیق کهن
 آفرین بر تو و صفای تو باد
 کردی این سان ز مردمی تقریر
 که گرش یار در وثاق^۳ آید
 کاین چنین در خوراست از یاران
 که نسازم منش دمی فرموش
 در درون تخم مهر او می‌کاشت

تمثیل آوردن زاغ برای سنگ پشت حکایت آن رفیق را
 که دوست او آخر شب به دیدن او در خانه آمد و او
 کنیز و بدره و شمشیر را برد

بود در خانه‌اش شبی در نوش
 گفت برگو کیئی چو بی‌هنگام
 گفت یار توام کنون بر در
 نگشودش به رخ درو برگشت
 بدره زر گرفت و تیغی تیز
 پس گشودش درو سلامی داد
 گفت یارش تو را چنین کردن
 معنیش چیست؟ بازگوی بمن
 که مرا فکر شد در این کارت
 نیست خالی از آنکه تو محتاج
 یکی از این سدهات به کار آید
 که صدایی در آمدش بر گوش
 پشت در آمدی ترا چه مرام^۴
 در گشا تا کنم به روت نظر
 بهر یار اول از سه چیز گذشت
 هم یکی پیش باز برد کنیز
 نزد او آن سه چیز را بنهاد
 و این سه چیزم به پیش آوردن
 یار او را چنین سرود سخن
 که چنین وقت دیدن یارت
 شده‌ای وز یکی است زین سه علاج
 زودت آوردم آنچه‌ات شاید

۱ - احترام

۲ - منزل

۳ - نیکو

۴ - مطلب

اولین گفتم اینکه گه باشد
 شده‌ای این زمان به زر محتاج
 دومین گفتم اینکه گاه بود
 تیغ آوردم آنکه همراهت
 سومین گفتم اینکه می‌شاید
 این پری چهره بهرت آوردم
 هر کدام این سه باشدت لازم
 دوست‌بس معذرت زیارش خواست
 من نه محتاج بدره‌ام نه کنیز
 نبود با کسی مرا پیکار
 آمدم تا رخ تو را بینم
 دوست‌باید که یار دارد دوست
 دوستی کز برای مال بود
 من تو را دوست بی‌غرض دارم
 عهد مهرش به تازه شد محکم
 معنی دوستی چنین باشد
 کز ز زیرک تو در پذیرائی
 این بود معنی مروت تو
 حمل محنت ز بهریار عزیز
 هر که خیرش بیارخویش رسد
 باشد این معنی جوانمردی

بی زری خاطر تو بخراشد
 این زر آوردمت ز بهر علاج
 حالت از خصم^۱ دون^۲ تباه بود^۳
 آیم از بهر دفع بدخواهت
 دل ز تنهائیت به تنگ آید
 بر قدم تو پیشکش کردم
 باشدم دل به بذل آن جازم^۴
 گفت قصد من این‌سه نارد راست
 هم نه با کس مراست‌جنگ و ستیز
 نبود تیغ هم مرا در کار
 گل شادی ز چهره‌ات چینم
 دیده‌پوشد از آنچه در کف اوست
 نبود آن دوستی و بال بود
 نه پی آنکه حاجت آرم
 با هم آندم شدند پس همدم
 راه و رسم مودت^۵ این باشد
 رنج بینی و جسم فرسایی^۶
 خوش گواهیست بر فتوت^۷ تو
 باشد از اهل فضل و عقل و تمیز
 دارد از فضل و از کمال رصد^۸
 که پی نفع دوستان گردی

آمدن آهو در محل اجتماع زاغ و موش و سنگ پشت

۱ - دشمن ۲ - پست ۳ - خراب

۴ - مهیا ۵ - دوستی ۶ - آزدن

۷ - جوانمردی ۸ - قسمت

و با آنها یار شدن و گرفتار شدن آهو به دام صیاد و نجات دادن موش او را

زاغ با سنگ پشت بد بسخن
سوی ایشان به تک بریدی ^۳ راه
زاغ پرید و بردرخت نشست
سنگ پشت اوفتاد اندر آب
هر سه را این بدل فتاد خیال
خواهد او را در افکند به کمند
هست تکلیف بهر جانوران
زین سبب آن سه تن ز بهر فرار
ورنه خوفی نبودشان زاهو
پس در آن وقت از فراز ^۴ شجر ^۵
دید کس در قفای آهو نیست
گفت با خود که هست این عطشان ^۶
دید لب هم نمی نهد بر آب
که اگر تشنه ای چرا نخوری
گفت آهو که چونکه من ازدور
که تو و سنگ پشت و موش رفیق
من هم از آن بیامدم برتان
با شما راه مهر پیمایم
زد ندا زاغ از فراز شجر
زد صدائی به زیرک پر هوش

ناگهان آهوئی ز طرف ^۱ دمن ^۲
دیده افتادشان براو ناگاه
موش در خانه رفت و در را بست
آهو آمد در آن مکان به شتاب
که به آهو کسی است دردنبال
کنش صید و آردش در بند
که گریزند جمله ز آدمیان
هر یکی گوشه ای گرفت کنار
بهر صیادشان بداد این رو
زاغ از هر طرف فکند نظر
بر لب آب کرد آهو زیست
گردد از بعد شرب ^۷ آب روان
زاغ او را چنین نمود خطاب
ور نئی تشنه چون نمیگذری؟
دیدم این اجتماع و وجدو سرور
شده اید و به هم انیس و شفیق ^۸
که شوم دوستدار و یاورتان
در پناه شما بیاسایم
سنگ پشت آمد او ز آب بدر
زود بیرون ز خانه آمد موش

۱ - سمت ۲ - دشت ۳ - تندی

۴ - بالا ۵ - درخت ۶ - تشنه

۷ - آشامیدن ۸ - مهربان

نزد هم هر چهار بنشستند
 آن سه تن هر سه یک زبان به غزال
 که چه باعث بد اضطراب تو را
 کس که نامد کنون ز دنبالت
 گفت صیاد قصد صیدم کرد
 من سراسیمه بس از آن گشتم
 چون بدین جا قریب گردیدم
 هم در این دم مرا فتاد بسر
 گر شمایم قبول فرمائید
 سنگ پشت این شنید چون ز غزال
 که در این دشت هیچ صیادی
 هم در این جایگاه ماوا کن
 دوستی همچو تخت می باید
 ما سه تن چون سه پایه آنیم
 چارمین پایه اش تو باش به کار
 دل خود را ز غصه کن آزاد
 آهو از دل رفیق ایشان شد
 پس شدند آن چهار با هم یار
 مجتمع چار تن به یک منزل
 آن سه با آهو این سخن گفتند
 که از این مرغزار پر ز گیاه
 از حدودش منه قدم بیرون
 پس از آن چند روزی اندر دشت

سخن از هر مقوله^۱ پیوستند
 بنمودند زین شتاب سنوال
 وین همه رنج سوز و تاب ترا
 از چه این سان پریش بد حالت
 با کمان رو بسوی من آورد
 به دمی جمله دشت بنوشت^۲
 اجتماع شما در آن دیدم
 که شومتان مصاحب^۳ و یاور
 یار خویشم ز مهر بنمائید
 گفت هان شاد باش و فارغبال
 نکند پهن دام بیدادی
 خویش را یار و همدم ما کن
 بهر آن چهار پایه می شاید
 که به یک عهد و مهر و پیمانیم
 باش باما سه تن مصاحب و یار
 کاهوانند اندر این جا شاد
 هم ز احباب^۴ و مهر کیشان شد
 در طریق و داد^۵ راه سپار
 بسته یکسر به یاری هم دل
 در نصحت^۶ به یک زبان سفتند
 که همه پر ز سبزه است و میاه^۷
 تا ز صیاد نایدت دل خون
 در چرا بود آن غزال و به گشت

۱ - گفتگو ۲ - پیمودم ۳ - همدم

۴ - دوستان ۵ - دوستی

۶ - خیرخواهی ۷ - آب

روزی از حدگذشت و از سر کید
 پای او بست و گوشه‌ای انداخت
 موش با سنگ پشت و زاغ بهم
 دیر شد چونکه از ایاب^۲ غزال
 گفت با زاغ موش از سر هوش
 این از این سنگ پشت و من ناید
 زود پرواز کن به سوی هوا
 زاغ پرواز کرد و شد در سیر
 یافت او را به بند یک صیاد
 موش گفتا تو از هوای برو
 من ز روی زمین چو باد دوم
 بندش از دست و پای بگشایم
 زاغ پس کرد در هوا طیران^۴
 زود خود را رساند بر آهو
 زاغ گفتا به موش کای زیرک
 تا که صیاد را بود سرگرم
 سنگ پشت از عقب رسید ز راه
 بهر او ساز آه و افغان کرد
 زاغ گفتابه سنگ پشت ای یار
 کاری این دم ز دست تو ناید
 گفت می‌دانم اینکه بهر علاج
 کاری از من هم این زمان ناید
 لیک چون رنج یار بشنیدم

ساخت صیادی آن زمانش، صید
 خویش بر کاردیگری پرداخت^۱
 گشته بودند مونس و همدم
 دل آن هر سه شد قرین ملال
 که برو در ره تفحص کوش
 کار این جستجو تو را شاید
 خبر آهو آر زود، به ما
 رفت در فحص^۳ آهو از سر خیر
 زود برگشت و این خبر را داد
 هادی من بسوی آهو شو
 زود ملحق به آن غزال شوم
 خاطرش را ز غم برآسایم
 زیر ظلش به خاک موش دوان
 دید آهو شده ز مویه^۵ چو مو
 وقت یاری تو بود اینک
 بند آهو ببر چو پنبه نرم
 کرد بر آن غزال بسته نگاه
 ناله و زاری فراوان کرد
 تو نکردی چرابه جای، قرار
 سیر کردن ترا تعب^۶ زاید^۷
 نیست زیرک به عون^۸ من محتاج
 آمدن هم به رنجم افزاید
 بهر یارم فسرده گردیدم

۱ - مشغول شد ۲ - بازگشت ۳ - جستجو

۴ - پرواز ۵ - ناله ۶ - مشقت

۷ - آورد ۸ - یاری

با چنین زحمت ز رفتن راه
تا خود احوال یار خود بینم
این سخن در میان ایشان بود
بند را پاره کرد همچون تار
مرد صیاد نزد دام دوید
لیک یک سنگ پشت در آنجاست
فکر کرد اینکه بند پای غزال
گویم ار کار سنگ پشت بود
نبود سنگ پشت را دندان
ساعتی فکر کرد با دل ریش
این زمانم که آهواز کف رفت
دست خالی شدن سوی خانه
به که این سنگ پشت را ببرم
چونکه بالطبع دشمن مار است
پس سلحفات^۳ را ربود ز جای
همچو سنگش به توبره افکند
بند آنرا چو بست بس محکم

آمدم با تعب در این بنگاه
غیر از این دل نیافت تسکینم
بند آهو برید موش و گشود
جست آهو و کرد رو به فرار
دام را پاره پاره یکسر دید
کش مکان هیچ گه نه در پیدا است^۱
که بریده است و چیست این احوال؟
کار تیغ این نه کار مشتی بود
قطع بندش ز لب چگونه توان؟
گفت از جنم آمده است این پیش
بر من آمد چنین زیان شگفت^۲
زشت باشد به داب مردانه
در سرا بهر دفع جانورم
بودش از مار دفع آزار است
دادش آنگه به توبره مأوای
سر مخلاۃ^۴ بست پس با بند
هشت بر دوش و زد به راه قدم

گرفتار شدن سنگ پشت در توبره صیاد و تدبیر کردن زیرک در نجات او و نجات دادن زیرک او را

موش و آهو و زاغ کاین دیدند
زاری و نوحه بس بر او کردند
بس غمین زین قضیه گردیدند
راه پس سوی چاره آوردند

۱ - بیابان

۲ - عجیب

۳ - سنگ پشت

۴ - توبره

گفت باز اغ و آهو آندم موش
 کاهو آید مقابل صیاد
 تو به بالای او بکن طیران^۱
 شو که صیاد چون چنین بیند
 بنهد توبره به روی زمین
 به گمانش که گشته او معیوب
 چون بسوی غزال ره سپرد
 پس بگفتا غزال را که به هیچ
 گاه رو لنگ لنگ و گاه جهان
 بند این توبره چون من ببرم
 چونکه گشتیم ما ز توبره دور
 پس بدین فکر و دانش و تدبیر
 نزد صیاد شد غزال پدید
 زاغ هم می پرید دور سرش
 مرد صیاد چونکه دید چنین
 به طمع در قفای آهو تاخت
 موش خود را به توبره برساند
 هر دو با هم شدند روی به راه
 مرد صیاد بس به دشت بتاخت
 زاغ و آهو براین یقین کردند
 و اندر این جمع گشتگان خاطر
 ناگهان آهو از بر صیاد
 زاغ هم کرد در هوا پرواز

من چنین بینم این زدانش و هوش
 لنگ لنگان رود بسی ناشاد
 گه نشین بر وی و دوباره پیران
 مهر آهو به قلب بگزیند
 تا که گیرد غزال را ز کمین
 می توان سازدش کنون منکوب^۲
 گاز^۳ من بند توبره ببرد
 بده صیاد را بسی خم و پیچ
 تا براو باشد این سریره^۴ نهان
 همراه سنگ پشت ره سپرم
 تو خود آنگه چو برق ساز عبور
 هر سه گشتند از آن علاج پذیر
 بر زمین پس دو پای خویش کشید
 کارد از کاسه چشمها بدرش
 توبره را نهاد روی زمین
 تا ز تک^۵ خویش را ز پا انداخت
 بند ببرید و سنگ پشت رهاند
 برسیدند خوش به منزلگاه
 آهوئی بهر خود وصول نساخت
 کانچه زیرک بگفت این کردند
 کان دو را گشته حال جا به مقر^۶
 شد روان سوی دشت همچون باد
 رو نمودند سوی منزل باز

۱ - پرواز ۲ - گرفتار

۳ - دندان ۴ - پنهانی‌ها

۵ - دویدن ۶ - منزل

مرد صیاد گشت چون نومید
دید بندش دوباره هم پاره است
گفت باخود که نیست شبیه در این
ورنه از کار سنگ پشت این نیست
این عمل از اجنه و دیو است
زود خود را به سوی شهر رساند
شرح احوال صید آن آهو
بند او پاره گشتن و رفتن
کردن سنگ پشت در مخلات^۵
همه را سر بسر به ایشان گفت
که دوبار این عجیب من دیدم
نیست شکی که دیو و جن آنجا است
جمله صیادها چو بشنیدند
اندر آن دشت پای نهادند
زاغ و آن سنگ پشت و موش و غزال
تا که بودند یار هم آن چار
اندر آن دشت با فراغت دل
این تعیش^۹ رسیدشان ز وفاق^{۱۰}
کار از اتفاق آید راست
گل تنها دماغ خشک آرد
چون به هم ضم شوند گلشکر است
چون به هم این دو اتفاق کنند

جانب توبره روان گردید
نی در آن سنگ پشت پتیاره است
که در اینجا بود اجنه^۱ مکین^۲
اندر این دشت می نشاید زیست
که هنرشان مکیدت^۳ و ریو^۴ است
هر چه صیاد بود نزدش خواند
بستن پا و پس فکندن او
هم از آن خاطر وی آشفتن
قطع بندوبه سنگ پشت نجات
بهرشان فاش کرد راز نهفت
بس از آن مرغزار ترسیدم
رفتن آنجا به عقل عین خطاست
دام از آن دشت و راغ برچیدند
دیگر آنجا شبیکه^۶ نگشادند
از مکاره^۷ شدند فارغبال^۸
می ندیدند از کسی آزار
بودشان عیش و خرمی حاصل
از وفاق است کاید آسان شاق^{۱۱}
می توان ز اتفاق کار آراست
قند تنها حرارتی^{۱۲} دارد
رافع رنج و دافع ضرر است
از بدن ریشه مرض بکنند

۱ - جنیان ۲ - ساکن ۳ - کید ۴ - مکر

۵ - توبره ۶ - دام ۷ - گرفتاریها ۸ - آسوده دل

۹ - خوشی ۱۰ - همدستی ۱۱ - مشکل ۱۲ - گرمی

در نصیحت نمودن بیدپا رای دابشلیم را در
فواید و منافع اتفاق و وفاق و همدستی با
دوستان و یاران

چون بدینجا سخن رساند حکیم
کای شهنشه ترا جهان به مرام
اتفاق این نتیجه‌ها دارد
رسمان تا که باشد آن یک لای
چون بان رشته رشته‌ها پیوست
رشته‌چون چند شده هم پیوند
بسته از آن شود چو دست دلیر
ن بتواند پاره‌اش کردن
چند نخ چون بیکدگر آمیخت
اتفاق چنین هوام^۳ ضعیف
پس بدان کاتفاق آدمیان
شاه باید که قوم اعیان^۴ را
باخود آرد به کارها همدست
یاری از یاوران نکو باشد
دو تن از حمل بار عجز آرند
برسوم باب شد چو ختم سخن

گفت از مرحمت به دابشلیم
تا که هستی مدام بادت کام
کار از آن رو به نیکوئی آرد
کندش یک ضعیف زان^۱ دوتای
خرق^۲ آنرا شجاع نارد دست
گردد از اتفاق بند و کمند
یا به گردن شود قلاده شیر
زان برآرند دست یا گردن
ن تواند کشش دگر بگسیخت
که بدین سان دهد خواص شریف
ای بسا زان شود خواص عیان^۵
هم بزرگان بار و ارکان را
تاز ایشان دهد به خصم شکست
انهزام^۶ عدو از او باشد
چند تن چون شدند بردارند
رای^۶ از آن شد شکفته دل چو چمن

باب چهارم در مذمت قبول کردن لابه مکر آمیز دشمنان
و مضرت باور نمودن تملق فتنه‌انگیز خصمان

۱ - پیرزن ۲ - پاره کردن

۳ - جانور ۴ - بزرگان

۵ - گریزانیدن ۶ - دابشلیم

رای کرد آنگه از حکیم سوال
 چارمین از وصیت هوشنگ
 هست این نکته اینکه شه باید
 لابهء خصم را نداند راست
 نشود معتمد^۲ به قول عدو
 چاپلوسی قبول از او نکند
 که عدو هرچه لابه پیش آرد
 میکند لابه تا بیابد دست
 دوست دارم به شرح این اجمال
 کشف سازی مطالب این را
 تا دل من از آن بگیرد بهر
 بیدپا گشت پس سخن پرداز
 گفت آری ز دوراندیشی
 خصم راه و داد^۴ نسیارد
 آب و آتش به هم نیامیزند
 چونکه بیند قوی است دشمن او
 لیک در دل به قصد خصمی اوست
 هر که بر خصم اعتماد کند
 بهر این خوش مثل که عنوانست^۶
 رای گفتا که ای ترا تفضیل^۷

کای سخن گستر ستوده خصال
 که در این لوح گفته از فرهنگ^۱
 از فریب عدو نیاساید
 تا تواند نظام ملک آراست
 نکند گوش بر تملق او
 سکه بر دل ز صدق آن نزند
 در دل خود خیال کین دارد
 دهد آنگه به کار ملک شکست
 از نکات و دقایق و امثال
 ره سپاری طریق تبیین^۳ را
 هم شود دانش تو شهره دهر
 کرد بر رای در ز صحبت باز
 نکند شاه با عدو خویشی
 گر کند لابه حیلہای دارد
 خصم با خصم جمله بستیزند
 آردش پیش لابه‌های نکو
 کندش گر تواند از سر پوست
 خویش را معرض^۵ فساد کند
 جنگ بومان به خیل زاغانست
 باز فرما بیان این تمثیل

داستان گفتن بیدپا برای رای حکایت بومان را
 که شبیخون به زاغان زدند و وزیر زاغان

۱ - دانش ۲ - پشت گرم ۳ - بیان کردن

۴ - دوستی ۵ - محل حدوث

۶ - بیان ۷ - فضیلت

به تدبیر آنها را نابود کرد

بیدپا گفت کای شهنشه راد
 هست گویند در ولایت چین
 کمرش را ندیده تیر نظر
 سر به گوش فلک پی نجوی^۴
 بر کمرگه نطاق^۵ منطقه‌اش^۶
 تا سر قله‌اش^۷ عقاب خیال
 بد درختی کهن به دامن کوه
 شاه زاغان در آن گرفته مقام
 داشت آن پادشاه پنج وزیر
 همه را بود فکر و هوش و قیاس
 صد هزاران بر آن درخت کهن
 جمله آن شاه را بدند سپاه
 شاه بومان و لشکری انبوه^۹
 در یکی غار تیره‌اش اورنگ
 چونکه بازاغ بوم، راز قدیم
 شاه بومان شبی به خیل سپاه
 یک شبیخون زنید بر زاغان
 پس به یکبار شاه با لشکر
 زاغها بی‌خبر از این نیرنگ
 بی‌خبر ریختند بر ایشان
 بس بکشتند و ریختند به خاک
 ای ترا دور آسمان به مراد
 طرفه^۱ کوهی به شوکت و تمکین^۲
 نسر^۳ و همش نکرده جای به سر
 بر فرازش فرشته را مأوی
 فکر را تیر آه بدرقه‌اش
 چند جا ریختی ازان پر و بال
 بود طوبی مثال و سدره شکوه
 بود فیروز شاه او را نام
 جمله با رای و دانش و تدبیر
 نام مهتر^۸ وزیر کارشناس
 زاغ را بود منزل و مسکن
 خادم و چاکر و ملازم شاه
 بد بقرب مسافتی ز آن کوه
 نام آناه بود شب آهنگ
 خصمی و کینه‌دردلست صمیم^{۱۰}
 داد فرمان که سر بسر ناگاه
 خانمانشان کنید از آن ویران
 از شبیخون شدند کین گستر
 بومها ساخته به کینه و جنگ
 همه را ساختند دلریشان
 زاغ بسیار شد به جنگ هلاک

۱ - نیکو ۲ - اقتدار ۳ - کرکس ۴ - توگوشی
 ۵ - کمر بند ۶ - کهکشان ۷ - سرکوه
 ۸ - بزرگتر ۹ - بزرگ ۱۰ - جای گیر

خیل بومان مظفر و منصور بازگشتند با نشاط و سرور

جمع آوردن فیروز شاه زاغان و وزرا و اعیان و
لشکر خود را و با آنها در باب شبیخون بومان
شور کردن

صبحگاهان چو بوم ظلمت لیل^۱
بوم شب از ظهور طلعت مهر
شاه زاغان بسان نقطه خال
جای اندر سریر شاهی کرد
کرد احضار جمله خیل سپاه
چونکه زاغان شدند یکسر جمع
کرد احضار بار^۲ پنج وزیر
هم سران و اعظم دربار
پس بگفتا به جمله لشکر خویش
کز شباهنگ شوم و لشکر بوم
این بد اول فساد و کین نخست^۳
چونکه بومان چنین دلیر شدند
در دویم بار اگر هجوم آرند
اندر این کار چاره‌ای باید
اندر این کار فکر باید و غور^۴
پی دفع و علاج آن کوشیم
همه فکری کنید در این باب
زان نمائیم زود چاره کار

شد نهان با سپاه و حشمت و خیل
زیر خاک عدم نهفتی چهر
روز را جای گیر شد به جمال
دور خود هرچه زاغ جمع آورد
همه حاضر شدند بر درگاه
همچو پروانه در حوالی شمع
جمله جمع آمدند پای سریر^۵
همه را نزد خود نمود احضار
که مرا دل از این غم آمده ریش
شد به ما این شکست فاحش شوم
اندر این چاره‌ای بیاید جست
چیره^۶ گشتند و شیرگیر شدند
هرچه زاغ از میانه بردارند
که تکاهل^۷ در آن نمی‌شاید
کانچه آید برون ز فکرت و شور
ورنه بس ساغر فنا نوشیم
کانچه در آن بود صلاح و صواب
ورنه بس کار ما شود دشوار

۱ - شب ۲ - بارگاه ۳ - تخت

۴ - اول بار ۵ - غالب

۶ - مسامحه ۷ - تأمل

پنج دستور^۱ درهمه زاغان
 در بر شاه پنج تن دستور
 چونکه هر پنج را به خدمت شاه
 تا در این کار چاره‌ای جویند
 مهتر جمله بود کارشناس
 چاره^۲ کارشه ازایشان خواست
 همه گفتند رای و فکر شاه
 شاه افکار^۳ فکر سلطانست
 هرچه گویی مطیع فرمانیم
 هرچه رای شه است آن سازیم
 شاه پرسید از یکی ز آن پنج
 گفت شاهها ز پیش دانایان
 که اگر جنگ و رزم با دشمن
 این شکستی که آمده است کنون
 فرقه‌ای گشته‌اند از آن مقتول
 طاقت جنگ ما به بومان نیست
 به که سازیم ما جلای وطن
 زانکه دانسته جنگ خصم قوی^۴
 چون از او شاه این مقاله شنید
 گفت رای تو اندراین چونست
 گفت شاهها چنانکه این گوید
 که در این اولین ستیز عدو
 صبر نیکوتر است و خودداری
 که بدندی به شه وزیر و کلان^۵
 که شرف بودشان به بزم حضور
 قدر و عزت فزود بر درگاه
 در ره دفع این الم پویند
 بود بس نیک رای و خوش انفاس
 که به فکر شما چه باشد راست؟
 بهتر از ما بود ز کار آگاه
 چاکران را نه رای به زانست
 ما همه چاکران سلطانیم
 دل شه را ز غم بپردازیم
 تو چه جوئی علاج این غم و رنج
 بهر ما این نموده‌اند بیان
 نتوانی بکن جلای^۶ وطن
 بود از قدر و تاب ما افزون
 دسته‌ای از فرار دیده افول^۷
 اندر این جای می‌نشاید زیست
 تا مگر وارھیم از آن ز محن
 نبود شیوه^۸ درست روی
 متوجه به دیگری گردید
 گو که درد دل تراچه مکنون^۹ است؟
 دل من راه آن نمی‌پوید
 به فرار آوریم یکسر رو
 قتل به از تحمل خواری

۱ - وزیر ۲ - بزرگ ۳ - فکرها

۴ - ترک ۵ - نایاب شدن ۶ - باقوت

۷ - طریقه عمل ۸ - پنهان

به که سازیم جیش را تجهیز^۱
 تیغ از آن رو دور و بود در دست
 نشود آنکه هر چه صف باشد
 گه بود گر که رزم آغازیم
 فتح این بارمان فتد در دست
 کشتن و کشته گشتن اندر جنگ
 چون توان بهر بیم بوم عفن^۴
 اندر این کار رای من جنگ است
 دومین چون سخن رساند به پای
 که تورا چیست اندر این تدبیر
 گفت شاهان من این به دل دارم
 ننگ باشد ز بیم ترک وطن
 مصلحت دانم آنکه یک دو نفر
 بفرستیم نزد شب آهنگ
 که اگر میل صلح باشدشان
 یک خراجی به خود کنیم قبول
 بفرستیم و در امان باشیم
 ننمائیم هم جلای وطن
 جان خود را ز مال خود بخریم
 سومین چون سخن بدین سان کرد
 که تو را اندر این چه باشد رای؟
 گفت شاهان چنین مراست سخن
 از وطن گر که تارو مار شویم

پافشاریم با عدو به ستیز^۲
 یک بود فتح و دیگری است شکست
 فتح پیوسته یک طرف باشد
 کار بومان در این جدل^۳ سازیم
 ما به بومان دون دهیم شکست
 هست بهتر بس از تحمل ننگ
 بنمائیم ما جلای^۵ وطن
 جنگ بهتر ز بردن ننگ است
 خواست شاه از وزیر سوم رای
 چه بود در ضمیر تو تصویر؟
 کاین دو را ناستوده پندارم
 جنگ هم آورد بلا و محن
 کاردان و عقول و دانشور^۶
 تا بفهمند از او به بس نیرنگ
 می توان وارheid از بدشان
 بهر او در میان کنیم وصول
 دل خود هم ز جنگ نخرائیم
 هم نگردیم کشته از دشمن
 رنج رزم و غم جلا نبریم
 شاه رو سوی چارمین آورد
 آنچه رایت بود بیان فرمای
 که به از جزیه^۷ است ترک وطن
 به که در زیر بار جزیه رویم

۱ - مهیا ۲ - جنگ ۳ - جنگ

۴ - بدبو ۵ - ترک

۶ - دانا ۷ - خراج

بوم‌ها تا که در جهان بودند
 دشمنی‌کاو همیشه بوده‌ذلیل
 که به ذلت‌به او دهیم‌خراج
 همه دم زیر دست ما بودند
 چون‌توان خصم‌را که بوده‌حقیر
 نتوان کرد از دنی^۵ دشمن
 تا به قدریکه می‌شود مقدور
 گه بود برعدو شکست آریم
 و ر که گردیم کشته اندر جنگ
 وه چه‌خوش اوستاد راد^۶ کهن
 مرد مرده به زیر سنگ اندر
 باری‌این را که‌چارمین دستور^۷
 یافت‌زآن چار‌شه‌چو فکر و قیاس
 گفت با او که‌من تو را از رای
 هم ترا از اصابت^۹ تدبیر
 اندر این کار گو که رای تو چیست
 زین سه رای آنچه‌را پسندیدی
 زین سه فکر که آمد اندر کار
 جزیه یا جنگ یا جلای وطن
 گفت با شه وزیر کارشناس
 لیک نبود صلاح اندر جنگ
 چونکه بومان دگر باین زودی
 دایم از دست ما بفرسودند^۱
 چون توان کردنش چنین تجلیل^۲
 ترک سر بهر شه به است از تاج
 جز مذلت^۳ رهی نپمودند
 این زمان کردنش چنین توقیر^۴
 حمل ننگ خراج بر گردن
 دفع ایشان کنیم از شر و شور
 شرف فتح را بدست آریم
 کشته با نام می‌شویم نه ننگ
 گفته است اندر این مقام سخن
 به که زنده به زیر ننگ اندر
 گفت با شه به پیشگاه حضور
 در بر خویش خواست کارشناس
 می‌شناسم فکور^۸ و کارآرای
 بیش دانم از این چهار وزیر
 که در این کارزیست جایز نیست
 و آنچه از این سه گفته بگزیدی^{۱۰}
 رای تو بر کدام یافت قرار؟
 از کدامین کنیم دفع محن؟
 نتوان گفتن این به محض قیاس^{۱۱}
 کرد باید کنون ز جنگ درنگ
 هستشان از جدال بیسودی^{۱۲}

۱ - عاجز بودند ۲ - بزرگ شمردن ۳ - خواری ۴ - بزرگ شمردن

۵ - پست ۶ - جوانمرد ۷ - وزیر ۸ - پر فکر

۹ - درستی ۱۰ - انتخاب کردی ۱۱ - خیال ۱۲ - بی‌فایده

ز آنکه باشد میان این بومان
خود بدانند خصم در فکر است
همه دم باشد او به سعی تلاش
دل از این فکر چونکه خون دارند
چون از این فکر می نیاسایند
ما هم از روی صبر و طاقت و حزم^۴
این زمان رای بنده در این کار
آنچه باید مرا به سلطان گفت
رای خود را به خلوت و پنهان
گرچه خود رای صایب^۵ از شاه است
رای شاه است بحرو^۶ از ما جوست
جو ز بحر ارچه یک زالف و صداست
آب جو چون به بحر می ریزد
موج باشد ز بحر نی از جو
اندکی آب بحر^۷ بفرزاید
رای سلطان ز هر کس افزونست
ما نباید جو جومدد آریم

عادل و زیرک و عواقب^۱ دان
روز و شب بهر شان همین ذکر است
که دهد خصم خویش را پاداش^۲
حال از رزم ما سکون^۳ دارند
زود دیگر به چنگ ما نایند
بهر شان می شوم عازم رزم
می نداند صلاح در پیکار
نشود آشکار و هست نهفت
با شه آرم ز روی صدق میان
که دلش به زهر کس آگاه است
آنچه رای شه است آن نیکوست
اندکی بحر را ز جو مدداست
کمی از بحر جوششی خیزد
لیک چون جو به بحر گیرد خو
ورنه کاری ز جو نمی آید
خود بداند صلاح او چونست
موج را هم ز خود نپنداریم

اعتراض نمون یکی از وزرا بر کارشناس که رای
نهانی چه فایده دارد و جواب دادن کارشناس او را

از وزیران یکی چو این بشنید
گفت ای مهتر نکو انقباس^۸
مشورت را نهان چه فایده است
متوجه به سوی او گردید
ای به رتبت وزیر کارشناس
که از آن بهر کس نه عایده^۹ است

۱ - آخر کار ۲ - جزا ۳ - آرامش

۴ - پیش بینی ۵ - درست ۶ - هزار

۷ - دریا ۸ - کلام ۹ - نتیجه

مشورت بر ملا بکار آید
هر کسی هرچه داند آن گوید
چونکه جمعی شوند فکر آرای
پس بر آن جمله اتفاق کنند
آنچه گردد نتیجهء صد فکر
پس بر آن یک کنند یکسر کار
تو چه بینی ثمر بر آن فکرت
گفت با او وزیر کارشناس
بی تأمل نبایدش گفتن
گر شود فاش شاه را اسرار
سر شاهان چو سر مردم نیست
زآنکه شاید عدو بود در شور
توجه دانی که اندر این محضر
که به چشم او همی نماید یار
چون که از مشورت شود آگاه
راه این فکر او کند مسدود^۶
ای بسا میشود که آن بومان
زین کسانشان خبر دهند از کار
رای من بهر شه ز صدق و صفا
بس بود کز ملا بلا باشد
بس بود فاش شد چو راز نهفت
هم بدان سان که خسرو کشمیر
گشت فاش و به قتل آمد شاه

تا که هر کس بر او بفزاید
چارهء کار از خرد^۱ جوید
ز آن همه رای خوش شود یک رای
همه در آن ز دل وفاق^۲ کنند
آن پسندیده است و فکری بکر
گردد آسان از آن بسی دشوار
که بگوئی به شاه در خلوت
که به هر کار داشت باید پاس^۳
وز ندم^۴ پس دل شه آشفتن
شور او را بود خیانت کار
اندر آن فکرتی بباید و زیست
پس به کار شهان بباید غور^۵
نبود خصم را مقام و مقر
لیک با خصم باشدش سر کار
برساند به خاطر بدخواه
آنگه این شور را نباشد سود
یار دارند اندر این زاغان
سخت تر رونهند بر پیکار
نتوان گفت جز به ستر^۷ و خفا
همه قولی نه بر ملا باشد
شاه را ترک سر بباید گفت
راز خود گفت از برای وزیر
حال شه شد ز کشف^۸ راز تباه

۱ - عقل ۲ - اتفاق ۳ - ملاحظه

۴ - پشیمانی ۵ - تأمل ۶ - بسته

۷ - نهانی ۸ - اظهار

خواست فیروز شرح این تمثیل قصه گو شد وزیر با تجلیل^۱
گفت باشه وزیر کارشناس خسروای ترا ز عدل اساس^۲

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت پادشاه
کشمیر را که راز خود به وزیر خود گفت و
باعث هلاک خود شد

بود اندر ولایت کشمیر	پادشاهی اصیل ^۳ و پاک ضمیر
بد چو اورا بزم و رزم آهنگ ^۴	آب در صلح و آتش اندر جنگ
مهر و قهرش ز بهر یار و عدو	بود بس آب طبع و آتش خو
دوستان را بقای عمر و حیات	دشمنان را فساد و عین ممات
عدل او دادخواه مظلومان	لطف او کشف ^۵ کرب ^۶ مهمومان
داشت این پادشاه با تکریم	طرفه ^۷ بانوی مهوشی به حریم
گیسوی او کمند گردن شاه	عشق او بود داب و دیدن ^۸ شاه
مژه بر چشم او ز غمزه و ناز	بود بر هرچه دل خدنگ انداز
در کلف مه ز رشک طلعت او	پابه گل سرو پیش قامت او
روی او لاله و کلاله عبیر	گو که حور از جنان فتاده به زیر
خدش ^۹ از گل ربوده هر تب و زیب	ذقنش ^{۱۰} داده سب را آسیب
گل رخ و سرو قد و مه رو بود	شاه را میل دل سوی او بود
آن پریرو ز فرط غمزه و ناز	شاه را کرده بد به خود دمساز
دمبدم او ز عشوه و خنده	شاه را کرده بود به خود بنده
چونکه سلطان حسن دلداران	هست مایل به کثرت یاران
آن نکو روی از وفور ^{۱۱} جمال	گرچه بد شاه را به بزم وصال

۱ - جلالت ۲ - پایه ۳ - با نسب ۴ - قصد

۵ - برطرف کننده ۶ - مشقت ۷ - نیکو ۸ - عادت

۹ - گونه، صورت ۱۰ - چانه ۱۱ - زیادی

بر ملاقات شه به تنهائی هم نه تنها به شاه توام بود بد جوانی نکو ملازم شاه از صفای رخ و دل آرایى بس که خوشروی بد محبت او که گهش گوشه چشم بنمودی آن جوان نیز مهر بانو داشت شاه را هیچ از آن نبود خبر تا شبی شه به بزم عشرت بود آن جوان هم به بزم بی تشویش بانو آنگه ز عشوهای نهان یافت شاه از فراست^۳ و تدبیر کرد تدبیر و ترک صحبت ساخت دید با آن جوان به گوشه چشم دید بانو تبسمی فرمود شاه از این کار بس به خود پیچید پس سوی آن جوان نظاره نمود دید آن هم به گوشه ابرو خاطرش جمع شد که آن دو بهم خشم خود خورد و حلم^۶ وافر کرد شد مصمم به قتل هر دویه فور چونکه شب رفت و بامداد رسید شرح دوشینه^۸ با وزیر بگفت

نبش از شبق^۱ شکیبایی مایل وصل دیگران هم بود که بدی وقت بزم خادم شاه ثانی یوسفی ز زیبایی در دل خود گرفته بد بانو دل او را ز عشوه بربودی چشمکی گاه گاه با او داشت که به گنجش برده راه ازدر بانو او را ندیم^۲ صحبت بود بود مشغول کار و خدمت خویش دل خود سخت داده بدبه جوان کان صنم را نه سوی اوست ضمیر^۴ چشم دقت به یار خود انداخت عشوهر گشته شاه شد در خشم بر رخ آن جوان و غمزه نمود چاره آندم به غیر صبر ندید تا به بیند چه خواهد او فرمود باشدش غمزو رمز^۵ با بانو یار گردیده اند و خوش همدم تا که شب را به غم به روز آورد لیک در کار کرد فکرت و غور^۷ به نهانی وزیر را طلبید بهر او کشف کرد سر نهفت

۱ - شهوت ۲ - همدم ۳ - زیرکی

۴ - دل ۵ - اشاره ۶ - حوصله

۷ - تأمل ۸ - شب گذشته

گفت چون با وزیر راز نہان
گفت خواہم زروی کینہ و قہر
لیک پنهان بدار تو این راز
تا کہ من رفع ننگ خود بکنم
کرد کتمان آن وزیر قبول
کشف این راز من نمی‌سازم
تو بہ وقت آنچه خواہی آن میکن
شاه گشت از وزیر خاطر جمع
رفت آنگہ وزیر منزل خویش
کرد از دختر فسرده سئوال
گفت دختر بہ باب خویش جواب
کہ من امروز خدمت بانو
بی سبب بس بہ من تحاشی^۴ کرد
هیچ برخود نیافتم تقصیر
گر کہ تقصیر و جرم^۵ بود مرا
زین سبب غم مرا بدل افزود
چون وزیر این مقالہ را بشنفت
کہ مخور غم ز گفتم^۶ بانو
این دو روزش ہلاک می‌سازد
لیک این راز راتو پنهان دار
گشت دختر از این سخن خوشحال
از قضا خادمی از آن بانو

بسپردش کہ سر کند پنهان
این دو تن را کنم ہلاک ز زہر
تا نگردم بہ محنتی انباز^۱
ریشہ^۲ این دو از جہان بکنم
گفت شہ را درون مباد ملول
تا کہ شہ را بہ محنت اندازم
برکن این ہر دو نخل فتنہ زبن
کہ از او کس نگیرد این در سمع^۳
دختر خویش را بدید پریش^۳
کز چہ باشی چنین پریشان حال
کہ از این غم دلم بود بی تاب
گشتہ بودم بیزم خدمت جو
بس بدم گفت و شد دلم پر درد
زین سبب گشتہ ام بسی دلگیر
نبدم این مثابہ^۶ نالہ سرا
کاین ہمہ سب^۷ و فحش بہر چہ بود
نزد دختر بگفت سر نہفت
کہ دہد شاه زود کیفر^۸ او
دلش از زہر چاک می‌سازد
بر زبان این نہفتہ ہیچ میار
دل او شد ز غصہ فارغبال^۹
نزد دختر بیآمد از بر او

۱ - جفت ۲ - گوش ۳ - افسردہ
۴ - تغیر ۵ - خطا ۶ - مقدار
۷ - دشنام ۸ - جزا ۹ - آسودہ

تا کند استمالتی^۱ از وی
 خادم آمد چو نزد آن دختر
 دل خادم هم از مهین بانو
 دختر او را ز گفته‌های پدر
 که من و تو ز شر این بدگو
 شاه او را ز پا دراندازد
 شده بانو رفیق خادم شاه
 گفته شاه این نهفته با پدرم
 خادم از دختر این سخن چو شنفست
 بانو افتاد در ره تدبیر
 با جوان رفیق گفت این راز
 آن جوان چون ز کار گشت آگاه
 کرد با خود رفیق و یار نهفت
 ناگهان ریختند بر سر شاه
 شاه را در فراش خود کشتند
 شاه اگر سر نگفته بد به وزیر
 نشدی کشته از مکاید^۷ زن
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانید سر شاهان را
 حال این رای من هم اینسانست

اعتراضات^۲ کرده را از پی
 چونکه او هم نداشت با او^۳ سر
 بود پر کین ز فحش دادن او
 داد آن لحظه بالتمام خبر
 زود یابیم خوش خلاص نکو
 این دو روزش هلاک می‌سازد
 شاه خود دیده و شده آگاه
 که ز زهرش دل وجگر بدرم
 رفت و یکسر برای بانو گفت
 کرد در کار شه چنین تزویر
 که بزودی تو کار شاه بساز
 چند تن از ملازم^۴ درگاه
 پس چوشه در فراش^۵ راحت خفت
 ساختندش به فور حال تباه^۶
 پیکرش را به خونس آغشتند
 نشدی این بلاش دامنگیر
 می نرفتی به باد ملک کهن^۸
 وین حکایت از آن بیان کردم
 نتوان گفت برملا^۹ آن را
 که بیانش بسترو پنهان است

۱ - عذرخواهی ۲ - پرخاش

۳ - بانو

۴ - چاکران ۵ - رختخواب

۶ - هلاک

۷ - مکرها ۸ - قدیم

۹ - آشکار

یک وزیر دگر بکارشناس کرد نقضی^۱ دگر برون ز اساس
 که برآید چنین ز گفتن تو هم ز ما سر خود نهفتن تو
 که ببايست شور بر افکند ریشهء نخل مشورت را کند
 حق تعالی به سید محمود^۲ امر اندر مشاورت فرمود

ایراد گرفتن وزیر دیگر بر کارشناس که چه فایده در رأی
 پنهان است که تو داری و جواب دادن کارشناس او را

امر شاورهم از خدای جلیل بر نبی آمده است در تنزیل^۳
 نبود بهر آنکه عقل نبی باشد اندر امور پست و غبی^۴
 لیک خواهد خدا که اندر شور بهر یک کار جمعی آرد غور^۵
 هر یکی عیب فکر آن گوید وان دگر نقص رای این جوید
 کانچه از رای جمله شد تبیین^۶ کارگردد ز رایها تعیین
 دست حق همره جماعاتست کار کز فکرت جمیع بود
 عقل کل چون به شور بدمامور هرچه باشی تو نیستی برتر
 رای خود از چه میکنی پنهان گفتش اندر جواب کارشناس
 اینکه مامور شد نبی در شور اینکار را مکن تو قیاس
 رای جستن رسول را ز اصحاب یعنی اینکار را مکن بالفور
 به مثل آمده است از این باب از رسول و نبی دانشور
 گر که رایت نکوست ساز بیان

۱ - ایراد ۲ - رسول خدا ۳ - قرآن ۴ - نادان

۵ - فکر ۶ - بیان ۷ - فتح

۸ - تازہ ۹ - رسول خدا ۱۰ - پنهان

که چراغ ار چه روشنی دارد مدد روغنش شعاع^۱ آرد
آتش از خود بسی فروزان است مدد هیمه در خور آن است
تا که این کار در تمام جهان باد سر مشق از برای شهان
او نه محتاج رای مردم بود او خود از فکر بحر قلزم بود
احتیاجش نبود به جوی و به رود بهر سرمشق ما چنین فرمود
لیک ما را چوکاری آید پیش گوید از شور هر که فکرت خویش
تا به همدستی هم از آرای آید آن انتخاب^۲ جمله بجای
لیک آن ماحصل^۳ که آید دست بایدهش در خفا به هم پیوست
تا نگردد عدو از آن آگاه زودتر او به کار بندد راه
آنچه من گویم این قبیل بود عقل بر حسن آن دلیل بود
من نگویم که کس نگوید رای لیک گویم نکو بود * به خفای^۴
که مبادا رسد به گوش عدو پیش دستی به دفع گیرد او
هر مهمی که سر و پنهان است زودتر انتفاع در آن است
عاقلان گفته اند کز مردم استعینو علی^۵ حوائجکم
لیک تقیید^۵ کرده اند آنان مقصد امر را به بالکتمان^۶
کار چون در نهانی آید راست نفع ظاهر بسی از آن برخاست
نفع کلی دیگری به خفاست که در این یک بسی جلا^۷ و صفاست
و آن بود اینکه گرنشد تقدیر که شود آن نتیجه صورت گیر
چون ندانسته کس چه خواهد بود راه سخریه اش بود مسدود
کس نگوید شماتت و تعریض^۸ نزند طعنه^۶ طویل و عریض
چون چنین نطق کرد کارشناس گفت فیروز کای رفیع اساس
همه را چشم دل به جانب تست خیر و خوبی بفکر صایب^۹ تست

۱ - روشنی ۲ - برگزیده ۳ - برگزیده

۴ - نهانی ۵ - مقید ۶ - پنهان داشتن

۷ - صفا ۸ - شماتت ۹ - درست

ز آنچه دانی به فکر و تدبیر
 این چنین عرض کرد کارشناس
 هست لازم ز بهر هر دستور^۲
 آنچه شه فکر و رای از او خواهد
 شاه را یآوری بود ز وزیر
 و آن وزیر ستوده می باید
 گر بکاری خطا نماید شاه
 جهت آن خطا بیان سازد
 گر ز شه خیر خود کند پنهان
 جانب شاه اگر فرو بگذاشت
 یار شه نیست کاو بود دشمن
 شاه باید چنین وزیری راد^۵
 شاه باید که عدل و داد آرد
 شه سوی معدلت چو آرد روی
 ملک او را دوام می شاید
 و ه چه خوش گفته اوستاد کهن
 تا توانی بدین و داد گرای^۶
 عالم آسوده کن به نعمت وجود
 الغرض شاه را بود لازم
 سر خود را به کس چو شاه سپرد
 گفت فیروز چون بود کتمان
 گفت آنرا مراتب چند است
 شیر را لازم است بس زنجیر

اندر این کار شو علاج پذیر
 کای فلک اقتدار سدره^۱ اساس
 که به دربار شد ز جل^۳ امور
 بایش گفت گرچه جان کاهد
 تا کند ملک خویش را تعمیر^۴
 بهر شاه آن کند که می شاید
 شاهرآ زان خطا کند آگاه
 دل شه ز آن خیال پردازد
 نام دستور گفتنش نتوان
 باید اسم وزیر از او برداشت
 بایش قید و بند بر گردن
 به کف آرد ز بهر درک مراد
 رسم ظلم از زمانه بردارد
 سازد از ملک خویش رفع عدوی
 شاهی او همیشه می باید
 داده در این مقاله داد سخن
 تابود ملک از این دو پایه بپای
 تا تو خوش باشی و خدا خشنود
 که به کتمان سر بود جازم
 بس ندامت^۷ کز آن بخواهد برد
 تا چه حد لازم است بهر شهان
 در خور هر اسیر یک بند است
 یک طناب است در خور نخجیر^۸

۱ - فلک چهارم ۲ - وزیر ۳ - بزرگ

۴ - آباد ۵ - جوانمرد ۶ - روی آر

۷ - پشیمانی ۸ - آهر

رسمانی که یک نخ است از زور
 فی المثل آنکه گاه سری هست
 که زبان زان نیابد آگاهی
 گر زبان آن ز دل نمود طلب
 آنچنان دل بداردش پنهان
 دومین آن بود که از همدم
 یا سه کس یا چهار می‌شایند
 لیک این سر قصه بومان
 جز دوسه با چهار گوش دگر
 یافت فیروز اینکه کارشناس
 لیک با غیر شه نخواهد گفت
 خواست از جای و سوی خلوت شد
 پس به خلوت وزیر را طلبید
 که چه باعث بود بر این معلوم

هست کافی به پای یک عصفور^۱
 که به دل بایدش بدان سان بست
 بر زبان دل نسازدش راهی
 دل ز کشفش بهم بدوزد لب
 که زبان را شنیدنش نتوان
 نیست غیر ازدو کس بآن محرم
 که نیوشند^۲ و ستر بنمایند
 محرم آن کسی دگر نتوان
 محرمی حال نایدم به نظر
 اندر این کار کرد جمع حواس
 فاش نارد ز سینه راز نهفت
 زاهد آسا به کنج عزلت شد
 اول این نکته را از او پرسید
 خصمی^۳ جنس زاغ و فرقه بوم

سؤال نمودن فیروز از کارشناس علت دشمنی زاغ و بوم را با هم و جواب دادن کارشناس فیروز را

پاسخ شاه گفت کارشناس
 سبب اینکه خصم ما شد بوم
 باعث این شد که در زمان قدیم
 همه را رای شد بر این جازم^۵
 در یکی جای جمله بنشستند

کای جلالت برون ز وهم و قیاس
 زاغ هم گشت خصم آن میشوم
 طایران را به عزم شد تصمیم^۴
 که شهری بهر ما بود لازم
 نزد هم ز اجتماع پیوستند

۱ - گنجشک ۲ - بشوند

۳ - دشمنی ۴ - مصمم

۵ - مهیا

جمله کردند صحبت از این باب
 که ببايد شهی ز بهر طيور ^۱
 خسروی را درست داند کار
 بدهد کارمان نظام و نسق
 که نکویان ز لطف بنوازد
 بعضی از روی رای ابتر شوم
 بعض دیگر شدند در انکار
 در میانشان نزاع در پیوست
 بودشان در میان مرء ^۵ و جدال
 همه گفتند آنچه این گوید
 همه آنرا بجان قبول کنیم
 چونکه این خود یکی ز مرغانست
 صبر کردند تا که زاغ رسید
 کرد از آن شور واجتماع سنوال
 گفت این رای ابتر ^۹ شوم است
 بوم منحوس شوم را چه مقام
 بوم باید ز پنجه خاک کند
 مگر آن طایران سخت دژم ^{۱۰}
 چه شده آن همای میمون ^{۱۳} بال
 چه شده شاهباز کاو ز شکوه
 چه شده کرکس و چه شد طاوس
 چه شده آن نعامه ^{۱۵} اکبر طیر
 این چه حرفی است کز سفه زده اید

رای دادند بر طریق صواب
 که کند ملک خالی از شر و شور
 کند از ملک دفع شر شرار ^۲
 یافت بایست طایری الیق ^۳
 کشور از هرج و مرج پردازد
 خواستند آن شهی دهند به بوم
 که نیاید درست از این کار
 تیر آرای ^۴ بر هدف نشست
 زاغی از دور شد عیان فی الحال
 و آن رهی را که عقل این پوید
 هرچه این گفت طرح ^۶ آن فکنیم
 اجتماع از رسیدن آنست
 ازدحام ^۷ و جدال ^۸ ایشان دید
 همه گفتندش از وقایع حال
 لایق خسروی کجا بوم است؟
 که برد در جهان ز شاهی نام
 کی تواند که سلطنت بکند
 همه دارند جا به کتم ^{۱۱} عدم ^{۱۲}
 که ز ظلش ^{۱۴} بود همایون فال؟
 میزند تختگه به قلهء کوه؟
 که زنند از شکوه و زینت کوس؟
 چه شده آن عقاب گردون سیر
 باعث ابتذال ^{۱۶} خود شده اید

۱ - مرغان ۲ - بدان ۳ - لایق تر ۴ - رأیها ۵ - مباحثه ۶ - قرار

۷ - جمعیت ۸ - گفتگو ۹ - دم بریده ۱۰ - شجاع ۱۱ - عالم

۱۲ - نیست ۱۳ - مارک ۱۴ - شاه ۱۵ - شتر ۱۶ - غلام

گر تمام مہان^۱ کہ بردم نام روی آرند جانب اعدام^۲
 باز ننگ است از برای طیور زیردستی بوم ناکس کور
 بوم را عقل و رای صافی^۳ نیست ناکس است به مکردارد زبست
 دیدن اوست شوم اندر فال نیست لایق به مسند اقبال
 خرد او کم است و روی کریمه نتوان کردش از بدی تنزیه^۴
 داب او برخلاف جمله^۵ ماست شب عیان است و روز ناپیداست
 هست محروم او ز دیدن مهر زیر خاک او ز مهر پوشد چهر
 روزکان هست بهر کسب معاش این نہان است ہیئت خفاش^۶
 شب کہ ہر کس شود ز کار آرام این درآید ز خاک عکس تمام
 روز پنهان بود بہ خاک و بہ شب سربرآرد ز خاک چون عقرب
 وز صدا خلق را کند آزار خفتگانرا ز نالہ سازد زار
 بوم لایق بہ ہیچ قدری نیست چہ رسد شاهی این ارادہز چیست؟
 بہر خود یک رئیس بگمارید کہ بہر ورطہ رو بہ او آرید
 کاو بود عاقل و معارف^۷ دان کہ ز رایش صلاح جست توان
 تا بہ تدبیر و فکر و فوز و فلاح^۸ کارتان را نماید او اصلاح
 فکرت و رای صائبش^۹ باشد بس ز دوران تجاربش^{۱۰} باشد
 بکنید آنچه او بفرماید دلتان تا ز رنج آساید
 باشد آن مہتر از تدبیر و ہوش کاردان و فطن^{۱۱} چو آن خرگوش
 کہ خودش را رسول^{۱۲} ماہ نمود قوم خود را ز شر فیل آسود
 ہمہ گفتند زاغ را مرغان کہ بگو بہر ما حکایت آن

تمثیل آوردن زاغ برای مرغان حکایت آن خرگوش
 دانا را کہ خودش را قاصد ماہ کرد و دفع شر

۱ - بزرگان ۲ - نیستی ۳ - درستی ۴ - پاک کردن

۵ - شب کور ۶ - معرفت ۷ - رستگاری ۸ - دست

۹ - تجربہها ۱۰ - زیرک ۱۱ - قاصد

فیلان را از قوم نمود

زاغ گفتا که خوب دارم یاد
 اندر آن فیل بس فراوان است
 سالی از سالها ز چشم سحاب^۱
 قطع شد ز آن جزیره بارش ابر
 ز آنکه هر چشمه خشک شد از آب
 فیلها در مشقت افتادند
 پس بر شاه خویش آن فیلان
 نزد شه عرض حال خود کردند
 شاه گفتا به هر طرف بروید
 هر کجا یافتید چشمه آب
 تا بگویم چه کار باید کرد
 جمله فیلان به فور بس بشتاب
 تا که جستند در یکی ز جهات
 چون مهش آب بود روشن فام^۲
 نام آن بد بلفظ فارسیان
 چونکه فیلان بیافتند آنرا
 پس به دربار پادشه رفتند
 که مگو چشمه بلکه دریایی است
 آب صافش به مثل جام بلور
 کثرت آب او چو دجلهء نیل
 هم گوارا و هم بود شیرین

کز جزایر به ملک زیر آباد
 زانکه آن جای شاه فیلان است
 هیچ جاری نگشت قطرهء آب
 بهر فیلان نماند طاقت و صبر
 دلشان شد ز فقد^۳ آب کباب
 برخی از قحط آب جان دادند
 همه رفتند مضطر و نالان
 شکوه از فقد آب آوردند
 همه جویا ز بهر آب شوید
 باز گردید سوی من به شتاب
 وارهاتم دل شما زین درد
 رو نمودند بر تجسس^۴ آب
 چشمه ای خوبتر ز آب حیات
 بود عین القمر مر آن را نام
 چشمه ماه وقت ذکر و بیان
 یافتند از میامنش^۵ جانرا
 وصف آن چشمه را به او گفتند
 که در آن حوت^۶ چرخ را جایی است
 و اندر آن آب بی حد و موفور^۷
 کافی از بهر صد هزاران فیل
 هم چراگاه دور اوست گزین^۸

۱ - ابر ۲ - نایابی ۳ - جستجو

۴ - رنگ ۵ - میمنت ۶ - برج حوت

۷ - بسیار ۸ - ممتاز

داد بهر جلایشان^۱ فرمان
 بس نمودند حمل رنج و تعب
 خاطر جمله از عطش آسود
 جای خرگوش‌ها ز لشکر و شاه
 هرچه خرگوش بود گشت غمین
 زود بالفور جان بدادندی
 ساختندی خراب خانه^۲ شان
 شدی از هول جان به خانه^۳ موش
 بسکه شد قتل و هدم^۴ از ایشان
 شرح احوال را باو گفتند
 در پناهش رعیت آساید
 گر تو شاهی علاج آن فرما
 ریشه^۵ ظلم را ز بیخ کند
 که رعیت رهند از این غم و درد
 نتوان کوچک این بلیه شمرد
 که بود کاردان و پرفن وهوش
 که به اویم مشاورت باید
 نتوان کرد بی تدبیر و شور
 هم نشاید دران تکاهل^۵ کرد
 زیرک و کاردان و پرفن وهوش
 نام او شهره بود بر بهروز
 همه را بد قبول و سویش رو
 دل شه‌بس ملول و پرالم است

شاه چون این شنید از فیلان
 خود ز پیش و سپاه او ز عقب
 تا بر آن چشمه یافتند ورود
 از قضا بود قرب چشمه^۲ ماه
 چونکه پیلان در آن شدند مکین^۲
 زآنکه پارویشان نهادندی
 پا نهادندی ار به لانه^۳ شان
 فیل رادیدی ار یکی خرگوش
 کار شد سخت بهر خرگوشان
 متفق نزد شاه خود رفتند
 که تو شاهی و شاه می‌باید
 ظلم از این پیلها رسد بر ما
 شاه باید که رفع ظلم کند
 چون تو شاهی بگوچه باید کرد؟
 شاه گفتا که نیست کاری خرد
 در میان شما یکی خرگوش
 باید او زود نزد من آید
 زآنکه اینگونه کار را بالفور
 نتوان حکم بی تامل کرد
 بود در آن میانه یک خرگوش
 حيله گر بود و تجربت آموز
 فکر و تدبیر و رای و دانش او
 چونکه بهروز دیدش به غم است

۱ - کوچ ۲ - جای گیر

۳ - خانه ۴ - خرابی

۵ - سستی

ظلم پیلان به خیل خرگوشان
 نزد شه رفت و کرد پس تعظیم
 که شہا این غمی کہ بردل تست
 خواهی ار واری از این آلام
 نزد پیلان مرا نمای رسول^۱
 یک امینی بکن مرا همراه
 شاه گفتا کہ نیست این لازم
 ما ہہ در سداد^۲ و فکرت تو
 شک نداریم و شبہای ہم نیست
 تو برو و آنچه را کہ دانی گوی
 لیک دانی کہ از کمال رسول
 قدر شہ باید از رسول شناخت
 ایلچی خود زبان سلطانست
 حرف او چون بود پسندیدہ
 گر رسول آورد بہ لب ہذیان^۳
 خصم گوید کہ شاہ اگر شاہ است
 زین سبب قدر شاہ کم گردد
 حکما گفتہ اند و دانایان
 کہ شہ ار جانبی فتد کارش
 آنکہ عاقلتر است و فاضلتر
 کان رسول ار کلام فرماید
 زین سبب پیش از این سلاطین را
 بودہ بر در ہمیشہ از حکما

شاه را کردہ دل ز غم جوشان
 عرض بنمود با بسی تکریم
 چارہ اش را بہ فکر خواہم جست
 تا من این کار را دہم انجام
 بہر این خدمتم نمای قبول
 کانچہ گویم بیان کند با شاہ
 کہ امینی دگر شود عازم
 راست گفتاری و دیانت تو
 کہ بہ جز از تو دفع این غم نیست
 دفع این ظلم کن بہ وجہ نکوی
 قدر شہ می رسد بہ عز قبول
 ایلچی گر بباخت سلطان باخت
 قدر سلطان ز گفتہ آنست
 شاہ باشد درست و فہمیدہ
 می بکاہد^۴ ز شوکت سلطان
 اہل ہزلش^۵ چرا بہ درگاہ است؟
 خصم مجبول^۶ برستم گردد
 رمز این نکتہ چون در شایان
 کہ رسولی رود ز در بارش
 بفرستد بہ سوی آن کشور
 قدر سلطان خود بیفزاید
 خسروان جلال و تمکین را
 وز فحول^۷ و اکابر علما

۱ - قاصد ۲ - درستی ۳ - حرف بی معنی

۴ - کم کند ۵ - سخرہ

۶ - لابد ۷ - بزرگان

تا به وقت رسالت ^۱ ازبر شاه
تا در آن ملک چون سخن گوید
تا که چشم طرفتد بحساب
بلکه معروف هست کاسکندر
دادی آندم لباس خود تغییر
گفتی از خود منم به نیکی نام
کانچه خواهیم به وقت گفت و شنفت
لایق هر رسول دانایی است
هم به نیکی رود براه خطاب
کای بسا ایلچی ز حرف درشت
وی بسابد رسول خوش گفتار
گفت بهروز شاه را به جواب
هم ز دانش مرا نصیبی هست
شاه باید که لطف فرماید
که شود آن بفکرم افزود
نشوم منحرف ز گفته شاه
شاه گفتا به پاسخ بهروز
ایلچی بایدهش زبان بس تیز
چونکه در کار فکرت اندوزد
که بگوید ز وعد و ^۵ که ز وعید ^۶
گر به سختی همه سخن گوید
ور به نرمی همه کند گفتار
پس گهی لطف باید و که قهر

مرد عالم رود ز کشور شاه
عزت و قدر شاه خود جوید
گیرد اندازه ز آن سوال و جواب
می شد از بهر خود پیام آور
خودشدهی بهر خود رسول و سفیر ^۲
می برم خودز بهر خود پیغام
حرف من کس چومن نخواهد گفت
هم به گفتار خوش توانایی است
نبود عاجز از سوال و جواب
مردمی را ز گفته بد کشت
که دو صد خصم ساخت با هم یار
من بدانم اگرچه راه صواب
لیک بر فضل خود نیم پابست
راه رشدم ^۳ ز مهر بنماید
شاه گردد ز کارم آسوده
کار سازم به شیوه دلخواه
کای بدانستوده ^۴ و فیروز
همچو شمشیر تیز وقت ستیز
کار را که درد گهی دوزد
که تلافی ^۷ کند گهی تهدید ^۸
خصم از آن راه کینه می پوید
خصم معزور میشود در کار
گاه شکر فشاند و که زهر

۱ - قاصدی ۲ - ایلچی ۳ - درست کاری ۴ - پسندیده

۵ - بشارت ۶ - ترساندن ۷ - مهربانی

۸ - ترساندن ۹ - دوستی ۱۰ - ترساندن

تابه هر طور کاقضا دارد
 الغرض باید آنکه قول رسول
 گاه از راه مهر^۱ و گهز عناد^۲
 گه بلطف و گهی به خشم و غضب
 گه به دادن گهی به بگرفتن
 گه بیاید در ید و گاهی دوخت
 اینهمه بایدش بود به نظر
 پس بدارد به پای حرمت شاه
 چونکه بهروز این ز شاه شنید
 از قضا رفته بود از مه نیم
 بود بهروز را تمام نگاه
 گشت بر صفحه جهان تابان
 عکس مه چون فتاد اندر آب
 سوی فیلان شد او طریق سپر^۳
 گفت با خود که گر روم برشان
 به که اینجا همی کنم فریاد
 پس باستاد و کرد بانگ و ندا
 کای شه فیل بر تو باد سلام
 ماه فرموده تا تو را گویم
 گفته مه، گر ز چشمه ام چندی
 تاکنون بوده ای مرا مهمان
 نوش جان تو باد و اصحابت
 گشته اید این زمان بسی خیره

کار را جانب صلاح آرد
 متضمن بود ز رد و قبول
 خود بداند به کار بست و گشاد
 گه به قهر و گهی به حلم و ادب
 گه به جمع و گهی به آشتن
 گاه بایست ساخت گاهی سوخت
 تا شناسد طریق نفع و ضرر
 هم شود از خیال خصم آگاه
 صبر بنمود تا که شب برسد
 بود مه بدر^۴ و همچو صفحه سیم
 تا به نصف النهار آمد ماه
 شد به هر جا چهره نورافشان
 کرد خرگوش خصم را در خواب
 تا که آمد سوادشان^۵ به نظر
 می شوم پایمال معبرشان^۶
 یکی آخر جواب خواهد داد
 شاهشان را به اسم کرد صدا
 بهرت آورده ام ز سپه پیغام
 راه خیر و صلاح^۷ تو پویم
 یافتی خرمی و خرسندی
 هرچه خوردی ز چشمه آب روان
 ندهم بعد از این دگر آبت
 کرده اید آب چشمه ام تیره^۸

۱ - دوستی ۲ - دشمنی ۳ - ماه تمام

۴ - راه پیمای ۵ - سیاهی ۶ - راه

۷ - نیکی ۸ - گل آلود

زود باید از این مکان بروی
 گر نرفتی ترا دو نیمه کنم
 حال در چشمه باشدم مسکن
 نزد من آی و استمالت^۲ کن
 ز آب این چشمه یک طهارت آر
 تا که جرم تو را ببخشایم
 زود آیم به فوز بر سر تو
 شاه فیلان چو این سخن بشنید
 خاست تنها ز جای آندم زود
 چونکه بهروز خوف او را یافت
 تا لب چشمه آمدش همراه
 فیل چون کرد یک نگاه در آب
 گفت با خوف و لرزه با خرگوش
 بایدم چون کنم طهارت راست
 گفت خم شو دراز کن خرطوم
 روی خود شوی کاین طهارت تست
 تا مهت از سر خطا گذرد
 فیل چون ساده^۵ بود و آزاده
 این سخن کرده باور از خرگوش
 خم شد و زد بر آب پس خرطوم
 گفت مه عزم کین مگر دارد؟
 گفت خرگوش زود باش و برو
 همراه خود ببر تمام سپاه

سوی ماوای خود روانه شوی
 بهر شیران تنت ولیمه^۱ کنم
 زود تنهاییا به دیدن من
 هم ز خود دفع این خجالت کن
 به یکی سجده ام اشارت آر
 ورنه از چشمه خود برون آیم
 پاره سازم ز قهر پیکر تو
 خوف بنمود وبس از او ترسید
 به سر چشمه، خود نمود ورود
 گشت ایمن به نزد فیل شتافت
 گفت بنگر در آب حضرت ماه
 ماه را دید و رفتش از دل تاب
 کای رسول^۳ ای یگانه از فن وهوش
 یادمن ده ز مهر بی کم و کاست
 آب بردار کاین بود مرسوم^۴
 پس بهمه سجده کن بعزم درست
 با تو پس راه مرحمت سپرد
 لوح دل داشت چون بدن ساده
 گشت از بیم جان مثابه^۶ موش
 آب جنبید و فیل شد مهموم
 جنبید این دم که رو بمن آرد
 واندر این جا دمی مقیم^۷ مشو
 ورنه حالت شود ز ماه تباه

۱ - طعمه ۲ - عذرخواهی ۳ - قاصد

۴ - قاعده ۵ - بی تزویر

۶ - مانند ۷ - ساکن

فیل صادق به سجده کرد ایما^۱
 خود ز پیش و سپاه او ز عقب
 بس به تعجیل راه پیمودند
 شکر کردند کز چنان وادی
 پس ز تدبیر و فکر و دانش و هوش
 جمله خرگوش‌های آن بنگاه
 همه گشتند از غم آسوده
 این مثل را از آن بیاوردم
 که میان شما یکی باید
 در امور شما به عقل و فطن^۳
 اندر این کار گر به زیبایی
 او بگفتی عیوب بوم پلید
 بوم موشی بود که مرغ نماست
 نیست لایق به منصب عالی
 که همی خاک از زمین بکند
 تپه سازد به گوشه ویران
 زیر آن تپه با خیال فسون
 هست در بوم شوم گندیده
 اولین آنکه سخت مکار است
 پرفریب است و حيله اندوز است
 هست غدار^۶ و بی‌وفا و ظلوم^۷
 وز عدالت نباشدش آثار
 شاه را عدل و داد میباید

رخت برداشت زود از آن ماوا
 ره سپردند بس به رنج و تعب
 تا که از قهر ماه آسودند
 جان به بردند و امن + آزادی
 که بکار آورید آن خرگوش
 از امیر و دبیر و چاکر شاه
 در تنعم^۲ شدند اندوده
 وین حکایت از آن بیان کردم
 که بسا کار از او ز عقل آید
 بکند رفع درد و دفع محن
 شورتان بد به شخص دانایی
 نشدی این مثابه^۴ گفت و شنید
 کی سزاوار خسروی شماست
 در خور بوم هست حمالی
 خاک را پس به دوش حمل کند
 زیر آن روزها شود پنهان
 خانه سازد نژند^۵ وزشت وزبون
 بس ز اخلاق ناپسندیده
 مکر و تلبیس و حيله اش کار است
 هست بی قول و فتنه آموز است
 بدلقا و بود لقایش^۸ شوم
 ظالم و جابر است و بدکردار
 تا به ظلش^۹ رعیت آساید

۱ - دیده ۲ - آسایش ۳ - زیرکی

۴ - مقدار ۵ - بد ۶ - مکار

۷ - ظالم ۸ - دیدنش ۹ - سایه

بوم را بوی عدل و احسان نیست
 هست از عدل کار عالم راست
 پادشه را به صدق باید کار
 مبتلا هر که شد به مکاران
 بهر او گردد از کلال پدید
 ز آن دنی^۳ گربه‌ای که بد مکار
 خواستندی ز زاغ آن مرغان
 که چه سان کبک و تیهوی کهسار
 هر که را این دو نیست سلطان نیست
 سقف گردون ز معدلت برپاست
 بوم هم کاذبست و هم مکار^۲
 والیان^۱ و شهران و غداران
 که به تیهو و کبک ساده رسید
 که به حیل عبادتش بد کار
 که بگو بهر ما حکایت آن
 به کف گربه آمدند دچار

تمثیل آوردن زاغ برای مرغان حکایت آن گربه مکار
 را که به نماز ریا و خدعه کبک و تیهو را بفریفت
 و هر دو را صید کرد

زاغ گفتا مرا مکانی بود
 وان شجر بد به دامن کوهی
 بود نزدیک آن درخت کهن
 مدتی آن شکاف را به درون
 بود از حر^۵ و برد^۶ مامن او
 کبک رابده من چو قرب جوار^۷
 میل ما بود بس به جانب هم
 کبک یک چند گشت ناپیدا
 من نمودم خیال کاو مرده است
 تیهوئی آمد اندر آن هنگام
 گفتم ار کبک شد کنون غایب
 بر درختیم آشیانی بود
 که در آن بد ز کبک انبوهی^۴
 پاره سنگی که بد گشاده دهن
 بهر کبکی بدی مقام و سکون
 واندر آن بد مقام و مسکن او
 شده بودم از آن من او را یار
 هر دو بودیم خوش مصاحب^۸ هم
 خانه‌اش یاوه شد در آن بیدا^۹
 یا که شاید عقابیش خورده است
 کرد در جایگاه کبک مقام
 خانه او نماند بی صاحب

۱ - حاکمان ۲ - مکاران ۳ - پست فطرت

۴ - بسیاری ۵ - گرما ۶ - سرما

۷ - همسایه ۸ - هم صحبت ۹ - بیابان

آری اینگونه است کار جهان
 دل به مال جهان نباید بست
 باری اندر مقام کبک دری
 من نگفتم که جای کبک است این
 چونکه چندی گذشت از آن ایام
 دید اندر سرا و مسکن او
 گفتش این جایگه سرای من است
 گفت تیهو که حال این مسکن
 متصرف به حکم شرع مبین
 جز که بر غصبی اش گواه آرند
 در کفم غصب اگر تو پنداری
 هرچه من خواستم که در آن کار
 شد میانشان بسی مرا^۱ و جدال^۲
 حکمی از برای خود جویند
 هرچه او حکم کرد آن بکنند
 کبک گفتا که قرب^۴ این بنگاه
 کرده ترک علایق^۵ دنیا
 روزها سر بسر بود صائم^۶
 از علایق تمام بگسسته
 نزد او می رویم ما، فی الحال
 هرچه او گفت آن چنان سازیم
 گشت تیهو بر این سخن راضی
 پس سوی گربه راه بگرفتند

هر که رفت آید آن دگر به میان
 که رود بر دوام دست بدست
 کرد تیهو مکان زخیره سری
 چون به بودش مرا نبود یقین
 کبک برگشت سوی جا و مقام
 جای بگرفته است یک تیهو
 زود بیرون برو که جای من است
 خانه ای هست در تصرف من
 هست مالک خلاف نیست در این
 غصب را از کفش بدر دارند
 بایدت اندر این گواه آری
 بدهم صلحشان نیافت قرار
 هر دوراضی شدند کار الحال
 شرح احوال خود به او گویند
 از میان ریشه جدل بکنند
 گربه ای هست پاک و دل آگاه
 همچو عابد به غار دارد جا
 به نماز است جمله شب قائم^۷
 به عبادت مدام پیوسته
 بهر او شرح می دهیم احوال
 دل خود زین جدال پردازیم
 که نمایند گربه را قاضی^۸
 بهر تحکیم^۹ او سویش رفتند

۱ - منازعه ۲ - گفتگو ۳ - حاکمی
 ۴ - نزدیکی ۵ - گرفتاریها ۶ - روزه دار
 ۷ - برپا دارندہ ۸ - حاکم ۹ - حکم کردن

من چو اوصاف گربه بشنستم زود اندر قفایشان رفتم
 گفتم این عابد یگانه راد^۱ دیدنش لازم است بهر مراد
 که چنین کس اگر نمود دعا درد هر خسته می‌رسد به دوا
 پس به نزدیک آن یگانه شدند با دل صاف^۲ مخلصانه^۳ شدند
 چون بر آن هردو چشم گربه‌فتاد^۴ خواست از جای و بر نماز استاد
 یک دو ساعت به مکر و دستانی کرد او یک نماز طولانی
 گشت مشغول پس به رازو نیاز و آن نیازش بسی کشید دراز^۵
 من شدم ز آن نماز و آن اذکار از مریدان حضرتش بشمار
 غافل اورا بدم ز فکر ضمیر^۶ ز آن نماز و نیاز با تزویر
 چه گمانم که این صیام^۷ و قیام^۸ هست از بهر صید مردم دام
 هر عبادت که از ریا باشد کی سزاوار کبریا باشد
 هست مشرک ربائی بدکار مزد اینگونه طاعت آید باز
 الغرض کبک و تیهو از آن حال شرح دادند نزد او احوال
 لیک قدری بدند از او دور داشتندی ز قرب او چه نفور^۹
 زانکه بالطبع گربه را این خوست که به تیهو و کبک هر دو عدوست
 چون نبودندی از شرش ایمن هر دو گفتندیش ز دور سخن
 حيله گر گربه آن سگ مکار مکری از نو بیاورید بکار
 گفت یاران مرا ز فرط نیاز^{۱۰} ضعف و سستی به تن شده انباز^{۱۲}
 چشم من تار گشته است ز جوع کرده‌ام بسکه بر گیاه قنوع^{۱۳}
 بس تنم از نماز کاسته است استماعم ز سمع^{۱۴} خواسته است
 کرده بر من بسی اثر پیری بلکه این ناله‌های شبگیری
 گشته حالم بس از عبادت زار دست و پایم فتاده است از کار
 قدمی پیش رنجه فرمائید خوب نزدیکتر بمن آئید

۱ - آزاده ۲ - با اخلاص ۳ - با ارادت ۴ - حيله ۵ - دعا

۶ - دل ۷ - روزه ۸ - نماز ۹ - نفرت ۱۰ - زیادی

۱۱ - عبادت ۱۲ - جفت ۱۳ - قناعت ۱۴ - گوش

حال خود را بلندتر گوئید
 چونکہ در سمع من فتادہ فتور^۱
 آن دو را زین فریب شیفته کرد
 از صداقت بنزد او رفتند
 گریبہ با آن دو از فریب و فتنہ^۲
 کہ شما را ز پیش این دعوا^۳
 گویم از بہرتان نصیحت و پند
 ہم بہ دنیا رھید از آفات
 ہر دو این لحظہ را حق پوئید
 بہر مال دو روزہ دنیا
 مال دنیا زوال یابد زود
 دل ز مہر جہان تہی سازید
 گرز من حکم کار خود جوئید
 کبک گفت ای یگانہ فاضل
 نکند هیچ دم سخن بہ خلاف
 حق کس را بہ هیچ دم نبرد
 مال کس را نمی کند تضحیع^۴
 دو عدو ہر دو عالمند بہ کار
 گرچہ عالم بود بسی حاکم
 این دو خود عالمند و او جاہل
 حاکم جاہل اندر این دعوا
 زین دو البتہ یک بود ناحق
 لیک دارم تشکری من از این

گر ز من راہ کشف آن جوئید
 نشنوم صحبت شما از دور
 بہ نماز ریا فریفتہ کرد
 حال خود با ندا^۵ باو گفتند
 گفت افتادہ حال بر سر من
 وعظ و پندی دہم ز راہ وفا
 کہ شوید از قبول آن خرسند
 ہم بہ عقبی شوید ز اہل نجات
 نہ بہ ناحق کنون سخن گوئید
 نشود ترک لذت^۶ عقبی
 آخرت را دوام خواہد بود
 آخرت را بہ کار پردازید
 سخن از روی راستی گوئید
 گر نبندد کسی بہ دنیا دل
 نکند ترک مردی و انصاف
 پردہ احترام کس ندرد
 حاکمی را نمیدہد تصدیع^۷
 پس چرا این ستیزہ و پیکار
 نیست در دعوی دو تن عالم
 علم از جہل کی شود حاصل؟
 چہ کند با دو خصم بی پروا
 کہ سزاوار طعن^۸ باشد و دق^۹
 کہ بہ حق است خاطر تو رھین^{۱۰}

۱ - سستی ۲ - راستی ۳ - صدای بلند ۴ - فتنہا

۵ - محاکمہ ۶ - نعمت ۷ - ضایع ۸ - سردرد

۹ - بدگوئی ۱۰ - سرکوبی ۱۱ - پرو

رشوه از کس نکرده‌ای توقبول
 هرچه در کار ما نمائی حکم
 گربه گفتا درست فرمودی
 پس شما هر دو تن خود این دانید
 هر دو دست از دروغ بردارید
 که اگر ناحقی شود غالب
 و ر که حق گردد از جدل منکوب^۴
 زانکه حکم حق آن بود که خدای
 این دوروز جهان که در گذراست
 الغرض گربه این فسونسازی
 تا که نزدیک او شدند مکین^۵
 هر دو تن را به حمله‌ای بگرفت
 اثر آن نماز و روزه^۶ زشت
 لعن حق بر چنین عبادت کار
 به زبان خود او صمد^۸ گوید
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانید سفله^۷ غدار
 دست از طبع خود نمیدارد
 کار بوم است غدر و مکر و نفاق^{۱۱}
 این معایب ز طبع او نرود
 آنچه گویم به وصف این غدار
 قطره‌ای گفته‌ام من از قلم
 هان مبادا کنید این سان کار

جانب حق تو راست قصد وصول
 هر دو تن میشویم صم^۱ بکم^۲
 راه صدق^۳ و صواب پیمودی
 نیک و بد را تمیز بتوانید
 راه صدق^۳ و صفای بسپارید
 هست مغلوب و دوزخش طالب
 باز او غالب است نی مغلوب
 می‌کند در میانشان به جزای
 کی سزاوار مکر و شورو شراست؟
 داد آن هر دو ساده را بازی
 ناگهان جست سویشان ز کمین
 آمد اندم مرا ز کار شگفت^۶
 که نبذ بهر حق مبرهن^۷ گشت
 کش عبادت چنین دهد آثار
 چون شکافی دلش صنم^۹ جوید
 با شما این بیان از آن کردم
 گرچه باشد بسی عبادت کار
 چون توانست مردم آزارد
 نیست هرگز در او وفا و وفاق^{۱۲}
 چون به طبع است از اوجدا نشود
 گفته‌ام باز اندک از بسیار
 یک سها^{۱۳} گفته‌ام من از انجم
 ورنه کار شما شود دشوار

۱ - کر ۲ - لال ۳ - راستی ۴ - پامال

۵ - جای گیر ۶ - تعجب ۷ - آشکار ۸ - خداوند

۹ - بت ۱۰ - حيله ۱۱ - دورنگی ۱۲ - یکدلی ۱۳ - ستاره کوچک

بوم را گر به سلطنت گیرید
 ز آن مفاصد که طبع او دارد
 زو چو سر زد امور ناشایع^۱
 هم شماها شوید حال پریش
 زانکه گویند مردمان به سلوک
 چونکه شاهان براه کین و شرنده
 هرچه شه میکند کنند آنرا
 کم کم آن ملک برطرف گردد
 چونکه زاغ این سخن به پایان برد
 ترک کردند آن عزیمت^۲ را
 الغرض این مقاله گفت چو زاغ
 گفت با زاغ کای سیه رخسار
 پرده شرم را چه بی تشویش
 تا بچند این مذلت^۳ و خواری
 تا بکی سازیم دل افسرده
 آتشی بر فروختی ز عناد^۴
 تا جهان باقی است و دارد دور
 این عداوت میان او دو فریق
 چه بدی دیده بودی از من زار
 چه عداوت میان ما و تو بود
 با من اینقدر لطف فرمودی
 این همه خواری و ستمکاری
 گر شکافد بدن ز نوک سنان

با بسی درد و مسکنت میرید
 دهرش این پایدار نگذارد
 سلطنت میشود براو ضایع
 بدر افتید از طبایع خویش
 خلق را اقتدا بود به ملوک
 شاه راجمله خلق بر اثرند
 خوب دانند کار سلطان را
 هر کسی مورد تلف گردد
 دل مرغان بوم شوم افسرد
 بلکه جستند خوش غنیمت را
 بر دل بوم آمد از غم داغ
 این چه بی شرمی است و چند آزار
 برگرفتی ز پیش دیده خویش
 بمن از بددلی روا داری؟
 خاطر من چند داری آزوده؟
 که جهان را بسوختی ز فساد
 بوم و زاغندبا هم اندر جور
 نشود تا جهان بود تفریق^۵
 که نمودیم نزد مرغان خوار؟
 کاین زمان بر عناد تو افزود
 نیکوئی در حقم بس افزودی
 از چه در حق من روا داری
 بهر بهبود آن علاج توان

۱ - زشت و بد ۲ - اراده

۳ - خفت ۴ - کینه

۵ - جدا از هم

ور ز تیر زبان شکافد دل
 تیغ بران کند بدن مجروح
 زخم شمشیر را دوا باشد
 گر درختی ز بن بریده شود
 لیک نخل و داد^۲ کس چو برید
 تیر خصمی چو جا گرفت به دل
 هر چه از آن تصور ضرر است
 مثل آتش که چون نمود خروش
 لیک چون برفروخت آتش کین
 زهر اگر اوفتد به کام و مذاق^۴
 لیک چون زهر کینه ریخت بدل
 بعد از این در میان مابومان
 کرد نخل عناد آن ریشه
 شجر کینه چونکه کاشته شد
 خوب معلوم گردد از این کار
 باعث دشمنی بوم به زاغ
 خصم زاغ است تا که باشد بوم
 الغرض بوم این مقاله چو خواند
 زاغ هم زین سخن پشیمان شد
 اوفتاد از ندم در اندیشه
 خوب کاری نبذ که من کردم
 بی سبب تخم کینه پاشیدم
 بهر ابنای^۷ جنس خود ز سخن

بهر او نیست مرهمی حاصل
 وز زبان میرسد به قلب قروح^۱
 مرهم زخم دل کجا باشد؟
 باز شاخی از آن دمیده شود
 شاخ نورس از آن نخواهد دید
 بدر آوردنش بود مشکل
 دفع آن ممکن است گرچه شر است
 ز آب بتوان نمودنش خاموش
 هفت دریا نسازدش تسکین^۳
 شودش دفع کردن از تریاق
 می نگردد خلاص از آن حاصل
 با شما خیل و فرقه زاغان
 که دگر بر نیاید از تیشه
 بیخش از خاک برنداشته شد
 کاین درخت آخرش چه آرد بار؟^۵
 کش نیابد دل از عناد فراغ
 خصمی این دو شد از این معلوم
 کرد پرواز و خود به خانه رساند
 از ندم^۶ حالتش پریشان شد
 کز چه کندم ز خویش من ریشه
 دل بومان ز خویش آزر دم
 بس عدو بهر خود تراشیدم
 ساختم برقرار بس دشمن

۱ - زخمها ۲ - دوستی ۳ - آرام

۴ - دهن ۵ - میوه

۶ - پشیمانی ۷ - زاغان

چه مرا برچنین عمل واداشت
در میان تمام جنس طیور^۱
عیب بوم شریر را یکسر
چونکه بودند بس عواقب^۲ دان
داشتندی ز فتنه اندیشه
لب به بستند و یافتند نجات
با وجودیکه حضرت یزدان
همچنانی که تیغ در بازی
مترتب بر آن اثر نکند
می نماید بچشم خلق چنان
تیغ را همچنان که هست غلاف
این زبان هم غلاف او دهن است
هم بدانسان که تیغ در میدان
تا بوقت جدال و گاه ستیز
همچنان باید این زبان در کام
جز که وقت جدل برون آرند
اندر این دم که وقت جنگ نبود
از من اینگونه این همه گفتن
وہ چه خوش گفته اوستاد ادیب
تیغ را چون به قصد جان کردند
چون زبان شیوہء سخن ورزد
باری آن زاغ شد بسی نادم
که چه بدتر شد آنکه گفت و شنود

دل من از چہ این نکو پنداشت
برتر از من مگر نبذ ز شعور
به ز من داشتند جمله خبر
نهادند این سخن به میان
نزدندی بیای خود تیشه
ز آنکه باشد نجات در اسکات^۳
مثل شمشیر کرده خلق زبان
با فسونگر نماید انبازی^۴
قطع از آن جرگه در نظر^۵ نکند
که برد سر ولی نباشد آن
که نباید کشید جز به مصاف^۶
چون درآید به موسم سخن است
باشد اندر کف قوی مردان
خصم را ز آن کنند رو به گریز
حبس باشد چو تیغ کین به نیام
که عدو منهزم از آن دارند
هم در این کار عرصه تنگ نبود
ندهد سود غیر آشفتن
اندر این قول نغز^۷ با فرو زیب
راست بر صورت زبان کردند
نه عجب جان اگر به تن لرزد
شد به جرم و خطای خود جازم
همه رخ در رخ و مشافہہ^۸ بود

۱ - مرغان ۲ - آخر کار ۳ - خاموشی

۴ - ہمدستی ۵ - چشم تیزی ۶ - جنگ

۷ - نیک ۸ - مشافہہ

گر که بد درغیاب^۱ بهتر بود
 مرد دانا اگرچه از فرو زور
 باز باید به وقت بسط سخن
 گرچه در دست باشدش تریاق^۲
 گرچه تریاق دافع زهر است
 کاش در کار کرده بودم غور^۳
 بی تامل چه حرفها گفتم
 ترسم از آنکه زین مثل گوئی
 پس بسی خویش را ملامت کرد
 کرد از آن جایگاه پس پرواز
 باعث دشمنی بوم به زاغ
 خصمی و دشمنی ما با بوم
 چون به پایان رساند کارشناس
 گفت فیروز کای ستوده وزیر
 یافتم من فواید بسیار
 حال از روی فکر ساز بیان
 این قروح^۴ التیام کی یابد
 ما ز بومان شدیم فرسوده
 گفت شاهها ترا زمانه به کام
 آنچه آرای آن وزیران بود
 نه به جنگ و نه جزیه و نه فرار
 لیک دارم بدل من اندیشه
 تا ز تدبیر و مکر و حيله و کید

اندر آن راه کینه کمتر بود
 سخت باشد به زور خود مغرور
 نتراشد ز بهر خود دشمن
 نخورد زهر و کار نارد شاق^۵
 باز در ترک زهر خوش بهر است
 کرده بودم به یک دو دانا شور
 زین سبب از ندامت آشفتم
 شهره کردم به هزل^۶ و پرگوئی
 دل خود را پر از ندامت^۷ کرد
 گشت با آشیان خود دمساز^۸
 بود ای شاه اینکه شد ابلاغ^۹
 باشد از این سبب که شد معلوم
 سخن خود به این ثبات و اساس
 زین مثلها که ساختی تقریر
 بلکه گشتم ز درک^{۱۰} آن هشیار
 که چه باید کنیم با بومان؟
 قوم ما نیک نام کی یابد؟
 کی شویم از خیال آسوده
 باشدت گردش جهان به مرام^{۱۱}
 نزد من عین کسر^{۱۲} و خذلان بود^{۱۳}
 رای من این سهرای نیافت قرار
 که نمائیم حيله را پیشه
 خصم دونرا^{۱۴} کنیم اندر قید

۱ - پشت سر ۲ - دافع زهر ۳ - مشکل ۴ - فکر ۵ - مسخره گی

۶ - پشیمانی ۷ - ساکن ۸ - اظهار ۹ - یافتن ۱۰ - زخمها

۱۱ - مراد ۱۲ - شکست ۱۳ - خوار ۱۴ - پست فطرت

کار ما خوب بر مراد شود
مثل آن قوم رند حیلہ گران
گوسفندی کہ مرد زاهد داشت
تا کہ از چنگ او بدر بردند
گفت فیروز ای بہ رتبہ جلیل^۱
خضم غمناک و دوست شاد شود
کہ بدندی بہ کشور جرجان
ہر یکی دست حیلہ ای افراشت
بربودند و با ہمیش خوردند
بہر من فاش ساز این تمثیل

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت رندان
جرجانرا کہ در حیلہ یک زبان شدند و گوسفند
زاهد را بردند و خوردند

از مثل در بسفت کارشناس
زاهدی در ولایت جرجان
بخرید از کسی و شد سوی راہ
بود آن گوسفند فربہ و چاق
چند تن از رنود^۳ و طراران^۴
از برای فریب زاهد گول
در قفایش شدند جملہ برون
حیلہ با ہم بدین نمط کردند
یک نفر پیش رفت و کرد سلام
این سگ شوم از کجا آری
زاهد از این سخن شگفت نمود^۸
کای نکوزاهد نکو فرجام
بہ کجا میبری تو این سگ را
زاهد این چون شنید کرد شگفت
گفت ای خسرو رفیع اساس^۲
گوسفندی بہ موسم قربان
تا کہ آرد ورا بقربانگاہ
چند رندش شدند بس مشتاق
دل بہ بستند بر ربودن آن
تا کہ مقصود^۵ را کنند وصول^۶
تا کہ زاهد رسید در ہامون
روی بر سوی عابد آوردند
گفت ای زاهد نکو فرجام^۷
بہ کجا میبری بدین خواری
دومین آمد و چنین فرمود
از چہ سگ را بہ خویش کردی رام؟
این سگ ہرزہ گرد بد رگ را
زان بہ خاطر بسی خیال گرفت

۱ - بزرگ ۲ - سلطنت ۳ - رندان
۴ - حیلہ گر ۵ - گوسفند ۶ - بکف آرند
۷ - صفات ۸ - تعجب

که چه گویند اینک شد دو گواه
 من بسی زر بهای آن دادم
 بد در این فکر سومین برسید
 که چرا سگ به خانقاه^۱ بری
 بردنت سگ به خانقاه از چیست
 میکند سک نجس لباس ترا
 باز زاهد شدش خیال زیاد
 بد در این فکر کامد آن چارم
 سگ چرا میبری به معبد خویش
 نجس است این وهم به گوشه غار
 ور بماند چو هست رجس^۵ و پلید
 شب کند بانک و صیحه و آواز
 روز هر گوشه ظرف طعمه نهی
 پس نماید بکاسه تو ولوغ^۶
 پس ببايست اینکه کاسه نهی
 میشود زحمت مدام زیاد
 دید زاهد که چار شاهد شد
 گفت آن به که دست از این دارم
 گوئیا کرده بايعش^۹ جادو
 از من بینوا گرفته درم
 زو زر خویش باز پس گیرم
 پس رسن از گلوی او بگشاد
 باز برگشت و شد به شهر روان

گر سگ است این مراست حال تباه
 که ز قربان درون شود شادم
 رو به زاهد نمود و زو برسید
 این خبیث است و شوم و ژاژ^۲ و جری^۳
 که سگ و صومعه^۳ مناسب نیست
 فرش و سجاده و اساس^۴ ترا
 کاین سه شاهد مرا چه حال افتاد
 گفت با زاهد ای ز دانش گم
 که شود حالت از بدیش پریش
 می نیابددمی سکون و قرار
 بس فساد آیدت به کار پدید
 وز عبادت ترا بدارد باز
 کندت ظرف از طعام تهی
 برد از زهد تو ز خبت^۷ فروغ^۸
 یا کنی خاک مال و غسل دهی
 سگ بود مایه شرور و فساد
 باور این حيله‌ها به زاهد شد
 که از این سگ نیاید آزارم
 باشد این جادو از مکاید^{۱۰} او
 سگ بمن داده است جای غنم^{۱۱}
 ره به معبد^{۱۲} از آن سپس^{۱۳} گیرم
 واندر آن دشت بره را سر داد
 تا ستاند زرش ز بايع آن

۱ - عبادت خانه ۲ - بد ۳ - عبادت خانه ۴ - اسباب خانه ۵ - ناپاک

۶ - آب دهن ۷ - نجاست ۸ - رونق ۹ - فروشنده

۱۰ - مکرها ۱۱ - گوسفند ۱۲ - عبادت خانه ۱۳ - بعد

چونکہ زاهد برفت طراران
 ز آن مکان گوسفند را بردند
 مرد زاهد بنزد بایع شد
 نبذ آن گوسفند آن سگ بود
 کردیش جادو و به من دادی
 مردبایع چون خود زرنندان بود
 گفت ای زاهد سفیه بلید^۱
 از رخت زین فسون بدر بردند
 تو برو آن مکان کہ آن سگ را
 زود اورا بگیر و نزد من آر
 مرد زاهد به فور گشت روان
 دید اصلاً بجا نمانده اثر
 یافت کان قول بایع است درست
 پس زمانی ستاد سرگردان
 این مثل را نتیجہ آن باشد
 گفت فیروز پس ز عیاری
 گفت من ہستم اندر اندیشہ
 لیک تدبیر آنچنان بینم
 جان خود بہر نوع زاغ دہم
 چون ازاین جای میرویم برون^۲
 خشم بر من بگیر و پس بہ کلال
 واندین منزلم بیندازید
 پس شما در فلان مقام روید

زود بردند برہ چون گرگان
 ذبح کردند و با ہمیش خوردند
 گفت کاین برہ تو ضایع شد
 یک سگ شوم زشت بد رگ بود
 زر گرفتی مرا محن دادی
 درک^۱ آن کار را بہ فور نمود
 این ز رندان شدہ ست بر تو پدید
 با ہم آن گوسفند را خوردند
 کردی از بند خود خلاص و رہا
 زر خود گیر و بر منش بسیار
 تا بدانجای بس سریع^۳ و دوان
 نہ ز سگ نر رنود حیلت گر
 واند^۴ این کارچارہ نتوان جست
 گشت پس سوی خانقاہ روان
 کز حیل^۵ قلب خصم بخراشد
 کن بیان تا چہ در نظر داری
 تا کنم جنس^۶ بوم را ریشہ
 کہ بساط حیات برجینم
 تا از این رنجشان فراغ دہم
 تو مراسازخوار و زارو زبون
 گوی کز من کنند پس پرو بال
 بمن این جایگاہ پردازید^۷
 در رہ من در انتظار شوید

۱ - فہم ۲ - نادان ۳ - باشتاب

۴ - مکرہا ۵ - تمام افراد

۶ - تعب ۷ - واگذارید

تا که من زین فسانه ونیرنگ
 بشما آن زمان دهم اخبار
 کرد فیروز این مقاله قبول
 جمله اعیان بدند دیده به در
 ناگهان جمله شاه را دیدند
 از عقب هم رسید کارشناس
 شاه بر او شده غضب آلود
 که بزودی همه پر و بالش
 پس چو کننداز تنش پر و بال
 همه رفتند ز ان مقام برون
 تن مجروح او بیفکندند
 اندر آن جایگاه کارشناس
 ظلمت شب چو گشت عالمگیر
 روی بربست و چهر شاهد مهر
 بوم شب کرد خیرگی آغاز
 گشت باز سفید شهر روز
 مهر مانند باز سیمین^۴ فام^۵
 شاه بومان نمود رو بسپاه
 کار شبیخون ما بفرقه زاغ
 باز امشب مراست میل بر آن
 گر برایشان در این سحر تازیم
 زانکه بس خسته و درژم^۸ مانند
 کر شبیخون یک امشب آریم

ریزم آخر بکام خصم شرنگ^۱
 سوی مسکن شوید راه سپار
 پس برون شد به قهر و خشم ملول
 که چه آید از این نهفته بدر
 غضب آلود و ز آن بترسیدند
 منقلب گشته زو عذار^۲ و حواس
 پس به جلادهای خود فرمود
 بکنند و کنند پامالش
 شاه با آن سپاه و فرو جلال
 سوی کوهی دگر در آن هامون
 اندر آن جای و خیمه زان کردند
 شد فتاده چو زرع^۳ در کف داس
 تیرگی ساخت نور را تسخیر
 قیر اندوده زد نقاب به چهر
 در سیه کاری آمد افسون ساز
 از عقاب سیاه شب در سوز
 کرد در آشیان غرب مقام
 هم بخاصان خویش بر در گاه
 خواطر من نکو بجسته فراغ^۶
 که شبیخون زنیم بر زاغان
 صبحشان شام سان^۷ سیه سازیم
 بلکه بسیار بی پر و بالند
 هرچه زاغ از میانه برداریم

۱ - زهر مرگ ۲ - چهره ۳ - گندم چیده

۴ - نقره ۵ - رنگ ۶ - آسایش

۷ - مانند ۸ - بد

همه گفتند رای رای شما است باید از بهر رزم کار آراست

آمدن شب آهنگ با لشکر خود بعزم شبیخون زدن
بار دویم بر زاغان و دیدن او کارشناس را و
مکالمات با او نمودن

پس بیکبار فرقه بومان	روی کردند جانب زاغان
جایشان خالی و تهی دیدند	متحیر بکار گردیدند
ناگهان شاهرآ رسید بکوش	بانک زاغی باه زار و خروش
چون شب آهنگ این نوا بشنید	متوجه بسوی او گردید
دید زاغی فتاده‌بی پر و بال	تنش از خون خویش مالا مال
گفت تو کیستی و نام تو چیست	برتو این کینه و ستم از کیست
گفت هستم و زیر کارشناس	که بدم بهر شاه رکن اساس ^۱
شاه بومانش آنزمان بشناخت	پوزشش ^۲ کرد و قدرش بنواخت
گفت هان ایوزیر با تدبیر	این چه حال است و چبودت تقصیر
گفت شاهها بدار سویم گوش	که زکار منت فزاید هوش
سالها بودمی بخدمت شاه	در وزارت بشاه نیکو خواه
از شبیخون آنشب که شما	از جلادت ^۳ همی زدید بما
وزرا را بنزد خود شه خواست	که چه باید بیوم کار آراست
وزرا رای جنگ را دادند	بهر تجهیز ^۴ رزم استادند
شاه انگاه رای از من خواست	رای دادم که جنگ ناید راست
بومها را جلادت است و وفور ^۵	زاغ راقلت است و ضعف و فتور ^۶
گر بجنگیم فتح با آنها است	نصرت از بهر ما نیاید راست
بهتر آنستکه تا که صلح کنیم	یک خراجی بخویشتن فکنیم

۱ - پادشاهی ۲ - نوازش

۳ - شجاعت ۴ - مهیا کردن

۵ - بسیاری ۶ - سستی

چون شب آهنگ راست قلب سلیم
خیزد آنگاه فتنه هم ز میان
زافت قتل و نهب^۱ باز رهیم
زاغها را چرا کنی ترسان
باج پرداز بوم شوم شویم
همه کنند و تیره شد حال
روزگارم چنین تبه بیند
حال من شاهد ملال من است
که بفکرند بهر رزم و جدال
رفته اند آنکه زاغ جمع آرند
هیچ آیاترا نشد معلوم^۲
رفته فیروز و درجه سوزاکناف^۳
بچه جانب شدند ره پیما
که ز من رنجه^۴ پادشاه بود
بامن این کرده کان توانسته است
کی چنین راز گوید او با من
قصدشان صلح یا که هست فساد
از نخستین^۵ وزیر خود پرسید
راه فکر اندر این چه میپوئی
یاره مکر و حيله میپوید
کاین سیه زاغ حيله اش پیشه است
که عدو را سزاست ز جر و قصاص^۶
میمنت^۷ را همین نکوست دلیل

همه ساله کنیم آن تسلیم
لطف آرد بزمه زاغان
پس صلاح است اینکه باج دهیم
شه غضب کرد و گفت اینادان
ما چسان زیر بار جزیه رویم
پس نمود امر تا پرو بالم
حالم اینسان بود که شه بیند
اینکه شد عرض شرح حال من است
حال ازایشان چنین بدیدم قال
بهر تجهیز جیش در کارند
گفت او را ز مهر خسرو بوم
که کدامین طرف ازاین اطراف
می ندانی که رفته اند کجا
گفت اینحال من گواه بود
محرم خود مرا ندانسته است
اینزمانم شناخته دشمن
که کجا میرویم و چیست مراد
چون شب آهنگ این مقاله شنید
که تودر کار این چه میگویی
راست دانستی اینکه این گوید
گفت شاهها چنینم اندیشه است
زوداو را ز عمر ساز خلاص
خصم ار یک شد از هزار قتیل

۱ - غارت ۲ - اطراف

۳ - ملول ۴ - اول

۵ - هلاک ۶ - مبارکی

قتل این زاغ یک غنیمت ماست
 اندر این اخگر فسرده بدن
 که به دریای آب وقت بروز
 این زمان فرصتی بود در دست
 زآنکه فرصت اگر رود از چنگ
 کار را گر رسد پریشانی
 چونکه دشمن شود ضعیف و پریش
 گه بود کاو قوی دوباره شود
 چونکه دشمن ز چنگ او برود
 چون عدو از کمند کس بجهد
 شه بدو لطف و مهر ننماید
 قول او ز اعتماد بیرونست
 گرچه دشمن کند بسی شیون
 دشمن از چه ذلیل و خوار بود
 گرم چون گشت نیش خود بزند
 چون شنید این مقاله^۲ کارشناس
 گفت لازم ترحم است به من
 کرد اثر این فسانه و نیرنگ
 رو به سوی وزیر دیگر کرد
 که تو در کار این پریشان زاغ
 گفت شاهها بود عقیده^۴ من
 دشمن از باشد ار در افتاده
 خصم گردید چونکه زنهاری^۶

که بجز بد ز خصم ناید راست
 مشتعل بینم آتشی روشن
 نشود منطفی^۱ ز تابش و سوز
 باید او را به مرگ در پیوست
 ناید اندر کف از دو صد نیرنگ
 سود ندهد دگر پشیمانی
 باید از او گرفت کینه خویش
 از پی دفع او نه چاره شود
 آنکس البته اش دچار شود
 اینکس از دام او دگر نرهد
 تن او را به خونش آلاید
 دل او پر ز مکر و افسونست
 نیست جز مکر لابه^۵ دشمن
 چون ز سرما فسرده مار بود
 قوه گر یافت کار خود بکند
 ناله برداشت هیئت اجراس^۳
 من خود اشکسته ام توام مشکن
 در دل ساده^۴ لوح شب آهنگ
 شور این کار با وی از سر کرد
 چیست اندیشه ات بکن ابلاغ^۵
 رحم خوب است گرچه بر دشمن
 نیست زجرش^۶ شعار آزاده
 باید او را تلافی و یاری

۱ - خاموشی ۲ - گفتار ۳ - زنگ

۴ - صادق ۵ - رساندن

که نکو نامی شهان اینست این بشاهان ستوده^۱ آیین^۲ است
 دشمن ار لطف دید گردد یار مهر و اشفاق^۳ آورد در کار
 بس ترحم که چون عیان گردد باعث مهر دشمنان گردد
 بس بود خصم کز مکاره دوست رنجه گردیده درفرار از اوست
 چون ز دشمن ملاطفت بیند خصم خود را بدوست بگزیند
 همچو آن زن که بد ز شوی رمان نشدی بهر درد او درمان
 روی از او داشتی همی به فرار گشت از بیم دزد با او یار
 شاه بومان زکشف^۴ این تمثیل خواست ایضاح^۵ از وزیر جلیل

تمثیل آوردن وزیر دوم بومان برای شاه حکایت
 آن زن را که از شوهر نفرت داشت شبی از ترس
 دزد دوید در فراش شوهر

گفت با شه وزیر روشن رای کای ترا سایه همچو ظل^۶ همای
 بود مردی ز خیل بازرگان که ز امساک می نخوردی نان
 نظرش تنگ بود و وافر مال بی حدش بود مکت و اموال
 با چنین بخل و این دژم^۷ خوئی داشت هم زشتی و تبه روئی
 طبعش از خرج بس یبوست^۸ داشت خلق و خلقش بسی نحوست داشت
 بود او را زنی پری رخسار گلرخ و مشک موی و لاله عذار
 مه ز رشک رخس به چرخ خجل با قدش سرو ناز پا در گل
 بود ماهی به چرخ نیکویی بود سروی به باغ دلجوئی
 سنبل از تاب طره اش در باب برسیم برش خجل سیماب^۹
 خواجه بودی بسی باو مایل بسته بودی به طلعت او دل
 لیک زنرا بدی ز خواجه نفور^{۱۰} با چنان قرب بودی از وی دور

۱ - نیکو ۲ - دأب ۳ - مهربانی

۴ - بیان ۵ - واضح نمودن ۶ - سایه ۷ - بد

۸ - خشکی ۹ - جیوه ۱۰ - نفرت

بس از این کار خواجه بد پڑمان^۱
 روی زن گر چو شمع می تابید
 بود از خواجه اش مدام فرار
 خواجه اش بس نوید میدادی
 بود از این حال خواجه بس غمگین
 تا شبی خواجه در کنار وفاق^۲
 زن هم آنجا به گوشه دیگر
 کرده از تن فراش را پر گل
 شمع بیدار و خفته پروانه
 زن چو این دید مضطرب گردید
 خواجه را جا گرفت در بستر
 چون نگه سوی دزد در شب کرد
 خواجه بیدار شد ز جنبش او
 از سر ذوق در برش بکشید
 دید بی رنج گنج را به کنار
 گفت جانا ترا چه آمده حال
 این به بیداری است یادر خواب
 باعث این ملاطفت چه بود
 تو که از وصل من رمان بودی
 گوی کاین دم تو را چه آمده پیش؟
 گفت ای خواجه باش آهسته
 دزد در خانه آمده است ز بام
 چون من این دم ز دزد ترسیدم

با چنان وصل بود در هجران
 بر پروانه اش نمی خوابید
 وز دل خواجه برده بود قرار
 زن بر او باب وصل نگشادی
 دلش از هجر یار بود حزین
 رفت در خواب با غموم فراق
 خرمن^۳ گل فکنده در بستر
 بالش از گیسویش پر از سنبل
 دزدی آمد ز بام در خانه
 گشت ترسان و نزد خواجه دوید
 هم کشیدش ز بیم دزد ببر
 ماه^۴ منزل به برج عقرب^۵ کرد
 گشت حیران ز مهر و پوزش^۶ او
 کژدم ژاژ^۷ چهر مه بوسید
 بی مشقت رسیده گل بر خار
 که چنین میل کردیم به وصال
 بس مرا حیرت است از این باب
 و این همه مهر و عاطفت^۸ چه بود؟
 چون پری از نظر نهان بودی
 که همی بینمت بدل تشویش
 که بود خانه گرچه در بسته
 دل نباشد مرا از آن آرام
 به تو از خوف دزد چسبیدم

۱ - پریشان ۲ - منزل ۳ - بدن

۴ - زن ۵ - خواجه ۶ - نوازش

۷ - زشت ۸ - میبانی

خواجه زین شاد گشت و کرد ندا
 گفت مقدم^۲ ترا بخیر ای دزد
 که قدم^۳ تو اندر این شب تار
 این مثل بهر آن نمودم عرض
 بس بود این ستم که او دیده
 چون از او جور دیده دشمن اوست
 شاه کرد از سوم وزیر سوال
 گفت شاه دلت بود زنده
 اندر این کار رای من این است
 که تو این زاغ را ز لطف عمیم
 هم ببخشی و هم کنی اکرام^۵
 این چو اندر جوار^۷ تو ماند
 که کند در میان شان تفریق^۸
 چون شود افتراق شان^۹ حاصل
 این تواند که حیل های سازد
 چون که آن اختلاف شد در بین
 کار دیگر ز پیش شان نرود
 همچو آن اختلاف و فتنه و ریو^{۱۰}
 زاهد ساده گشت آسوده
 شاه گفتا که ای وزیر نکوی
 دزد را زد ز فرط^۱ ذوق صدا
 هر چه خواهی ببر که بادت مزد
 گشت باعث به وصل من با یار
 کاین فتاده که دشمن است به فرض
 و از شه خویش گشته رنجیده
 ز آن شود با عدوی دشمن دوست
 که تو را رای چیست در این حال
 ای ز تو ملک عدل پاینده
 کاین برای تو عز و تمکین است
 بنوازی به بذل^۴ طبع کریم
 من^۶ و اکرام را کنی اتمام
 چون ز زاغان بود نکو داند
 زانکه دشمن به تفرقه است حقیق
 نشود شان مراد دل واصل
 که میان شان نفاق اندازد
 هست خذلان خصم نصب العین
 باعث خوشدلی ما بشود
 که بيفتاد دزد را با دیو^{۱۱}
 شد دلش با فراغت آمده^{۱۲}
 مثل دزد و دیو و زاهد گوی

تمثیل آوردن وزیر سوم بومان برای شاه حکایت زاهد
 را که دزد و دیو درباره او خلاف هم نمودند و زاهد

۱ - زیادی ۲ - ورود ۳ - ورود ۴ - جود

۵ - احترام ۶ - منت ۷ - پناه ۸ - جدائی

۹ - جدائی ۱۰ - مکر ۱۱ - شیطان ۱۲ - قرین

از آن سالم ماند

گفت با شاه آن ستوده وزیر
 در دهی در حوالی بغداد
 بیریا عابدی بری ز ارجاس^۳
 کار او جمله بود بهر خدا
 به جهانش نبود پابستی
 جمله در فقر و عیله^۴ و عسرت^۵
 از مریدان یکی محب ودود^۶
 که ز شیرش برای عابد زار
 دزدی این را چو یافت شد جاهد^۷
 تا شبی دزد بهر بردن آن
 چون شد آن دزد از بلد بیرون
 وسط ره کسی به او برسید
 که تو را قصد چیست از این راه
 دزد گفتا که در فلان رستاق^۸
 دارد او ماده گاو نیکوئی
 میروم تا کنم از او سرقت^۹
 تو که باشی و چت بود مقصود
 گفت من دیویم ز شیطانان
 قصد دارم سرای زاهد را
 زود او را کنون به قتل آرم
 ما همی خلق را بریم از راه

کای ترا ملک معدلت تسخیر
 زاهدی بد ز زمهره^۱ اوتاد^۲
 بد حقیقت شناس و خوش انفاس
 و از علایق تمام گشته جدا
 بود در فاقه و تهی دستی
 بودش از طاعت خدا عشرت
 ماده گاوی به او عطا بنمود
 وسعت رزقی آید اندر کار
 که برد ماده گاو آن زاهد
 جانب خانقاه گشت روان
 ره سپر شد به جانب هامون
 همراهش شد به راه و زو پرسید
 ساز از احوال خود مرا آگاه
 زاهدی را بود سرا و وثاق^{۱۰}
 خاطر م را بر آن بود روئی
 بر دل زاهد آورم حرقت^{۱۱}
 قصد تو زین سفر چه خواهد بود؟
 که شدستم بصورت انسان
 خود همان زاهد مجاهد^{۱۲} را
 از جهانش به فور بردارم
 زاهد احوال ما نموده تباه

۱ - فرقه ۲ - نیکان ۳ - ناپاکی ۴ - فقر

۵ - تنگدستی ۶ - مهربان ۷ - مصمم ۸ - ده

۹ - منزل ۱۰ - دزدی ۱۱ - سوزش ۱۲ - نیکوکار

مردمان را به راه می‌آرد
 پس در آن دم به حکم هم جنسی
 هر دو با هم طریق بسپردند
 کین زاهد بسینه بگرفتند
 یافتندش ز خستگی بی‌تاب
 دزد گفتاگر این شود بیدار
 تو بکن صبر تا که من اکنون
 پس تو او را ز کین به قتل آور
 دیو گفتا چنین نشاید کار
 خواهی این دم تو گاو را ببری
 لیک اگر باب^۱ خانه گردد باز
 زاهد از آن صدا شود بیدار
 مقصد من برون رود از دست
 تو بکن صبر تا منش بکشم
 ماده گاوش ز بعد او تو ببر
 نبود او زنده تا کند فریاد
 مرده دیگر صدا نخواهد کرد
 دزد گفتا گرش تو قصد کنی
 چونکه بر او جهی شود بیدار
 خلق مخبر^۲ ز ماجرا گردند
 تو شوی غیب و من دچار شوم
 در میان شان جدل^۳ چو در پیوست
 چونکه زاهد ز خواب شد بیدار

رنجه ما را از آن همی دارد
 قاتل و دیو^۱ و سارق^۲ انسی^۳
 تا که ره بر سرای او بردند
 هر دو با هم به منزلش رفتند
 سر سجاده برده او را خواب
 بهر ما هر دو یاوه گردد کار
 ماده گاوش برم ز خانه برون
 وز سرایش به فور آی بدر
 بهر تو سهل^۴ و بهر من دشوار
 بکنی کار خود دلیر و جری^۵
 در چه بگشاده شد کند آواز
 بایدم من نمود رو به فرار
 کار من نیست گردد وز تو هست
 کیفر^۶ خویش را از او بکشم
 وز سرایش به امن^۷ ساز بدر
 تو به آسودگی رسی به مراد
 دزدیت ناورد ترا سر درد
 در بلا و محن مرا فکنی
 صیحه چون زد کسان شونداخبار
 مجتمع^۸ اندر این سرا گردند
 گاو نابرده سر به دار شوم
 بانگشان شد بلند زاهد جست
 هر دو کردند دزد و دیو فرار

۱ - شیطان ۲ - دزد ۳ - آدمی ۴ - آسان

۵ - با جرئت ۶ - در ۷ - انتقام ۸ - ایمن

۹ - خبردار ۱۰ - جمع ۱۱ - نزاع

گرچه خود بود زاهد اندر خواب
این دو با حفظ حق و مزد عمل
چونکه اعمال خیر را اجراست
این مثل را از آن بیاوردم
که بسا هست کاختلافِ عدو
گر که این زاغ یار ما باشد
اختلاف افکند در آن زاغان
این مثل چون وزیر سیم گفت
که چه حرفیست اینکه می‌گویی
کرد بر او از این مثل پرخاش
که بود کاین بود یکی جاسوس
ورنه چون میشود کز آن همه زاغ
من از این زاغ این همی بینم
شاه را از حیل^۵ فریفته کرد
تا که یابید از این فسون سازی
پس از این اخگر آتشی بجهد
باید این لحظه از عواقب^۶ کار
فکر میباید اندر این کردن
عقل آنست و کاو ز دانش و هوش
دشمن از صد هزار صورت بست
ظاهر ار راه دوستی سپرد
وین عجب‌تر که پیش چشم شما
کار را کس عواقب ار داند

بخت‌بیدار و آن‌شعار^۱ صواب^۲
رفع کردند از او بلا و اجل
از سر شخص دافع زجر^۳ است
وین حکایت از آن بیان کردم
نیکی آرد از آن به دشمن رو
خوب اسباب کار ما باشد
کار دشوار ما کند آسان
آن وزیر اول بر او آشت
این ره عقل نیست می‌پویی
که تو اینقدر ساده^۴ لوح مباش
که به حالش شما خورید افسوس
نبود این را به هیچ وجه سراغ
که ز خاطر گرفته تسکینم
هم شما را ز مکر شیفته کرد
همه با خواب غفلت انبازی
که یکی بومش از شر نرهد
همه باشید زیرک و هشیار
کز مالش^۷ نیاید آزدن
ندهد بر فسون^۸ دشمن گوش
در دلش صورت کدورت هست
از درون نقش کینه ناسترد
گشته این شیشه در و لعل نما
حال کار شما بدان ماند

۱ - کارها ۲ - خوب ۳ - بلا

۴ - صادق ۵ - مکر ۶ - عاقبت

۷ - آخرش ۸ - مکر

مثل آن درودگر^۱ باشد که زنش تخم حيله می‌باشد
 از سفه^۲ مکر زن کند باور افتد آخر به رنج و فتنه و شر
 شاه گفتا که آن حکایت گوی ای طلیق‌اللسان^۳ نادره جوی

تمثیل آوردن وزیر اول بومان حکایت آن درودگر را
 که زنش برابر چشمش کام یار خود را داد و او را
 فریب داد او باور کرد

گفت شاهها تو راجهان به مراد در سر اندیب بد درودگری
 گرچه قدری زمال واز زر داشت بود او را زنی ز محبوبی
 رشک^۴ ماه فلک ز تابش روی بر دل گل ز رشک خدش^۵ خار
 غبطه برده بنفشه بر مویش چونکه با دیو بد پری همدم
 چشم او سوی نوخطان^۶ می‌بود از قضا آن در گرانمایه
 بسکه بود آن جوان نکو سیما او هم آن زن چو دید شد مایل
 یافت پس از میانجی^۷ و پیغام مهرشان از دو سو چویافت قرار
 چون رنود^۸ این نهفته فهمیدند که بران مهوش پری تمثال
 خصم و بدخواه شاه فانی باد ساده لوحی سفیه و گول^۹ و خری
 ز آن سفاهت بسی فزونتر داشت ماه چهری بحسن کروب^{۱۰}
 غیرت سرو از قد دلجوی داغ از آن گونه لاله را به عذار
 در کلف مه ز خجلت رویش مهر او بود بس به شوهر کم
 بر جوانان بسا که چهره گشود دید وقتی جوان همسایه
 برد دل ز آن صنم به یک ایما^{۱۱} هر دو دادند بر دگر یک دل
 مهرشان از دو سوی استحکام هر دو ازهم شدند برخوردار^{۱۲}
 بر جوان غبطه ناک گردیدند خوش مهیا بر او شده است وصال

۱ - نجار ۲ - نادانی ۳ - تندزبان ۴ - نادان

۵ - فرشته ۶ - محسود ۷ - گونه، صورت ۸ - جوانان

۹ - اشاره ۱۰ - واسطه ۱۱ - کامروا ۱۲ - رندان

در دل خویش راز نهفتند
مردابله چو شد از این آگاه
گفت تحقیق بایدم کردن
پس از آن عقل کم که او را بود
با زن خویش گفت کای همسر
در فلان ده مرا بود کاری
گرچه بی تو قرار نتوانم
هجر^۱ تو بر من است بس مشکل
لیک چون نیست چاره‌ایم در این
تو خود اینجا چو مرد مردانه
تا که دزدی اثاث^۲ ما نبرد
خانه را در به بند بس محکم
زن بد هم خود از زبان نه ز دل
لیک در دل نشاط و وجد^۳ فزود
از نفاق^۴ و مکیدت آن ناپاک
پس مهیا نمود توشه مرد
شد برون چون درودگر^۵ ز وثاق^۶
کس فرستاد زود نزد جوان
شوی من رفت و کس به منزل نیست
رفت پس آن درودگر بیرون
ظلمت شب جهان چو کرد سیاه
آن جوان هم شنید چون پیغام
زن هم اسباب عیش و عشرت و ناز

قصه را با درودگر گفتند
حال او گشت از آن شنیده‌تباه
نتوان یار بیخود آزدن
فکر تحقیق را چنین بنمود
بایدم رفت یک دو روز سفر
که مرا هست یار نجاری
یک دو روز آن مقام میمانم
نتوان کندنم ز پیش تو دل
بایدم داد قلب خود تسکین^۱
باش نیکو مواظب خانه
دل ما را ز سرقتش ندرد
نگذارد کسی بخانه قدم
گفت هجرت بود مرا مشکل
که شود خوش به یار عیش نمود
بهر شو کرد دیده‌ها نمناک^۲
ابله را از سرای بیرون کرد
زن شد آندم به یار خود مشتاق
که خوش آمد تو را ز وصل زمان
زودتر آ که نیست جایز زیست
تا به شب جای کرد در هامون
سوی منزل نهاد روی براه
شد بر زن ز بهر بردن کام
ساز بنمود و کرد در را باز

۱ - دوری ۲ - دلداری ۳ - اسباب خانه

۴ - شادی ۵ - دوروئی

۶ - اشک آلود ۷ - منزل

چید از بهر یار بزم سرور
 آن جوان گشت وارد خانه
 بر سر تخت هر دو بنشستند
 پس نهانی درودگر از بام
 ساعتی ایستاد در دهلیز^۳
 بزم را کرده از می گلزار
 عشوه و خنده‌اش ز بهر جوان
 آن جوان نیز از هوس سازی
 که خورد سیب از زنخدانش
 که خورد قند و شهد از لب او
 که چو از باده تلخش آید کام
 مزد^۶ از غنچه لبش پسته
 احمقان را چونست غیرت و درد
 تاکنون عشق‌بازی است و طرب
 می‌کنم صبر اگر که شد آن کار
 صبر بنمود اندر آن دهلیز
 هردو تن در فراش^۹ خواب شدند
 دست و گردن به همدگر گشتند
 آن سراویل^{۱۱} کندو این یک ازار^{۱۲}
 گفت تا حال شیوه‌یاری است
 نرم نرمک بزیر تخت آمد
 آن دو تن هم بدند زیر لحاف
 بس به هم آن دو را بد آن دم دل

از می تلخ و شهد^۱ و مزه شور
 شاد دل از وصال جانانه
 به نشاط و سرور پیوستند
 وارد خانه گشت بی‌اعلام^۲
 دید زن را که گشت ساغر ریز
 وز گل و مل^۴ چو ساحت گلزار
 هست چندان که شرح آن نتوان
 هست با زن به بوسه و بازی
 که مکد لیمو از دو پستانش
 که زند بوسه طوق غیغ او
 خاید^۵ از چشم آن صنم بادام
 که بلندش مکد که آهسته
 گفت با خود که صبر باید کرد
 نگرفته است صورت آن مطلب^۷
 می برآرم از این سلیطه^۸ دمار
 ز آن طرف عشق را شد آتش‌تیز
 ز اعتناق^{۱۰} و آن دو کامیاب شدند
 از تن افکنده جامه‌ها هشتند
 گرم شد در میانه‌بوس و کنار
 در میان فی هنوز بدکاری است
 تا به بیند چه کار انجامد
 سینه‌بر سینه بود ناف به ناف
 اطلاعی نگشتشان حاصل

۱ - شیرینی ۲ - اخبار ۳ - دالان ۴ - شراب
 ۵ - بچود ۶ - مزه کند ۷ - جماع ۸ - ناپاک
 ۹ - رختخواب ۱۰ - دست بگردن ۱۱ - زیرپوش ۱۲ - شلوار

که بود مرد احمق بدبخت
 آن جوان آنچه خواست با زن کرد
 نگه او به زیر تخت افتاد
 طرح این مکر خدعه از نو ریخت
 کرد آهسته سر به زیر فراش^۳
 که شده شوی با من افسون ساز
 سفری در نظر نداشته است
 این زمان آمده به پنهانی
 همه افعال ما کنون دیده است
 لیک چون ابله است و احمق و گول^۵
 تو خود این کن که من تو را گویم
 تو مرا کن بلند بانگ و بگوی
 پس دگر غیر از این تو حرف مز
 گر ترا سب^۷ و لعن یا نفرین
 آنچه گویم بیایدت اسکات^۸
 آن جوان هم چنانکه یادش داد
 که به دل مهر من تو داری بیش
 بیشتر گو مرا تو داری دوست
 پس همین گفت و شد جوان خاموش
 که چه حرفی است اینکه می گویی
 مهر عشقی بود چو نقش بر آب
 مهر شو را بود به قلب ثبات
 حب شوهر شده است بر زن فرض^{۱۲}

خفته بیدار دل به سایه تخت
 زن پس از جامه^۱ سربرون آورد
 دید شو را و پس ز مکر و فساد
 وز سر خدعه حیلہ ای انگیخت
 با جوان گفت نیک آگه باش
 خواسته کشف^۴ سازد از ما راز
 تخم تفتیش کار کاشته است
 زیر تخت آرمیده گردانی
 هست بیدار گرچه خوابیده است
 من فریش دهم مباش ملول
 که نجات تو را از آن جویم
 که تو را مهر^۶ من بود یا شوی
 هرچه گویم ببند لب ز سخن
 بکنم غم مخور که مکر است این
 که کنون باشدت ز صمت^۱ نجات
 کرد آن دم بسوی زن فریاد
 یا که حب و وداد^{۱۰} شوهر خویش
 یا که شویت برت فزون نیکوست؟
 زن مکار شد به جوش و خروش
 و این ره ابلهانه می پویی
 آب نبود که هست موج سراب^{۱۱}
 نه سراب است بلکه هست فرات
 مهر عاشق دمی نه طول و نه عرض

۱ - لحاف ۲ - شوهر ۳ - لحاف ۴ - آشکار

۵ - نادان ۶ - دوستی ۷ - دشنام ۸ - خاموشی

۹ - خاموشی ۱۰ - دوستی ۱۱ - موج ۱۲ - واجب

نفروشم به صد هزار شما
 که ز بهر توگفتنش نه نکوست
 که کنون هست پیش اویم دل
 عشقبازی و کار بیهده است
 خیز و زود ایندم برو ز مکان
 بعد از این دیگرم مکن آهنگ^۲
 هرگهت دیدم از گفت بجهم
 کز سئوالت به من رسید آزار
 که نمودی چنین کلام سئوال
 که ز حرفت نمودیم افکار
 نزد من نیم دم مقیم^۳ مشو
 که پس از این تو را دهم دشنام
 رفت بی خوف از سرا بیرون
 نیست زن را طریق خیره سری^۴
 کار از اینگونه که شود ناچار
 طرز^۵ معشوقی است و دلداری
 یافتم مهر او به من نیکوست
 کش نباشد وداد^۶ من حاصل
 با من این دوستی و الفت^۷ او
 دلش از هجر من بسی کاهد
 کز فراق من است زار و غمین
 با وی ار نیکویی کنم نیکوست
 آنچه دیدم ندیده انگارم

من یکی موی شوهر خود را
 شوی خود آن مثابه دارم دوست
 مهر شویم چنان بود حاصل
 این که در بین ما چنین شده است
 جان من باد شوی را قربان
 کز سوال تو شد مرا دل تنگ
 دیگرت ره به خویشتن ندهم
 دیگر از من امید مهر مدار
 اوفتادی ز چشم من الحال
 من نخواهم ترا دگر دیدار
 زود برخیز و زود بیرون رو
 دیگر از من میار بر لب نام
 آن جوان خاست وز همان افسون
 گفت با خود درودگر ز خری
 بس بود پاک و نیست اوبدکار
 بود این عشقبازی و یاری
 بدگمانم مرا ندارد دوست
 من از این بودمی بسی بد دل
 حال معلوم شد محبت او
 بلکه بسیار او مرا خواهد
 ورنه با یار خود نمی گفت این
 داردم بیشتر ز یارش دوست
 به که من این به روی خود نارم

۱ - میان ۲ - قصد ۳ - جای گیر

۴ - بدکاری ۵ - شیوه ۶ - دوست

۷ - مهربان

بایدم دل از این غم آساید
 باید این غم کنم زسینه بدر
 می کنم صبر تا رود در خواب
 چونکه بیدار گشت و دید مرا
 که کنون آمدم به خانه ز بام
 کردمی گر که بانگ دق الباب
 بر در از آن نکوفتم سندان
 بعد از این آنچنان که خود میگفت
 پس بزد خویش را به کذب^۵ بخواب
 هیچ سر بر ز جای خود نآورد
 آنجوان چون ز خانه رفت برون
 کرد اسباب کار را پنهان
 پس شد اندر فراش و خوش آسود
 خویش را زد ز روی مکر بخواب
 بود بیدار و از سر تزویر
 لیک بودش بسوی شوی نگاه
 مرد احمق چو دید زن خوش خفت
 حال خوب است اینکه من بروم
 پس دل از فکر کار زن پرداخت
 چونکه پا در فراش خواب نهاد
 پس ز جا جست و گفت ای بدکار
 گو که دانسته ای که شوهر من
 خواهی اندر فراشم^۹ آسائی

کاین متاعی بود که کم ناید
 که به من ز آنچه شد نخورده ضرر
 پس روم در برش بوفق صواب^۱
 کردم از بهر او مقاله سرا
 تا که بدخواب نارمت ز منام
 می شدی از صدای آن بدخواب
 که نکاهم ز خواب تو چندان
 در بر یار خود نخواهد خفت
 که زن آگه نگرددش ز ایاب^۶
 نه بجنبید و نه صدائی کرد
 دل زن یافت زان قرار و سکون^۷
 در زوایای^۸ تخت داشت نهان
 لیک چشمش بسوی شوهر بود
 دردش هم نه خوفی از این باب
 خفته سان در گلو فکند نفیر
 که چه خواهد نمود در این گاه
 شد نفیرش بلند با خود گفت
 بی صدا وارد فراش شوم
 خویش را در فراش او انداخت
 زن مکار زد بر او فریاد
 تو کئی کامدستر این شب تار
 نیست امشب به خانه در بر من
 دامن عصمت^{۱۰} بیالایی؟

۱ - نیکوئی ۲ - گفتار ۳ - خواب ۴ - در زدن

۵ - دروغی ۶ - برگشتن ۷ - آرامی

۸ - گوشه های ۹ - رخت خواب ۱۰ - پاکدامنی

مرد احمق به خویش گفت که هان
 من نگفتم که بوده است آن سهو
 سهو بر آدمی روا باشد
 این یک از روی سهو و نسیان بود
 زد ندا کای نجیبه هان مهراس
 خوب دریافتم نجابت تو
 من ز بام آدمم کنون نه ز در
 خواستم این دم امتحان کنمت
 تا بدانم که گربه نیم شبی
 از تو گر غیر من بخواهد کام
 به کسی سیدهی امانت من
 یا که از دست اجنبی^۷ بجهی
 یافتم در حقیقت ای همسر
 بعد از آن آن سفیه^۸ دون^۹ زخری
 هیچ بر روی خود نمی آورد
 زن هم از بیم شوی آسوده
 این مثل را از آن بیاوردم
 که هر آن کس که حيله این زاغ
 دیگر احوال او نیاساید
 خصم کار او به زور نتواند
 بر سر خود بسا بلا فکند
 از حیل با بلا شود همدم
 تا که فرصت بدست او آید

کاین بود بر عفاف^۱ زن برهان
 کاتفاق او فتد به هر کس^۲ لهر
 کادمی جایزالخطا باشد
 ورنه زن بس عقیفه^۳ است و دود^۴
 من ترا شویم ای حقوق شناس
 عصمت و عفت و اصابت^۵ تو
 ناگهان آدمم تو را بر سر
 دست بر تن به ناگهان زنمت
 بر سر آید ترا هوا طلبی^۶
 توجه خواهی نمودن آن هنگام
 میکنی آن زمان خیانت من؟
 به کس آندم امانتم ندهی
 که تو با من نئی خیانت گر
 هرچه از زن شنید هرزه گری
 چونکه از زن فسانه باور کرد
 بود با وصل یار آموزه^{۱۰}
 وین حکایت از آن بیان کردم
 صدق داندفتد دلش را داغ
 که از این بوی فتنه می آید
 از حیل^{۱۱} اسب کینه می راند
 تا از این حيله دفع خصم کند
 تا به سر عدو شود محرم
 پس کند آنچه را که می شاید

۱ - پاکی ۲ - بازی ۳ - نجیبه ۴ - مهربان
 ۵ - درست کار ۶ - کام ۷ - بیگانه ۸ - نادان
 ۹ - پست فطرت ۱۰ - مقرون ۱۱ - مکرها

آن زمان چون بود ز کار آگاه
برجهد زان شراره آتش تیز
دزد را چون سرامکان باشد
خوب داند که هر متاع کجاست
چون زر سیم را محل داند
بردنش را بسهل بتواند
خصم را از علاج بندد راه
دفع دشمن کند بکین و ستیز
صاحب خانه را زیان باشد
برسر هر چه خواست آید راست

جواب دادن کارشناس وزیر اول را که این حال من
چگونه مکر خواهد بود و چگونه کس از روی مکر
بلا را بجان خرد و جواب وزیر او را

چون شنید این مقاله^۱ کارشناس
این همه دل مرا چه ازاری
حاصل این مقدمات تو چیست
آخر این ظلم کان رسیده به من
با فسون کی مناسبت دارد
هیچ عاقل ز بهر نفع کسان
هر که بر من به بیند این خواری
گر که او را ز عقل باشد بهر^۲
به امید شفا خطا باشد
بیش از اینم دگر مکن تعریض^۳
داد او را وزیر بوم جواب
این نزاری^۴ تو ز حيله تست
لذت انتقام از دشمن
حظ آن کان بود به خاطر تو
گفت ای مهتر رفیع اساس^۵
نیست این شیوه نکو کاری
ز آن نتیجه بغیر ظلمی نیست
وین همه ابتذال^۶ ورنج و محن
رنج را حيله کس چه پندارد؟
رنج بر خود نمی خرد این سان
وین همه محنت و گرفتاری
داند این را که نوش کردن زهر
راه این حيله از کجا باشد
زین مثل های بس طویل و عریض
اینکه گوئی برون بود ز صواب
بهر بس حيله این وسیله^۷ تست
بر تو آسان نموده حمل محن
این بلا آوریده بر سر تو

۱ - گفتار ۲ - بلند مقام ۳ - خواری

۴ - قسمت ۵ - سرزنش

۶ - پریشانی ۷ - دستاویز

چون کنی یاد آن همه لذت
فکر آن لذت کشیدن کین
کرده‌ای این بلا به خود هموار
ای بسا کس که بهر دفع عدو
تا دهد قوم خویش را راحت
تا که بهر ولی نعمت خویش
تا نکو نامیش سمر^۲ گردد
بنهد نام حقگزاری خویش
همچو بوزینه^۳ پر از افسون
گشت بر مرگ خویشان راضی
انتقام جفا و کینه کشد
جان خود را به رغبت از کف داد
شاه بومان چو این مقاله شنفست
سهل باشد تو را چنین ذلت
کرده این تلخ بهر تو شیرین
تا برآری ز جان خصم دمار
سوی مرگ آورد به رغبت^۱ رو
مرگ خود خواهد و برد لذت
خدمتی خوش گرفته باشد پیش
در بر قوم نامور گردد
شهره سازد درست کاری خویش
که بدی نام نحس او میمون
تا ز خرسان به کیفر^۴ ماضی^۵
کس ز قومش دگر تعب نچشد
قوم خود را ز رنج کرد آزاد
گفت این قصه‌ات بیا بد گفت

تمثیل آوردن وزیر اول بومان برای شاه حکایت
آن بوزینه را که جان خود را فدای شاه و قوم
خود نمود و تمام خرسان را بسموم سوزانید

داستان گو شد آن یگانه وزیر
کای رعیت به سایه‌ایت زنده
این حکایت شنیدم از استاد
گفت بوزینگان بی‌پروا
شاهشان ساخته ز شاخ درخت
بهر آن قوم شوم بدشیوه
کرد بهر شه این مثل تقریر
دشمنت خوار باد و سرکنده
که مرا بهر پند داد این یاد
بودشان در جزیره‌ای^۵ ماوی^۶
بهر خود بارگاه و ینگه و تخت
بود آن خوش جزیره پر میوه

۱ - میل ۲ - مشهور

۳ - انتقام ۴ - گذشته

۵ - بیشتر ۶ - منزل

از تر و خشک میوه‌ها و ثمار^۱
 فندق و جوز^۲ و پسته و بادام
 مجتمع دور هم به عشرت و نوش
 جمله اندر نشاط و شادی و عیش
 خرسی آمد ز کوه جانب دشت
 دید بوزینگان به وجد و طرب
 روزی وافر و صفای مقام
 خرس را رشک^۵ آمد از آن حال
 که کجا این چنین روا باشد
 گاه گاهی به محنت جانکاه
 بس مشقت بریم ما از جوع
 بهر این ناکسان سفله شوم
 نار و انجیر و شامی^۷ وانگور
 هست ما را فراش خاک و حجر^۸
 خرس این فکر کرد و با نیرنگ
 تا کند حمله سویشان به ستیز
 او بدست آورد و فوز^۹ نعم
 پس به بوزینگان چو حمله نمود
 برکشیدند ناله و فریاد
 چونکه بوزینگان شدند اخبار
 خرس را در میانه بگرفتند
 همه از ضرب چنگ و گاز^{۱۱} و دهن
 بدنش را رسید صد سوراخ

اندر آن بود وافر و بسیار
 همه را بر مراد بودی کام
 لب هر یک ز خنده تا بن گوش
 خالی از محنت و کدورت و طیش^۳
 پس بر ایشان در آن جزیره گذشت
 بری از رنج و ابتلا و کرب^۴
 همه را ز آن شده است کار به کام
 در دل خود چنین نمود خیال
 جنس ما جمله در بلا باشد
 به کف آریم یک دو بیخ گیاه
 به گیاه کمی کنیم قنوع
 باشد اینسان وفور هر مطعوم^۶
 بهر این سفلگان بود موفور
 فرش اینها حریر^{۱۰} سبزه^{۱۱} تر
 سوی بوزینگان نمود آهنگ
 کز ستیزش نهند رو به گریز
 دل خود را برآورد از غم
 خوف آن خرسشان به دل افزود
 کای رفیقان ز دست دشمن داد
 جمع گشتند بیشتر ز هزار
 سر و مغزش تمام آشفند
 خرس را ساختند پرویزن^{۱۲}
 که عدو کم شمرد و شد گستاخ

۱ - میوه‌ها ۲ - گردو ۳ - محنت ۴ - محنت

۵ - حسد ۶ - خوردنی ۷ - آمروود ۸ - سنگ

۹ - ابریشم ۱۰ - نعمت زیاد ۱۱ - دندان ۱۲ - غریبال

قوم بوزینه هم ز همدستی
 باری آن خرس شد تنش مجروح
 با مشقت نمود رو به فرار
 خویش را از جزیره دور افکند
 کرد فریاد و قوم خود را خواست
 شرح احوال خود به ایشان گفت
 گفت این بهر نوع مانگ است
 این دنی^۱ فرقه جمله در نعمت
 بهر ما این که شدنکوهیده^۲ است
 که ز بوزینه با هزار عیوب
 پس صلاح این بود که شب هنگام
 یک شبیخون زنیم بر ایشان
 همه خرسان شدند پس یکدل
 سوی بوزینگان ز کین تازند
 شامگاهان چو خسرو^۳ اختر
 مهر آمد ز تخت نور به زیر
 جامه نیلی نمود ز ال سپهر
 کرد عریان بدن نگار حبش
 شاه سیارگان سلیمان وار
 اهرمن^۴ وار شب به تخت نشست
 شد عذار فلک چنان تیره
 پا ز سر می نیافتند انجم
 بر فلک دب^۵ اکبر و اصغر
 خوب دادند خصم را پستی
 نیم جانی بدش ز فرط قروح^۶
 جانب کوه گشت راه سپار
 شد به کهسار با درون نژند^۷
 جمعی از خرس نزد خود پیراست^۸
 بهرشان کشف کرد راز نهفت
 دل ز بوزینگان به ما تنگ است
 ما در این ابتلا و این نعمت^۹
 گوشه اینگونه ننگ نشنیده است
 خرس گردد بدین نمط منکوب^{۱۰}
 همه یکدل به اتفاق تمام
 بکشیم این لثام^{۱۱} بدکیشان
 که شب تیره چون شود داخل
 در شبی کار جمله را سازند
 دور افکند تاج نور از سر
 چشمه شیر ریخت در یم قیر
 بانوی زنگ کند پرده ز چهر
 زد به هامون و کوه مجنون و ش
 خاتم نور هشت و کرد فرار
 خاتم حکمرانش در دست
 که به انجم هراس شد چیره
 کرد، مه راه سیر خود را گم
 گرد قطب^{۱۲} شمال یافت مقر

۱ - زخمها ۲ - پریشان ۳ - جمع کرد ۴ - پست

۵ - محنت ۶ - ناپسند ۷ - پامال ۸ - لثیمان

۹ - خورشید ۱۰ - دیو ۱۱ - خرس ۱۲ - ستاره جدی

خرسها جمله با بسی کینه
 خیل بوزینگان از آن غافل
 که به ناگه اجل بر ایشان تاخت
 بیشتر ز آن گروه شد کشته
 از قضا شاهشان در آن شب تار
 خرسها آنشب از سر بیداد
 روز بوزینگان چو شب کردند
 زن و اطفالشان بسی کشتند
 غصب بنگاه^۳ و جایشان کردند
 از سیه کاری آن قلوب سیاه
 شد جزیره تهی ز بوزینه
 ز آن میان چند تن بسی معدود^۴
 جانب شاه روی آوردند
 شاه در کار خویشتن در ماند
 از ره استشاره^۵ و تدبیر
 همه خاصان ز غم نزار^۶ شدند
 که شد از دست، ملکشان بیرون
 برکشیدند بس فغان و نفیر
 شاه گفتا که گریه ندهد سود
 چاره‌ای نیست پیش حکم قضا
 لیک باید بر این بلا چاره
 پس ز بوزینگان پر افسون
 که بد از عقل و فکر بس ممتاز

تاختندی به قوم بوزینه
 همه در عیش با فراغت دل
 بیشه را از وجودشان پرداخت^۱
 ساخته شد ز کشته بس پشته
 رفته‌بد با خواص خود به شکار
 بس نمودند کینه و افساد
 هستی جمله منتهب^۲ کردند
 خاک از خونشان بیاغشتند
 خویشتن اندر آن مکان کردند
 حالشان ساختند جمله تباه
 بر دل از خرسهایشان کینه
 از کف خرسها فرار نمود
 نزد شه عرض حال خود کردند
 دربر خود خواص خود را خواند
 بهر این کار شد علاج‌پذیر
 جمله نالان و اشکبار شدند
 زن و اطفالشان فتاد به خون
 رفت افغانشان به چرخ اثیر^۷
 کاین بلا از قضا نموده ورود
 باید اندر قضا دهیم رضا
 که نمانیم خوار و آواره
 یک نفر بود نام او میمون
 پرفن و هوشیارو حیل‌ساز

۱ - پاک کرد ۲ - غارت ۳ - منزل

۴ - کم ۵ - مشورت

۶ - پریشان ۷ - با آثار

به شه ار آمدی مهمی پیش
 همه را بد وثوق^۱ بر رایش
 شاه را چون ملول خاطر یافت
 گفت شاها تو را جهان به مراد
 این چنین کار در جهان شدنی است
 هیچ کس از قضای حق نرهد
 از جزع اجر آخرت برود
 جزع اندر بلا دهد دو اثر
 اولین دوست زان شود پژمان^۲
 هر که اندر بلا جزع آورد
 اندر اینگونه واقعات بزرگ
 رفتنی رفت و مردنی هم مرد
 دو علاج اندر این بکار آید
 اولین صبر گر نمایی صبر
 صبر باشد به باب بسته کلید
 دومین چاره باید اندر کار
 که ز تدبیر و دانش و فرهنگ^۳
 آنچه صد سال ناید از پیکار
 شاه از این گفته بس تسلی یافت
 کی تو میمون به نام و فکرت و رای
 گفت گویم ولیک در خلوت
 شاه و میمون به یک مکانی فرد
 گوشه خلوتی گرفته کنار

زو بجستی علاج محنت خویش
 بود پیوسته نزد شه جایش
 به تسلی^۴ به نزد شاه شتافت
 خاطر اشرفت ملول مباد
 آنکه بگریزد از قضا آن کیست
 جزع^۵ اندر بلا ثمر ندهد
 منتفع از جزع کسی نشود
 و اندر آن نیست هیچ نفع و ثمر
 دومی، خصم زان شود شادان
 و قر^۶ خود را ز دست بگذارد
 مرد باید کند شکیب سترگ^۷
 نتوان دل برنج و درد سپرد
 که از آن هر دو خاطر آساید
 بدر آید جمال مهر از ابر
 ظفر اندر قفای اوست پدید
 ز آن برآوردن از عدوی دمار
 می توان کشت خصم را بی جنگ
 فکر یکشب کند درست آن کار
 چاره کار کرد از او دریافت
 چاره^۸ این بلیه را بنمای
 بایدت جست از کسان عزلت
 از پی چاره جوئی آن درد
 جا گزیدند و یافتند قرار

۱ - اعتماد ۲ - دلداری ۳ - یتابی

۴ - غمناک ۵ - وقار

۶ - بزرگ ۷ - دانش

گفت میمون پر فن و تدبیر
 خسروا آنچه را که من گویم
 گفت شه گوی هرچه خواهی گفت
 گفت چون جمله خویش و یارانم
 زین ستم گشته‌اند جمله هلاک
 بلکه مردن برای من شهد^۱ است
 بعد اهل و عیال و خویش و تبار
 خواهم این جان خود فدا سازم
 جان دهم بهر یاوران به نثار
 حکم فرما ز من دو گوش کنند
 یک دو بوزینه حمل من سازند
 پس شما زین مکان کنید سفر
 من در این کار کرده‌ام تدبیر
 همه را از جهان براندازم
 باشد این بهر من نکو نامی
 گر چنین کار را بمن کردید
 فارغ آئید از غم خرسان
 لیک گه گاه دل چو شاد آرید
 گفت شه چون چنین توان کردن
 تو اگر نیستی مباد جهان
 گفت شاها علاج این باشد
 حمل این رنج بر من است آسان
 یک نفر گربه طوع^۲ جان بدهد

که بود شادکام و زنده امیر
 گر کنی نیک چاره میجویم
 پرده‌بردار از این خیال نهفت
 همه اهل و عیال و طفلانم
 من هم از مرگ خود ندارم باک
 خاک لحد^۳ کنون نکومهد^۴ است
 ناید این زندگی مرا درکار
 تا عدو را ز بن براندازم
 خصم را برطرف کنم ز دیار
 دست و پایم به یکدگر شکنند
 گوشه^۵ آن جزیره اندازند
 در فلان جایگه کنید مقر^۶
 کز اجل بر عدو بیارم تیر
 خود دهم جان و کار خود سازم
 خوب کاری و نیک فرجامی^۷
 زود بر جای خویش برگردید
 مشکل جمله میشود آسان
 ازمن و کار من بیاد آرید
 بی سبب دوست را بیازردن
 دیدن جای تو تهی نتوان
 گرچه زین خاطرت غمین باشد
 که برآرم دمار از خرسان
 نوع او از بلا و رنج رهد

۱ - شیرینی
 ۲ - قبر
 ۳ - گهواره
 ۴ - جایگاه
 ۵ - طینت
 ۶ - میل

این صلاح است و نیک میباید
 من به میل خود به رغبت خویش
 دیگران از بلا بیاسایند
 آنچه گفتم علاج جز این نیست
 گر که شاه ملک و سلطنت خواهد
 شاه گفتا اگر من این بکنم
 بچه تدبیر دفعشان سازی؟
 گفت دارم من این فسون به نظر
 جمله را از شرار باد سموم^۱
 هست دشتی در این حوالی ما
 می شود روز چون سقر^۲ ز سموم
 چون شرار سمومش افروزد
 من به تدبیر جمله خرسانرا
 خود به همراهشان گذشته ز جان
 شاه دل شاد از پس دو سه روز
 با سپه سوی جایگاه روند
 من کنم جان خود فدائی قوم
 شاه بوزینگان چو این بشفت
 گفت از بن دو گوش او کردند
 پس فکندند پیکرش را زار
 شاه بوزینگان به خیل جنود^۷
 ناله از دل کشید پس میمون
 شاه خرسان که بود ارشد نام

کز محن جنس او بیاساید
 جان دهم بهر نوع و صورت خویش
 یاد من بس به خیر فرمایند
 و اندر این کار می نشاید زیست
 جان از این غم نبایدش کاهد
 آنچه گفتمی تو را چنین بکنم
 کز جهان جمله را براندازی
 که چون من خویش بگذرم از سر
 سوزم و جمله را کنم یحوم^۲
 نام مرد آزمای و از گرما
 بس سمومش وزد به هر بر و بوم
 هرچه حیوان ز شعله اش سوزد
 ره سپر سازم آن بیابان را
 می برم جمله رادر آن نیران^۴
 با جلال و به طالع فیروز
 شاد دل فارغ از ملال شوند
 تا کنم قوم خود برون از لوم^۵
 به نفاق^۶ آن زمان براو آشفست
 دست و پایش شکسته افکندند
 گوشه آن جزیره بس افکار
 رفت پس سوی منزل معهود
 از سر مکر و حيله و افسون
 چون شنید این فغان بی هنگام

۱ - سوزنده ۲ - دود ۳ - جهنم

۴ - جهنم ۵ - ننگ

۶ - دورویی ۷ - لشکرها

خواست از جا و آمدش به اثر
 آری آن‌شه بود که نفس نفیس^۱
 معنی سلطنت همین باشد
 هر کجا مستمند ناله کند
 الغرض شاه خرسها چو شنید
 آمد از راه لطف بر سر او
 کرد قدری تفقد^۲ از حالش
 گفت شاهاتو را جهان به مراد
 کاندرا آن شب که شاه عالی جاه
 اندر این جا نبند مرا مسکن
 باشه و چند تن ز بهر شکار
 صبح بوزینگان به ناله و آه
 همه مجروح و خسته حال و فکار
 همه پژمان^۳ و منقلب احوال
 کرد درگاه شاه قدری غور^۴
 من بدین رای دادم و تدبیر
 چون ترا باب سلطنت سد شد
 حلقه چاکریش کن در گوش
 سلطنت رفت از کف تو بدر
 چاره‌ای نیست جز فرو دستی
 چون نئی شاه باش نوکر شاه
 ما هم از جان شویم چاکر تو
 این چو از من شنید کرد غضب

تا بیابد ز بانگ ناله خبر
 سازد از بهر زار خسته انیس
 که پی دفع و ظلم و کین باشد
 شاه باید غم از دلش بکند^۵
 ناله او دلش به غم بطپید
 حال زارش بدید شد دلجو
 پس پرسید شرح احوالش
 این بلا بهر من ازان روداد
 جای بگرفت اندر این بنگاه
 بلکه همراه شاه بودم من
 در فلان کوه داشتیم قرار
 آمدند آن مکان به خدمت شاه
 کز شیخون بدند رو به فرار
 عرض کردند خدمت شه حال
 کرد با ما علاج آنرا شور
 که بیاید شوی خراج پذیر
 بایدت زیر حکم ارشد شد
 تا بیابی دوباره عشرت ونوش^۵
 باز ناید ترا بدست دگر
 ساخت باید ترا باین پستی
 سازدت شه مقرب درگاه
 سر طاعت نهیم بر در تو
 که نهادی ز دست رسم ادب^۶

۱ - شریف

۲ - پریش

۳ - پریشان

۴ - فکر

۵ - شادی

۶ - احترام

شاه را میکنی بر این تکلیف
 ملک موروئی از کفش بدهد
 پس بفرمود کز سر بیداد
 شاه خرسان چو این فسانه شنید
 گفت برگو اگر تو راست خبر
 چون در این خانه خانمان دارند
 گفت در این حدود بیدایی^۵ است
 نی ز وسعت کرانه اش^۶ پیداست
 شاه و لشکر تمام آنجا
 شاه در آن مکان گرفته مقر
 لشکر آرد بقدر نجم^۸ سما^۹
 شاه خرسان چو این سخن بشنید
 گفت اکنون بگو چه باید کرد
 گفت شاهها اگر مرا بد پای
 که شبیخون زنی بر آن غدار^{۱۰}
 لیک چون پا به تن ندارم من
 گفت ارشد اگر که هست چنین
 من کنم حکم تا یک از خرسان
 چونکه تو خوب جایشان دانی
 تا به ناگه رویم بر سرشان
 گفت شاهها به طالع فیروز
 باید از این مکان برون آید
 قدری این راه را چو باشد طول^{۱۲}
 که شود باج ده به خرس کثیف^۱
 سر به فرمان خرس سفله^۲ نهد
 کرد بر من چنین جفا^۳ جلاد^۳
 از صداقت بحال او گرید
 که به بوزینگان کجاست مقر^۴
 حال اندر کجا مکان دارند؟
 نامرد آزمای و خوش جایی است
 طرفه دشتی در آخر بیداست
 تا که کار جدال^۷ آرایند
 تا کند جمع دور خود لشکر
 پس شبیخون زند شبی به شما
 قدریش حال منقلب گردید
 که از ایشان بماند نیاید درد
 می شدم بهر شاه راه نمای
 تا بر آری از آن ظلوم^{۱۱} دمار
 ز این سبب دل مرا بود به محن
 بهر رفتن بمباش زار و غمین
 پشت گردن ترا دهند مکان
 رهنمایی کن آنچه بتوانی
 غرقه در خون کنیم پیکرشان
 صبحدم مهر شد چو چهره فیروز
 سوی ایشان طریق پیمائید
 رفته قدری زشب کنیم نزول^{۱۳}

۱ - چرکین ۲ - پست فطرت ۳ - میر غضب ۴ - جایگاه

۵ - بیابانی ۶ - اطراف ۷ - رزم ۸ - ستاره ها

۹ - آسمان ۱۰ - مکار ۱۱ - ظالم ۱۲ - دوری ۱۳ - ورود

چونکہ آنها ز کار بی‌خبرند
 پس بر ایشان به‌ناگهان تازید
 لیک با شاه باید این گفتن
 وسط روز اندر آن بیدار^۱
 اندکی میخوریم از آن گرما
 لیک مطلب بزرگ چون باشد
 شه بیاید که عزم بگمارد
 بچشد بس ز دهر تلخی و شور
 گفت ارشد که این بسی سهل است
 حمل گرما به خویش ما بکنیم
 پس چو شد صبح و مهر شد تابان
 که به گردن گرفت میمون را
 کرد او را به پشت خویش سوار
 گشت آن خرس دون^۲ خر میمون
 ارشد اندر قفای او به جلال
 خرس میمون ز پیش راهنمای
 شاهشان در میان به بس اجلال
 بی‌خبر زین فسون و مکر و حیل
 چون بنصف‌النهار آمد روز
 که به ناگاه آن سموم وزید
 کاین چه‌باد است رو به ما آید
 گفت این آن حرارتی است که دوش
 گفت این از حرارت افزون است

نی مہیای رزم و شور و شرنند
 کار آنها به یک دودم سازید
 راز باید ز شاه نہفتن
 میشود یک حرارتی^۳ پیدا
 بگذرد چند لحظہ بد بر ما
 حمل^۴ سختی بر آن زبون^۵ باشد
 حمل محنت به خود روا دارد
 تا شود بر عدوی خود منصور^۶
 رنج بردن ز مردم اهل^۷ است
 تا ز بن ریشہ عدو بکنیم
 گفت ارشد بہ یکتی از خرسان
 آن فسون ساز پر ز افسون را
 سوی مقصد شدند راہ سپار
 بود میمون باو طریق^۸ نمون
 باقی خرسها ہم از دنبال
 شاه با لشکرش روان ز قفای
 همچو البرز^۹ در میان جبال
 شاه ولشکر دوان بہ سوی اجل
 راہشان شد بہ قرب باد تموز^{۱۰}
 شہ ز میمون پر فسون پرسید
 کہ دمام حرارت افزاید
 کردم از حال آن تو را در گوش
 آتش است این و دل از آن خونست

۱ - بیابان ۲ - گرمائی ۳ - آسان

۴ - ظفرمند ۵ - باعرزه ۶ - پست

۷ - راہ ۸ - نام کوه بزرگ ۹ - سموم

رو به ما چون جحیم می آید
گفت شاهها غمین مباد دلت
آه بوزینگان مظلوم است
چون روی سویشان بدین اجل
میرسد حال و یک نفر ز شما
گفت پس این چرا به ما کردی؟
گفت اندر ازای^۳ آن بیداد
گفت برگو تو خود چه خواهی کرد
من خود این مرگ را خریدستم
خود بگفتم دو گوش من بکنند
گشتم این سان که سازم این تدبیر
من خود این سان به خویشان کردم
جان خود را فدای هستی شاه
بودشان زین مقاله گفت و شنید
ناگهان آن شرر برایشان خورد
همچو نار جحیم سخت افروخت
گشت میمون هم از تفش^۶ چو زغال
شاه بوزینگان ز بعد سه روز
با سپه سوی جایگاه آمد
هرچه در بیشه سیر میکردند
چون وزیر این سخن رساند اینجای
این مثل بهر آن بیاوردم
که بسا هست بهر دفع عدوی

گر شود زان فرار می باید
کاین سموم است و قاصد اجلت
که نمایان بسان یحوم^۱ است
کرده اندت ز آه استقبال^۲
نبرد جان بدر از این ماوا
بر سر ما بلا بیاوردی
کز شیخونتان به ما روداد
گفت بر دل مرا نباشد درد
پیش چشم خود این بدیدستم
دست و پایم به یکدگر شکنند
که کنم نفی^۴ جمله خرس شریر
حمل برخویش این محن کردم
ساختم کش کنم عدوی تباه
که چو نار^۵ سقر سموم رسید
ز آن یکی خرس جان ز ورطه نبرد
شاه را با تمام خرسان سوخت
همه را شد بسوی مرگ مآل^۷
کرد جنبش به طالع فیروز
باز در بارگاه شاه آمد
یاد میمون به خیر میکردند
گفت ای خسرو جهان آرای
وین حکایت از آن بیان کردم
شخص گرداند از حیاتش روی

۱ - دود ۲ - پیش باز ۳ - مقابل

۴ - نیست کردن ۵ - آتش

۶ - حرارت ۷ - آخر کار

جان خود را فدای قوم کند تا برون قوم خود زلوم^۱ کند
 من به فکر خود آنچه اندیشم بس از این زاغ هست تشویشم
 حال این را بعینه زین افسون نگرم چون حکایت میمون
 کانچه بوم است این فنا سازد نام بوم از جهان براندازد
 پس به آن تا نداده ما راجاشت شامی او را به پیش روی گذاشت

غضبناک شدن شاه بومان بر وزیر دانای خود و
 سکوت وزیر و نصیحت به شاه کردن که از فکر
 این زاغ ایمن مباش

شاه بومان چو این سخن بشنفت شد غضبناک و بر وزیر آشت
 که چه حرف است اینکه میگوئی تا یکی در عناد^۲ میپوئی
 اینکه مجروح و زار و دلخون است کی دگر در خیال افسون است
 اینکه خود در بلا و محنت هست چند از آزار اونداری دست؟
 اینکه بشکسته بال و افکار است کی کجا برستم سزاوار است؟
 از چه از قتل او نداری دست چند خواهی تو بر شکسته شکست؟
 دید شه را وزیر چون به غضب خست^۳ و بر بست از تکلم لب
 گفت شاها مرا یکی سخن است بعد از آن مهر صمت^۴ بردهن است
 آنچه من گفتمت تو نشنفتی زود باشد که در بلا افتی
 خود تو دانی ورای خاطر خویش بکن آنگه به بین چه آید پیش
 لیک بازم نصیحتی^۵ باشد گر نگویم دلم ز هم باشد
 حال اگر لطف باشدت با زاغ دل مدار از مکایدش^۶ به فراغ^۷
 با مدارا نمای با او کار لیک از او چشم صدق و مهر مدار
 یکدم از مکر او مباش ایمن نشود دوست هیچگه دشمن

۱ - ننگ ۲ - کینه ۳ - آزرده شده

۴ - خاموش ۵ - خیرخواهی

۶ - مکرها ۷ - ایمن

این بلائی است زو مشو غافل
 با مدارا دلش بسی بنواز
 هرچه خواهی باو بکن احسان
 شاه از قول او نمود اعراض^۱
 پس بفرمود قوم بومان را
 که به اعزاز و احترام تمام
 پس به اکرام زاغ را بردند
 شاه بس در حقش عنایت کرد
 او هم از راه ریو^۲ و مکاری
 ز آن کفایت^۳ که بودیش به نهاد
 بهر شه کارهای شاین^۴ کرد
 شاه هم قدر او بسی افزود
 داد در دست او زمام امور
 لیک بر روی خود نمی آورد
 چونکه اعزاز و قدر کارشناس
 روزی از روی حيله با شه گفت
 من ز فیروز این جفا دیدم
 خواهم از او همی کشم کیفر^۵
 لیک تا من به شکل زاغانم
 میل دارم که شه دهد فرمان
 که چو مضطر شوم ز سوزش نار
 که دل خسته چون کباب شود
 من در آن حال اضطراب و قلق^۶

که نگردد عدوی صافی دل
 لیک او را دخیل کار مساز
 لیک محرم به سر خویش مدان
 کرد از هرچه گفته بود اغماض^۷
 هم سران و خواص اعیان را
 زاغ را آوردن سوی مقام
 تا به دربار شاه بسپردند
 لطف و اشفاق^۸ بینهایت کرد
 کردی از بهر شه نکوکاری
 از رسوم شهری و دانش و داد^۹
 هم بسی خدمت نمایان کرد
 تا کش اول وزیر خویش نمود
 زان بس افسرده شد دل دستور^{۱۰}
 هرچه می دید خون به دل میکرد
 نزدشه شد برون ز وهم و قیاس
 که مرادر دل است راز نهفت
 وین همه محنت و بلا دیدم
 نیستم یک دم از خیال بدر
 از وی این انتقام نتوانم
 کافکندم به آتش سوزان
 رو سوی حق کنم به ناله زار
 دعوتش زود مستجاب شود
 روی آرم ز صدق جانب حق

۱ - روگردان ۲ - چشم پوشی ۳ - مهربانی ۴ - خدعه

۵ - کاردانی ۶ - عدل ۷ - بزرگ

۸ - وزیر ۹ - انتقام ۱۰ - اضطراب

تا خدا صورتم دهد تغییر
 شکل زاغی ز من کنار شود
 تا چو از شکلشان روم بیرون
 شاه از این گفته بس شگفت نمود
 کای وزیر اندراین چه میگوئی
 گفت شاها جهان ترا به پناه
 آنچه من گویم آن قبول تونیست
 گفت شه کای وزیر دانشجوی
 گفت شاه ار نمی شود غضبان
 خواهد اینرا به شه بفهماند
 گر بسوزی وگر که بنوازی
 زاغ از سوختن نگردهد بوم
 کی شود زاغ بوم از تف^۱ نار^۲
 گر بسوزی تنش به نار و شرر
 باز فرضا چو شکلی آرد پیش
 همچو آن موش و زاهد ساده
 باز بر سوی اصل خود برگشت
 شاه بومان از آن یگانه وزیر
 کای وزیر ای خجسته رای نکوی

بدر آیم از این لباس شریر
 صورت بومی آشکار شود
 بتوانم علاج دشمن دون
 کرد روبرو وزیر و پس فرمود
 اینکه گوید از آن چه میجوئی؟
 تو ندانی مرا که نیکو خواه
 پس ثمر زین جواب گفتن چیست؟
 آنچه فهمی تو زین کلام بگوی
 هست مکاری در این کلام نهان
 کاصل خود گم کسی نه بتواند
 نتوان دفع اصل من سازی
 هست این نزد هر خرد معلوم
 به چسان صورت آورد این کار؟
 ور نمایش مشت خاکستر
 میرود سوی اصل و صورت خویش
 که شدش چند نیکی آماده
 کار زاهد تباه یکسر گشت
 خواست این قصه را نکو تقریر
 شرح تمثیل موش و زاهد گوی

تمثیل آوردن وزیر اول بومان برای شاه حکایت
 آن موش را که به دعای عابد دختر شد و آخر به
 اصل خود برگشت

گفت با شه وزیر نیکو رای
 زاهدی بود در یکی دشتی
 یک زمان وقت خواندن اوراد^۲
 موش گیری که بودیش پرواز
 چون فراز مقام زاهد زار
 زاهدش برگرفت پس نگریست
 دید یک بچه موش نیکویی است
 برگرفت و به خرقه‌ایش نهاد
 باز گفتا مباد کاهل سرا
 چون بدل مهر بچه موش سپرد
 گفت یارب ز روی فضل و عطا
 دختری نیک کن ز بهر من این
 حق تعالی به فور کرد آن موش
 مهوش و گلرخ و پری رخسار
 کاخ زاهد ز چهره داد فروغ^۹
 روزی آن زاهد ستوده شعار
 کای مرا نور چشم و کحل بصر^{۱۰}
 چون کنون گشته‌ای بزرگ و کبیر
 هر که را خود به طبع بیسندی
 گوی تا شوهرت باو بدهم
 گفت دختر که اختیار تو راست
 طبعم آن شوی را بود طالب
 گفت زاهد به خویش کاین اوصاف

کای تراسایه همچو ظل^۱ همای
 کش دعا مستجاب می‌گشتی
 موشیش از هوا به حجر^۳ افتاد
 صید آن کرده بودو داشت به گاز
 می‌پرید آن فتادش از منقار
 دید زنده است و صدمه بر او نیست
 بس لطیف و ظریف و دلجویی است
 کارد او را به خانه با دل شاد
 رنجه گردند از این لقیطه^۵ ما
 به دعا دست سوی یزدان برد
 کن اجابت مرا نیاز و دعا
 آن دعا را سروش^۶ گفت آمین
 دختری حور و ش^۷ شو چشمه^۸ نوش
 بس لطیف و ظریف و خوش رفتار
 تا رسید آن صنم به حد بلوغ
 کرد با دختر از وفا گفتار
 عزم دارم ترا دهم شوهر
 بایدت حال گشت شوی پذیر
 به زنی دل باو به پیوندی
 که از این فکر زود باز رهم
 لیک خواهی گرت بگویم راست
 که به هر چیز باشد او غالب
 گر کنم فحص^{۱۱} قاف را تا قاف

۱ - سایه ۲ - دعاها ۳ - دامن ۴ - منقار

۵ - بسته شده ۶ - ملایک ۷ - مانند ۸ - غسل

۹ - صفا ۱۰ - سرمه چشم ۱۱ - جستجو

نیست جز آفتاب چرخ آرای
 هست روی زمین بفرمانش
 باید این را به مهر گردون داد
 پس به خورشید کرد این اظهار
 من بدین شوکت و جلال و شکوه
 چهره‌ام را که هست عالمتاب
 ابر بس تیرگی بمن آرد
 حاجت خود ز ابر کن حاصل
 زاهد از ابر این سؤال نمود
 چون تو غالب به مهر گردونی
 بایدت شوی دخت من گردی
 ابر گفتابه مرد زاهدرا^۶
 من شوم هرچه جمع و آکنده^۷
 باد را بر من است استیلا
 زاهد ساده رفت در بر باد
 باد افکند سر ز شرم به زیر
 که برابرم بود گر استیلا
 میزنم هرچه خویش را برکوه
 ازمن اصلا نه‌بیند او آزار
 زاهد آندم به نزد کوه آمد
 گفت ای کوه شرح حال این است
 خواهم این مه‌ترا دهم به زنی
 کوه گفتا که غالب ار خواهی

که به هر چیز دارد استیلا^۱
 نور بخشد ز روی رخشان
 تا شود این عروس و آن داماد
 گفت خورشیدش این امید مدار
 آیم از ابر دمبدم بستوه^۲
 پوشد از خلق پاره‌های سحاب^۳
 قدرت و چیرگی^۴ بمن دارد
 تا ز این فکر فارغ آری دل
 که ترا صهر^۵ من بیاید بود
 پس ز قدرت از او تو افزونی
 باعث دفع این محن گردی
 بر من از قدرت است غالب باد
 کندم او دمی پراکنده
 این سخن را باو بیان فرما
 در میان با وی این سخن بنهاد
 کرد با زاهد این سخن تقریر
 عاجزم نزد کوه پا برجا
 آیم از سختیش به رنج و ستوه
 من از او بسکه خسته گردم و زار
 نزد یک کوه با شکوه آمد
 که ترا چون شکوه و تمکین است
 بایدت اعتراض^۸ از این نکنی
 موش را جو کز اوست دلخواهی

۱ - غلبه ۲ - عجز ۳ - ابر
 ۴ - غلبه ۵ - داماد ۶ - نیکوکار
 ۷ - جمع شده ۸ - روگردانی

من بدین سختی که صرصر^۱ عاد
 موش صد جا دلیر و بس گستاخ
 می شکافد دل مرا چون موم
 دلم از دست موش آمده تنگ
 زاهد آمده نزد موشی راست
 موش گفتا که این خیال نکوست
 همسری خواهم و کنم تبریک
 زاهد آمد به نزد آن دختر
 دختر از زاهد این سخن چو شنفست
 گفت آری مرا به شوئی موش
 گفت زاهد تو شکل انسانی
 گفت دختر تو را که نزد خدای
 کن دعا تا که باز موش شوم
 کرد عابد دعا به درگاه حق
 گشت فی الفور موشی آن دختر
 شد به سوراخ موش بهر زنی
 دزدی و خیرگی به او شد وصل
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که نیابد شه از فساد فراغ^{۱۰}
 آخر این اصل خود بروز دهد
 شاه بومان چو این مثال شنید
 باز شد روز و شب برون ز قیاس
 تابوقتی که رست از او پروبال
 نتواند به من خسارت^۲ داد
 بر تن نموده صد سوراخ
 جا کند در دل من آن میثوم
 که دلم را شکافد از نیرنگ
 امر این ازدواج^۳ از او خواست
 بس مرامیل دل به جانب اوست
 که بدست آیدم مصاحب^۵ نیک
 دادش از جمله شرح حال خبر
 غنچه سان لعل او ز هم بشکفت
 رغبتی^۶ هست اندر این می کوش
 زندگی نزد موش^۷ نتوانی
 مستجاب است بس نیاز و دعای
 آندم اندر سرای شوی روم
 کار او را ز حق بخواست نسق^۸
 کرد شوهر به موش و رفت بدر
 پیش بگرفت رسم و راه دنی^۹
 هرچه بینی کند رجوع به اصل
 وین حکایت از آن بیان کردم
 دل چوبندد به مکر و حيله زاغ
 بس به شه درد و رنج و سوز دهد
 روی خود از وزیر گردانید
 همتش صرف کار کارشناس
 کار بومان بیافت از همه حال

۱ - باد ۲ - ضرر ۳ - تزویج ۴ - مبارک باد

۵ - همدم ۶ - میل ۷ - حاجت

۸ - درست ۹ - پستی ۱۰ - آسودگی

که به روزند جملگی پنهان
 روز در زیر خاک پنهانند
 منزل شاه بوم بد غاری
 چون شد از حالشان همه آگاه
 کرد پرواز و شد بر فیروز
 خویش را زودنزد شاه رساند
 گفت بالفور گو که لشکر زاغ
 در فلان غار جمله پنهانند
 هست بس در حوالی آن غار
 تا که شب نارسیده جمله^۱ زاغ
 هیزم آرند و خرمنی سازند
 لیک اصلا صدا و دم نزنند
 بن روم زود نزد چوپانان
 گوی تا هرچه زاغ مروحه وار^۲
 که بناگاه آتش افروزد
 آنچه از غار میکنند فرار
 و آنچه در غار آورند سکون^۳
 پس به دستور گفت کارشناس
 ز امر شه هیمه بس زدشت و زراغ
 بر در غار جمع آن کردند
 خرمنی ساختند بر در غار
 همگی بال زن شدند بر آن
 چونکه بومان از آن شدند خبر
 رو گریزند ز آفتاب جهان
 شب در آیند و اندر افغانند
 جمع دورش سپاه و سرداری
 وقت اخفایشان^۴ چو شد ناگاه
 بومها غافل و خفا اندوز
 زود احوال خویش را برخواند^۵
 تا که بومان گرفته اند فراغ^۶
 و از من این آمدن نمیدانند
 هیزم خشک وافر و بسیار^۷
 بر در غارشان زدشت و ز راغ^۸
 تا که کوهی ز هیمه پردازند
 جز به هیزم کشی قدم نزنند
 آتشی آرم و زنم بر آن
 بال خود را زنند بر آن نار^۹
 هرچه بوم است سر بسر سوزد
 همه سوزند ز احتراق^{۱۰} شرار^{۱۱}
 دودشان سازد از جهان بیرون^{۱۲}
 زاغ افزون ز حد فکر و قیاس
 جمع کردند جمله لشکر زاغ
 کوهی از هیمه حاضر آوردند
 بفکندند اندر آن پس نار
 تا که برخاست شعله نیران^{۱۳}
 رفته بدشان ز کف علاج بدر

۱ - پنهان شدن ۲ - آسایش ۳ - صحرا

۴ - باد زن ۵ - آتش ۶ - سوزندگی

۷ - شعله ۸ - درنگ ۹ - جهنم

آنچه کردند رو بسوی فرار
و آنچه پای ثبات افشردند
خیل زاغان رهیده از تشویش
شاه کردآفرین به کارشناس
همه زاغان شدند فارغبال
گفت فیروز شاه پس شادان
که از این فکر و رای صائب^۴ خویش
هرچه زاغ است از تو ممنون است
شرح احوال خود سراسر گوی
بر تو این چند وقت چون بگذشت
نزد شه حال خویش کارشناس
دانم این فتح را ز نیکی شاه
لیک در این فنا و نفی^۵ و عطب^۶
اولین آنکه چونکه لشکر بوم
بر سر ما بتاختند به شب
چونکه ظالم بدند و ما مظلوم
هر کسی راه ظلم بسپارد
دومین آنکه از بدی طمع
طمع اندر اساس ما کردند
از طمعشان رسید این خواری
گفت فیروز کای ستوده وزیر
که در این مدت مدید زمان
چون نمودی به خوی ایشان صبر

سوختند از تف^۱ شراره^۲ نار
همه از دود مختنق^۳ مردند
روی کردند سوی منزل خویش
هم براین مکر باثبات و اساس^۳
فارغ از رنج خصم و درد و ملال
خانهات ای وزیر آبادان
وارهاندی مرا تو از تشویش
حال برگو که حال تو چون است؟
که گرفتی چسان بدشمن خوی
نیک بگذشت یا زبون^۵ بگذشت
گفت کای خسرو رفیع اساس
که خدا خواست حال خصم تباه
بهر بومان دو چیز گشت سبب
بی سبب با چنین شکوه و هجوم
بهر ما خواستند نفی و عطب
حق برانداخت نسل شوم ظلوم^۸
بر سر خود چنین بلا آرد
که شره^۹ بر فزودشان به ولع^۱
ملک و اموال ما هبا^{۱۱} کردند
که طمع آورد گرفتاری
بهر من حال خویش کن تقریر
خو گرفتی چگونه با بومان
زنده چون صبر آرد اندر قبر

۱ - سوزش ۲ - خفه کن ۳ - پایه ۴ - درست

۵ - بد ۶ - نیستی ۷ - هلاک ۸ - ظالم

۹ - حرص ۱۰ - طمع ۱۱ - نابود

طبع تو چون خلاف بومان بود
آنکه نیک است و طبع اوست کریم
که اگر یار را شعار بد است
خضم با خصم چون شود دمساز
این دنی فطرتان که شومانند
همه دارند ناستوده^۲ خصال
گفت شاها همین که فرمودی
بر من این مدت دراز زمان
یار بد بس بتر بود از مار
لیک خادم بیاری مخدوم
در پی یاری ولی نعمت
بایدش کرد بس تحمل رنج
در جهان کس براحتی نرسید
باز شه^۸ گفت کای یگانه وزیر
از عقول^۹ و کیاست^۱ بومان
گفت شاها میان آنهمه بوم
بد همان یک نفر ستوده وزیر
هرچه با شاه می نمود سخن
دیگران جمله ابلهان بودند
نمودند فکر اندر کار
بس بود خصم لابه آرد پیش
تا از این مکر وقت دست آرد
همه اسرار خود بمن گفتند

چون توان با خبیث انس نمود
چون کند خوی با بدان لئیم؟
یار بد بس بتر ز مار بد است
باز با جغد^۱ چون کند پرواز؟
که بنام خبیث بومانند
تو چه سان ساختی باین احوال؟
راه صدق و صواب پیمودی
حشر^۳ بومان بتر بد از نیران^۴
دیدن اوست عین نار^۵ و شرار
بس بود بایدش چشد ز قوم^۶
شخص یابد برد بسی زحمت
تا به پاداش^۷ رنج یابد گنج
کز برایش مشقتی نکشید
ای به تدبیر و فکر کشورگیر
آنچه دریافتی نمای بیان
یک نفر را بد این عمل معلوم
که بدش جمله قتل من به ضمیر^۱
امر میکردیش به کشتن من
مکر من خوش قبول بنمودند
که نباید بقول خصم اقرار
بار منت نهد به گردن خویش
ز آن بخیل عدو شکست آرد
هیچ از من نهفته نهفتند

۱ - کوکومه ۲ - ناپسندیده ۳ - معاشرت ۴ - جهنم

۵ - آتش ۶ - آب جهنم ۷ - جزاء

۸ - عقلها ۹ - زیرکی ۱۰ - دل

تا به ایشان رسید این خواری
 حکما گفته‌اند و دانایان
 شاه باید که سر خاطر خویش
 چهرسد تا دگر به میر و وزیر
 سری ار شاه در درون دارد
 هم به یاری که شد از او نومید
 هم از آن کس کز او بود به هراس
 شاه گفتا گمان من این است
 گفت آری شها چنین باشد
 پادشاهی که طرح ظلم افکند
 ملک با کفر جمع می‌شاید
 ظلم عمر زیاد سازد کم
 عاقلان گفته‌اند و خوش گفتند
 هر که را چار چیز گردد کار
 اولین گر ز کین ندارد باک
 دومین هر که با زن آمیزد
 سومین هر که پرخوری بنمود
 چارمین شه که گول^۲ دستور^۳ است
 بایدش کرد ملک را تودیع^۴
 حکما نیک داده‌اند این پند
 شاه ظالم ز ملک خود ز دوام
 شخص بدخلق از وفور رفیق
 شخص ممسک ز نیک کرداری

وین همه ذلت و گرفتاری
 این سخنها چو گوهری شایان
 نکند فاش نزد همسر^۱ خویش
 خاصه از دشمنان با تزویر
 بدل خویش راز بسپارد
 نکند شاه سر خویش پدید
 نسپرد راز کاو ندارد پاس
 که سبب بر فنایشان کین است
 باعث هدم ملک کین باشد
 ریشه جاه و ملک خویش بکند
 لیک با ظلم و کین نمی‌پاید
 زود میرد هر آنکه کرد ستم
 در معنی در این بیان سفتند
 باید آماده بودنش بر چار
 باید آماده بودنش به هلاک
 غم رسوائیش به دل ریزد
 بایدش بر مرض مهیا بود
 زود از ملک و سلطنت دور است
 گر وزریش نیابد امر وضع^۵
 شش کس از شش امل^۶ برد پیوند
 متکبر ز مدح و نیکی نام
 بی‌ادب از فضایل توثیق^۷
 هم حریصان ز ناخطاکاری

۱ - زن ۲ - نادان ۳ - وزیر

۴ - وداع ۵ - بد

۶ - امید ۷ - اعتماد

که از آن شش نیاید این شش راست
 شاه بومان چو حرص وافر داشت
 آن چہی را کہ بہرزاغان کند
 شاہ گفتا ز حل این مشکل
 کہ تو از بہر راحت این قوم
 مدتی با عدو بسر بردی
 تا چنین کار از تو یافت ظہور
 ہمہ زاغان ز بہر خدمت تو
 گفت ای شاہ باشد آنکس مرد
 بر خو آرد بسی تعب در کار
 اولش دست باید از جان شست
 پس نہد پای خویش در میدان
 گر کہ تدبیر کار خود داند
 مدتی زیر دستیش بکند
 همچنانی کہ مار ژار^۴ عنید^۵
 خدمت غوک^۶ گول ابلہ کرد
 بی تعب خورد رزق آسودہ
 شاہ گفتا کہ ای نکو کردار
 کہ چہ سان مار بدسکال^۷ عنود
 رزق آمادہ اش رسید چسان

ہر کہ گفت آید این خیال خطاست
 سر بہ قتل تمام زاغ افراشت
 خود و اتباع خود در آن افکند
 ہرچہ زاغ است ہست از تو خجل^۱
 حمل کردی بخود مشقت و لوم^۲
 بس بہر لحظہ خون دل خوردی
 کہ کنی قوم خویش را مسرور
 باید آیند زیر منت تو
 کہ چو کاری بزرگ خواہد کرد
 بس مشقت کند بخود ہموار
 سر بہ کف بنہد او بہ گام نخست^۳
 باشد این کس ز زمرہ مردان
 حمل خواری ز خصم بتواند
 تا بہ گہ دفع ہستیش بکند
 چون کہ بر خود صلاح وقت آن دید
 تا کہ خود را ز غم برون آورد
 نشد از آن بہ غصہ اندودہ
 بازگو بہر ما حکایت مار
 خدمت غوک ابلہ را بنمود
 این مثل بہر مانمای بیان

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت آن مار را
 کہ پیر شد و از شکار بازماند مکر نمود و خود را

۱ - شرمندہ ۲ - سرزنش ۳ - اول

۴ - شوم ۵ - با عداوت

۶ - قورباغہ ۷ - طینت

مرکب شاه غوکان نمود

این حکایت سرود^۱ کارشناس
 بود ماری که بود قوتش غوک
 تا که شد پیر و قوت از او رفت
 ضعف پیری چو آمدش در کار
 دید در کار خود پریشانی
 بس تاسف به نوجوانی خورد
 چشمه قرب منزل او بود
 اندر آن چشمه غوک بد بسیار
 پس لب چشمه آمد و غمناک
 غوکی آمد ز مهر بر سر او
 بس تفقد^۲ نمودش از احوال
 گفت دارم دلی پر از غم و درد
 مدتی بد که رزق من بد غوک
 نتوانم کنم ز غوک شکار
 کرده از صید غوک محروم
 غوک شدشاد و نزد شاه دوید
 زین سخن شاه شد بسی خوشحال
 گفت حالت چرا شده است چنین
 گفت شاهها شدم به راه ولع^۳
 این بلای بزرگم آمده پیش
 روزی از بهر صید غوکی زار
 گفت ایخسرو رفیع اساس
 بودیش چندی این عمل مسلوک^۴
 از تنش تاب و زور و نیرو رفت
 باز ماند آن زمان ز کار شکار
 پیری و نیستی و حیرانی
 پس بر این کار راه حيله سپرد
 که در آن غوک بود نامعدود^۵
 شاه غوکان در آن نموده قرار
 خویش را ناتوان فکند به خاک
 دید حال پریش مضطر او
 که توراجیست این کلال^۶ و ملال
 نتوانم بکس شکایت کرد
 اینزمان گشته است سورم^۷ سوک^۸
 که حقم بازداشته است از کار
 زین سبب دل فکار و مغموم^۹
 گفتش آن قصه کان ز مار شنید
 نزدش آمد که پرسدش احوال
 از چه اینسان توراه دل است غمین
 آمد این محنتم ز حرص و طمع
 که دلم را نموده از غم ریش
 سوی او رفتم او نمود فرار

۱ - گفت ۲ - کردار ۳ - بیشمار

۴ - پرسش ۵ - مشقت ۶ - شادی

۷ - ماتم ۸ - غمناک ۹ - طمع

خوشتن را ز چنگ من برهاند
 از شره^۲ من برفتمش ز قفا
 از قضا خانقاه^۴ بد تاریک
 پسر زاهد اندر آن منزل
 من ز نزدیک پای او رفتم
 پای او خورد چون به صورت من
 به گمانم که غوک باشد آن
 ناگهان آن پسر صراخ^۶ کشید
 نیش من کار آن پسر را ساخت
 حربه در دست کرد سویم رو
 او بسی در قفای من بدوید
 چونکه مایوس شد ز کشتن من
 که خدایا ذلیل کن این مار
 قدرت صید غوک از او بستان
 قطع از این مار کن همه نفقه^۷
 زین سبب بعد از آن شدستم زار
 آمدم بر در تو^۳ من اکنون
 شه هم از لطف منتم بنهد
 شاه غوکان بسی بخود بالید
 پس شد آن مار مرکب شه غوک
 که گهی با شکوه و با اجلال
 غوک ها در رکاب و شاه سوار
 شاه هم بهر طعمه^۸ آن مار

تا به بنگاه^۱ زاهدی برساند
 او نهان شد ز من به کنج خفا^۳
 من بان غوک خوش شدم نزدیک
 بود در خواب با فراغت دل
 پای جنباند کز وی آشتم
 من گرفتم یک اصبعش^۵ به دهن
 بردم از کین بر او فرو دندان
 مرغ روحش ز تن به فور پرید
 زاهد این چون بدید سویم تاخت
 من نمودم فرار از کف او
 عاقبت مانده شد به من نرسید
 کرد رو سوی قادر ذوالمن
 مرکب او را به شاه غوکان دار
 کش نیابد به صیدشان امکان
 جز که آن شاه بخشش صدقه
 نتوانم که غوک کرد شکار
 تا شوم بر سواری تو هیون^۸
 روزیم یک دو غوک قوت دهد
 کاین چنین قدرش آمده است پدید
 داشت شاه این طریقه را مسلوک
 بر نشستی به پشت او به جلال
 شدی اطراف چشمه راه سپار
 دادی او را دو غوک شام و نهار

۱ - منزل ۲ - حرص ۳ - نهانی
 ۴ - منزل زاهد ۵ - انگشت ۶ - نمره
 ۷ - قوت ۸ - اسب

مار چون اقتضای وقت آن دید
 حمل برخویش عار را کردی
 راحت خویش یافت ز آن نیرنگ^۱
 ای بسا هست ز اضطرار و لزوم
 از میان اضطرار چون برود
 مار بر خود صلاح چون این دید
 خسرواگرچه من به صحبت بوم
 چون مرا در نظر چنین می بود
 با مدارا چو با عدو بزنی
 باد تنداروزد به خرد گیاه
 لیک گر آن خورد به شاخ درخت
 رای و تدبیر از جلادت^۲ به
 یک نفر هرچه شد شجاع و دلیر
 منتهایش بود هرآنچه شجاع
 هرچه باشد قوی و چست و درشت
 لیک تدبیر را بود آن سود
 شاه گفتا که خوش ظفر کردی
 گفت شاهها تمام فیروزی
 یمن اقبال خسروانی تو
 اندر این کار گشت بامن یار
 چند تن گر بجانب کاری
 زان میان فتح هست روزی آن
 گر همه با مروند تمام

مرکب غوک گول دون^۱ گردید
 بی تعب رزق خویش می خوردی
 زین زبون^۲ کارهم نبودش تنگ
 حاکم آید به دیگری محکوم
 هر کسی هرچه بوده آن بشود
 مرکب غوک شد ز جوع رهید
 صدمه خوردم ز حمل ننگ ملوم^۳
 زان سبب بر ملال من نفزود
 زود تر بیخ فتنه اش بکنی
 نکند حال آن گیاه تباه
 بشکند شاخه هرچه باشد سخت
 فکر و تزویر از شجاعت به
 برنیاید به فوج خصم کثیر
 باده و بیست کس فتد به نزاع
 بر ز صد کس نمی تواند کشت
 که هزاران دمی کند نابود
 گرچه خود حمل صد خطر کردی
 هم ز تدبیر من نشد روزی
 مدد بخت و کامرانی تو
 تابدین گونه فتح یافته قرار
 رو نمایند یا به پیکاری
 که مروت^۴ از او رسد به عیان
 راستگوتر رسد به نیل مرام^۵

۱ - پست ۲ - مکر ۳ - پست

۴ - ملامت شده ۵ - دلیری

۶ - جوانمردی ۷ - رسیدن به مراد

ور در این‌هم مساویند به کار
 ور در این‌هم برابرند نه سخت
 کوکب بخت چون شود طالع
 گر نکو بخت خواهد از یم^۱ آب
 ور نگون بخت سوی بحر رود
 شاه گفتا دگر یک از اسباب
 بود آن شیوه تکبرشان
 که تمام گروه زاغان را
 چون شمردند خصم خویش حقیر
 هیچشان در نظر نیاوردند
 بهرشان این گمان نبود پدید
 چونکه ما را حقیر بشمردند
 گفت شاها همین که فرمودی
 گفته‌اند این کلام دانایان
 که بود چار چیز کز آن چار
 اولین آتش است کاخگر آن
 دومین قرض اگرچه یک درهم
 سومین درد تن که اندک آن
 چارمین دشمن ار چه هست حقیر
 انتقام از عدو کشد ناچار
 همچو آن صعوه^۵ ضعیف الحال
 کيفر^۶ خویش را ز مار کشید
 گفت فیروز چیست قصه آن؟

فتح آنرا بود که دارد یار
 فتح آنرا رسد که دارد بخت
 خصم را ز آن هنر شود ضایع
 ابر آب یم آردش به شتاب
 آب دریا تمام خشک شود
 که به بومان نمود کار خراب
 و آن همه نخوت و تبخترشان^۲
 نشمردند غیر هیچ آن را
 یافتند این مذلت و تحقیر
 فکر این را دگر نمی‌کردند
 که توانیم انتقام کشید
 این خسارت^۳ ز کبر خود بردند
 راه صدق و صواب پیمودی
 طرفه قولی چو گوهری شایان
 هر یکی اندکش بود بسیار
 همچو آتش بود همی سوزان
 خجلت آرد درون کند پُر غم
 حالت شخص را کند پژمان^۴
 بس کز او سر زند امور کبیر
 گرچه باشد حقیر و بی‌مقدار
 که بان ضعف و قوه احوال
 سخت از آن مار بد دمار کشید
 بهر ما از صفا نمای بیان

۱ - دریا ۲ - سرکشی

۳ - زیان ۴ - پریشان

۵ - گنجشک ۶ - انتقام

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت آن مار را
که گنجشک را حقیر شمرد و گنجشک به تدبیر درست
او را هلاک نمود

قصه گو شد وزیر کارشناس
این حکایت شنیدم از استاد
که دو گنجشک در یکی خانه
خانه‌ای داشتند و در آنجای
تا گهی یک دو جوجه آوردند
روزی آن صعوه نر از بنگاه
تا مگر دانه‌ای بدست آرد
چونکه برگشت دید کان ماده
باشدش دور آشیان طیران^۲
گفت ای یار این چه تشویش است؟
گفت ای شوهر ستوده^۳ خصال^۴
ماری آمد در آشیانه^۵ ما
هرچه من لابه کردم و زاری
گفتم ای چیره^۵ دست ژاژ^۶ دژم^۷
تیر آه ستم رسیده^۶ زار
آه مظلوم گر برون تازد
گفت آهت بمن اثر نکند
کردم او را ز لاف بس تخویف^۸
من و شویم بیکدگر سازیم

گفت کای شاه آسمان کریاس^۱
که بر او صد هزار رحمت باد
در یکی سقف آن به کاشانه
هر دو را بود مسکن و ماوای
وز سر مهر تربیت کردند
بهر قوتی نهاد روی به راه
طفلکان را به کام بگذارد
در غم و اضطراب افتاده
میکنند آه و ناله و افغان
که تو رادل از آن چنین ریش است
چون تو رفتی مرا بد آمد حال
غصب بنمود کاخ و خانه^۵ ما
که بنه از سر این ستمکاری
بر ضعیفان مکن جفا و ستم
هست کاری به دفع ظلم شرار
ظالمان را ز بن براندازد
رو بمن هیچ از آن ضرر نکند
که تو شمارمان حقیر و ضعیف
هستیت از جهان براندازیم

۱ - پیشگاه ۲ - پرواز ۳ - پسندیده

۴ - صفات ۵ - غالب ۶ - شوم

۷ - شجاع ۸ - ترساندن

خنده زد مار و گفت ای کودن ^۱
 تو که باشی و شوهرت که بود
 شوهرت غیر صعوه دیگر کیست؟
 اخرا الامر هر دو طفلان خورد
 چونکه از طعمه سیر گردیده است
 هرچه فریاد کردم و زاری
 صعوه^۲ نر ز ماده این چوشنید
 آه زار از نهاد برآورد
 اندر این وقت صاحب خانه
 کرد چون آن فتیله را روشن
 صعوه نر بجست و بس چالاک
 زودش افکند بر سر آن مار
 صاحب خانه چونکه اینسان دید
 چونکه بد سقف خانه اش از چوب
 جست از جای خود بدون درنگ
 زود بر روی بام خانه دوید
 مار هم آن زمان ز سوز شرار
 دید چون طاق کاخ شد سوراخ
 صاحب خانه مار را چون دید
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که هر آن کس که خصم خوار شمرد
 مار چون صعوه را شمرد حقیر
 دیگر از این مثل چنان آید

چون توانید صدمه زد بر من
 ضرری از شما به من چه بود؟
 صعوه در نزد من بجیزی نیست
 نقش آنها ز لوح دهر سترد ^۲
 شاد در آشیانه خوابیده است
 کس نیامد که سازدم یاری
 روز در چشم او چو شب گردید
 دفع آن مار را چه نیکو کرد
 کرد روشن چراغ کاشانه
 خواست تا ریزد اندر آن روغن
 برگرفت آن فتیله را بی باک
 آشیان گشت مشتعل ^۳ ز شرار
 ز آن عجب کار مضطرب گردید
 خوف از آن کرد کان شود مخروب^۴
 بهر دفعش به کف گرفت کلنگ
 روی آن شعله سقف را بدرید
 جستی از بهر خویش راه فرار
 سر برون کرد از آن بسی گستاخ
 با کلنگ گران سرش کوبید
 وین حکایت از آن بیان کردم
 بس ندامت^۵ کز آن بخواهد برد
 این چنین شد به چنگ مرگ اسیر
 که بدان را بدی سزا باید

۱ - ابله ۲ - پاک کرد

۳ - سوزان ۴ - خراب

۵ - پشیمانی

مار بالطبع چون ستمکار است
 شاه گفتا که ای^۱ ستوده وزیر
 این چنین فتح خوش که روی نمود
 شاه باید که کاری ار دارد
 تا ز تدبیر او دهد انجام
 هست بالاترین^۲ محامد^۳ تو
 که در این مدتی که با بومان
 سخنی کاندرا آن بود عیبی
 هم ز دست تو سر نزد کاری
 گفت شاهها همین که فرمودی
 چونکه بز شیوه^۴ تو بد کارم
 خرده^۵ در کارها و گفته من
 آنچه ام بود از شعار تو یاد
 شکر حق را که از فضایل تو
 همه بر طبق دانش است و ادب
 شاه گفتا که اندر این مدت
 حظ نبردم من از طعام و شراب
 شکر حق را که شد زمان وصال
 باز^۶ بنمود عرض کارشناس
 من هم این مدت این چنین بودم
 حکما گفته اند این مطلب
 پنج کس را ز پنج چیز که هست
 تا ز پی پنج دیگرش ناید

آخر اندر بلا گرفتار است
 ای فرید از مخایل^۱ و تدبیر
 از کمالات و حسن^۲ رای تو بود
 به وزیری ستوده بسپارد
 شاه را ز آن رسد حصول مرام^۳
 برترین پایه مکاید^۴ تو
 حشر بودت نیامدت به زبان
 که رسد زان به قلبشان ریبی^۵
 که عدو زان بفهمد آزاری
 از تو باشد که بخت مسعودی
 هم به داب تو بود گفتارم
 نتوان کس گرفت از دشمن
 کار بستم که کار شد به مراد
 ز آنچه دانسته ام مخایل تو
 که به فیروزی است جمله سبب
 من نبردم از این جهان لذت
 نشدم کامیاب از خور و خواب
 خصم را شد کنون فنا و زوال
 کای مرا لطف تو برون ز قیاس
 وز تفکر دمی نیاسودم
 که سراسر حلاوت است و ادب
 چون باین پنج چیز شد پیوست
 ز اولین پنج این نیاساید

۱ - صفات نیک ۲ - خوبی ۳ - مقصود

۴ - صفات خوب ۵ - کیدها

۶ - شکی ۷ - ایراد

اولین هر که یافت بیماری
دومین آنکه مردک حمال
سومین آنکه بهر عاشق زار
چارمین آن کسی که رفت سفر
پنجمین آنکه باشدش دشمن
راحتی نیست هیچگاه براو
چون ز دشمن کسی فراغت یافت
گفت فیروز کای وزیر نکوی
که چه سان دیدیش به عزم و به رزم
گفت کارش به عجب و نخوت^۳ بود
خود سری هم مدام بودش کار
کار شناختی خطا ز صواب
جمله بومان به میل او بودند
بجز آن یک وزیر دانا کار
آن وزیرش عقول^۴ و دانا بود
آنچه در خیر خواهی شه بوم
شاه بر او نداد اصلا گوش
گفت فیروز کای خجسته وزیر
چیست آداب بر نصیحت شاه
گفت با شه سخن به رفق^۵ کند
هم رعایت کند حرمت شاه
هم نباشند نزد شه گستاخ
نرم و آهسته اش سخن گویند

بیشفا نایدش نکوکاری
چون نهد بار هست فارغبال
تا نیاید وصال نیست قرار
نبود آسوده جز رسد به حضر^۱
تا نگردد ز شر او ایمن
جز که آساید از هلاک عدو
میتواند بسوی عیش شتافت
حالت شاهشان تو با من گوی
بود چون سیرتش به حلم و به حزم^۲
همه در فکر درک لذت بود
کبر و نخوت^۳ بدش مدام شعار
بر خطا کار کردی از هر باب
به همان داب و طبع و خو بودند
که به قتل منش بدی اصرار
فکر و تدبیر را توانا بود
کرد بر شاه کور دل معلوم
تا که بیچاره شد ز گفته خموش
بهر من این مقاله کن تقریر
گوی تا دیگران شوند آگاه
وز درشتی و عنف^۴ دم نزنند
نسیارند سوی جرات راه
برنیارند نزد شاه صراخ^۵
راه خیر و صلاح او پویند

۱ - وطن ۲ - پیش بینی ۳ - خود بینی

۴ - غرور ۵ - پر عقل ۶ - مدارا

۷ - سختی ۸ - نعره

یا که ظاهر شود از او زللی^۱
 شاه را ز آن دهند آگاهی
 که از آن شاه را خوش آید حال
 از مثال و حکایت دگران
 تا شه آید دوباره اندر راه
 همه این صفات داشت عیان
 هرچه او گفت شاه از او نشنفت
 آن همه ذکرها و زمزمه را
 یکی از آن نصایحش این بود
 سلطنت را بود مقام منیع^۲
 این مقام جلیل بی تشویش
 دستیاری^۳ و قدرتش بایست
 تا فراهم شود ارایک^۴ و تخت
 تا که باشد بران ثبات و قرار
 باید آنرا ز عدل داد قوام
 ملک را خالی از فساد کند
 بس بترسد ز تیر ناله و آه
 نماید به شاه آن تاثیر
 شاه را سازد از شهی محروم
 ندهد خلق را ز خویش نفور^۵
 که از آن چار ملک راست قوام
 کار امسال را به بیند بار
 که چنین خسروی بود فیروز

گر به احوال شه رسد خللی
 بس به نرمی و رفق و دلخواهی
 از نکات و دقایق و امثال
 عیب آن کار را کنند بیان
 دل شه را از آن کنند آگاه
 آن وزیر ستوده^۶ بومان
 همه را بهر شاه نادان گفت
 می شنیدم به گوش خود همه را
 که به شه خوب نصیح^۷ می فرمود
 که شها شاهی است امر رفیع^۸
 نتوان یافتن به کوشش خویش
 پایمردی^۹ و همتش بایست
 باید آنرا به کار دولت و بخت
 بایش یاوران نیکوکار
 چون بدست آمداین بلند مقام
 شاه باید که عدل و داد کند
 ظلم بر کس روا ندارد شاه
 از عدو صد هزار نیزه و تیر
 که جهد تیر آه یک مظلوم
 شه ز غفلت همی ببايد دور
 چارچیز آمده است بهر دوام
 اولین پیش بینی اندر کار
 کار فردا به بیند او امروز

۱ - لغزش ۲ - خیرخواهی ۳ - بلند

۴ - بلند ۵ - ثبات قدم ۶ - اتفاق یاران

۷ - تکیه گاه ۸ - نفرت

دومین عزم ثابت اندر کار که به کارش بود ثبات و قرار
 سومین رای صایب^۱ و تدبیر که در آن فسخ نآورد تصویر
 چارمین است تیغ برنده که از آن شاهی است پاینده
 الغرض هرچه آن وزیر بگفت شاه نادان نصایحش نشنفت
 نه کسی گوش داد بر قولش نه کیاست^۲ رهاند از آن هولش

تمام کردن بیدپا برای رای حکایت ظلم بومان را
 بر زاغان و تدبیر وزیر زاغان در فنای بومان و
 نصیحت کردن حکیم رای را

چون حکیم این سخن رساند اینجای پس بفرمود در نصیحت رای^۳
 بود این معنی چهارم خط که نبذ در روی اشتباه و غلط
 که ز قول عدو نیاید راست لابه و چاپلوسیش به خطاست
 ابتهال^۴ و تضرعش رنگ است در دل او خیال نیرنگ است
 گوش دادن به لابه دشمن باور از او فسون و مکر و فتن^۵
 هست بس از طریق دانش دور خیزد از آن فساد و فتنه و شور
 همچو زاغی که از سر نیرنگ^۶ خصم را کشت بی ستیزه و جنگ
 کار این یک چو بود از ادراک زان هزاران عدو شدند هلاک
 عقل صافی^۷ در آن هزار نبود بهر شان این بلیه روی نمود
 گر که بومان ز دوراندیشی می نجستندی از عدو خویشی
 نشدندی چنین دچار هلاک نشدیشان حساب از اینسان پاک
 پس باید که شخص دانشمند نفدت از فریب خصم به بند
 که به خصم اعتماد نتوان کرد پشت گرمی به او دهد سردرد
 خصم را هم حقیر شمارد چون گرفتش ز دست نگذارد

۱ - درست ۲ - زیرکی ۳ - دابشلم

۴ - چاپلوسی ۵ - فتنه‌ها

۶ - فهم ۷ - درست

گر کند خصم دوستی اظهار
 مار ماراست کشتنش باید
 دومین فایده بر این تمثال
 مرد باید که دوست بپذیرد
 همچنانی که زاغ کارشناس
 این همه رنج کرد بر خود بار
 که شه ملک و فرقه^۱ زاغان
 کار را چونکه هست همدستی
 دوست را احترام باید کرد
 تا توانی بگیر یاور و یار
 که به امداد و همت یاران
 ای بسا صعب^۲ ها که گردد سهل^۳
 نشود شیفته بر آن غدار
 گرچه از جلد^۴ خود برون آید
 هست آن اینکه بر نکوئی حال
 تا ز یاری او مدد گیرد
 بهر فیروز در قوام اساس^۵
 تا گرفت آن نتیجه آخر کار
 همه فارغ شدند از خصمان
 ناید آن کار را دگر پستی
 خصم را انتقام باید کرد
 تا سهولت^۶ ترا رسد در کار
 ای بسا کارها شود آسان
 کار سهل است یار اگر شد اهل^۷

باب پنجم در مذمت اتلاف نعمت از سفاهت و بطالت
 و مضرت از دست دادن رفیق صدیق از غفلت و جهالت

رای^۱ بنمود عرض نزد حکیم
 خوب کردی به لطف^۲ قول بیان
 که ببايد ز مکر خصم حذر
 دشمن اردوستی کند اظهار
 لابه خصم جمله تزویر است
 کردن از خصم لابه اش باور
 حال پنجم وصیت هوشنگ
 که چو آمد بدست گنج مراد
 کای حکیم علیم با تکریم
 داستان مکاید خصمان
 کز قبولش رسد فساد و ضرر
 باز در دل عدوست آن غدار
 کینه اش در نهاد تخمیرست^۳
 زاید از آن فساد و فتنه و شر
 که در این لوح گفته از فرهنگ
 نتوان از کفش به غفلت داد

۱ - پوست ۲ - پادشاهی ۳ - آسانی

۴ - دشوار ۵ - آسان ۶ - موافق

۷ - دابشلیم ۸ - خوبی ۹ - سرشته

که اگر رفت آن گهر از چنگ
 آن زمان باعث ندم^۲ * گردد
 دارم این مسئلت ز لطف حکیم
 از نکات و حکایت و تمثیل
 گفت با او برهمین استاد
 بر ضمیر منیر شاهنشاه
 باید این نکته ز آن نهان نبود
 چیز را یافتن بود آسان
 ای بسا ز اتفاق دوران هست
 لیک حفظش بسی بود دشوار
 هر که از حزم^۳ و دوراندیشی
 رود از دست او ز غفلت گنج
 همچنانی که سنگ پشت خرف
 یافت یاری ز قوم بوزینه
 لیک از غفلتش ز دست بداد
 رای پرسید کای ترا افضال^۴
 باز ناید دگر به قوس^۱ * خدنگ
 سبب رنج و درد و غم گردد
 که در این مجمل^۲ او ز لطف عمیم
 دهد این اختصار را تطویل^۴
 خسروای ترا جهان بمراد
 که دلش هست از رموز آگاه
 کز تکاهل^۵ بجز زیان نبود
 حفظ آن مشکل است بس به جهان
 گنج بی رنج آمدن در دست
 رای و تدبیر بایش در کار
 دور باشد بر اوست دلریشی
 اوفتد پس به درد و محنت و رنج
 آمدش نعمتی بزرگ بکف
 خالی از ریو^۷ و فتنه و کینه
 داغ بس ابتلا به دل بنهاد
 چه بود سنگ پشت را تمثال

تمثیل آوردن بیدبا برای رای حکایت آن سنگ پشت
 را که با شاه بوزینگان رفیق و به نامردی عزم
 قتل او رانمود و نادم شد

داستان گوی شدز مهر حکیم
 هست بحری که دارد اخضر نام
 در یکی از جزایر آن یم^{۱۱}
 کای شهنشاه راد با تکریم
 دور آن بس جزایر^۹ و آجام^{۱۰}
 که بدی همچو بوستان خرم

۱ - کمان ۲ - پشیمانی ۳ - مختصر ۴ - طول دادن

۵ - سهل انگاری ۶ - پیش بینی ۷ - مکر ۸ - فضائل

۹ - جزیره ها ۱۰ - بیشه ها ۱۱ - دریا

شاهشان را جزیره ماوی بود
 کز شهی شاد و کامران بودی
 دادی از عدل کار ملک نظام
 هم رعیت از او مرفه^۱ حال
 غلم قدر و جاه میافراشت
 صبح پیری ز عارضش بدمید
 قوت ونیرو از تنش شد دور
 ضعف پیری فکندش اندر طیش^۵
 شد بدل بهر او طرب بکرب^۷
 که به هر کس همیشه در کین است
 بس شهان را حقیر را میسازد
 شد زپیری حقیر و زار و نحیف
 شاهی از چنگ او برفت بدر
 سر ز فرمان او به پیچیدند
 همه هم قول و هم دل و هم رای
 لیک آنرا جوان همی شاید
 که بد از مهر سلطنت چوشعاع
 بسپردند در کفش کشور
 همه کردند از او قبول خراج
 کرد ملک قلوبشان تسخیر
 مردمی کرد آنچه بتوانست
 سلطنت را از او فزود قوام
 از کف او برفت جمله بدر

قوم بوزینه را در آن جا بود
 نام آن شاه کاردان بودی
 بود او را به شاهی استحکام
 هم مهابت بدیش و هم اجلال
 مدتی شاهی و جلالت داشت
 تا که او را زمان شیب^۲ رسید
 رست جای بنفشه اش^۳ کافور^۴
 رفتش از دیده نور و از دل عیش
 منطفی^۶ شد از او چراغ طرب
 عادت روزگار شوم این است
 بس جوان را که پیر میسازد
 الغرض شاه شد چو پیرو ضعیف
 ضعف پیری در او چو کرد اثر
 چون رعیت فتور^۸ او دیدند
 جمله گشتند جمع در یک جای
 که شهی بهر ملک میباید
 نوجوانی که بد به شه زاتباع^۹
 یافتندش سزای شاهی و فر
 بنهادند بر سر او تاج
 او هم از فرط دانش و تدبیر
 رسم شاهی چو خوب میدانست
 یافت از او مهام^{۱۰} ملک نظام
 پیر شه چونکه دید شاهی و فر

۱ - در آسایش ۲ - پیری ۳ - موی سیاه ۴ - موی سفید

۵ - سختی ۶ - خاموشی ۷ - محنت

۸ - سستی ۹ - منسوبان ۱۰ - امور

شد دل او دچار رنج و محن
 حمل این عار دادیش تشویش
 لاعلاج از وطن نمود فرار
 ز آن جزایر که بود در ساحل
 کاندرا آن میوه‌ها ز خشک و ز تر
 گشت در آن ز رنج فارغ دل
 او هم اندر تلافی مافات^۳
 در ازای^۴ غرور سلطانی
 روز و شب طاعت خدا می‌کرد
 بد درختی سطر^۵ از انجیر
 پای آن بود^۶ چشمه^۷ آبی
 کاردان با نشاط و فیروزی
 گشت مشغول چیدن انجیر
 ناگه از دست او چو در خوشاب
 از صدایی کز آن عجب آمد
 خوشش آمد از آن دلنب^۸ عجیب
 از پی حظ نفس خود ز این باب
 هرچه از آن صدای برمیخاست
 از قضا سنگ پستی اندر آب
 بود آن سوی بحر ماوایش
 کاردان هرچه دانه^۹ انجیر
 سنگ پشش به فور می‌خوردی
 شد خیالش به دل که بوزینه

کرد از ملک خود جلای^{۱۱} وطن
 که شود زبردست چاکر خویش
 جانب بحر کشت راه سپار
 کرد در یک جزیره‌ای منزل
 بود وافر ز قدرت داور
 رزق موفور^{۱۲} بهر او حاصل
 شغل گشتش عبادت و طاعات
 با بسی خجلت و پشیمانی
 زاد عقبی بدست می‌آورد
 که در آن میوه بودنغز^{۱۳} و کثیر
 از صفا هیات در نابی
 رفت بر آن درخت یک روزی
 بس از آن بود شادیش به ضمیر
 دانه انجیری اوفتاد در آب
 در دل کاردان طرب آمد
 در دلش یافت آن صدا تجیب^{۱۴}
 چیدی انجیر و ریختی در آب
 در دل او سرور می‌آراست
 داشت منزل ز جوع^{۱۵} هم بی‌تاب
 بهر سیر این مکان بدی جایش
 می‌فکندی در آب بهر ضریر^{۱۶}
 شهد و طعم حیات از آن بردی
 مهر او را گرفته در سینه

۱ - ترک ۲ - فراوان ۳ - زمان گذشته ۴ - مقابل

۵ - بزرگ ۶ - نیکو ۷ - صدا

۸ - دوست ۹ - گ سنگ ۱۰ -

بهر او افکند در آب انجیر
گفت با خود که این نکو رائی
اینکه با ناشناس دارد جود
گر شود دوست لطف نامحصور^۲
هم گذشته ز نفع دنیایی
چونکه دارد مکارم^۳ اخلاق^۴
هم چنین یار دیر گیر آید
پس به عزم رفاقتش ز مقام
پس ز بعد سلام و عجز و نیاز
که مرا میل دل به جانب تست
کاردان هم ز بعد رد سلام
مطلبش را جواب نیکو داد
گفت آری هر آنکه دارد دوست
گفت آن سنگ پشت از سر ذوق
لیک این را کنون نمی دانم
که نمایم رفاقت حاصل
کاردان گفت آنکه دانایان
که به هر کس رفیق می باید
با یکی از سه فرقه رسم و داد
اولین اهل فضل و علم و ادب
دومی آنکه هست نیک اخلاق^۵
که خطاهای یار در پوشد
سومین آنکه بی طمع به خلوص

که گرفته است حب او به ضمیرا
کاید از این به ناشناسائی
گر شود یار خوش بخواهد بود
آید از او زبهر من به ظهور
صحبتش آورد دل آسائی
قربش آید به زهر غم تریاق^۶
اینچنین کس و داد^۷ را شاید
شد برون و بر او نمود سلام
گفت با او ز شوق دل این راز
که رفاقت کنم تو را بدرست
کرد او را تحیت و اکرام
گشت از سنگ پشت بس دلشاد
کار او ازوداد دوست نکوست
که مرا هست بر و داد تو شوق
که بود قابلیت انسانم
یا که خود نیستم بان قابل
گفته اند از برای آن میزان
لیک با هر کسی نمی شاید
نیک باشد که در میانه نهاد
که بود انشان^۸ به خیر سبب
که ببايد بدو شدن مشتاق
در ره خیر خواهیش کوشد
یار باشد به دوستی مخصوص

۱ - دل ۲ - یشمار ۳ - نیکی

۴ - صفات ۵ - زهرکش ۶ - دوستی

۷ - رفاقت ۸ - صفات

وز سه کس اجتناب باید کرد
اولین فاسقان نفس پرست
با چنین ناکسان نباید زیست
دومین کاذبان^۱ و فتنه‌گران
سومین ابلهان^۲ گول * بلید
ابله ار خواهدت که بنوازد
یار نادان نمی‌کند یاری
بس بود نیکی تو می‌خواهد
همچو بوزینه^۳ خر نادان
گر که آن دزد دشمن دانا
کرد از او سنگ‌پشت گول سوال

که رسد از وفاقشان سر درد
دل نشاید به مهر ایشان پست
که در آن خیرهر دو دنیانیست
که نباشد امید خیر در آن
که از ایشان خوشی نشاید دید
مبتلایت به صد بلا سازد
مجو از ابلهان هواداری
جانت از روی جهل می‌کاهد
که بدی پاسبان شاه کلان^۳
نبد آنجا به شاه بود فنا
که چگونه است شرح این تمثال

تمثیل آوردن کاردان برای سنگ‌پشت حکایت آن
بوزینه را که پاسبان شاه کشمیر بود و از راه
دوستی خواست شاه را بکشد

کاردان کرد این مثل تقریر
همه اسباب شاهی او را راست
بد بر او جمع گنج و هم لشکر
بود نیکو شهی جهان آرای
بد یکی بهر شاه بوزینه
شاه هم لطف و مهر با او داشت
رسم آن شاه بد که چون به شبان
جای بوزینه بد به بالینش

که شهی بد به خطه کشمیر
شوکت و مال و جاه بی‌کم و کاست
هم رعیت زیاد و هم کشور
سیم و زر بخش و معدلت پیرای
مهر شه را دلش چون گنجینه
بس بر او التفات نیکو داشت
کردی اندر فراش خواب مکان
حفظ شه بود کار و آئینش

۱ - دروغ‌گویان

۲ - نادان

۳ - بزرگ

تا سر از خواب شاه برمیداشت
 نزد شه تا به صبح داشت نشست
 از قضا دزد رند دانائی
 از ولایات دور و راه کثیر
 یک شبی بهر دستبردی نیک
 دزد دیگر که بود گول و بلید^۴
 شرح احوال خود بهم گفتند
 پس ز همجنسی آن دو تن عیار
 دزد دانا که بود مرد غریب
 تو چو از اهل این بلد هستی
 کرده‌ای عزم بردن چه سرا
 گفت دارد خری فلان مهتر^۶
 لیک آنرا دو پاسبان باشد
 من روم تا بدزدم آن خر را
 یک دکان هست هم پر از شیشه
 که در آن دکان نمایم باز
 پس روم این زمان ز شهر برون
 پس به شهر دگر روم به شتاب
 وجه آنها گرفته برگردم
 گر تو خواهی مرا در این شو یار
 دزد دانا به دل بر او خندید
 گفت این فکر از خرد دور است
 نفع موهومی^۷ کمی است در آن

شاه را منصب حراست^۱ داشت
 تند کتاره‌ایش^۲ اندر دست
 هم چو مه شب طریق پیمائی
 گشت وارد به خطه کشمیر
 شد برون تابه سوق^۳ شد نزدیک
 اندر آن نیمه شب به او برسید
 راز هم را ز خویش نهفتند
 بهر دزدی شدند با هم یار
 گفت با او که ای رفیق حبیب
 گو که بر سرقت^۵ چه پابستی؟
 شوز عزم مرا مقاله سرا
 عزم من هست سرقت این خر
 بند و زنجیر هم بر آن باشد
 بدرم آن مهار و افسر را
 دارم اینگونه در دل اندیشه
 بار آن خر ز شیشه آرم ساز
 همچو باد وزنده در هامون
 آن خر و شیشه را نمایم آب
 صاحب مال و سیم و زر گردم
 تانمائیم این زمان این کار
 یافت کاو ابله است و گول و بلید
 بنده از این اراده معذور است
 لیک باشد بزرگ صدمه آن

۱ - پاسبانی ۲ - حربه ۳ - بازار

۴ - نادان ۵ - دزدی

۶ - تاجر ۷ - خیالی

بهر خر ترک سر نباید کرد
 دزد را بود این سخن به زبان
 دزد دانا به فور آندم زود
 دزد نادان نیافت راه فرار
 گفت با او عسس بگو تو که ای؟
 دزد ابله ز صدق داد جواب
 که منم دزد واز پی این کار
 از جوابش عسس بسی خندید
 گفت ای دزد خر بگو الحال
 نقل دزدیدن خر و شیشه
 گفت با او عسس که شدم معلوم
 دزد را ترک سر نباید کرد
 نه ز بهر خری که در اصطبل^۲
 شیشه ای را که ده عدد زان هم
 ترک جان بهر این نتیجه پست
 لیک این دم تو را برم زندان
 ز آنکه گر کس نمود دزدی کار
 که برد گر از آن مشقت و رنج
 و ر که سالم از آن بلیت جست
 و ر گرفتار گشت معذور است
 خانه شاه بایدت رفتن
 دزد دانا ز گفتگوی عسس
 چون به دل عزم سرقتی دارد

شیشه را سیم و زر نباید کرد
 که عسس^۱ ناگهان رسید عیان
 گوشه ای خویش را نهان بنمود
 شد به چنگ عسس به عجز دچار
 اندراین جا ستاده بهر چه ای؟
 پاسخش راست گفت از همه باب
 آمدم برون در این شب تار
 یافت کاو ابله است و گول و بلید
 که تو را سرقت چه بود خیال؟
 گفت با او بدون اندیشه
 کابلهی و خرای ز جان محروم
 لیک از بهر زر نباید کرد
 باشدش پاسبان و بسته به حبل^۳
 نخرد از تو کس بیک درهم
 حجتی^۴ نیک بر خری تو هست
 که تو هم دزدی و همی نادان
 بایدش شد به گنج راه سپار
 ترک سر کرده باشد از پی گنج
 گنج او را شود فتاده بدست
 نزد عاقل ز سرزنش دور است
 تا شود گنج و مال بگرفتن
 یافت این تجربت که باید کس
 بایدش راه گنج بسپارد

۱ - داروغه شهر ۲ - طویله

۳ - طناب

۴ - دلیل

که گرش سر رود بود معذور
 همچنان یافت او از این سخنان
 و آن عسس گرچه خصم بس داناست
 پس عسس برد دزد نادان را
 دزد دانا به پشت خانه شاه
 گشت مشغول نقب تا به سحر
 دید شه در فراش خوابیده
 زر و سیم و جواهر بسیار
 لیک بوزینه‌ای فراز سرش
 تند کتاره‌ایش^۳ هست بدست
 دور و اطراف شاه می‌پاید
 هست در پاسبانش مشغول
 دید اگر او ز جای خود جنبد
 شاه از خواب اگر شود بیدار
 گر رود سوی مال و گنجینه
 متحیر به کار خود درماند
 بود استاده و به حیرانی
 سوی بوزینه گاه و گاه به شاه
 تا که شاید به خواب بوزینه
 دید نزدیک شد که صبح شود
 که به ناگه زسقف آن بنگاه^۷
 بر سر و صورت شه آن موران
 هم‌بدان سان که بود خواب آلود
 ورنه آرد بکف زر موفور^۱
 دزد را یار ابله نادان
 دوستی از کلام او پیدا است
 داد بر او مقام زندان را
 خویشتن را رساند در آنگاه
 کرد سر از وثاق^۲ شاه بدر
 هر طرف نور شمع تابیده
 هست اندر وثاق شاه انبار
 بنشسته است و سوی شه نظرش
 گشته بر حفظ پادشه پابست
 وز حراست^۴ دمی نیاساید
 نتوان کرد از آن نقود^۵ وصول
 گوش شه را ز نعره او سنبد^۶
 سر او صبح می‌رود بر دار
 صیحه خواهد کشید بوزینه
 تخم فکرت بدل همی افشاند
 چشم او بر اساس سلطانی
 دوخته چشم خود در آن بنگاه
 رود و او برد ز گنجینه
 لیک بوزینه خواب می‌نرود
 چند مور اوفتاد بر رخ شاه
 بدویدند شاه شد پژمان^۸
 خواست از روی دفع مور نمود

۱ - بسیار ۲ - منزل ۳ - خنجر

۴ - پاسبانی ۵ - زر و سیم ۶ - میدرد

۷ - منزل ۸ - آشفته

دست برداشت تا به سینه زند
گشت بوزینه در غضب از آن
که چرا شاه را کنند نژند^۱
قصد او بود قتل آن موران
خواست کارد فرودبر تن شاه
دست ببریده ات نگاه بدار
زود برجست و دست او بگرفت
شاه جست از صدای او از خواب
من ز بهر تو خصم دانایم
گر نبودم من این زمان اینجای
گر نه بگرفتمیش کتاره^۲
شاه گردید بس از این خوشحال
یکی از خادمان بارش^۳ کرد
گفت بوزینه را کشند به بند
دزد دانا ز فیض دانائی
لیک بوزینه ای که بد نادان
گولی و ابلهی و نادانی
این مثل بهر آن بیاوردم
تا بدانی که یار اگر خواهی
یار دانا بگیر کان نیکوست
وہ چه خوش گفته اوستاد ادیب
خصم دانا که دشمن جان است

تا ز خود دفع شر مور کند
خشمگین گشت سخت بر موران
دست و کتاره را نمود بلند
بنگر مهر یاور نادان
دزد زد نعره کای لعین تباہ^۴
که براری ز جان شاه دمار
کرد بوزینه یک صراخ^۵ شگفت
گفت تو کیستی؟ بداد جواب
که کنونت سبب بر ابقایم^۶
یارگولت^۷ نموده بود فنای
شکمت بود این زمان پاره
دزد را بر فزود بر اجلاں^۸
شغل و مرسوم^۹ برقرارش کرد
کنج اصطبل^{۱۰} روٹ^{۱۱} جای دهند
یافت اعزاز و شوکت افزائی
گرچه بود او مقرب سلطان
کردش اندر طویلہ زندانی
وین حکایت از آن بیان کردم
آن گزین^{۱۲} کش بود دل آگاهی
صحبت ابلہان چو سنگ و سبوست
سخنی نغز^{۱۳} و مغزو با فرو زیب
بہتر از دوستی کہ نادانست

۱ - پریشان ۲ - بی عقل ۳ - نعرہ ۴ - باقی ماندن ۵ - نادان

۶ - خنجر ۷ - بزرگی ۸ - بارگاہ ۹ - مواجب

۱۰ - طویلہ ۱۱ - پشکل ۱۲ - قبول کن ۱۳ - نیکو

کانچه نادان کند همه ضرر است
 کاردان چون سخنرساند اینجای
 زین حکایت که خوش بیان کردی
 حال برگو که دوستان زمان
 کاردان گفت اینکه دانایان
 آن کسان را که دوست باشد اسم
 اولین چون غذای انسانند
 چاره‌ای نیست شخص را ز غذا
 دومین چون دوی امراضند
 گاهی از آن بقدر دفع مرض
 سومین فرقه هیئت دردند
 و آن دو روی و منافقش گویند
 بدیت را بر کسان شمرند
 گفت پس سنگ پشت کای عاقل
 گفت آن کس که شش صفت دارد
 همچو کس را توان شمردن یار
 اول از عیب تو بدید و شفت
 دومین از تو دید اگر که هنر
 سومین گر کند به تو احسان
 چارمین خوبی از گهی ز تو دید
 پنجمین گر که دید از تو خطا
 ششمین عذر از او اگر خواهی
 هر که این شش صفت در او نبود
 وگرش نفع هست مختصر^۱ است
 سنگ پشتش بگفت کای دانای
 بر سرم عقل و هوش آوردی
 چند قسمند کن ز مهر بیان
 گفته‌اند این چو گوهری شایان
 منقسم میشوند خود به سه قسم
 که بقا را سبب خود آنانند
 گر نخورد آیدش هلاک و فنا
 گرچه در دوستی به اغراضند^۲
 لازم آید چو صحت است غرض
 به که بر گرد شخص نی گردند
 که همیشه فساد می‌جویند
 خبraz کار تو به خلق برند
 بروداد که بست باید دل؟
 با چنین کس وداد^۳ نفع آرد
 دوستی را از او بود اشعار^۴
 در بر هیچکس نیارد^۵ گفت
 ده برابر دهد به خلق خبر
 بنویسد بدفتر نسیان^۶
 در نظر داردش مدام پدید
 نقض^۷ نارد به تو ز راه عطا
 بپذیرد بدون جان کاهی
 نام یاری بر اونکو نبود

۱ - کم ۲ - خیال خود ۳ - دوستی

۴ - نمایش ۵ - نتواند

۶ - فراموش ۷ - ایراد

لیک خلق زمان به اینسانند
 آنچنان دوستی که شد تقریر
 زین سبب دوست چون نشاید یافت
 یار یگروی صاف بی‌کینه
 آنهم از دم زنی بگردد تار
 کاردان چون سخن رساند اینجای
 به گمانم کز این علامت‌ها
 قابل یاری تو من هستم
 دوست دارم که با تو باشم یار
 گر تو بر من بیاوری رحمت
 کاردان شد به قول او خوشنود
 سنگ پشت پلید هم به شتاب
 در بر هم ز مهر بنشستند
 هر دو با هم معانقه^۶ کردند
 آنچنان شد میانشان یاری
 هر دو با هم چنان شدند رفیق
 که دگر کاردان دانشور
 و آنچنان سنگ پشت شد دلشاد
 چونکه بگذشت از آن زمان دراز
 زوجه‌اش اندر اضطراب افتاد
 گشت در کار خویش درمانده
 زود او را بنزد خود طلبید
 که مرا رفته شوی سوی سفر

یار کس بهر جلب^۱ احسانند
 هست در خلق کمتر از اکسیر^۲
 بایدی کنج اعتزال^۳ شتافت
 نتوان یافت غیر آینه
 گیرد از دم‌زدن به سینه غبار
 سنگ پشتش بگفت کای دانای
 که بیان کردی از کرامت‌ها
 بر ودادت^۴ مدام پابستم
 شوم از خدمت تو برخوردار^۵
 من تو را حاضرم پی خدمت
 آمد آن لحظه از درخت فرود
 شد برون آنزمان ز چشمه آب
 عهد یاری به یکدگر بستند
 در میان عهد مهر آوردند
 شیوه^۷ یاری و وفاداری
 همدو یار و مهربان و شفیق
 یاد ناورد ملکت و کشور
 کز عیال و وطن نکردی یاد
 به وطن سنگ‌پشت نامد باز
 دلش از غم به‌پیچ و تاب افتاد
 سنگ پستی که خواهرش خوانده
 شرح احوال خود نمود پدید
 زو مرا مدتی است نیست خبر

۱ - دیدن ۲ - کیمیا

۳ - گوشه‌گیری ۴ - دوستی

۵ - کارها ۶ - دست‌بگ‌زدن

گفت دارم خبر من از حالش
 خبرت گردهم غمین کردی
 گفت دانی مگر که اومرده است
 گفت دانم نمرده است الحال
 بر من احوال او شده تحقیق
 بسکه با او بود به راه وداد^۱
 میل دل بسکه دارد او شویش
 این سخن چون شنید افغان کرد
 زین خبر زارو اشکریزان شد
 گفت یارش که گریه ندهد سود
 گفت بنما علاج اگر شاید
 گفت من نیک حيله دانم
 هرچه من گویم آن چنان می کن
 چند روز از کسان تعارض^۲ کن
 خویشان را به کذب کن بیمار
 تا کنم درد تو ز مکر علاج
 هم رقیب^۳ تو را که بوزینه است
 از وفور مکاید^۴ و ادراک
 چون زن سنگ پشت این بشنید
 یار زن سوی شوی داد پیام
 زود زود آی بس بفور و سریع^۵
 که مریض است و سخت افسرده است
 این خبر چون به سنگ پشت رسید

وز همه کار و بار و احوالش
 بس ملول آئی و حزین گردی
 راه مرگ و هلاک بسپرده است
 لیک مشکل تواس رسی به وصال
 که به بوزینه ای شده است رفیق
 نکند از تو هیچ دیگر یاد
 نبود یادی از زن و شویش
 ناله و زاری فراوان کرد
 زد بسر هر دودست و گریان شد
 باید این درد را علاج نمود
 پس کیم یاریت بکار آید
 بهر وصلت وسیله^۶ دانم
 تا کنم نخل محنت از بن
 خواب در بستر و تمارض^۷ کن
 پس بخواب و برآر ناله زار
 شویت از آن مکان کنم اخراج
 که از او بس تو را بدل کینه است
 سازم او را بدست شوت هلاک
 کرد فورا تمارض و خوابید
 که بزودی بیا بسوی مقام
 که کنی جفت خویش را تودیع^۸
 تا تو آیی بسا که او مرده است
 نزد بوزینه حال کرد پدید

۱ - دوست ۲ - دست آویز ۳ - دوری

۴ - مریض دروغی ۵ - هم چشم ۶ - کیدها

۷ - با سرعت ۸ - وداع

کای رفیق ای انیس نیکو بخت
 لیک کاری چنینم آمده پیش
 ده مرا اذن تا روم به وطن
 دهم انجام کار او دردم
 گفت بوزینه کاتش هجران
 من هم از دوریت شوم غمناک
 لیک منعت ز یار خود نکنم
 برو و کاربار خویش بساز
 اذن چون سنگ پشت از او بگرفت^۱
 به وطن رفت و شد به سوی مقرر
 پس به بالین او ز مهر نشست
 کرد او را ز روی مهر ندا
 خویش را ساخت مردهء بی روح
 آری از زن هزار کید آید
 حق خبر داده در کتاب کریم
 با وجودی که کید شیطانرا
 الغرض هرچه شو صدایش کرد
 مضطرب گشت سنگ پشت پلید
 از چه ندهد کنون جواب مرا
 گفت آن یار ملحد مکار
 چونکه بیمار از دریغ و فسوس
 وز دوایش شده است قطع امید
 به چه دلگرمی و کدام امید

گرچه باشد مرا فراق تو سخت
 که دلم را رسیده ز آن تشویش
 که بود زوجهام به رنج و محن
 باز سویت دوباره برگردم
 هست همچون شرارهء سوزان
 دل من گردد از فراق چاک
 بر خود این بار کین نمی فکنم
 چون شد اصلاح آی اینجا باز
 کاردان راوداع کرد و برفت
 زن خود را بدید در بستر
 نبض او را گرفت اندر دست
 هیچ نامد از آن محيله^۲ صدا
 تا دل شوی را کند مجروح
 پای بس مرد از آن به قید آید
 بهرشان ان کید کن عظیم
 گفته یزدان ضعیف و پست آنرا
 مرده سان دم برون نمی آورد
 گفت این را چه آمده است پدید؟
 برده از دل قرار و تاب مرا
 این زمان رفته است کار از کار
 میشود از شفای خود مایوس
 کش نباشد برای درد پدید
 باشد او را دماغ گفت و شنید؟

۱ - جایگاه خود

۲ - حيله گر

گفت این را مگر که علت چیست
 درد نبود که بی‌دوا باشد
 گر به بحر است من برون سازم
 گفت این درد را خصوص زنان
 من بیاوردمش طبیب بسر
 دل بوزینه گر بدست آید
 گر شود یافت این دوا باشد
 چونکه این درد و این مرض بخصوص
 در رحم گردد این مرض احداث^۴
 گفت آن سنگ پشت با آن یار
 گفت ما هم خود این بدانستیم
 اینکه کردیم ما تو را احضار
 یار خود را کنی ز دل تودیع^۶
 سنگ پشت اندر این به فکرت شد
 فکر بسیار کرد اندر کار
 که رود باز سوی بوزینه
 دهد او را ز مکر و حيله فریب
 آرد این سوی شط به مکر او را
 سنگ پشتان به او مدد سازند
 چون کشندش دلش برون آرند
 پس باین عزم شد روان سوی راه
 گاه عقلش ممانعت میکرد
 چون شود بهر شهوت دوسه روز
 که به دردش علاج و درمان نیست
 دارویش^۱ هست هر کجا باشد
 و بود در فلک نگون سازم
 آید اندر رحم^۲ ز طلق^۳ عیان
 گفت نبود بر این علاج دگر
 چون خورد زین مرض بیاساید
 ورنه در زودیش فنا باشد
 از برای زنان بود مخصوص
 بس زن از آن فتاده در اجداث^۵
 کاین دوا جستش بود دشوار
 جستن آن نمی‌توانستیم
 بهر این بود تا که آخر کار^۷
 که چو میرد نباشدت تشنیع^۷
 غرقه در بحر فکر و حیرت شد
 رای شومش بر این گرفت قرار
 چشم پوشد ز مهر دیرینه
 بگشاید بر او در تحبیب^۸
 بکشد آن صدیق^۹ دلجو را
 هستیش از جهان براندازند
 درد زن را از آن سکون^{۱۰} آرند
 غرق در بحر فکر شد آنگاه
 که از این راه شیطننت برگرد
 دوست را افکنی به محنت و سوز

۱ - دوا ۲ - بچه‌دان ۳ - درد زادن ۴ - ظاهر

۵ - قبرها ۶ - وداع ۷ - سرزنش

۸ - دوستی ۹ - رفیق ۱۰ - شفا

حیف باشد که از برای زنی
 گاه نفسش علم همی افراشت
 زن خود اسباب خانه آبادیست
 حافظ عرض^{۱۲} و مال شخص زنست
 حفظ یاری که آن زجنس تو نیست
 حفظ اونیست بهر تو لازم
 نیست در یارش تو را ثمری
 چشم پوشیدن از جلیس قدیم
 این طریق^{۱۳} معاش^{۱۴} دانی نیست
 عقل و نفسش بسی مرء^{۱۵} و جدل
 عقل منعمش نمودی از این کار
 آخر الامر نفس غالب شد^{۱۶}
 بی خبر زانکه هر که غدار است
 از ره و رسم مردمی دور است
 خلق از او می کنند بس دوری
 قول و فعلش همه کنند انکار
 یافت شهرت چو او به عهد شکن
 باری آن دون^{۱۷} ناکس ناپاک
 عهد خود را به زیر پای نهاد
 آن پلید لعین ز تیره وشی
 باز افتاد اندر اندیشه
 باید او را ز مکر وریو^{۱۸} و فسون
 زنمش گول و آرمش اینجای

پاره سازی ز غدر^{۱۹} پیرهنی
 که بیایست پاس^{۲۰} بانو داشت
 صحبتش عین لذت و شادیست
 بر بدن اقرب^{۲۱} او ز پیرهن است
 نزد او بودن تو نفعش چیست
 بایدت شد به قتل او جازم
 نایدت از نبودنش ضرری
 نبود رسم شخص راد^{۲۲} کریم
 داب و آیین کامرانی نیست
 گشتشان در میانه رد و بدل
 نفس می کردی اندر آن اصرار
 کشتن یار را مطالب شد
 خود بشرحیل گرفتار است
 خود گرفتار فتنه و شور است
 هست این کس سزای مهجوری
 حال او ز آن مدام باشد زار
 هیچ تن نایدش به پیرامن
 بپسندید بهر دوست هلاک
 که بر اینگونه دوست لعنت باد
 شد مصمم برای دوست کشی
 کاین نه ممکن بود در آن بیشه
 آورم از محل خود بیرون
 پس در اینجا درآرمش از پای

۱ - مکر ۲ - ملاحظه ۳ - آبرو ۴ - نزدیکتر

۵ - جوانمرد ۶ - راه ۷ - زندگی ۸ - گفتگو

۹ - مکالمه ۱۰ - ناکس ۱۱ - ریو ۱۲ - حافظ

چون از آنجابه این مکان کشمش
 پس به این عزم آن سگ بذرأی
 اوفتاد اندر آب و کرد شنا
 کاردان را به دجله بود نگاه
 چشم او چون به سنگ پشت افتاد
 بهراکرام او به داب^۲ کرام^۳
 کرد پرسش از او بس از احوال
 سنگ پشت دنی^۴ ز حيله وری
 گفت ای دوست هجر تو با من
 بر من آن خطه همچو زندان بود
 هر زمان کز تو یاد می کردم
 از ملاقات یار و فرزندان
 شهد^۶ عیشم به کام بودی زهر^۷
 با خود آندم بخورد می افسوس
 گفتمی دمبدم به دل با خویش
 تو در این گلشن صفا و طرب
 حال از آن آمدم به خدمت تو
 که توام سرفراز فرمائی
 تا که احباب و قوم و خویشانم
 از لقای^{۱۰} تو کامران گردند
 دوستی تو را بمن بینند
 هم دگرخواهم آنکه خدمت تو
 سازم از بهر تو ضیافت نیک
 زود ز امداد یاوران کشمش
 شد بدان سوی دجله ره پیمای
 شد بدان سوی بی کلال^۱ و عنا
 بودش از بهر دوست دیده براه
 گشت از دیدنش بسی دلشاد
 کرد او رادرود و نعت و سلام
 همز احوال یار و اهل و عیال
 کرد با کاردان فسانه گری
 کرد آن سان که نزد یار و وطن
 چون دلم مبتلای هجران بود
 وز تو یاد و داد^۵ می کردم
 نه دلم شاد بد نه لب خندان
 هیچ از لذتی نبردم بهر^۸
 کز چه یار است از خوشی مایوس
 که تو شادان چرا و یار پریش؟^۹
 یار در خار زار رنج و کرب
 که روم زیر بار منت تو
 چند روزی به خانه ام آئی
 زن و فرزند و جمله یارانم
 بنده خدمت بجان کردند
 حب^{۱۱} و مهرت به قلب بگزینند
 جمع یاران کنم به حضرت^{۱۲} تو
 باشدم نزد یاوران تبریک^{۱۳}

۱ - مشقت ۲ - قانون ۳ - کریمان ۴ - پست ۵ - دوستی

۶ - شیرینی ۷ - تلخ ۸ - حظ ۹ - محنت

۱۰ - دیدن ۱۱ - دوستی ۱۲ - حضور ۱۳ - سرفرازی

میهمانی خوش بجا آرم
 کاردان گفت اینکه فرمودی
 شرط یاری قبول کلفت^۱ نیست
 چونکه در دوستی تکلف هست
 وین که گفتی کسان و یارانت
 دیدنم را جلال تو دانند
 این به عکس است زانکه من اکنون
 قرب تو افتخار من باشد
 من در این ملک مانده زار و غریب
 از وطن گشته ام من آواره
 انس تو دفع غم ز من سازد
 من که از ملک خود شدم اخراج
 کز لقای تو دفع غم سازم
 باز آن سنگ پشت سفله زکید
 که نه محض ضیافت و تشریف^۲
 بلکه خواهم ز فرقت برهم
 نیست ممکن مرا که در این حال
 لیک در این مکان تو تنهایی
 تو چرا دل در این مکان بندی
 جای ما خوش جزیره ای نیکوست
 کاردان گفت دل چو شد نزدیک
 قرب^۳ قلب ار بود میان دو یار
 من ترا دوستم بدون قصور

شرط خدمت تمام بگزارم
 راه خیر اندر آن نه پیمودی
 هر کجا کلفت است الفت^۴ نیست
 نیست یاری در آن تاسف^۵ هست
 قوم و اهل و عیال و طفلانت
 بر تو ز آن افتخار نتوانند
 هستم از ارتباط^۶ تو ممنون
 باعث اعتبار من باشد
 نی مرا از جلال و ملک نصیب
 شده ام خوار و زار و بیچاره
 دل من فارغ از محن سازد
 پس بود چون منی به تو محتاج
 دل ز رنج و محن پردازم
 گفت با کاردان زخده و شید^۷
 خواهمت بردن آن مکان شریف
 داغ هجرت به سینه ام نهم
 آرم اینجا تمام اهل و عیال
 نیست هم این مکان نکو جایی
 که در این جای نیست خرسندی
 چمنی با طراوت و دلجوست
 بعد^۸ جسم آنچه هست باشد نیک
 نبود آنرا ضرر ز بعد دیار
 خواه نزدیک باشیم یا دور

۱ - رودربایست ۲ - محبت ۳ - اندوه

۴ - آمیزشی ۵ - مکر ۶ - خدمت

۷ - دوری ۸ - نزدیکی

سنگ پشت آنقدر تضرع کرد
 کاردان باچنان کیاست^۱ و هوش
 فکر مکرش به قلب راه نداشت
 دل که باشد بسان آینه صاف
 هرچه آید برابرش گیرد
 ظاهر آن کند قبول به خویش
 راست گو از دروغ بی خبر است
 هر نفس را در آن اثر باشد
 آنکه خود راست گوی و کردار است
 نکند راستگو خیال دروغ
 سنگ پشت الغرض به حيله و فن
 میل و رغبت به منزلش بنمود
 که میان مکان ما و شما
 رفتن از آن مرا نه مقدور است
 چون چنین عذر بر من است پدید
 این سفر بهر من بود دشوار
 سنگ پشتش به حيله گفت چنین
 من تو را صاف چون نکو مرکب
 کاردان را نماند عذر بدست
 سنگ پشت اوفتاد اندر آب
 در دل افتاد اندر اندیشه
 که زبهر زنی که پست و دنی^۹ است^{۱۰}
 نیست این داب نیک فرجامی

تا دل کاردان بدست آورد
 چونکه بودش دو گوش صدق نیوش^۲
 همه کس را چو خویش می پنداشت
 نپذیرد به خویش نقش خلاف
 خوب و بد هرچه هست بپذیرد
 باطنش خواه گرگ و خواهی میش
 هر نفس را در آینه اثر است
 حیوان خواه یا بشر باشد
 بیخبر از فسون مکار است
 که برد از سخن دروغ فروغ^۳
 کرد او را رضا به ترک وطن
 لیک با سنگ پشت دون^۴ فرمود
 حایلی^۵ سخت باشد این دریا
 بنده از این جلای^۶ معذور است
 بایدت زین جلا مرا بخشید
 آنچه بینم درست ناید کار
 که تو بر پشت من بیا بنشین
 برم آن سوی بی کلال^۷ و تعب
 خاست و اندم به پشت او بنشست
 تا که آمد میان آن گرداب
 که نکو نیست این مرا پیشه^۸
 دردلم فکردوستی شکنی است
 دهد این نخل بار بدنامی

۱ - زیرکی ۲ - شنو ۳ - بها ۴ - پست فطرت

۵ - مانع ۶ - مسافرت ۷ - مشقت

۸ - کار ۹ - پست فطرت ۱۰ - صفت

دوست کشتن زمکر عین خطاست
 عهد یاری دوست بشکستن
 هست نامردمی و بدکاری
 از برای زنی که بی‌خرد است
 باشد از رسم آدمیت دور
 ناجوانمردی است و بدکشی
 این خیالی است بس نکوهیده^۱
 از دلش شاخ این خیال چو رست
 کاردان چونکه سستی او دید
 گفت ای یار این تکاهل^۲ چیست؟
 مانده‌ای بلکه از گرانی من
 گفت این از کجا تو دانستی
 گفت من یافتم که تو با خویش
 در خیال تو آمده تردید^۳
 گر که فکری تو را فتاده بدل
 سنگ پشتش بمکر گفت ای یار
 من در این کار باشدم فکرت
 در سرای من فقیر فکار
 چون عیالم علیل و بیمار است
 که پذیرائی آرد از مهمان
 چونکه این کارم این زمان لنگ است
 کاردان گفت فکرت ار این است
 یار را خواهی ار کنی تو محک

بهر زن کاندرا او نه‌بوی وفاست
 نیست جز دل ز صد ندم^۴ خستن
 ترک عهد مودت^۵ و یاری
 قتل یار ستوده ژاژ^۶ و بد است
 این خیال پلید پر شر و شور
 خواستن بهر دوست دل‌ریشی
 همچو بد هیچ گوش نشنیده
 گشت بس قدری از سباحه^۷ سست
 از دلش حالت ندم فهمید
 جایز این جایگه قائل نیست
 خسته گردیده‌ای ز گام زدن
 درک وهنم^۸ چسان توانستی؟
 هستی افتاده در غم و تشویش
 میکنی خود به خویش گفت و شنید
 گوی تا حل نمایمت مشکل
 هیچ فکری از این بدل تو مدار
 که درود تو اولین کورت^۹
 ترسم این شاخ خجلت آرد بار
 زن بدین کارها سزاوار است
 هم ز طبخ طعام و چیدن خوان
 ز آن بفکرم و ز این دلم‌تنگ است
 این بیاری نه شرط آئین است
 در بر او گذار نان و نمک

۱ - پشیمانی ۲ - دوستی ۳ - زشت

۴ - ناپسند ۵ - شناوری ۶ - سستی

۷ - سستی ۸ - پشیمانی ۹ - دفعه

با مسمن^۱ گرش بود یکسان
 نام یاری نهادنش بتوان
 یار اگر چشم خوش خوری دارد
 نام یاری کنار بگذارد
 من مقید نیم به حظ شکم
 در مثل هست کاوست چیزی کم
 اگر این فکر باشد در دل
 از دل این فکر یاوه را تو بهل
 گر تکلف^۲ کنار بگذاری
 آن بود رسم و شیوه^۳ یاری
 ور مشقت بخود نمائی بار
 نام یاری اول کنار گذار
 سنگ پشت این مقاله چون بشنید
 یک دو گام دگر روان گردید^۴
 باز افتاد در خیال اول
 خشک استاد هم چو خر به وحل
 که زنان را که نیست مهر و وفا
 گول زن خوردن و فسردن یار
 بیوفایی و ناجوانمردی است
 این چه کاری بد اینکه من کردم
 فکر او شده کار بسکه زیاد
 اندر این بار از هجوم مدام^۵
 کاردان یافت کاین خیال نهفت
 گفت ای دوست این تفکر چیست
 گفت ای دوست این تفکر چیست
 گر غمی هم جز آن تو راست بدل
 ز آنکه خوش گفته اند دانایان
 حال بیمار دار از بیمار
 ز آنکه بیمار خفته در بستر
 لیک بیمار دار در تعب است
 حال برگو بمن که جفت تو را
 عین بی‌غیرتی و بی‌دردی است
 خویش را وارد محن کردم
 دست و پایش زسیر باز افتاد
 خشک گشتش ز راه رفتن گام
 غیر از آن فکرت است کاول گفت
 در میان یم^۶ از چه داری زیست
 گوی تا مشکلت نمایم حل
 جای دارد تو نیز حق داری
 این سخن را چو گوهری شایان^۷
 سخت‌تر باشد و پریش و نزار^۸
 نبودش جز مرض ز هیچ خبر
 مبتلای تعب به روز و شب است
 چه مرض گشته اینزمان پیدا؟

۱ - مرغ روغن زده ۲ - رودربایست ۳ - گل

۴ - آزاده ۵ - سرزنش ۶ - دریا

۷ - گران ۸ - آشفته

هیچ دردی بدون درمان نیست
گفت بهرش برده‌اند طیب
آن دوا چونکه هست بس نایاب
کاردان گفت آن دوا را نام
ساده دل سنگ پشت دون ز خری
چونکه هر کس برای خلق خدا
کاردان چون دلی مصفا^۲ داشت
از برایش خدا نخواست ضرر
زین سبب سنگ پشت ناکس را
نبد این حرف او ز صدق و صفا
لیک بهر نجات آن خوش خواه
گفت گفته طیب بهر شفا
این بدست من از کجا آید
کاردان کاین مقاله را بشنید
یافت کان یار سفلہ^۳ ناپاک
گوئی آتش ز آب دریا جست
دیده‌اش تار شد ز بینائی
گفت با خود که وقت تدبیر است
گر تحاشی^۴ کنم من از این باب
ور کنم صبر کانسویم ببرد
سنگ پستان باو کند امداد
یاری او به قتل من بکنند
فکرش این بوده کش فتاده بدل

چون نپرسیده‌ای دوایش چیست
کرده تجویز^۱ یک دواى عجیب
فکر آن برده از دل من تاب
چه بود گوی تا دهم انجام
از دل آن سو گذاشت حیلہ‌گری
بد نخواهد زهر بدی است جدا
سر به بد بهر کس نمی‌افراشت
کرد از او دفع ابتلا و خطر
بر زبان این سخن نهاد خدا
بلکه قصدش بدل بدی به جفا
کرد جاری حقش به لب ناگاه
دل بوزینه بر وی است دوا
که دل من ز غصه آساید؟
آتشش در درون زبانه کشید
می‌برد آن سویش برای هلاک
بر دل او از این خیال نشست
لیک از روی عقل و دانائی
اینزمان جان دچار تشویر^۴ است
سنگ پشتم کند غریق در آب
شکمم را ز بهر دل بدرد
بفرستد مرا فنا آباد
وز تنم جامه حیات کنند
که سباح^۷ بر او شده مشکل

۱ - مداوا ۲ - پاکیزه ۳ - پست فطرت

۴ - موج دریا ۵ - اظهار

۶ - قبرستان ۷ - شناگر

کرده او را به کار خود حیران
آمدستش به دل پشیمانی
عادل اندر دم تهاجم^۱ درد
حال وقت است کز سر تدبیر
بس بخود بس بدل ملامت کرد
آری از حرص بس بلا آید
دیدى آخر به این همه تدبیر
تو که خود داشتى نگو جانی
گول این سنگ پشت خر خوردی
خوب این سنگ پشت ابله گول^۳
زرق^۴ یار منافقت بفریفت
حال باید ز روی عقل و ثبات^۵
بس در این کار بس تفکر کرد
گفت ای یار آنچه درمان است
ما هم این درد در میان زنان
آن طبیب ستوده^۷ کاین گفته
داروی این مرض همین باشد
چونکه ما را زنان شوند چنین
دل خود را دهیم تا بخورند
زانکه ما جمله قوم بوزینه
گاه گاهش کنار اندازیم
با وجودی که دل شداز ما دور
نام دل قلب از آن همی آید

مانده در کردن و نکردن آن
هست غرق محیط حیرانی
دست و پا را نبایدش گم کرد
جان خود دربرم از این تشویر^۲
که ز حرص آمدت چنین سر درد
وز طمع رنج و خواری افزاید
احمقی ساختت ز حرص اسیر
با صفا بیشه‌ای و ماوانی
خود بپا راه مرگ بسپردی
از رهت برد و کردی این تو قبول
به صفای مکان دلت را شیفست
خویش را زین بلا دهی تو نجات
طرفه^۶ تدبیر خوش بکار آورد
نزد من نیک سهل و آسان است
بس چه بسیار دیده‌ایم عیان
نیک از دانش این گهر سفته
راه صحت نه غیر این باشد
ما مداوا کنیمشان به همین
زود از آن راه عافیت سپرند
دل توانیم کندن از سینه^۸
بس ز دل سینه را بپردازیم^۹
بهر ما نیست در حیات قصور^{۱۰}
که بر آن انقلاب^{۱۰} می‌شاید

۱ - هجوم آوردن ۲ - موج دریا ۳ - نادان ۴ - مکر

۵ - دل بزرگی ۶ - نیکو ۷ - خوب

۸ - خالی کنیم ۹ - ضرر ۱۰ - جابجا شدن

آن دل ماست کانچه گردد خون
 چون ز خون غمش غساله^۱ دهیم
 این دوا بهر من بس آسان است
 گر که در منزل این بگفته بدی
 کاش آنوقت گفته بودی این
 من به همراه خود دل خود را
 چونکه من دل ز سینه ام کندم
 نیست الحال دل مرا به درون
 از دل خویش بد مرا چو نفوز^۲
 گفت آن سنگ پشت ابله گول
 که خود آنرا ز سینه بر کندی
 گفت چون دل مرا به روز و شبان
 هم غم غربت و فراق دیار
 تلخ از آن بد مرا همی اوقات
 گفتم این چند گه به خانه^۳ یار
 چند روزی شوم من از وی دور
 زین جهت کندمش من از سینه
 من ز مثل تو دوست چیز زبون
 که بود اندر آن شفای مرض
 چون تو شادان شوی مرا شاد است
 نبود نزد من بچیزی دل
 حکما گفته اند و دانایان
 چار کس را ز چار چیز به دهر

افکنیمش ز سینه ها بیرون
 باز آنرا بجای خویش نهیم
 بی سبب خاطرت پریشان است
 این دم این سان دچار غم نشدی
 که نگشتی کنون چنین غمگین
 می بیاوردمی ز بهر دوا
 گوشه^۴ جایگه بیفکندم
 ورنه چیزی است بس حقیر و زبون^۵
 کندم از سینه و فکندم دور
 کز دل خود چرا شدی تو ملول؟
 و اندر آن جایگاه افکندی
 در غم ملک بود و حسرت آن
 خوردن غم مدام بودش کار
 خواستم یابم از غموم^۶ نجات
 دل غمگین نیایدم در کار
 تا در آنجا بسر برم مسرور^۷
 که بر او داشتم بسی کینه
 می ندارم دریغ خاصه کنون
 بهر یاری چو تو بری ز غرض^۸
 بر من آزادی تو آزادیست
 بخل نارم ترا بنا قابل^۹
 این نصیحت چو گوهری شایان^{۱۰}
 بخل کردن نکو ندارد بهر^{۱۱}

۱ - شست و شو ۲ - بی قابلیت ۳ - نفرت

۴ - غمها ۵ - شادان ۶ - خودخواهی

۷ - بی قابلیت ۸ - گداز ۹ - فایده

اولین شاه را چو چیزی خواست
 بایدش داد و بخل و جایز نیست
 دومین مرد مفلس است و فقیر
 محض خیرات بایدش دادن
 سومین اند قوم شاگردان
 می نبایست منعشان کردن
 چارمین آنچه دوستان خواهند
 خاصه چیزی که هست ناقابل
 می نباید دریغ داشت ز دوست
 اینکه هستی کنون تو اش پابست
 داده بودی خبر گراز منزل
 کاش ز این کرده بودیم اخبار
 کز قدوم^۲ من او دوا یابد
 من ز دل آن مثابه^۳ام دلتنگ
 بسکه دارد خیال مکنّت و مال
 من بر آنم که تا نفس دارم
 گر بدانستمی من این مطلب
 دل خود را کنون به همراه خویش
 گر کنون بود دل مرا همراه
 بود جفت^۴ تو را از آن بهبود
 همه آنگاه شادمان بودیم
 حال لازم بود چو این مطلب
 روی بنمای جانب منزل

که از آن کار خلق آرد راست
 اندر آن هیچ می نشاید زینست
 از تو چون خواست چیز پست حقیر
 در لطفی بروش بگشادن
 که بخواهند علم از استادان
 دلشان را ز یاس^۱ آزدن
 که از آن چیز غم ز دل کاهند
 که شود حل ز یار از آن مشکل
 دادنش آن ز مردمی نیکوست
 چارمین است و هست چیزی پست
 من بیاوردمی به همراه دل
 دل بیاوردمی تو را بر یار
 خورد و زین مرض شفا یابد
 که همی خواهمش بکوفت به سنگ
 غم هجران یار و اهل و عیال
 نظر مهر سوی آن نارم
 خوش تو را وارهاندمی ز تعب
 خود بیاوردمی کنون زین پیش
 بد ورودم ز بهر تو دلخواه
 او شدی ز آن صحیح و تو خوشنود
 عیش اندوز و کامران بودیم
 باز بنمای روی خود به عقب
 تا که بردارم و بیارم دل

۱ - ناامیدی

۲ - ورود

۳ - مقدار

۴ - عیال

پس به شادی طریق بسپاریم
 تا کہ یابند جمله خویشانت
 بر آن جمله سرفراز شوی
 ورنه این سان اگر کہ ما برویم
 دل ز من چون کسان تو خواهند
 من ندارم دل و کشم خجلت
 زود برگرد جانب منزل
 سنگ پشت سفیه ابله گول^۴
 آنچه او گفته بود باور کرد
 به عجل^۵ کرد روی خود به عقب
 کاردان زود جست از آب برون
 پس بجا شکر کردگار آورد
 جای بگرفت - بر فراز شجر
 سنگ پشت دنی^۶ به پای درخت
 بانگ درد داد کای رفیق شفیق
 از چه نائی کہ تا روانه شویم
 چونکہ زو کاردان چنین بشنید
 گفت ای غم^{۱۲} دون سفلہ گول
 یاد آور کہ آنچه می گفتی
 آنچه اندر وفاق^{۱۳} فرمودی
 عمر من طی شده است در شاهی
 روزگار از کفم شہی را برد
 رو سوی جایگاه تو آریم
 کہ منم از و داد^۱ کیشانت
 باعث مهر دلنواز^۲ شوی
 چونکہ وارد بہ خانہ^۳ تو شویم
 چون ز ناوردنش نہ آگاہند
 حمل شاید کنند بر خست^۳
 تا کہ بردارم و بیارم دل
 این سخنہا از او نمود قبول
 سوی منزل بہ فور رو آورد
 تا رسید آن بحیرہ^۶ را بر لب
 یافت بر شاخہ^۷ درخت سکون^۷
 کش ز نو شاخ عمر بار آورد
 شکر گویان بہ حضرت داور
 شد غم انتظار بر او سخت
 دور باشد طریق^۹ و وقت مضیق^{۱۰}
 تاکہ شب نامدہ بہ خانہ شویم
 بس بر آن شوم ژاژ^{۱۱} خرخندید
 ننمایم دگر فسانہ قبول
 بر خلافتش دل من آشتی
 در وفا برخلاف آن بودی
 دارم از ہر فسانہ آگاہی
 لیک عقم ز لوح دل نسترد

۱ - دوستی ۲ - عیالت ۳ - نظرتنگی ۴ - نادان ۵ - شتاب

۶ - دریاچہ ۷ - قرار ۸ - پست فطرت ۹ - راہ ۱۰ - تنگ

۱۱ - بد ۱۲ - احمق ۱۳ - یکرنگی

نیستم مثل تو سفیه و بلید^۱
 می‌شناسم نفاق^۲ را زو فناق^۳
 زین خیال محال هان بگذر
 بعد از این در میانه مردان
 نام مردی ز روی خود بردار
 زن نثی هم که خود ز قحبه وشی
 هر که از مردمی سخن گوید
 تو مرا بهر قتل می‌بردی
 من ز صدق خود اول از تو قبول
 تا تو احمق مرا ز ره بردی
 پس خیال تو را زمکث در آب
 دم مزین بعد از این ز صدق و صفا
 من چو قصدت در آب فهمیدم
 نخورم گولت ای بلید^۴ سفیه
 سر خود گیر و رو بسوی وطن
 سنگ پشت خرف کشید فغان
 از چه نامردم نهادی نام
 منکه در شیوه وفاداری
 بی‌وفایی چه دیدی از من زار
 من بر آنم که تا که جان دارم
 از چه بر روی من زنی پنجه
 گر زنی صد هزار سنگ جفا
 گفت بوزینه‌اش که ای نادان

که ندانم سیاه را ز سفید
 خوب دانم عشی^۵ من از اشراق^۶
 سر خود گیر و رو به راه آور
 مرو و اسم خویش بر گردان
 بعد از این نام زن به خویش گذار
 در دلت بد خیال یار کشی
 محکش صدق و کذب می‌جوید
 ای کم از زن که گول زن خوردی
 کردم آن کید و شید^۷ نامعقول
 تا به دریا به مرگ بسپردی
 یافتم از فطن^۸ در آن گرداب
 که نداری به دل صفا و وفا
 از فطانت ز مرگ برهیدم
 که نداری به مردها تشبیه
 که دگر بر تو دل نبندم من
 کز چاهات بد بمن شده است گمان
 که از آن نیست بوئیم بمشام
 بودمت در طریقه یاری
 که کنی با من این چنین گفتار
 با تو راه و داد^۹ بسپارم
 وز چه سازی مرا ز خود رنجه
 هست دل با توام به مهر و وفا
 در حق من چنین مدار گمان

۱ - نادان ۲ - دورویی ۳ - یکرنگی

۴ - شام ۵ - صبح ۶ - مکر

۷ - زیرکی ۸ - احمق ۹ - دوستی

که من آن خر شومنه زان اشباه^۱ آنچه با شیر گفت آن روباه
کاین خر زار رفته پادر گل بر تن خودنه گوش داشت نه دل
هم مرا گوش هست و هم دل هست نشوم بر فسون تو پا بست
سنگ پشت آن زمان نمود سنوال که چگونه است شرح این تمثال^۲

تمثیل آوردن کاردان برای سنگ پشت حکایت آن
روباه را که به شیر گفت این خر نه دل در
بر داشت نه گوش در سر

کاردان گشت داستان پرداز کرد این سان در حکایت باز
گفت شیری دلیر و شرزه^۳ نر مبتلا شد به خارش پیکر
جرب^۴ و گرمیش بهم آمیخت تا همه موی او ز جسمش ریخت
تن آن شیر شد مثابه فیل شد از آن درد خوار و زار و ذلیل
درد خارش نمودش آن سان قید که بماند از شکار و طعمه و صید
در بر شیر بود یک روباه خادم شیر و حاضر درگاه
قوت او بود جمله فضله^۵ صید چونکه محروم شد نمود این کید
دید چون شیر را بحالت زار کز الم^۶ بازمانده او ز شکار
خدمت شیر پس زبان بگشود عرض از روی مسکنت^۷ بنمود
که شها از چه بهر این غم و درد هیچ درمان کنون نخواهی کرد
شیر گفتا مرا چگونه توان که بر این درد آیدم درمان
زانکه این را علاج دشوار است دارویش سخت و زان دلم زار است
گفت روبه که چیست داروی آن بلکه آنرا بیافتن بتوان
شیر گفتا طیب دانائی گفته داروی این چنین دائی
دل و گوش است از خر اهلی^۸ ناید آنهم بکف بدین سهلی

۱ - امثال ۲ - حکایت ۳ - شجاع

۴ - زخم بدن ۵ - بازمانده ۶ - درد

۷ - تضرع ۸ - شهری

گفته گر آیدت بدست اینها
گفت روبه که این بس آسانست
رفتن شه‌چنین ز بنگه ^۲ خویش
چونکه از جسم شاه ریخته مو
شاه را هر سبع ^۳ چنین بیند
من خر اهلی بدست آرم
بشکن ^۵ آنرا و پس از آن دل و گوش
لیک باقی آن بده صدقه
شیر گفتا که اندر این بیدا ^۷
گفت یک چشمه‌ایست نزدیکی
عذب ^۸ و صافی بمثل جام‌بلور
گازری گاه ره بر آن پوید
هست او را خری که جامه کش است
خر خود را رها کند در آن
چونکه آید منش برم از راه
شیر کرد این قبول و رخصت داد
پس روان سوی چشمه روبه گشت
پیش او رفت و یک سلامی داد
کرد پرسش بسی ز احوالش
کز چه ره‌هستی این‌مثابه نزار ^{۱۲}
گفت خر بسکه من به‌روز و به‌شب
روز بر پشت من گذارد بار
شب نه کاهم دهد نه جو نه علف

غسل کن پس بخور که هست دوا
بی سبب قلب شاه پژمان است
نیست جایز که آورد تشویش
دیدنش بهر شاه نیست نکو
دامن از عظم ^۴ شاه برچیند
هم در اینجای بر تو بسپارم
بهر دفع مرض بفرما نوش
مفلسان را ببخش از آن نفقه ^۶
خر اهلی چسان کنی پیدا؟
که بود آب آن به ^۹ بس نیکی
بس گوارا و نی اجاج و نه شور
واندر آن چشمه جامه می‌شوید
دوران چشمه سبزه‌زار خوش است
میشود خر به سبزه‌زار چران
زودش آرم به مکر خدمت شاه
تا که روبه شود به خر صیاد
دید خر در چراست در آن دشت
بر تحیت ^{۱۰} زبان ز مکر گشاد
بس تفقد ^{۱۱} نمود از حالش
هست احوالت از چه این سان‌زار
هست از این گازرم بلاو تعب
از لباس و ز جامه ^{۱۳} بسیار
عمر من گشته در بلیه تلف

۱ - پریشان ۲ - منزل ۳ - درنده ۴ - بزرگی

۵ - بکش ۶ - قوت ۷ - بیابان ۸ - گوارا

۹ - تلخ ۱۰ - درود ۱۱ - جستجو ۱۲ - پریشان

هم نه مهر و نه لطف و نه تيمار
 از چه سر ميري بدین خواری؟
 در یکی دشت خوش بگير قرار
 هم تفرج نما به هر گلگشت
 دارم اندر محن ^۲ شکیبائی
 مبتلا بر عذاب انسانند
 کار ماها کشیدن بار است
 هست طاقت تعب بود بسیار
 همه هستیم بر قضا پابست
 با خود این داده‌ام به قلب قرار
 صبر آرم بر این جفا و عنا
 دل خود از جلای نخراشم
 عمر را طی کنم چنین دلخون
 غلط و اشتباه باشد این
 حمل برخود چرا فعال ^۵ فضیع ^۶
 زانکه فی الارض ^۷ گفته حق سیرواً ^۸
 سفر از بهر کس نباشد ننگ
 ساز در جای دیگری ماوای
 همه از بهر خلق حق ماواست ^۹
 بیش از رزق و روزیش نشود
 در سفر بار را بود سربار
 در ره اعتماد ^{۱۰} می پوئی
 کرد بایست بر معاش تلاش

هم نه آذوقه‌ام بود در کار
 گفت روبه مگر نه پا داری
 از کف این دنی ^۱ نمای فرار
 هم چرا کن بسبزه و درو دشت
 گفت خر هم نه من به تنهائی
 جمله ابنای ^۳ جنسم این سانند
 هر خری همچو من گرفتار است
 چون مرا بیش در کشیدن بار
 کس ندارد چو اختیار بدست
 من بدین رنج و محنت بسیار
 که در این چند روزه عمر فنا
 ساکن اندر همین سرا باشم
 هرزه گردی ز سر کنم بیرون
 گفت روبه که ای خر مسکین
 چون زمین را خدا نموده وسیع ^۴
 نبود این عقیده‌ات نیکو
 نیست سطح زمین به مردم تنگ
 گفته‌اند ار که سخت شد یک جای
 همه روی زمین ز ملک خداست
 گفت خر هر کجا کسی برود
 در وطن بار بردن ارشد کار
 گفت روباه اینکه تو گوئی
 این توکل بود نه کسب معاش

۱ - پست فطرت ۲ - آزار ۳ - تمام خزان ۴ - گشاده

۵ - کارها ۶ - مشکل ۷ - در زمین

۸ - بگردید ۹ - جایگاه ۱۰ - توکل

کسب باشد بسی خوش و دلخواه
 که تو را میل هست بهر مناص^۲
 برمت سوی مرغزاری نیک
 سبزه‌های خوش و طراوت دشت
 پس ز افسون و از حیل سازی
 گفت راضی شدم به اطوار^۴
 پیش رو تا من از عقب آیم
 روبه ازپیش و آنخر ازدنبال
 تا بیاوردش آنزمان بر شیر
 تا سپس^۷ رو بسوی دشت کنیم
 خر چو بدغافل از چنان نیرنگ^۹
 شیر بیمار چونکه خر را دید
 زخمیش زد ولی ز بیماری
 خر چو این دید کرد رو بفرار
 روبه از ضعف شیر حیرت کرد
 گفت کردی چرا چنین تعجیل
 بیسکون از چه پای بنهادی
 صبر بایست کردنت چندی
 چون دمی اونشست و شد آرام
 چونکه از دست شد مجال ایندم
 ناگوار آمد این سخن بر شیر
 که اگر گویمش کنون اهمال^{۱۴}
 میکند حمل بر سبکساری^{۱۵}

ز آنکه کاسب بود حبیب‌الله^۱
 کنت من از این بلیه خلاص
 که تو را خوش از آن بود تبریک^۳
 گوئی از خرمی است چون گلگشت
 داد آن گول ساده را بازی
 یافتم صدق قول و گفتارت
 تا در آن دشت با تو آسایم
 طی نمودند بس تلال^۵ و جبال^۶
 گفت یک لحظه باش نزد امیر
 واندر آن مسند سکون^۸ فکنیم
 خواست سازد بنزد شیر درنگ
 از شره^{۱۱} ناگهان بر او بجهید
 زخم چنکش نشد بخر کاری
 بر لب چشمه یافت باز قرار
 بسخن روبه سوی شیر آورد
 کت بود این عجل^{۱۰} بحرص دلیل
 صید دلخواه را ز کف دادی
 تا به بینی ز کار خورسندی
 میتوان بردنت ز صیدش کام
 حال باید شدن ندیم^{۱۲} ندم^{۱۳}
 بهر پاسخ فتاد در تدبیر
 اندر این کار خوش نبود الحال
 و از عجولی کشم زیانکاری

۱ - دوست خدا ۲ - نجات ۳ - خوش ۴ - کارهای نو ۵ - پشته‌ها

۶ - کوه‌ها ۷ - بعد ۸ - جای گیر شدن ۹ - مکر ۱۰ - حرص

۱۱ - شتاب ۱۲ - همدم ۱۳ - پشیمانی ۱۴ - سستی ۱۵ - کم عقلی

ور بگویم که نفسم اینسان خواست
 ور بگویم ز ضعف بود و فتور^۲
 چون ضعیفم سباع^۳ بشناسند
 پس صلاح آن بود که با دژمی^۴
 پس نگه تند کرد بر روباه
 کار شاهان تو درک نتوانی
 من صلاح اندر این چنین دیدم
 هست سری مرا کنون در کار
 تو برو باز و از فسون سازی
 باز اورا دوباره سوی من آر
 روبه این چون شنید لب بربست
 با تملق بر او نمود سلام
 خر از او روی خود بگردانید
 این چه مکاری بد اینکه تو کردی
 دادی اول نوید آزادی
 کردی این جمله حیل و تزویر
 گفت روباه کای خر ساده^۵
 این نه شیراست این طلسمی هست
 هست سنگی که پیش ساخته اند
 کانه آیند از سباع و هوام^۶
 حمله^۷ میکند بجادوئی
 هر که پای ثبات سخت فشرد
 هر که هم چون تو کرد رو بفرار

شره^۱ و حرص بهرم آید راست
 ظاهر آید بقدر و عظم^۲ قصور^۳
 دیگر از من بهیچ نهرا سند
 دهم او را جواب بیش و کمی
 که چه کاری ترا بکرده شاه
 نتوان فهمیش باسانی
 آنچه کردم خود آن پسندیدم
 که ترا درک آن بود دشوار
 بده خر را بهانه و بازی
 تا فزایم ترا بسی مقدار^۴
 باز بالفور سوی خر پیوست
 کرد او را تحیت و اکرام^۵
 گفت ای ناکس شریر پلید
 بر سر من بلا بیاوردی
 پس بچنگ اجل مرا دادی
 تافکندی مرا به پنجه شیر
 در دلت از چه تاب افتاده
 بروی از شیر شکل و اسمی هست
 نرد جادویش بباخته اند
 اندر این جا نیاورند مقام
 پس فتد مثل سنگ یکسوئی
 بهره ها ز این چمن بخواهد برد
 جمله باشد برنج و درد دچار

۱ - طمع ۲ - سستی ۳ - بزرگی ۴ - نقص

۵ - درندگان ۶ - درشتی ۷ - جلالت

خود تفکر کن ار که بود این شیر
 شیر از خر که وا نمی ماند
 گر که بد شیر می جهید چو برق
 تو که دیدیکه پیکرش بیموست
 جسم او را مگر ندیدی عور
 شیر را کی بتن نباشد مو
 این زسنگ است صاف از ان باشد
 نتواند ز جای خود جنبید
 آنهم از بهر هر کس اول بار
 گر نبود این طلسم حیوانات
 بسکه این دشت باصفا و نکوست
 چون بیابند و این چنین بیند
 ساکنانش تمام فارغبال
 ما خود این سر به دوستان گوئیم
 ورنه با هر کسی نشاید گفت
 گر که بد شیر صید من می کرد
 من که از تو بسی ضعیف ترم
 این مثل جاری اندر افواه است
 شیر روباه را بطبع عدوست
 من که دارم برش مدام قرار
 من از اول نمودم این فرموش
 که چنین چیزت ار بچشم آید
 حال برگرد تا ز صدق کلام

از چهره پس نساختت نخجیر^۱
 خر ز چنگش فرار نتواند
 در یم^۲ مرگ می نمودت غرق
 نه بر او یال و کاکل و گیسوست
 که ز صافی برو سبق^۳ ز بلور
 کی بود مثل فیل پیکر او
 همه اینگوشه اش مکان باشد
 جز همان حمله کان نمود پدید
 بار دویم بکس ندارد کار
 جمله کردند این مقام مکان
 هرچه وحش است میل آن سوی اوست
 دامن از این حدود برچینند
 اندر آند بس مرفه حال^۴
 چونکه راه و دادشان^۵ پوئیم
 نزد ما باشد این سریره نهفت
 طعمه از بهر خویشان می کرد
 دایم اندر برش بود مقرر
 که بسی شیر خصم روباه است
 دایمش میل صید کردن اوست
 نماید مرا پس از چه شکار؟
 که کنم این سخن تورا در گوش
 بر غم خاطرت نیفزاید
 یابی آگاهی و رسی به مرام^۶

۱ - شکار ۲ - دریا ۳ - پیشی

۴ - دل آسوده ۵ - رفاهیت

۶ - دوستی ۷ - مراد

من روم پیش و تو بیا ز عقب
 باز برگرد و زود اینجا آی
 باز خر را به مکر و افسون شیف
 خر برون کرد از دل اندیشه
 روبه از پیش رفت و داد به شیر
 گفت شاها فریستم آن خر
 لیک دارم توقع از شه راد^۴
 زود رو سوی صید او نارد
 تا که خر خوب قلبش آساید
 چون علف خورد و بی هراس چرید
 چونکه در خواب رفت و ماند ز کار
 شیر از روبه این سخن چو شنفت
 خر به نزدیکش آمد و نگریست
 گشت خوشحال و دور او گردید
 خاطرش جمع شد که آن روباه
 هیچ دیگر از آن نمی ترسید
 تا که او را رسید چشم بهم
 پس بروباه گفت پاس^۷ بدار
 کان طبیبی که کرده این تجویز^۸
 که کنم غسل و با طهارت تن
 من شوم سوی چشمه ره پیمای
 تو حراست کن از سباع^۹ آن را

گر که دیدی مرا رسید تعب^۱
 دیگر از حرف من مرو از جای
 هم ز روباه بازیش بفریفت
 شد ز دنبال او سوی بیشه
 مژده و گشت نزد شیر بشیر^۲
 این زمان آید او مرا ز اثر^۳
 که نجنبند ز جای همچو جماد^۵
 چونکه دیدش ندیده انگارد
 لقمه گردد بکام شاه آید
 خواهد اینجای صاف دل خوابید
 اندر آن لحظه اش نمای شکار
 همچو سنگی فتاد و بر رو خفت
 دید آنرا چو سنگ جنبش نیست
 دید جنبش از او نگشت پدید
 راست گفته است و بوده نیکو خواه
 شد بر شیر و شاد دل خوابید
 شکمش را درید شیر درم^۶
 که مرا شغلی آمده است بکار
 داده دستور بر من این را نیز
 دل و گوشش خورم به وجه حسن
 تا که غسل آورم در آب بجای
 تا به بیند ز هیچ نقصان را

۱ - آزار ۲ - مژده ده ۳ - دنبال

۴ - جوانمرد ۵ - سنگ ۶ - شجاع

۷ - پاسبانی ۸ - مداوا ۹ - درندگان

پس روان شد به سوی چشمه آب
 روبه از خر دو گوش و دل را خورد
 شیر برگشت زود بر سر خر
 دید نه گوش دارد و نه دل
 گفت از روی خشم با روباه
 کی دل و گوش خر کنون خورده
 گفت روبه که زنده باد امیر
 کاین خراصلا نه گوش داشت نه دل
 گر دلش بود بد در آن خردی^۵
 اگرش بود دل خرد هم داشت
 از چه این فکر را بدل نمود
 چه بدی آشنائی من و او
 گر بدش عقل گول من ز چه خورد
 هم گرش بود گوش صوت پذیر^۶
 بار اول که خود بدام افتاد
 شیر رادید و غرشش بشنید
 کاردان چون سخن رساند اینجای
 من نیم آن خر خرف که به تن
 تو نکردی بقتل من تقصیر
 بعد از این بد دلی و غداری^۷
 سر خود گیر و رو به راه آور
 که مرا یاری تو هست محال
 من به تدبیر جستم از دامت

تا کند غسل و بعد سازد ایاب^۱
 خوفی از شیرهم بدل نسپرد
 هرچه بر لاشه اش فکند نظر
 بر دلش شد شگفت از آن حاصل
 که ترا بد حراست^۳ بنگاه^۴
 مگر این صید صاحبش مرده؟
 خاطر او مباد از این دلگیر
 ورنه صیدش نمی شدت حاصل
 درک کردی کلام نیک و بدی
 مکر را کی درست می پنداشت؟
 که مرا کی بوی رفاقت بود؟
 که فسون مرا شمرد نکو؟
 کش ببايد طریق مرگ سپرد
 از چه نشنید صوت غرش شیر؟
 بار دوم چرا سر از کف داد
 از چه دیگر سویش دوباره دويد؟
 گفت با سنگ پشت کای بد رای
 گوش و دل نبودم به حيله و فن
 لیک در دست تو نبذ تقدیر
 مکن از من توقع یاری
 که ندارم فسون تو باور
 به و دادم^۸ دگر مبنذ خیال
 نبرم بر زبان دگر نامت

۱ - بازگشت ۲ - تعجب ۳ - پاسبانی

۴ - منزل ۵ - عقل ۶ - صداشنو

۷ - مکاری ۸ - دوستی

کرد آن سنگ پشت دون اقرار که بلی من شدم خیانتکار
 ثابت آمد برای من این ننگ که نمودم بیار خود نیرنگ
 اندرین راه بد که بسپر دم از حماقت فریب زن خوردم
 پس بسی شرمسار و خوار و خجل روی بنمود جانب منزل
 تا که بد زنده در ندامت ^۱ بود زان پشیمانیش نبودی سود
 یار نیکو برفت از دستش به غم و رنج ساخت پابستش
 بیدپا چون سخن رساند اینجای گفت از روی مرحمت با رای ^۲
 که بد این داستان آن یاری که بود بهر یار غداری
 هر که را یار نیک دست آید بایدش نیک حفظ بنماید
 یا چو مالی و نعمتی را یافت بایدش بهر حفظ آن بشتافت
 گر تکاهل ^۳ نمود و غفلت کرد خویشتن را دچار خجلت کرد
 چون برفت از کفش ند ^۴ آرد دیگر او راه خیر نسیارد
 ندهد سودش این ندامت و غم غرقه گردد به بحر حزن و الم ^۵
 حفظ مال و رفیق لازم هست نشود یاهو دادنش از دست
 گر ز کف داد این دو نعمت را باید آماده بود نقت ^۶ را

باب ششم در مذمت تعجیل نمودن در کارها و مضرت شتاب کاری و عجله در امورات

رای ^۷ بنمود از حکیم سنوال کای ادیب فرید ^۸ با افضال
 گشت معلوم از بیانهایت و از مقالات روح افزایت
 که بود حفظ مال و یار نکوی لازم از بهر مرد دانشجوی
 حال ششم وصیت هوشنگ کاندر این لوح گفته از فرهنگ
 هست این آنکه باید اندر کار شیوه حلم و صبر داد قرار

۱ - پشیمانی ۲ - شاه ۳ - سستی

۴ - پشیمانی ۵ - غم ۶ - سختی

۷ - دانشمند ۸ - بگانه

هست در کارها عجل^۱ مذموم
 از نکات و دقایق و امثال
 تا شوم کامیابت از انفاس
 بیدپا گشت پس سخن پرداز
 گفت آری چو کار شد به شتاب
 شخص باید بکار صبر آرد
 هر که کارش بود به صبر و سکون
 چون کند کار باثبات و قرار
 این عمارت بیابد استحکام
 و به تعجیل کار فرماید
 شاخ عجلت^۵ ز خجلت آرد بار
 بهر خلق آن صفت که ایزد فرد
 صفت حلم و شوکت است و وقار
 بردباری خزانه^۶ خردست
 گر کسی جمله^۷ صفات نکو
 چون خفیف^۱ و درشتخوی بود
 نکته‌ای هست حلم^{۱۰} را مرغوب
 ملح در هر طعام بس نیکوست
 چونکه در کس بود سبکساری
 حلم و خلق نیکوست زینت مرد
 زان ستوده است کردگار کریم
 گفته در جای دیگر از تنزیل^{۱۴}
 خواهم این گفته را کنی معلوم
 شرح و بسطی^۲ دهی بر این اجمال
 کار خود را نهیم به حلم اساس^۳
 کرد بر رای باب صحبت باز
 گردد از آن بنای کار خراب
 با سکون راه کار بسپارد
 نشود از مال^۴ آن دلخون
 پایه‌اش را نهد به حلم و وقار
 محکم آید از او قوام و دوام
 در بنایش بسی خلل آید
 بس ندامت از آن رسد در کار
 جان و تن را از آن مزین کرد
 که بود آن ستوده^۶ دادار
 هر که را حلم نیست دیو و دد^۷ است^۸
 جمع باشد تمامی اندر او
 نیکی آن صفات از او برود
 که شود ملح^{۱۱} چون شود مقلوب^{۱۲}
 حلم هم ملح بس خصایل اوست
 رسدش بس مذلت و خواری
 زین دودل فارغ آید از غم و درد
 سید^{۱۳} خلق را به خلق عظیم
 کای رسول ای نبی با تجلیل

۱ - شتاب ۲ - طولی ۳ - بنیاد ۴ - آخر آن ۵ - شتاب

۶ - پسندیده ۷ - شیطان ۸ - جانور ۹ - سبک سر ۱۰ - بردباری

۱۱ - نمک ۱۲ - وارونه ۱۳ - رسول خدا ۱۴ - قرآن

گر تو بد خلق و زشت خو بودی رونق دین من نیفزودی
 نشدی خلق دورت آکنده ^۱ و اجتماع شدی پراکنده
 می ندادی فزایش اسلام از تو دین را نمی رسید نظام
 باز ایزد به محکم تنزیل بستوده زوقر و حلم خلیل
 بر مردم حلیم محبوب است نزد هر کس وقار مطلوب است
 چونکه تعجیل کار شیطانست آخرش در مال^۲ خسران ^۳ است
 با چنان قدرت ایزد دادار کار خود را به صبر داد قرار
 خلق فرمود آسمان و زمین ظرف شش روز با چنان تمکین
 با وجودی که می شدش آنی خلق کردن هزار چندان
 زان به شش روز خلق آن فرمود که به هر کار صبر باید بود
 بندگان تا بران رویه^۴ روند با تانی بسوی کار شوند
 هر که با عجلت آید اندر کار شاخ عجلت ^۵ ندامت^۶ آرد بار
 همچو آن زاهدی که از تعجیل راسوی^۷ خویش را نمود قتیل
 خون ناحق به گردنش افتاد بر روی خود در ندم بگشاد
 نبش سود از پشیمانی شد دچار غم و پریشانی
 آنچه افسوس خورد سود نداشت دل خود از غم و ندم ^۸ انباشت
 رای گفتا که ای حکیم جلیل فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای دابشلیم حکایت آن
 زاهد را که از روی شتاب راسوی بی گناه خود
 را کشت و نادم گردید

بیدپا گشت داستان پرداز در ز تمثیل کرد این سان باز
 گفت شاها تو را جهان به مراد زاهدی بد ز فرقه اوتاد ^۹

۱ - جمع ۲ - آخر کار ۳ - زیان

۴ - قانون ۵ - شتاب ۶ - پشیمانی

۷ - موش نخل ۸ - پشیمانی ۹ - اهل حق

روز و شب در نماز و طاعت بود
 وقتی او را بسر فتاد هوای
 سنت شرع را بجا آرد
 چون در این کار نیک شد جاهد^۲
 که مرا این خیال هست به دل
 تا خدایم عطا کند اولاد
 ره طاعت مدام بسپارد
 زاهد مستشار^۳ داد جواب
 چه تاهل بیاورد سامان
 حفظ دین هم از او بیاید راست
 یک دگر از فوایدش آنست
 حفظ اسباب خانه هم زن است
 هم صفا و نظافت^۴ مسکن
 هم توالد^۵ از او رسد بظهور
 می شود شمع خانمان روشن
 لیک خواهی اگر کنی این کار
 تا انیس شفیق دست آری
 جهد کن چون بر این خیال روی
 گفت زاهد که زن چه سان باید
 گفت آن زن که نیک خواهد بود
 صالح و مهربان و زاینده
 زن چو شد پارسا و شوهر دوست
 پارسا حفظ جان و دین سازد
 بهر حق کار او عبادت بود
 که عیالی بیاورد به سرای
 در تاهل^۱ طریق بسپارد
 مشورت کرد با دگر زاهد
 که کنم بهر خود زنی حاصل
 برود در طریق خیر و سداد
 نام نیک مرا دوام آرد
 که نکو فکر کرده ای زین باب
 هم صلاح معیشت است در آن
 هم شود زان صلاح کار آراست
 کز تاهل بقای انسان است
 از رخ گل طراوت چمن است
 هم نظام سرا بود از زن
 و اندران هست نیکی موفور^۶
 از ضیای عذار^۷ نیکو زن
 پیش بینی کن اندر آن بسیار
 ز آن به خیل محن شکست آری
 که دچار عیال بد نشوی
 که دل مرد از آن بیاساید
 پارسا^۸ باید و ودود^۹ و ولود^{۱۰}
 همچو زن دولتی است پاینده
 با چنین زن مصاحبت نیکوست
 مهربان خاطر تو بنوازد

۱ - زن گرفتن ۲ - مهیا ۳ - مشورت شده ۴ - پاکیزگی

۵ - اولاد یافتن ۶ - فراوان ۷ - صورت

۸ - خداترس ۹ - مهربان ۱۰ - زاینده

چونکہ اولاً بہر تو زاید
 دین و دنیای مرد دست زن است
 گفت برگوی ای یگانہء فرد
 گفت ہر مرد را کہ زن باید
 یکی از آن سہ نوع حناہ است
 گفت معنای این سہ لفظ بگوی
 گفت حناہ آن بود کز پیش
 شوی اومردہ یا کہ دادہ طلاق
 یعنی آن زن کہ ہست خود بیوہ
 چونکہ عادت بخوی او دارد
 می خورد نان تو مقابل روی
 دختر بکر خوش بود دمساز
 سوی مرد دگر نکرده نظر
 زن منانہ آن بود کہ ز مال
 گرچہ از مال خود میان نارد
 زن بیایست چون بہ شوی رود
 اول از سن و دوم از اقوام^۴
 زن چو باشد فقیرتر از مرد
 مثل است آنکہ ز افتابہء زن
 گاہ تطہیر و وقت استنجا
 گرچہ بی روح ہست و ہست جماد^۷
 این حقیقت نہ کاستعارہ^۸ بود
 مرد باید تفوقش^۹ بر زن

نام نیک تو سخت می باید
 زن چو بد شد عدوی راہزن است
 کز چہ سان زن کنارہ باید کرد؟
 از سہ نوع^۲ اجتناب^۳ می شاید
 و آن دو اناہ است و منانہ است
 ای نکو رای خیرخواہ نکوی
 شوہری داشتہ است بر سر خویش
 این بود جملہ بہر او مشتاق
 زن بیوہ است شاخ بی میوہ
 رہ سوی عادت تو نسپارد
 باز چشمش بود سوی آن شوی
 کش شود چشم ہم بچشم تو باز
 با تو خو گیرد و خوش آرد سر
 دادہ قدریش واہب متعال
 بر تو منت مدام بگذارد
 کمتر از شوی در سہ چیز بود
 سوم از مال و ثروت^۵ و انعام^۶
 خوش اطاعت ز شوی خواہد کرد
 نتوان کرد اغتسال بدن
 زان طہارت چو آورند بجا
 درد از مرد موضع معتاد
 یعنی از منتش نہ چارہ بود
 نتوان بودنش رہین منن

۱ - بیوہ ۲ - نالہ کن ۳ - منت گذار

۴ - طایقہ ۵ - دولت ۶ - نعمت ہا

۷ - بیروح ۸ - کنایہ ۹ - بالادست

خواهی ار نایدت غم جانکاه
 کت ببايد نمود خدمت او
 زن انايه آن بود که نگاه
 از تمارض^۱ همی کند به تو ناز
 دیدن همچو زن بهر آنی
 وه چه خوش گفته شیخ سعدی راد^۲
 زن بد در سرای مرد نکو
 زینهار از قرین بد زینهار
 باز پرسید زاهد ساده^۳
 سن زن در کدام گه خوبست
 گفت نورس^۴ جوان تازه نهال
 از عبوزه ببايدت پرهیز
 سن زن چون ز ده بود تا بیست
 تا به سی ساله هم نکو باشد
 دور عمرش ز سی چو گشت فزون
 تا به پنجاه اگر رساند سال
 چون به پنجه رسید هست عبوز
 عمرش از شصت گشت وای از آن
 گر که عمرش رسید بر سبعین^۵
 گر بهشتاد سال برد زمان
 به نود گر رسید شد جادو
 الغرض زن فزون ز سی زن نیست
 باز پرسید زاهد این احوال

زن دارای مالدار خواه
 هم شدن زیر بار منت او
 چون کند بر تو هی برارد آه
 نشود با خوشی تو را دمساز
 تازه مرگی است خوب اگر دانی
 که بر او از خدای رحمت باد
 هم در این عالم است برزخ او
 فقنا ربنا عذاب النار
 کای رفیق شفیق آزاده
 چند ساله بطبع محبوب است
 بهر زن خود جوانی است جمال
 کش بود ارتباط^۶ آتش تیز
 با چنین زن ستوده شاید زیست
 هم دلارام و نیکخو باشد
 او بود مادر بنات^۷ و بنون^۸
 حفظ ناموس^۹ می نماید و مال
 ارتباطش چو آتش آرد سوز
 زن مخوانش که او بود ثعبان^{۱۰}
 بایدش سر برید از سکین^{۱۱}
 باید او را بسوخت از نیران^{۱۲}
 لعن حق با ملایک است بر او
 از رخس خانه^{۱۳} تو روشن نیست
 که چه گوئی تو در جمال و کمال

۱ - بیمار دروغی ۲ - آزاده مرد ۳ - صاف دل ۴ - تازه

۵ - آمیزش ۶ - دختران ۷ - پسران ۸ - آبرو

۹ - ازدها ۱۰ - هفتاد ۱۱ - کارد ۱۲ - آتش

زن نکو رو خوش است یا خوشخو
گفت زاهد چه گر نکوست جمال
زن چو شد پارسا و خوش اخلاق
ای بساخو برو که بدمنش^۲ است
نیکی زن به پارسایی اوست
چونکه شد پارسا و خوش اخلاق
ور که با این دو حسن هم دارد
در زن ار چار چیز جمع آید
این چنین زن فزون ز قدرو بهاست
مه رخ و پارسا و دود و ولود
ور نکو روی باشد و بدخو
دیدنش دیده را فزاید نور
در مثل همچو مرغ سبزه قباست
دست بر آن نهی عفن^۶ گردد
پس پی حسن زن نباید رفت
باری آن زاهد ستوده شعار
کردش امداد زهد و بخت بلند
یافت نیکوزنی فرشته خصال^۸
ماهرونی بسی اصیل^{۱۰} و نجیب
سرو قدی ز باغ دلجوئی
وجہها کان فلقة القمر^{۱۱}
با چنان حسن و لطف و زیبائی

زین دو برتر کدام یک نیکو
لیک به از جمال هست کمال^۱
زشتی او به مرد ناید شاق^۲
جمله با شوی روی او ترش است
خوشدلی زن است کاو خوشخوست
وصلش آید به زهر غم تریاق^۴
بر دل مرد نور می بارد
این چنین زن وداد را شاید
قیمتش برتر از تصور ماست
همچو زن به ز گنج خواهد بود
در مثل اوست چون گل بدبو
بوی او میدهد بطبع نفور^۵
بوی او شوم و شکل اوزیباست
ور نهی در بغل تن^۷ گردد
زن بیایست نیک خوی گرفت
بعد فحص و تجسس بسیار
حوری افتادش از قضا بکمند
هم و دود و عفیف^۹ و حور جمال
کز رخس بود خانه را فرو زیب
ماه چهری ز برج نیکوئی
خدها^{۱۲} الورد لاح^{۱۳} فی الشجر
با چنان طلعت و دلارائی

۱ - صفت خوب ۲ - مشکل ۳ - اخلاق ۴ - دافع زهر ۵ - نفرت

۶ - بدبو ۷ - گنده ۸ - صفات ۹ - با عصمت

۱۰ - بانسب ۱۱ - پاره ۱۲ - گونه، صورت ۱۳ - ظاهر شود

پارسایی و نیکخوئی داشت
مرد زاهد بشکر این نعمت
بسکه ز آن ماه چهر شد دلشاد
روز و شب طاعت خدا می کرد
لیک چندی گذشت چون ز زمان
چونکه آن مه نگشت آستن
به گمانی که ناورد اولاد
ز آنکه زن محض دفع شهوت نیست
مقصد از زن وجود اولاد است
گرچه دائم طراوتی^۴ دارد
الغرض بود زاهد آزاد
آخر الامر بهر این غم و درد
از خدا خواست نیک فرزندی
به اجابت دعای او برسید
از عطایای واهب^۵ ذوالمن^۶
اثر حمل او چو گشت پدید
بسکه میلش بدی بان فرزند
بیشتر ذکرو ورد او این بود
چونکه فارغ شدی ز اورادش^۸
تا یکی روز گفت با زن خویش
زود باشد بیاری یزدان
آیدت از شکم برون پسری

نیکخوئی هر آنچه گوئی داشت
روز و شب بر فزود بر خدمت
کرد طاعت ز بهر شکر زیاد
شکر الطاف کبریا می کرد
حال زاهد ز غصه شد پژمان^۱
بهر عابد رسید دل خستن
باشد آن زن عقیم^۲ شد ناشاد
ورنه بی زن به سهل بتوان زیست
شاخ بی بار^۳ سرو آزاد است
چه ثمر چونکه میوه ای نارد
ز این سبب از چنین زنی ناشاد
بدعا روی جانب حق کرد
پسری صالحی و دلبندی
آن سهی سرو بارور گردید
گشت زن باردار و آستن
زاهد از جفت شادمان گردید
دل او بد به ذکر او پابند
که چه باشد که آید این مولود^۷
بیشتر بود ذکر اولادش
کای مرا غم غمگسار^۱ حال پریش
که شود این سهیل^۹ ما تابان
بدر آید از این صدف گهری

۱ - پریشان ۲ - نازا ۳ - میوه

۴ - سبزی ۵ - عطا کننده ۶ - با منت

۷ - طفل ۸ - ذکرها ۹ - ستاره

من نهم نام نیکوئی بر او
 پس کنم تربیت ز مهر او را
 تا که او را بزرگ فرمایم
 تا شود زاهدی پسندیده
 پس بعقدش کریمه‌ای^۲ آرم
 پس برایش زن آورد اولاد
 هم بماند مرا از ایشان نام
 تا به محشر مرا به دهر اولاد
 همه زاهد شوند و نیکوکار
 آنچه حق را کنند یکسر یاد
 فیض آنها رسد روان^۳ مرا
 گفت زن کای تو شیخ آزاده
 اولاً آنکه آنچه داری عزم
 دومین آنکه گربود مولود
 سومین آنکه گر پسر هم هست
 چارمین آنکه گر کند هم زیست
 تو مگر عمر خویش میدانی
 بس بود تا پسر رسد به شباب^۴
 باری این فکر کت شده است پدید
 بنده گر خواهد این نه آن گردد
 خاطر مردم خیال پرست
 در جهان هم خیال چیزی نیست
 لقبی^۱ هم بدو دهم نیکو
 بس بر او افکنم دل و خو را
 راه شرعش ز مهر بنمایم
 عالمی پارسا و بگزیده
 عمر خود صرف کار او دارم
 ماند از من به دهر نسل زیاد
 یابد این رشته در زمانه نظام
 پشت در پشت از او شوند زیاد
 عالم و فاضل و ستوده^۵ شعار^۶
 خیرشان آیدم به روز معاد^۷
 آید از آن نشاط جان مرا
 نیست این حرف اهل سجاده
 نیست معلوم حمل من بالجزم^۸
 از کجا کان ذکور^۹ خواهد بود؟
 نتوان شد به ماندنش پابست
 ای بسا طفل هست و بابش نیست
 که چه مقدار زنده میمانی؟
 شده باشی رمیم^{۱۰} زیر تراب^{۱۱}
 نیست از بهر آن مآل سدید^{۱۲}
 آنچه خواهد خدا همان گردد
 می نیارد بجز خیال بدست
 با خیال و گمان شاید زیست

۱ - اسم مشعر بر مدح ۲ - زن ۳ - پسندیده ۴ - اطوار

۵ - قیامت ۶ - روح ۷ - یقین ۸ - پسر

۹ - جوانی ۱۰ - پوسیده ۱۱ - خاک ۱۲ - آخر نیکو

وهم و ظن و خیال باشد هیچ
 چون تو یک زاهدی خیال نمود
 چون تو در دل گرفت وهم و خیال
 بر سرو روی و جامه و تن خویش
 گفت زاهد که ای انیس نکوی
 دل نباید از آن فتد در پیچ
 چون به آخر رسید هیچ نبود^۱
 آخرش شد از آن به هیچ مال
 شهد^۲ و روغن فشاند و گشت پریش
 قصه شهد و دهن و زاهد گوی^۳

تمثیل آوردن زن زاهد برای شوهر خود حکایت
 آن پارسا را که در عالم خیال عسل و روغن
 فروخت و گوسفند خرید و پسر یافت و او را
 ادب کرد

گفت زن دارم این حکایت یاد
 که یکی آمد پارسائی بود
 داشت همسایه‌ای ز بازرگان^۴
 عسل و روغن فراوان داشت
 بود او را تجارت از این کار
 از کسان می‌خرید روغن و شهد
 بود آن نیک مرد بازرگان
 بهر آن پارسا که بود فقیر
 بیش از مصرفش فرستادی
 خرج آن پارسا همه میداد
 آنچه از آن بدش زیاد زصرف^۷
 ز آنچه زاید ز خرج خود آورد
 آن سبو را به طاقچه بگذاشت
 که مرا بهر پند گفت استاد
 که ره بندگی همی پیمود
 صاحب مال و مکت و سامان
 که تجارت بدست از آن داشت
 مال او گشته بود از آن بسیار
 به کسان می‌فروخت در آن عهد
 بس نکو سیرت و محاسن^۵ دان
 می‌فرستاد شهد و دهن کثیر^۶
 شهد و دهنش زیاد میدادی
 شهد و روغن شدش ز خرج زیاد
 بهر خود جمع کرد در یک ظرف
 یک سبو پر ز شهد و روغن کرد
 هم خود از وزن دهمنش پنداشت

۱ - آخر کار ۲ - عسل ۳ - روغن

۴ - تاجر ۵ - نیکوئی‌ها

۶ - بسیار ۷ - خرج

پارسا پای طاقچه یک روز
 غرقه شد در محیط فکر و خیال^۱
 وزن آن بی سخن بود ده من
 می خرنند از من این به ده دینار
 پنج میش گزیده^۲ زان بخرم
 چونکه چندی بنزد من پابند
 هر به شش ماه هر یکی توام^۳
 سر یک سال پنج و بیست شوند
 پس ز شیر و نتاجشان هر سال
 گله ام میشوند پس بسیار
 قدری از گوسفند بفروشم
 پس زنی خواهم از نتاج^۴ جلیل^۵
 دهم ز آن خدای فرزندی
 پس رسد آن پسر به حد شباب^۶
 ممکن است آن زمان دلیر شود
 آن زمان از شفقت پدری
 آن زمانش از این عصا بزنم
 پس چنان بود غرق فکر و خیال
 آن عصا را فراز^۷ سرافراخت^۸
 آن سبو بر سرش بخورد و شکست
 ریخت پس بر لباس و صورت او
 نه گله نه زن و نه فرزندی

جای بگرفت و شد خیال اندوز
 کاین سبو گشته است مالا مال
 به که آنرا کنون فروشم من
 وجه آنرا زنم ز عقل بکار
 به چرا سوی دشتشان ببرم
 هر یکی چنار بچه می زایند
 دو بزایند بره های دژم^۹
 دو سه سالی صدو دویست شوند
 بهر من نیک وافر آید مال
 چند سال دگر خوش آید کار
 به سرا و اثاث^{۱۰} آن کوشم
 ماه چهری ز خاندان اصیل^{۱۱}
 پسری نیک زاد و دلبندی
 آنگه از من برفته قوت و تاب
 گرد و گردنکش و شیر^{۱۲} شود
 تربیت سازمش ز خیره سری
 تا که منعش ز کار زشت کنم
 کان پسر کرد نزد خود تمثال^{۱۳}
 برسبو خوردو بر نشیب^{۱۴} انداخت
 شهدو روغن تمام رفت از دست
 کرد آلوده روی و لحت^{۱۵} او
 زانکه بودش بهیچ دلبندی

۱ - در فکر رفت ۲ - خوب ۳ - دو قل ۴ - درشت ۵ - اسباب خانه

۶ - دودمان ۷ - بزرگ ۸ - با نسب ۹ - جوانی ۱۰ - شیرافکن

۱۱ - مجسم ۱۲ - بالا ۱۳ - زیر ۱۴ - محاسن

آن خیالات کش بسر می‌بود
این مثل بهر آن بیاوردم
کاین خیالی است کت شده حاصل
نه لعل^۲ ثمر دهد نه عسی^۳
چونکه تزویج شد اگر به مگر
پس ببايد که عارف عاقل
آنچه گوئیم ما چنان گردد
چون زن این قصه رارساند بسر
سر ز خواب خیال خود برداشت
دیگر از آن مقوله^۴ لب بر بست
مدت حمل چونکه شد سپری^۵
زاهد از آن بدل نشاط افزود
گشت بس از وجود او مشعوف^۶
روزی آن طفل خفته بد در مهد
مادرش گشت عازم حمام
طفل این گاه سیرو سیرابست
لیک تا من بیایم از حمام
گفت این و شد از سرابرون
بود زاهد مواظب فرزند
که به ناگه ز جانب سلطان
که به تعجیل شه ترا خواهد
هیچ جایزمدان در آن تاخیر
مرد زاهد چو دید نیست علاج

شد ز افرازی^۱ عصا نابود
و این حکایت از آن بیان کردم
نتوان بر خیال بستن دل
لیت^۲ لفظی است هیچ و غم افزا
طفلشان کاشکی رسد به ثمر
پاک دارد از این وساوس^۳ دل
گر نخواهد خدا نه آن گردد
بر دل زاهد این نمود اثر
کار خود باخدای خویش گذاشت
به نمازو نیاز خود پیوست
زاد آن نیک زن نکو پسری
نذرها بهر زندگیش نمود
داشت همت پیورشش^۴ مصروف
سیربودش شکم ز شیرو ز شهید
گفت با زاهد ای نکو فرجام^۵
با کسش نیست کارو در خوابست
حفظ اوکن ز مار و مور و وهوام^۶
مهد هم بود حجره را به درون
کش نیاید ز مار و مور گزند^۷
پی زاهد کسی رسید دوان
زود آی ار نه قدر تو کاهد
که به فورت بخواسته است امیر
جز که زود از سرا شود اخراج

۱ - بلند کردن ۲ - شاید ۳ - شاید ۴ - کاشکی

۵ - وسوسه ۶ - گفتار ۷ - تمام ۸ - خوشحال

۹ - نوازش ۱۰ - طینت ۱۱ - جانوران ۱۲ - آزار

خواست از جای و برگرفت عصا
داشت در خانه طرفه^۱ راسوئی^۲
بود خدمتگزار و کارشناس
همه دم نزد مهد بودش جای
زاهد از خانه چونکه رفت برون
کرد آهنگ مهد کودک زار
جست و او را گرفت و پاره نمود
تا چو زاهد به خانه پای نهد
که چنین مار شوم را کشتم
زود زاهد به خانه کرد ورود^۳
بی درنگ و سکون نمود خیال^۴
نیست شکی که بچه را کشته است
آن زبان بسته هم به پیش دوید
زاهد گول^۵ محض وهم و گمان
با عصا کوفتش چنان بر سر
آن زبان بسته چون عصا را خورد
زاهد آمد بنزد گهواره
طفل سالم به مهد خوابیده
هیچ رنجی به طفل وارد نیست
بهر طفل آمده است مار دژم^۶
طفل را خوش مواظبت کرده
خون آن مار بوده بر تن او
بس ندامت^۷ به قلب او روداد

شد سوی بزم شاه، ره پیما
با وفا خانه زاد نیکوئی
داشتی حفظ طفل را بس پاس
حفظ آن طفل را ستاده به پای
ماری آمد به خانه ازهامون
چشم راسو فتاد بر آن مار
تن خود را به خون او آلود
خدمت خود به خرج او بدهد
پیکر خود به خونش آغشتم
دید راسوشده است خون آلود
کاین یقین طفل را شده قتال^۸
تن خود را به خونش آغشته است
تا کند حسن^۹ کارخویش پدید
آن زبان بسته را نداد امان
که بهم خرد ساختش پیکر
بر زمین سرزد و به فوربمرد
دید ماری فتاده صد پاره
ماه رویش به کلبه تابیده
نیک فهمید کاصل مطلب چیست
راسو او را دریده است ز هم
ز آن بلایش محافظت کرده
گشته مظلوم کشته آن راسو
که ز عجلت بمن رسید افساد

۱ - نیکو ۲ - موش نخل ۳ - داخل شدن ۴ - آرامی

۵ - کشنده ۶ - خوبی ۷ - ندادن

۸ - بی باک ۹ - پشیمانی ۱۰ - شتاب کاری

گر مرابد سکون و حلم و قرار
 کشته مار را بدیده بدم
 این عجولی^۱ و این شتاب لعین
 این چه بد کار بد که من کردم
 پاسبان سرای خود گشتم
 کاش از اول نبود این مولود^۲
 مهر این طفل باعث این شد
 کردم این ظلم من ز روی شتاب
 بس ندامت که بردو سود نداشت
 که چه گویم جواب یزدان را
 بود در آه و ناله بس بی تاب
 حال زاهد بدید در هم و زار
 بس به زاهد از آن ملامت کرد
 کای نکو پارسای خوش کردار
 شکر این نعمتی که حق داد
 جانور را بر او نمود و دود^۳
 دفع دشمن نمود از سر طفل
 از چه او را ز روی کین کشتی
 این چنین است رسم دینداری
 تو که اینگونه می نمائی کار
 زاهد از شرم سر به زیر افکند
 گفت ای یار اینکه می گویی
 سر مهد آمدم گر اول بار
 قاتل یار خویش می نشدم
 گشت باعث بر این نمودن کین
 بی سبب یار خود بیازردم
 شهره بر ظلم و جور و کین گشتم
 که ز مهرش چنین رسد بوجود
 که بر این بی گناه این کین شد
 دور ماندم من از طریق صواب^۴
 بس ز دل آه سوزناک افراشت
 قتل این بیگناه حیوان را؟
 که ز حمام زن نمود ایاب^۵
 یافت پس اطلاع از آن کار
 غرقه اش در یم^۶ ندامت کرد
 از چه رو با شتاب کردی کار؟
 که به پیری بداد اولادت
 تا که او را ز مرگ حفظ نمود
 بهر طفل تو بود نیکو کفل^۷
 تن او را بخونش آغشتی؟
 معنی تقوی^۸ و نکو کاری؟
 نام زاهد ز خویشتن بردار
 دل خود از غم و ندم^۹ آکند^{۱۰}
 راه صدق و صواب می پویی

۱ - شتاب کاری ۲ - بچه ۳ - درست کاری ۴ - بازگشت

۵ - دریا ۶ - مهربان ۷ - پرستار

۸ - پرهیزکاری ۹ - پشیمانی ۱۰ - پرکرد

لیک تقدیر بوده است چنین
 دل من خود کنون دوصدپاره است
 دل من زین غم است پر زخراش
 زجرو^۱ تعریض^۲ تو بدان ماند
 جگرم پاره پاره گشته به تن
 گفت زن این خطا که بنمودی
 که به هرکار صبربایدو زیست
 شاخ عجلت^۳ ندامت^۴ آرد بار
 چون کند کس بکارها تعجیل
 عاقبت آورد پشیمانی
 مثل این کار زشت کین اندوز
 یک شهی هم نمود این سان کار
 آمدش ز آن بسی پشیمانی
 گفت زاهد که ای نکو دمساز
 تا دل من از آن برد تبریک^۵

که به راسوی بر سر آید این
 وین کلام تو نی برآن چاره است
 نمک از نو توام به زخم میاش
 که دلم ز آن علاج بتواند
 تو دگر بر دریده زخم مزین
 تجربت بهر ما بیفزودی
 بهر عاقل شتاب در خور نیست
 با تانی^۶ درست آید کار
 عجلتش بر سبک سریست دلیل
 ز آن رسد خجلت و پریشانی
 که ز تو سرزده است در امروز
 باز خود کشت بی سکون و قرار
 دل شه دید از آن پریشانی
 گوی تمثیل شاه را با باز
 که مرا هست هم بکرده شریک

تمثیل آوردن زن زاهد برای شوهر خود حکایت
 آن شاه را که از روی شتاب و تعجیل شهباز
 بی گناه خود را کشت و نادم شد

گفت زن بوده در زمان قدیم
 میل دل بس بدش به سوی شکار
 بود بهر شکار جمله به گشت
 روزی آن شاه از برای شکار

پادشاهی به شوکت و تکریم^۷
 کم به شهر و دیار داشت قرار
 بود جایش مدام اندر دشت
 جانب دشت گشت راه سپار

۱ - سرزنش ۲ - سرزنش ۳ - شتاب ۴ - پشیمانی

۵ - حلم ۶ - آسایش ۷ - بزرگی

چون به نصف‌النهار^۱ آمد روز
آتش افشانند کوره^۲ خورشید
شد ز تابش چو کوره^۳ حداد^۲
تاب خور قلب کوه بخراشید
شاه اندر قفای آهوئی
چونکه شد شه زلشکر خود دور
شد ز گرما درون شاه کباب
جانب کوه اسب خویش براند
مرکب بادپا چو برق جهید
داشت بازی بدست خود آن شاه
بود محبوب شه خصایل^۷ او
شه بسی تشنه پای کوه رسید
به تفحص ز بهر جستن آب
ناگهان دید از یکی سنگی
منفذی^۹ تنگ‌تر ز چشم بخیل
گاه گاهی پس از زمان مدید
از عطش رفته بد ز شاه شکیب
بگرفتش به زیر آن قطرات
چون در آن جمع گشت قدری آب
ناگهان شاهباز بال افراخت
شاه شد زین قضیه تلخ مذاق^{۱۳}
جام را برگرفت و همچونخست

چهره^۴ مهر شد جهان افروز
دشت را جامه از شرر پوشید
روغن خاک بر جبال^۳ افتاد
بسکه سیم مذاب^۴ می‌پاشید
داشت از شوق دل تک و پوئی^۵
گشت آهو ز چشم شه مستور^۶
سوی کوهی روانه شد به شتاب
برق را تا به قرب کوه جهانند
شه بزودی به پای کوه رسید
که به عنقای قاف بستی راه
ساعده^۸ شاه بود منزل او
هیچ آبی در آن حدود ندید
دور^{۱۰} که سیر داشتی به شتاب
که در آن بود روزن تنگی
گرم و تفتیده^{۱۱} چون درون علی^{۱۱}
قطره آبی از آن همی بچکید
جام زرین بدر نمود از جیب
که دهد ز آن شرار دل اسکات^{۱۲}
شاه بردش سوی دهن به شتاب
زد به جام و ز دست شاه انداخت
چون دلش بس به آب بد مشتاق
زیر آن قطره‌ها گرفت درست

۱ - نیمه روز ۲ - آهنگر ۳ - کوه‌ها ۴ - نقره گداخته ۵ - دویدن

۶ - پنهان ۷ - صفات ۸ - بازو ۹ - سوراخ

۱۰ - گداخته ۱۱ - بیمار ۱۲ - آرامی ۱۳ - حوصله

باز شد جمع چون در آن آبی
 باز چون جام برد قرب دهان
 زد به جام و بروی شه شهپر
 شاه این دفعه شد به باز به کین
 آن زبان بسته بر زمین چون خورد
 ناگهان در رسید شربت دار
 از عطش جان شه رسیده به لب
 رکبه‌ای^۱ را که بود در آن آب
 رکبه^۲ آب را به سلطان داد
 از عطش چونکه قلب شاه آسود
 کاین تقاطر^۳ که کوه پالاید
 بسکه صاف است و بس زلال و نکو
 لیک اینقدر صبر نتوانم
 تو برو بر فراز^۴ کوه کنون
 جام را پر نمای و زود بیار
 رفت ساقی به فور بر سرکوه
 دید یک چشمه است خرد و ضعیف
 چون به اطراف چشمه چشم انداخت
 دید گندیده اژدری ناپاک
 بر تنش آفتاب تابیده
 جاری از زیر پیکرش شده ریم^۵
 قطره قطره تراود اندر آب
 جام در آن نزد چو ز آن ترسید

خواست شه ز آن ز دل بزد نابی
 شاه باز آن بصیر^۱ بسته زبان
 کرد از دست شاه جام بدر
 باز را از غضب بزد به زمین
 جان به قربان شاه کرد و بمرد
 دید شه را ز دل برفته قرار
 وز حرارت گرفته جسمش تب
 داد شه را و خورد او به شتاب
 گو که بر جسم مرده اش جان داد
 ساقی خویش را چنین فرمود
 و آب از آن قطره قطره می آید
 بود میل دلم به جانب او
 که ز که قطره قطره بستانم
 آب آور ز منبعش^۵ بیرون
 تا خورم پس شویم راه سپار
 کاورد آب ز آنچه هست انبوه^۶
 می وزد ز آن به شامه بوی کثیف^۷
 اژدری مرده دید و دل راباخت
 بر لب چشمه اوفتاده به خاک
 متعفن^۸ شده است و گندیده
 وز لعاب تنش سموم^۹ حمیم^{۱۰}
 آب پر زهر گردش ز لعاب^{۱۱}
 که شود جام را فساد پدید

۱ - بینا ۲ - مکاره آب ۳ - قطره ریز ۴ - بالا

۵ - چشمه ۶ - جمع ۷ - منجلاب ۸ - بدبو

۹ - چرک و خونابه ۱۰ - سمها ۱۱ - سوزنده ۱۲ - تلاوه

پس به زیر آمدو به خدمت شاه
 شه چو بشنیداین بسی زارید
 گشت گریان چو ابر بارنده
 از چه اینگونه زارو گریانی
 شاه احوال شاهبازش گفت
 دل ساقی هم آن زمان بس سوخت
 گفت شاهها از این نکو حیوان
 بلکه بر جمله ملک حق دارد
 این زبان بسته بر تو بود و دود
 این زشومی عجلت^۳ است و شتاب
 صبر در کارها صواب^۴ بود
 شاه از آن کار بس ندامت برد
 شد دچار ندامت و غم و رنج
 این سخن چونکه زن به پایان برد
 گفت صد آفرین به تو ای زن
 من نه تنها نمودم این بدکار
 لیک من بعد ازین شدم جازم^۸
 کارها را کنم به صبر و سکون^۹
 گر که دیگر به پیش آید کار
 بیدپا چون سخن رساند اینجای
 که شها این ستوده^{۱۱} دستور است
 کار باید به حزم^{۱۲} کردو سکون
 چه قانی^{۱۳} شعار یزدان است

کرد شه را ز حال آب آگاه
 پشت دست از ندم^۱ به هم خارید
 گفت ساقی شها دلت زنده
 وز چه رو درهم و پریشانی؟
 بهر ساقی نمود کشف نهفت
 بر دلش آتش غموم^۲ افروخت
 هست حق حیات بر سلطان
 هر که شه را ز مرگ حفظ آرد
 بی سبب کردیش چنین نابود
 بودت ار صبر آمدی برت آب
 پس ضررها که در شتاب بود
 بس غم و حسرت ملامت برد
 وز ندامت دلش بدی به شکنج^۵
 دل خود زاهد از ملال سترد^۶
 که بدادی نکو تسلی^۷ من
 که در این کار شوم دارم یار
 که نگردم شتاب را عازم
 که شود کار از شتاب زبون^{۱۰}
 دهمش بر سکون و صبر قرار
 گفت از راه مرحمت با رای
 که از آن قلب و دیده رانور است
 که ز تعجیل کارهاست زبون
 لیک تعجیل کار شیطانست

۱ - پشیمانی ۲ - غمها ۳ - شتاب کاری ۴ - خوب ۵ - آزار

۶ - پاک کرد ۷ - دلداری ۸ - مصمم ۹ - آرامی

۱۰ - فاسد ۱۱ - نیکو ۱۲ - پیش بینی ۱۳ - آرامی

باب هفتم در تدبیر خلاص شدن از شر دشمنان و حيله نجات يافتن از بلای دشمنی خصمان

رای بنمود عرض نزد حکیم
یافتم از فیوض گفتارت
که شتاب آورد پشیمانی
حال دانی اگر به وقت صلاح
شرح هفتم وصیت هوشنگ
که چوکس شد به بس عدوی دچار
هم به تدبیر و رای و فکر خویش
بس بود لازم آیدش در کار
تا ز یاری آن عدوی کهن^۶
چون زیاری این از آنها رست
دوست دارم ز نکته و تمثیل
کنی ابهام^۷ این بیان واضح
که بس از لطف تو شوم ممنون
بیدپا گشت پس سخن پرداز
گفت آری بسا شود این کار
دشمنان دور او احاطه کنند
از همه جانب از یمن^{۱۲} و شمال^{۱۳}
خویش را در کف بلا بیند
پس صلاح چنین کس این باشد
نکند دست و پای خود را گم

کای حکیم لیب^۱ با تکریم
و از مثلهای معرفت بارت
عجلت آرد به شخص پڑمانی^۲
باز فرمای بهر فوز^۳ و فلاح
که در این لوح گفته از فرهنگ
بایدش باسکون^۴ و حزم^۵ و قرار
خویش را وارهانداز تشویش
که شود با یکی ز اعدا یار
از دگر دشمنان شود ایمن
زین عدو هم شود بوقت گسست
مجمل این سخن دهی تفصیل
مهر ایضاح^۸ آن کنی لایح^۹
یاد گیرم از آن طریق و فنون^{۱۰}
ساخت بر رای^{۱۱} در ز صحبت باز
که شود کس به چند خصم دچار
تا که اندر هلاکتش فکنند
بند سازند اندر او چنگال
در خور رنج و ابتلا بیند
که دل خود ز هول نخرشد
سر ندزد ز خوف جان دردم

۱ - دانا ۲ - پریشانی ۳ - رستگاری ۴ - آرامی ۵ - پیش بینی

۶ - قدیم ۷ - پوشیدگی ۸ - واضح کردن ۹ - ظاهر

۱۰ - کار ۱۱ - شاه ۱۲ - راست ۱۳ - چپ

با کمال ثبات و حزم و قرار
 یار گردد به یک تن از خصمان
 چون ز دیگر خصام خود برهد
 پس ره فکر و حيله پیماید
 گردد از شر جمله آسوده
 گردد از شر جمله خصم رها
 چونکه خصمی میان خلق جهان
 خصمی و دوستی نمی باید
 زین سبب مهر و کینه یکسانست
 اعتباری به کین گزاری نیست
 نیستند این دو چیز پاینده
 چند چیز است که اعتبارش نیست
 اولین قرب^۵ بار سلطان است
 دومین حسن خو برو باشد
 بر گل عارضش بنفشه چو رست
 سیمین صوت خوب تازه خطان
 چهارمین یاری و وفای زن است
 پنجمین لطف و مهر دیوانه است
 ششمین جود و بخشش مستان
 هفتمین زان ارادت عامی است
 هشتمین ز آن بدی بدخواه است
 ای بسا دوست کاو زمان دراز
 محض یک رنجش کمی که بدید
 فکر سازد ز بهر چاره^۶ کار
 هم باو عهد بندد و پیمان
 سلامت ز چنگشان بجهد
 زین هم آن بند عهد بگشاید
 شودش دل براحته^۱ آموده^۱
 کم از او هم نگشته قدر و بها^۲
 غالباً عارضی^۳ است دفع توان
 هر دو را بس زوال می شاید
 هیچ نی اعتبار بر آنست
 هم وثوقی^۴ به مهر و یاری نیست
 گه به دل ثابت اند و گه کنده
 دایماً یک محل قرارش نیست
 که بر او بعد عزل^۶ پایان است
 که نه دایم رخس نکو باشد
 لاله اش گردد از لطافت سست
 کز بلوغ آیدش بسی نقصان
 که ثباتش چو برد^۷ بادزن است
 که دوامش چو عمر پروانه است
 که بود همچو برف تابستان
 که بر ایشان صفات انعامی است
 که چو ایام جدی^۸ کوتاه است
 هست با دوستی تو را دمساز
 دست از یاری و وداد^۹ کشید

۱ - مزوج ۲ - قیمت ۳ - حادثی
 ۴ - اعتمادی ۵ - نزدیکی ۶ - دوری
 ۷ - خنکی ۸ - چله زمستان ۹ - دوستی

بلکه بگذشته از سداد^۱ و وداد
وی بسا خصم کز یکی پوزش^۲
خصمی او بدل به مهر شود
پس براین هر دواعتمادی نیست
زین سبب مردمان دانشمند
شیوه^۳ اقتصاد^۴ پیش آرند
میروند از ره میانه روی
با کسی هم چو روبه مهر نهند
با کسی هم چو دشمنی آرند
با عدو جمله دشمنی نکنند
اندر این دو میانه رو باشند
یک جهت سوی دوستی نروند
پس ببايست مرد دوراندیش
چون صلاحش چنین بود در کار
آنچه وقت اقتضای آن دارد
گاه باشد ز مصلحت دیدن
تا پی نفع یا به دفع ضرر
چون دلش را ز شر او پرداخت
بهترین قصه در فزایش هوش
رای گفتا که ای ترا تفضیل^۵
شد برهنه به شه حکایت ساز

میشود خصم پر ز کین و فساد
یار گردد ز دل برد سوزش
بعد از آن جانب وداد رود
هر دورا پایه جز به بادی نیست
دل ندارند این دو را در بند
عمر با خصم و دوست بگزارند
نستیزند با عدوی قوی^۶
هر چه دارند در رهش ندهند
جای صلحی میانه بگذارند
با محب ز آنچه مهر دم نزنند
گاه جمع آورند و گه پاشند
با عدو هم همه به کین نشوند
یار گردد گهی به دشمن خویش
صلح با خصم آورد ناچار
باید آن شیوه را بکار آرد
بایدش خصم خویش بگزیدن^۷
بایدش گشت با عدو همسر
کار خود را نکو تواند ساخت
اندر این جاست نقل گربه و موش
باز فرمای شرح این تمثیل
در دستان^۸ نمود این سان باز

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن موش را

۱ - درستی ۲ - نوازش ۳ - میانه روی

۴ - توانا ۵ - رفیق شدن

۶ - فزایش ۷ - حکایت

که به چنگ سه دشمن دچار شد و با یکی رفیق شد
و آخر خود را از شر همه خلاص کرد

گفت اندر جزیره بردع بود آنجا یکی درخت کهن
طرفه موشی محیل و مکاری حيله سازی که از سر تدبیر
گربه‌ای هم حوالی آنجای واندر آن بیشه خیل صیادان
روزی آمد در آن مکان صیاد دام را سخت بر زمین پیوست
بود قصدش مگر که روباهی شودش صید روبهی در دام
رفت در گوشه‌ای نمود کمین گربه چون بوی گوشت رابشنید
نرسیده به گوشتش دندان آری از حرص بس بلا آید
الغرض گربه چون فتاده به دام آمد از خانه‌اش برون شاید
شد چو از خانه‌اش قلیلی دور زاغی اندر فراز^۱ شاخ شجر
هست عازم پی ربودن آن دید راسوئی^{۱۱} از عقب به کمین

که ز بهر هوام^۱ بد مضجع^۲ داشت موشی به پای او مسکن
تیزهوشی و رند و عیاری بادرامی نمود در زنجیر
بهر خود داشت بنگه^۳ و ماوای بس شدند ز صید آن شادان
زیر آن خوش درخت دام نهاد قطعهء گوشتی بر آن بر بست
افتد او را به دام ناگاهی پوستش را دهد به نرخ تمام^۴
در خفا^۵ شد بیک کریوه^۶ مکین از طمع زود سوی دام دوید
که بدام اوفتاد گردن آن شره^۷ بس رنج و خواری افزایش
موش زیرک هم از برای طعام مگرش طعمه‌ای بدست آید
دید بر دورخود بلا موفور^۸ مترقب^۹ سویش فکنده نظر
بر قفا کرد رو بسی ترسان بهر او چون بلا شده است مکین

۱- جانوران ۲- جایگاه ۳- منزل ۴- گران

۵- نهانی ۶- مکانی ۷- حرص ۸- بسیار

۹- بالا ۱۰- منتظر ۱۱- موش نخل

از جلوخواست رو کند به گریز
 موش از هر طرف که شد نگران
 جانب او همی گذاشته روی
 موش افتاد اندر اندیشه
 گر روم پیش گربه‌ام گیرد
 ور به سوی عقب نمایم روی
 ور در اینجا کنم درنگ و قرار
 سه اجل ناگهان بسویم تاخت
 شخص عاقل گه تهاجم^۱ درد
 بایدش فکر کردن و تدبیر
 سه بلا اینزمان شده است دچار
 نه به نعمت توان شدن مسرور^۲
 نه به وقت بلا جزع^۳ باید
 تا جهان رسم خیر و شر دارد
 حال از این سان بلا که رو آورد
 ترک دهشت^۴ بایدم کردن
 عاقلان این مثال خوش گفتند
 که دل مرد عاقل دانا
 که ز عمقش کسی نداده نشان
 ور باو سیل فتنه آرد روی
 باشدش اتساع^۵ و گنجایش
 گر کدورت بدل رسد ز خیال
 مرد باید به وقت موج بلا

گربه را دید با کمال ستیز
 دید اطراف خود بلا باران
 اجل ناگهان سه گون ز سه سوی
 که چه باید نمودنم پیشه
 هیچ از من فسانه نپذیرد
 صید خود میکند مرا راسوی
 زاغم این دم رباید از منقار
 باز اکنون نبایدم دل باخت
 دست و پا را نبایدش گم کرد
 تا که دردش شود علاج پذیر
 باید از فکر جست راه فرار
 ز آن بدل کاشتن نهال سرور^۶
 هر بلا را علاج می‌شاید
 گاه زیر و گاهی ز بر دارد
 باید از فکر چاره آن کرد
 که جزع را بود دل آزدن
 در حکمت در این بیان سفتند
 بایدش بد مثابه^۷ دریا
 هرچه در آن فتنه شود پنهان
 وز بلا ریزد اندر آن صد جوی
 نبودش تیرگی و فرسایش^۸
 ببرد عقل را ز دفع مجال
 باشد او را ثبات چون عنقا

۱- هجوم آوردن ۲- خوشحال ۳- شادی

۴- بی‌تابی ۵- اضطراب ۶- مانند

۷- وسعت ۸- کدورت

که هزاران یم^۱ ار شود طوفان
 سوی وسواس^۳ چونکه رفت ضمیر
 خلجان^۴ چون به قلب راه آورد
 آندم از عقل کار هم ناید
 اندر این جای گفته شخص بزرگ
 که به وقت بلا به دانش کوش
 کز وسواس بسی خلل زاید
 حال از چنگ این سه گونه بلا
 بهر من این علاج می باشد
 به که با گربه صلح آرم پیش
 چون کنون هست اوبه من محتاج
 حال تا گربه در چنین بند است
 زین سبب راه کینه نسپارد
 من هم این دم ز قرب^۶ خدمت او
 چونکه از گربه این دواند رمان
 من کنون میروم به نزدیکش
 با وی از راه دوستی آیم
 اگر این گربه زیرک است و عقول^۸
 راه مهرش^۱ ر صدق دل سپرم
 هم من از لطف او رهم ز ممات
 پس باین عزم با صفائی نیک
 دید او را اسیر بند ملال
 نرسد اندهی^۲ به خاطر آن
 عقل هم عاجز آید از تدبیر
 فکر و تدبیر را تباه آرد
 که خلاصش ز ورطه بنماید
 سخنی بس لطیف و نفزو سترگ^۵
 تو مینداز سوی وسوسه گوش
 ز آن خرد هم به عجز می آید
 بایدم خود ز عقل ساخت رها
 گرچه قلبم ز گریه بخراشد
 تا رهم من از این غم و تشویش
 جوید از من به قطع بند علاج
 به علاج من آرزومند است
 کنیم این دم ز سینه بگذارد
 فارغ آیم ز شر این دو عدو
 در بر او نمی کنند مکان
 می کنم مرحبا و تبریکش^۷
 تا از این هر دو خصم آسایم
 شنود حرف من به سمع^۹ قبول
 بندش از راه دوستی ببرم
 یابد او هم ز من زبند نجات
 موش زیرک به گربه شد نزدیک
 کرد او را تفقدی^{۱۱} از حال

۱- دریا ۲- غمی ۳- فکر بیهوده ۴- وسوسه

۵- بزرگ ۶- نزدیکی ۷- تحیت ۸- دانا

۹- گوش ۱۰- دوستی ۱۱- پرسش

گفت برگو چرا چنین زاری
 گربه‌نالید و با صدای ضعیف
 به طمع آمدم که گوشت خورم
 دام افتاده سخت گردن من
 موش گفتا از این مباش ملول
 زانکه هرگز نگفتم جز راست
 سخن راست را به دل اثر است
 من همیشه عدوی تو بودم
 عیش تو بهر من همه غم بود
 همتم بد همی بدان مصروف^۲
 لیک امروز هر دو تن به غمیم
 تو گرفتار و من گرفتارم
 هم تو گردی از این بلیه خلاص
 زین سبب بر تو مهربان شده‌ام
 خواهمت راه دوستی سپرم
 نیست این دم خیانتم به نظر
 فکر مکرری مکن به گفتهء من
 بنگر راسو از عقب به کمین
 این دو اندر خیال صید منند
 گر مرا نزد خود دهی ماوا^۷
 چون زمن زین دو گشت قطع امید
 آن زمان من رهاشوم ز ممات
 گربه‌زین گفته شد دراندیشه

از چه در بند غم گرفتاری؟
 گفت گردیده‌ام اسیر و نحیف^۱
 حال باید ره فنا سپرم
 بی سبب نیست آه و شیون من
 سخنی گویمت نمای قبول
 با تو گویم درست و بی کم و کاست
 دل خود از صدق قول باخبر است
 راه خصمی تو به پیمودم
 دل من از غم تو خرم بود
 تو شوی مبتلا و من مشغوف^۳
 در بلا و محن شریک همیم
 چاره‌ای خوب در نظر دارم
 هم مرا باشد از ممات^۴ مناص^۵
 یکی از خیل یاوران شده‌ام
 بر تو با چشم یآوری نگرم
 این رفاقت بود به دفع ضرر
 که دو شاهد مرا بود روشن
 زاغ را هم فراز^۶ شاخ بین
 هر دو خواهند ریشه‌ام بکنند
 رهم از این دو خصم بی پروا
 رفت راسو و زاغ هم پیرید
 دهم آندم تو را ز بند نجات
 که به موش این چه سان شود پیشه

۱- ناتوان ۲- خواهان ۳- خوشحال

۴- مرگ ۵- نجات

۶- بالا ۷- جای

که گشاید ز جسم بند عدو
 گشت اندر محیط فکر غریق
 سبب این درنگ و فکرت چیست
 سخن من ز روی صدق شنو
 نیست جایز تردد^۲ و فکرت
 نمائی گر آنچه گفتم کار
 فرصت کار اگر که رفت ز دست
 آن چنانی که من حیات تو را
 این زمان بود تو ز بود من است
 هستی ما به هم شده توام
 هستی ما کنون به وفق صلاح
 زانکه کشتی به سعی کشتیان
 نیز ملاح ز آن نکو مرکب
 گربه بنمود قول او باور
 زآنکه قول تو می نماید راست
 من هم اندر سر و داد^۶ شدم
 بعد از این جز و داد ننمایم
 عهد کردم که با تو از سر مهر
 هرچه خواهی بگو که آن سازم
 گفت چون آیمت به قرب مقام^۸
 بس مرا احترام و عزت دار
 دیگر آنها بمن نه بستیزند
 چونکه از من برند بند طمع

زین چه خواهد نمود بر من رو
 موش گفتا که وقت هست مضیق^۱
 که در این کار زیست جایز نیست
 بعد از آن کامران ز نفعش شو
 فکرت الحال آورد عسرت
 کار ما هر دو میشود دشوار
 باز ناید خدنگ^۳ جسته ز شصت
 دوست دارم تو هم ز مهر درآ
 هم ز تو هستی وجود من است
 و اندر این دم معلق است بهم
 هست مانند کشتی و ملاح^۴
 میرساند ز بحر خود به کران^۵
 می نه بیند ز بحر رنج و تعب
 گفت از دل تو را شدم یاور
 راستی از کلام تو پیدا است
 با تو در یاری و سداد^۷ شدم
 راه یکرنگی تو پیمایم
 تا حیاتم بود گشایم چهر
 تا دلت را ز غم پردازم
 کن ز بهرم^۹ تحیت و اکرام
 کاین دو خصم از تو بنگرند این کار
 آب دیگ خیال خود ریزند
 خایب^{۱۰} آیند از خیال ولع^{۱۱}

۱- تنگ - ۲- تأمل - ۳- تیر - ۴- کشتیان

۵- ساحل - ۶- دوستی - ۷- نکوکاری - ۸- نزدیکی جای

۹- احترام - ۱۰- نومید - ۱۱- طمع

در پی کار خویشتن بروند
 من در آن وقت با فراغت دل
 بند از گردن تو قطع کنم
 گربه‌این را ز موش کرد قبول
 موش هم باکمال اطمینان^۴
 گربه کردش تحیت و اکرام
 زاغ و راسو چو این چنین دیدند
 هر دو فکرش ز دل بدر کردند
 موش چون یافت نزد گربه ورود
 یافت کز یمن^۵ قرب گربه از او
 کرد در قطع بند او آغاز^۶
 که من از قرب این قوی دشمن
 حال از چنگ این چگونه جهم
 حال امنم که در کنار ویم
 گر کنم جمله بند او پاره
 شاید آندم به اصل خود آید
 متحیر چو گشت اندر کار
 گه گهی با تعطل^۷ و اهمال^۸
 گربه دریافت از فراست و هوش
 اوفتاده به فکر دور و دراز
 گشت ترسان که هان مبادا موش
 بند او نابریده بگریزد
 گفت باموش کای یگانه ز هوش

چونکه غایب از این مقام شوند
 عقده^۱ کار تو نمایم حل^۲
 تنت از دام کین برون فکنم
 کانچه او گفت آورد به حصول^۳
 رفت و در نزد گربه یافت مکان
 کردش اعزاز و احترام تمام
 طمع از صید موش ببریدند
 رو سوی جای خویش آوردند
 از دو تن خصم جان ستان آسود
 مندفع^۴ شد بلای آن دو عدو
 لیک با خویش گشت افسون ساز
 شدم از آن دو خصم خود ایمن
 نتوانم ز دست این برهم
 گر بجنبم ز جا شکار ویم
 چون نکو یافت بهر خود چاره
 خاطرمد را ز صید فرساید^۵
 داشت سستی به کار خود ناچار
 یک نخ از بند می‌بداد فصال^۶
 که کند کار بس به سستی موش
 بند او را به فور نارد باز
 کرده از عهد دوستی فرموش
 مرد صیاد خون او ریزد
 زود کردی ز عهد خود فرموش

۱- گره ۲- گشودن ۳- ظهور ۴- خاطر جمعی

۵- ممینت ۶- برطرف ۷- شروع ۸- آزارد

۹- بیحالی ۱۰- سستی ۱۱- قطع

چون تو را بر مراد آمد حال
عهد خود را بدادی از کف زود
اوفتادستی اندر اندیشه
من بدانستمی که رسم وفا
غیر نامی از آن به عالم نیست
حسن عهد و وفا چو اکسیر^۱ است
زین دو جز نام در جهان نبود
موش گفتا که هان معاذالله
نام نیکوی خویش در ایام
هر که را از وفا نصیبی نیست
گربه گفتا که رسم عهد و وفا
هر که بر عهد خود وفا نکند
عهد خود را نیارد ار پایان^۲
بروی آید ز رنج و درد پدید
موش گفتا که چیست این تمثیل
از چه در کار من کنی اهما^۳؟
رسم این بر وفای عهد نبود
که به نخل وفا زنی تیشه
هست اندر زمانه چون عنقا
رسم آن نزد کس مسلم نیست
که بجز نام از آن نه تصویر است
هیچ از معنیش نشان نبود
که به دل جز وفا دهم من راه
نمایم ز بی وفا بدنام
در جهان جز سگ مهبی نیست
بهر هر شخص زینت است و صفا
در ره مردمی^۴ قدم نزنند
بیند آنرا که آن زن دهقان^۵
آنچه بر آن زن سلیطه^۶ رسید
این مثل را ز لطف ده تفصیل

تمثیل آوردن گربه برای موش حکایت آن زن دهقان
را که با شوهر خود عهد بست و آنرا شکست و به
چنگ شیر هلاک شد

گربه گفتا که دریکی رستاق^۱
آن دهی کش بدی محل قرار
بود او را صفات بگزیده
روزگاری به کامرانی بود
بود دهقانی از مخایل^۲ طاق
از نواحی فارس^۳ بد به شمار
عاقل و کامل و جهان دیده
عیش و نوشش به شادمانی بود

۱- کیمیا ۲- جوانمردی ۳- اتمام

۴- زارع ۵- ناپاک ۶- ده

۷- صفات ۸- شیراز

چون زمان است انقلاب پذیر ^۱
 مکنت ^۲ و مال او برفت از دست
 داشت مه رو زنی پری رخسار
 روی او شمع بزم دلشادی
 لعل او تنگی از شکر ریزی
 طبع او چون زمانه رنگارنگ
 آهوی چشم او ز غمزه و ناز
 شده بد شوهرش چو زار و فقیر
 گاه از شو بهانه ها می جست
 از چه در خانه مانده ای مهجور؟
 زندگی نیست با چنین عسرت
 تا که آن خرج زندگی سازیم
 گفت دهقان ز من نیاید کار
 کار من بوده زرع و دهقانی
 همه اسباب آن مهیا بود
 حال آن جمله رفته است از دست
 غیر مزدوریم هنر نبود
 آن کسانی که جمله بر درمن
 همه این دم کلان ^۳ و دهقانند
 چون توانم بخود کنم هموار
 بر من اینکار ننگ می آید
 اندراین جایگه مرا این کار
 گر تو راضی شوی به دفع محن

گشت دهقان ز جور دهر فقیر
 عسرت ^۴ و مسکنت باو پیوست
 گل رخ و سرو قد و لاله عذار
 قد او سرو باغ آزادی
 چشم او مست فتنه انگیزی
 فتنه کاری چو دهر پر نیرنگ
 از مژه بد به خلق تیرانداز
 بود از ارتباط ^۵ او دلگیر
 که تو را نیست این رویه ^۶ درست
 هیچ مارا نمانده عیش و سرور
 کار کن کاوری به کف اجرت
 دل خود از محن پردازیم
 جز توکل به خالق دادار
 می نمودم بسی به آسانی
 گاو و چاکر همیشه برپا بود
 بس به کارم فتاده است شکست
 وین محل ز آن مرا بتر نبود
 روز و شب بوده اند نوکر من
 صاحب گاوو بذر ^۷ و سامانند ^۸
 خدمت چاکرم کنم در کار؟
 چاکری بهر من نمی شاید
 بار ننگ است و باشدم زان عار
 بنمائیم ما جلای ^۹ وطن

۱ - تغییر ۲ - دولت ۳ - تنگدستی

۴ - آمیزش ۵ - طریقه ۶ - بزرگ

۷ - تخم ۸ - زمین ۹ - سفر کردن

گر به غربت رویم عارم نیست
در غریبی کسم چو شناسد
گر تو خواهی رهی ز رنج و بلا
زن چو از فقر و فاقه بود ملول
پس مهین !^۱ مرد تنگدل ز وطن
رو نهادند جانب بغداد
قرب ۲ آنجا که قصد دهقان بود
سایه^۳ یک درخت بنشستند
یک زمانی به دفع فرسایش^۴
مرد بنمود رو به جانب زن
به دیاری کنون کنیم مقام
اندر آنم نه آشنائی هست
هست ممکن که اندر این ماوا
مفسدان و محیل^۵ و مکاران
این جمال و لطافتی که تورا است
ترسم آنجا تو را دهند فریب
تو جوانی وز آن فسون سازی
از غرور جوانی ای مه روی
پس مرا از نظر بیندازی
زن براو کرد زین سخن پر خاش
من نه آنم که گول کس بخورم
آدم منزل تو با چادر
خاطرت جمع دار و فارغ دل

می کنم کار و می توانم زیست
خاطر من ز کار نهراسد
می کنیم از مکان خویش جلا
ترک مسکن به دل نمود قبول
شد برون و به همراه او زن
تا مگر کارشان رسد به مراد
دو سه فرسنگیش شدند فرود
سخن از رنج راه پیوستند
ساختند آن مقام آسایش
گفت کردیم ما جلای وطن
که در آن کس مرا نداند نام
نه مرا برگی و نوائی هست
بوده باشند قوم بی پروا
هم ز اوباش و خیل طاران^۶
ز آن مرا کارخوش نیاید راست
تو کنی ترک این فقیر غریب
با جوانان نمائی انبازی^۷
کنی آنجا به نوجوانان خوی
بکنی با رنود^۸ دمسازی
که زمن بددل این مثابه^۹ مباش
با تو من عمر خویش می سپرم
با کفن می روم ز خانه بدر
که نگردد بدی ز من حاصل

۱ - بزرگ ۲ - نزدیک ۳ - خستگی

۴ - حيله گر ۵ - اوباش ۶ - همدمی

۷ - رندان ۸ - اینگونه

گفت دهقان که عهد خود کن نو
 که ز من هیچ برنداری دست
 زنز نو سخت عهد و پیمان کرد
 که ره شر و فتنه نسپارد
 گفت ای شوهر نکو کردار
 من شب اولین که در بر تو
 عهد کردم که با تو آرم سر
 در قیامت هم ار شوم محشور
 تا مراجان کنون به پیکر هست
 گر که پیش از تو از جهان بروم
 ورتو پیش از من از جهان بروی
 که دگر بعد تو نخواهم شوی
 زن چو گفت آن دم این ستوده^۴ مقال^۵
 سر نهادش ز مهر بر دامن
 سر چو اندر کنار یار نهاد
 سر به دامان یار خوابش برد
 اندر آن حال یک سواری چست^۶
 چشم زن چون بر آن سوار افتاد
 دید روئی چو ماه نورانی
 در بر او لباس شاهانه
 چون به نزدیک زن گرفت قرار
 دید چهری چو ماه تابانی
 از خط سبز او بنفشه خجل

در قسم عهد خود نمای گرو
 ز آن به کارم نیاوری تو شکست
 هم موکد^۱ عهد زایمان^۲ کرد
 شوی خود را ز دست نگذارد
 هیچ خوفی ز من به قلب مدار
 به زنی آمدم به بستر تو
 چشم نگشایمی به روی دگر
 با تو برخیزم آن زمان از گور
 از وداد^۳ تو برندارم دست
 خوش بر آن عهد با وفا بشوم
 هم پس از مرگ دل بدار قوی
 به دگر روی می نیارم روی
 گشت دهقان ز قول او خوشحال
 باز آمد دوباره جان بر تن
 خستگی خواب را تسلط داد
 نقش آن فکرت از نهاد سترد^۶
 آمد آنجابه سایه و مه جست
 دل خود را به فور از کف داد
 لب لعلی چو آب حیوانی
 زیر ران مرکبیش فرزانه^۸
 شد رخس بر درخت اخضر^۹ نار^{۱۰}
 قد او همچو سرو بستانی
 سرو را پای با قدش در گل

۱ - تأکید ۲ - قسم ها ۳ - دوستی ۴ - نیک

۵ - گفتار ۶ - پاک کرد ۷ - چالاک

گل به رشک^۱ از صفای رخسارش
 دیده^۲ زن چو بر جوان افتاد
 آن جوان هم به زن چو کرد نظر
 ماه رخسار و زهره پیشانی
 لب لعلش بعینه آب حیات
 دید اندر کنار آن مه روی
 گفت با خود که این یکی است پری
 از فسون سازیش ببرده ز راه
 نوجوان زن چو دید عاشق شد
 نزد زن رفت و زو نمود ستوال
 زن چو دل داده بود خوش به جوان
 آن جوان گرچه بود شهزاده
 گفت ای ماه تو بدین خوبی
 از چه سرمیبری تو با این پیر
 گفت این پیر خسته شوی من است
 نبودم چاره جز به او سازم
 گفت جانا منت غلام شوم
 گرچه شهزاده‌ام در این کشور
 سر این پیر را بنه به زمین
 تا تورا ز این محن خلاص کنم
 سازمت بانوی حریم شهری
 تو چرا با چنین نکو رخسار
 جای گل بزم شاه را شاید
 هست شکر رهین^۳ گفتارش
 زود از عهد شوی رفتش یاد
 دید مه طلعتی چو قرص قمر
 ماه رویش چو مهر نورانی
 خضر چهری فتاده در ظلمات
 پیریش سر نهاده بر زانوی
 پیر دیویست کز فسانه گری
 با خود آورده اندر این بنگاه
 آن چو عذرا^۴ و این چو وامق^۵ شد
 کیستی و چه باشدت احوال؟
 شرح احوال خود نمود بیان
 شد بر آن زن غلام دل داده
 که تو را هست حسن کروب^۶
 چون بسازد پری به دیو شیر؟
 که کنون زار و دوراز وطن است
 که در این خطه^۷ نیست دمسازم
 چاکرت با بس احتشام^۸ شوم
 گردم از جان ترا یکی چاکر
 خیز و بر اسب ترک^۹ من بنشین
 رخت عشرت برای تو فکنم
 گلستان است جای سرو سهی^{۱۰}
 همچو گل باشدت به دامن خار
 خار رنجش به پا نمی‌باید

۱ - حسد ۲ - در گرو ۳ - معشوقه

۴ - عاشق ۵ - فرشته ۶ - کشور

۷ - حشمت ۸ - عقب سر ۹ - آزاد

زن شد از قول آن جوان شادان
 بیش از ساعتی بر او نگذشت
 سر آن پیر را نهاد به خاک
 بادپا را جوان به تک انداخت
 دید یارش نشسته برفرس است
 کرده از عهد دوستی فرموش
 گفت ای یار بی وفا بودی
 ساعتی بیش نیست اینکه بجان
 زود پا روی عهد بنهادی
 این نبند شیوه وفاداری
 این چه مکرست نفس توانگیخت
 نیست آیین مردمی و صفا
 خوب رنگی نبند که نفس تو ریخت
 گفت زن اینقدر فسانه مخوان
 عهد خوبان نمیرسد به وفا
 پیر گفتا مده ز کف انصاف
 این خیال دنی ^۴ بنه از سر
 ترک کردی ره وفاداری
 ترسم از آنکه بس نزار ^۵ شوی
 کیفر ^۶ نقض ^۱ عهد را نگری
 هرچه آن پیر لابه کرد و فغان
 در دل سخت او نکرد اثر
 آنچه آن زار خسته کرد جزع

هشت در زیر پای خود پیمان
 پای خود قحبه ^۱ روی عهدش هشت
 آن جوان را نشست بر فتراک ^۲
 پیر ناگه ز خواب سر افراخت
 بر دلش عشق نوجوان هوس است
 داده از بهر نفس از کف هوش
 بر دل من تو داغ افزودی
 بستی از بهر یاریم پیمان
 شیوه ^۳ مردمی ^۳ ز کف دادی
 وین نبند راه و رسم غمخواری
 که دلت رشته ^۴ وفا بگسیخت؟
 که نسازد کسی به عهد وفا
 شهد عهده به زهر نقض آمیخت
 که به تو سر بردنم نتوان
 دل دلداریست میل جفا
 مرو ای زن به راه فسق و خلاف
 بکن از تیر آه خسته حذر
 بینی آخر از آن گرفتاری
 به مکافات بد دچار شوی
 واز ندامت ^۷ بسا که جامه دری
 دل زن شد بر آه او سندان
 آهن سرد ز اخگرش چه ضرر؟
 در دل زن عیان نگشت فزع

۱ - ناپاک ۲ - در عقب زین ۳ - مردانگی

۴ - پست ۵ - پریشان

۶ - حزا ۷ - بشمار

به جوان گفت بادپای بران
 آن جوان زامر زن فرس‌انگیخت
 اسب شد بادسان^۱ به دشت دوان
 با دل دردناک و سینه چاک
 حال آن پیر زار بس آشفت
 نیست زن را به دهر رسم وفا
 گول این بی‌وفای را خوردم
 ترک سامان و هم وطن کردم
 حال نه یار دارم و نه دیار
 الغرض آن جوان فرس^۲ را راند
 لب یک چشمه زیر ظل شجر^۳
 تا نمایند قدری آسایش
 بعد از آن راه شهر پیمایند
 اندر آن حال شد به زن لازم
 چون به قرب جوان نبودی نیک
 قرب آن چشمه بود یک نیزار
 زن پی آب سوی آنجا شد
 گو بواقع که آه سینه پیر
 شیر درنده چونکه زن را دید
 شکمش را چو سفره^۴ سگ کرد
 گشت مشغول خوردن او شیر
 خاست از جای و شد سوی نیزار
 از سرش شد بدر هوا و هوس^۵

تا که از چشم این شویم نهان
 پیر بیچاره خاک بر سر ریخت
 پیرش اندر قفاچو گرد روان
 کردی از هجر یار بر سر خاک
 در پی زن روان شد و می‌گفت
 کارشان فتنه است و جو رو جفا
 راه غربت به رنج بسپردم
 خویش را وارد محن کردم
 تا چه گردد مرا عواقب^۶ کار
 قدری از ره‌چو رفت اسبش ماند
 با زن آمد فرود و ساخت مقر^۷
 اسب هم وارهد ز فرسایش^۸
 بهر عشرت بساط آراند
 کار تطهیر^۹ و شد بر آن جازم
 دور شد تا نباشدش نزدیک
 شرزه^{۱۰} شیری در آن گرفته قرار
 صید شیر گرسنه پیدا شد
 شد مجسم به زن به صورت شیر
 جست و او را ز یکدگر بدرید
 آن دل پر هوس^{۱۱} برون آورد
 شد ایاب^{۱۲} زن آن جوان را دیر
 دید او را به چنگ شیر شکار
 زود خود را رساند پشت فرس

۱ - مانند ۲ - آخر ۳ - اسب ۴ - سایه درخت

۵ - منزل ۶ - خستگی ۷ - قضای حاجت

۸ - شجاع ۹ - عشق ۱۰ - بازگشت ۱۱ - عشق

تا به شهر از هراس^۱ اسب بتاخت
 پیرمرد از قفای او حیران
 رد پای فرس همی برداشت
 یافت کانجا گرفته اند قرار
 رد پای زن او چو می بشناخت
 دید زن رفته جانب نیزار
 دم نیزار چون رسید آن پیر
 که ورا صید کرده شیر دژم^۵
 خورده احشای^۶ بطن^۷ و امعایش^۸
 گفت ای یار ترک ما کردی
 در دل آمد ترا هوا و هوس^۹
 ترک این پیر ناتوان کردی
 عهد کردی و بیوفا گشتی
 هر کسی عهد خویش می شکند
 بی وفائی سزای آن این است
 خوب شیرت شکم درید ز هم
 هوس^{۱۳} عیش ناسزا کردی
 گربه چون این مثل به پایان برد
 گفت ای یار هر که کرد جفا
 آخر اندر بلا دچار شود
 تو چرا عهد خود بسر نبری
 این تکاهل^{۱۵} بگو تو را از چیست
 اندر این دم مرا فتاده به دل

شیر هم کار آن سیه رو ساخت
 با دل زار و حالت پژمان^۲
 تا سر چشمه سار روی گذاشت
 دید بس از قرارشان آثار^۳
 چشم دقت^۴ به روی خاک انداخت
 شد بدانجا که بیندش دیدار
 یار خود را بدید در کف شیر
 شکمش را دریده است ز هم
 بخصوص آن دل هوس زایش
 خویش با غیر آشنا کردی
 خواستی تا شوی سوار فرس
 هوس یار نوجوان کردی
 آن وفا بر سر جفا هشتی
 حقش اینسان بورطه^{۱۰} می فکند
 کیفر^{۱۱} کینه گستری کین است
 ساختت ره سپار شهر عدم^{۱۲}
 بر سر خود بلا بیاوردی
 زنگ فکرت ز قلب موش سترد^{۱۴}
 و آنکه بر عهد خود نکرد وفا
 شیر ایام را شکار شود
 از چه یک بار بند من نداری
 که در این کارزیست جایز نیست^{۱۶}
 که به دل خدشات شده حاصل

۱ - ترس ۲ - پریشان ۳ - علامت ۴ - کاوش ۵ - شجاع ۶ - جگر و سپرز

۷ - شکم ۸ - روده ها ۹ - عشق ۱۰ - بلا ۱۱ - جزا ۱۲ - نیستی

۱۳ - گربه ۱۴ - سحر ۱۵ - بیگانه ۱۶ - کارزیست

که زمن نقض^۱ عهد بشناسی
می‌کنی فکر گر شوم آزاد
من نه آنم که جز به رسم صفا
گر دل من تمام بشکافی
گر تو را وحشتی بود از پیش
من چو عهد موافقت بستم
یاری تو به کس چو شد حاصل
این تفکر ز قلب بیرون کن
فکر بیهوده در دلت مسپار
خود به نامردمی^۴ مکن منسوب
صاف کن دل بسان آینه
نیست این داب^۵ مردمان کریم
چون به بیند ز یار نو احسان
شبهه‌ای گر فتد به خاطر او
خاصه وقتی که عهد و پیمان شد
تو ندانی که نقض عهد و یمین
عمر هر بی‌وفا شود کوتاه
من توقع ز لطف آن دارم
نهی شیوه^۶ وفاداری
عهد یاری که کرده‌ای با من
موش گفتا تمام این دانم
من بنزد توام به غمخواری
لیک هر کار را بود وقتی

ز آن از این حل^۲ عقده بهراسی
با تو گردم چو پیش در بیداد
آیم و ناورم به عهد، وفا
از کدورات^۳ یا بیش صافی
صاف از این دار لوح خاطر خویش
نشکنم تا که در جهان هستم
خصمی پیش می‌رود از دل
از وفا یار خویش ممنون کن
رنگ تشویش از دلت بردار
منما این درست را معیوب
بزدا آن تفکر از سینه
که کند یاد دشمنی قدیم
باید احسان کند به کیفر^۶ آن
باید آن زخم را نمود رفو^۷
هم موکد عهد ز ایمان^۸ شد
صاحبش را کند به مرگ رهین^۹
شود او را مال حال^{۱۰} تباه
کز تفکر نسازی آزارم
وین وساوس^{۱۱} کنار بگذاری
نشوی بی‌وفا و عهد شکن
هم نه از عهد خود پشیمانم
نکنم ترک شیوه^۶ یاری
که نیاید به دل از آن مقتی^{۱۲}

۱ - شکستن ۲ - گشودن گره ۳ - عداوت ۴ - ناجوانمردی

۵ - رسم ۶ - جزا ۷ - وصله ۸ - قسم‌ها

۹ - گروه ۱۰ - آخر ۱۱ - بدخیالی ۱۲ - سختی

این گره حال از تو نگشایم
 خوب دانم نفاق^۱ هست ذمیم^۲
 من کنونم به زیر منت تو
 چون مرا شد تقرب تومناس^۴
 به مکافات این حقت بر من
 لیک فکری مرا فتاده به دل
 تا از آن دغدغه^۵ برون نایم
 خواهم این دم تورا نجات دهم
 خوب دانم شکستن پیمان
 لیک فکری که هست بر دل من
 گربه گفتا بگو پس آن فکرت
 بشناسم از آن فضایل تو
 پایه^۶ هوش و دانشت دانم
 موش گفتا که دوستان جهان
 آنکه را یارو دوست باشد اسم
 اولین آنکه بی‌ریا و خلاف
 بی‌طمع با خلوص و صافی دل
 این چنین دوست را وفا و صفاست
 نشود یافت ور کش جوید
 همچو کس هیچگه ندارد رنج
 هم چنین دوست را به نیل مرام^{۱۲}
 گر که حاجت به دوست پیدا کرد
 دومین آنکه می‌شود یاور
 وقت آنت خلاص بنمایم
 نبود داب مردمان کریم^۳
 که شدم کامران ز خدمت تو
 از دو دشمن شدم ز مرگ خلاص
 بند خواهم گشودت از گردن
 که از آن گشته حیرتم حاصل
 بند جیدت^۶ تمام نگشایم
 روی خود نام بی‌وفا ننهم
 آخر کار می‌دهد خسران^۷
 آن تو را بند گشته بر گردن
 که فزاید مرا از آن عبرت^۸
 کامرین کردم از مخایل^۹ تو
 دفع فکرث بسا که بتوانم
 بر دو قسمند زمره^{۱۰} یاران
 یارش منقسم شود به دو قسم
 می‌شود یار با درونی صاف
 شودش دوستی بدل حاصل
 لیک چون کیمیا^{۱۱} چون عنقا است
 بایدش دل ز رنج او شوید
 گر شود یافت به بود از گنج
 بایدی داد کار او انجام
 بایدش امر او صلاح آورد
 از پی جلب^{۱۳} نفع و دفع ضرر

۱ - دورویی ۲ - ناپسند ۳ - درست ۴ - پناهگاه ۵ - فکر

۶ - گردنت ۷ - زیان ۸ - دانش ۹ - آگاهی ۱۰ - فرقه

این چنین ارتباط^۱ خالص نیست
نه بکلی ببایدش مهجور^۲
نیست جایز به همچو یار ستیز
گه ببايست خوش باو آمیخت
با چنین یار می باید ساخت
حاجت چند گر برش آرد
لیک باید یکش بداشت نگاه
گر تمام حوائجش دادی
اولین فرقه بر ثبات و دوام
هیچگه رنجشی ز هم نارند
دومین چونکه مهر با غرض است
خوش ندارند بر هم اطمینان^۳
نیستند این دو تن ز هم ایمن
مرد دانا همیشه زین سان یار
تا که آن یار هست حاجتمند
یاری ما دو تن چنین باشد
ارتباط من و تو این قسم است
خصمی فطری^۴ تو چون با من
نتوان منقطع نمود آن را
ترس من از تو چون نیم ایمن
کین راسو و زاغ خود با موش
کین گربه به موش باشد اصل
آنچه اصلی است منفصل^۵ نشود

لیک با او همی ببایدزیست
نه به کف دادنش زمام امور
زآنکه گویند کج بدار و مریز
گاه بایست هم از او بگریخت
بایدش گه نواخت گاه گداخت
بایدش جمله را روا دارد
که بود بر دوام چشم به راه
گه بود بر تو آرد افسادی
مهرشان راست دایم استحکام^۶
راه یاری مدام بسپارند
گه شفا باشد و گهی مرض است
مهرشان گاه و گه رود زمین
بلکه با هم شوند گه دشمن
حاجتی را گرو کشد ناچار
نگسلد از وداد^۷ او پیوند
گاه مهر است و گاه کین باشد
اصل خصمی است یاریش اسم است
هست در طبع چون رگ گردن
خصم کی ره سپارد احسان را
بیش باشد از آن دو تن دشمن
عارضی باشد و شود فرموش
هست ذاتی دمی نیابد فصل^۸
هیچگه ذات از میان نرود

۱ - آمیزش ۲ - ممنوع ۳ - ثبوت

۴ - خاطر جمعی ۵ - دوستی ۶ - ذاتی

۷ - جدائی ۸ - جدا

من چو از آن دو خصم ترسیدم
 حال آن عارض از میان برخاست
 نیستم از تو زین جهت ایمن
 که تو را زین بلا نجات دهم
 هم تو گردی ز زجر بند خلاص
 هست بر من دو چیز هان لازم
 اولین فک^۳ بند گردن تو
 دومین حفظ نفس خود ز فنا
 من به وقتی ز تو گشایم بند
 آن زمان از تو بند بگشایم
 گربه گفتا که شد مرا معلوم
 تا چنین پایه‌ای ستوده لقای
 گر چنین است صبر پیش آرم
 من ز ترک وفا به غم بودم
 لیک برگو که وقت بر این کار
 موش گفتا در آن دمی که تو را
 چونکه مشغول خود شدی در دل
 من در آن دم ترا خلاص کنم
 چون تو اندم بغم گرفتاری
 گربه دانست موش پرهوش است
 گشت ناچار از سخن خاموش
 که چه وقت آید آن دم میعاد^۷
 همه شب را به قصه و اهما^۸

به ضرورت به تو بچسبیدم
 لیک اصلی تمام پا برجاست
 لیک بگرفته‌ام چو بر گردن
 می‌دهم آن دمی که خود برهم
 هم مرا باشد از تو وقت مناص^۱
 که کنونم به کردنش جازم^۲
 قطع بند و خلاص کردن تو
 احتراز از مظان^۴ رنج و عنا
 که نیفتم خود آن زمان به کمند
 که خودم هم ز غم خلاص آیم
 که تو دانشوری و کنز^۵ علوم
 می ندانستم ز دانش و رای
 دل خود نیز از تو خوش دارم
 این زمان از تو نیک آسودم
 کی بود تا دلم شود به قرار
 فکری آید به پیش جان فرسا^۶
 کند آن فکر از منت غافل
 بند محنت ز گردنت فکنم
 یاد من هیچ از آن بدل ناری
 پند هر عالمیش در گوش است
 لیک بر سوی موش بودش هوش
 کش نماید ز بند غم آزاد
 گربه را موش داشت نیکو حال

۱ - نجات ۲ - مصمم ۳ - گشودن
 ۴ - محل مظنه ۵ - گنج ۶ - جان گزا
 ۷ - وعده ۸ - سستی

صبحگاهان که مهر چون صیاد
 اختران را ز کشور ظلمات
 مرد صیاد با دلی پر کید
 گربه صیاد را چو دید طپید
 کای رفیق این زمان رسد صیاد
 پس چه وقت است گاه میعاد
 موش گفتا کنون همان گاه است
 من درم حال بندت از گردن
 تونگه کن به جانب صیاد
 چون دریدم من این شبیکه سخت
 تا تو گردی ز شر او ایمن
 تا که صیاد نزد گربه رسید
 گربه بنمود بر درخت صعود^۳
 مرد صیاد شد از آن مایوس
 دام خود برگرفت و شد سوی راه
 چونکه صیاد رفت از آن منزل
 گربه چون جا گرفت بر سر شاخ
 گربه را دید بر درخت قرار
 خوب بر عهد خود وفا کردم
 باید این دم به عادت ماضی^۴
 گربه گفتا که از چهره ای یار
 پیشتر آی تا رخت بینم
 از چه این سان ز من کنی دوری

بند ظلمت ز پای چرخ گشاد
 خضروش داد نور مهر نجات
 روی بنمود بر شبیکه^۱ صید
 دست و دامن به موش پس گردید
 هستیم را بباد خواهد داد
 گفتی از بند سازم آزادت
 که تورا دست چاره کوتاه است
 چون کنون هستم از شرت ایمن
 که مبادا سرت دهد بر باد
 زود برجه فراز^۲ شاخ درخت
 هم ز تو ایمنم در این دم من
 موش آن بند گردش ببرید
 موش همرو به سوی خانه نمود
 دام خود پاره دید و خورد افسوس
 روی بنمود جانب بنگاه^۴
 موش و گربه شدند فارغ دل
 موش برگشت بر دم سوراخ
 بانگ کردش ز دور و گفت ای یار
 خوبت از بند کین رها کردم
 نروی و ز من شوی راضی
 با چنین عهد از منی به فرار
 گل شادی ز عارضت چینم
 مبتلا سازیم به مهجوری؟^۶

۱ - دام ۲ - بالا

۳ - بالا رفتن ۴ - منزل

۵ - گذشته ۶ - کناره گیری

من از این کار از تو ممنونم
پیش آ تا به کیفر^۱ این کار
هم جزایت بسی به نیک دهم
شکر احسان تو بجا آرم
گرچه دانم به خدمتی افزون
که تو را بر من است حق حیات
موش گفتا من این به دل دارم
چون در اهل زمان مودت نیست^۲
بعد از این با کسی نیامیزم
رسم یاری کنار بگذارم
گر به گفتا که این سخن بگذار
عهد یاری که با تو من بستم
حیف باشد چو کس بدست آرد
نبرم من ز یاد، احسانت
من حیات خود از تو میدانم
این همه فکرو بددلی از چیست؟
الغرض آنچه گر به لابه نمود
هر چه زد گر به از تلافی^۳ در
گفت ای یار سر به سنگ مزین
نیست جنسیتی تو را با من
چون دو ناجنس دل بهم بندند
نیست این ارتباط^۴ صورت گیر
چون به ناجنس کس بیامیزد

یک دم از عهد خود نه بیرونم
بفزایم تو را ز خود مقدار^۵
زیر حکم تو سر همیشه نهم
در حقت نیکوئی روا دارم
نایم از زیر منتت بیرون
که بدادی مرا ز مرگ نجات
که ره اعتزال^۶ بسپارم
هیچ بهتر ز کنج عزلت نیست
تا توانم ز خلق بگریزم
عمر در انزوا^۷ بسر آرم
دوری از من روا مدارای یار
نشکنم تا که در جهان هستم
یاری آنرا ز دست بگذارد
وین همه نیکی فراوانت
کنم احسانت آنچه بتوانم
بددلی رسم^۸ آدمیت نیست
موش باب موصلت^۹ نگشود
موش را شد تحاشی^{۱۰} افزونتر
آن دری را که نیست زنگ مزین
چون ز ناجنس شد توان ایمن؟
عقلاً^{۱۱} بر و دادشان،^{۱۲} خندند
اندر این کار عذر من بپذیر
ز ارتباطش همی نپرهیزد

۱ - جزا ۲ - تقرب ۳ - گوشه گیری ۴ - دوستی

۵ - تنهایی ۶ - قانون ۷ - آمیزش ۸ - مهربانی

۹ - انکار ۱۰ - دانایان ۱۱ - دوستی ۱۲ - آمیزش

آید او را - رنج و درد پدید آنچه بر غوک^۱ گول^۲ ابله رسید
گر به گفتا که چیست آن تمثیل بازگو با من ای عقول^۳ نبیل^۴

تمثیل آوردن موش برای گر به حکایت آن غوک را
که با موشی رفیق شد و به شئامت رفاقت با
ناجنس خود هلاک گردید

<p>موش گفتا که بود یک موشی در لب چشمه‌ای به سوراخی در ته چشمه نیز غوکی بود گاه گاهی ز بهر جذب^۵ هوا^۶ بر لب چشمه ساختی منزل سخت سر دادی آن درم^۸ آواز روزی آن موش صوت او بشنید خواست بیند چشم صاحب صوت^۹ پس ز سوراخ شد برون آن موش شد به تحریر^{۱۰} نغمه‌اش پابست غوک آواز خود همی میخواند غوک ز اظهار آن زه^{۱۱} و تحسین^{۱۲} پس بهم هر دو تن شدند رفیق بس بهم دلنواز گشتندی گفت روزی زمهر موش به غوک اندر این ارتباط^{۱۵} نقصی هست مدتی می‌شود که در یاری</p>	<p>زیرک و رند پر فن و هوشی بهر خود داشت بنگه و کاخی مسکنی داشت چشمه را به فرود غوک می‌آمدی برون ز سرا نغمه^۷ برداشتی ز شادی دل بود ز آواز خود طرب پرداز طالب دیدنش به دل گردید کش ز دل وجد و عیش گشتی فوت بر او رفت و داد قدری گوش بهر تحسین^{۱۱} بسود دست به دست موش محظوظ^{۱۲} گشت و سر جنباند هی بیفزود بر نوا و حنین^{۱۴} مشفق و رازدارو یار و شفیق راز دل در میانه هشتندی کاین طریقی که هستمان مسلوک کش نباید به چاره در پیوست می‌سپاریم راه غمخواری</p>
---	---

۱ - قورباغه ۲ - نادان ۳ - دانا ۴ - با اصل ۵ - کشیدن

۶ - تنفس هوا ۷ - آواز ۸ - بد ۹ - آواز ۱۰ - غلطاندن

۱۱ - آفرین ۱۲ - حظ برد ۱۳ - آفرین ۱۴ - آواز ۱۵ - آمیزش

گاه باشد که من به شوق آیم
 من چو آیم ز خانه‌ام بیرون
 کمنت آنچه من ندا و خطاب
 آب را بس صداست در جریان^۱
 تو صدای مرا نمی‌شنوی
 میشوم من ز دیدنت مایوس
 غوک گفتا مراهم این غم هست
 می‌شوم بس ز فرقت بی‌تاب
 آیمت چونکه بر در خانه
 من شوم از لقای تو محروم
 چاره‌ای بهر این نباید جست
 موش گفتا که فکر من این است
 ریمانی دراز دست آرم
 یکسر آن به پای خود بندم
 آن سر دیگرش تو برپا بند
 چون من آیم برون ز ماوایم
 تو شوی مطلع ز آمدنم
 چون تو را میل من فتد در دل
 چونکه آن ریمان بجنبانی
 زود نزدت برون دوم ز وثاق^۶
 برهم پس ز وجد^۷ بنشینیم
 غوک تحسین نمود بر آن موش
 موش پس رشته‌ای بدست آورد

که دمی با تو خوش بیاسایم
 رفته‌باشی توجشمه را به درون
 نشنوی بانگ من تو در ته آب
 هم صدا میکنند این غوکان
 تا برون از درون چشمه شوی
 باز گردم به خانه با افسوس^۲
 که به‌مهرت چو گشته‌ام پابست
 آیم آندم برون من از ته آب
 رفته باشی برون ز کاشانه
 باز گردم غریق بحر غموم^۳
 آن هم از فکر تو شود به درست
 چون بما هردو یاری آیین است
 بند مهرت بیای بگذارم
 تا شود آن ستوده^۴ پیوندم
 تا دو پاچون دو دل شود پیوند
 رشته را جنبش آورد پایم
 زود حاضر شوی در انجمنم^۵
 تو هم آنکه در آئی از منزل
 من شوم مطلع به آسانی
 ز آنکه هستم به دیدنت مشتاق
 هرچه خواهیم یکدیگر بینیم
 که صدت آفرین به دانش و هوش
 دو سرش بر دو پای محکم کرد

۱ - جاری شدن ۲ - درینغ ۳ - غمها

۴ - نیکو ۵ - بزم من

۶ - منزل ۷ - شادی

یک سرش را به پای خود پیوست
مدتی این طریقه^۱ بد مسلوک^۲
به همین شیوه در میان دو یار
از قضا روزی از سرا آن موش
خواست تا رشته را بجنباند
ناگهان زاغی از هوا برسد
رسمان غوک را چوبود به پای
زاغ را موش در هوا به دهان
دست و پا می‌زدی میان هوا
مردمان چونکه این عجب دیدند
متعجب به سیر استادند
که کند زاغ در هوا طیران^۳
ای عجب غوک صید زاغان نیست
غوک هم خود نمودی این فریاد
زاغ را غوک نیست قوت و شکار
من به موشی مصاحبت کردم^۴
چونکه غوکی به موش یار آید
چون به ناجنس کس رفیق شود
موش چون این سخن رساند اینجای
نیست جنسیتی میانه^۵ ما
من کنون از چو خود گریزانم
تا به ناجنس مثل تو چه رسد
گرچه گفتاگرت نبود این عزم^۶
سر دیگر به پای غوک بست
بود پیوند موش را با غوک
به رفاقت بسی گذشت مدار
شد برون و به غوک باخته هوش
غوک را نزد خویشان خواند
موش بر بود و بر هوا پرید
ناگهانش به جبر کنداز جای
غوک هم بد به رشته آویزان
درد او را نبود هیچ دوا
بشگفت^۷ آمدند و خندیدند
جمله بر هم نشان همی دادند
کرده غوکی به رشته آویزان
غوک با رشته بنده زاغ از چیست
حال هم زاغ نبودم صیاد
برمن از من رسیده این آزار
این بلا بر سر خود آوردم
از اجل جان او بفرساید^۸
این چنین در غم و مضیق^۹ شود
گفت ای یار ترک من بنمای
که ز مهر آید آن نشانه^{۱۰} ما
جنس خود یار خود نمیدانم
که عدو دل نه بسترد^{۱۱} ز حسد
از چه بودت نخست بر آن جزم^{۱۲}

۱ - قاعده ۲ - معمول ۳ - تعجب ۴ - پرواز

۵ - رفاقت ۶ - تلف شدن ۷ - تنگی

۸ - پاک نکند ۹ - اراده ۱۰ - مصمم بودن

تو که می‌خواستی زمن هجران^۱
 موش گفت آن زمان چنین بدکار
 هم تو را احتیاج بود به من
 من و تو هر دو چون شدیم خلاص
 عاقل آنست کاو چو دید خطر
 چون ز بند بلا بیافت نجات
 خصم رانزد خویش ره ندهد
 چون از اوهست احتمال خطر
 از تو اینگونه فرقت و دوری
 از سر کینه و عداوت نیست
 با تو آن انس پیش و عزلت حال
 انس طفلان به مادران زانعام^۵
 چونکه محتاج شیر مام شوند
 چونکه شیرش خورند و سیر شوند
 نه که وحشت^۷ ز مادران دارند
 بر من این دوری تو از کین نیست
 اندر این نفع نیست چون منظور
 دیگری آنکه اصل خلقت ما
 دشمنی در میان گربه و موش
 گر پی حاجتی و داد^{۱۳} آورد
 چونکه آن حاجت از میان برخاست
 هر کسی باز می‌رود سوی اصل
 همچو آبست تا بر آتش هست

از چه با من به بستی این پیمان
 به توام احتیاج بد بسیار
 مصلحت این چنین بد اندر فن^۲
 حال دوری خوش است بهر مناص^۳
 بنهد پیش پای دشمن سر
 بسته دارد به خصم جمله جهات
 تا ز شر و بلای او برهد
 به که باشد ز احتمال بدر
 وین همه اجتناب و مہجوری
 لیک نتوان به فکر و اندہ زیست
 هست از بہرش این ستودہ^۴ مثال
 یک دمی هست و نیست یک ہنگام
 سوی مادر ز شوق دل بروند
 بی کدورت^۶ کنارہ گیر شوند
 بی عداوت از او فصال^۸ آرند
 لیک با خلطہات^۹ نیارم^{۱۰} زیست
 ز احتمال ضرر نکوست نفور^{۱۱}
 بر معادات^{۱۲} کردہ است خدا
 هست ضرب المثل بہ ہر لب و گوش
 نتوان اعتماد بر آن کرد
 در میان دوستی نیاید راست
 کہ طبیعت ز کس نیابد فصل^{۱۴}
 گرمی آتش شود پیوست

۱ - دوری ۲ - دانش ۳ - نجات ۴ - پاکیزہ ۵ - حیوانات

۶ - دلتنگی ۷ - ترس ۸ - جدائی ۹ - آمیزش ۱۰ - نتوانم

۱۱ - نفرت ۱۲ - دشمنی ۱۳ - دوستی ۱۴ - جدائی

چون ز آتش دوباره گردد دور همه دانند موش را به جهان نیست بوئی ز مهر من به دلت خواهی ار گرددت دمی ممکن ناشتایی کنی مرا از خون گفته‌اند این کلام از سر هوش خصمی جنس ما و نوع شما کی کند عقل عاقلی باور گربه گفت این سخن که میگوئی این ز شوخی است یا که از جهد است موش گفتا به جهد می‌گویم همدمی ضعیف خصم حقیر ناید این کاربس به عقل درست حال بهتر که ما دو تن در کار ز آنکه این اجتماع هست محال گربه چندانکه کرد لابهء زار پس بر این ختم شد زبین^۱ سخن بیدپا چون سخن رساند اینجای که خردمند با فطانت^۲ و هوش صلح با خصم چونکه یافت لزوم باز از خصم رو گریز شود از عدو اجتناب می‌باید موش با آن ضعیفی و نیرو^۳

سردی او کند دوباره ظهور دشمنی همچو گربه نیست عیان خصمی من سرشته شد به گلت کنی از من تو جوع^۴ خود ساکن گوشتم را کنی ناهار درون گربه کی دوستی کند با موش؟ هست اظهر ز شمس^۵ بین سما^۶ کاصل خلقت رود ز طبع بدر بلکه راه مزاح^۷ می‌پوئی عزم تو بر شکستن عهد است زین ره خیر خویش می‌پویم با عدوی قوی و چست و دلیر خود از این احتراز^۸ باید جست غایبانه شویم با هم یار نیست لازم به هر دو یار وصال موش تن در نداد بر آن کار هر کسی رو نهاد بر مامن^۹ گفت از روی مرحمت با رای بدهد گر باین حکایت گوش کند چونکه گشت دفع غموم کاین ز بهرش به از ستیز شود دفع آتش باب^{۱۰} میباید چونکه او را نمود حاجت رو

۱ - گرسنگی ۲ - خورشید ۳ - آسمان

۴ - شوخی ۵ - دوری ۶ - میانه

۷ - جایگاه خود ۸ - زیرکی ۹ - قوت

با عدو راه لطف و مهر سپرد
هم به عهدش بوقت کرد وفا
چونکه از محنت و الم آسود
گر خردمند عاقل از سر هوش
از بلای عدو شود سالم
راه رشد^۳ و صلاح خود یابد
گاه باید به خصم یاری کرد
جان خود را بدر ز مهلکه^۱ برد
نقض آنرا به خویش دید جفا
ترک خصم و وداد او بنمود
یاد گیرد چنین فطن^۲ از موش
بر بسی نکته می شود عالم
آنگاه از خصم روی برتابد
خویش را از خطر برون آورد

باب هشتم در قبول نکردن لابه مکر آمیز یار رنجیده و فریب نخوردن به تملق فتنه انگیز دوست دشمن گردیده

رای گفتا که ای ستوده حکیم
از کلام تو شد مرا معلوم
که اگر احتیاج آید پیش
کز دگر دشمنش خطر ناید
چونکه آن احتیاج شد مرفوع^۷
همچو آن موش چونکه دانا بود
حال هشتم وصیت هوشنگ
کز حقود^{۱۰} احتراز باید کرد
نشود اعتماد بر قولش
در دل کس چو کین پدید آید
گرچه از پیش یارهم بوده است
نتوان اعتماد کرد بر او
ای سزاوار عزت و تکریم
شد ز فحوای^۴ آن مرا مفهوم^۵
یار باید شدن بدشمن خویش
خاطرش از مکاره^۶ آساید
شود از خلطه^۸ عدو ممنوع^۹
از وفاق عدو ز خصم آسود
که در این لوح گفته از فرهنگ
که ز مکرش بسا رسد سر درد
که رهائی نباشد از هولش
جز هلاک عدو نیاساید
چو کنون خاطرش بفرسوده است
که چنین کس بتر بود ز عدو

۱ - هلاکت ۲ - زیرکی ۳ - ترقی ۴ - معنای

۵ - فهمیده شده ۶ - سختی ها ۷ - برداشته شده

۸ - آلوده ۹ - ممنوع شده

هر قدر ریشخندت ار آرد
 خواهد از لابه‌ات نماید رام
 دوست دارم به شرح این اجمال
 شرح و بسطی^۱ دهی براین گفتار
 بیدپا گشت پس سخن پرداز
 گفت شاه‌اجهان تو رابه پناه
 آری آزاده مرد دانا دل
 چونکه از خوددلی پراز کین دید
 گر برش لابه آورد در کار
 خواهد از مکر آردش در دام
 باید او معتمد بر آن نشود
 نشود مطمئن به گفتارش
 صدق نشمارد التماس حقود
 دوست چون رنجه شد بتر زعدوست
 یار چون کینه‌ور شود بتر است
 راه تدبیر بر فنای عدو
 یار چون کینه‌ور شود با یار
 نتوان کرد لابه‌اش باور
 دل کس را چو کس برنجانند
 رنجش از دل نمی‌رود بیرون
 ناوک^۲ از زخم تن بدر آید
 او هر آنقدر لابه آرد پیش
 پس بر او اعتماد نتوان کرد
 در درون تخم کینه می‌کارد
 تا که از نفی^۳ تو بیابد کام
 از نکات و دقایق و امثال
 که به تفصیل سازدش اشعار
 کرد اینگونه باب داستان^۴ باز
 باد فانی تورا همه بد خواه
 نرود از دو پای خود در گل
 حقد^۵ خود در دلی به تعیین دید
 نماید قبول آن هشیار
 وز قصاصش رسد به نیل مرام^۶
 در کمندش به پای خود نرود
 تا به‌بند بلا و آزارش
 بایدش بر حقود پشت نمود
 بیشتر برعداوت او را خوست
 بیش از خصم اصل کینه ور است
 بهتر از خصم اصل داند او
 این حقود است وزان سزا است فراز
 نشود هم گرفتنش یاور
 دیگرش یار خویش ناداند
 نتوان کرد از او قبول فسون^۷
 لیک رنجش ز قلب نزدايد
 کینه را نسترده^۸ ز سینه خویش
 زو قبول و داد^۹ نتوان کرد

۱ - نابود شدن ۲ - طول ۳ - حکایت

۴ - کینه ۵ - رسیدن به مقصود ۶ - لابه

۷ - تیر ۸ - پاک نکند ۹ - دوستی

او به ظاهر کند فسونسازی
 نشود صاف قلب یار حقود
 تا گرش فرصتی بدست آید
 وعدهء مهرش از نفاق^۱ بود
 نشود دل به وعدهاش دادن
 بهترین قصه‌ای که هست دلیل
 قصهء ابن مدین شاه است
 که یکی مرغ داشت قبره نام
 تا به وقتی و دادشان ببرید
 هرچه شه لابه کرد و قربش خواست
 رای گفتا که ای ترا تفضیل^۵
 که دهد خصم را بدان بازی
 جمله در دل به کینه خواهد بود
 پنجه از خون او بیالاید
 دل او خالی از وفاق^۲ بود
 در محنت به خویش بگشادن
 اندر این گفته از سر تمثیل
 اندر این خوش مثال دلخواه است
 داشت در بینشان و داد قوام^۳
 گشت اسباب افتراق^۴ پدید
 او و داد شهنش نیامد راست
 گو به تفصیل شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت قبره را که شاه از او برنجید و خواست به تدبیر او را قصاص کند و او قبول نکرد و رفت

بیدپا گشت داستان پرداز
 گفت شاهی به بس شکوه و قوام
 داشت یک مرغ قبره بحریم
 چون بر شه همیشه بود مقیم^۶
 همه گه نزد شاه داشت مقام
 شاه مهری تمام با او داشت
 مرغکی خوش لقا و منظر بود
 جای او بود شاهرا به بساط
 کرد اینسان در حکایت باز
 بود کاو را بُد ابن مدین نام
 که بدی شه بر او به لطف و کرم
 بود با نطق خوش به شاه ندیم^۷
 همدم شاه بد ز لطف^۸ کلام
 گوئیش مرغ روح خود پنداشت
 طوطنی بود وقت گفت و شنود
 شه بد از گفتگوی او به نشاط

۱ - دورنگی ۲ - یکرنگی ۳ - استحکام

۴ - جدائی ۵ - فضیلت ۶ - جایگیر

شاه با او همه به صحبت بود
 وقتی آن نیک مرغ تخمی کرد
 شاه را هم رسید فرزندی
 شه به اهل حریم رو آورد
 که تفقد^۱ کنند از حالش
 مدتی طفل مرغ و بچه شاه
 روزها قبره به سعی تمام
 دو عدد میوه در کف آوردی
 یک از آن را به طفل خود دادی
 تا بچندی شدند هر دو بزرگ
 داشتندی ز انس هم شادی
 روزی از روزها چو قبره رفت
 طفل شه جوجه اش گرفت بدست
 شد خراشی ورا بدست پدید
 دل خود را به کین او پیوست
 ترک آن مهر و آشنائی کرد
 کرد بر جوجه ضعیف غضب
 هر دو پایش گرفت اندر دست
 آن زبان بسته هم به فور بمرد
 قبره از سفر چو باز آمد
 جوجه خویشت را بدید هلاک
 در غمش برکشید از دل آه
 چونکه حالش ز مرگ طفل آشت

صحبتش بهر شاه لذت بود
 بعد یک چند جوجه ای آورد
 پسری خوبروی و دلبندی
 در حق قبره سفارش کرد
 بفزایند قدر و اجلالش
 خوش ببالیده^۲ تا شدند به راه
 از سر کوه های عرش مقام
 وارد اندر سرای شه کردی
 یک بر شاهزاده بنهادی
 هر دو طفل آمدند گرد و سترگ^۳
 خانه را بود از آن دو آبادی
 تا بیارد ز میوه های شکفت^۴
 دست شهزاده او ز ناخن خست
 از جگر آه دل خراش کشید
 داد آیین مردمی^۵ از دست
 رو سوی رسم بی وفائی کرد
 خواست او را کند به کرده ادب
 بر زمینش زد و تنش بشکست
 مام نادیده راه مرگ سپرد
 میوه در کف ز در فراز^۶ آمد
 دیده اش شد به مرگ او نمناک
 شد جهانیش به پیش چشم سیاه
 گریه بس کردو در دل خود گفت

۱ - پرسش

۲ - نمو کردن

۳ - بزرگ

۴ - عجیب

۵ - انصاف

۶ - داخل

کاین شرر خود تو مشتعل کردی
 تو بیا بد بسازی از خاری
 واندر آن باشدت مکان وقوع^۲
 خاطر بی غم و فراغت دل
 کار تو باسرای شاه چه بود
 بچهء خود تو پرورش دادی
 دایه طفل پادشاه شدی
 شدی از بهر طفل شه دایه
 حکما گفته اندو دانایان
 هر که با شاه خواهد آمیزش
 وای برآنکه قرب سلطان خواست
 آن کسانی که پادشاهانند
 صفحه عفو را کشند قلم
 نیست در نزدشان ستوده صلاح^۵
 حسن^۶ یاری به هیچ نشناسند
 گر جواب سلام کس بدهند
 ور که خون کسی بیفشانند
 باری آمیزش من ناچیز
 ندهم من مجال حال از کف
 دادم از طفل شاه بستانم
 این که بی جرم کشت طفل مرا
 با خود این گفت و چست و چابک جست
 چشم شهزاده کند و کرد فرار

خود بلا بر سر خود آوردی
 آشیانی فراز^۱ دیواری
 به گیاهی کنی ز رزق قنوع^۳
 توشه ای بهر خود کنی حاصل
 که ز قربش چنین غمت افزود؟
 طفل شه را ز کف چو نهادی
 صاحب قدر و عزو جاه شدی
 تا فزاید شهت از آن پایه
 این سخن را چو گوهری شایان
 کندش رنج در دل انگیزش
 کز شهان مهرو عهدناید راست
 سخت خشم اند و سست پیمانند
 کیفر^۴ جرم را کنند رقم
 خون بریزند و بشمرند مباح
 از کسی وقت خشم نهرا سند
 کوهی از منتش به دوش نهند
 هیچ این را ستم نمی دانند
 با شهان هست رنج غم آمیز
 طفلم این شاهزاده کرده تلف
 در بر شاه هم نمی مانم
 کیفر او کنم کنون مجرا^۷
 رشتهء مهر شاهزاده گسست
 بر لب بام قصر یافت قرار

۱ - بالا ۲ - نشیمن ۳ - قناعت

۴ - جزا ۵ - نکوکاری

۶ - خوبی ۷ - مهیا

شاهزاده ز دل فغان بکشید
گفت من طفل قبره کستم
مادرش خصم من شد و ز صغن^۱
گشت از آن کار چونکه شاه آگاه
خاطر از کین قبره آکند^۲
خواست کارد به حيله اش به کمند
پس بیامد پیاپی قصر ستاد
کای رفیق از چه ترک ما کردی
آنچه کردی تو را بحل^۳ کردم
کشته^۴ طفل خویش دیدستی
من هم از این ز تو نیم دلتنگ
با تو من بس موانست دارم
گر تو خواهی مرا کنی خشنود
قبره گفت کای شه نشه فرد
لیک من مدتی بدم به خیال
کوی شه کعبه^۵ مراد من است
تا که شه را کبوتر حرم
حال ایندم که اندر این دربار
جا در اینجا چگونه بگزینم
قاتل طفل من که طفل شه است
دیدن شاهزاده در هر آن
من در اینجا دگر نیاسایم
مرغ دانا اگر رمید از دام

شاه نزدش دوید و حالش دید
تن او را به خورش آغشتم
کند بهر قصاص دیده من
بهر طفلش کشید از دل آه
گفت با خود سرش بیاید کند
کشش بهر کیفر فرزند
کرد و سوی مرغ و بانگش داد
ترک یاران آشنا کردی؟
بلکه از کار تو نیازدم
انتقام از عدو کشیدستی
شیشه^۶ عیش من مزین بر سنگ
رسم مهرت ز دست نگذارم
زود از بام قصر آی فرود
بایدم حکم تو اطاعت کرد
که نکو باشدم بر شه حال
قرب^۵ او مایه^۶ سداد^۷ من است
فارغ از رنج و ابتلا و غم
طفل من کشته گشت و حال زار
که تهی جای طفل خود بینم
چشم شاه است و زیب بارگه است
تازه تر میکند دلم بریان
واندر این بارگه نمی آیم
نشود او ز دانه دیگر رام

۱ - کینه
۲ - پر کرد
۳ - انتقام
۴ - بخشیدن
۵ - تقرب
۶ - نیکی

پای عاقل چو رفت در سوراخ
کس چو از جحر^۱ مار شد ملسوع^۲
شخص عاقل دوبار وقت ستیز
کس چو یک چیز آزمود دوبار
شاه این نکته بایدش داند
گر به فروش جزا نمی‌شاید
ور خود از آن بلا به حيله رهد
کیفر ظلم و کین و بیدادش
ز آنکه هر جرم در قفا و اثر
هست هر کرده را مجازاتی *
همچنانی که طفل شه ز جفا
بی سبب طفل من نمود هلاک
نیست ممکن که هر که کرد ستم
این سخن در جهان نکو مثل است
وہ چه خوش گفته اوستاد ادیب
ابلهی را که تخم حنظل^۳ کاشت
شه نکرده است گوئیا حاصل
که چسانش به ظلم و کین کشتند
حق تعالی چگونه از دزدان
شاه گفتا بگوی این تمثیل

ننهد پا دگر در آن گستاخ
می نیابد در آن دوباره وقوع
آزمایش نمیکند یک چیز
این نهالش ندامت^۴ ؟ آرد بار
مجرم^۵ ایمن شدن نه بتواند
دیر آید ولی درست آید
وز نتاجش^۶ خواص خود بدهد
میشود پای پیچ اولادش
باشدش انتقام^۷ وهم کیفر
هست هر جرم را^۸ مکافات
از کف خود نهاد رسم وفا
کیفر خویش را نمود ادراک
در جزایش نیوفتد به الم
که مکافات در پی عمل است
سخنی خوش ستوده با فر و زیب
طمع نیشکر نباید داشت
نقل دزدان و مرد دانا دل
پیکرش را به خورش آغشتند
بکشید انتقام و کیفر آن
که بود بر فضایل تو دلیل

تمثیل آوردن قبره برای ابن مدین حکایت
زاهد دانا دل را که دزدان تنها او را به

۱ - سوراخ مار ۲ - گزیده ۳ - پشیمانی

۴ - گنه کار ۵ - اولاد ۶ - پاداش

۷ - جزا ۸ - مکافات

ظلم کشتند و به مکافات آن کشته شدند

قبره گفت ای شهشه راد^۱ بود در شهر رقه درویشی جمله در طاعت خدا مشغول داشتندی تمام خلقتش دوست دل نبودش ز یاد حق غافل وقتی آن زاهد خجسته طریق در کف دزدهای بد کردار دزدهارا گمان شد اینکه ز راد* در اول قصد قتل او کردند گفت دانا دل از سر زاری آنچه دارم تمام را ببرید من به دل آرزوی حج دارم آن گروه شریر شوم جهول کشتنش را چو ساختند آهنگ در هوا بودشان همی طیران^۵ به کلنگان نمود آندم روی من به دست ستم گرفتارم نبودم حال هیچ دادرسی چون کشندم شما به کیفر^۸ آن دزدها زین سخن بخندیدند گفت نام من است دانادل

ای ترا گردش جهان به مراد زاهدی عابدی نکو کیشی در بر خلق داشت عز قبول^۲ دوست دارد بلی هر آنکه نکوست نام آن پیر بود دانا دل رو به حج کرد بی انیس و رفیق گشت آن نیکمرد^۳ راد دچار هست اورا به بار مال زیاد بس تنش را ز صدمه آزدند مکنید این چنین ستمکاری بی سبب پیکر مرا بدرید به گدایی طریق بسپارم زو نکردند التماس قبول ناگهان دسته‌ای ز مرغ کلنگ چشم دانا دل اوفتاد بر آن گفت ای مرغکان راد^۶ نکوی ظالمان می‌کشند ناچارم ملجام^۷ جز خدای نیست کسی انتقام کشید از این دزدان پس از او نام او پرسیدند، جمله گفتند ای دلت جاهل

۱ - جوانمرد ۲ - محبوب خلق ۳ - نیکوکار

۴ - پول ۵ - پرواز ۶ - جوانمرد

۷ - پناه ۸ - انتقام

گر بود بهر تو دل آگاهی
 حال کت عقل پا بجانی نیست
 گفت دانا دل ای گروه ظلوم
 کانتقام از پی ستم آید
 دست دارید از من مظلوم
 هرچه او لابه کرد سود نداد
 آن فقیر فسرده را کشتند
 مال او بعد کشتنش بردند
 خبر قتل او به شهر رسید
 بس تاسف ^۲ به قتل او خوردند
 کس ندانست کان ستمکاران
 خلق را بود جمله اندیشه
 لیک بر مردمان نبذ معلوم
 خون ناحق چو خود نمی‌خواهد
 خاصه خون چنین ستمکش زار
 مدتی ز این گذشت و اهل بلد
 تا که عیدی پی مراسم ^۵ عید
 جمع گشتند خلق و آن دزدان
 در تعیش ز مال دانادل
 بد بر اطرافشان ز خلق کثیر
 ناگهان در هوا شدند عیان
 چشم دزدی به سویشان افتاد
 روی خود جانب رفیقان کرد

از چه یاری ز مرغ میخواهی؟
 کشتنت بهر ما خطائی ^۱ نیست
 خواهد این گشت بر شما معلوم
 بر بدی بد سزای می‌شاید
 مکنیدم ز درک حج محروم
 آخر الامر قوم زشت نهاد
 تن او را به خونس آغشتند
 ره به ماوای خویش بسپردند
 خلق را گشت شور ناله پدید
 رفته او را به خاک بسپردند
 که بدند و کجا شدند نهان؟
 که برآرند از آن سگان ریشه
 که کیانند آن گروه ظلوم ^۳
 همچو ماه آخرش همی تابد
 که به‌بیند به راه حق آزار
 جمله‌بودند کشف ^۴ را به صدد
 در مصلی بس از قریب و بعید
 دور هم یک کنار کرده مکان
 همه از یاد و ذکر حق غافل
 همه در ذکر و طاعت و تکبیر
 دسته‌ای از کلنگ در طیران
 قول دانادل آمد او را یاد
 این سخن را به لب ز هزل آورد

۱ - گناه ۲ - غم و اندوه

۳ - ظالم ۴ - جستن دزدان

۵ - اعمال ۶ - شوخی

کاین کلنگان شوند هان نازل
 دزدها این سخن چو بشنیدند
 جمعی آنجای این نشاط و سرور
 در شک افتاده و بطور حقیق^۱
 که شما بهر قتل دانا دل
 گو شما آن گروه دزدانید
 چون خدا خواست فاش گردد کار
 که بلی ما گروه دزدانیم
 بگرفتندش و ببردنش
 شاه از او کرد شرح حال سوال
 شاه فرمود جمله را یکبار
 بهر آن خون ناحق مظلوم
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که بداند شه از وفور^۲ شعور^۳
 جرات انتقام یارم بود
 کی مرا این مثابه^۴ قوت بود
 دست کیفر چو گشت با من یار
 حال چون کرده ام جفا کاری
 نروم من ز دلو شاه به چاه
 شاه ایندم که بامن است دورو
 شاه گفت این فسانه ها بگذار
 گرچه از صدق میکنی تو سخن
 من از این کار تو همی دانم

تا بگیرند خون دانا دل
 یاد آن روز کرده خندیدند
 چون بدیدند از آن لثام^۱ سرور
 حال کردند از آن ددان^۲ تحقیق
 از چه باشد سرورتان حاصل؟
 که به قتلش نشیط^۳ و شادانید
 بر زبان یکی نهاد اقرار
 که از آن مال حال شادانیم
 در کف پادشه سپردنش
 گفت با شه تمام صورت حال
 بهر کیفر زدند بر سر دار
 کشته گشتند آن گروه ظلوم
 وین حکایت از آن بیان کردم
 کز من این کار کان رسید ظهور
 ورنه این بیشتر ز کارم بود
 که توانم ز کاسه چشم ربود
 از من ناتوان چنین شد کار
 بایدم کرد ترک این یاری
 که دلم هستش از فریب آگاه
 باشد از او مرا فرار نکو
 بدخیالی مکن بمن زنهار
 آنکه پنداریش نیم آن من
 که گنه بر تو ز آن نمی دانم

۱ - لثیمان ۲ - شایسته ۳ - درندگان

۴ - شاد ۵ - زیادی

۶ - ادراک ۷ - مقدار

گنه اول ز طفل من بوده است
 زآنکه بی جرم و بی خطا و گناه
 تو مکافات کرده‌ای نه جفا
 باز دارم بس از تو من منت
 مطلبی نیست این چنین آفات
 از من این قول را بکن باور
 به خیالات فاسد دل خویش
 انتقام است نزد من معیوب
 عفو بهتر ز انتقام بود
 انتقام ازدنانت و پستی است
 عفو کردن ز مجرمان هنر است
 بلکه دارم بدل که بهر سزا
 گر رساند کسی مرا ضرری
 قبره گفت کای شه با جاه
 این خیال از دلت نمای برون
 بنه از سر از این مقوله خیال
 من ز افسون ز راه می نروم
 گفته‌اند این سخن خردمندان
 خویش را بعد نیک می‌پاید
 هرچه آزرده را کنی احسان
 پس ز آزرده احتراز نکوست
 سنگ اگر بر سبو خورد شکند
 شاه گفتا که ای رفیق قدیم

که دلت را زداغ فرسوده^۱ است
 کرده طفل تو را ز ظلم تباه
 ز آن منت نیستم بترک وفا
 که ز قتلش ندادیم محنت
 باز کوری به است بس ز ممت
 با صفا رو بسوی من آور
 دل افسرده‌ام مساز پریش
 ز آن نخواهم نمودنت منکوب^۲
 جرم بخشنده نیک نام بود
 عفو رابس بر آن زبردستی است
 سفله از حظ عفو بی‌خبر است
 کار بد را دهم به نیک جزا
 بخشمش نفع کاین بود هنری
 قصه خویش را نما کوتاه
 که ندارد بمن اثر افسون
 کت فریب من است امر محال
 وارد منزلت دگر نشوم
 که چو لب شد فسرده از دندان
 نرود زیر آن کش آن خاید^۳
 بیشتر آیدش بدی به گمان
 صحبت و خلطه‌اش چو سنگ و سبوست^۴
 یار آزرده مار سان بزند
 باز نه از سر این خیال ذمیم^۵

۱ - آزرده ۲ - پامال

۳ - پستی ۴ - بجود

۵ - آموزش ۶ - بد

تو مرا خود بجای فرزندی
 انس من باتو از همه بیش است
 هر کسی باشد آنچه پست و خسیس^۱
 تو مقدم ز جمله خویشانی
 قبره گفت ای یگانه خدیو
 حکما گفته اند این امثال
 پدر و مادرند بیشک دوست
 چون رفیقان برادران باشند
 خال و عم همچو آشنایانند
 زن چو همصحبتی نباشد بیش
 دختران بر مثال خصمانند
 آن کسانی که خویشان گویند
 لیک از این جمله هر که راپسراست
 زین جهت هر کسی پسر دارد
 در بقایش شریک خود داند
 با کس او را نمی کند تبدیل^۲
 هرچه من تخم فکر می پاشم
 هم به فرضی که شه به خرسندی
 باز باشد چو شد بلا نازل
 جانب من فرود بگذارد
 ز آنکه هر کس هر آنچه باشدیار
 آن زمان خود به خویش پردازد
 این چنین دوستی ثباتش نیست

بلکه محبوب تر ز دلپندی
 دلت از من چرا به تشویش است
 بد نیندیشد از برای انیس
 از چه بیخود ز من گریزانی؟
 اینکه گوئی بود مکیدت^۳ و ریو^۴
 بهر خویشان بصورت تمثال
 که بفرزند مهرشان نیکوست
 که دل هم ز صدمه نخرانند
 دل شخص از غموم نرهانند
 آشنائی هم او ندارد کیش
 ضرر آرند آنچه بتوانند
 همه بیگانه اند و کین جویند
 باعث شادمانی پدر است
 مهرش از جمله بیشتر دارد
 کام دل از بقای او راند
 نشود کس برای پور بدیل^۵
 نتوان بر پسر بدل باشم
 خود قبولم کند به فرزندی
 بکند بهر خویش از من دل
 حفظ خود را درست پندارد
 جان خود را نمی کند ایثار^۶
 ننهد خویش و یار بنوازد
 کز خطر خاطر نجاتش نیست

۱ - باخت
 ۲ - مکر
 ۳ - خدعه
 ۴ - مبادله
 ۵ - عوض
 ۶ - بخشش

شاه گویا ندارد این به ضمیر قصهء مهستی و مادر پیر
شاه گفتا که این مثل فرمای قبره گشت داستان آرای

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت مهستی و مادر
پیر را که خود را فدای او میکرد و وقت امتحان
او را فدای خود کرد

<p>گفت بشنیده‌ام که یک زالی دختری داشت همچو ماه تمام رشد ماه فلک ز تابش روی ماه بودی خجل ز رخسارش دو لب نوش او ز شکر خند لعل او بسکه گوهرافشان بود از قضا آن مه پری رخسار چشم زخم زمانه‌اش برسید گل رویش که ارغوانی بود سمن و سنبش ز تب در تاب پیرزالش بدور سر می‌گشت جان خود می‌نمودیش قربان کای خدا من از این جهان سیرم آنچه از عمر من بود باقی من باین مهستی به بخشیدم ای خدا عمر من به دختر ده جان خود را فدای او خواهم</p>	<p>سالخوردی پریش احوالی مهستی بود آن صنم را نام غیرت سرو از قد دلجوی سرو را پا به گل ز رفتارش شهد بر بودی از طبرزد^۱ و قند گنج آسا انیس سلطان بود گشت وقتی فسرده و بیمار خست و در بستر مرض خوابید زعفران گشت و نزهتش^۲ بزدود شده پژمرده چون گل بی‌آب درد او را بجان خود می‌هشت می‌نمودی نیاز^۳ با یزدان عمر خود کرده‌ام کنون پیرم از سر دوستی و اشفاقی^۴ که من از خویش سیر گردیدم منت از این مرا تو بر سر نه از تو ایندم شفای او خواهم</p>
---	--

۱ - نبات ۲ - صفا

۳ - حاجت‌خواه

۴ - مهربانی

پیرزن زین مقوله ^۱ عجزونیا ز
 لیک چون امتحان نبند در کار
 روزی آن زال از پی کاری
 ماده گاوش که رفته بد به چرا
 پیرزن هم نبند به کاشانه
 گاو چون بازگشت کرد از دشت
 گاو آنکه که کُنْج مطبخ بود
 رفت در حجره در بر دختر
 گاو آنگاه دید در مطبخ
 بوی دیگش رسید چون بمشام
 قدری او ساخ ^۵ دیگ را لیسید
 دیگ بر شاخ گاو را شد بند
 گاو را جا گرفت دیگ به سر
 دیده ^۶ زال چون به گاو افتاد
 ملک الموت کرد او را فرض
 گفته استاد از زبانی زال
 ملک الموت من نه مهستیم
 گر تو خواهی که جانم بستانی
 گر تو را مهستی بود در کار
 بی بلا نازنین شمرد او را
 تا بدانی که نیست در خطری
 باری ای پادشاه من امروز
 بسکه از لطف تست بر من بار

با خدا هر دمی نمودی راز
 می نمود این مقاله را تکرار
 شد روانه بسوی بازاری
 آمد از دشت آن زمان به سرا
 گاو شد سوی مطبخ خانه
 زالش آگه ز بازگشت نگشت
 پیرزن در سرا نمود ورود
 نبخش از ایاب ^۲ گاو خبر
 دیگی آلوده از دناس ^۳ و وسخ ^۴
 سر در آن کرد در خیال طعام
 خواست سر را برون ز دیگ کشید
 نتوانست آن ز شاخ افکند
 سر ز مطبخ سرا نمود بدر
 آه و شیون برآمدش ز نهاد
 با تظلم ^۶ نمود نزدش عرض
 چند شعر ستوده ^۷ از افضال ^۸
 من یکی پیر زال محنتیم
 اندراین حجره است تا دانی
 اینک او را ببر مرا بگذار
 چون بلا دید در سپرد او را
 هیچکس را ز خود عزیزتری
 هستم از خلق اعتزال ^۹ اندوز
 نیست طاقت مرا دگر سر بار

۱ - گفتار ۲ - بازگشت ۳ - چرک

۴ - چرک ۵ - چرکها ۶ - التماس

۷ - نیکو ۸ - فضیلت ۹ - گوشه گیر

گو کدامین دل آرد این را تاب
هرچه من یاد طفل خویش کنم
حالت گفتگو ز من برود
با چنین حال هم نیم ایمن
به کلامت فریفته نشوم
چون در این وقت من ز رنج و ملال
شاه گفت آنچه را که فرمودی
لیک این ابتدا اگر ز تو بود
چونکه کار تو بوده است قصاص
عدل هم حکم می کند بر این
زین سبب نیست هیچ تقصیرت
بیش از این طفل بودیم توانیس
انس من با تو بود خوش به دوام
چونکه این طفل در وجود آمد
با تو او را نمودمش انباز^۵
حال کو نصف عیش از من برد
نصف دیگر که هست از تو بجای
این زمان است دل مرا به تو خوش
حال گردی اگر تو از من دور
مثل ما و تو شده است الحال
قبره گفت چیست قصه آن

نگرد نور چشم خویش کباب؟
نتوانم غمش ز دل بکنم
دل من هیچ شادمان نشود
منزل شه نباشدم مامن^۱
به فسون تو شیفته^۲ نشوم
هجر بس بهتر آیدم ز وصال
راه صدق و صواب پیمودی
بایدت دل از این فکر فرسود
می نیابد کس از قصاص مناص^۳
که چنان را بود سزای چنین
نیست کس را رهی به تعبیرت^۴
همدم و یار و هم زبان و جلیس
بودیم یار و همکلام مدام
مهر او در دلم فرود آمد
با تو و او بدم همی دمساز
نصف شادی من ز دل بسترد^۶
تو دگران ز قلب من مزدای
مکن این لحظه ام تو روی ترش
من بکلی ز شادیم مهجور^۷
مثل پادشاه و آن قوال^۸
شاه آنرا کند ز مهر بیان

تمثیل آوردن شاه برای قبره حکایت آن قوال را

۱ - محل امن ۲ - فریب خورده ۳ - نجات

۴ - سرزنش ۵ - جفت ۶ - زائل کرد

۷ - دور ۸ - مطرب

که غلام خود را از حسد کشت و مواخذه شاه از او و جواب او شاه را

<p>شاه گفتا که یک شهی به جلال مطربی خوش نوا و خوش آواز شاه را از نوا و آوازش بود پیوسته عیش و شادی دل دل شاه از سماع^۱ او خوش بود مطرب شاه را غلامی بود مطرب از او چو بود بس دلشاد آنچه بودش نوا و ساز و غزل اندکی چون گذشت گشت غلام چون نمودی بارغنون^۲ آهنگ پس از آن شاه و هم خواص و عوام مطرب از کار خویش شد مهجور حسدش آخر اندر این واداشت وقتی او را به خانه کشت زکین شاه و مردم به جستجوی غلام شاه آن مطرب جفا جو را با غضب نزد خویشان طلبید کرد مطرب بنزد شاه اقرار شاه به او کرد بس خطاب و عتاب من کنونت قصاص بنمایم</p>	<p>داشت در بزم یکی قوال بلبل آسا بدی ترنم ساز وز غزلهای نکته پردازش نزد شاه بود دایمش منزل زین سبب بس به قدر او افزود چه غلامی؟ مه تمامی بود هنر خویش را بیادش داد بنهادش صحیفه سان به بغل برتر از اوستاد خود ز مقام زهره^۳ از ذوق او همی زد چنگ شد از این باب رویشان بغلام یافت زین باب از غلام نفور^۴ که به قتل غلام دست افراشت تن او را به خاک کرد دفین^۵ شده تا یافتند از آن اعلام^۶ آن دنی^۷ خواجهء ستم خو را شرح حال غلام از او پرسید کز حسد من چنین نمودم کار که برون رفته ای ز راه صواب دست کیفر به خونت آلایم</p>
--	--

۱ - شنیدن ساز ۲ - سازی است ۳ - نام ستاره

۴ - نفرت ۵ - دفن

۶ - اخبار ۷ - پست

خود تو را بد ستوده ^۱ آگاهی
 من بسی مایلم به سازونواز
 عیش من اندراین بد از دو مقام
 نصف عیشم چرا تبه کردی
 من کنونت در این قصاص کشم
 گفت مطرب شها منت بنده
 خود تو گوئی که نصف سور و سرود ^۲
 نصف آنرا که من تبه کردم
 نصف دیگر که باشد این معلوم
 پس دگر هیچ عیش و وجدت نیست
 شاه از گفت او بسی خندید
 گفت آن نصف رفته حال ز دست
 این مثل را از آن بیاوردم
 این حکایت بعینه در امثال
 نصف شادی مرا بدی ز پسر
 نصف دیگر توئی ز مهجوری
 دهر اندر میانه ^۳ یاران
 یار خود دیگر این چرا بکند
 قبره گفت هست در سینه
 اینکه نا دیدنی است اندر دل
 راست آنرا زبان ادا نکند
 دل ز دل نیک دارد آگاهی
 دل گواهی دهد مرا اکنون

که طرب جوست خاطر شاهی
 هست محبوب من غزل پرداز
 نصف آن از تو نصف آن ز غلام
 وز چه رو قتل بی گنه کردی؟
 انتقام غلام از تو کشم
 ای تو را عیش و نوش پاینده
 از من آید برای شه بوجود
 نفی ^۴ نصف سرور شه کردم
 شاه خود خواهدش کند معدوم
 شه چسان بی نشاط خواهد زیست
 جرم او را به حرف او بخشید
 دل بر این نصف بایدم پیوست
 وین حکایت از آن بیان کردم
 گوئی از بهر ما بود تمثال
 که کنونم ز کف شده است بدر
 جمله عشرت ز من کند دوری
 افکند خود جدائی و هجران ^۵
 دوست در هجر مبتلا بکند
 مختفی ^۶ هر عداوت و کینه
 صدق آن هست از زبان حاصل
 لیک دل اندر آن خطا نکند
 خوب بیند وداد و بدخواهی
 که همه قول شاه هست فسون ^۷

۱ - نیکو ۲ - آواز ۳ - نیست کردن

۴ - شادی ۵ - دوری

وین زبان تو راستگو نبود در دلت غیر کینه خو نبود
 من همی رستم از مهابت تو وین همه صولت و صلابت^۱ تو
 نیستم هیچگه ز شاه ایمن که رسد تیغ سطوتش بر من
 من خطر را به چشم خود بینم از چه از آن کناره نگزینم؟
 من که بینم به چشم در ره چاه نکنم از چه پیش پای نگاه؟
 من نه آن مرد ابله که طبیب گفت با او نکو کلام عجیب
 درد دل داشت زو بخواست شفا کرد در چشم او طبیب دوا
 شاه گفتا چه باشد این تمثیل باز فرمای ای فکور بیل^۲

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن مرد را
 که دلش درد آمد نزد طبیب رفت و خوراک خود را
 گفت و طبیب در چشمش دوا کرد

قبره گفت مرد نادانی داد درد دلش پریشانی
 رفت نزد طبیب و دارو خواست گفت او را طبیب بر گو راست
 چه غذا خورده ای کنون امروز که از آن اوفتاده ای در سوز
 گفت قدری ز نان سوخته بود که همانند فحم^۳ می بنمود
 من همان خورده ام نه دیگر هیچ در دل من فتاده از آن پیچ
 گفت شاگرد را طبیب نکو کاور از بهر چشم این دارو
 گفت ابله که دارم دل درد تو دوایم به چشم خواهی کرد؟
 گفت او را طبیب بهر علاج تو به داروی دیده ای محتاج
 گر نبودی ترا دو چشمان کور ور که در دیده اتو بودی نور
 از چه نشناختی سیه ز سفید تا تورا ظاهر این وجع^۴ گردید
 نان که شد سوخته بسان زغال چشم اگر بیندش نهد فی الحال

۱ - بزرگی و جلال ۲ - با اصل

۳ - زغال

۴ - درد

آدمی نان سوخته نخورد
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که شه این نکته را نکو داند
 بشناسد سیاه را ز سفید
 پخته و خام را بداند فرق
 شاه گفتا که در میان دو یار
 نیست آن کاو دلش به کین ناید
 من کنون از تو گرچه کین به دلم
 هست لذت به عفو از کینه
 من کنون بهر درک آن لذت
 قبره گفت این مثل شهره است
 که هر آنکس شمارد آسان شر
 فتنه را هر که سهل انگارد
 این بسی کار سخت و دشوار است
 شاه را اقتدار و شوکت هست
 پای بر روی عهد خود بنهد
 عهد خود بشکند ز جباری
 شاه شیر است و ما یکی روباه
 شیر گردید چون غضب آلود
 رزم خصم ضعیف و خصم قوی
 کی تواند ضعیف سازد عزم
 با قوی چون ضعیف گشت طرف
 این سخن گفت شاه ترکستان

جز که بینائی از بصر سترد
 وین حکایت از آن بیان کردم
 که دل من ستوده^۱ بتواند
 خوب داند رموز وعد و وعید
 نشود در یم^۲ مکاره^۳ غرق
 بس چنین اتفاق افتد کار
 لیک از دل زدودنش شاید
 گر ببخشم ز عفو خود خجلم
 که کند پاک کینه از سینه
 سازمت پاک دل از این غلظت^۴
 که خردمند را از آن بهره است
 زود از آن اوفتد به رنج و ضرر
 کار خود را صعوبتی^۵ آرد
 سهلش ار دید کس زیانکار است
 هم گرش آید اختیار بدست
 کیفر خصم خویش را بدهد
 ظاهر آرد شکوه قهاری
 حال روبه شود ز شیر تباه
 نیست روباه بازی او را سود
 نیست نزد خرد درست روی
 با عدوی قوی بصولت و رزم
 بردوام آن ضعیف راست تلف
 بر عدویش نوشت این عنوان

۱ - نیکو ۲ - دریا

۳ - محنت ۴ - سختی

۵ - دشوار

شاه گفتا چه باشد این تمثال بازگو بهر ما از آن شه حال

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن شاه را
که به نوکر فرار کرده نوشت که جنگ تو با من
مانند جنگ شیشه با سنگ است

قبره گفت بد به ترکستان	خسروی همچو رستم دستان
بس دلیر و قوی و با اجلال	داشت بس شوکت و شکوه و جلال
گفته در وصفش این سخن استاد	که بر اواز خدای رحمت باد
خسروی تاج بخش و تخت نشان	بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی	جم وقت و سکندر ثانی
باری از مهتران دربارش	یکی از شه رسید آزارش
ناگهان پشت کرد بر دربار	کرد از ملک پادشاه فرار
با یکی کاو به شاه خصمی داشت	ضم ^۱ شد و رایت خلاف افراشت
این خبر چون به پادشاه رسید	در بر خود دبیر را طلبید
گفت بنویس نامه‌ای سوی او	کای فلان این قدر فساد مجو
باز برگرد و باش بر سر کار	بی وفائی مکن به خویش شعار
ور سر جنگ هم به من داری	نرسد بر من از تو آزاری
مثل ما و تو به موسم جنگ	در مثل هست همچو شیشه و سنگ
نشود هیچ کردن اندیشه	جز زهر سو شکستن شیشه
سنگ بر شیشه گر خورد شکند	شیشه را خرد و ریز ریز کند
شیشه هم خویش رازند چوبه سنگ	می شود خرد بی سکون و درنگ
زین دو قسم آنچه خواست صورت بست	لازم از بهر شیشه است شکست
شیشه با سنگ گر نماید جنگ	نرسد ز آن مضرتی بر سنگ

خسروا این ز بهر ما مثل است
 از تو یکسر جلال و فر و شکوه
 شاه سنگ است و من یکی شیشه
 هرچه زین سان سخن به لطف کنی
 آن زمانم ز دست رفته علاج
 حال تا اختیار هست بدست
 شاه گفتابه محض وهم و گمان
 یاد آور ز عهد دیرینه
 ترک یاری ز مردمی نبود
 سگ که از هرچه جانور بتراست
 نمک کس نمی برد از یاد
 تو چرا این گمان بدداری
 قبره گفت چون روم به وفا
 اندراین نیست شبیه ای و خلاف
 چون به خشم آید و بیاد آرد
 گر کنونش غضب بود ساکن
 کینه اش حال هست چون اخگر ۵
 لیک خشمش اگر زند دامن
 کینه خود اخگریست افسرده
 چون براو خشم گشت دامن زن
 شاه گفتا عجب تورا است لجاج *
 گاه باشد چو الفتی باشد
 قبره گفت این نمی شاید

شرح احوال ما بلاخلل است
 همه از من فتور^۱ و عجز^۲ و ستوه
 باشدم از شکستن اندیشه
 گاه آید که خواهیم شکنی
 بایدم شد به تیر کین آماج^۳
 بر فریت نمیشوم پابست
 دوست را ترک دوستی نتوان
 که بسی کینه گیرد از سینه
 بد دلی رسم آدمی نبود
 باز اندر ره وفاش سر است
 چون نمک خورد رو کند به وداد^۴
 می نهی شیوه^۵ وفاکاری؟
 که از آن سوی رفته است جفا
 که دل شاه نبود از من صاف
 سرم از تیغ کینه بردارد
 نتوان گشت زین سکون ایمن
 ساکن است اخگر این زمان زشر
 شعله گردد بسوزدم خرمن
 خشم گه زنده سازد آن مرده
 مشتعل گردد و شر افکن
 که نکردی ز رای خود اخراج
 از درون زنگ کینه بتراشد
 بهر من این نکو نمی آید

۱ - سستی ۲ - عجز

۳ - نشانه ۴ - دوستی

۵ - خرده آتش ۶ - لج کردن

ز آنکه گر کس تواند از الفت
 نفعی آرد برای او در دست
 هست ممکن کز این جهت آن یار
 بهر من هم ندارد این امکان
 نتوانم به شاه نفع رساند
 هیچ کاری نیایدم از دست
 چونکه کاری نمی‌توانم ساخت
 گر کنم باز سوی شاه رجوع
 به کز این قرب احتراز کنم
 چونکه فکرم بسی به دل آید
 هست حکم خرد که دفع خطر
 ز آنکه عاقل ز دور اندیشی
 به که سازم ز شاه صرف نظر
 این مثل بس نکوست بر مطلب
 شاه گفتا هر آنچه می‌گویی
 گر به تقدیر آنکه من خواهم
 گر که تقدیر نیست بر تو ضرر
 نتوانم منت بیازردن
 تو مگر با تمام این تدبیر
 قبره گفت راست فرمودی
 نیست کس را فرار از تقدیر
 لیک آنها که این سخن گفتند
 گرچه تقدیر هست اندر کار

برد از یار زحمت و کلفت^۱
 یا که برگیردش ز کار شکست
 کین اول از او نهد به کنار
 که ز من نفع شه رسد به عیان
 یا توانم ز ورطه‌ایش^۲ رهاند
 نه ز من فتح و نی علاج شکست
 نتوانم دلت ز کین پرداخت
 یابم اندر هراس و بیم وقوع
 دل‌از این ملک و بزم شاه کنم
 ز آن دمی خاطرم نیاساید
 می‌توان ز اجتناب جای ضرر
 رهد از ابتلا و دل‌ریشی
 تا دلم وارهد ز بیم و خطر
 نز شتر شیر و نه لقای عرب
 راه و رسم نفاق می‌پویی
 که تورا جان ز کین دل کاهم^۳
 نکند آفتی سوی تو گذر
 موئی از کاکل تو بستردن
 نبودت اعتقاد بر تقدیر؟
 راه صدق و صواب پیمودی
 دفع تقدیر کی کند تدبیر؟
 هم در این مقاله را سفتند
 لیک عاقل کند به حزم^۴ مدار

۱ - مشقت

۲ - گرفتاری

۳ - آزارم

۴ - پیش‌بینی

پیش بینی به کار می‌باید
 این زمان باشد این مرا تکلیف
 قرب شه را همی کنم نفرت
 این منافی برا اعتماد و وثوق^۲
 گر به تیر قضا همه سپریم
 نه خلاف توکل این باشد
 بکند احترازش از شر و شور
 این غرور است و اعتماد این نیست
 شاه گفتا ملخص احوال
 هست این کت منم بسی مشتاق
 من لقای تو را بدارم دوست
 قبره گفت خود منم آگاه
 که مرا گیرد و تباه کند
 نه به من اشتیاق دارد شاه
 این سخن هست محض مکرو فریب
 خصم فرزند خود که دارد دوست
 لیک شاها به این دل افسردن
 تا که در دست اختیارم هست
 دانم از مرگ اجتناب بجاست
 نیست سرنی که چون بریده شود
 از دل خویش می‌توانم من
 من کنون از دل خود این دانم
 بهر شهزاده نیستم راضی

گرچه دفع قدر از آن ناید
 که ز شه خویش را دهم تخویف^۱
 تا نیفتم به محنت و عسرت
 نبود بین خالق و مخلوق
 باز از جای فتنه بر حذریم
 که ز کس گر کسی ظنین^۳ باشد
 گر نکرد اجتناب هست غرور
 در مظان خطر نباید زیست
 ما حصل زین همه جواب و سؤال
 تو مخواه از برای شاه فراق
 گر نرنجانیم بسی نیکوست
 که وصول من است مقصد شاه
 نام خود شاه دادخواه کند
 نه لقای منش بود دلخواه
 نیست شه را بمن سر تحبیب^۴
 قتل این خصم باب را نیکوست
 من نیم حال طالب مردن
 نتوانم به مرگ دل پیوست
 دل به مردن نهادنم به خطاست
 سر دیگر از آن دمیده شود
 فکرت قلب شه کنم روشن
 که گرم دست داد و بتوانم
 جز هلاکش به کیفر^۵ ماضی^۶

۱ - ترساندن

۲ - توکل

۳ - بدگمانی

۴ - دوست

۵ - پادشاه

۶ - گذشته

شاه هم خود ز رنج آن فرزند
دل ما هر دوزین دو غم خونست
تا که شه یاد چشم طفل آرد
تا مرا داغ طفل جان سوزد
از دوسو اشتعال این دوشرار
این حکایت که بهر ماست عیان
قول آن مار کان به زاهد گفت
گفت شه گوی کان حکایت چیست
دل به قتل منش بود پابند
کس نداند که حال ما چونست
در درون نخل کین من کارد
در دلم نار کینه افروزد
سوزد از حبل مهر^۱ رشته و تار
نقل آن زاهد است و آن ثعبان^۲
صورت حال ماست کان در سفت
هیچ به از حصول دانش نیست

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن زاهد را
که مار باو گفت تا من یاد دم کنم و تو یاد
پسر، دوستی ما صورت نگیرد

قبره گفت زاهدی ز اوتاد^۳
به قناعت بسی بسر می برد
یک شبی یافت یک قلیلی شیر
قدری از شیر مانده بود زیاد
گشت مشغول طاعت معبود
پس در آن شب به طوع^۴ دل خوابید
گشت زاهد ز خواب خوش بیدار
رفت کان ظرف شیر بردارد
دید کاسه شده ز شیر تهی
ته آن کاسه هست یک دینار
زاهد آنرا گرفت و پنهان کرد
کلبه‌ای داشت شیوه^۵ زهاد
راه طاعت مدام می بسپرد
خورد با نان خویش و چون شکسیر
ظرف آنرا کنار کلبه نهاد
تا که از خستگی خواب ربود
تابه آن موسمی که فجر دمید
خواست بهر عبادت دادار^۵
بر سر چشمه رفته آب آرد
لیک او را رسیده روز بهی
زر خالص چو لوء^۶ شهوار
فکر بسیار بر سر آن کرد

۱ - ریمان ۲ - مار

۳ - نیکان ۴ - میل

۵ - خدا

کز کجا بوده است این دینار
گفت با خود که بایدم امشب
کاسه را باز میکنم پر شیر
خویش را جمله شبزنم بر خواب
تا به بینم چه می شود زین فاش
پس چو شب شد گرفت قدری شیر
خویش رازد به خواب آن هنگام
پاسی از شب چو رفت زاهد دید
بر دهانش گرفته یک دینار
شیر آن ظرف را تمامی خورد
باز برگشت و رفت در سوراخ
زاهد از کاسه برگرفت آن زر
الغرض مدتی بر این منوال
تا که عزم زیارت حج کرد
کای پسر شرح حال من این است
چونکه من رفتم از وطن بسفر
هر شب از شیر خود تو یک مقدار
صبح دینار زر بود در ظرف
زاهد آنگاه کرد رو به سفر
ظرف شیری به کلبه داد قرار
چند شب چون گذشت زین منوال
که من این کار بایدم فهمید
یک شبی چون پدر بکشف نهفت

کاش می یافتیم از این اخبار
خوب دریافت سر این مطلب
نهم اینجا چو فکردن به ضمیر^۱
سوی کاسه نظر کنم زین باب
چه درآرد از این لحد نباش^۲
در همان جا نهادو شد به سریر^۳
بود چشمش بسوی کاسه مدام
ماری از ثقبه ای^۴ بگشت پدید
آمد و پای کاسه یافت قرار
طرفه^۵ دینار را به ظرف سپرد
بهر زاهد رسید رزق فراخ
کرد آنرا نهفته در بستر
گشت وافر^۶ ز بهر زاهد مال
با پسر راز در میان آورد
ز این رهم حظ و قدر و تمکین است
تو هم این کن که در کف آری زر
کن بظرفی و ده به کلبه قرار
ضبط سازو بکس مگو این حرف
پسر آنشب چنانکه گفت پدر
صبح در ظرف یافت یک دینار
آن پسر را بدل فزود خیال
کس بعالم چنین عجیب ندید
رفت و بیدار دل به کلبه بخفت

۱ - خاطر ۲ - قبر شکاف

۳ - خوابگاه ۴ - سوراخ

۵ - نیکو ۶ - بسیار

شیربنهاد و دیده دوخت به جام
 دید ناگه پدید شد ماری
 آمد آن شیرخورد و بهر ثمن^۱
 در ته ظرف شیر آن دینار
 مار چون رفت باز در سوراخ
 گفت باخود که ماردارد گنج
 که بهر شب یکی چنین آرد
 از چه باشیم ما دودیده براه
 چون گدایان به شیوه صدقه
 تا بهنگام صبح هر شب تار
 چونکه فرداشب آید اینجانباز
 کشم او را بهر چه خواری خوار
 پس کنم خانه اش زتیشه خراب
 در کف آرم بدون این محنت
 گنج را بی تعب بدست آرم
 چند هر شب پی نهادن شیر
 چونکه شر طمع شدش پابند
 شب دیگر به عادت معهود
 همراه خویش حربه ای برداشت
 شیر بنهاد جای هر شب او
 مار آمد برون به رسم قدیم
 تا که سر روی ظرف شیر گذاشت
 حربه بگرفت و شد به جانب مار
 تا شد از شب دوپاس از آن هنگام
 به دهانش گرفته دیناری
 ساخت دینار را برون ز دهن
 بنهاد و برفت از آنجا مار
 پسر ابله شد بر آن گستاخ
 ببریم از چه مابدین سان رنج
 اصل آن بهر خود نگه دارد
 سوی سوراخ او کنیم نگاه
 بستانیم ما از او نفقه^۲
 جمله باشیم چشم بر ره مار
 تا که گردد به جام شیر انباز^۳
 می برآرم ز جان مار دمار
 تا که یکبار جمله این زر ناب^۴
 نبرم هم ز مار دون منت
 هر چه زر مخزن^۵ است بر دارم
 باشم از بهر مار رنج پذیر
 بین چه سان در هلاکتش افکند
 اندر آن کلبه کار خواب نمود
 پهلوی خویش زیر خرقة گذاشت
 بود در زیر خرقة فرصت جو
 بود دینارش به کام مقیم^۶
 پسر از خواب مرگ سرافراشت
 مار از هول جان نمود فرار

۱ - قیمت شیر ۲ - مایحتاج

۳ - جفت ۴ - طلای خالص

۵ - گنج ۶ - جای گیر

تا که خود رارساند برسوراخ
 حربہ افکند و خورد بر دم او
 دم آن مار چونکہ شد مقطوع^۱
 پسر آنکہ ز فرط حرص و طمع
 خانہء مار با تبر بشکافت
 گشت از گنج ز آن طمع نومید
 پسر از مار چشم و دل بربست
 چند روزی از آن زمان چو گذشت
 رفت در کلبہ و بہ اطمینان
 سر بہ بستر نہاد و خوش خوابید
 دست کان حربہ افکند بر دوست
 نیش زهرش فرو بدست آورد
 بی تامل ز زهر مار بمرد
 چون کسانش بیافتند ہلاک
 آری این سان طمع دہد خواری
 پسر ار چون پدر نبند طامع
 گر لوای طمع نمی افراشت
 گنج با پای خود شدی بر او
 گنج یکبار خواست آن بی باک
 الغرض چون پسر ز خبت^۵ ولع^۶
 بعد چندی پدر ز سوی سفر
 گفت با خود کہ این طمع کردہ است
 او ہم اینگونہ اش نمودہ ہلاک

آن نمک ناشناس بس گستاخ
 دم شدش قطع و شد بہ ثقبہ فرو
 جزم کرد آنکہ سازدش ملسوع^۲
 شرہ^۳ او را ز یاد گشت و ولع^۴
 اثر اصلا ز مار و گنج نیافت
 مار ہم مدتی نگشت پدید
 هیچ دینار نامدش در دست
 بخت طماع شوم دون برگشت
 کرد در خوابگاہ خویش مکان
 آمد آن مارو دست او بگزید
 عاقبت نیش مار در خور اوست
 آن پسر شد بہ فور بر جا سرد
 گنج شد رنج و راہ مرگ سپرد
 بسپردند پیکرش در خاک
 از شرہ بس رسد گرفتاری
 نمودی حیات خود ضایع
 کم کم آن گنج جملہ برمی داشت
 نشدی خاک گور بستر او
 طمع او را نشانند بر سر خاک
 مرد و گردید جان نثار طمع
 آمد و یافت آگہی ز پسر
 مار یار مرا بیازردہ است
 طامع شوم اگر بمرد چہ باک

۱ - جدا

۲ - گزیدہ

۳ - طمع

۴ - حرص

۵ - بدی

۶ - طمع

مار هم گه گهی ز خانه^۱ خویش
 آمدی تا که یابد او اخبار
 هر شب آن کلبه را همی زد سر
 زاهدش نیز دیده بر ره بود
 ظرف را شیر کرد و داد قرار
 همچو بگذشته جای خویش بخفت
 مار آن شب به عزم دیدن یار
 گفت یک دیدنش بیاید کرد
 باز بر لب گرفت یک دینار
 دید امشب به عادت پیشین
 دیدنش کرد و خواست گردد باز
 پس سر از خرقة اش برون آورد
 کای رفیق از چه ترک ما کردی
 شرح کار پسر بدانستم
 یافتم کاو تورا رسانده ضرر
 مار احوال خود سراسر گفت
 که به هر شب مرا برسم قدیم
 شیر را خوردمی و آن دینار
 باز اگر رفتی به منزل خویش
 ناگهان یک شبی به کشتن من
 بر دم من رسید و شد مقطوع
 گفت زاهد که مطلبی این نیست
 رفتنی رفت و مردنی هم مرد

دم سوراخ خود پی تفتیش
 کز سفر کی بیایدش آن یار
 تا که شد از ایاب^۱ یار خبر
 تا که یک شب به عادت معهود^۲
 اندر آن کلبه شاید آید مار
 وز کسان این سریره داشت نهفت
 کز سفر آمده است آن زوار
 گرچه دارم دل از پسر پر درد
 جانب کلبه گشت راه سپار
 شیر موجود و زاهد است مکین^۳
 زاهد آن مار را نمود آواز
 مار را پوزش^۴ و نوازش کرد
 دیگر از ما بیاد ناوردی
 حمل مرگش بخود توانستم
 زین ره افتاده در هلاک خطر
 بهر او فاش کرد کار نهفت
 بود دینار زر به کام مقیم
 دادمی در میان کاسه قرار
 چون تو زو هم نبودیم تشویش
 حربه افکند ورد شد از تن من
 من هم از کین نمودش ملسوع
 طمع آنکس که کرد با غم زیست
 بایدت باز راه مهر سپرد

۱ - بازگشت ۲ - سابق

۳ - جای گیر

۴ - دلجوئی

تو همان باش و من همان باشم
 نشود دوستی ما مفقود^۱
 مار گفتا که این بود تزویر
 گفته دراین مقام خوش استاد
 تا مرا دم تورا پسر یاد است
 ما را این گفت و رفت در سوراخ
 نی جوابش بداد و نی دیگر
 قبره چون مثل بیایان برد
 گفت شاها مثل که آوردم
 بود این خوش مثالی از امثال
 تا مراداغ طفل یاد دل است
 شاه هم چشم طفل تا نگرد
 این عداوت از این میان نرود
 نشود این وداد پا برجای
 پس به است آنکه شاه از انصاف
 شاه گفت این فسانه ها بگذار
 هر که را عفو نیست خیری نیست
 یار از عفو چشم اگر پوشد
 اندر او بویی از حقیقت نیست
 هست از بهر مرد دانشمند
 چشم از جرم دوست در پوشد
 عذر او را اگر قبول کند
 بدترین کس ز زمرهء انسان

تو چنین باش و من چنان باشم
 یار به از پسر بخواهد بود
 مهر ما و تو نیست صورت گیر
 که بر اورحمت از خدایش باد
 دوستی من و تو بر باد است
 هرچه زاهد کشید آه و صراخ^۲
 سر ز سوراخ خود کشید بدر
 دل شه را ز قصد خود افسرد
 وین حکایت تو را بیان کردم
 تا بفهمد شه ستوده خصال^۳
 دلم از غم نهال پابه گل است
 بر دل خود لباس عیش درد
 دل به راه وداد^۴ می نشود
 شاه را این نکو نباشد رای
 دارم زین وداد و مهر معاف
 بفرود آی و رو به سوی من آر
 بهتر از عفو حظ و لذت چیست
 بهر کیفر دوباره بخروشد
 بلکه بونی ز آدمیت نیست
 قدرتی کز عدو شود خرسند
 باز اندر وداد او کوشد
 نه دگر خاطرش ملول کند
 باشد آنکس که هست رو گردان

از قبولی اعتذار^۱ رفیق
 عذر خود برگناه کفاره است
 کینه^۲ عذرخواه را در دل
 دل من بس بود برای تو صاف
 نیت کیفرم به خاطر نیست
 جرم چندانکه قلب بخراشد
 جرم هر قدر زشت و ژاژ و^۳ شر است
 عفو برتر ز انتقام و سزا است
 قبره گفت هرچه گوئی هست
 دل از این خوش معاف و معذور است
 نبود ایمن از جزای گناه
 ترس نتوانم از دل خود برد
 چون زمن سرزده است جرم و گناه
 مثل من کنون بدان ماند
 کف پا زخم دارد از پیکان
 از جلادت^۴ بروی خود نارد
 شبهه‌ای نیست گرچه بی‌باک است
 آن زمان بازماند از رفتار
 که سر خاک نرم هم نشود
 قرب من با شاهین دم است چنین
 که اگر من ز سر نهم ادراک
 خواهم پارسنگ کینه شکست
 سبب از بهر خود شوم به هلاک

نیست این‌بهر نام نیک حقیق^۲
 عذر درد گناه را چاره است
 ننهد مرد منصف عاقل
 تو عبث می‌روی براه خلاف
 با تو از راه مهر خواهم زیست
 عفو دارو بر آن همی باشد
 عفو از آن بسی زرتبه سزا است
 لذت عفو بس فزون ز جزاست
 لیک هستم به خوف من پاست
 که در این بیم سخت مجبور است
 حالش از خوف در هم است و تباه
 زنگ این خوف را ز قلب سترد
 هستم از آن گناه روی سیاه
 که ز خود دفع درد نتواند
 اعتنائی نیاورد بر آن
 شب ره سنگلاخ بسپارد
 پای او را ز سنگ بس چاک است
 پای او اوفتد چنان از کار
 بنهد پای و یک قدم برود
 کار اینسان فتاده و آمده این
 با تو آمیزم این زمان بی‌باک
 آن زمان رفته چاره‌ام از دست
 وین نباشد زدانش و ادراک

۱ - عذرخواهی

۲ - سزاوار

۳ - بد

۴ - بی‌باکی

گفته یزدان به خلق لاتلقوا
 حکما گفته‌اند و دانایان
 که سه کس از ره خرد دورند
 اولین آن کسی که دارد زور
 این چنین کس بسی شود بی‌باک
 می‌کشد آخرش تهور^۱ او
 دومین آنکه از غذا و طعام
 بیش از ظرف معده طعمه خورد
 معده پر چونکه از طعام شود
 این بر او باعث بلا گردد
 سومین آنکه زانکه ایمن نیست
 دل او خود نموده پرازکین
 این زفرط حماقت است و خطاست
 گر چنین گفته کس نمود قبول
 میشود در بلا و رنج دچار
 شاه گفتا که آنچه من گویم
 آنچه با تو ملاطفت آرم
 تو همان حرف اولین بزنی
 می‌روی در ره خرافت خویش
 هرچه گویم نصیحتت ز وفا
 در تو دیگر سخن اثر نکند
 اندراین نصیح‌خیر وفایده‌نیست
 با توام حال نصیح‌های بزرگ

جانب تهلکه نشاید رو
 این سخن‌ها چو گوهری شایان
 وز فیوضات عقل مهجورند
 هست بر زور خویشتن مغرور
 می‌شود عاقبت دچار هلاک
 سازد او را فنا تبختر^۲ او
 زاید از اشتها خورد به دوام
 نقش صحت ز جسم خود سترد
 قوه هضم^۳ لقمه ز آن برود
 در کف مرگ مبتلا گردد
 لابه بپذیرد و نماید زیست
 باز باور کند از او تسکین^۴
 که زدل رنجه مهر ناید راست
 کوکب عمر او رسد به افول^۵
 بس ندامت که آیدش در کار
 راه خیر و صلاح تو جویم
 راه مهر و داد بسپارم
 فکر وسواس را ز دل نکنی
 نکنی ترک گفته‌های پریش
 تو همان می‌روی به راه جفا
 نصیح خیرم ترا ثمر نکند
 که تو را زان به هیچ عایده‌نیست
 مثل ان نصیح زاهد است به گرگ

۱ - بی‌باکی ۲ - سرکشی

۳ - پختن ۴ - آرامی

که هر آن قدر نصیح زاهد گفت عاقبت گرگ دون بر او آشت
قبره گفت چیست آن تمثیل باز فرمای ای خدیو جلیل

تمثیل آوردن شاه برای قبره حکایت آن گرگ را
که زاهد به او نصیحت می کرد که ظلم مکن و
پرخاش گرگ بر او

شاه گفتا که زاهدی بوده است که ره زهد می به پیموده است
بوده او را مدام طاعت کار زهد و قدسش همیشه بوده شعار
از عبادت فراغتش^۱ چون بود ره پی خیر خلق می پیمود
خلق را نصیح^۲ خیر دادی یاد منع کردی ز شر و کین و فساد
روزی آمد ز صومعه بیرون دید گرگی ستاده در هامون
درسش کین و فتنه و کیدی است مترقب^۳ به بردن صیدی است
کرد زاهد نصیحتش آغاز گفت آندم به گرگ افسون ساز
کای رفیق این شعار را بگذار سوی آزار خلق روی میار
ظلم را عاقبت جزا باشد وز بدی ظلم را سزا باشد
وہ چه خوش گفته اوستاد کهن اندر این باب داده داد سخن
هر که آیین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد
باری آن زاهد نکو گفتار گرگ را شد ز مهر نصیح گذار
آنچه او گفت گرگ کم بشنید کرد بر زاهد اعتراض^۴ پدید
که ترا تا کی است پر گوئی چند در راه نصیح می پویی
مختصر کن فسانهات را زود که دلم شد از آن ملال آلود
پشت این دره گوسفندان هست فرصتم حال می رود از دست

۱ - فارغ بودن ۲ - پند

۳ - منتظر

۴ - پرخاش

زود باید روم در آن دره
 صرف شام و ناهار خود سازم
 این بگفت و بدشت گشت روان
 غرض از این مثل مرا اینست
 به تو می‌گویم و تو کم شنوی
 مردمی را نه رسم و راه اینست
 قبره گفت گوش من از پند
 عاقل آنست کاو ز بهر حذر
 نکند سد^۳ بخویش راه فرار
 من همان تیر جسته‌ام از شصت
 درد سر بیش از این مده ای شاه
 چون مرا راه دور در نظر است
 راه دور است و وقت من شد تنگ
 نیست جایز مرا دگر ماندن
 زانکه دانم من این بوجه کمال
 پس بزودی بیایدم رفتن
 می‌کنم حال بر هوا پرواز
 شاه گفتا که اندر این ماوا
 حمل رنج سفر بود دشوار
 در غریبی چسان مکان سازی
 قبره گفت ای خدیو زمن
 هر که باشد دراو ز خصلت^۶ پنج
 اولین ترک کار بد کردن

تا ربایم ز گله یک بره
 چند بر مهمل^۱ تو پردازم
 تا برد بره‌ای ز دست شبان
 که مرا آنچه نصیح و تسکین^۲ است
 باز در راه فکر خود بروی
 که تورا شیوه است و آیین است
 بس شنیده است و دل دراوست به بند
 بروی خود گشاده دارد در
 که شود در بلا و رنج دچار
 که نیارم دگر به قوس^۴ نشست
 که مرا بس دراز باشد راه
 در سر من هوای این سفر است
 نتوانم دگر نمود درنگ
 هی شنیدن فسون و هی خواندن
 پادشه خون من شمرده حلال
 واندر این فکر دل نیاشفتن
 هرچه خواهد دلت بسوزو بساز
 بهرت آماده است برگ و نوا
 توشه‌ای هم که نبودت درکار
 با که دیگر نمائی انبازی^۵
 تو از این ره مخور کنون غم من
 نبرداز سفر مشقت و رنج
 دومین نیک کاری آوردن

۱ - حروف بی‌معنی ۲ - آرامی

۳ - بسته ۴ - کمان

۵ - همدمی ۶ - صفت

سومین اجتناب از تهمت
 پنجمین خوش معاشرت بودن
 هر که این پنج اندر او باشد
 همه جا خلق رو باو دارند
 شخص دانای خوش مذاق لیب^۲
 هست عاقل کسی که چون به وطن
 وطن خود ندیده انگارد
 عوض هر که خواست می یابد
 لیک جان را عوض نخواهد بود
 در وطن کارچون نشد به مراد
 هر کجا بنگری ز ملک خداست
 شاه گفتا بگو کنون که سفر
 چند گه طول مدت سفر است
 قبره گفت کای شه با جاه
 کاین سفر را معاودت نبود
 این سنوال شه اندر این مطلب
 که به خباز گفت بر لب شط
 می دهم تا که شاه با اجلال
 شاه گفتا که ای فصیح^۸ طلیق^۹
 کان عرب را چه گفت آن خباز^{۱۰}
 چارمین خلق نیک با رحمت
 بر چنین شخص نیست فرسودن^۱
 حال او هر کجا نکو باشد
 دمی او را غریب نگذارند
 هر کجا جا گرفت نیست غریب
 نبود از خویش و یاوران ایمن
 رو سوی کشور دگر آرد
 مهر بر جمله خاک می تابد
 در وطن می نشایدش فرسود^۳
 پای باید از آن برون بنهاد^۴
 در وطن جا به رنج و غصه خطاست
 حال بگرفته ای به پیش نظر
 دیگرگت کی اراده^۵ حضر^۶ است
 چونکه رفتم نظر مدار به راه
 عزم من بر ایاب^۷ می نشود
 هست چون پاسخ جوان عرب
 پاسخ شه بدان طریق و نمط^۸
 داند ازمن ایاب^۹ امر محال
 فاش بنما مثال را تحقیق
 عرب او را چه داد پاسخ باز

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن عرب را
 که گفت با خباز که تا آب شط می آید نان خورش

۱ - آزار دیدن ۲ - دانا ۳ - آزار کشید ۴ - وطن

۵ - بازگشت ۶ - گونه ۷ - برگشتن

۸ - خوش گفتار ۹ - تندزبان ۱۰ - نانوا

دارم نان میخورم و تعجب خباز از آن اشتها

قبره گفت یکزمان عربی گشت وارد به خطه بغداد بود دکان او کناره شط قرص نان همچو قرص مه تابان عرب نان ندیده بی باک چشم او چونکه این چنین نان دید نزد خباز رفت و کرد سلام پس بگفتا بگوی ای استاد که کنم سیر یک شکم زین نان کرد با خود خیال آن استاد بیش از چار مرد می نخورد در خوراکش مثابه چار است گفت خباز در جواب عرب پس هر آنقدر نان که خواهی خور نیم دینار دادش اندر دست مرد نانوا بقدر یک دو نفر که شود سیر و میرود ز آنجای عرب آن نانها بزد در آب کرد خباز را بلند آواز باز نانوانهاد نزدش نان عربش ز ددر آب و زود بخورد

که بدش اشتهای بس عجبی سوی خبازیش گذار افتاد پخته نان ستوده^۱ چند نمط^۲ از ضیا همچو بدر^۳ نورافشان که بدش موش و سوسمار^۴ خوراک پای او پیش آن دکان لغزید گفت او را تحیت و اکرام که مرا از ثمن^۵ چه باید داد پس شوم سوی کار خویش روان کاین خورد هرچه نان کثیر و زیاد گر خورد بیشتر که جان سپرد قیمت آن به نصف دنیا راست نیم دینار میدهی ز ذهب نانت آرم به پیش وافر و پر رفت و اندر کنار دجله نشست نان برش برد این بدش به نظر بیش از این خوردنش نباشد رای جمله را خورد سر بسر بشتاب که بیا نان بیار و سیرم ساز قرصه ای چند چون مه تابان نقش نان را ز نزد خویش سترد^۶

۱ - نیکو ۲ - گونه ۳ - ماه چهارده

۴ - جانوری است ۵ - قیمت ۶ - مقدار

باز فریاد کرد کای خباز
 بار سوم به طعنه آن نانوائی
 همه را زد عرب بر آب روان
 قیمت نان فزون شد از دینار
 باز از سینه برکشید آواز
 مرد نانوا بسی تعجب کرد
 گفت ای پهلوان پر دل گرد
 بخدایی که دادت این قدرت
 راست گو تا بکی تورا است خیال
 گفت خباز را عرب به جواب
 صبر باید نمودنت پیشه
 تا که این آب دجله است روان
 تا مرا نان خورش رسد بدوام
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که بداند شاه اینکه تا که مرا
 نیست این هجر را زمان وصال
 گر که شوق شهم بسر آید
 دیدن شه گرم بخواهد دل
 شاه از این سخن نکو فهمید
 باز از نو نهاد بهرش دام
 که ز نو با تو عهد می بندم
 که بدل قصد رنجشت نکنم
 قبره گفت ای ستوده امیر

از چه دیگر نیاوری نان باز
 دو سه من نان بداد نزدش جای
 هر یکش ساخت لقمه ای بدهان
 و آن عرب را بجای بود قرار
 طلب نان نمود از خباز
 روی بر جانب عرب آورد
 گوی تاکی تو نان بخواهی خورد
 وین خوراکی که آورد عبرت
 که خوری نان من بدین منوال
 کز چه باشد ترا به کار شتاب
 که مرا هست در دل اندیشه
 این ادام^۱ من است و خواهم نان
 خوردن نان نیابدم انجام^۲
 وین حکایت از آن بیان کردم
 جان بود رو نیارمت به سرا
 زین سفر باشدم ایاب^۳ محال
 از صبا زان سوال می شاید
 آن ز مرات^۴ دل کنم حاصل
 که بکف ناید آن به هیچ نوید
 کرد او را باین فسون اعلام
 به یمین^۵ عهد را به پیوندم
 جز به راه صفا قدم نزنم
 نشود صدق عهد صورت گیر

۱ - نان خورش

۲ - آخر

۳ - بازگشت

۴ - آئینه

۵ - قسم

عهد هم گر کنی شکسته شود
 قول و عہدت نمیکنم باور
 بیش از این حرف خودمکن ضایع
 شاه گفتا کنون که این دیدم
 لیک اگر کرده بودمت من رام
 به مکافات چشم فرزندم
 حال خواهم چو رند و دانائی
 کز تو آنها بیادگار بود
 گفت شاها تورا جهان به مراد
 کامر عالم ز هر صغیر و کبیر
 در زیاد و کمش ز بهر کسی
 هم ز تاخیر و هم ز تقدیمش
 هیچ کس را ره تصرف نیست
 هر که باشد شقی^۱ و هر که سعید
 لیک با آنکه جمله تقدیر است
 که کند کار خود به رای و به حزم^۲
 وفق دادار به فکر او تقدیر
 و ر مقدر^۳ نشد اراده او
 همه کس عذر کرده بپذیرد
 دومین پند من به شاه اینست
 که اگر بر دلی زدی نشتر
 کانچه اظهار لطف و مهر کند
 تیر از زخم بس شود بیرون

رشته عہد تو گسسته شود
 شناسم تو را بخود باور
 که نخواهم تو را شدن تابع
 از تو بند طمع بیریدم
 از قصاصت رسیدمی به مرام
 پر و بالت تمام می کندم
 چند پندم ز مهر فرمایی
 که نکو یادگار یار بود
 از من این پند نیک دار بیاد
 همه وابسته است بر تقدیر
 نیست اصلاً مجال^۴ و دسترسی
 چارہای نیست غیر تسلیمش
 خیر و شر جمله جز تکلف نیست
 دست قدرت بر ان قلم بکشید
 لازم از بهر شخص تدبیر است
 جانب احتیاط دارد جزم
 جاکند عز و جاه را به سریر^۵
 کوتہ از آن بود زبان عدو
 کار ناکرده کس نمی گیرد
 کاین به عاقل طریق و آیین است
 مهر دیگر مکن از او باور
 آخر آن نیشتر تو را بزند
 رنج دل نی شود برون ز درون

۱ - قدرت ۲ - بدبخت

۳ - خوش بخت ۴ - پیش بینی

۵ - تخت

باز شه را ببايد اين داند
 كه بسي مال زشت باشد آن
 بدترين شاه هست آن جاهل
 ضبط و حفظ ديار خود نكند
 بدترين بار آن بود كه چوكار
 نارد او را به سختيش ياري
 بدترين زن همان بود به نظر
 رسم ناسازگاري آرد پيش
 بدترين كس ز نوع فرزندان
 بنمايد خلافشان در كار
 بدترين شهرهاست گرداني
 بدترين از مصاحبت^۳ آنست
 حال در بين ما چو رفت نفاق
 پس بر اينجا نمود ختم كلام
 كرد پروازو رو به صحرا كرد
 با دلي پر زردو رنج و ملال
 حيله ها كرد و زان نديد ثمر
 نخل مكرش ز هيچ بار نداد
 بيدپا چون سخن رساند اينجاي
 مرغ از رنجهء دل فريب نخورد
 مرد دانا از اين بگيرد پند
 لابه اش را دروغ پندارد
 از دل آزرده راستي نايد
 زين ورق خط معرفت خواند
 كه از آن انتفاع مي نتوان
 كه بود ز اهل ملك خود غافل
 تا كه خود را به رنج و غم فكنند
 گردد از بهريار او دشوار
 بنهد شيوه وفاداري
 كه ندارد اطاعت از شوهر
 حال شوهر كند مدام پریش
 آنكه نارد به والدين^۱ احسان^۲
 برساند به والدين آزار
 كه در آن نيست امن و ارزاني
 كه نفاق اندر آن ز يارانست
 بهر ما انسب^۴ است ترك وفاق^۵
 گفت اي شاه بر تو باد سلام
 شاه هم رو بسوي ماوا كرد
 كه بميل دلش نيافت مجال^۶
 مرغ را مكر او نشد باور
 خصم او پا به دام او نهاد
 گفت از روي مرحمت با راي
 وز شرش راه بر سلامت برد
 نفتد از فريب خصم به بند
 تا ره عيش و امن بسپارد
 رنجش از دل برون نمي آيد

۱ - پدر و مادر ۲ - نيكوئي

۳ - رفاقت ۴ - مناسب تر

۵ - دوستي ۶ - قدرت

گہ بود چون بروز نتواند
 می نباید شوی بدان مغرور
 دل جو آزردی از کسی به ستم
 کہ دل آزردہ مهر اگر جوید
 در پی فرصت است جملہ مدام
 کیفر کین خود ز تو خواهد
 راہ عقل آن بود کہ دانشمند
 باور از رنجہ دل سخن کردن
 ورق مهر^۱ بر تو میخواند
 کہ شوی از رہ سلامت دور
 ایمن از شر او مشو یک دم
 بہ نفاق^۲ و دروغ میگوید
 تا بدست آورد بہ قصد مقام
 جانت از انتقام او کاهد
 نفکند قول خصمش اندر بند
 ندهد سود غیر آزدن

باب نہم در فضیلت عفو کردن از خطای مجرمان و مضرت تعجیل کردن در عقوبت خطاکاران

این سخن را چو بید پای بہ پای
 کای ادیب سخن سرای حکیم
 از بیان تو شد مرا معلوم
 کہ دل کس چو کس برنجانند
 پس دگر لابه ہر قدر آرد
 نشود زان سخن فریفتہ اش
 کز زبان چاپلوسی ار آرد
 خواہد اورا کشد زمکر بدام
 نکند عاقل آن فسانہ قبول
 همچو آن قبرہ کہ لابهء شاہ
 بہ فریش ز ہوش گوش نکرد
 حال نہم وصیت ہوشنگ
 برسانید عرض کردش رای^۳
 ای سزاوار عزت و تکریم
 شد ز قولت مرا چنین مفہوم
 باید او را عدوی خود داند
 لابه اش را مکیدت^۴ انگارد
 ہم نگردد بہ لابه شیفتہ اش
 در درون تخم کینہ می کارد
 پس ز کیفر برآرد ازوی کام
 نخورد از مکاید او گول
 با دوصد حیلہ اش نبرد از راہ
 روسوی مقصد فلاح^۵ آورد
 کہ در این لوح گفتہ از فرہنگ

۱ - دوست ۲ - دورونی

۳ - شاہ ۴ - مکر

۵ - رستگاری

مشعرا آن بر محامد عفو است
گفته شه را نکوست عفو خطا
خواهم از لطف بهر این اجمال
چونکه مشروح این سخن گردد
بیدپا باز شد سخن پرداز
گفت آری ز بهر خاطر شاه
شه به خلق ار ز عفو در بندد
رود از دل صفا ز اجزایش
دو ضرر اندر این رسد بر شاه
اولین کار او شود مهمل^۳
دومین مجرمان کنند اعراض
شاهی این گفته است در امثال
که گر اجزای من چنین دانند
جز خطا هیچ ناورند به کار
سید انبیا چنین فرمود
از غضب هر که نفس خود واداشت
از دو چیز امتحان مرد شود
اسم مردی توان بر او بنهاد
اولین گاه خشم و وقت غضب
این بنفس است چیره^۵ و غالب
دومین وقت شهوت است و شبق^۶
نفس خود را اگر گرفت زمام
پس شجاعت به زور و قوت نیست

گوید از عفو قلب را صفو^۲ است
که به عفوش دهد خدای عطا
شرح داری دقایق و امثال
خوب خاطر نشان من گردد
کرد بر شه در نصیحت باز
لذتی نیست همچو عفو گناه
بر عقوبت همی کمر بندد
نکنند اعتماد بر رایش
سلطنت زان شود به شاه تباه
کارهایش نمی شود فیصل
چونکه شاه آورد ز عفو اغماض^۴
کانچنانم ز عفو من خوشحال
بکنند آن خطا که بتوانند
تا شوندم ز عفو برخوردار
کز جرایم نکوست عفونمود
می توان رشد بهر او پنداشت
در دو جا پایش ارز جا نرود
شهرتش میتوان ز مردی داد
حلم اگر کرد و شد به راه ادب
که به کین عفو را شود طالب
عفتش^۷ گر به ترک جست سبق^۸
شود از مردیش نهادن نام
پر دلی شیوه^۹ فتوت نیست

۱ - اظهار کننده ۲ - صفا ۳ - بیفایده

۴ - چشم پوشی ۵ - مسلط ۶ - شهوت

۷ - پاکدامن ۸ - پیشی

هر که او را بنفس استیلاست^۱
 زور تن گر کمال انسان بود
 قوت عقل فضل انسان است
 زور عقل اربه نفس شد غالب
 پس به شه لازم است این دو مدام
 گاه باید براه عنف^۲ رود
 لطف هم آن چنان بکار آرد
 که کند کار از سر تهدید^۳
 گاه کار آورد ز عفو و کرم
 تا کند کار سلطنت را راست
 هم نگردند مخلصان نومید
 حق تعالی به محکم تنزیل^۴
 مدح از کظم غیظ فرموده است
 زینت این دو داده از احسان
 یعنی ارتباط^۵ این سه بهم
 که به مجرم کسی که خشم آرد
 عفو آنست کش شود دل صاف
 کین او را ز دل کند بیرون
 کند احسان به مجرم و به سزا
 باری ار شاه رفیق^۶ پیش آرد
 صورت عفو اگر کشیده شود
 پس فضیلت به عفو چندانست
 گر به هر جرم انتقام بود

او بود مرد و قدر او والا است
 گاو از آن به که برتر از آن بود
 هر که را عقل نیست حیوان است
 هست بر کظم^۷ غیظ بس طالب
 عفو و لطف است هریکی به مقام
 نه بدانسان که ظلم و جور شود
 که ضعیفش کسی نپندارد
 که به شه لازم است گاه وعید^۸
 بیم و امید را کند توام
 که شود زاین دو کار ملک آراست
 هم نه جرات شود ز خصم پدید
 که فرستاده بر نبی جلیل
 عفو را از صفات بستوده است
 با هم این هر سه گفته در قرآن
 عالمی شرح داده این مبهم
 کظم غیظ آنکه روی خود نارد
 نکند در حقش خیال خلاف
 نپسندد بخود دلش را خون
 بدیش را دهد به نیک جزا
 کار خود را بسی نکو دارد
 خیره اش از شعاع دیده شود
 که زبان عاجزش ز تبیان^۹ است
 ملک از آن سست و بی دوام بود

۱ - تسلط ۲ - خشم فرو خوردن ۳ - غضب

۴ - ترساندن ۵ - ترساندن ۶ - قرآن

۷ - منضم شدن ۸ - مدارا ۹ - بیان کردن

عفو یک پایه خود ز تخت شهری است
 شه بیاید که هر چه بتواند
 چونکه او را درست سیرت یافت
 گر از او یک خلاف هم سر زد
 تا نکو کار بس زیاد شود
 شه بباست کارهای عظیم
 لایق هر که هر چه پندارد
 ندهد بر بزرگ کاری خرد
 چون فروتر بود ز پایه او
 ندهد انجام آن بطور صحیح
 هم به خردان ز کارهای دژم^۱
 خرد کار بزرگ نتواند
 چون شد از طاقتش فزونتر کار
 پس همه کارها شود مختل
 در مهمی بهر که کرد رجوع
 گر که دید او ز عهده برناید
 زود او را از آن کند معزول
 دید از کافی از خطا کاری
 از خود او را بفور دارد دور
 پس به شه لازم است در همه حال
 جزئی و کلی آنچه دارد کار
 که ز هر چیز کش خلل زاید
 چونکه در کار خویش غور کند

بی چنین پایه تخت راتبهی است
 مخلصان را ز خود نرنجانند
 صاف دل دیدش از دلش بشکافت
 شه بر آن بایدهش قلم برزد
 گرم دل سوی کار خویش رود
 بکند بر کسان خود تقسیم
 بوی آن کار خویش بسپارد
 کاو به آن کار سر نخواهد برد
 سر نیارد بان مقام فرو
 چون بخود داند آن شعار قبیح
 نسپارد کز آن تراود غم
 بستوه^۲ آید و در آن ماند
 نرساند از آن به منزل بار
 خوش نیاید ز بهر شه فیصل
 خود نماید به فحص کار شروع
 خاطر شاه از آن نیاساید
 کافی را بدان کند مشغول
 کش بود شیوه شاه آزاری
 هم ز دربار سازدش مهجور
 که بود اطلاعی از عمال^۳
 بایدهش داشتن از آن اخبار
 زود آنرا ز ملک بزداید
 رفع شر را ز خود بفور کند

۱ - بزرگ

۲ - عجز

۳ - اجزاء

چونکه از کار جملهء عمال
 پس در این کارخوش چو شاه رود
 اولین علم آیدش حاصل
 دومین نفع آنکه چون دگران
 که بخود قدر عادل افزاید
 همه را سوی عدل آید روی
 چونکه ظالم ز شغل شد بیکار
 او هم از بیم شه شود عادل
 ملک از عدل چونکه یافت قوام
 چونکه شه خود به کار سرآورد
 یافت ز آنها درستکاران را
 بهر یک تن گر از نکوکاران
 گوش اصلا به حرفشان ندهد
 راست تفتینشان^۳ نپندارد
 محض افساد حاسدان بی غور
 بی تبیین^۴ غضب بر او نکند
 بعد هم گر که یافت کرده خطا
 که نکوکارو دوست گر یک بار
 چونکه کارش خلاف کاری نیست
 بهترین قصه اندر این امثال
 رای گفتا که ای حکیم جلیل

آیدش اطلاع در همه حال
 متصور بر آن دو نفع شود
 فهمد اطوار^۱ ظالم و عادل
 یافتند اینکه شاه هست بران
 نقش ظالم ز ملک بزداید
 ز آن شود کار جمله ملک نکوی
 میکند ترک ظلم و هم آزار
 تا که سازد مقام خود حاصل
 کار شه نیک میرسد به نظام
 امتحان جمله چاکران را کرد
 خوب بشناخت بد شعاران را
 بد سرایند نزد شاه اعیان^۲
 که ز نار حسد شراره جهد
 تا که خود سر به کشف آن آرد
 خشم نارد به متهم بالفور
 حکم نفی^۵ و عطب^۶ بر او نکند
 بخشش از ره صفا و عطا
 سرزد از او خلاف در یک کار
 این یک از آن به عفو باید زیست
 هست تمثیل شیر و نقل شغال
 بهر من شرح دار این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن شغال زاهد را

۱ - کارها ۲ - اجزاء

۳ - فتنه گری ۴ - رسیدگی

۵ - نیست کردن ۶ - هلاک

که مقرب بشیر شد و اجزاء شیر او را متهم نمودند و
شیر امر به قتل او نمود بالفور

بیدپا گشت داستان پرداز
که از این پیش در زمان قدیم
قرب آن دشت بد بر آن توام^۱
اندر آن دشت و بیشه خیل هوام^۲
یک شغالی ستوده آنجا بود
نام او بد فریسه و از احوال
کرده بد بر حطام^۳ دنیا پشت
قوت او بود جمله بیخ گیاه
گرچه در زمره^۴ شغالان بود
پس شغالان شدند در بر او
همه کردند سوی او آواز
که تواز جنس مائی و الحال
اندر این کار رفته ای به خطا
چون تورا ارتباط^۵ با ما هست
یا که از ما کناره بنمای
این ره زهد را که می پوئی
هیچ لذت به زهد عزلت نیست
در تعب عمر خود بسر بردن
اندر آن نیست هیچ فایده ای
حق چو لاتنس من نصیبک گفت

کرد بر رای در ز دستان باز
بود دشتی بملک هند عظیم
بیشه ای باصفا چو باغ ارم
از سباع^۶ و وحوش^۷ داشت مقام
که همی راه زهد^۸ می پیمود
رسم او بد خلاف داب شغال
صید نه می گرفت و نه می کشت
صید کردن همی شمرد گناه
ره سوی رسمشان نمی پیمود
با تعرض^۹ همه شماتت گو
بنمودند در جدال^{۱۰} آغاز
ترک کردستی از چه رسم شغال
که روی بر خلاف سیرت ما
باید از این رویه داری دست
کاین نفاق تو هست جانفرسای
منفعت اندر آن چه می جوئی
در تنعم تو را ببايد زیست
گوشه اعتزال^{۱۱} پس مردن
ناید از آن بدست عایده ای^{۱۲}
وز کلوا و اشربوا دُری خوش سفت

۱ - منضم ۲ - جانوران ۳ - درنده ۴ - چرنده

۵ - اعراض از دنیا ۶ - نعمت ها ۷ - فرقه ۸ - پر خاش

۹ - مباحثه ۱۰ - آمیزش ۱۱ - گوشه گیری ۱۲ - نفع

این دم عمر کش بود حاصل
 بود فردا یقین نمی‌شاید
 عمر یک روز نیست قابل سوز
 عمر یکروزه عشرتش آید
 کانچه گفتید هست عین صواب
 هم یک امروز هست مارا زیست
 ساخت کاری که آن بکار آید
 توشه^۶ آخرت بدست آورد
 توشه^۶ آخرت بیاید ساخت
 خرمنش را به حشر^۳ برداری
 کاری از نیک نیکیت آنجاست
 شود آورد از آن بهشت بدست
 توشه برداشت باید از دنیا
 بهر عقبی شود ثواب اندوز
 جز بترک تعلقات^۴ جهان
 وز علایق تمام بگستن
 می نیاید بدست آن عزت
 باید آن کرد کز علایق^۵ رست
 در قیامت نه‌ایم آسوده
 عاقبت آورد پشیمانی
 سخنی خوبتر ز در خوشاب
 نه چو دانستمی توانستم
 زاد عقبای^۱ خود کند مخزون^۷

ترک لذت چرا کند عاقل
 دی^۱ که بگذشت و باز هم ناید
 پس نباشد بدست جز یک روز
 عمر یک روز را طرب باید
 به شغلان فریسه داد جواب
 چونکه دیروز رفت و فردا نیست
 پس در این وقت تنگ می‌باید
 پس در این روز سعی باید کرد
 یاوه^۲ عمر عزیز نتوان باخت
 آنچه امروز تخم آن کاری
 کشت امروز خرمن فرداست
 گرچه دنیا بسی است دانی و پست
 چونکه دنیا است مزرع عقبا
 هست عاقل کسی که این دوسه روز
 وین نیاید بدست بهر کسان
 دیده از لذت جهان بستن
 ورنه اندر تعلق و لذت
 تاکنون فرصتی بود در دست
 گر به لذت شویم آلوده
 درک لذات عالم فانی
 عالمی گفته است در این باب
 تا توانستمی ندانستم
 الغرض عاقل آن بود که کنون

۱ - دیروز ۲ - بیهوده ۳ - قیامت

۴ - دلبستگی ۵ - گرفتاری

۶ - توشه ۷ - جمع

وقت فرصت ز دست نگذارد
ورنه فردا برد پشیمانی
لذت دهر می‌رود بشتاب
بر نعیمش نه شاد باید بود
هر دو هستند بی‌ثبات و دوام
نعمتش نیست قابل شادی
نقمتش^۳ نیز قابل غم نیست
کار دنیا باین همه خم و پیچ
دل براین کاخ عاریت بستن
بر چنین بی‌ثبات دل بندی
این دنی‌جا که نام‌آن دنیاست
بر سر پل نشایدی منزل
روی پل کس نکرده است قرار
خانه^۴ دهر با چنین بنیاد
خانه بر رهگذار سیل مساز
پایه^۵ خانه گر نهی بر باد
چون فریسه‌سخن بدین سان کرد
همه گفتندش ای فریسه راد^۶
نعمت دهر را ز بهر عباد
زان من الطیبات فرموده
رزق طیب^۸ بگوی پس آن چیست
گفت آن رزق را که گفته خدای
که از آن کار آخرت سازد

کار عقبای خود درست آرد
کز چه عمرم بشد بنادانی
نور برق است و تیرگی سحاب^۱
هم نباید ز محنتش فرسود
هر دورا نیست پایه‌ای و قوام^۲
کش خرابی ندارد آبادی
قابل این زخم بهر مرهم نیست
نیش و نوشش^۴ تمام باشد هیچ
نبود جز ز رنج دل خستن
نبود شیوه خردمندی
هست یک پل که در ره عقباست
باید از آن گذشت فارغ دل
جسر^۵ را ساختند بهر گذار
پایه^۶ آن بود بر آب و به باد
که بویرانی است زود انباز^۶
نبود اینگونه خانه را بنیاد
بر شغالان بسی ملال آورد
اینکه ما را دهی زهادت یاد
حق تعالی نموده است ایجاد
و رزقناهمش بیفزوده
خلقت آن ز بهر خاطر کیست
مال صالح^۱ بود ثواب افزای
دل ز اجرش ز غم پردازد

۱ - ابر ۲ - استحکام ۳ - بلاها

۴ - شیرینی ۵ - پل ۶ - جفت

۷ - آزاده ۸ - پاکیزه ۹ - حلال

نیست رزق آنکه بهر لذت نفس
 بهر یک لحظه لذت گذران
 تا که خود لذت دمی ببری
 بکنی یک ضعیف را بی جان
 بهر یک حظ بی دوام و ثبات
 این ز بی رحمی است و بی خردی
 ز آنچه آید بدست بی آزار
 مکنیدم به رسم خود تکلیف
 از شماها کناره میجویم
 چونکه در زهد ثابتش دیدند
 دست برداشتند از تعریض^۲
 پس فریسه به راه زهد و قنوع^۴
 به گیاهی ز قوت سر می برد
 از سر زهد و پاکی رایش
 اندر آن بیشه بد دژم^۶ شیری
 پادشه بود بر تمام سباع^۸
 نام آن شیر کامجو می بود
 روزی آن شیر با خواص حضور
 اندر آن روز از خواص رکاب
 تا که نام فریسه شد مذکور
 لب به مدح فریسه بگشودند
 بسکه شد نزد شیر از او توصیف
 کامجو طالب لقایش شد

بکنی بر دوام خدمت نفس
 ریزی از ظلم خون جانوران
 ریزی از ظلم خون جانوری
 تا دمی لذت آوری بدهان
 بهر نفسی رضا شوی به ممات
 خوش خود خواهی و به خلق بدی
 کرد باید در این دو روزه مدار
 ورنه من با چنین قوای ضعیف
 در ره اعتزال^۱ می پویم
 در برش عذرخواه گردیدند
 داشتند امر او باو تفویض^۳
 بود از لذت جهان ممنوع
 ره طاعت مدام می بسپرد
 همه جا رفت صیت^۵ تقوایش
 که بدش شیر چرخ نخجیری^۷
 حکم او بر همه وحوش مطاع^۹
 همه را چشم دل بر او می بود
 گفتگو داشت خوشدل و مسرور
 بودشان گفتگوی از هر باب
 جمله خاصان و چاکران حضور
 بش از زهد و قدس^{۱۰} بستودند
 بسکه کردند جمله زو تعریف
 دل او سخت در هوایش شد

۱ - گوشه گیری ۲ - شمات ۳ - واگذاری ۴ - قناعت

۵ - آواز ۶ - شجاع ۷ - شکار

۸ - درنده ۹ - اطاعت شده ۱۰ - عبادت

مایل دیدنش بجان گردید
 آمد آنگه فریسه خدمت شاه
 شیر کردش تواضع و تکریم
 پس به بس صحبت آزمود او را
 دید دری است بس گرانمایه
 امتحان کردش از اصابت^۲ رای
 کامجو پس ز حظ صحبت او
 با وی ازهر مقوله صحبت کرد
 گفت ای پاک زاد نیکو رای
 گویمت مطلبی به قول سلیم
 کار اطراف من بود بسیار
 چونکه من صیت زهد و تقوایت
 یافتم رتبت و کفایت تو
 هرچه گفتند بیشتر زانی
 حال دارم بدل که بهر نظام
 چونکه دانم درستی کارت
 تا که از محرمان من باشی
 کامجو را فریسه داد جواب
 شاه را در امور بایسته^۷
 که بهر کس هر آنچه می‌شاید
 لیک شه را نباید از اجبار^۸
 زانکه خدمت چو شد به اجباری
 آنکس آن کار را نکو نکند

کس فرستاد و نزد خود طلبید
 بر شه نیک برفزودش جاه
 نزد خود ساخت جا باو تقدیم^۱
 زاهدش یافت خوش ستود او را
 بر فزودش ز قرب خود پایه
 دید آرای^۳ او جهان آرای^۴
 یافت فیض و گرفت با او خو
 تا گهی با فریسه خلوت کرد
 جانب من توجهی فرمای
 ملک ما را چو هست بسط عظیم
 بایدت یاریم کنی در کار
 بس شنیدم کنون هم از رایت
 فهم و دانائی و درایت^۵ تو
 بلکه خود صد هزار چندان
 نهم اندر گفت ز ملک زمام
 بفزایم بقدر و مقدرات
 بلکه در جسم جان من باشی
 کانه‌چه‌شه گفت هست عین صواب^۶
 هست لازم کسان شایسته
 کار ملکی رجوع فرماید
 به کسی واگذار دارد کار
 بر شه آید از آن دل آزاری
 چون به ناخواست کار خو نکند

۱ - واگذار ۲ - درستی ۳ - رای او

۴ - زینت‌ده ۵ - علم ۶ - نیکی

۷ - لازمه ۸ - راه جبر

ناید از دست او درست آن کار
 چونکه از عهده خوب برناید
 غرض از عرض من به شاه اینست
 لیک من از مشاغل شاهی
 بس ز خاصان مقیم^۲ دربارند
 همه با فکرت و اصابت و رای
 که به نیکی ز عهده برآید
 کامجو گفت چاره نیست تورا
 نکنم از تو هیچ عذر قبول
 من ندارم ترا ز کار معاف^۵
 گفت با کامجو فریسه راد
 کار شاهی نکوست بردو فریق^۶
 اول آنکس که خود بخواهد دل
 از سر زیرکی و دانائی
 غرضش جلب^۸ نفع خود باشد
 دومین پست فطرتی باید
 این بسی ساغر هوان^۹ بچشد
 گرچه آید بکار زشتش نام
 گر دوصد سب^{۱۰} و شتم^{۱۱} و بدش^{۱۲} شود
 لیک من خود از این دو فرقه نیم
 نه حریص و خیانت اندیشم
 بر من حشمت^{۱۳} و جهاننداری
 ز آن دل شاه را رسد آزار
 ضررش شاه را همی شاید
 خدمت شه اگرچه تمکین^۱ است
 بدرستی ندارم آگاهی
 که بر آن بس ستودگی^۲ دارند
 این عمل بر یکی رجوع نمای
 تا دل شاه از آن بیاساید
 مشو از بهر من بهانه سرا
 عذر را بینم از تو نامعقول^۴
 گردنت می‌نهم بدون خلاف
 خسروای تو را جهان بمراد
 این دورا کارشاهی است حقیق^۷
 غرض خویشتن کند حاصل
 بنماید به شه نکو رائی
 دل شه هم ز خویش نخرشد
 که بد او را ز حرف بد ناید
 بار منت بدوش خویش کشد
 باز این بهر اوست نیل^{۱۰} مرام
 در پی حظ نفس خویش رود
 پس سزاوار کار شاه کیم
 هم ز ذلت بسی به تشویشم
 می نیرزد به نیم دم خواری

۱ - باعث شرف ۲ - جاگیر ۳ - شایستگی ۴ - ناپسند ۵ - بخشیده

۶ - طایفه ۷ - سزاوار ۸ - بردن ۹ - خواری

۱۰ - رسیدن به مراد ۱۱ - دشنام ۱۲ - دشنام ۱۳ - جلال

شاه دارد مرا ز کار معاف
عادت من به زهد و ترک جهان
گر که شاهم نماید آلوده
بر من آید ز رنج و درد پدید
که چو اندر عسل فرو رفتند
شیر گفتا که ای فکور نبیل^۴
نکند ترک شیوه^۵ انصاف
هست مجبوس^۱ و ترک آن نتوان
سازدم با ملال اندوده^۲
آنچه از نوش^۳ بر مگس برسید
از هلاکت تمام آشفتمند
فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن فریسه برای کامجو حکایت آن مگسان را
که در کاسهء عسل ریختند و بان آلوده شدند و هلاک
گردیدند

گفت با کامجو فریسه راد^۵
بود یک مرد زاهد درویش
یک رفیقی به شهری او را بود
آن رفیقش بدی ستوده شعار
مرد درویش چونکه نزد رفیق
آن رفیق از صفا بر درویش
تا که درویش نوش او نوشد
نزد درویش شد نهاده عسل
هم بدانسان که هست عادتشان
سوی کاسه هجوم آوردند
بعضی اطراف آن شدند مکین^۷
بعض دیگر ز فرط حرص و طمع
بنشستند بر فراز^{۱۰} عسل
خسروا ای ترا جهان به مراد
تقوی اندوز بود و طاعت کیش
در دکانش گهی ورود نمود
بود او را عسل فروشی کار
ساعتی شد مکین و یار شفیق
کاسه‌ای از عسل نهاد به پیش
خود روان شد که نوش بفروشد
مگسان خوش بیافتند محل^۶
شد بر آن نوش صرف همتشان
کام شیرین از آن عسل کردند
ساختند از کمی دهان شیرین
شره^۸ افزودشان به حرص و ولع^۹
تا از آن پر کنند دست و بغل

۱ - در طبع ۲ - آلوده ۳ - عسل ۴ - با اصل

۵ - آزاده ۶ - فرصت ۷ - جای گیر

۸ - حرص ۹ - طمع ۱۰ - بالای

چون چنین دید مردنوش فروش
 که کند ازدحام از حد بیش
 باد بیزن گرفت و پیش آمد
 باد زن گشت مرد نوش فروش
 مگسانی که داشتند قرار
 چونکه احساس^۱ باد زن کردند
 دیگرانرا که بر فراز عسل
 بر سر نوش داشتند قرار
 پایشان شد فرو ز جنبش باد
 جمله اندر عسل فرو رفتند
 مرد درویش چونکه دید چنین
 گفت یارش ترا چه آید پیش
 گفت از این عبرتی^۲ شدم حاصل
 کشف شد از برای من الحال
 این عسل هست همچو مال جهان
 هر که زان شد به اندکی قانع
 همچنانی که بعض این مگسان
 بقلیلی^۳ دهان بیالودند
 دیگران کاندران فرو رفتند
 به گمانشان که در میانه طاس
 لیک غافل از اینکه آلوده
 در یم^۴ دهر هر که گشت غریق
 قابض روحشان چو زان راند
 زان مگسها و فور جوش و خروش
 زان اذیت رسد بان درویش
 بر درویش یار خویش آمد
 مگسانرا رماند از آن نوش
 کاسه نوش را به دور و کنار
 رو بسوی گریز آوردند
 بود مسکن نیافتند محل^۵
 رفت از دستشان مجال فرار
 آن عسل بهرشان چو دام افتاد
 تا که از رنج مرگ آشفتمند^۶
 از دل افغان کشیدو گشت غمین
 که شدی دل فکار ای درویش
 فکری از آن مرا رسید به دل
 کار دنیا و اهلش از تمثال
 مردم عالم اند این مگسان
 عیش او ز آن نمی شود ضایع
 بنمودند دور کاسه مکان
 وز غم باد بیزن آسودند
 غرق در آن شدند و آشفتمند^۷
 حظ وافر برند بی غم و باس^۸
 هر که شد نیست آنی آسوده
 نبود او را سوی نجات طریق
 مروح^۹ زالرحیل^{۱۰} جنباند

۱ - درک ۲ - مجال ۳ - تنبیهی

۴ - کمی ۵ - مردند ۶ - سختی

۷ - دریا ۸ - بادزن ۹ - که

آن کسان کاندرو آن نیند فرو
وانکه اندر میان گرفته قرار
هر چه خواهد ز خصم بگریزد
بال و پایش شده است آلوده
این مثل بهر شه نمودم عرض
که مرا برچنین جهان دغل^۲
چونکه جایم از آن بود به کنار
نفکند در عسل مرا به میان
شیر گفتا هر آنکه راست نظر
رو سوی راستی و عدل کند
بدهد نیک داد مظلومان
کار دنیای او هم آید راست
گفت با شیر خوش فریسه کلام
کار شه گر کسی به عدل کند
لیک دراین جهان براو ضرراست
چون کسی را ملک مقرب ساخت
اولین دوستان حسد ببرند
ترک او میکنند و ترک و داد^۳
دشمنان هم که جای خود راند
کم شود آندم از برایش یار
شیر گفتا که چون تو را حاصل
نتواند کست شکنجه دهد
باز گفتا فریسه کای خسرو
زود پیران شوند حال نکو
پای او بسته میشود زفرار
نتواند ز جای برخیزد
گردد آندم فکار و فرسوده^۴
که بداند شه این مذمت فرض
نارد آلوده چون مگس به عسل
باشد آسان مرا زورطه^۵ فرار
که دگر زان رهائیم نتوان
سوی حق نایدش ز شغل ضرر
ریشه ظلم را ز بیخ کند
بکند دفع هم^۶ مهمومان^۷
شودش کار آخرت آراست
که شها باد دولّت بدوام
آن جهان گام بر مراد زند
که به قرب^۸ شهان بسی خطراست
جیش غم خواهد از دو سویش تاخت
چونکه قدرش بخود نمی نگرند
بلکه گیرند از او بقلب عناد^۹
هم^{۱۰} خود بر فناش بگمارند
حاسد و دشمنش شود بسیار
مهر من شد بدار فارغ دل
یا دلت را ز غصه رنجه دهد
ای مرا جان به منت تو گرو

۱ - هلاک ۲ - پست ۳ - گرفتاری

۴ - غم ۵ - غمناکان ۶ - تقرب

۷ - دوستی ۸ - دشمنی ۹ - همت

گر تو را راه لطف بامن هست
 بگذار اینکه تا تورا به جوار^۲
 گوشهء راحتی قرار کنم
 همه گویم دعای دولت تو
 عمر اندک به امن و راحت دل
 بهتر از زندگی دور و دراز
 شیر گفت این مقاله ها بگذار
 من ز تو هیچ عذر نپذیرم
 گشت قدری فریسه زان خاموش
 که اگر سازیم بر این اجبار
 پس بیا بدی مرا تو امان
 چونکه کردم به منصبی منصوب
 آن بزرگان که طالب کارند
 کار را چون بدست من بیند
 زیر دستان هم ارچنین نگرند
 این دوبا هم بسا به همدستی
 دل شه را ز من کنند ملول
 شه بمحض وساوس^۷ دشمن
 بی تامل بمن غضب آرد
 شه بیا بد بکار حزم^۱ کند
 به عجل^۱ حکم کیفرم نکند
 شد بر او گر خلاف من روشن
 محض تهمت سیاستم نکند
 به مشاغل^۱ مرا مکن پابست
 به قناعت کنم ز رزق مدار
 طاعت از بهر کردگار کنم
 نیز باشم به زیر منت تو
 کش نه خوف است ونه الم^۲ حاصل
 که بان خوف و غم بود انباز^۴
 کت بیا بد قبول کردن کار
 واندر این کار نیست تاخیرم
 باز گفتا به شیر از سر هوش
 ترسم از آنکه ناقص^۵ آید کار
 کنیم عهد و آوری پیمان
 همه کس خواهم کند منکوب^۶
 حسرت این مقام را دارند
 خصمی من به قلب بگزینند
 خوف از عزل خویشتن ببرند
 آورندم به کار بس پستی
 شه کند هم کلام این دو قبول
 خشم بی غور^۸ آورد بر من
 ره سوی فکر و حزم نسپارد
 بهر تفتیش کار عزم کند
 نزد خصمان محقرم نکند
 عزم آنگه کند عقوبت من
 عزل و دور از ریاستم نکند

۱ - کار شاهی ۲ - پناه ۳ - غم ۴ - چفت

۵ - عیب ناک ۶ - پامال ۷ - وسوسه

۸ - تامل و فکر ۹ - پیش بینی ۱۰ - شتاب

محض تفتین^۱ خصم نارد خشم
بی تفکر تغیرم نکند
شیر بر بست بهر او پیمان
پس باو اختیار ملک سپرد
تا بحدی که ز اتحاد^۳ وجود
قوم خاصان بر او حسد بردند
در نهان جمله متفق گشتند
که از او شیر را کنند ملول
پس فتادند در ره تزویر
تا یکی را گماشتند بر آن
طعمه‌ای کان به شیر بودی چاشت
ساخت در منزل فریسه نهان
روز دیگر که شیر مهر منیر
شیر در جای خود گرفت قرار
بهر انجام کاری آن هنگام
اندر آن وقت نزد شیر نبود
همه اوصاف خیر او می‌گفت
تا که آنروز شد بموسم چاشت
خادمی سوی طعمه^۴ موعود
دید کان طعمه هیچ پیدا نیست
پس به هر جایگاه فحص نمود^۵
خدمت شیر آمد و از حال
آتش معده^{۱۱} شد به تابش و سوز

زود از خدمتم نپوشد چشم
غرق بحر تحیرم نکند
بنهادش وثیقه‌ای^۲ به میان
قدر او را بر اوج گردون برد
بود او شیرو شیر هم‌او بود
پا به خذلان^۴ او بیفشردند
عهدی اندر میان خود هشتند
تا کش از منزلت دهند نزول^۵
که هویدا کنند از او تقصیر
که برفت او و در خفا^۶ و نهان
مخفی از جایگاه آن برداشت
که بر او تهمتی زنند از آن
در کنام^۷ فلک شد او به سریر^۸
چاکران هم شدند حاضر بار
رفته بودی فریسه خود ز مقام
منتظر شیر بودیش به ورود
حاسدان را بسی درون آشفست
شیر از بهر طعمه سر افراشت
بدوید آنکه حاضر آرد زود
تر بود جای و بچه برجا نیست
طعمه را یافت هر کجا مفقود^{۱۰}
خبرش داد و شیر یافت ملائ
شد تنور دلش شرار افروز

۱ - فتنه‌گری ۲ - عهد ۳ - یکی بودن ۴ - پامال کردن

۵ - فرو ۶ - نهانی ۷ - بیشه ۸ - تخت

۹ - جستجو ۱۰ - نایاب ۱۱ - شکنجه

چون حسودان بیافتند مقام
 زان حسودان یکی ز راه فساد
 چاکر ار نصح^۱ خود نمود دریغ
 شیر گفتا بگو که در این کار
 گفت بر من رسیده آگاهی
 طعمه^۲ شه ببرده است نهان
 در میانشان چو این مواضعه^۳ بود
 شیر را ز این مقوله مغلظه^۴ داد
 گفت این قول نبودم باور
 نیک خواهی شه شعار ویست
 او بسی صاف و راست کردار است
 دیگری در زمکرو حيله^۵ گشود
 تا که شه خصم و یار بشناسد
 نتوان هر کسی به زود شناخت
 چارمین گفت باشد این کاری
 زود کس را نمی شناسد کس
 آنچه گوئید اگر که باشد راست
 آنچه در حق او همی گویند
 شیر از این کلام بس آشفست
 واثقم^۶ خویش بر دیانت^۷ او
 یکی از حاضران زفرط عناد^۸
 شاه را دل اگر که بی خبر است
 همه^۹ اهل بیشه این دانند

که کنون شد گه فکندن دام
 گفت شه را خبر ببايد داد
 از شهنشه بود سزایش تیغ
 چبودت در نظر نمای اظهار
 که فریسه به عزم بدخواهی
 کرده در جایگاه خود پنهان
 دیگری لب بر این نمط بگشود
 که نکوتر کند ثبوت مراد
 چون فریسه است بهر شه یاور
 اینکه گوئی تو غیر کار ویست
 در مراعات شه نکوکار است
 کاین ببايد به شه ارانه^۴ نمود
 از عدوی محیل^۵ بهراسد
 وین نهان آشکار باید ساخت
 که به عقل است کار دشواری
 نکند کس بر این خیال هوس
 قصد و کار فریسه جمله خطاست
 راه صدق^۶ و صواب^۷ می پویند
 گفت در حق او چه شاید گفت
 چه دلیل است بر خیانت او
 گفت شاها تورا جهان به مراد
 عذر^۸ او واضح است و منتشر^۹ است
 گفتش را بشاه نتوانند

۱ - خیرخواهی ۲ - فکر با هم ۳ - اشتباه کاری ۴ - آشکار

۵ - حيله گر ۶ - راست ۷ - درستی ۸ - اعتماد دارم

۹ - دینداری و امانت داری ۱۰ - دشمنی ۱۱ - نکو ۱۲ - آشکار

پرده‌اش پیش شاه اگر بدرد
 دیگری پس ز مغرضان^۱ حسود
 گفت آری گروهی از امنا^۲
 بس تردد^۳ مرا در آن می‌بود
 گشته نزدیک بر دلم اندک
 دیگری گفت مکر و خدعه^۴ او
 بس شدم من به حيله‌اش آگاه
 کار این زاهد ربائی را
 که رسد عاقبت برسوائی
 زر چو قلب^۵ است و بامس اندوده
 دیگری گفت کاین بسی عجب است
 دعوی قدس و کوس زهد زند
 آن دگر از طریق معقولی
 گفت این زاهد ستوده شعار
 آنکه بودش تحاشی^۶ و انکار
 کار شه را و بال^۷ می‌دانست
 دیگری گفت آنکه از این کم
 خود از این کار خوب معلوم است
 لقمه‌ای کان به‌شاه باشد چاشت
 برد و بهر خود ذخیره کند
 کارهای بزرگ ملکی شاه
 از خزاین چه قدر کرده نهان
 امرای حسود با اغراض
 سر سالم به گور می‌نبرد
 لب ز افساد در سخن بگشود
 مکرهایش نموده‌اند القا^۸
 گوئی آن غیب^۹ یافت حال شهود^{۱۰}
 که ز قلبم زدوده آید شک
 نزد من بود واضح از هر سو
 بهر این هم گرفته‌ام دوگواه
 که رود راه بیوفائی را
 تا به‌بند سزای بد رانی
 شود آخر زخزی^{۱۱} فرسوده
 کش به ظاهر دیانت و ادب است
 با ولی نعمت این خلاف کند
 تا دهد قول خویش مقبولی
 اعتراضش بداول از این کار
 عجب است ار نموده اینسان کار
 عذرها خواست آنچه بتوانست
 نتواند نهاد چشم بهم
 کش بکار کلان^{۱۲} چه مرسوم است
 نتواند ندیده‌اش انگاشت
 جوع را بر امیر چیره^{۱۳} کند
 زو چه اندازه گشته است تباه
 بهر خود کرده در زمین پنهان
 در دل شاه ریختند امراض

۱ - باغرض ۲ - امینان ۳ - حالی ۴ - شبهه
 ۵ - نهانی ۶ - آشکارا ۷ - قلابی ۸ - رسوائی
 ۹ - انکار ۱۰ - گناه ۱۱ - بزرگ ۱۲ - غالب

از حسودی و از دژم^۱ خونى
 در میان گوی فتنه افکندند
 آنچه بدتر نبود از آن گفتند
 از امیران یکی سرود سخن
 گر چنین کار خوب گردد فاش
 کز خیانت گذشته در این کار
 عین حق ناشناسی آید این
 بر زیادت ز طرز خیره سری
 خاطر شاه کرده آزرده
 آن یکی از سر فسونسازی
 غیبت از هر گناه شوم تر است
 غیبت مومن ار کسی داند
 بی تامل بکار دم مزنید
 ظن بد خود یکی گناه بود
 شاید این نسبت است محض خلاف
 اذن اگر شاه این زمان بدهد
 حکم فرماید این که چند نفر
 کاوش منزل فریسه کنند
 گر در آن یافتند طعمه^۲ شاه
 اگر این کار از او گرفته وجود
 ورنه گرمحض تهمت است و عناد
 نیست آسان بکس زدن تهمت
 دیگری گفت گر چنین باشد

بس گشودند لب به بدگوئی
 تا دل شه ز شبهه آکندند^۲
 تا دل شیر را بیاشتند
 که از این آنچه هست بر دل من
 بر دل آید از این زیاده خراش
 کفر نعمت از او شود اشعار^۳
 با ولی نعمت آنکه کرد چنین
 این چنین کس بود به شاه جری^۴
 بی هرب^۵ طعمه ملک خورده
 گفت خوش نیست رسم غمازی^۶
 که ز غیبت بسی بدین ضرر است
 خوردن لحم^۷ میت^۸ را ماند
 غیبت کس به محض ظن^۹ مکنید
 که از این دین بسی تباه بود
 ژاژ^{۱۰} و بی مأخذ و دروغ و گزاف
 پایه این سخن به فحص نهد
 بهر تفتیش کار و صدق خبر
 تا مبرهن چنین دسیسه^{۱۱} کنند
 شه شود از خیانتش آگاه
 آنچه گفتید راست خواهد بود
 باید از آن زبان به توبه گشاد
 دادن از ظن بد بکس زحمت
 شاه را رای گر بر این باشد

۱ - بد ۲ - پر کردند ۳ - اظهار ۴ - با جرئت

۵ - هراس ۶ - فتنه گری ۷ - گوشت ۸ - مرده

۹ - گمان ۱۰ - یاره ۱۱ - مکر

نیک باشد در آن کند تعجیل
 بس بود گررود به صبر و سکون^۲
 زانکه او را بسی است نیکوخواه
 زودش از کار مطلع سازند
 او هم از فرط عقل و دانائی
 دل شه را به خویش رام کند
 از ندیمان یکی دلیر و جری^۴
 که چه نفعی بود در این تفتیش
 گر که این کار هم شود واضح
 او چنان میکند فسون سازی
 حيله داند بدان نمط سازد
 با یقینی که خود در آن دارید
 باری آنوقت کز مشقت جوع
 آنقدر زین فسانه ها گفتند
 بس به گوشش از این فسون خواندند
 کرد غضبان فریسه را احضار
 بی خیانت از آنکه هست دلیر
 شیرگفتا که طعمه کان دیروز
 چه شد آن گوشت حال آمده چاشت
 گفت دادم به مطبخی^۷ کامروز
 مطبخی هم یکی ز خصمان بود
 شیر این دید و از ره تفتیش
 که سوی منزل فریسه روند

کاین عجل بر نظام^۱ هست دلیل
 کار ناید درست از آب برون
 که به جاسوسی اند بر درگاه
 ذمه اش زین خطا پردازند
 دفع سازد ز خویش رسوایی
 همه را مورد ملام^۳ کند
 زین نمط کرد ساز فتنه گری
 چه ثمر فحص^۵ راست از کم و بیش
 مهر ایضاح آن شود لایح^۶
 که دهد شاه را در آن بازی
 که شما را به شبهه اندازد
 راه وهم و خیال بسپارید
 بر دل شیر داشت فکر وقوع
 تا دل شیر را بیاشفتند
 تا دلش از فریسه گردانند
 بی خبر بد فریسه از این کار
 زود گستاخ شد به خدمت شیر
 دامت بهر لقمه امروز
 بایدت آن بفور حاضر داشت
 آورد نزد شاه جان افروز
 سخت انکار قول او بنمود
 گفت با یک دو تن ملازم خویش
 واندر آن جایگه به فحص شوند

۳ - ملامت ۴ - با جرئت

۱ - سیاست ملک ۲ - آرامش

۵ - جستجو

۷ - آشپز

۶ - ظاهر

گر در آنجای جسته بردارند
 دو سه تن رفته فحوص آن کردند
 چون درآندم فریسه دید چنین
 شصت او باخبر شد از این کار
 همه همدست یکدگر شده‌اند
 طرح این فتنه سخت ریخته‌اند
 تا بان وقت یک تن از وزرا
 دم ز مهر فریسه گاه زدی
 در چنین وقت خوب فرصت یافت
 گفت شاها تو خوب دانی کار
 جمله منکر بدم در این دعوا
 حال چون نیک شد به‌شه معلوم
 گشت واضح خطای این بدکار
 کیفرش شه دهد بسی به شتاب
 اندر این کار گر شود تاخیر
 شیر داد آن زمان بران فرمان
 بی‌گنه را بسجن^۱ کین بردند
 پس بفکر دراز و دور افتاد
 یک سیه گوش کش ملازم^۷ بود
 بود او هم یکی از آن خصمان
 که چه سان رای نیک انور شاه
 ازچه شاه اندراین زمان دراز
 خود نفهمیده است خدعه و کید

زود آنرا بنزد شیر آرند
 گوشت کان خود نهاده آوردند
 یافت مطلب که حاسدان از کین
 که حسودان شوم زشت شعار^۱
 واندر این حيله^۲ ره سپر شده‌اند
 رشته^۳ چاره را گسیخته‌اند
 هیچ ناگشته بد مقاله^۴ سرا
 منکر قول آن گروه شدی
 بس دلیرانه نزد شیر شتافت
 که بدم من فریسه را بس یار
 نبدم از حمایتش پروا
 که فریسه است زشت کار و ظلوم^۵
 زود از شه کشد بفور دمار
 تا فتد چشم دیگران به حساب
 دیگران هم جری^۶ شوند و دلیر
 که فریسه برند در زندان
 کنج زندان به بند بسپردند
 کاین عمل چون زهمچو کس روداد
 جمله در بزم شیر خادم بود
 در بر شیر این نمود بیان
 از فریسه نبذ ز حال آگاه
 ز این دغل^۸ دل شغال حیل ساز
 که دل شاه کرده اینسان صید

۱ - کردار ۲ - مکر ۳ - سخن

۴ - ظالم ۵ - با جرئت ۶ - زندان

۷ - خدمتکار ۸ - پست فطرت

ز و نه بشناخته است خبث^۱ ضمیر^۲
 حال کاینسان خلاف او شد فاش
 شد چو اکنون خیانتش معلوم
 چون به ملک از سیاست است نظام
 حکما گفته اند در این باب
 آنکه در ملک اگر سیاست نیست
 نکند شه ز خائن ار ریشه
 هر شهری کاو دوام شاهی خواست
 گرچه خائن برش بود محبوب
 بایش زود از میان برداشت
 همچنانی که خسرو بغداد
 یار خود را نمود غرق در آب
 گر نمودی به نفی^۳ او تاخیر
 شیر گفتا چه باشد این تمثیل
 شد سیه گوش داستان پرداز
 کرده باور از او چنین تزویر
 از چه زودش نمی دهد پاداش^۴
 از چه از جان نسازدش محروم
 دل شاه از چه یافته است آرام
 سخنی خوبتر ز درخوشاب
 شاه آن قابل ریاست نیست
 میزند شاخ ملک را تیشه
 این دوام از سیاست آید راست
 ملک او چون از او شود معیوب
 سر ز بهر نظام ملک افراشت
 قتل محبوبه را رضا درداد
 تا کند باغ ملک را شاداب
 می شدی ملکش اختلال پذیر
 بازگو گر بقول تست دلیل
 در بر شیر شد حکایت ساز

تمثیل آوردن سیاه گوش برای شیر حکایت پادشاه بغداد
 را که معشوقه خود را به جهت نظام ملک در شط
 بغداد غرق و هلاک نمود

گفت شاهی بکشور چین بود
 بودش اسباب شاهی آماده
 رخ چو یوسف ز حسن و زیبایی
 گرچه بودش بسی جلال و وقار
 با شکوه و جلال و تمکین بود
 بد یکی بهر شاه شهزاده
 چون تهمتن^۵ تن از توانائی
 بود تقوی^۶ مدار و قدس شعار

۱ - بدی ۲ - باطن

۳ - جزا ۴ - نیست کردن

۵ - رستم ۶ - عبادت کار

وقتی آن شاهزاده بادل صاف
از پدر رخصت و اجازت خواست
پدر او را ز مهر رخصت داد
با جلال و شکوه و خیل و خدم
رفت شهزاده پس ز دارالملک^۱
پس ز کشتی حقیق چو داد نجات
بست احرام کعبه مقصود
جمله اعمال حج بجا آورد
درک بنمود موقف عرفات
از پس رمی^۲ و نحر^۳ و حلق^۴ تمام
پس ز بهر طواف قبر رسول
از پس سده^۵ بوسی شه پاک
چون گروهی ز حاج همسفران
نیز شهزاده از طریق وفاق^۶
شاه بغداد این خبر چو شنید
خود بصد احترام و عزو و جلال
پس به شهرش به احترام آورد
چند روزش نمود مهمانی
آنچه اسباب عیش و عشرت بود
پس چو شهزاده عزم رفتن کرد
جمله اجزای شاه را یکسر
داشت همراه کنیزکی مه روی
چهر آن ماه رشک لاله و گل

خواست رفتن سوی حرم به طواف
کار و زاد سفر تمام آراست
روی او پس بسوی مکه نهاد
صاف دل زد به راه مکه قدم
جانب بحر و شد سوار به فلک^۷
ره سپر شد به جانب میقات^۸
بعد از آن پس به مکه یافت ورود
سعی بر مروه و صفا آورد
هم به مشعر شدش قرار و ثبات
همه اعمال حج نمود اتمام
در دیار مدینه کرد نزول
آن شهنشاه کشور لولاک
سوی بغداد می شدند روان
با رفیقان نمود رو به عراق^۹
بهر شهزاده منزلی بگزید
کرد بر شاهزاده استقبال
بس پذیرائیش^{۱۰} به نیکو کرد
در رفاهیت و فراوانی
بهر شهزاده ساخت آن موجود
بهر شه تحفهای معین کرد
داد انعام بدره بدره^{۱۱} ز زر
گل رخ و لاله خد و سنبل موی
جعد^{۱۲} مویش بنفشه و سنبل

۱ - چین ۲ - کشتی ۳ - مکان احرام ۴ - سنگ جمره

۵ - قربانی ۶ - سر تراشی ۷ - آستانه ۸ - رفاقت

۹ - بغداد ۱۰ - مهمان نوازی ۱۱ - طره

غیرت^۱ ماه از صفای عذار
 روچو شهزاده سوی چین بنهاد
 گفت این ماه اگرچه جان من است
 چون کنون از محبتت خجلم
 شاه آنرا قبول فرماید
 شاه بغداد ماه را پذیرفت
 دیداز آن سان که گفت شهزاده
 گفت شهزاده گفت تو جانی
 الغرض شه به عشق حور نهاد
 آن صنم دل ز شه چنان بربود
 همه با او بدی به عشرت و نوش
 تا که نامد دگر برون زمقام
 شاه با ماه چون به عیش شتافت
 امنا چونکه این چنین دیدند
 هم ز شه داشتند یکسر بیم
 شهر را هرج و مرج گشت عیان
 خیل خاصان ز کار یاوه شاه
 شاه را یافتند دیوانه
 پس ز زهاد و خیل درویشان
 خواستند از برای شاه دعا
 پس فقیران ز عجز و سوز و گداز
 به هدفشان رسید تیر دعا
 شاه آن شب بدید اندر خواب

قد او رشک^۲ سرو از رفتار
 هدیه کردش به خسرو بغداد
 گرچه درجسم من روان^۳ من است
 بتو بخشم روان جان و دلم
 تا از آن گاه یاد ما آید
 یک دو شب چون به بستر مه خفت
 او چو حوری است کاو ز مهزاده
 حال بینم هزار چندانی
 انتظام امور از کف داد
 که دگر شه به فکر ملک نبود
 کرد احوال ملک را فرموش
 ملک خود را ز کف بداد ز مام
 کار ملک اختلال^۴ کلی یافت
 بس از این کار شاه رنجیدند
 کش مبرهن^۵ کنند فعل ذمیم
 ملک را شد خراب از آن بنیان
 نگرستند حال ملک تباه
 ملک را یافتند ویرانه
 وز فقیران زار دلریشان
 که کند ترک آن بت زیبا
 روی بردند سوی حق به نیاز^۶
 شد دعاشان قبول نزد خدا
 که یکی پیرگفتش این به عتاب

۱ - محسود ۲ - حسد ۳ - جان

۴ - خرابی ۵ - آشکار

۶ - کار بد ۷ - حاجت

کای شه این ناستوده^۱ کار چرا
روز و شب در پی هوس بازی
این نهالت خسارت^۲ آرد بار
شاه باید پناه مظلومان
ملک را هرج و مرج گشته پدید
شه سراسیمه گشت پس بیدار
غسل توبه بیاورید بجای
گفت آندم بان کنیزک شنگ^۵
که چنینم نموده اند به خواب
پس بفرمود تا ببرندش
گفت کش نزد خود نگه دارد
گرچه بی او نبند به شاه آرام
دوسه شب چون گذشت از این حال
خویشان را بنزد شاه رساند
شاه بار دگر فریفته شد
باز مشغول کار اول شد
پس دگر باره اش ز هاتف غیب
که شها ترک کن هوسناکی
ملک وشاهی تو را رود ازدست
خلق را هم رود ز دست زمام
باز شهسوی توبه شد ز آن کار
گفت تا این سهیل^{۱۱} تابنده
دل من ترک وصل او نکند

شاه را زشتی شعار^۲ چرا
همه دم با نگار دمسازی
دست از این کار بد شها بردار
کاشف هم و غم مهمومان^۴
بایدت بر شهی قلم بکشید
بس از آن کار کرد استغفار
شد سوی کار خویش ره پیمای
که دگر سوی من مکن آهنگ^۶
که مرا از تو ملک گشته خراب
نزد شخصی امین سپردندش
هیچ او را بنزد شه نارد
چشم پوشید از آن صنم ناکام
آن نگار از برای درک وصال^۷
باز شه با نگار کام براند
باز بر ماهروی شیفته شد
امر کشور دوباره مختل^۸ شد
این اشارت رسید بی شک و ریب
تا بکی هرزگی و بی باکی
به غم و مسکنت^۹ شوی پابست
مملکت را رود بباد نظام
بس ندامت^{۱۰} نمود و استغفار
هست در چرخ ملک رخشنده
آخرم در بلا و غم فکند

۱ - ناپسند ۲ - کار ۳ - زیان ۴ - غمناکان

۵ - پاکیزه ۶ - قصد ۷ - دیدن شاه ۸ - پر افساد

۹ - گدائی ۱۰ - پشیمانی ۱۱ - ستاره

به که یکباره دل از او بکنم
 پس بیک حاجبی سپرد او را
 گفت کرده است این کنیز خلاف
 بی‌اجازت به بارگاه شده است
 ببر او را و در شطش انداز
 حاجب آن‌ماه را ز درگاه شاه
 کرد با خود خیال و گفت به خویش
 زین غضب گه بود شود نادم^۲
 حال اگر غرقه‌اش کنم در شط
 مدتی گر گذشت و از من شاه
 می‌توان آن‌زمان تباهش کرد
 کار ناکرده را توان کردن
 فرصت کار چونکه هست بدست
 لیک اگر کار شد ز روی شتاب
 نبرد سودی از پشیمانی
 باری از بین^۳ چند شب چو گذشت
 حاجب خویش را نمود طلب
 گفت برگو چه ساختی با ماه؟
 شه بر آن حاجب از غضب آشفست
 که نبود مگر از این آگاه
 من در آندم بدم غضب آلود
 از تو خواهم کنون من آن مه‌را
 گفت حاجب شها تو فرمودی
 گرچه جانم بود تباه کنم
 کرد اخراج آن قمر رو را
 که نمی‌باشد از قصاص معاف^۴
 باعث درد و رنج شاه شده است
 خاطر من ز فکر او پرداز
 برد و پنهان نمود همچو گناه
 گه بود شه شود ز هجر پریش
 خواهد از من نگار خود جازم^۵
 نبود چاره‌ام به هیچ نمط^۶
 ماهرو را نخواست بر درگاه
 فانی از بهر حکم شاهش کرد
 کرده را نیست جز ندم^۷ بردن
 همه وقتش بهم توان پیوست
 نادم ار شدکننده‌اش زین باب
 غیر دلتنگی و پریشانی
 شاه از عشق ماه مجنون گشت
 کرد بر او نظر ز روی غضب
 کردمش گفت ز امر شاه تباه
 با تغیر بسی باو بد گفت
 که به شه نیست تاب فرقت^۸ ماه
 آنچه گفتم نبایدت بنمود
 تا برآری ز هجر او شه را
 کردم آنرا که امر بنمودی

۱ - بخشیده ۲ - پشیمان ۳ - به یقین

۴ - گونه ۵ - پشیمانی

۶ - این میان ۷ - جدائی

اندر این نیست هیچ تقصیرم
 شاه مست آن زمان بدو بی‌هوش
 یا که یار مرا بفور بیار
 حاجب آنوقت یافت خوش مطلوب
 گفت با خود من ار کنیز هلاک
 پس برفت و کنیز را آورد
 باز شه شد بوصل مه مشغول
 باز او را بدست حاجب داد
 باز حاجب بسان اول کرد
 بار دوم شہش زحاجب خواست
 تا سه بار این میان حاجب شاه
 بار سوم درست قدرش کاست
 گفت شه باخود این مه است بلا
 به که خود ناگہش هلاک کنم
 پس گہی با کنیزک شنگول
 بر سر شاه این فتاد خیال
 دل کنون به کز این پری بکنم
 پس ورا پیش خواند و گفت بیا
 آن کنیزک دوید خدمت شاه
 دل به یکبارگی از او پرداخت
 آن کنیزک بدجلہ گشت غریق^۸
 شه پس اظهار اندہ و غم کرد
 این مثل بہر آن بیاوردم
 چون شود حکم شاه نپذیرم؟
 گفت بر این سخن ندارم گوش
 یا کہ فردازنم تو را بردار
 کہ بہ ہر کار صبر باشد خوب
 کردہ بودم بدی حسابم پاک
 شہ بر او آفرین و تحسین کرد
 کوکب ملک را رسید افول^۱
 حکم اعدام^۲ او بواجب^۳ داد
 حکم شہ چون اول معطل^۴ کرد
 بازش آورد و عیش و نوش آراست
 کار از اینگونہ رفت درحق ماہ
 گشت در کشورش تزلزل راست
 گرچہ چشم مرا از اوست جلا^۵
 دل بیکبارہ زین صنم بکنم
 شد بہ سیر کنار شط مشغول
 بہ کہ این مہ کنون رسد بہ زوال^۶
 جانم ار هست در شطش فکنم
 نزد من وین سفینہ^۷ سیر نما
 شاہ دستش بہ سینہ زد ناگاہ
 ماہ را نزد ماہیان انداخت
 جای بگرفت در^۸ بہ بحر عمیق^۹
 بہر او ساز سوک^{۱۰} و ماتم کرد
 وین حکایت از آن بیان کردم

۱ - غروب ۲ - نابود کردن ۳ - بہ یقین ۴ - اطاعت نکرد

۵ - روشنی ۶ - فنا ۷ - کشتی

۸ - غرقہ ۹ - گود ۱۰ - عزا

که هلاک یکی که هست صلاح
 گرچه بس نزد شه بود محبوب
 گرچه این بهر یک تن افساد است
 بهر شاه این بسی ستوده تراست^۳
 هرچه محبوب نزد شه باشد
 زین وساوس درون شیر آشفست
 که گرت عذر نیک هست بیار
 چونکه بی جرم بد فریسهء راد
 بی گناهان نه خود خجل باشند
 پاسخی سخت زان بداد پیام
 شیر گردید زان غضب آلود
 مادر شیر شد از این آگاه
 گفت با خود که زود با تعجیل
 تا رهانم دل وی از این کین
 غضب از فتنه های شیطانی است
 زود پیغام داد بر جلاد^۷
 تا که با شیر من سخن گویم
 پس بفعوری بنزد شیر دوید
 کرد اعزاز^۸ مادر و برخاست
 گفت مادر به شیر کای فرزند
 این چنین مطلبی شنیدستم
 از چه دادستی این چنین فرمان
 اندر این کار غور باید کرد

واندر آن ملک و شاه راست فلاح^۱
 بایدش ساخت از فنا منکوب^۲
 صد هزاران دل اندر این شاداست
 کز یکی کان بملک از او ضرراست
 بایدش از فنا تبه باشد
 داد پیغام بر فریسه و گفت
 ورنه فردا زخم تو را بر دار
 به درشتی جواب بفرستاد
 ز آن به پاسخ دلیر دل باشند
 شیر را ساختند از آن اعلام^۴
 حکم اعدام^۵ بر فریسه نمود
 یافت تعجیل کرده در این شاه
 بایدم شد بسوی شیر گسیل^۶
 که نباشد طریق عهد چنین
 عاقبت موجب پشیمانی است
 که مکن با فریسه هان بیداد
 خیر فرزند خود در آن جویم
 شیر آشفته حال مادر دید
 برتر از خود مقام او پیراست
 ای مرا نور دیده و دلبد
 که صلاح تو آن ندیدستم
 حکم قتل چنین کس از اعیان^۹
 نه که آنرا بفور شاید کرد

۱ - رستگاری ۲ - پامال ۳ - نیکو

۴ - اخبار ۵ - کشتن ۶ - روانه

۷ - میر غضب ۸ - احترام ۹ - بزرگان

خود فریسه کنون گرفتار است
 کرد باید تفحص و تفتیش
 کنی این کاراگر که باتعجیل
 از ره حزم^۳ پا برون مگذار
 حکما گفته‌اند و دانایان
 که بود هشت چیز پیوسته
 حرمت زن بجاست از شوهر
 شأن شاگرد هم بود ز استاد
 قوت جیش^۴ هم ز سردار است
 ایمنی رعیت از شاه است
 رونق عدل هست حزم^۵ و سکون
 اندراین کار پر فساد و ستیز
 یک شناسائی عموم خدم^۶
 هر یکی را بقدر استعداد^۷
 دومین حرف جمله را به خلاف
 اهل دربار جمله خصم همنند
 چونکه با هم تمام کین دارند
 اینقدر با همنند بس بدخواه
 شه اگر حرف هر کسی شنود
 نرود جز کمی که می‌باید
 بس بهم تهمت و دروغ زنند
 گر بخواهند بس خیانتکار
 بس امین را که خائنش^۸ سازند

لیک بر قتل نی سزاوار است
 کز عجل^۱ کار بس شده است پریش
 این عجل بر سبک^۲ سریست دلیل
 ره سوی فکرو عقل و رای بیار
 طرفه قولی چو گوهری شایان
 به دگر هشت بند و وابسته
 هم بود عزت پسر ز پدر
 که دهد علم و دانش او را یاد
 زهد را هم ز تقوی^۵ اشعار است
 کار شاهی ز عدل دلخواه است
 تو منه پای از سکون بیرون
 عمده بر صدق مطلب است دو چیز
 معرفت در حق سپاه و حشم
 شه بیاید مقام و منصب داد
 شه بداند خصوص در اتلاف
 زین سبب بر دروغ متهم‌اند
 در حق هم بسا دروغ آرند
 یکدگر را بسا کنند تباه
 در حق دیگری به خشم شود
 همه را نقش عمر بزداید
 که ز هم ریشه حیات کنند
 که کنند از دیانتش اشعار^۹
 مگرش از جهان براندازند

۱ - شتاب ۲ - تهی مغزی ۳ - پیش‌بینی ۴ - لشگر

۵ - پرهیزکاری ۶ - پیش‌بینی ۷ - نوکران

۸ - قابلیت ۹ - اظهار ۱۰ - خیانت‌کار

ای بسا بی‌گنه قلیل^۱ شود
گفته استاد راد پاک نهاد
بی‌گنه دل شکسته در زندان
باری اینگونه چون کند حاسد
شه بفور امر اگر کند به قصاص
بر چنین شه نباشد اطمینان
شاه را سست رای پندارند
کم‌کم اعزاز^۵ شه رود ز میان
نیست شایسته بهر شاه شتاب
شیر گفتا که من بقول کسان
حکم قتل فریسه بی‌تحقیق
چون بمن شد خیانت او فاش
حکم قتلش نداده‌ام بالفور
مادر شیر گفت کای فرزند
این‌که گفתי هنوز نیست یقین
شه نباید به شبهه محض گمان
کارالحال در پس پرده است
تو نبایست از این گناه حقیر
بایدت دل بداشت گنجایش
شاه باید دلش بزرگ بود
شاه باید چو کوه پابرجای
از فریسه سوابق^{۱۲} خدمت

وی بسا پر خطا جلیل^۲ شود
که بر او رحمت فراوان باد
مجرم از دور خرم و خندان
می‌شود کار شاه از آن فاسد
که نیابد خلاف کار مناص^۳
کس دگر زو نمی‌برد فرمان
پس تکاهل^۴ ز خدمتش آرند
خلل افتد به ملک در ارکان
صبر باید کند بحکم عقاب^۶
هم به محض خیال و وهم و گمان
می‌ندادم مگر بحق حقیق^۷
دادم او را به کرده‌اش پاداش
بلکه بوده است با تدبر و غور^۸
ای مرا نور دیده و دل‌بند
به تو گردیده شبهه‌ای تلقین^۹
خشم آرد خصوص بر خاصان
زانکه تحقیق و فحص^{۱۰} ناکرده است
بکنی بر فریسه این تحقیر
نایدش زود زود فرسایش
همچو کار شهی سترک^{۱۱} بود
در نیاید ز یک نسیم از پای
وان ز بهرت تحمل زحمت

۱ - کشته ۲ - باجلالت ۳ - نجات ۴ - سستی
۵ - احترام ۶ - عقوبت ۷ - سزاوار ۸ - تأمل
۹ - حالی ۱۰ - جستجو ۱۱ - بزرگ ۱۲ - پیشینه

بس ترا در نظر ببايد داشت
 در حق او فساد بی‌هنران
 سفلگانند^۱ خصم مردم راد^۲
 رشد^۳ خود را به نفی^۴ او دانند
 مگر او را ز رتبه اندازند
 بهر عاقل چو کاری آید پیش
 عقل خود را بران حکم سازد
 چونکه این دم فریسه‌بر درشاه
 مدح او را مدام می‌کردی
 برگزیدی ورا ز جمله کسان
 شاه آنرا که خویش بنوازد
 آب هم چوب را فرو نبرد
 چون تو خود ساختی بلنداو را
 این بنایی که کرده‌ای بنیان^۵
 که گرش از نظر بیندازی
 اولین خصم خود کنی شادان
 خصم گوید که شاه پر بیداد
 دومین محرمان بدل برمند
 که فریسه پس از چنین خدمت
 باری این جرم کم اگر هم کرد
 این خطائی که گردنش بنهند
 غیر جرم کم و محقر^۶ نیست
 همت او از این بلندتر است

نه باین زودیش زدست گذاشت
 زود کردی قبول و حکم بر آن
 می بگیرند کینشان به نهاد
 فتنه سازند هرچه بتوانند
 دل خود را ز حقد^۷ پردازند
 حاکم اوست عقل دور اندیش
 پرده از شبهه تا براندازد
 یافت افزونی از تقرب و جاه
 بس بوی استشاره آوردی
 حال هم زود صدمه‌اش مرسان
 بایدهش از نظر نیندازد
 دست پرورد خویش رانخورد
 مکن این لحظه مستمند^۸ او را
 زودش از دست خود مکن ویران
 دو ضرر اندر این عیان سازی
 شایتن را کنی گشوده زبان
 مزد خدمتگزار خود بد داد
 گرم دل در حواشیت نه چمند
 شاه بی عهد زد باو صدمت
 بایدت این بروی خود ناورد
 نسبت این خطا باو بدهند
 قابل انتقام و کیفر^۹ نیست
 کی باین پستیش فرود سر است

۱ - پست فطرت ۲ - آزاده ۳ - ترقی

۴ - نیستی ۵ - حسد ۶ - خوار

دامن خود اگر بیالاید زهد باشد فریسه را مطلوب
 هیچگه گوشت اونمی خورده است چون شود کاین زمان از او آید
 خاصه از دزدی آنهم از سلطان این ز حساد^۲ آمده است پدید
 کرده اند این مکاید و نیرنگ اندر این کار ظن من آن است
 طعمه^۴ شاه رابه خفیه^۵ عدوی تا در این کارفته ای سازند
 پس تو را لازم است ایندم صبر پس در آندم که کشف شد مستور
 ای بسا میشود که قوم حسود همه همدست یکدگر گردند
 طرح صدگونه از فسون سازند که بود شخص حاسد مردود
 از سر جان خویش می گذرد همچنانی که آن حسود لثیم
 که بقتل آردش به بس خواری گفت کاو را کشد به خفیه غلام
 شیر گفتا به مام نیکو رای

رو باین جرم پست ننماید حرص او را نمی کند مغلوب^۱
 راه زهد و قنوع بسپرده است که دهان را بدان بیالاید
 ندهد ره بخود دل این به گمان خواسته استند گل بر اومالید
 زده اند از حیل در نیرنگ کاین مکیدت^۳ ز کین خصمان است
 کرده پنهان زوی به منزل اوی مگر او را ز رتبت اندازند
 تا درآید جمال مهر از ابر آندم از زجر و کیفری معذور
 چون به محسود میشوند عنود^۶ باعث بس فساد و شر گردند
 تا که محسود را زبون^۷ سازند از پی دفع نعمت محسود^۸
 تا ز محسود رتبتی سترد^۹ داد اینسان غلام را تعلیم
 که به جارش رسد گرفتاری تا که همسایه اش شود بدنام
 شرح این قصه را بیان فرمای

تمثیل آوردن مادر شیر برای فرزند خود حکایت آن

۱ - زبردست ۲ - حسودان ۳ - مکر
 ۴ - نهانی ۵ - عقوبت ۶ - کینه ور ۷ - پست
 ۸ - حسد برده شده ۹ - بردارد ۱۰ - همسایه

حسود لعین را که غلام خود را واداشت او را بکشد که همسایه او بدنام شود

مادر شیر شد سخن پرداز
گفت گویند اینکه در بغداد
داشت همسایه‌ای که زاهد بود
مردمانش مرید بودندی
بسکه او بود زاهد و صالح
جمله مردم محب او بودند
آن لثیم^۱ دنی‌چو این میدید
بس نمودی مکاید و تزویر
هرچه تزویر کرد سود نداشت
آخراً امر آن حسود لثیم
که خودش را هلاک بنماید
تا کش از قدر و رتبه اندازد
پس غلامی خرید از بازار
گاه گفتی باو به سر و خفا
با تو کاری مراست پنهانی
تا بوقتی غلام از او پرسید
گوی با من که چیست آن کارت
پس گرفت از غلام خود پیمان
مدتی است مرد همسایه
قدر و جاهش بسی شده است بلند

کرد اینسان در حکایت باز
بد لعینی ز فرقه^۲ حساد
در ره زهد و قدس جاها^۳ بود
همه او را همی ستودندی
ورع^۴ او به خلق بد واضح
بس بر اعزاز او بیفزودند
بر خود از حقد^۵ او همی پیچید
که به زاهد مگر رسد تحقیر
نام او بیشتر علم افراشت
مرگ خود را به قلب ساخت صمیم^۶
دامن او بقتل آلاید
کار او را از آن زبون سازد
کرد او را نوازش و تیمار
که ترا من خریده‌ام ز صفا
باید آنرا کنی باسانی
کان خفا^۷ را کنون نمای پدید
تا نمایم بوفق گفتارت
که بدار این سریره‌ام^۸ پنهان
بر مردم فزایدش پایه
دل من زین غم‌آفتاده به بند

۱ - سعی کننده ۲ - مدح کردند

۳ - زهد ۴ - پست

۵ - حسد ۶ - مصمم ۷ - نهانی ۸ - سر

نتوانم کش این چنین بینم
 خواهم امشب مرا کنی مقتول
 کشته^۱ من بیام او فکنی
 افکنی کشته‌ام تو بر بامش
 چونکه با من چنین نمودی کار
 زین ولایت برو به شهر دگر
 هم شوی شادکام و هم آزاد
 چون چنین کردی آنزمان با من
 مال او جمله میشود تاراج
 نام نیکش همه تباه شود
 به قصاص منش یقین بکشند
 آن غلام این زخواجه چون بشنید
 گفت ای خواجه این چه کردنی^۲ است
 این نکوهید^۳ فکر می‌شومی است
 فکر دیگر نمای در این کار
 نفی^۴ زاهد اگر ترا بدل است
 من خود او را کشم به پنهانی
 تا دل تو ز حقد او برهد
 گفت این کار سخت دشوار است
 بس بود چون کشی تو آن دشمن
 قتل او را بما برند گمان
 آنچه گفتم ببايدت کردن
 داد آن خواجه را غلام جواب

اوفتاده است از اوبه دل کینم
 کوکب عمر من بری به افول^۱
 مگرش تا که زشت نام کنی
 تا کنی نزد خلق بدنامش
 بدره^۲ زر که باشدم بردار
 عمر خود را به عشرت آور سر
 هم از آن بدره باشد دلشاد
 متهم^۳ میشود چنین دشمن
 هم شود جانش از بدن اخراج
 در بر خلق رو سیاه شود
 کیفر قتل من از او بکشند
 از تعجب به‌حمق^۴ او خندید
 که تو را قصد سرز خود فکنی است
 این نه آب است بلکه ز قومی^۵ است
 گر که خواهی ز قلب دفع شرار
 دفع اویت ز فکر ما حاصل است
 بر من این کار دارد آسانی
 خاطرت را ز غم نجات دهد
 بهر من این بلا و آزار است
 ما بیفتیم در بلا و محن
 پس دگر دفع این بلا نتوان
 بر سرش این بلا بیاوردن
 کاین خیالت بود برون ز صواب

۱ - غروب ۲ - کیسه ۳ - بدنام
 ۴ - نادانی ۵ - پست ۶ - زشت
 ۷ - آب جهنم ۸ - نیستی

نکبت^۱ و ذلت^۲ و فنای^۳ عدو
 گر تو مردی و نیستی به جهان
 بگذر از این خیال شوم پلید
 خواجه گفتا که گر کنی این کار
 بدره‌ای زر که تا تو راست حیات
 بخشمت تا از آن نمائی عیش
 آن غلام آنچه عذرها آورد
 عاقبت خط گرفت و شد آزاد
 برد او را بیام آن سره مرد
 بدره را برگرفت و کرد فرار
 کرد منزل به شهر اصفاهان
 زان طرف شد چو روز در بغداد
 متهم گشت زاهد دین‌دار
 لیک آزار او نمی‌کردند
 مدتی بی‌گنه به زندان بود
 شه در این‌داشت فکرت بسیار
 لیک چون بود کشته بر بامش
 چون درامثال باشد این اشعار^{۱۰}
 پای دار ار رود بر آن نرود
 از قضا چند تن ز اهل سداد^{۱۱}
 حمل مال‌التجاره بنمودند
 تاجران را غلام در بغداد
 تا یکی روز در یکی بازار

در زمان حیات هست نکو
 چه بری لذت از مشقت آن
 که چنین کار کس به دهر ندید
 حظ آزادیت نهم به کنار
 هست کافی کز آن بری لذات
 هم مرا وارہانی از این طیش^۴
 خواجهء سفله^۵ عذر او رد کرد
 بدره را هم گرفت با دل شاد
 سر او را جدا ز پیکر کرد
 شد سوی اصفهان طریق^۶ سپار
 خوشدل از عتق^۷ و از درم شادان
 منتشر قتل آن حسود افتاد
 شاه دادش از آن به سجن^۸ قرار
 پی به تحقیق امر می‌بردند
 عقده^۹ این سریره کس نگشود
 که ز زاهد نباشد اینسان کار
 گشته زاین روی زشت و بدنامش
 که سر بی‌گنه نرفته بدار
 عاقبت بی‌گنه خلاص شود
 به صفاهان شدند از بغداد
 در صفاهان نزول فرمودند
 دیده بسیار و بود او را یاد
 همه را دید و شد بانها یار

۱ - گرفتار ۲ - خواری ۳ - نیستی ۴ - سختی

۵ - پست فطرت ۶ - راه ۷ - آزادی ۸ - زندان

۹ - گره ۱۰ - اعلام ۱۱ - نیکوکار

پس زبغداد و حال خواجه خویش
 تاجران زو سخن چو بشنفتند
 که یکی شب نهان فلان زاهد
 خواجهات را بکشت بی‌هنگام
 کشته‌اش چون به بام زاهد بود
 حال زاهد به بند و زندانست
 هیچکس را نباشد این باور
 زین سبب شاه از سر تدقیق^۷
 چون غلام این ز تاجران بشنید
 گفت الحال هم خوداینسان کار
 خواجه را من بدست خود کشتم
 پس همه شرح حال یکسر گفت
 تاجران زود ساختند رقم
 بکف قاصد آن رقم دادند
 قاصد آورد نامه در بر شاه
 بس از این کار در شگفت^۸ افتاد
 سر خود را بیاد داد حسود
 هر که بشنید لعن بر او کرد
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که بسا می‌شود که شخص حسود
 تا که محسود خود بیازارد
 بس بود کز کسان این دربار
 پس در این کار فحص^۹ می‌باید

کرد از تاجران بسی تفتیش^۱
 شرح احوال خواجه این گفتند
 که بدش جار^۲ و بر ورع جاهد^۳
 کشته‌اش را فکنده بود به بام
 ذیل^۴ زاهد به لوٹ^۵ او آلود
 بس از این اتهام پڑمان^۶ است
 که زند این خطا ز زاهد سر
 کرده حبشش که تا کند تحقیق
 به تبسم به زیر لب خندید
 نیست زان زاهد ستوده^۸ شعار
 تن شومش به خونش آغشتم
 بهرشان فاش کرد سر نهفت
 شرح احوال بی‌زیاده و کم
 سوی بغداد پس فرستادند
 شاه شد از فحایش^۹ آگاه
 ساخت آن زاهد نکو آزاد
 روح او هم سزای لعنت بود
 همه کس نام او به بد آورد
 وین حکایت از آن بیان کردم
 مرگ خود را رضا بخواهد بود
 دست از جان خویش بردارد
 از حسد کرده‌اند اینسان کار
 تادل شاه از آن بیاساید

۱ - پرسش ۲ - همسایه ۳ - سعی کننده ۴ - دامن
 ۵ - آرایش ۶ - پریشان ۷ - دقت کردن ۸ - پاک کردار
 ۹ - معانی ۱۰ - تعجب ۱۱ - جستجو

تا پس از صبر و فکرت و تدقیق
گر^۱ که معلوم شد ز کار خلاف
ور به صدق و به راستی پیوست
چونکه معلوم شد تلافی کار
در دل شیر گفته^۲ مادر
کرد در حکم خودبسی تردید^۳
گفت با او کت آزمودستم
حال کار اینچنین بیامده پیش
خاطر خود ز فکر و غصه برآر
دیگر از کس نمی‌کنم باور
چون فریسه ز شیر این بشنفت
که چه گر شاه‌راست مهر زیاد
لیک تا من ز ننگ این تهمت
شاه اگر خواست لطف بنماید
باید او را بکار فکر دقیق
گرچه من خود باین یقین دارم
لیک خواهم که دفع ننگ ملوم^۴
اندر این فحص بس صلاح من است
کامجو گفت بهر این تحقیق
گفت شاها بخواه خصمان را
که فریسه که گوشت می نخورد
وان کسانی که جمله گوشت خورند
از چه آنها از این خطا پاکند

بحقیقت چو شد عمل تحقیق
قتل ناحق نکرده‌ای به گزاف^۱
اختیار قصاص باقی هست
بدهد شه سزای هر مکار
گشت ثابت چو نقش روی حجر^۲
به نهانی فریسه را طلبید
بس به نیکی تو را ستودستم
دل خود را برآر از تشویش
شو سوی کار خویش راه سپار
در حقت هیچ از مکاید^۳ و شر
شیر را شیر دل بیاسخ گفت
با من اوراست لطف و مهر و داد^۴
نرهم هست بهر من زحمت
که از آن خاطر من آساید
تا شود صدق و کذب^۵ این تحقیق
که نبوده است بر خطا کارم
بر شه از دیگران شود معلوم
مایه^۶ فوز و هم فلاح^۷ من است
تو چه ره جسته‌ای بفکر دقیق
پس از ایشان سئوال کن آنرا
از چه رو راه سرقتش^۸ سپرد
بلکه بی آن شبی بسر نبرند
کش بخوردن تمام بی‌باکند

۱ - بیاوه ۲ - سنگ ۳ - فسخ عزم ۴ - مکرها

۵ - دوستی ۶ - راست ۷ - دروغ ۸ - ملامت شده

۹ - رستگاری ۱۰ - رستگاری ۱۱ - دزدی

کم کم این صحبت آید ار بمیان
 بعضشانرا به رسم وعد^۲ و وعید
 راستی را به شاه بنمایند
 بعض دیگر که آورند لجاج^۳
 شه کند قهرشان به بس تهدید
 شیر گفتا ز لطف نارم کار
 کان که تهمت زنند به شخص امین
 گفت با کامجو فریسه^۴ راد
 عفو بهتر ز کیفر است و قصاص
 نعمت قدرتی که یزدان داد
 چون ز قدرت بداد حق نعمت
 کامجو از فریسه این چو شنید
 که کنون باز با چنین دل تنگ
 پس نهانشان یکی یکی طلبید
 که کند عفو و آورد احسان
 تا نمودند بعضشان اقرار
 جمله اقرار بر خطا کردند
 مادر شیر گفت کای فرزند
 چون امان داده ای دگر مشکن
 کینشان را مگیر اندر دل
 بعد از این حرف مفسدان مشنو
 نشوی تادر آن بفکر دقیق
 به عجل^۵ حکم بر قصاص مران

کشف^۱ گردد به شاه سر نهان
 شه دهد وعده تا بدرک امید
 رنگ شکش ز قلب بزدایند
 غیر تهدید^۶ نیست هیچ علاج
 تا شود صدق قول جمله پدید
 از سیاست کشم ز جمله دمار
 باید اورا سزا بداد ز کین
 کای شهنشه ترا جهان بمراد
 مجرمان را ز عفو نیست خلاص
 شکر آن بایدت ز احسان داد
 شکر آن است عفو از صدمت
 زان صفای دلش معاینه^۷ دید
 بدی خصم نبودش آهنگ
 بس به هر یک بداد وعد و نوید
 نام کیفر^۸ نیاورد به میان
 بعض دیگر به شدت^۹ و اجبار^{۱۰}
 دل شیر از محن برآوردند
 گوش دل را بدار بر این پند
 وز خطای کسان مگوی سخن
 که تو را گشت تجربت حاصل
 خود به تحقیق کار باش گرو
 نکنی تا که خود از آن تحقیق
 محض افساد و فتنه دگران

۱ - فاش ۲ - نوید ۳ - خودرایی

۴ - ترساندن ۵ - آشکارا ۶ - انتقام

۷ - سختی ۸ - مجبور کردن ۹ - شتاب

می نبایست گوش بر آن داد
 زان کم افزون شود بلیت و غم
 که تراود اول ز چشمهء خرد
 ضم^۲ بهم چون شوند گردد یم^۴
 بایدهش با سفینه^۵ ره سپرد
 مشنو حرف چه زیاد و چه کم
 رنجه گردد برد عذاب و وبال
 که بروند از طریق سداد
 این نصیحت چو گوهری شایان
 یار با این کسان نباید گشت
 که حق منعمش ندارد پاس^۶
 می نماید به یار خویش غضب
 زود بر انتقام آرد عزم
 بشود بر جهان دون مغرور
 که کند مکر و سهل داند کار
 که دهد کار خود ز کذب فروغ^{۱۱}
 همه دم کار خواهش او کرد
 از ادب دور و بدلقا باشد
 پرده^{۱۲} حرمت کسان بدرد
 خلق را در غم و محن فکند
 که بفضل و کمال مشتہرند^{۱۳}
 که سجایای^{۱۴} نیکشان شده خوست
 لیک اینان کم اند در آفاق

حرف مفسد بود چه کم چه زیاد
 کای بسا در نظر بیاید کم
 مثل رود^۱ بایدهش بشمرد
 چون بدان سیلها شود توام^۲
 پس از آن خواهد ار کسی گذرد
 پس ز بدگوئی کسان از هم
 هرکه از یار خود بهوهم و خیال
 هست از آن هشت فرقه در تعداد
 حکما گفته اند و دانایان
 که حذر کرد باید از این هشت
 اولین آنکه هست حق شناس
 دومین آنکه بی خلاف و سبب
 خشم او بیشتر بود از حزم^۷
 سومین آنکه خود بعمر و فور^۸
 چارمین آنکه باشد او غدار^۹
 پنجمین آنکه حرف اوست دروغ
 ششمین آنکه نفس خود پرورد
 هفتمین آنکه بی حیا باشد
 هشتمین آنکه عرض^{۱۰} خلق برد
 بی سبب تهمت او به خلق زند
 عکس این هفت فرقهء دگرند
 دوستی با چنین کسان نیکوست
 نفع دارین^{۱۵} هستشان به وفاق^{۱۶}

۱ - رودخانه ۲ - جفت ۳ - داخل هم ۴ - دریا ۵ - کشتی ۶ - ملاحظه

۷ - حلم ۸ - زیاد ۹ - مکار ۱۰ - دروغ ۱۱ - زینت

۱۲ - آبرو ۱۳ - مشهور ۱۴ - صفات ۱۵ - دنیا و آخرت ۱۶ - دوستی

اولین آنکه شکر احسان کرد
دومین آنکه عهد یاری او
سومین آنکه می‌کند تکریم
نیکی ار کس نمود در حق او
چارمین آنکه از فریب و حیل
پنجمین آنکه وقت خشم و غضب
ششمین آنکه باشدش آزر^۴
چشم دارد سوی صلاح و ادب
هفتمین آن ستوده مرد نکوست
با نکویان صالح آمیزد
هر که گردد مصاحب اینان
بس صفات ستوده گیرد یاد
گرچه خود هم صفات بد دارد
خوی اینها در او اثر گیرد
سرکه بالطبع گرچه بس ترش است
چونکه ملحق به انگبین گردد
شیر چون نصح مام^۵ را بشنید
گفت ای مادر این ستوده کلام
بس از آن بهره‌ها رسید بمن
هم یکی شخص نیک رای امین
هم مرا گشت تجربت حاصل
خود کنم کارهای خود تفتیش
پس در آندم فریسه را طلبید

منعم خود ز خویش شادان کرد
زود سوی زوال نارد رو
بهر رادان^۱ و مردمان کریم
به مجازات^۲ نیک آرد رو
محتزر^۳ باشد و ز مکر دغل
نگذارد ز دست رسم ادب
باشد اندر دو دیده^۶ او شرم
نایدش قول بی‌ادب بر لب
که بدل نیکوان بدارد دوست
ز اهل فسق و فجور بگریزد
زین رفاقت نیایدش خسران^۵
دین و دنیای او شود آباد
با چو اینها چو خلطه‌ای^۶ آرد
آندم از شاخ عمر برگیرد
خوردنش طبع شخص رانه‌خوش است
دفع صفرا ستوده^۷ زین گردد
نیک از مام شادمان گردید
کز تو ظاهر شداندر این هنگام
شدم این دم تورا رهین منن^۹
شد خلاص از چنین بدو توهین
که به قول کسان نبندم دل
تا نیفتم به محنت و تشویش
عذرخواهی نمود و داد نوید

۱ - جوانمردان ۲ - تلافی ۳ - احتراز کن

۴ - حیا ۵ - ضرر ۶ - آمیزش

۷ - نیکو ۸ - مادر ۹ - منت‌ها

گفت با او ز راه مهر و وفا
 لیک از این تهمت و از این افساد
 تو دل خود از این مدار غمین
 دل خود را از این الم مخراش
 گفت با کامجو فریسه راد
 محض اظهار لطف شه ز کرم
 شه چو از دست عهد خویش گذاشت
 محض قول حسود و فتنه گران
 هر چه این بار لطف فرماید
 باز باشد حسود و شه باشد
 تا بمن لطف و مهر شاه رسد
 اندر این بار اگر ز چه رستم
 در دوم دفعه گرچنین آید
 شه چو بر حاسدان بدارد گوش
 حاسدان از فساد دل هر روز
 بر چنین شاه خدمت آوردن
 نبود شیوه^۱ خردمندی
 شاه عذرم قبول فرماید
 گوشه‌ای گیرم و به صدق و صفا
 اگر این دفعه کشف مطلب شد
 من دگردل به شه ندارم صاف
 شاه را دل بزرگ می‌باید
 این گنه بس حقیر و کوچک بود

گرچه بر تو ز ما رسید جفا
 شد مرا اعتماد بر تو زیاد
 شاد دل باش ای نکو آیین
 بر سر کارهای خود می‌باش
 که از این دل مرا نگردد شاد
 نرود از دل پریشم غم
 ره سوی نقض عهد خود برداشت
 گشت در حق یار زشت گمان
 گره از کار بسته نگشاید
 زین دو احوال من تبه باشد
 بر ندارد حسود دل ز حسد
 لطف حق شد بکار همدستم
 رستن از آن دگر نمی‌شاید
 حسن^۱ خدمت چنین کند فرموش
 شخص را افکنند در غم و سوز
 بهر خود رنج و زحمت آوردن
 کاندرا این کار نیست خرسندی
 تا دلم ز اعتزال^۲ آساید
 بنمایم به پادشاه دعا
 شاه از کار خود مودب^۳ شد
 که بدیدم ز شه به عهد خلاف
 بهر هر جرم^۴ کیفری شاید
 کیفر آن سزای اندک بود

۱ - نیکوئی ۲ - گوشه‌گیری

۳ - متنبه

۴ - گناه

نه که از بهر آن نمائی خشم که بیوشی ز یار خالص چشم
حکم بر قتل دوست فرمائی جرم کم را قصاص بنمائی
شه ببايست بر خطای بزرگ کند از یار خویش عفو سترک^۱
همچنانی که پادشاه یمن حاجب^۲ خویش را به وجه حسن^۳
با چنان جرم بس بزرگ و عظیم عفو فرمود از عطای عمیم
پرده بر کرده بدش پوشید نه برسوائیش دمی کوشید
پیش ارکان و فرقهء اعیان جرم او را نکرد فاش و عیان
شیر گفتا که ای فکور نبیل^۴ فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن فریسه برای شیر حکایت پادشاه یمن را
که خودش دید حاجب طبق طلا را دزدید و او را رسوا نکرد

گفت با شیر پس فریسه سخن که شهی بود در بلاد یمن
همه اسباب شاهیش بقرار شوکت و عزت و جلال و وقار
حاجبی داشت خسرو ذی جاه که بدش ایستاده بر درگاه
وقتی از او خلاف کاری دید متغیر بسی بر او گردید
در یکی خانه اش بزدان کرد بهر حبس وی امر و فرمان کرد
گفت از این خانه او برون ناید روی خود را به شاه ننماید
چون ببردند سوی زندانش مسکنت^۵ چیره گشت بر جانش
چونکه از کار خویش شد بکنار گشت مختل^۶ معاش او ناچار
جز حجابت^۷ دگر نمی دانست کار دیگر جز آن نه بتوانست
مدتی سخت بس براو بگذشت که ز بام اوفتاده بودش طشت
کسی او را بسوی کار دگر می نبردی و بر شعار^۸ دگر
تا گهی شاه داشت مهمانی طرفه جشنی^۹ برسم اعیانی

۱ - بزرگ ۲ - دربان ۳ - نیکو

۴ - بااصل ۵ - فقر ۶ - فاسد

۷ - دربانی ۸ - شغل ۹ - بزم

از بزرگان بار^۱ و از اعیان
 چون به حاجب حیات بد مشکل
 گفت امروز هرچه بادا باد
 می‌روم بی‌اجازه خدمت شاه
 چون بسویم نگاه شاه آید
 یا که شه حکم بر قصاص کند
 یا که شاید ز لطف بنوازد
 زین دو هر صورتی رسد بظهور
 پس لباسی سزای بزم شہی
 یافت هم مرکبی و گشت سوار
 حاجباناش چو این چنین دیدند
 همه گفتند این چنین در دل
 مرکب و جامه را شہش داده است
 پس فرس در طویله^۲ شه بست
 شه به شرب^۳ مدام شد مشغول
 گشت مشغول کار خود چون پیش
 ناگهان شه بوقت عیش و سرور
 زان خلافتش بخویش بس پیچید
 دید گر خشم گیردش آنگاه
 گشت مشغول و روی خود ناورد
 بیش از پیش کرد خدمت نیک
 پس به از سابق آنچه شه میخواست
 چون سر شه بکار خود بد گرم

جمله بودند شاه را مہمان
 اندر آن روز کند از خود دل
 گرچه شه را بود خلاف مراد
 بر سر کار خویش بر درگاه
 یا رود سر و یا کلاه آید
 از غم عسرت^۴ خلاص کند
 نصب بر کار خود مرا سازد
 من خلاص آیم از غم و شر و شور
 جست و آراست قد چو سرو سہی^۵
 جانب بار گشت راه سپار
 مانع از رفتنش نگردیدند
 کہ شه اورا یقین نموده بحل^۶
 بر سرکار خود فرستاده است
 خویش هم سوی بارگه پیوست
 حاجب آنجای خود نمود نزول
 لیک بودش دلی و صد تشویش
 نظرش سوی او فتاد از دور
 کہ در آنجا چرا شده است پدید
 بر ضیوفش^۷ شود نشاط تباه
 حاجب آنجا ستاد و خدمت کرد
 تا کہ قدری به شاه شد نزدیک
 بزم شه را ستوده^۸ می‌آراست
 حاجب از خشم شه نکرد آزر^۹

۱ - بارگاه ۲ - تنگدستی ۳ - آزاد

۴ - عفو ۵ - شراب ۶ - مہمانان

۷ - نیکو ۸ - پاک

بگمانش که شه نمی‌بیند طبق زر که بود در بر شاه
 لیک شه دیدو روی خود ناورد که چنین کرد او ز ضیق^۱ معاش
 چونکه شاه از نشاط فارغ گشت حاجبان چونکه شاه رفت بخواب
 طبق زر نیافتند در آن هریک از دیگری طبق را خواست
 شاه این قیل و قال چون بشنید گفت شاهها تو را بقای وجود
 حاجبان جستجوی آن دارند گفت شه زود رو بایشان گوی
 ترک غوغا و گفتگوی کنید آنکه برداشت پس نخواهد داد
 آن طبق نزد حاجبان نبود هیچ بر یکدگر میاویزید
 حاجب آمد به حاجبان دگر همه آسوده زاتهام^۵ شدند
 آنجدل از میانشان برخواست شاه هم با کسای نهفته نگفت
 تا به یکسال بر نظام و نسق برد حاجب پس آن طبق زمیان
 سال دیگر دوباره خسرو راد^۸ نیک روزی بنای جشن^۹ نهاد

خواست چون آن بساط برچیند کرد پنهان و کس نشد آگاه
 دردل خویش فکرازاینسان کرد از پی رفع فقر کرد تلاش
 رو سوی بستر فراغت هشت جمع کردند جمله^۲ اسباب
 قیل و قال اوفتادشان بمیان در میانشان نزاع آمد راست
 سببش را ز حاجبی پرسید طبق زر کنون شده مفقود^۲
 قیل و قال اندراین میاندارند که مسازید بهر آن تک و پوی
 هم از آن ترک جستجوی کنید وانکه هم دیده زآن نیارد یاد
 جز بر شاه از آن نشان نبود با هم از فقد^۳ آن نه بستیزید^۴
 داد از گفتگوی شاه خبر فارغالبال^۶ و شادکام شدند
 حرف شه کرد کار ایشان راست در دل خویش آن سریره نهفت
 بر زبان کس نبرد نام طبق تا به سالی معاش^۷ کرد از آن
 نیک روزی بنای جشن^۹ نهاد

۱ - تنگی ۲ - نایاب ۳ - نایابی
 ۴ - نزاع مکنید ۵ - تهمت ۶ - آسوده
 ۷ - گذران ۸ - جوانمرد ۹ - بزم

باز حاجب چو سال پیش آن ساخت
 شاه در خیل حاجبانش دید
 گفت آهسته‌اش بگوش سخن
 که بهای^۱ طبق شده است تمام
 حاجب از شرم سر بزیر انداخت
 گفت شاهها تو رازمانه بکام
 اضطرارم بر این عمل واداشت
 حال از لطف شاه ممنونم
 پیش ارکان نکرد رسوایم
 خجلت از التفات شه دارم
 شاه را دل ز گفته^۲ او سوخت
 باز او را بکار خود واداشت
 این مثل را از آن نمودم عرض
 قطعه‌ای گوشت کش بها^۳ و ثمن^۴
 قابل زجر و انتقام نبود
 طبق زر که صد هزار درم
 خود بدید اینکه حاجبش برداشت
 می‌سزد آنکه شاه صاحب تاج
 از خس و خار فتنه انگیزان
 شاه باید که از وقار و شکوه
 که ز باد فساد فتنه‌گران
 کامجو گفت کای فریسه راد
 آنچه گفתי تمام باشد راست

که خود اندر میانشان انداخت
 به نهانش بنزد خود طلبید
 کای فلان راست گوی این با من
 کامدی باز بهر درک مرام^۵
 کش شه راد کشف راز نساخت
 فقرم این کردنیست جای ملام^۶
 دست سوی خیانتم افراشت
 که نهان داشت سر مکنونم
 شکر این را ز عهده برنایم
 که نفرمود زجر^۷ و آزارم
 شمع الطاف در دلش افروخت
 علم قدر و جاه او افراشت
 که من ار دزد هم شدم بالفرض
 نیست جز درهمی بوجه حسن
 و این ز شه در خور مقام نبود
 قیمتش بیش بود شه ز کرم
 ستر کرد و ندیده‌اش انگاشت
 باشدش دل چو قلزم مواج^۸
 نشود تیره آب صافی آن
 باشدش از ثبات دل چون کوه
 نشود جنبشی پدید در آن
 ای تو در فضل و در ادب استاد
 همه صدق است و اندر آن نه خطاست

۱ - قیمت ۲ - مقصود ۳ - ملامت

۴ - اذیت ۵ - قیمت

۶ - قیمت ۷ - موج زن

گرچه راه صواب می‌پویی لیک سخت و درشت می‌گویی
 پند باید بود ملایم و نرم تا بر آن قلب سامع ^۱ آید گرم
 طبع بیمار در شفای مزاج نکند میل بر دواى اجاج ^۲
 گرچه داند در آن سلامت اوست تلخ دارو به کام اونه نکوست
 دارد از خوردنش بطبع ابا ^۳ گرچه صحت از او رود به هبا
 خوش بود گر دوا بود شیرین درد را هم از آن رسد تسکین
 نصیح ^۴ باشد اگر ملایم و نرم خوبتر میشود بر آن دل گرم
 کامجو را فریسه داد جواب کایشه ارفع رفیع ^۵ جناب
 از شهنشه قبول قول خلاف حکم بر آن خلاف در اتلاف ^۶
 زین نصایح بسی درشت‌تر است که در آن احتمال بس خطر است
 حرف ناحق چو شه قبول کند زان دل دوست را ملول کند
 شنود کذب را بسی آسان از چه او را قبول حق نتوان
 استماع خلاف نیک کند سر ز حق از چه روی باز زند
 این سخن‌های من نه بی‌سببی است وز جسارت‌نه و نه بی‌ادبی است
 کاندرا اینجا عیان دوفایده‌است که از آن بهر ملک عایده است
 اولین داد و ضج ^۷ مظلوم کند از قلب او زوال هموم ^۸
 وز تظلم ^۹ چو می‌کند فریاد دل خود را شفا بخواهد داد
 چون کشد نزد شه فغان بی‌باک دل خود از ملال سازد پاک
 دومین شاه خود بنفس نفیس کار او را نکو دهد تاسیس ^{۱۰}
 شه چو خود بشنود تظلم او فیصل کار او دهد نیکو
 زین جهت لازم است تا از دل نزد شه عرض دارم این مشکل
 شد چو بیمار باطیب انباز ^{۱۱} بایش جمله درد گوید باز
 نکند درد از طیب نهان تا طبیبش نکو دهد درمان

۱ - شنونده ۲ - تلخ ۳ - انکار ۴ - نابودی

۵ - پند ۶ - بلند مقام ۷ - قصاص ۸ - فریاد

۹ - غم‌ها ۱۰ - دادخواهی ۱۱ - انجام ۱۲ - همدم

کامجو گفت بعد حکم قصاص
 این خلاصی ز بعد حکم جزا
 از پس حکم عفو از سلطان
 کامجو را فریسه در پاسخ
 آنچه از فرط لطف فرمودی
 من هم از لطف شاه ممنونم
 لیک چون نی مرا خیانت بود
 بود این از تلافی ملکه^۲
 بی گنه را چو حق کند یاری
 مادر شاه را بر این انگیخت
 بی گناهی من چو بد معلوم
 بی گنه گر پای دار رود
 گرچه ممنون شام از این باب
 چون که شکر سبب به هر نعمت
 شکر الطاف شاه می گویم
 زانکه عفو از عقیب^۳ حکم جزا
 زانکه نعمت به جسم نفع دهد
 آنچه شه کرد نشمرم بخطا
 من هم از پیش بهر دولت شاه
 و آنچه الحال من به شه گفتم
 خوب دانم که حقد^۴ بی هنران
 چون کسی را جلیل^۵ پندارند
 هست عادت ز بهرشان بدوام

که تو گشتی از این قصاص خلاص
 بود از غایت عنایت ما
 نبود جز تلافی و احسان
 گفت ای شهریار فرخ رخ
 راه صدق و صواب پیمودی
 کز کرم در گذشت از خونم
 قصد خصمان بمن اهانت^۱ بود
 که نجاتم رسید از این هلاکه^۲
 نپسندید بر من این خواری
 کز خرد طرح این تجسس ریخت
 نشد از حق قصاص من محتوم^۳
 نگذارد حقش به دار شود
 دانم این از مسبب الاسباب
 هست شکر مسبب از رحمت
 در ره مدح شاه می پویم
 ز آنچه نعمت بود بود اعلا^۴
 لیک از عفو جان ز غم برهد
 کار شه جمله بخشش است و عطا
 بوده ام نیک جوی و نیکو خواه
 نیست از کار شاه آشفتم^۵
 عزم شه را گماشته است بر آن
 دستش از حقد بر نمی دارند
 که کنند اهل فضل را بدنام

۱ - خواری ۲ - مادر شاه ۳ - هلاکت

۴ - واجب ۵ - بعد ۶ - بالاتر

۷ - دلتنگی ۸ - حسد ۹ - بزرگ

ناکسان خصمی ورا به پی‌اند
 نگذارند کاو بجمع حواس
 بدرستی بشه کند خدمت
 هی کنندش حواس از آن مغشوش
 کامجو گفت کز حسود عنود^۱
 زانکه باشد سخن چو کذب و دروغ
 عیب گوئی ناکس بدکیش
 مس طلا را نمی‌شود هم سنگ
 نفس جانگزای شوم جعل^۲
 تو پس از این زفته ایمن باش
 که دگر قول حاسدان فضول^۳
 باز گفتا فریسه کای خسرو
 باز باشد دلم در اندیشه
 که دگر باره فتنه انگیزند
 شیر گفتا که ازچه راه دگر
 گفت چون رسم فتنه آغازند
 پس ازاین راه نزد شاه آیند
 که فریسه ز شاه آزرده است
 نیست دل گرم بهر خدمت شاه
 تا دل شه بفکر اندازد
 و اندر این هست حق بجانب شاه
 که حکیمان و^۴ عالمان گفتند
 که نبایست باشد ایمن شاه
 بی‌هنر حاسدان عدوی ویند
 باشد از بهر شاه کارشناس
 بر سر کار شه کشد زحمت
 تا برندش ز قلب دانش و هوش
 با هنر را زیان چه خواهد بود
 نیست او را به هیچگاه فروغ^۵
 بر دل راد^۶ ناورد تشویش
 سنگ با لعل کی شود هم‌رنگ
 نزداید ز گل صفا و حلل^۷
 دل خود را ز خار غم مخراش
 نکنم در حق تو هیچ قبول
 با چنین التفات تازه و نو
 ترسم از فرقه ستم پیشه
 وز دگر ره بفته برخیزند
 بتوانند کرد حیل^۸ سر
 در بر شه چنین بیان سازند
 فتنه اینگونه باز بنمایند
 شه چو حکم قصاص او کرده است
 کار نارد برسم نیکو خواه
 بر منش سخت بدگمان سازند
 که چنین گفته آیدش دلخواه
 در حکمت در این بیان سفتند
 زانکه حالش ز شاه گشته تباه

۱ - کینه‌ور ۲ - زینت ۳ - جوانمرد

۴ - سوسک پشکل ۵ - زینت

۶ - پرگو ۷ - مکر

دیده از شاه بس عتاب و خطاب
 هم دگر کس که اوفتاده ز کار
 گر دگر باره او شود منصوب
 دیگر آن کس که خود همی بیند
 آنکه از او به رتبه پست تراست
 هم چنین کس نباشدش دل گرم
 کار شه را نمی کند بدرست
 کامجو گفت چیست چاره^۱ آن
 گفت باید که شه بود دانا
 زانکه شه چون به کس غضب آرد
 چون کند عفو صاف دل گردد
 وانکه از شاه دیدرنج و عتاب
 پیش از عفو اگر که بهراسد
 بهتر از پیش آورد خدمت
 نعمت عفو را سپاس کند
 خوفی ار بوده در دلش بنهد
 چون بلا دید و از بلا هم رست
 شاه هم زو گمان بد نبرد
 کامجو گفت شاه را ز خدم
 گفت اول کسی که از منصب
 شه باو التفات نماید
 دومین آنکه فرقه خصمان
 بر سر او ز راه کین تازند

نکند کار شه بوفق صواب
 شده معزول و بر در شه خوار
 نکند کار در خور و مطلوب
 پست را پادشاه بگزیند
 بیش از او نزد شاه معتبر است
 دل بکار شهنش نباشد نرم
 بهر این هر سه چاره باید جست
 بنما شرح این علاج بیان
 کاین وسوس نباشدش معنی
 وان ز دل بعد عفو بردارد
 گنه از عفو مضمحل^۱ گردد
 چون شود عفو وارهد زین باب
 عفو چون شد حقوق بشناسد
 که ز نو یافته ز شه نعمت
 خدمت شخص حق شناس کند
 صاف دل فیصل امور دهد
 بهراسی نباشد او پابست
 راه مهر و ملاطفت سپرد
 بر کدامین بود گمان دژم^۲
 افتد وزان فتد به رنج و تعب
 همچو کس خاطرش نیاساید
 بهر بی التفاتی سلطان
 تا که از رتبتش بیندازند

سومین آنکه مال و مکت او
 مال خود روی کار شاه نهد
 زین سه کس شاه بدگمان بایست
 شیر گفتا تدارک این چیست
 گفت اول رضای شاه بود
 پس بر او کردن اعتماد و وثوق^۲
 منصب اولش دهد در کار
 ثروت^۵ رفته‌اش باو دادن
 چون چنین شد کراحت از دوطرف
 دل به از روز اول آید صاف
 با چنین حال لطف اگر دارد
 دارد از کار خود مرا معذور
 رسم مهر و وفا بجا آرم
 کامجو گفت این ز دل بگذار
 که بمن رتبه^۴ دیانت تو
 هست معلوم و واثقم بر آن
 در حقت حرف کس نمی‌شنوم
 هرچه تو آن کنی نکو دانم
 چون فریسه شنید شد خوشحال
 گر تو یاری ز خصم باکی نیست
 گر تو یاری ز کس ندارم باک
 پس دل گرم رفت بر سر کار
 تا ز فرط درست کاری خویش

به زوال و فنا بیارد رو
 شاه بی‌مهرش آن عوض ندهد
 خدمت این سه هست ناشایست
 که چنین کس بکار آرد زیست
 کز دل او را ستوده^۱ خواه بود
 دادنش باز منصب مسبوق^۳
 مالش^۴ خصم سفله مکار
 هم برایش وثیقه^۶ بنهادن
 هم از او هم شود ز شاه تلف
 نکند زان دگر به هیچ خلاف
 باز شاهم ندیده انگارد
 تا که در سایه‌اش ز آفت دور
 بهر شه روی بر دعا آرم
 روی بر سوی کار خویش بیار
 دامن پاک از خیانت تو
 نگذارم ز دل به وهم و گمان
 جز به راه عقیدتم نروم
 که تو را بس ستوده خو دانم
 گفت شاهها تو را مباد زوال
 یار اگر اهل گشت دشمن کیست؟
 می‌فشانم بفرق دشمن خاک
 بس فزودش بنزد شه مقدار
 هم ز یمن بزرگواری خویش

۱ - نیکو

۲ - اعتماد

۳ - پیشین

۴ - تنبیه

۵ - مال

۶ - عهد تازه

حکمران شد بجمله کشور
 بیدبا چون سخن رساند اینجای
 که فریسه چه گر نبند خائن
 بدرستی به درگاه آن شیر
 شاه باید اگر که خشم آزد
 ره سوی عفو و مکرمت^۱ پوید
 که چو عفو آورد به خدمتکار
 بهتر از پیش خدمت آرد بیش
 گرم دل تر به کار پردازد
 اندر این باب از حکایت و پند
 این سخن‌ها همه به دل گیرد
 خاصه سلطان چو ره چنین سپرد

هم ز خصمان دگر ندید ضرر
 گفت از راه مکرمت با رای
 چون دلش شد ز عفو شیر ایمن
 گشت خدمتگزار و شغل پذیر
 زود هم خشم خویش بردارد
 رنگ کین از نهاد^۲ خود شوید
 شود او بس ز شاه منت دار
 نوش^۳ عفو او چشد چو دربی نیش^۴
 بس امورات منتظم سازد
 درج^۵ بسیار شد که دانشمند
 بهر خود رشد^۶ و خیر پذیرد
 بر ز اغصان^۷ سلطنت بخورد

باب دهم در مکافات یافتن ظالمان به سزای ظلم خود و پاداش دیدن ستمکاران به جزای ستمکاری خویش

عرض بنمود رای دابشلیم
 قصه کامجوی بشنفتم
 خوش مثالی است بر خردمندان
 کاین چنین کارها شود بسیار
 بسکه تهمت بی‌گناه زنند
 چونکه شد بی‌گناهی معلوم
 که کند عفو و آورد احسان
 بس فواید که شد مرا حاصل

کای ادیب ستوده رای حکیم
 در دل خود چو گنج بنهفتم
 بود آنرا فوایدی چندان
 شاه را با^۱ محارم^۲ دربار
 تا کش از قدر و منزلت فکنند
 هست بر شاه این عمل محتوم^۳
 تازه دارد دوباره اش پیمان
 بس مرا زان فرح رسید به دل

۱ - عطا ۲ - دل ۳ - عمل

۴ - زهر ۵ - پکیده ۶ - ترقی

۷ - شاخه‌ها ۸ - مقربان ۹ - لازم

حال فرمای بهر من ز امثال
 از پی حظ نفس و لذت خویش
 حظ نفسش بداردش بر آن
 ظلم بر دیگران روا دارد
 آه مظلوم ناگهان تازد
 عاقبت خود شود به ظلم دچار
 کاین بود معنی دهم ز سطور
 خواهم از مرحمت حکیم فصیح
 داد پاسخ حکیم روشن رای
 هر که بر دیگری رساند ضرر
 از غرور است و جهل و بیخردی
 هست آن شخص راد و دانشمند
 آنچه بر خویشتن نمی خواهد
 از مکافات اگر بود آگاه
 زانکه هر کس که بد بجا آرد
 زانکه هر کار شد زهر که عیان
 گر که تا خیری اندر آن بشود
 چندی ار ایزدش دهد مهلت
 گرچه در کیفرش بود امهال^۵
 جانش از انتقام فرساید
 کرد اگر ترک مردی و انصاف
 هر کسی تخم هرچه می کارد
 خواهد ار کس نکو ثمر برداشت
 زان کسی کاو به درک لذت حال
 دیگری را کند نهاد^۱ پریش
 که کند حال دیگری پژمان^۲
 تا به کف حظ نفس خود آرد
 مبتلایش به ورطه ای سازد
 ز آن نهالی که کشته گیرد بار
 که ز هوشنگ شه شده مسطور^۳
 ای سخن را نکو کند تصریح
 کای شهنشاه معدلت پیرای
 نیست او را ز عقل و هوش خبر
 که کند با کسان شرور و بدی
 که ندارد ز بهر خلق پسند
 گر شد این جان کس نمی کاهد
 نکند حال کس ز ظلم تباه
 درود هر چه تخم آن کارد
 می رسد بر جزا و کیفر^۴ آن
 عاقبت کیفر از میان نرود
 از جزایش نمی کند غفلت
 نشود عاقبت در آن اهمال^۶
 گرچه دیر آیدش درست آید
 می نخواهد شد از جزای معاف^۷
 حاصل کشت خویش بردارد
 بایدهش تخم نیک کاری کاشت

۱ - دل ۲ - پریشان ۳ - نوشته شده

۴ - پاداش ۵ - تأخیر

۶ - مسامحه ۷ - بخشیده

کشت خود را چو خویش برداری
 هر که بدخواست از برای کسان
 مثلش آن بود که حنظل کاشت
 وانمود آنچنان بخلق آرد
 چند گه شبهه گر شود در کار
 خورد چون آب و از زمین چون رست
 چونکه روئید و باشد آن حنظل
 تخم حنظل که او نهفته به خاک
 شکر آوردنش محال بود
 زان فسونها که کرد شخص محیل^۷
 این سخن در جهان نکومثل است
 هر که را اعتقاد این باشد
 به جزا معتقد اگر باشد
 گر که داند که خویش بردارد
 داند آنرا اگر که عاید خویش
 و اندر این از حکایت و امثال
 قصه شیر صف شکن مثل است
 که بسی ظلم بر وحوش نمود
 رای گفتا که ای حکیم جلیل^۹

پس به بین بهر خود چه میکاری
 و از حیل^۱ ساخت کار بد پنهان
 روی آن تخم را ز خاک انباشت^۲
 که همی تخم نیشکر کارد
 عاقبت فاش گردد این استار^۳
 حنظل شوم سر زند به درست
 خوب رسوا شود دغل^۴ ز حیل^۵
 حنظل نحس از او شود ادراک
 مکرهایش دنی^۶ خیال بود
 تخم حنظل نمی شود تبدیل^۸
 که مکافات در پی عمل است
 که مکافات کین ز کین باشد
 دل کس را ز ظلم نخراشد
 تخم ظلم و ستم نمی کارد
 طرز نیکی همیشه گیرد پیش
 که بود بس مناسب این حال
 که دلیلی بر این بلا خلل است
 کیفر آن بر او بیافت ورود
 باز فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن ماده
 شیر ظالم را که ظلم بر دو بره آهو کرد و بر
 سایر وحوش و بداغ دو طفل خود مبتلا شد

۱ - مکر ۲ - ریخت ۳ - نهانی

۴ - بدکار ۵ - مکر ۶ - پست ۷ - مکار

۸ - عوضی ۹ - بزرگ

بیدیا گشت داستان پرداز
 گفت شاهها تو را زمانه بکام
 بود یک بیشه‌ای به ملک حلب
 بود آن بیشه دلکش و خرم
 اندر آن بود ماده شیری چست^۳
 سر به چرخ ار فراستی ازکید
 کار او بود کینه وایذا
 از دلش رحم‌گو که بیرون بود
 بود او را دو شبل^۴ در منزل
 الفت و مهر بس بایشان داشت
 بود در خدمتش سیه گوشی
 چونکه این ظلم‌ها ز شیر بدید
 جرات منع هم نبود او را
 بر خود از کار شیر می‌پیچید
 اندر این فکر شد دلش ناشاد
 چون پی شیر رو به دشت نمود
 اوفتادش گذار بر شجری^۵
 دید موشی بدون اندیشه
 آن درخت از زبان حال به موش
 ریشه^۶ من چنین مکن مقطوع^۷
 که دهم من ز بودن پایه
 موش ظالم تضرعش^۸ نشنید
 لابه^۹ او نکرد هیچ قبول
 کرد اینسان در حکایت باز
 باشدت گردش جهان به مرام^{۱۰}
 با صفا چون رخ بتان^{۱۱} عرب
 سبز و شاداب همچو باغ ارم
 صید او شیر چرخ^{۱۲} بد بدرست
 اسد چرخ را نمودی صید
 دمبدم بود جانور فرسا^{۱۳}
 هرچه جانورازاو دلش خون بود
 کز جهان بسته بد برایشان دل
 هر دو را جان خویش می‌پنداشت
 رند و دانا و پر فن وهوشی
 از مکافات آن بر او ترسید
 که بگرداندش ز کین خو را
 که جزایش بچشم خود می‌دید
 ساعتی رو به سوی دشت نهاد
 تجربت‌ها بشش به دل افزود
 پای آن جست ساعتی مقری^{۱۴}
 می‌کند قطع از آن شجر ریشه
 گوید اینسان به ظلم وجور مکوش^{۱۵}
 مکن از زندگی مرا ممنوع^{۱۶}
 خلق را نیک میوه و سایه
 ریشه‌اش را ز ظلم و کین خائید
 بود در قطع ریشه‌اش مشغول

۱ - مراد ۲ - زنان ۳ - چالاک ۴ - برج اسد

۵ - آزار ۶ - بچه شیر ۷ - درختی ۸ - قرارگاه

۹ - بریده شده ۱۰ - ناامید ۱۱ - زاری

ناگهان آمد از کمین ماری
 ناگهانش به کام خویش ربود
 چون سیه گوش کار اینسان دید
 گفت باخود که موش ظلم نمود
 حال صبری کنم من اندر کار
 دید چون مار موش را بلعید
 لحظه‌ای بیشتر از آن نگذشت
 مار را دید و در ربودش دم
 مار آشفته گشت و پیکر خویش
 بسکه از هول جان بر او پیچید
 مار از نیش خار جان بسپرد
 چون سیه گوش دید اینسان کار
 که چسان مار کیفر خود دید
 گفت آیا کز این مکاره و شر
 دید چون خارپشت خورد آن مار
 سر خود را بزیر پا دزدید
 ناگهان دید رند روباهی
 دلش از رنج جوع^۱ پر غم و درد
 دید آن خارپشت در خواب است
 یافت گردد ز خواب اگر بیدار
 بهر صیدش ز مکر فکری ساخت
 این خدیعت^۲ بصید او انگیخت
 خار پشش گمان باران کرد

موش را کرد قصد آزاری
 تن او را غذای خویش نمود
 بر دل خویش تجربت^۱ بگزید
 کیفر^۲ ظلم خود بدید به زود
 تا بینم که چیست کیفر مار
 حلقه زد و اندر آن مکان خوابید
 خار پستی دوان رسید از دشت
 سر خود کرد زیر پایش گم
 زد به خارش چنانکه گشت پریش
 خار او جمله جسم مار درید
 خار پشش نمود طعمه و خورد
 تجربت یافت شد بسی هشیار
 خار پشش بفرور تن بدرید^۳
 چه بود خارپشت را کیفر؟^۴
 هم در آن جایگه نمود قرار
 همچو سنگی فتاد و خوش خوابید
 که نبودش بجز فسون راهی
 روی بر سوی خارپشت آورد
 هر یکش مو چو تیر پرتاب است
 یا گریزد و یا کند پیکار^۵
 نرم و آهسته‌اش به پشت انداخت
 بر شکم چند قطره بولش ریخت
 سر خود را ز تن برون آورد

۱ - عبرت ۲ - مکافات

۳ - مکافات ۴ - گرسنگی

۵ - جنگ ۶ - مکر

سر چو بیرون ز زیر پای نمود
 زود از جان او کشید دمار
 زان فراغت ننجسته بد روباه
 سوی روباه همچو برق جهید
 کرد سگ ساز خوردن روباه
 قصد سگ کرد و بی درنگ و هراس
 ناگه از دور مرد صیادی
 که بدی بس دلیر و تیرافکن
 تیر او از کمان او چون جست
 تیر دلدوز بر پلنگ انداخت
 زود او را بکنده از تن پوست
 ناگه آنجا یکی سوار رسید
 دل او گشت مایل آن پوست
 خواست کان پوست گیرد از صیاد
 با هم اندر جدل^۳ درافتادند
 عاقبت آن سوار دست افراخت
 کار صیاد را نمود تباه
 راه نسپرد بیش از صد گام
 اسب او ناگهان بسر در رفت
 بر زمین خورد و گردنش بشکست
 اسب او کرد رو بسوی فرار
 چون سیه گوش این وقایع دید
 باز برگشت و شد بخدمت شیر

ناگهان روبهش گلو بر بود
 داد او را سزا و کیفر مار
 که درنده سگی رسید از راه
 چست و چالاک از همش بدرید
 که پلنگی دژم^۱ رسید از راه
 از همش بردرید چون کرباس
 وه چه صیاد چست شیادی^۲
 کرد قصد پلنگ شیر افکن
 بر دل آن پلنگ در پیوست
 شکمش را درید و کارش ساخت
 پوستش را چوداشتی بس دوست
 چونکه آن پوست در کف او دید
 گفت از او گر ستانمش نیکوست
 قصد او کرد از سر بیداد
 داد جنگ و جدال بس دادند
 سر صیاد راز تیغ انداخت
 پوست بگرفت و رو نمود براه
 تیغ کیفر^۴ کشید شد ز نیام
 بر زمین آن سوار جای گرفت
 با اجل زندگانش پیوست
 گشت پنهان ز دیده همچو غبار
 متنبه^۵ بسی از آن گردید
 گفت کای کامکار گرد دلیر

۱ - شجاع

۲ - مکار

۳ - نزاع

۴ - انتقام

۵ - آگاه

ده اجازت مرا کز این بیشه
 شیر گفتا تو در پناه منی
 سبب رفتنت بسوی سفر
 گفت آندم سیاه گوش به شیر
 بر دل من خیالی افتاده است
 هست رازی که گفتنش نتوان
 ملکه گر بمن کند عهدی
 عهد و میثاق آرد و سوگند
 آن نهفته بر اوکنم اظهار
 شیر بنمود عهد و محکم بند
 که بر او هیچ صدمه‌ای نارد
 چون سیه گوش یافت اطمینان
 که همی بینم اینکه عادت تو
 از تو پیوسته ظلم باشد کار
 من از این ظلم کز تو می‌بینم
 ترسم این ظلمت آتش افروزد
 ظلم راهست چون مآل وخیم^۴
 چون مکافات هست اندر کار
 شیر بس گرچه زین سخن آشفست
 گفت الحال نیک کن تبیین^۵
 چون تو را نارسیده ظلم ازمن
 گفت این‌فرقت از دوراه بود
 اولین آنکه را مروت هست

سفرم بر دل است اندیشه
 خادم بزم و نیک خواه منی
 چیست برگوی و ده ز کار خبر
 که دهی گوشم ار تو بر تقریر
 که دلم را فسرده‌گی داده است
 هم به خاطر نهفتنش نتوان
 که به نقضش نیایدش جهدی
 که دریدن نشایدش آن بند
 ور نه بگذارمش باین استار^۱
 هم موءکد نمودش از سوگند
 تا بر او فاش راز خود دارد
 گفت شاها مراست راز نهان
 نیست سرمایه^۲ سعادت^۳ تو
 وحشیان^۳ را همی کنی آزار
 خواهم از تو فرار بگزینم
 هم تو و هم مرا بهم سوزد
 هم بتو هم بخویش دارم بیم
 ظالم آخر شود به ظلم دچار
 عهد چون تازه بد بدل بنهفت
 که چه برتو رسیده از من کین
 وجه این افتراق^۶ کن روشن
 زین دوام هر دو دل تباه بود
 شیوه مردی و فتوت^۷ هست

۱ - نهانی ۲ - نیک‌بختی ۳ - چرندگان

۴ - عاقبت بد ۵ - میان

۶ - جدائی ۷ - جوانمردی

حال مظلوم نی تواند دید
 من چو بینم کسی تو راست دچار
 بر دل من شراره افروزد
 دومین آنکه سخت ترسانم
 نتوانم تو را زبون^۱ بینم
 شیر گفتا تو از چه دانستی
 پس سیه گوش از سر تقریر
 گفت رفتم دمی به جانب دشت
 موشی آنجا بدیدمی دل سخت
 کیفرش را بداد آندم مار
 خاریشتی بانتقام رسید
 کیفر خاریشت را روباه
 از پی انتقام آن روبه
 سگ به روباه چون نمود ستم
 شومی خون سگ گرفت پلنگ
 مرد صیاد چون پلنگ افکند
 آن سواری که کرد این بیداد
 شد سرش خرد و گردنش بشکست
 من که این انتقامها دیدم
 یافتم کز بدی بدی زاید
 شیر از آن نخوتی^۲ که در سر داشت
 آنچه او را سیاه گوش بگفت
 چون سیه گوش دید خاطر شیر
 آه زارش نیارد^۳ آنکه شنید
 کشد از سینه آه آتشبار
 دل من ز آن شراره میسوزد
 ز انتقامی که حمل نتوانم
 دل ز بهر تو پر ز خون بینم
 درک این را چسان توانستی
 شرح احوال جمله گفت به شیر
 تا که قدری به دشت آرم گشت
 که همی قطع کرد بیخ درخت
 برکشید آن زمان ز موش دمار
 پیکر مار را ز هم بدرید
 آمد حال او نمود تباه
 سگی او را نمود حال تبه
 بدریدش ز هم پلنگ دژم^۴
 ناف او شد هدف^۵ به نوک خدنگ
 سر او را سوار از تن کند
 بهر کیفر^۶ ز پشت اسب افتاد
 شست از جان خویش در دم دست
 از مکافات بر تو ترسیدم
 ظالم آخر دچار ظلم آید
 این سخنها همه فسون^۷ پنداشت
 همه را قصه و فسانه شفت
 نیست در ترک ظلم پند پذیر

۱ - نتواند ۲ - پست ۳ - شجاع

۴ - نشانه ۵ - انتقام

۶ - غرور ۷ - یاره

ناگهانش بجای خویش گذاشت
 شیر شد در قفای او سوی راه
 چون سیه گوش در عقب نگریست
 زیر یک بوته خار شد پنهان
 چونکه قدری ز دشت راه برید
 شد سوی جای خویش در تک و پو
 داشت همراه خود دو بره غزال
 چونکه شیر آن دو بره آهو دید
 آهوی خسته دل چو دید چنین
 کرد بسیار لابه و زاری
 خسروا زاین دو طفل زار حقیر
 ظلم کم کن که بینیش پاداش^۲
 هرچه آهو نمود شیون و آه
 بر دل سخت او نکرد اثر
 آن دو آهو بره بکشت و بخورد
 از قضا رفته بد چو شیر دژم
 از کمین جست جست صیادی
 آن دوشبلی^۵ که شیردر منزل
 هر دو طفلش بفورو عجلت^۶ کشت
 جانب شهر زود ره برداشت
 دید چون هردو طفل خویش چنین
 زاه دل بیشه را پر آذر کرد
 سوزو افغان و ناله اش دردشت

پس بسوی فرار ره برداشت
 تا کند هستیش ز قهر تباه
 شیر را بر سر غضب نگریست
 شیر نادیدش و گذشت از آن
 اثری از سیاه گوش ندید
 ناگهان شد پدید یک آهو
 حفظشان بود بهر مام خیال
 سوی آنها بسان برق جهید
 از دل زار برکشید حنین^۱
 که بنه از کف این ستمکاری
 دیده در پوش و این ندیده بگیر
 دل بیچارگان ز کین مخراش
 هرچه برداشت ناله^۱ جانگاه
 خوف نه ز انتقام و نه از کیفر
 سوی بنگاه^۳ خویش راه سپرد
 که کند بر سیاه گوش ستم
 که بد از سیر سیرت^۴ بادی
 داشت و بسته بد بر ایشان دل
 کندشان پوست و فکند به پشت
 شیر هم رو به جایگاه گذاشت
 از دل افغان کشید و آه و حنین^۷
 کند از پنجه خاک و بر سر کرد
 هرچه جانور شنید پڑمان^۸ گشت

۱ - ناله ۲ - جزا ۳ - منزل

۴ - مانند ۵ - بچه شیر ۶ - شتاب

۷ - ناله ۸ - پریشان

یک شغالی به قرب مسکن او
 یار او بود و ناله‌اش چو شنفت
 که تو را این پریش حالی چیست
 شیر احوال خود سراسر گفت
 کرد اندر نصیحتش آغاز
 کای امیراین نه‌بهر توتنهاست
 کار دنیا است سر بسر آزار
 نوشتش آمیخته به صد نیش است
 پا چو اطفال در جهان بنهد
 این نکوتر اشاره است براین
 تا بچندی طرب نداند چیست
 باری آنکس که شهد عمر چشد
 هر که نوش^۱ بقای او نوشد
 صبر بایست در بلا کردن
 چاره جز صبر نیست پیش قضا
 جزع و ناله هیچ ندهد سود
 رفتنی رفت و مردنی هم مرد
 بایست شد رضا به حکم قضا
 نشود بیش از این ترا بگریست
 شیر گفتا من این نمیدانم
 از چه رو این بلا رسید بمن
 گفت با او شغال دانا کار
 ز آنچه کردی به دیگران تو ستم

چونکه بشنید آه و شیون او
 نزد او بهر تعزیت شد و گفت
 از چه کارت بغیر زاری نیست
 چون شغال آن مقاله‌اش بشنفت
 گشت او را ز نصح^۲ تسلیه ساز
 که چنین بوده‌است تا دنیا است
 نیست یک گل به گلشنش بی‌خار
 امن او را هزار تشویش است
 اولاً گریه یادشان بدهند
 که غم از شادی است پیش نشین
 خنده او را بکل به لب‌ها نیست
 بایدهش ساغر ممات^۳ کشد
 بایدهش جامهء فنا پوشد
 وز جزع^۴ قلب خود نیاززدن
 باید اندر قضا بداد رضا
 وز جزع بود نی شود نابود
 بر گذشته فسوس نتوان خورد
 نبودت چاره غیر صبر و رضا
 در بلا بر شکیب^۵ باید زیست
 کاین رسید از کجا بطف‌انم
 که فتادم چنین به رنج و محن
 کز تو بر تو رسید این آزار
 زان ستم‌هایت این رسید الم

۱ - گفتار

۲ - پند

۳ - مرگ

۴ - عمل

۵ - بی‌تابی

۶ - صبر

مثل تست همچو هیمه فروش که همی بودیش فغان و خروش
 کاو همی گفتی این شرار کهن اوفتاد از کجا به هیزم من
 شیر گفتا بگوی این تمثال گو که گیرد مرا ز سینه ملال

تمثیل آوردن شغال برای ماده شیر حکایت آن هیزم
 فروش ظالم را که انبارش آتش گرفت و خانه و
 زندگیش سوخت و میگفت این آتش از کجا بوده است؟

گفت گویند در زمان قدیم زشت مردی دنی و شوم^۱ و ذمیم^۲
 بود هیزم فروشی او را کار واندر آن کار بد بسی مکار
 خار و هیزم همی ز خار کشان بخردی به حيله و دستان^۳
 وجه آنرا کمی چو می دادی در مکر و فریب بگشادی
 باقی وجه را به حيله و شید^۴ می ندادی زروی خدعه و کید
 خارکش چون حریف او بندی چشم پوشیدی و روانه شدی
 چون زمستان رسیدی آن مکار آنچه هیزم نموده بود انبار
 جمله را بر توانگران کلان^۵ می نمودی ز صد به نرخ گران
 هم فقیران بدند از او دلتنگ هم مهان تنگدل از این نیرنگ
 تابه یک وقت مرد درویشی نیک مردی فقیر و دلریشی
 بهر او پشته ای ز خار آورد آن فسونگر خرید و افسون کرد
 مرد درویش را نداد بها^۶ لابه چندانکه کرد دید جفا
 از بهایش ز نیم بیش نداد مرد درویش با دل ناشاد
 بس باو التماس و زاری کرد گفت رو بیش از این مده سردرد
 مرد صاحب دلی بر او بگذشت چونکه از شرح جال واقف گشت
 لب ز بهر ملامتش بگشود بس به نیکی نصیحتش فرمود

کای فلان بگذر از جفا کاری
 با فقیران مکن جفا و ستم
 هرچه او گفت بیش کم بشنود
 که پی کار خویشتن می رو
 خارکن چون که شد از او نومید
 کرد نفرین بر او به ناله و آه
 آه درویش شد برون ز نهاد
 زاه درویش کان شرار افروخت
 گوئی آنشب ز تابش انجم^۳
 چونکه انبار هیزم او سوخت
 همه خانه با اثاث سرا
 بامداد آن ظلوم^۴ کافر کیش
 در حوالی خانه استاده
 دید کاو با کسان خود می گفت
 کاین شرار از کجا بدش بنیاد
 گفت آزاده مرد نیکوخواه
 این ز آه دل فقیران است
 دی^۵ ترا هرچه بایدم گفتم
 مرد درویش را برنجاندی
 این شرر زاه زاردرویش است
 چونکه گفتار نیک مرد شنید
 داد انصاف و گفت گوید راست
 بس دل زار خسته رنجاندم

بنه این رسم مردم آزاری
 که شود حال تو ندیم^۱ ندیم^۲
 پس تغیر به خیر خواه نمود
 مانع کار و شغل من تو مشو
 از دل زار خسته آه کشید
 روی بنهاد پس بجانب راه
 شد شرار و به خانه اش افتاد
 هیزم و خانه اش سراسر سوخت
 آتش اوفتاد در هیزم
 زان شراری بخانه اش افروخت
 رفت خاکسترش بیاد فنا
 با گروهی بد از اقارب^۶ خویش
 کامد آن خیرخواه آزاده
 که شدی کاش فاش راز نهفت
 که به انبار هیزم افتاد
 کنت من ز اصل آن آگاه
 کز تو احوالشان پریشانست
 تا که از پاسخت^۷ بس آشتم
 از خود او را شکسته دل راندی
 که کنونت درون از آن ریش است
 ساعتی سر بجیب فکر کشید
 که دراین گفته اش نه راه خطاست
 چیدم آن بذر کان خود افشاندم

۱ - همدم ۲ - پشیمانی ۳ - ستاره ها

۴ - ظالم ۵ - خویشان

۶ - دیروز ۷ - جواب

این کلامی که گوید این نه خطاست
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تا بدانی که اینکه بر تو رسید
 اینکه چندی به دیگران کردی
 این جزع کامده ترا این دم
 نبت هیچ از آه ایشان باک
 هرچه کردی به دیگران از کین
 بس وحوش از جفایت آزدند
 حال باید تو خود شکیب^۳ کنی
 در دل شیر کرد این تاثیر
 ترک ایدای جمله حیوان کرد
 از گیاه و فواکه^۵ اشجار
 چون بدید این شغال دل آگاه
 آنچه یک سال قوت ایشان است
 حیل^۶ دیگر آورد بکار
 خدمت شیر رفت و با تکریم
 شرح احوال او از او پرسید
 که همی بینمش ضعیف و نحیف^۷
 شیر گفتا سخن پذیر شدم
 عهد کردم که تا حیاتم هست
 هیچ ایدای وحشیان نکنم
 به گیاهی و میوه‌ای سازم
 کاین دو روزه حیات بی مقدار

کاین بلا بر من ازمن آمد راست
 وین حکایت از آن بیان کردم
 شده ز آه وحوش^۱ خسته پدید
 حال از کشت خود ثمر خوردی
 می نمودند وحشیان این هم
 کردی این گاه حالشان ادراک^۲
 مثل آن حال بر تو آمد این
 بس ز ظلم تو خون دل خوردند
 دیگر از جور و ظلم دم نرنی
 یکدل او دیده بست از نخجیر
 روی بر کنج اعتزال^۴ آورد
 چند مدت همی نمود مدار
 که کند شیر هرچه میوه تباه
 رزق یک ماه شیر غران است
 باز شد سوی شیر راه سپار
 کرد او را بصد ادب تعظیم
 که ملک^۶ را چه حال گشته پدید
 چون ندارد دماغ او تطریف^۸؟
 هم ز نصیح^۹ تو گوشه گیر شدم
 از ره زهد برندارم دست
 صید حیوان و نفی^۱ جان نکنم
 وحشیانرا ز صید نگذازم
 نیست در خورد و لایق آزار

۱ - چرندگان ۲ - دریافت ۳ - صبر ۴ - گوشه گیری

۵ - میوه‌ها ۶ - شاه ۷ - لاغر

۸ - خوشحالی ۹ - پند ۱۰ - نابود کردن

گفت با او شغال پر افسون
 بیشتر رسم جانور آزاری است
 ترک کردی شکار جانوران
 خوردن میوه حق شیران نیست
 روزی دیگران که حق تو نیست
 آنچه یک سال آن ضعیفان راست
 چون خوری رزقشان همه میرند
 خون آنها فتد به گردن تو
 میکنی غصب قوت جانوران
 گر ره زهد و قدس میجویی
 زهدرا خواهی ار روی درراه
 ترسم این رسم بر تو سوک شود
 که ز بوزینه غصب قوت نمود
 شیر گفتا که چیست این تمثیل

کای امیر این رویه^۱ تو کنون
 این نه خود شیوه نکوکاریست
 میخوری قوت و روزی دگران
 میوه جز بهر زارو پیران نیست
 گر بخواهی بر آن نمودن زیست
 قوت یک ماهه تو نارد راست
 بیشتر ره سوی فنا گیرند
 لو^۲ بس خون رسد به دامن تو
 که بود بودشان منوط^۳ بر آن
 راه آن نبود این که میپویی
 کن قناعت به رزق خود به گیاه
 حال تو همچو حال خوک شود
 خویش را کرد از این ستم نابود
 شرح آن کوی ای عقول^۴ نبیل^۵

تمثیل آوردن شغال برای ماده شیر حکایت آن خوک
 ظالم که غصب حق بوزینه نمود و باعث هلاک خود گردید

قصه گو شد شغال دل آگاه
 بود بوزینه^۱ نکو رانی
 رو بملک قناعت آورده
 گوشه^۲ آن جزیره کش جا بود
 به همان میوههای چند درخت
 بعضی از تازههای آن میخورد

گفت بادا مدام شادان شاه
 در یکی بیشه داشت ماوایی
 عمر خود را به زهد طی کرده
 اصله^۳ انجیر چند برپا بود
 بود او را قنوع^۴ و نیکو بخت
 خشکهایش به جایگه میبرد

۱ - قاعده ۲ - آلودگی ۳ - وابسته

۴ - دانا ۵ - بااصل

۶ - درخت ۷ - قناعت

بهر قوت شتای^۱ خویش از آن
 روزی آن زهد کیش بوزینه
 بر سر یک درخت داشت قرار
 ناگهان خوکی آمد از هامون
 از دم تیر کرده بود فرار
 طاقش از گرسنگی شده طاق
 ناگهان پای آن درخت رسید
 گفت با خود که عمرم آمد سر
 خوک قدری بسوی او نگریست
 خورد انجیر با دلی بس شاد
 که تو را نو رسیده مهمانم
 میهمان را توداری آیا دوست
 گفت بوزینه پاسخش از بیم
 میهمان را قدوم^۲ میمون^۳ است
 حیف کز پیش از قدوم شما
 تا مهیا کنم تو را تشریف^۴
 خوک گفتا میانه^۵ احباب
 هرچه داری ز ماحضر^۶ آن آر
 تو بیفشان درخت را اکنون
 نیک بوزینه شاخه را جنباند
 خوک خورد آن تمام را یک دم
 باز بوزینه شاخه‌ای جنباند
 باز خوک سیاه دل همه خورد

می نمودی ذخیره‌ای پنهان
 بر رسوم و قرار دیرینه
 بود انجیر چیدن او را کار
 که ز صیاد بد دلش پر خون
 نزد بوزینه‌اش فتاد گذار
 بس به قوتی شکم بدش مشتاق
 چشم بوزینه مرگ خود را دید
 پس بحق برد خود پناه از شر
 دید خوش بر درخت دارد زیست
 جانب او چنین ندا درداد
 از تو بس هست چشم احسانم
 یا نه از مردمیت عادت و خوست
 میهمان دوست هست مرد کریم
 حرمت او زیاد و افزون است
 نامد اینجا خبر به جانب ما
 نشوم از تو شرمسار و خفیف^۵
 نیست تکلیف و ساقط است آداب
 هیچ کلفت^۷ روا بخویش مدار
 تا که جوع مرا دهی تو سکون^۸
 آنچه انجیر بد بر آن افشاند
 گفت شاخی دگر بجنبان هم
 بارو برگش همه به خاک افشاند
 لب به دندان ز روی خشم افشرد

۱ - زمستان ۲ - آمدن ۳ - مبارک

۴ - لوازم میهمانی ۵ - خوار ۶ - غذا

۷ - مشقت ۸ - آرامی

گفت برجیدم آنچه بد انجیر
جنبشی باز ده به شاخ درخت
باز جنبان تو شاخه دیگر بار
تو مکن بر خوراک خویش نگاه
قوت من هم چو جثه^۳ام^۳ باشد
چون تو را میهمانم این هنگام
گفت بوزینه زین همه انجیر
آنچه خوردی کنون تو در یک بار
نیست دیگر به شاخه انجیری
در غضب رفت خوک شوم لعین
گفت الحال بر درخت آیم
کرد بوزینه التماس زیاد
این درختان که در تصرف ماست
ظلم بر زبردست زار مکن
هر که بر زیر دست ظلم آرد
زود بیند سزای کرده خویش
هرچه بوزینه آه و زاری کرد
شد غضبناک و بس بسختی سخت
چونکه خوک است بس سطر و ثقیل^۵
با بسی محنت و مشقت سخت
تا که بر شاخ اولین پیوست
همچو کوهی فتاد روی زمین
کیفر کرده اش دچارش شد

لیک از اینها نمی شوم من سیر
که مرا جوع^۱ باشد این دم سخت
تا مگر سیری آیدم در کار
که بده دانه قانعی به رفاه^۲
ورنه قلبم ز جوع بخراشد
سیر باید کنی مرا ز طعام
چون نگردیده ای هنوز تو سیر
نبرم من بماهی اندر کار
چکنم من گرسنه یا سیری
دل ز بوزینه کرد پر از کین
نقش بودت ز دهر بزدایم
کای فلان بگذر از سر بیداد
بهر تو غضب کردنش نه رواست
وز سر شر و کینه کار مکن
زودش ایزد ز دهر بردارد
حال ظالم شود ز ظلم پریش
بر دل خوک دون اثر ناورد
خویشتن را کشاند روی درخت
از شدن بر درخت هست ذلیل
داد تحویل^۶ خود بشاخ درخت
شاخه بی تاب شد ز بن بشکست
دست و پایش شکست و گشت زتین^۷
وز ستم تیره روزگارش شد

۱ - گرسنگی ۲ - رفاهیت ۳ - تنه

۴ - تنومند ۵ - سنگین

۶ - نقل کردن ۷ - زمین گیر

ظلم چون خواست بہر بوزینہ
 در حقش او بسی نمود احسان
 او بان خوک قوت خود می‌داد
 خواست او را زکین فنا سازد
 حق تعالی بہ بد سزایش داد
 کیفر ظلم و کین خود را دید
 این مثل بہر آن بیاوردم
 تا بداند شہ این کہ بدکردار
 تو کنی غضب حق جانوران
 پس چسان این ستم نکو دانی
 آن زمانی کہ شہ بد جبار^۶
 وین زمان ہم کہ گشتہ او زاهد
 نہ در آن حال کس بد آسودہ
 شیر از این گفتہ گشت بس آگاہ
 بہ قناعت ہمی بسر می‌برد
 چون ستم کردو دید از آن پاداش^۱
 دست از ظلم و جور خود برداشت
 ہر کہ را ہست ظلم کرداری
 شیرمرگ دو شبل^{۱۱} خود را دید
 چون حکیم این مثل رساند بہ پای
 کین مثل را ہر آنکہ گیرد یاد
 بر کسی ظلم و کین دگر نکند
 زانکہ فہمد کہ گر جفا آرد

در دل خود گرفت از او کینہ
 او بیدخواست داد کیفر^۱ آن
 خوک ناکس ز قبح^۲ و خبت^۳ نہاد
 نیک کن را ز بن براندازد
 دود ہستی برآمدش ز نہاد^۴
 رخت سوی جحیم نار کشید
 وین حکایت از آن بیان کردم
 شود آخر بہ شر ظلم دچار
 کہ بود بودشان منوط^۵ بر آن
 نیست این رسم و راہ انسانی
 بود از او بر وحوش^۷ بس آزار
 ہست بر غضب حقشان جاہد^۸
 حال ہم جملہ اند فرسودہ^۹
 قوت خود را نمود بیخ گیاہ
 جز ز بیخ گیاہ طعمہ نخورد
 کیفر خویش دید ظاہر و فاش
 علم زہد بی‌ریا افراشت
 رسدش کیفر ستمکاری
 ترک بیداد کرد و زہد گزید
 گفت از راہ مرحمت با رای
 بیند از آن طریق رشد و سداد^{۱۲}
 بہر خود جلب^{۱۳} رنج و شر نکند
 کیفر آن جفای بردارد

۱ - جزا ۲ - زشتی ۳ - بدی ۴ - دل ۵ - وابستہ

۶ - ظالم ۷ - چرندگان ۸ - سعی کنندہ ۹ - آزارکش

۱۰ - جزا ۱۱ - بچہ شیر ۱۲ - نیکی ۱۳ - مہیا

این نکوداستان از این مثل است که مکافات در پی عمل است

باب یازدهم در مذمت زیادتى از كفاف طلبیدن و به طمع نفع کار دیگر دست از شغل خود کشیدن

رای گفتا که ای ستوده^۱ حکیم
باز فرمودی این مثال نکوی
چون جزای جفای خود بیند
شود از ظلم و کین بسی نادم^۲
همچو آن شیر زشت کار دژم^۳
چونکه خود داغ هردو شبلش دید
حال خواهم ز راه لطف حکیم
سازد این نکته را صریح بیان
هست مضمون سطر یازدهم
خسرو نامدار با فرهنگ
کان که از قدر خود فزون خواهد
هر کسی بایدش بهر مقدار^۴
زان نخواهد فزون که خسرانست^۵
دوست دارم به شرح این اجمال
از حکیم ستوده آن شنوم
بیدپا گشت پس سخن پرداز
گفت شاهها جهان تورا به مراد
آری استادهای راد حکیم
که سزاوار هر کسی کاریست

ای سزاوار حرمت و تکریم
کان که بر ظلم و جور گیرد خوی
از ستمها کناره بگزیند
بر انابت^۶ از آن شوم جازم
که از او بود بر وحوش ستم
دست از ظلم و جور خود بکشید
با من از روی دانش و تعلیم
بهر من از مثل کند عنوان
از وصایای شاه جیش انجم
شاه جم جاه حضرت هوشنگ
بی سبب جان خویش می کاهد
که سزاوار باشد او را کار
حال اوزان خیال پژمان^۷ است
از نکات و دقایق و امثال
که سپس^۸ سوی آن رویه^۹ روم
کرد بر رای^{۱۰} باب صحبت باز
دشمن و حاسد تو فانی باد
کرده اند این مقاله را تفهیم^{۱۱}
هر زبانی سزای گفتاری است

۱ - نیکو ۲ - پشیمان ۳ - توبه ۴ - شجاع
۵ - رتبت ۶ - زیان ۷ - پریشان ۸ - بعد از این
۹ - قاعده ۱۰ - شاه ۱۱ - خاطرنشان

هر کسی را مهیمن باری
 هر لباسی به هر قدی کاو دوخت
 باید او هم رود پی آن کار
 هر کسی را فراخور حالش
 چون در آن کار حق بود قاضی
 هوس کار دیگری نکند
 که همان کار خود دهد از دست
 میرود هر دو از کفش بیرون
 شغل موروث^۱ یا که مکتسب است
 هر که چشم از شعار^۵ خود پوشد
 چون ندارد بکار خویش ثبات
 چونکه از کار خود شود بکران^۶
 هم زمال آنچه را خدایش داد
 هر که را هر چه کرده حق روزی
 هست شایسته بهر این عنوان
 لغت زاهدی که عبری بود
 هم نه آنرا گرفت آخر یاد
 لفظ عبرانش نشد مفهوم
 رای گفتا چه باشد این تمثیل
 خلق فرموده بهر یک کاری
 هر عمل کاو بهر کسی آموخت
 کند آنرا ز بهر خویش شعار^۱
 که زده دست صنع تمثالش
 بایدش هم بدان شدن راضی
 نه ز کف کار خویش را فکند
 هم نیارد^۲ بان دگر پیوست
 پس شود مهمل^۳ و شود دلخون
 هم در آن زیست خیرا سبب است
 در پی شغل دیگری کوشد
 آید از بهر او بسی آفات
 میشود زار و مضطر و حیران
 نشود آن به هیچ کم نه زیاد
 زان نیارد^۷ زیاده اندوزی
 قصه^۴ زاهد جهود^۸ زبان
 میهمان فهم آن هوس بنمود
 هم زبانی که داشت از کف داد
 هم شد از گفت لفظ خود محروم
 باز فرمای ای حکیم جلیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن میهمان
 فرنگی زبان که خواست از زاهد عبری لفظ او را
 یاد گیرد از هر دو محروم شد

۱ - شغل ۲ - نتواند ۳ - بیکار

۴ - ارثی ۵ - کار ۶ - کناره

۷ - نتواند ۸ - عبری

شد برهنه^۱ به داستان دمساز
گفت گویند در فنوج زمین
در بروی از جهانیان بسته
بود بس پارسا و نیک شعار
بی‌ریا عابدی بری ز ارجاس^۴
در حق این ستوده عابد راد^۵
بر سر ازشین شرع ساخته تاج
شرف کار خانه^۶ ملکوت
بود شیطان کش و فرشته شیم^۶
الغرض بود عابد دیندار
عمر بر خیر داشتی مصروف
از کدورات^۸ دهر ناهنجار
با وجود چنان تهی دستی
آنچه روزی رسیدش در کار
روزی او را رسید مهمانی
با نشاط و سرور بنشستند
زاهد از میهمان نمود سوال
کای عزیز از کجا همی آیی
مقصدت زین مسافرت چه بود
کرد میهمان بشرح حال آغاز^{۱۱}
میل اگر باشدت که آن بشنفت
قصه‌ام گرچه هست دور و دراز
گفت زاهد بگوی احوالت

کرد بر رای^۲ باب داستان^۳ باز
بوده یک زاهدی نکو آیین
وز ملاقات خلق بگسسته
روز و شب بودیش عبادت کار
صاحب قدس و نیکی انفاس
نیک فرموده این سخن استاد
دل او عرش و سجده‌اش معراج
کارفرمای عرصه^۷ جبروت
در روش بر هوی^۷ نهاده قدم
جمله احیای شرع او را کار
بودی از طاعت خدا مشعوف
دل او ناگرفته هیچ غبار
که نبودش به هیچ پابستی
کردی آنرا به میهمان ایشار^۹
زاهد آورد نزد او خوانی
سخن از هر مقوله^{۱۰} پیوستند
کرد او را تجسس از احوال
به کجا ره همی به پیمائی
سر کارت بگوی با که بود؟
که مرا هست قصه دور و دراز
با تو احوال خویش خواهم گفت
اندر آن بس حقیقت است و مجاز
شرح بنمای سر بسر حالت

۱ - بیدپا ۲ - دابشلیم ۳ - حکایت ۴ - ناپاکی
۵ - نیکو ۶ - صفات ۷ - خواهش نفس ۸ - علائق
۹ - انفاق ۱۰ - گفتار ۱۱ - شروع

زانکه عاقل ز درک هر قصه
 میهمان کرد در سخن آهنگ
 شغل من بد همیشه خبازی^۳
 مدتی بد ز شغل نانوائی
 دخل آن بد مرا بقدر کفاف
 می‌گذشتی مدار من به قنوع
 بد مرا یک رفیق دهقانی^۴
 او به مقدار خرج دکانم
 بهر من بر دوام آوردی
 گاه گاهی زوجه اگر میماند
 از پی کار خویش میرفتی
 آن رفیق از برای اخذ ثمن
 چون بهم بودمان بسی توثیق^۵
 تابه یک شب مرا به منزل خویش
 من در آن شب شدم به خانه او
 بعد صرف غذا و بردن خوان
 کرد از من سنوال مرد نکوی
 که تو را چیست دخل نانوائی
 گفتم ای یار بیشتر ز معاش
 گفت ای یار ترک کن این کار
 کان بسی هست شغل نیکوئی
 بد مرا این گمان که در این کار
 این همه زحمت و مشقت و رنج

برد از علم و تجربت حصه^۱
 گفت کای پاک رای با فرهنگ^۲
 بد بدان کار و شغلم انبازی^۴
 به کمی مدخلم شکیبائی
 در مخارج نکردمی اسراف^۵
 در دلم هم غمی نداشت وقوع
 که بدش کشت و زرع و سامانی
 زانچه گندم بدی بکار آنم
 در ثمن^۷ هم ملایمت کردی
 بر رخم دامن نمی‌افشاند
 در دگر باره وجه^۸ بگرفتی
 می‌نمودی ملایمت با من
 هردو با هم شدیم یارو رفیق
 وعده بگرفت آن صداقت^۹ کیش
 بود مردی ودود^{۱۱} و نیکو خو
 آمد از هر کجا سخن بمیان
 کای فلان با من این مقاله بگوی
 که به آتش کنی شکیبائی^{۱۲}
 بهر من نیست زین عنا و تلاش
 رو سوی حرفه^{۱۳} زراعت آر
 دخل وافر دهد ز هر سوئی
 هست بهر تو مدخل بسیار
 نبرد کس مگر ببردن گنج

۱ - سهم ۲ - دانش ۳ - نانوائی ۴ - جفت بودن ۵ - زیاده‌روی

۶ - زارع ۷ - قیمت ۸ - پول ۹ - اعتماد

۱۰ - رفاقت ۱۱ - مهربان ۱۲ - صبر ۱۳ - شغل

خرج روز و شب تو ده درم است
 که به آتش نمائی انبازی^۱
 تو کنون ترک این صناعت^۲ کن
 که زراعت بود زر اندر زر
 زرع آیدسه حرف در مکتوب^۳
 زان دو حرف نخست^۴ عین زر است
 زین سبب زرع هست زر در زر
 فرض کن آنکه دانه خشخاشی
 می شود سبز و شاخه آرد بیست
 پس به هر گرز آن فزون ز شمار
 هم از این دخل زرع بتوان یافت
 آنچه کبریت^۵ احمرش خوانند
 بهتر از زرع هیچ کاری نیست
 روز تا شب ملازمی^۶ به تنور
 چون زدهقان شنیدم این سخنان
 از تنور دلم بجای نفس
 در دکان خویش بربستم
 جمله سرمایه خرج آن کردم
 خانه ای بود قرب خانه من
 چونکه او دید بسته دکانم
 کای فلان از چه بسته ای دکان
 شرح احوال خود باو گفتم
 جار^۷ درویش خیر خواهم بود
 آن کجا قابل چنین الم است
 وین تعب ها کشی ز خبازی
 شغل خود حرفه زراعت کن
 رسدت زان منافع بمر
 دو زر از این سه حرف زاید خوب
 معنی عین آن زر دگر است
 که در آن ربخ^۸ هست بی حد و مر
 که خود آنرا به زرع می پاشی
 سر هر شاخه گریزی آرد زیست
 هست خشخاش دانه چند هزار
 بایدت سوی کار زرع شتافت
 زرع را کیمیائیان دانند
 از چه داری برنج آتش زیست
 مدخلت کم مشقت موفور^۹
 جزم^{۱۰} کردم که خود شوم دهقان
 گشت در اشتعال^{۱۱} نار هوس
 بره کار زرع پیوستم
 تا بکف ز آن لوازم^{۱۲} آوردم
 داشت درویشی اندر آن مسکن
 گشت جو یا ز علت آنم
 چیست قصدت مرا نمای بیان
 ازوی آن عزم^{۱۳} خویش ننهفتم
 بر رخم باب مهر و نصیح^{۱۴} گشود

۱ - همدمی ۲ - کار ۳ - نوشتن ۴ - اول ۵ - نفع

۶ - گوگرد ۷ - همدمی ۸ - زیاد ۹ - مهیا شدن ۱۰ - شعله زن

۱۱ - اسباب ۱۲ - اراده ۱۳ - همسایه ۱۴ - پند

بس ملامت مرا نمود آن یار
 شغل خود را مده به و هم از دست
 شره و حرص در جهان شوم است
 تو خود از کار خود صناعت کن
 خود قناعت ز شعبه^۴ شاهی است
 گفتم ای شیخ این صناعت من
 بیش از این است ربح دهقانی
 رنج آن کم منافعش بسیار
 پیر آزده گفت کای سره مرد
 بس شود کان که کار دهقانی
 آنچه داری خیال آن نشود
 پس نه دهقانی و نه خبازی
 نه چنین است کانچه هر کس خواست
 هر کسی ترک شغل خود سازد
 دست از کار خویش بردارد
 آید اورا ز رنج و درد پدید
 گفتم ای شیخ پاک رای جلیل
 کای فلان دست از این اراده بدار
 که کند بر ندامت^۲ پابست
 از امیدش حرص محروم است
 بهمین دخل کم قناعت کن
 طمع و حرص رنج و جانکاهی است
 دخل کم دارد و وفور محن
 کار آنهم شود باسانی
 شاید وسعتی رسد در کار
 ترک شغل خودت نباید کرد
 نتوانی کنی به آسانی
 و آنچه داری هم از میان برود
 باید آندم به مسکنت^۵ سازی
 بهر او آن هوس بیاید راست
 به دگر مکسبی پردازد
 رو سوی حرفه دگر آرد
 آنچه بر آن کلنگ^۶ گول رسید
 فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن درویش همسایه برای خباز حکایت
 آن مرغ کلنگ را که دست از کار خود کشید و به
 هلاکت رسید

شیخ بهرم چنین مثل فرمود
 روزها داشتی به رود نزول
 که بدی گزاری کناره رود
 بد به تنظیف^۷ جامه‌ها مشغول

۱ - خیال باطل ۲ - پشیمانی ۳ - طمع
 ۴ - یک نوع ۵ - فقر
 ۶ - مرغ آب ۷ - شستشو

یک کلنگی به قرب آن ماوای
 که گهی با مشقت بسیار
 کرم سرخی که باشد اندر گل
 روز تا شام کرم می خوردی
 کرم جستن بر او صناعت^۲ بود
 تا به یک روز دید شهبازی
 تیهوی فربهی شکارش ساخت
 کرد پرواز و در هوا بپرید
 کرد با خود به خاطر اندیشه
 من به بس رنج و زحمت بسیار
 با چنین جثه و چنین هیکل
 وین چنین باز با ضعیفی تن
 من هم از این سپس^۷ چو سخت تنم
 میکنم تیهو و کبوتر صید
 پس باین فکرو این خیال دراز
 یک دو روزی گرسنگی بس خورد
 گازر این جمله دید و صبر نمود
 بد بکار کلنگ خوش نگران
 از قضا یک کبوتر از بیدا^{۱۰}
 چونکه او را کلنگ طامع دید
 چون پرواز بد کبوتر تیز
 چونکه دارد کلنگ جسم دژم^{۱۱}
 سر بصید کبوترک چو فراشت

بود اندر کنار رودش جای
 یک خراطین^۱ ز گل نمود شکار
 کردی از بهر رزق خود حاصل
 شب ره آشیانه بسپردی
 هم بدان روزیش قناعت بود
 طرفه شهباز تیز پروازی
 نصف آن خورد ونیم آن انداخت
 آن کلنگ سفیه^۳ چون این دید
 که مراچیست این دنی^۴ پیشه
 می کنم گر یکی ضعیف شکار
 یک خراطین برآورم ز وحل^۵
 صید تیهو کند ز طرف دمن^۶
 صید این کرم ها دگر نکنم
 که سرم^۸ من ز باز در فن و کید
 داشت خود را ز صید کرمان باز
 راه حرص و طمع به قلب سپرد
 بس در این کار حیرتش افزود
 تا چه آید ز خبت^۹ حرص بر آن
 قرب جای کلنگ شد پیدا
 به طمع بهر صید او بپرید
 زود از چنگ او نمود گریز
 نیست چالاک در پریدن هم
 خویش را ناگهان ز جا برداشت

۱ - خنج ۲ - شغل ۳ - نادان ۴ - پست

۵ - گل ۶ - دشت ۷ - بعد ۸ - برترم

۹ - بدی ۱۰ - بیابان ۱۱ - درشت

آن کبوتر گریخت فارغ دل
 هرچه کوشش نمود و سعی زیاد
 بیشتر شد تنش فرود به گل
 گشت برگازر این عمل تحقیق
 آمد و از گلش کشید برون
 پس گرفت آن ذبیحه‌اش^۲ در دست
 گفت این چیست کرده‌ای تو شکار
 گفت این یک کلنگ حرص نهاد
 خواست تاهمچو باز گیرد صید
 پس شبانگه به خانه‌اش آورد
 این مثل بهر آن بیاوردم
 تابدانی که هرکه طامع گشت
 به طمع کار دیگری را خواست
 کار خود را زدست بگذارد
 هر دو کارش رود ز دست برون
 دست از کار خویشتن تو مدار
 پیر درویش خوش نصیحت گفت
 طمع شد بر آن بس افزونتر
 کردم اسباب زرع یکسر راست
 چونکه سرمایه خرج آن شده بود
 دیدم آندم بدست چیزم نیست
 دخل دکان چو بود هر روزی
 دخل مزروع^۷ سال یک بار است

اوفتاد آن کلنگ اندر گل
 از گل او را نجات دست نداد
 ز آن خلاصی نیامدش حاصل
 که به گل گشته آن کلنگ غریق^۱
 ساختش ذبح^۲ تن کشید به خون
 یاری آن لحظه سوی او پیوست
 از کجایین ترا شده‌است دچار
 که ز کف کارو شغل خود را داد
 طمع او را چنین فکند به قید
 یک شب از گوشتش معیشت^۴ کرد
 وین حکایت از آن بیان کردم
 حرفه^۵ و شغل خود زدست بهشت
 میل اوناید از برایش راست
 هم ره آن درست نسپارد
 پس ز تعطیل^۶ آیدش دل خون
 باش در شغل خویش بر سر کار
 گوش حرص من این سخن نشنفت
 نمودم نصیحتش باور
 زرع کردم چنانکه دل میخواست
 از تهی دستیم الم افزود
 هم به طفلان حق ستیزم نیست
 بود از آنم نشاط و فیروزی
 باقی سال زرع را کار است

۱ - فرو رفته ۲ - سربریده ۳ - کشته

۴ - گذران ۵ - کار

۶ - بیکاری ۷ - کشت

شدم آندم بکار درمانده مدتی هست تا سر حاصل
 بس در این کار فکرها کردم عاقبت باز آمدم سوی شهر
 از یکی مهتران^۳ خوش فرجام^۴ باز دکان خویش کردم باز
 کاو بود جمله بر سر دکان خود گهی می‌شدم به دکانم
 عاقبت چون زیان حاصل شد وان زری را که کرده بودم وام^۵
 زرع هم گشت جمله ژاژو^۶ تباه هم مرا شد ز دست سرمایه
 پس مرا رو نمود حیرانی نزد آن شیخ نصیح گو رفتم
 شیخ ناصح بکار من خندید این چنین محنت آید اورا پیش
 گشته این دم حکایت تو نکوی که دوزن داشت یک جوان یک پیر
 هر یکی دل ز فکری آکنده^۷ گفتم ای شیخ پاک زاد نکوی
 رفته سرمایه تخم افشانده تابه آن وقت کو فراغت^۸ دل
 ره سوی چاره‌اش بیاوردم زین الم در مذاق^۹ جانم زهر
 بدره‌ای از درم نمودم وام لیک با دیگری شدم انباز^{۱۰}
 مایه باشد ز من عمل از آن که بده سوی زرع و سامانم^{۱۱}
 سعی من جمله هیچ و باطل شد همه را کرده بد شریک تمام
 عشر^{۱۲} خرجش که شد برست گیاه هم بر آن وام گشت پیرایه^{۱۳}
 آمد از آن بسم پشیمانی شرح احوال خود باو گفتم
 گفت هر کس که نصیح^{۱۴} حق نشنید که فتد زان به غصه و تشویش
 خوش مطابق بحال مرد دو موی^{۱۵} زان دو بی‌ریش گشت شیخ کبیر
 هر یکی نیم ریش او کردند قصه آن دو موی مرد بگوی

تمثیل آوردن همسایهء درویش برای خباز حکایت
 آن مرد دو موی را که دو زن او تمام موی

۱ - آسایش ۲ - کام ۳ - بزرگان ۴ - طینت ۵ - شریک

۶ - املاک ۷ - قرض ۸ - فاسد ۹ - ده یک

۱۰ - سربار ۱۱ - پند ۱۲ - ریش جوگندمی ۱۳ - پر کردند

ریش او را کردند و امرد شد

گفت آن شیخ پاک دامن راد
 که یکی مرد در یکی ز امصار
 زان دو یک بدجوان و آن یک پیر
 داشت اظهار مهر بادو نگار
 رسم آن مرد بد چنین هر روز
 بود یک روز نزد آن زن پیر
 در بر زال می شدی یک روز
 روز دیگر شدی بنزد جوان
 سرشان در کنار بنهادی
 مرد را در کنار زال عجوز^۱
 چون شداو خواب آن عجوزه پیر
 کانچه از ریش خواجه است سیاه
 بنهم برقرار موی سفید
 با من پیر خوش بسر آرد
 بیندش چون سفیدموی و دژم^۲
 زاین سبب بینشان شود تفریق^۳
 پس به آهستگی نه سخت و نژند^۴
 نصف شد ریش خواجه در آن روز
 روز دیگر بنزد یار جوان
 سر خود در کنار یار نهاد
 اوفتاد آن زن جوان بخیال
 که مرا یاد داد این استاد
 دو زنش بود در دوحانه قرار
 هر دو اندر حباله اش تسخیر
 داده بد دل بهر دو تن دلدار
 که بر آن هر دو یار جان افروز
 بود با یار پیر انس پذیر
 بودی از انس او نشاط اندوز
 دادی از وصل او به جسم توان
 خواب رفتی ز روی دلشادی
 بود سر بهر خواب در یک روز
 کرد در کار خود چنین تدبیر
 به که آنرا کنم فنا^۵ و تباہ
 موی خود را سفید خواجه چو دید
 و آن جوان هم نفور^۶ از این دارد
 چون جوان است از وی آرد رم
 پس شوم من به انس خواجه حقیق
 آنچه مو بد سیه ز ریشش کند
 پس برون رفت از وثاق^۷ عجوز
 خواجه را شد برسم خویش مکان
 رفت در خواب خوش به خاطر شاد
 که شده خواجه بس دژم^۸ تمثال^۹

۱ - پیرزن ۲ - نابود ۳ - نفرت

۴ - زشت ۵ - جدائی ۶ - سخت

۷ - منزل ۸ - زشت ۹ - صورت

موی ریشش همه شده است سفید
تا چو او موی خویش دید سیاه
چونکه خود را جوان بیندارد
پس بنرمی هر آنچه موی سپید
خواجه از خواب برفراشت چو سر
بر ز هفتاد رفته بودش سال
دست بر روی خویش هرچه کشید
از خجالت نشست در خانه
تا بر آن چند موی دیگر رست
این مثل بهر آن بیاوردم
که بود حال تو بدین منوال
نیم رشت که بود سرمایه
نیم دیگر به خرج زرع^۲ و حصاد^۳
حال نه زارعی نه خبازی
چون که من این مقاله بشنیدم
پس مرا بس ندم^۴ رسید بکار
چاره^۵ کار خود دراین دیدم
ساختم لاعلاج رو به سفر
نه مرا رو سوی وطن رفتن
در سفر پس بمن رسید خبر
همه از مسکنت هبا^۵ شده اند
گرچه بودم من از سفر به محن
شکر ایزد که گر ببردم رنج

بایدم این سفید موها چید
سوی من رغبت آیدش همه گاه
سوی آن پیر زال رونارد
بود در ریش خواجه یکسر چید
دید در او ز ریش نیست اثر
امردی^۱ شد ز هیکل و تمثال
از محاسن در آن نشانه ندید
مدتی برنشد ز کاشانه
زان زرورنگ ننگ و خجلت شست
وین حکایت از آن بیان کردم
بر همینست شبیه آمده حال
برد آنرا شریک و همسایه
دادی آنرا ز بهر هیچ بباد
باید این دم به درد و غم سازی
پیر را خیرخواه خود دیدم
کز چه نشنیدم این سخن زان یار
رنج غربت بخود پسندیدم
حمل کردم بسی بخویش خطر
شد نصیبم ز غربت آشفتن
که ز اولاد من نمانده اثر
ره سپر جانب فنا شده اند
روی برگشتم نبد به وطن
عاقبت یافتم ز فیض تو گنج

۱ - بیمو ۲ - کشت

۳ - درو ۴ - پشیمانی

۵ - نابود

گفت زاهد ز شرح این کارت
گر نهادی به رنج و زحمت دل
حال گردی ز محنت آسوده
هم در این جایگه فراغت کن
میهمان شاد شد از این گفتار
شد عیان چونکه رسم یکرنگی
گستریدند از وفاق ^۳ بساط
بود آن عابد ادیب جلیل
گفتن هر لغت توانستی
چون ز عبری زبان کسی بر او
هر چه می‌داشتند گفت و شنود
میهمان چون بدی ز اهل فرنگ
که بر او آن لغت نبذ معلوم
دل او خواست کان بیاموزد
کرد درخواست پس ز عابد راد
گفت زاهد ندارم از تو دریغ
لیک ترسم که آن نیاموزی
عمر من هم در آن شود تضييع ^۱
گفت میهمان که هر که رنج برد
من تحمل کنم چه گر سوزم
هر که در علم زحمتی بکشد
همچنانی که آن نکو صیاد
اندکی کرد خدمت علما

یافتم جمله صدق گفتارت
شد بسی تجربت تو را حاصل
بعد از این با فراغی ^۱ اندوده
ز آنچه از حق رسد قناعت کن
نزد عابد بصدق یافت قرار
کلفت ^۲ از بین رفت و دلتنگی
داد آن هر دو را وفاق نشاط
از نتاج ^۴ و سلیل ^۵ اسرائیل ^۶
لیک عبری ستوده ^۷ دانستی
آمدی و باو گرفتی خو
قول عابد باو به عبری بود
می‌شد از این جهت بسی دلتنگ
قول عابد نمی‌شدش مفهوم
بهر خود فضل و علم اندوزد
کاین لغت ده مرا ز شفقت یاد
که ز بهرت نویسم این بر لیغ ^۸
بر دل خویش محنت اندوزی
هم نیابی تو این مقام رفیع
عاقبت بهر رنج گنج برد
تا ز تو این لغت بیاموزم
آخر الامر شهد آن بچشد
بر دلش رنج کسب علم افتاد
مگسی بود شد ز رتبه هما ^{۱۰}

۱ - آسایش ۲ - رودربایستی ۳ - یکرنگی ۴ - اولاد

۵ - اولاد ۶ - یعقوب ۷ - نیکو

۸ - فرمان ۹ - ضایع ۱۰ - مرغ شریف

چون ز علم اندکی مشقت برد وسعت عیش را طریق سپرد
 ز آن بدست آمدش زر و نعمت برد از بهر علم چون زحمت
 گفت عابد که ای بهرتبه جلیل^۱ فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن میهمان برای عابد حکایت آن صیاد
 را که یک کلمه علم آموخت و از برکت آن غنی و
 دولتمند شد

میهمان گشت داستان پرداز	بهر عابد شد او حکایت ساز
گفت گویند بوده صیادی	نیک مرد فقیر و آزادی
مرغ و ماهی شکار میکردی	بقناعت مدار میکردی
روزی آن پاکدل به صید هوام ^۲	گسترانید در مکانی دام
رفت و در گوشه‌ای کمین بنمود	کامدند از هوا سه مرغ فرود
چون نشستند بر زمین ز هوا	شد حوالی دامشان ماوا
بود صیاد سایشان به نگاه	که کند صیدشان مگر ناگاه
اندر آن حال دید آوازی	شد بلند از دو تن جدل ^۳ سازی
چونکه صیاد آن هیاهو دید	از رمیدن به مرغ‌ها ترسید
از کمین‌گاه خویش شد بیرون	دیده‌ستند کس دو زاهل فنون ^۴
دو نفر عالمند از طلاب	بحث دارند در علوم کتاب
هستشان در میانه قال و مقال	تا رسیده است کارشان به جدال ^۵
مرد صیاد رو به ایشان کرد	نزدشان لابه و جزع آورد
که دمی زین جدال دست کشید	که خسارت ^۶ از آن مراست پدید
من فکندستم اندر این جا دام	تا کنم بهر رزق صید هوام
مدتی انتظار داشته‌ام	تخم امید صید کاشته‌ام

۱ - بزرگ ۲ - مرغان

۳ - مباحثه ۴ - علوم

۵ - غوغا ۶ - زیان

حال اینجا سه مرغ خوش ز هوام
لحظه‌ای بانگ سوی هم مدهید
هر دو گفتند گرتو در این کار
مینمائی شریک خود ما را
این سه مرغ ار تو را فتند به دام
ورنه ما قیل و قال بیش کنیم
چون کنون ما به مدرسه راهیم
خیل طلاب را زنیم صلا^۲
هرچه صیاد لابه کرد و جزع
سودی آن لابه‌اش به هیچ نداد
که دوزان مرغها بان دونفر
از جدل آن دو تن شدند آرام
مرد صیاد هر سه مرغ گرفت
کز من زار دست بردارید
من معیل^۷ و فقیر و افکارم
چند تن طفل خرد سالم هست
هر دو گفتند این سخن بگذار
وعده^۶ خویش را نمای وفا
چونکه صیاد هیچ چاره ندید
که کنون کز من فقیر فکار
حال از مرحمت بمن گوئید
درچه بود آن جدال و قال و مقال
یاد من هم دهید کان شاید

آمدستند تا حوالی دام
صید این زار خسته رم مدهید
میکنی بهر خویش ما را یار
ما نمائیم ترک غوغا را
دو عددزان بما کنی انعام^۱
دلت از فقد صید ریش کنیم
این دو مرغ تو را از آن خواهیم
یک ضیافت کنیم ز اهل ولا^۳
واستکانت^۴ نمود و عجز و ضرع^۵
عاقبت شد رضا و عهد نهاد
دهدو خود یکی برد به مقر^۶
پس فتادند هر سه مرغ به دام
نزدشان کرد لابه‌های شگفت
وین دو مرغم ندیده انگارید
وز غم فقر و مسکنت^۸ زارم
که بود رزقشان باین پابست
روی بر عهد خود که کردی آر
که بود نقض^۹ عهد محض جفا
دادشان آن دو مرغ و پس پرسید
بگرفتید این دو مرغ شکار
این جدل^{۱۰} را که راه آن پوئید
بحثان را چه بد مراو^{۱۱} جدال^{۱۲}
وقتی از بهر من بکار آید

۱ - بخشش ۲ - دعوت ۳ - حق ۴ - تضرع

۵ - زاری ۶ - جایگاه ۷ - عیال مند ۸ - تهی دستی

۹ - شکستن ۱۰ - مباحثه ۱۱ - نزاع ۱۲ - نزاع

هر دو گفتند بحث و گفته^۱ ما
گفت صیاد اینکه خشی چیست
هر دو گفتند بین خلق خدا
که نه نر باشد او و نه ماده
بهر تحقیق حقش از میراث
مرد صیاد چونکه این بشنفت
پس روان شد بسوی خانه^۲ خویش
با قناعت شبی بروز آورد
صبحگاهان چو نسر^۳ طایر^۴ مهر^۵
ماهیان نجوم از پرهیز
چرخ صیاد وش ز رشته زرد
مرد صیاد رو به بحر نمود
ماهنی اوفتادش اندر دام
سینه اش پاک همچو سیم سفید
پشت او چون لباس بوقلمون^۸
باری آن ماهی آمدش چو به دام
گفت با خویشتن به عمر دراز
حیف باشد فکندش بر خاک
به که این را به هدیه^{۱۰} دلخواه
هدیه شاه اگر که این سازم
پس چنان زنده اش به ظرف افکند
بر گرفت و بشهر گشت روان
از قضا شاه آن زمان به حرم

بود در باب خلقت خشی
که مرا یاد همچو اسمی نیست
بس عجیب است خلقت خشی
بس به خلقت عجیب افتاده
فقها^۱ را در آن بود اباحت^۲
در دل خویش همچو گنج نهفت
با یکی مرغ حال زار و پریش
صبحدم رو بسوی دریا کرد
بال بگشاد بر فراز سپهر
در یم چرخ کرده رو به گریز
ماهی مهر را بدام آورد
بهر ماهی به یم^۶ شبیکه^۷ گشود
که بوصفش ادیب گفته کلام
چشم روشن چو چشمه خورشید
رنگها داشت از قیاس افزون
دید صیادش آن نکوئی فام^۹
این چنین ماهیم نشد دمساز
کردنش از برای رزق هلاک
ببرم در حضور حضرت شاه
بچنین خدمتی سرافرازم
ظرف را بهر آن ز آب آکند^{۱۱}
کارد آنرا به خدمت سلطان
لب دریاچه با دل خرم

۱ - علماء ۲ - بحثها ۳ - کرکس ۴ - پرند

۵ - خورشید ۶ - دریا ۷ - دام ۸ - رنگارنگ

۹ - رنگ ۱۰ - تحفه ۱۱ - پر کرد

بود بنشسته شاهو بی‌تب و تاب
 شاه را بود بس تفرج و خوض^۱
 ناگه از ره رسید آن صیاد
 شاه بس شد ز شکل او سرور^۲
 حکم فرمود تا هزار درم
 چون چنین دید یک ستوده وزیر
 که شه از بهر یک عدد ماهی
 به یکی مرد مفلس صیاد
 هست صیاد در جهان بسیار
 بهر یک ماهی ار هزار درم
 زود شه مفلس و فکار شود
 شاه گفتا چو وعده‌ای شه داد
 گفت با شاه آن ستوده وزیر
 که خلاقی به قول شه نشود
 شه بپرسد ز مرد دل ساده^۵
 گر که گوید نر است از تزویر
 ور بگوید که ماده باشد این
 با هم آنگه درم ستان دوهزار
 پس بوجه کمی شود خوشنود
 به عطای کمی رضا بشود
 چون وزیر این مقاله عرض نمود
 کی نکو سیرت دل آزاده
 مرد صیاد چونکه این بشنفت

نظر افکنده در میانه آب
 جانب ماهیان در آب به حوض
 آن نکو ماهیش به پیش نهاد
 در دل او بسی فزود سرور
 مرد صیاد را کنند کرم
 شاه را کرد اندر آن تعبیر^۳
 که نظر را از اوست دلخواهی
 یک هزار از درم نباید داد
 ماهی بحر هم هزار هزار
 بدهد شه خزینه گردد کم
 بغم مسکنت^۴ دچار شود
 نتوان پا به روی قول نهاد
 که مرا در دل است یک تدبیر
 هم بدینسان زری تبه نشود
 ماهی تو نر است یا ماده
 گویش ماده آر و زر را گیر
 گویش نر بیار مثل همین
 آیدش زاین مقاله^۶ عجز بکار
 نشود این مثابه^۷ زر نابود
 گیرد و سوی راه خویش رود
 شاه صیاد را چنین فرمود
 ماهی تو نر است یا ماده
 اندکی فکر کرد و باخود گفت

۱ - سیر ۲ - خوشحال ۳ - سرزنش

۴ - فقر ۵ - بی‌تزویر

۶ - گفتگو ۷ - مقدار

کاندراين سان سوال شاه زمين
 گشت حيران که شاه را چه جواب
 يادش آمد کلام آن دو علیم^۴
 گفت آنر که دی^۵ گرفتم یاد
 گفت شاهان نه ماده است و نه نر
 شه ز صياد اين سخن چو شفت
 پس دگر باره اش هزار درم
 مرد صياد شد مرفه^۷ حال
 شد برون ز احتياج و فقرو عنا^۸
 اين مثل بهر آن بياوردم
 که یکی مرد مفلس صياد
 دو عدد مرغ عالمان را داد
 زان سبب صاحب بضاعت^{۱۱} شد
 هر که خواهد که عزت اندوزد
 علم بر مرد میفزاید قدر
 گفت زاهد که اين مبالغه چیست
 آن زبانی که داری از اجداد
 نه تو خود گفتی اينکه خبازی
 دست از آن داشتی ز نادانی
 بس خسارت^{۱۴} از آن تو را برسيد
 بار ديگر چرا هوس دازی
 بکنی ترک سیرت اجداد
 ورنه من نيستم بکار بخیل

هست پنهان فسانه ای^۱ و فتن^۲
 بدهد کان بود طريق صواب^۳؟
 که به ديروز يافت آن تعليم
 پاسخ شه دهم که بادا باد
 بلکه خنثی^۶ است اين نکومنظر
 بس بخندید و بر وزير آشفت
 بفزود^۹ و باو نمود کرم
 يافت بس وسعت و غنا از مال
 آمد او را بدست جاه و غنا^{۱۰}
 وين حکايت از آن بيان کردم
 که ز دانش گرفت حرفی یاد
 خدمتی کرد بهر اهل سداد^{۱۰}
 صاحب مال و استطاعت شد
 بايدش علم و فضل آموزد
 بردش از صف نعال به صدر^{۱۲}^{۱۳}
 کاندراين نفعی از برای تو نيست
 گو همانرا و آن مير از یاد
 بود کارت برسم دمسازی
 رفتی اندر امور دهقانی
 و آمدت اين همه کلال^{۱۵} پديد
 که ز کف لفظ خویش بگذاری؟
 لفظ عبری ز نو بگیری یاد
 ليک نتوانی آن کنی تحصيل

۱ - مکر ۲ - فتنه ۳ - نیکو ۴ - عالم ۵ - ديروز

۶ - نرو موک ۷ - در رفاه ۸ - سختی ۹ - دولت ۱۰ - نیکان

۱۱ - دولت ۱۲ - پائين ۱۳ - بالا ۱۴ - زبان ۱۵ - مشقت

میهمان را بسی فزود لجاج!
مدتی سعی کرد در آن کار
روزی او را زمهر زاهد گفت
هم برو سوی لفظ اجدادت
گفت میهمان که کار بر تقلید
مرد باید که خویش سعی کند
خود شود با کمال و فضل سداد
گفت زاهد کنون به نیکویی
ترسم آن کم کمت رود از یاد
لفظ عبریت هم شود مشکل
پس زبان خودت شود فرموش
آنگه از هر دو میشوی محروم
همچو آن زاغ کاوبفکر افتاد
سعی چندانکه کرد سود نداشت
این زمان چون شود براه روان
گفت میهمان که ای به رتبه جلیل^۳
ره سپر گشت سوی آن منهاج^۲
یاد نگرفت آن نکو گفتار
که بکن ترک این ز گفت و شنفت
آن زبان گوی کان بود یادت
خیری از بهر کس نگشته پدید
گوی در عرصهء هنر فکند
نبود فخر هیچکس ز اجداد
خود زبان فرنگ میگوئی
نتوانی بر آن زبان بگشاد
زان نگردد تعلمت حاصل
عبریت هم نیاید اندر گوش
در سخن گفتنت شوی مهموم
اینکه رفتار کبک گیرد یاد
روش خویش هم ز کف بگذاشت
می جهد جفت جفت چون لنگان
فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن عابد برای میهمان حکایت آن زاغ را
که خواست خرام کبک یاد گیرد، راه رفتن خودش هم
یادش رفت

گفت زاهد ک یک زمان زاغی
دید کبکی است درمیانهء دشت
زاغ را آن خرام شد محبوب^۵
جای بودش به حائط^۴ باغی
بس خرامان بدشت دارد گشت
در دلش سیر کبک شد مطلوب

۱ - اصرار
۲ - راه
۳ - بزرگ
۴ - دیوار
۵ - دوست

خواست تا مثل کبک راه رود
مدتی در قفای کبک دری
عاقبت آنچه سعی و کوشش کرد
یاد نگرفت هیچ از آن رفتار
مدتی هست کائیم به قفا
گفت من عاشق خرام توام
خواهم از تو خرام گیرم یاد
کبک خندید و گفت ای نادان
این خرام نکو که در من هست
آنچه خواهی تو علم مکتسب است
تو نگیری خرام از من یاد
نشید و برفت سوی لجاج^۵
نه دل از سیر کبک گشتش شاد
حال تو این زمان بدان ماند
نشود ز این تعلیمت^۶ دل شاد
گفته اند این کلام دانایان
اینکه نادان ترین خلق آنست
بهر خود کار ناسزا جوید
آنچه نالایق است کارش را
آخر آنرا به چنگ خود نارد
چون تو کردی شعار خود را ترک
ترک کردی تو کار خبازی
هم ز دست تو رفت نانوائی

همچو او بلکه در خرام^۱ شود
ره سیر گشت از فسانه گری
وانچه بر خویشتن تعب^۲ آورد
رویش کبک گفت کای مکار
بصفائی و یا بفکر جفا
در قفا گام زن چو گام توام
تا خرامم چو تو به خاطر شاد
آنچه ذاتی^۳ است * مکتسب نتوان
هست در ذات و فطرتم پیوست
عارضی^۴ را زوال در عقب است
هم ز رفتار خود شوی ناشاد
تا که از هر دو سیر شد اخراج
هم شدش طرز سیر خود از یاد
که دلت درک این نه بتواند
هم رود قول خود تو را از یاد
در نصیحت چو گوهری شایان
که خود از دست خود پریشانست
واندر آن بس ره تعب پوید
کنش صرف روزگارش را
و آنچه دارد ز دست بگذارد
و آنچه هم خواستی نکردی درک^۸
ساختی با زراعت انبازی^۹
هم ز زرع نشد دل آسانی

۱ - رفتن ۲ - مشقت ۳ - خلقتی

۴ - چسبیدگی ۵ - اصرار ۶ - یاد گرفتن

۷ - شغل ۸ - یافتن ۹ - جفت شدن

از تو پس هر دو کار شد متروک
 هر دو کارت برفت چون از دست
 هوس ناسزا دلت خون کرد
 هر چه زاهد نصیحتش فرمود
 مدتی سعی کرد و جان را خست
 یاد نگرفت لفظ عبرانی
 رفت لفظ فرنگیش از یاد
 بیدپا چون سخن رساند اینجای
 کاین بود داستان آن گولی^۵
 کار خود را ز دست بگذارد
 آنکه دارد فرو نهد از دست
 شود از کار و شغل خود محروم
 این مثلها شه ار نگه دارد
 که گرش حاکی ستوده^۸ شعار^۹
 بد گهر^{۱۰} را کز او خطا بیند
 نگذارد که یک فرومایه
 کای بسا بدسگال^{۱۲} بد فرجام^{۱۳}
 خویش را همعنان بیند دارد
 سنگ خواهد سبق برد از زر
 سامری خواهد ار کلیم شود
 شاه باید بود مواظب این
 نگذارد که سنگ تیره درون
 بایدهش شه بقدر رتبه^{۱۴} خویش
 زان سبب سور^۱ بر تو آمد سوک^۲
 دل به محنت شدت چنین پابست
 اوفتادی برنج غربت و درد
 میهمان زان قبول آن ننمود
 دوزبان هر دواش برفت از دست
 یافت زان خجلت و پریشانی
 یاوه^۳ گشت و شدش درون ناشاد
 گفت از روی مرحمت با رای^۴
 کش بکار خود است مشغولی
 رو سوی حرفه^۶ دگر آرد
 هم نیارد بمیل دل پیوست
 و از تعطل^۷ شود دلش مغموم
 به شہان هم تعلقی دارد
 بدرستی کند به درگه کار
 بر چنین حاکی نه بگزیند
 بشود با اصیل^{۱۱} همپایه
 با بزرگان زند به رتبت گام
 بلکه خواهد بر او سبق^{۱۴} آرد
 هم ترا زو شود به عیسی خر
 مورد لعنت ذمیم^{۱۵} شود
 تا دهد ملک خویش را تزیین^{۱۶}
 خویش را داند از گهر افزون
 نهدش کار کوچکی در پیش

۱ - شادی ۲ - ماتم ۳ - بیهوده ۴ - شاه ۵ - نادانی ۶ - شغل

۷ - بیکاری ۸ - نیکو ۹ - کردار ۱۰ - بی ذات ۱۱ - پدر دار

۱۲ - صفت ۱۳ - طینت ۱۴ - پیشی ۱۵ - بد ۱۶ - زینت

کوچکان را دهد چو کار بزرگ
ملک را زود فتنه آید راست
زین جهت بدکه خسروان کهن
علم و خط یادشان نمی‌دادند
هم به مقدار قدرشان یک کار
هر کسی را سزا بود کاری
زانکه هر کس سزای یک عمل است
چون نیارند^۱ ساخت امر سترگ
هرج و مرج و فساد خواهد خاست
از سر رای و فکر و فهم و فطن^۲
به ایالت^۳ نمی‌فرستادند
ساختندی حواله از دربار
تا نیاید بکشور آزاری
چون جزاین شد به ملک بس خلل^۴ است

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و منفعت حزم و بردباری خصوص پادشاهان را

عرض بنمود با برهمن^۵ رای
گشت از این قصه‌ات مرا معلوم
کانکه از شغل خود بدارد دست
یا گذارد طریقه^۶ اسلاف^۷
آنچه دارد ز دست او برود
سپس^۸ از هر دو میشود محروم
حال خواهم که از سر افضال
که بود در خط دوازدهم
که زده بهر یادگار رقم
که شهانرا سزا است حلم و وقار
لیک این دم مرا در این فرمان
که به شه حلم و هست نکو
رفع این شبهه از دل من ساز
کای سخن گستر بیان آرای
شدمرا از مثالت این مفهوم^۹
بشعار دگر شود پابست
وز نیاکان^{۱۰} خود رود بخلاف
و آنچه خواهد نصیب او نشود
افتد اندر یم^{۱۱} هموم و غموم^{۱۲}
شرح فرمائی این نکو اجمال
قول هوشنگ شاه جیش انجم^{۱۳}
داده سرمشق بر شهان ز کرم
هم سکون^{۱۴} و تانی^{۱۵} اندر کار
شبهه‌ای اوفتاده است از آن
یا به جود و شجاعت آرد خو^{۱۶}
بهر تحقیق شو سخن پرداز

۱ - نتوانند ۲ - زیرکی ۳ - حکومت ۴ - خرابی ۵ - بیدپا

۶ - فهمیده شده ۷ - پیشینیان ۸ - اجداد ۹ - بعد ۱۰ - دریا

۱۱ - غم‌ها ۱۲ - ستاره لشکر ۱۳ - آرامش ۱۴ - حوصله ۱۵ - عادت

آن چنانی که گفته است استاد
مرد دانا چو این سخن بشنود
گفت ای خسرو زمان و زمین
باری از بعد نعت و مدحت شاه
گفت شاهها سه خصلت نیکوست
حلم و جود و شجاعت است که شاه
لیک این هر سه گرچه نیکویند
زان سه یک کان شجاعت و دژمی^۱ است
گاه گاهی بکار می آید
دیگری جود هرچه دارد شاه
بعضی از جود بهره ور باشند
لیک حلم و سکون رسد به تمام
هست نیکوتر از شجاعت جود
گر بود بهر شاه خوی درشت
زین سبب گفته کردگار جلیل
که تو گر ژاژ^۲ و سخت دل بودی
همه کردند از بر تو فرار
خود رسول * ستوده^۳ فرماید
پس به شه این سه خصلت محمود^۴
حلم و خوش خلقی است لازمتر
نرم خوئی ستوده کردار است
از بزرگان یکی چنین گفته است
که اگر در تمام خلق جهان

که براو از خدای رحمت باد
در گنجینه^۵ سخن بگشود
زیر فرمان تو هم آن و هم این
شد سخنگوی مرد دل آگاه
که شهان را از آن ستایش خوست
بایدش هر سه داشت بس دلخواه
باز بعضی ز هم سبق^۶ جویند
از شهنش نی ظهور دمبدمی است
کز شجاعت نظامی آراید
نرسد بر همه سفید و سیاه
نیست ممکن که سر بسر باشند
باشد آنرا دوام^۷ و نفعش عام^۸
لیک از آن حلم به بخواهد بود
خلق در دل کنند بر او پشت
با پیمبر به محکم تنزیل
دور خود جمع خلق ننمودی
نزد تو کس نمی نمود قرار
به حلیمان پیمبری شاید
که بود حلم با شجاعت و جود
کش بود نفع عاید کشور
غلظت^۹ و سختی از سبکبار است^{۱۰}
در تحقیق زین بیان سفته است
با من از مو یکی بود بمیان

۱ - بردباری ۲ - سخی ۳ - پیشی ۴ - دلیری

۵ - پایداری ۶ - بهمه برسد ۷ - بدخلق ۸ - نیکو

۹ - پسندیده ۱۰ - بدخلقی ۱۱ - کم عقلی

گر جهانی گسسته‌اش خواهند
از کشش چون شوند آنها سست
ور که ایشان کشند آنرا سخت
در میان موی را نگه دارم
معنی این سخن چنین باشد
می‌توانم به خلق عالم زیست
گر نگردند خلق انبازم^۳
بس ستوده است و نیک حلم و وقار
صفت حلم و حزم^۴ و وقر و سکون
زانکه چون شاه را براهل زمان
نبود ار شاه را سکون و وقار
پس ز خود خلق را چوداد نفور^۵
پس چو از شاه روی برتابند
هر قدر شه بود سخی و دلیر
حلم و خوش خلقی ار در او نبود
ور سخا و شجاعت او را نیست
خلق را بی شجاعت و انعام
و ه چه خوش گفته آن حکیم ادیب
چون گل آن به که خوش بود رویت
خلق را آن زمان بکار آئی
باری از خلق نیک دارد شاه
وحش را خلق نیک سازد رام
شاه باید چو کوه پابرجای

نمی‌توانند هیچ از آن کاهند
من کشم سوی خویشتن به درست
من کنم سست تا نگردد بخت
قطعش^۱ از هیچ سوی نگذارم
که زمن قلب خلق نخراند
عادتم جز به رفق و نرمی نیست
من بر اخلاق مردمان سازم
خاصه از بهر شاه با مقدار
رتبت شاه را کند افزون
هست فرمان لازم الادع^۲
بس برآرد ز جان خلق دمار
خلق بس می‌شوند از او دور
بس هلاکت ز بهر خود یابند
چون در او نیست علم با توقیر
جود و با^۳ش همه تباه شود
هم به خلق نکو تواند زیست
کند از خلق نیک با خود رام
سخنی دلربای بافر و زیب
تا در آفاق خوش شود بویت
که ز خلقت جهان بیارائی
جمع دورش شود دبیر و سپاه
نشود رام آن ز دانه و دام
در نیاید ز بادخشم از پای

۱ - پاره شدن ۲ - مدارا ۳ - همدم

۴ - پیش‌بینی ۵ - واجب‌القبول

۶ - نفرت ۷ - شجاعت

شاه باید که چون نمود غضب
 گر کند حلم قدری اندر کار
 حلم آن چند از میان برود
 شاه باید بوقت حدت^۲ خشم
 نهد از سر هوی پرستی را
 حلم و وقر از صفات یزدانست
 گر به خشمش نباشد استیلا^۶
 خلق نیک است عین ترک غضب
 بر نیکو دهد نهال وقار
 زین سبب شاه را سزااست وزیر
 که اگر شه گهی غضب آرد
 که اگر خشم و کینه آرد شاه
 دمبدم باید آن ستوده وزیر
 شاه را از غضب نگه دارد
 گر ز روی هوای نفس شریر
 آن وزیرش ز فرط دانش و رای
 ضرر آن به شاه بنماید
 از ره نصیح^{۱۲} و خیرخواهی شاه
 شاه را از غضب برون آرد
 شاه را ز آن عقیده گرداند
 همچنانی که شاه هند اگر
 وانکو همسر پراز فن و هوش
 این دو تن گربشه طریق صواب^{۱۳}
 ندهد از دست رسم و قراداد
 دهد از دست پس شتاب و قرار
 شهره باز از سبک سری بشود
 از خیالات ژاژ^۳ بندد چشم
 نسپرد راه چیره^۴ دستی را
 هم غضب دود نار^۵ شیطانست
 صید نفس است نی شه والا
 خشم و کین بهره ربدی است سبب
 شاخ عجلت^۷ خسارت^۸ آرد بار
 که بود بس ستوده در توقیر
 آن غضب را ز شاه بردارد
 حال مردم کند ز قهر تباه
 از سر فکر و دانش و تدبیر
 روی شه را سوی سکون^۹ آرد
 حکمی از پادشه شود تصدیر^{۱۰}
 نگذارد که آن شود اجرای^{۱۱}
 ورنه زان ملک را خلل زاید
 شاه را باز دارد از آن راه
 روی او جانب سکون آرد
 پیش از آن کاو بکار درماند
 نبش آن وزیر دانشور
 که بد از عقل قلزمی پر جوش
 نمودندی و نکال^{۱۴} شتاب

۱ - وقار ۲ - تندی ۳ - بد ۴ - غلبه ۵ - آتش

۶ - تسلط ۷ - شتاب ۸ - زیان ۹ - آرامی ۱۰ - صادر

۱۱ - جاری ۱۲ - پند ۱۳ - درستی ۱۴ - بدی

شاه قول عدو چو باور کرد	رو به ملکش فساد می آورد
چونکه این هردو رادنیکوکار	از سرحزم ^۲ و صبر و حلم و وقار
بر سکون شاه را شدند دلیل	دفع از شه شد آن بلای جلیل ^۳
ورنه شه بهر کید چند ابتر ^۴	کرده بد ملک خویش زیر و زبر
شاه را سوی حلم ^۵ آوردند	دفع آن شر ز مملکت کردند
رای گفتا که ای به رتبه جلیل	فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت هبلار شاه هندی
و برهمنان و خواب دیدن شاه و راهنمائی زن شاه او
را و از بلا رهاندن

بیدپا گشت پس مثل پرداز	کرد بر رای ^۶ باب داستان ^۷ باز
گفت بد خسروی بعهد قدیم	در یکی از بلاد هند مقیم
همه اسباب شاهی او را راست	ملک و مال آنقدر که دل می خواست
چند چیز ستوده ^۸ او را بود	بر شهان زان مفاخرت بنمود
اولین بود شاه را دو پسر	هر دو از چهره همچو قرص قمر
هر دورا بود از خط و کاکل	گل رو پر بنفشه و سنبل
هر دو را بود از قد رعنا	سر و بن را بیاغ درگل پا
با چنان حسن ظاهر و مشهود ^۹	بس صفات ستوده شان هم بود
از سخاو شجاعت و از حلم	صولت و شوکت و عبادت و علم
هر دو را مردی و فتوت ^{۱۰} بود	و آدمیت بد و مروت بود
مامشان داشت نام ایران دخت	که بدل شاه مهر او می پخت
مهوشی دلربا ز محبوبی	مهر چهری به حسن کروبى ^{۱۱}
بود هم شاه را وزیرى راد ^{۱۲}	که از او شاه بود بس دلشاد

۱ - دانا ۲ - پیش بینی ۳ - بزرگ ۴ - بی دین

۵ - سکون ۶ - شاه ۷ - حکایت ۸ - نیکو

۹ - آشکار ۱۰ - جوانمردی ۱۱ - ملائکه ۱۲ - یگانه

بودی از دانش آن یگانه وزیر
 نام آن پادشاه بد هبلار
 داشت هم شاه یک ستوده دبیر
 خامه تندی که وقت کتب رقم
 آن دبیر فرید با افضال^۳
 شاه را بود هم نکو پیلی
 تن آن بود همچو سیم^۴ سفید
 تخت شه چون بر آن زدی به نشاط
 شه به پشتش چه بر شدی بشکوه
 بود هم بهر شه دو پیل دگر
 هردو جنگی بوقت کینه و جنگ
 هم بدان شاه را شتر دو نفر
 هم یکی اسب داشت آن شه گرد
 داشت تیغی به گوهر آکنده^۵
 گرچه تیغ است در جهان خونریز
 شه بر این چند چیز بس ممتاز
 برشهان افتخار از اینها داشت
 از قضا فرقه ای به کشور شاه
 چون ز قوم برهمنان بودند
 خلق را بر ضلالت آوردند
 شه بسی منع کردشان زین کار
 شاه از منعشان چو شد نومید
 حکم قتل برهمنان را داد

آصف^۱ ثانی از ره تدبیر
 هم بدی اسم آن وزیر بلار
 کز قلم رانیش نبود نظیر
 نقطه ای بد عطاردش^۲ ز قلم
 نام بودش ز فرط فضل کمال
 باد رفتار و کوه تمثیلی
 گو که کوهی است زیر برفت پدید
 گو سلیمان بیاد بسته بساط
 بد چو ماهی نشسته بر سر کوه
 هر دو آهن قوام^۶ و که پیکر
 در عرین^۷ شیرو در بحار^۸ نهنگ
 که دو کوهان بدند و برق گذر
 که به تک^۹ از صبا سبق^{۱۰} میبرد
 که دل از دیدنش شدی زنده
 هم بد آن خون فشان و هم دریز
 داشت دلبستگی و عشرت و ناز
 سر از آنها به چرخ می افراشت
 دین و آیین بداشتند تباه
 ره به اضلال^{۱۱} خلق پیمودند
 پیرو دین و کیش خود کردند
 بیشتر گشتشان بر آن اصرار
 تیغ قهر از ره نظام کشید
 کار مفسد نهاد رو به فساد

۱ - وزیر سلیمان ۲ - نام ستاره ۳ - فضل ۴ - نقره

۵ - دست و پا ۶ - بیشه ۷ - دریا ۸ - دویدن

۹ - پیشی ۱۰ - جواهر نشان ۱۱ - گمراه کردن

ده هزار از رجالشان^۱ کشتند
 زن و اطفالشان شدند اسیر
 چارصد تن از آن گروه ظلوم^۳
 شاه در نزد خویشانش واداشت
 آن لعینان ز روی فکر و نفاق^۴
 لیک دلها ز شاه پر کینه
 غیر ازاین چون نبودشان چاره
 خدمتی کان ز بهرشان می بود
 جملگی لاعلاج وهم ناکام
 خون دل از درون همی شستند
 تاشبی شاه شد به جامهء خواب
 هفت بارش صدا بگوش رسید
 باز در خواب شد چو بار دوم
 هر دورا سرخ همچو خون پیکر
 چون دوم بارشاه خواب زین دید
 بر دل شاه اضطراب فزود
 دید در خواب دو بط^۸ و یک غاز^۹
 تا دم پایش آمدند فرود
 اندر این بار چشم شه شد باز
 باز خوابش ز فرط فکر ربود
 گشت ناگاه نزد شاه پدید
 باز از خواب جست با دهشت
 گشت اندوهناک و شد در خواب
 تن آنها بخون بیاغشتند
 در کف جیش شاه چون نخجیر^۲
 زان شریران بدند زاهل علوم
 خدمتی بهرشان مهیا داشت
 داشتندی به امر شاه وفاق
 بغض شه داشتند در سینه
 کز وطنشان بدند آواره
 هر یکی از نفاق می بنمود
 داشتندی بکار خویشان قیام
 فرصت انتقام می جستند
 خواب نارفته شد دلش بی تاب
 که بس از هول آن صدا ترسید
 دید دو ماهی ایستاده به دم
 صیحه^۵ بر شه زدند بار دگر
 از سر دهشت^۶ از منام^۷ جهید
 باز او را سه باره خواب ربود
 هستشان در قفای او پرواز
 لب گشودند بر ثنا و درود
 اوفتاد او بفکر دور و دراز
 دید ماری سفید و زرد و کبود
 بی محابا^{۱۰} بپای او پیچید
 بس فزودش بدل غم و وحشت
 اندر این بار بیش شد بی تاب

۱ - مردان ۲ - شکار ۳ - ظالم ۴ - دو روئی

۵ - نعره ۶ - هول ۷ - خواب

۸ - مرغ آبی ۹ - مرغ آبی ۱۰ - تأمل

زانکه در خوابش این چنین بنمود
خواست این دفعه برکشد آواز
باز از روی فکر خوابش برد
دید در خواب اینکه گشته سوار
رو سوی شرق کرده می راند
استرش ره چو برق می سپرد
همریش نیست جز دو تن فراش
اندر این بار ز اضطراب بجست
باز خوابش ربود بس به محن
بر سرش ز آن فتاده است شرار
شاه از این خواب بس هراسان شد
هفتمین دفعه اش چو خواب گرفت
دید مرغی دژم^۳ به فرق سرش
زد بفرق سرش بسی منقار
کز صدای شه و صراخ^۴ و نفیر
همه ناگه ز خواب برجستند
شاه حیران که این امور چه بود
گرچه شه بس بدل ملال آورد
تا که شب رابغم به روز رساند
گفت با خود که با که شاید گفت
حاضر آندم بر همان را داشت
بهرشان فاش کرد سر ضمیر
چون مقالات شاه بشنیدند

که تنش گشته جمله خون آلود
کز محارم^۱ یکش شود دمساز
بس از این خواب خاطرش افسرد
بر سفید استری^۲ صبا رفتار
کش صبا از عقب همی ماند
لیک شاه آنچه در قفا نگرد
که ز سیرند بس بسی و تلاش
ساعتی در فراش خواب نشست
دید گردیده آتشی روشن
شعله آن گرفته دور و کنار
جست و مانند بید لرزان شد
پیش او آمد این خیال شگفت
بنشست و فراشت بال و پرش
شاه زد نعره ای و شد بیدار
محرمان از وزیرو میر و دبیر
ره بسوی سریر^۵ پیوستند
که مرا درمانم^۶ روی نمود
با کس اظهار خواب خویش نکرد
در دل از کشف سر آن درماند
یک شب و این همه رموز نهفت
چونکه ز اهل علومشان پنداشت
خواست ز آنها ز خوابها تعبیر
اثر اضطراب او دیدند

۱ - مقربان ۲ - قاطر

۳ - قوی ۴ - نعره

۵ - تخت ۶ - خواب

عرض کردند کای شهشه فرد
این همه خواب‌های می‌شوم ^۲ است
خوابهای بد است شه دیده است
شه دهد اذن کز کتاب و علوم
در علوم آوریم فکرت و غور
زانچه از علم و دانش و تعبیر
هم علاجش ز فکر بنمائیم
دادشان شاه پس بفکر جواز ^۳
در یکی گوشه خالی از اغیار
که چنین ظالم ستمکاره
خواهد از ما بکار خویش علاج
این همه ظلم و کین که بر ما کرد
حال چون اختیار در کف ماست
به که در نزد او همه یکا قول
پس باو یک زبان همه گوئیم
بهر شه‌قلبمان به تشویش است
هست از این خواب‌های پر از شر
از سر شاه دفع این آفات
باید او را ز زمره ^۴ خاصان ^۵
وز مراکب ^۶ ستوده‌های شهی
بکشد شاه و خونشان مخلوط
اندران شاه جای بگزیند
و از پس ساعتی شود بیرون

اندر این کار غور ^۱ باید کرد
که شه از آن فکر و مغموم است
خاطرش بی سبب نرنجیده است
بنمائیم کشف آن معلوم
در علاجش کنیم با هم شور
یافتیم آن بشه شود تقریر
دفع شرش ز شاه فرمائیم
جمله با هم شدند پس دمساز
شور کردند جمله در این کار
که کنون گشته است بیچاره
به که سازیمش از جهان اخراج
بر سر ما بسی بلا آورد
فکر باید بدفع آن آراست
افکنیمش به ترس و فکرت و هول
کانچه ما راه علم می‌پوئیم
که ورا هفت آفت از پیش است
پادشه را به پیش هفت خطر
خواهد از شه ز بهر خویش نجات
وز محبان خویش و از اعیان
آنچه هستند خاص بارگهی
کرده در ظرف آبی آن مربوط ^۷
اندر آن خون و آب بنشیند
ریزد آن را به گوشه ^۸ هامون

۱ - تامل و فکر ۲ - بد ۳ - اذن

۴ - فرقه ۵ - مقربان ۶ - اسب‌ها

۷ - ممزوج ۸ - دشت

پس بدن را ز آب غسل دهد
 چونکہ ما نزد شاه این گوئیم
 می‌کشد محرمان و اعیانش
 پس چو ارکان او بیافت شکست
 پس بہم این مواضعہ^۱ کردند
 بوسہ بر خاک راہ شہ دادند
 کہ شہا از کتب بفکرت و غور
 جملہ تعبیر این پریش منام^۲
 شہ را پیش ہست ہفت خطر
 عمر و ملکش ہمہ تباه شود
 شہ چو این از برہمنان بشنید
 گفت بہرش چہ یافتید علاج
 ہمہ گفتند یک زبان با شہ
 جان خود را اگر توداری دوست
 کار اگر شہ کند بگفتہء ما
 آنچه نادیدہ ایم در تعبیر
 آن دو ماہی کہ دیدہ اول شہ
 دیگر آن مار کاو بگشت پدید
 ہست آن مام^۳ آن دو شہزادہ
 و آن دو بط ہم دو پیل پادشہند
 غاز ہم ہست فیل ابیض^۵ شہ
 واندو فراش اشتران شہند
 و آنچه بر فرق شہ گشت سوار

آنگہ از این غم و بلا برہد
 بگمانش کہ خیر او جوئیم
 خود شکست آورد بہ ارکانش
 می‌توان یافت بر ستمگر دست
 رو بدربار شہ آوردند
 در مکر و فسانہ بگشادند
 درک کردیم و اندر این بس شور
 یافتیم و بہ شہ کنیم اعلام
 کش بود احتمال رفتن سر
 ملک خالی ز پادشہ شود
 بس پریشید و مضطرب گردید
 کہ کنیم از این بلا اخراج
 کز علاجش ترا کنیم آگاہ
 غیر از این کارچارہ ای نہ دراوست
 نکند فاش این نہفتہء ما
 بہر شہیم از آن علاج پذیر
 آن دو شہزادہ اند عالی جاہ
 بی محابا بیای شہ پیچید
 پای شہ را چو بند افتادہ
 کہ دم رزم ماحی^۴ سپہند
 و استراند خاصہء درگاہ
 کہ پی کار شہ روبرہند
 چون شرارہ بود وزیر بلار

۱ - یک قولی در مکر ۲ - خواب

۳ - مادر ۴ - محو کننده

۵ - سفید

مرغ منقار زن به تارک شاه
وانکه شه خون به پیکر خود دید
که از آن سر زشه جدا سازند
ما چنین دیده ایم بهر علاج
دو پسر را و مام آن دو پسر
همه سه فیل و دو اشتر و مرکب
با همان تیغ خونشان ریزند
در یکی حوض پس بریزند آب
تن شه چون ز آب و خون آلود
پس از آن خون بسی طلسم عظیم
پس بخوانیم منتری ۴ آنگاه
پس ز آب نکو بدن شوید
پس تن شه چو شسته شد از آب
حاضر آریم و زود از آن روغن
پس بگوید حفیره ای ۵ بکنند
با بدنهایشان کنند دفین ۶
شه چو این کار کرد بی تشویش
ورنه از بهر شه بسی ضرر است
باید این گفته ات عمل کردن
شاه از ایشان چو این مقاله شنفت
گفت این رای شوم ابتر ۷ چیست
آن کسانی که نامشان بردید
بعضی آنها بعینه جان منند

آن کمال دبیر دل آگاه
هست تیغ گهر نگار حدید ۱
غرقه خورش به عرصه اندازند
که شاهار ملک خویش خواهد و تاج
با وزیر و دبیر دانشور
شهر آنها رضادهد به عطب ۲
خونشان پس باب آمیزند
شاه در آن رود بفور و شتاب
بدر از خون و آب آید زود
بر تن شه کنیم ما ترسیم ۳
وان دعا را دمیم بر تن شاه
بهر خود گر سلامتی جوید
روغن زیت صاف در این باب
چرب سازیم ما ز شاه بدن
تیغ گوهر نگار را شکنند
تا که گردند زیر خاک مکین
از خطرها خلاص سازد خویش
واندر این خوابها براو خطراست
ورنه رو بر هلاکت آوردن
دل او زین سخن بسی آشفت
که چنین کارهیچ ممکن نیست
ره به اعدام ۸ جمله بسپردید
بعضشان شمع خانمان منند

۱ - آهن ۲ - هلاک ۳ - نوشتن
۴ - دعا ۵ - گودال ۶ - زیر خاک
۷ - نحس ۸ - هلاک کردن

بهر من بعضی اند ملک مدار
گر شوند این کسان من نابود
زندگی خوش بود ولی با یار
لذت اندر چنین حیاتی نیست
چونکه جان مرا چنین گاهید
بعد اینها نه من جهان خواهم
جسم بی جان خبیث و مردار است
گو شما را نیامده است به گوش
آن سخن را که گفت بوتیمار
از شهنشه برهمنان به سوال
که شها فاش ساز این گفتار
ملک ازایشان مرا بود بقرار
زندگی بهر من ندارد سود
عمر بی دوست آیدم بچه کار
زانکه بی جان دمی شاید زیست
جسم بی جان مرا چه می خواهید؟
نه دگر ملک و خانمان خواهم
از چنین زندگی مرا عار است
این خبر باشد ستان فرموش
با سلیمان چنان نکو گفتار
خواستندی بیان آن تمثال
از سلیمان و مرغ بوتیمار^۱

تمثیل آوردن هبلار شاه برای برهمنان حکایت
سلیمان را که با بوتیمار در باب شرب آب حیات
شور کرد و جواب بوتیمار او را

شاه گفتا ز لطف یزدانی
چه سلیمان ز لطف بار اله
حشمت الله چون سلیمان بود
انس و جن و پری و وحش و طیور
کرد از کردگار خویش سنوال
که دگر کس ز جمله خلق جهان
حق باو داد سلطنت انسان
بود منقاد او بیزم حضور
چونکه بد حشمت سلیمانی
هم رسول خدا بد و هم شاه
هر چه بد جمله اش بفرمان بود
همه بودند دایمش به حضور
کش دهد آن مثابه^۲ ملک و جلال
نبودش بعد از او سزایی آن
که نیابد به شرح و وصف و بیان
مار و مور انس و جن و وحش و طیور

۱ - بکنوع مرغ آبی

۲ - مقدار

باد بودش مدام در فرمان
 روزی از امر حق بدیدن او
 جامی آورده بد ز آب حیات
 گفت فرموده حضرت باری
 بنما این زلال صافی نوش
 بشوی بر دوام پاینده
 و ملاقات ما همی خواهی
 چون سلیمان شنید این زسروش
 گفت با خود که در حیات و بقا
 مزرع آخرت بود دنیا
 به که این آب را بنوشم من
 کاندرا آن زاد ۲ آخرت سازم
 باز گفتا همی ببايد غور ۳
 پس به جن و پری و وحشو و طیور
 نقل پیغام حق به ایشان کرد
 همه گفتند ای ستوده مقام
 خاصه بهر تو کت فتوت هست
 تا تو باشی در این جهان زنده
 نو شکن آب تا رهی ز فنا
 گفت از اهل ملک غایب کیست
 همه گفتند مرغ بوتیمار
 گفت با اسب رو کنون بالفور
 تا به بینم که او چه می گوید
 بر هوا کردیش بساط روان
 آمدش یک سروش ۱ نیکو رو
 فرح افزای روح و دفع ممات
 که اگر میل زندگی داری
 تا نماید اجل ترا فرموش
 باشی اندر جهان همی زنده
 چشم از این پوش زود شو راهی
 صرف آن حرف کرد فکرت و هوش
 بتوان ساخت توشه عبقا
 زین توان جست راحت آنجا
 تا که عمرم شود دراز و کهن
 به عبادات حق پردازم
 که در این کار هست لازم شور
 ملک و انس و هر که بد به حضور
 هم بانها مشاورت آورد
 نیک باشد ز بهر شاه دوام
 منصب شاهی و نبوت هست
 هست بر خلق خیر پاینده
 شود از تو ز خلق دفع عنا ۴
 که کنون اندراین مشاوره ۵ نیست
 حال اینجای نیست حاضر بار
 حاضرش کن که آید اندر شور
 راه رشد اندر این چه می جوید

۱ - ملائکه ۲ - توشه

۳ - تأمل ۴ - مشقت

۵ - مشورت

اسب آمد بنزد بوتیمار
گفت آیم بطوع^۱ بر درگاه
گر دگر کس کند سویم ارسال
اسب برگشت و شرح حال بگفت
یک سگی را بسوی بوتیمار
همره سگ بیامد او بالفور
کرد از سر و رمز کار سئوال
همره سگ بیامدی بالفور
با وجودی که از پس انسان
سگ خبیث است و شوم و ژاژ و دغل^۳
عرض بنمود کای رسول کریم
اینکه با اسب نامدم همراه
اسب حیوان بی وفا باشد
صاحبش کاو به سالهای دراز
دهد او را علوفه^۴ بسیار
گر که خصمی باو نماید جنگ
چونکه از پشت اسبش اندازد
بیوفا اسب ز او نه بگریزد
می سپارد بدست خصم لجام^۷
صاحب خود ورا بیندارد
ناورد هیچ یاد صاحب خویش
لیک سگ هر کسش به لقمه نواخت
صاحب خویش هر که را داند

کت سلیمان نموده است احضار
لیک نایم ترا همی همراه
با وی آیم به درگاه اجل
چون سلیمان ز اسب این بشنفت
بفرستاد و ساختش احضار
پس سلیمان از او سبق در شور
کز چه با اسب نامدی فی الحال
اندر این کار در چه بودت غور^۲
اشرف است اسب از همه حیوان
در جهان از خبثت است مثل
ای سزاوار عزت و تکریم
صفتی دارد اسب بس جانکاه
زود با خصم آشنا باشد
هست با او به مرحمت دمساز
کند او را ز لطف بس تیمار
کشد او را به تیغ یا به خدنگ^۵
دست بر سوی اسبش افرازد
زود با او به رفق^۶ آمیزد
زود گردد به خصم صاحب رام
سر بفرمان او فرود آرد
با عدو راه مهر گیرد پیش
حق آن لقمه را نکوبشناخت
ترک مهرش^۸ بخویش نتواند

۱ - میل ۲ - تأمل ۳ - بد

۴ - خوراک ۵ - نیر ۶ - نرمی

۷ - دهنه ۸ - دوستی

میکند حفظ جان و مال او را
 صاحبش را کس از برنجاند
 سر به مهر عدو فرو نارد
 اسب عاری بود ز مهر و وفا
 بی وفا را نیامدم همراه
 چون سلیمان شنید این گفتار
 پس بوی شور را میان آورد
 که تو در شرب این زلال حیات
 خود در این کار گو چه می گویی
 گفت یا حشمت الله از سر مهر
 کاین بود هم زبهر تو مخصوص
 یا براحباب و یاوران هم هست
 گفت ان هم مرا سزاوار است
 با سلیمان بگفت بوتیمار
 چون توان زنده بودن و دیدن
 دایم اندر عزای یاری راد^۲
 زندگانی خوش است با احباب^۳
 تو شوی پایدار و در هر روز
 نایدت حظ^۴ از این حیات بدست
 چون سلیمان از او شنید چنین
 از سر شرب آن زلال گذشت
 مسترد^۶ کرد و ترک آن فرمود
 این مثل را از آن بیان کردم
 هم شریک است در ملال او را
 او تلافی کند چه بتواند
 با عدو راه مهر نسپارد
 لیک سگ را بود وفا و صفا
 همراه با وفا شدم بر شاه
 یافت بس زیرک است بوتیمار
 شور در شرب^۱ آب با او کرد
 که کند شخص را رها ز ممات
 بهر من خیر در چه می جوئی؟
 زین نهفته بگیر پرده ز چهر
 هم برای تو یافته است خصوص
 که فتد شان از آن حیات بدست
 شرکت دیگری نه در کار است
 گر چنین است دست از او بردار
 مرگ احباب و زان برنجیدن
 دل فتد در غم و شود ناشاد
 مرگ یاران کند دل تو کباب
 افتی از مرگ دوستان در سوز
 کت بهر دم غمی شود پابست
 کرد بر عقل و رای او تحسین^۵
 جام آب حیات از کف هشت
 رو سوی دار آخرت بنمود
 بهرتان این حکایت آوردم

۱ - نوشیدن
 ۲ - نیکو
 ۳ - دوستان
 ۴ - لذت
 ۵ - آفرین
 ۶ - پس داد

که مضامین این ستوده مثال
 جان من از بهر این کسان خواهم
 اینکه گفتید هست امر محال
 که جز این کار چاره‌ای دانید
 باز قوم برهمنان به فسون^۱
 کار اینگونه بر شه آمده‌راست
 نفس شه را کنون بسی خطر است
 حفظ نفس شه است بس لازم
 بی‌غرض ما چنین ستوده مقال
 باشد از بهر این تمام عوض
 چونکه شه را بقای می‌پاید
 دست شستن ز جان و شاهی خویش
 سخت‌تر باشد از چنین عملی
 شاه را گرکه ملک باید وتاج
 شه چو دیداز برهمنان اصرار
 در دل او فکند اندیشه
 شاه افتاد اندر اغلوپه^۵
 تنگدل روی خود از ایشان تافت
 در صحبت نساخت بر کس باز
 حال شه بس ز قولشان آشفست
 این چه سریست بر من آمده پیش
 می‌توان با که ساخت این اظهار
 نتوان گفت با کسی این راز

هست نیکو مرا موافق حال
 چون توانم که جانشان کاهم
 نتوانم که این نمود خیال
 آن بگویند اگر که بتوانید
 عرض کردند نزد شه که کنون
 باید این کار گفته را آراست
 خطر شه به مملکت ضرر است
 بایدش شد بر این عمل جازم^۲
 وانمودیم شاه را احوال
 هست ما را بقای شاه غرض
 عوض هر چه رفت دست آید
 هم رسیدن به مملکت تشویش
 که بیاید به ملک از آن خللی^۳
 غیر از این بهر کار نیست علاج
 که مصرند^۴ سخت در این کار
 قول آن فرقهء فسون پیشه
 زد بسی در یم محن غوطه
 سوی خلوتسرای خاص شتافت
 اوفتاد او بفکر دور و دراز
 که بخلوت به خویشتن می‌گفت
 از که جویم علاج محنت خویش؟
 بهر من از چه گشت اینسان کار
 جز به‌یزدان ز روی عجز و نیاز

۱ - مکر ۲ - مصمم

۳ - فساد ۴ - اصرار دارند

۵ - اشتباه

چون توان حمل داغ یاران کرد
مرگ فرزند بس بود مشکل
دیده را روشنی ز فرزندانست
عیش از اولاد استوار بود
میوه^۱ دل بود بگاه حیات
هم ز بعد فنای ایران دخت
چهر خورشید اگر رود ز نظر
بهر من بعد مرگ اینسان یار
بعد او زندگی چه حظ دارد
هم بلار وزیر کز تدبیر
گر که او را رسد فنا و عدم^۲
هم کمال دبیر با تحریر
خامه‌اش هست ابر گوهر بار
هر خطش بهر مملکت گیری
گر که او را دمی رسد اتلاف^۳
اطلاع از کجا شود حاصل
این دو کافی شوند اگر نابود
همچنین بی وجود پیل سفید
چون توانم به جنگ کردن رو
وان دوپیل دگر که وقت جدال
گر نباشند در نبرد و ستیز
از چه دیگر توان نمودن جنگ
این دوجنگی گرم روند از دست

ترک احباب در پی جان کرد
خود ز فرزند هست شادی دل
مرگ فرزند بس بدل بند است
هم پس از مرگ یادگار بود
عمل صالح^۱ است بعد ممات
هوس خوشدلی شاید پخت
دیده چون شب شود سیاه و کدر^۲
زندگی آید از برای چه کار؟
هجر این یار، خود ممات آرد
دارد این ملک بهر من تسخیر
پاره گردد نظام ملک ز هم
که ز فرط فصاحت و تقریر
که بوقت تقاطر^۴ امطار^۵
می‌کند جمله کار شمشیری
مملکت را بهم خورد اطراف
کار ملک آن زمان شود مشکل
در کف از مملکت نیاید سود
کز صفا هست چون رخ خورشید
چه شکوه آورم بخرج عدو
هر دو خصم افکنند و رزم^۶ سگال
که عدو را کنند رو به گریز
ریختن در مذاق خصم شرنگ^۸
چون توانم بخصم داد شکست؟

۱ - یادگار نیکو ۲ - تیره ۳ - نیست

۴ - باریدن ۵ - باران ۶ - تلف

۷ - جنگجو ۸ - مرگ

همچنان آن دو اشتری رهوار
 هم به ارسال^۱ قاصدان به بلاد
 گر نباشند این دو ره پیمای
 همچنین بر من آن خجسته^۲ فرس
 اینچنین اسب کان بوقت شکار
 چون شود وقت صید در تک و پو^۳
 چون نباشد مرا کجا است سرور
 هم چنین این حسام^۴ برنده
 صاعقه^۵ کار و برق کردار است
 در جدل^۶ گر نباشد در دست
 گر که نابود گردد این اسباب
 پس مرا در جهان چه حظ باشد
 گر نباشند گو زمانه مباش
 یک شبانروز شه بفکرت بود
 فکر او ره به هیچ چاره نبرد
 فکر شه را بیافتند ارکان
 که بشه تازہ فکری آمده پیش
 پس در اندیشه شد وزیر بلار
 گردو روزی دگر بیارامد
 باید از سر کار یافت خبر
 لیک باخوشتن بدینسان گفت
 هست از شیوه تأدب^۷ دور
 پس بدل فکر کشف آنرا پخت
 که مدام آورند بهرم بار
 ره سپر می شوند همچون باد
 رسم ارسال کی بود برپای؟
 که بصید است و وقت سیر هوس
 هست مانند باد در رفتار
 ره به بندد بدشت بر آهو
 بیوی از حظ^۸ صید گردم دور
 که بسی خصم از اوست سر کنده
 لازم آنم بوقت پیکار است
 دشمن آرد بمن زوال و شکست
 زود گردد شہی من نایاب
 دایم دل ز غصه بخراشد
 کو مرا دولت شہانه مباش
 خاطرش یک نفس نمی آسود
 خاطرش بس ز رنج فکر افسرد
 پس محارم^۹ شدند مخبر از آن
 که فتاده است در غم و تشویش
 که شه از این تفکر بسیار
 کار او بر وخامت^{۱۰} انجامد
 دفع باید نمود از او غم و ضرر^{۱۱}
 که شہان را سوال سر نہفت
 شاید او را بود ز کشف نفور^{۱۲}
 شد مشرف بنزد ایران دخت

۱ - فرستادن ۲ - نیکو ۳ - دویدن ۴ - لذت

۵ - شمشیر ۶ - برق ۷ - جنگ ۸ - مقربان

۹ - بدی ۱۰ - گرفتاری ۱۱ - حرمت ۱۲ - نفرت

گفت با او که یکشب و روز است
 رفته در خلوت و بغم انباز^۱
 حرف خود را به کس نمی گوید
 تو چو از بهر شه ستوده زنی
 رو بر شاه و کشف^۲ کن این راز
 گر که در کارش آمده مشکل
 تا که من شاه راشدم دستور^۴
 کار بی رای من نکردی شاه
 لیک دیروز شاه بزم آراست
 سری آورده بهرشان بمیان
 وین دغلها^۶ چه گفته اند جواب
 بیم دارم که این فسون سازان
 کرده باشند شاه را وادار
 که به ملک آورد بسی خسران^۸
 چونکه شد کار ناستوده درست
 آورد صد غم و پشیمانی
 جز تو اکنون کسی به خلوت شاه
 زودتر رو به خلوت شاهی
 تا که من زود دفع آن سازم
 که بسا می شود ز فکر شاه
 در جواب بلار ایران دخت
 که مرا باشه از سوال و جواب
 شه زمن رنجه است و من زاو نیز

که دل شاه فکرت اندوز است
 با غم و فکر خود شده دمساز
 غیر فکرت رهی نمی پوید
 بلکه او را چو روح در بدنی
 کزچه با فکر و غم شده دمساز
 ساز معلوم من که سازم حل^۳
 خود تودانی که درمهم^۵ امور
 چون مرا یافته است نیکوخواه
 در بر خود برهمنان را خواست
 من ندانم چه گفته با آنان
 که شه افتاده در چنین تب و تاب
 و این دنی^۷ سفلگان و غمازان
 که نماید به مملکت آن کار
 شاهرا دل شود از آن پژمان^۹
 چاره از بهر آن شاید جست
 محنت و حسرت و پریشانی
 بهر این کشف سر ندارد راه
 تا بیابی ز کار آگاهی
 دل شه را ز غم پردازم
 کار ملکی شود تمام و تباه
 پاسخ اینسان ز فکرو خاطر پخت
 دی بسی رفته از طریق عتاب^{۱۰}
 هم مرا نیست حال دستاويز

۱ - همدم ۲ - آشکار ۳ - گشودن ۴ - وزیر

۵ - عمده ۶ - پست فطرت ۷ - پست فطرت

۸ - زبان ۹ - پریشان ۱۰ - تندی

که خود آنرا بهانه‌ای سازم
 هم ندارم کنون بهانه بدست
 بوسه زد خاک راه ماه بلار
 کای تو دلدار شاه عالمگیر
 نشود رنجه از عتاب تو شاه
 کار معشوق جمله روترشی است
 گر تو بر شاه کرده‌ای پرخاش
 جز تو اکنون کسی در آن خلوت
 بایدت کشف این مهم سازی
 بس بلار التماس و آه نمود
 گشت وارد چو مه بخلوت شاه
 شه چو مه دید کرد پوزش او^۱
 چون ز خویشش ملول می‌پنداشت
 کای صنم به که یاد ما کردی
 روی دل بس مرابسوی تو بود
 شاه را مه ز مهر داد جواب
 آمدم بهر پرسش حالت
 یک دو روز است من بخدمت تو
 این زمانت فسرده می‌نگرم
 شاه از کشف سر نمود انکار
 گفت شاها مرا رسیده بگوش
 که شهنشه برهمنان طلبید
 بعد از آن شه فتاده درتشویش

تا از آن نزد شه سرافرازم
 هم بدیدار او نیم پابست
 کرد پس عجز و زاری بسیار
 التماس مرا کنون بپذیر
 روی شه سوی تست در همه گاه
 کار عاشق مدام نازکشی است
 شاه در مهر تو بود به تلاش
 پا نهادن نباشدش جرات
 بندگان را ز لطف بنوازی
 ماه رو سوی بزم شاه نمود
 شاه را دید همدم غم و آه
 گرم دل گشت بر نوازش او
 سر به دلجوئیش نکو افراشت
 دل ما را ز غم برآوردی
 حالم آشفته گر چوموی تو بود
 کای شه ارفع رفیع جناب
 تا شوم کامران ز افضالت^۲
 نامدستم به درک صحبت تو
 گو غمت چیست کز دلت ببرم
 ماه بر کشف آن نمود اصرار
 زین سبب نایم از سوال خموش
 درمیانشان شده است گفت و شنید
 گرچنین است گو به همسر خویش

۱ - دلجوئی

۲ - التفات

کس به کس همچو یار محرم نیست
 فاش فرمای از درون رازم
 شاه گفتا مکن ز کار سوال
 ای بسا سر که فاش اگر گردد
 ماه را سوی شاه آمد رخ
 کای شهنشه تو را جهان بمراد
 این غم و رنج را که فرمودی
 گر که آن رنج دیگران باشد
 دیگران را فدای شه جان باد
 مطلبی نیست رنج هر که دراوست
 ور که آن رنج بهر شاه بود
 بایدت گفت تا شویم آگاه
 شاه اگر نیست هیچ بنده مباد
 گر غمی بهر شه شده تقدیر
 نبود هیچ به ز صبر و سکون
 در بلا هر که صبر بنماید
 شاه را در خوراست صبر و شکیب
 چونکه از فرط هوش ایران دخت
 شه به رماز بروز سر نهفت
 که کلام برهمنان دیروز
 آنچه گفتند می نشاید گفت
 تو هم از کشف آن مدار طمع
 نه مرا تاب گفتن آنست

کس چو دلدار، دافع غم نیست
 تا دلت را ز غم پردازم
 که فزاید تو را غموم و ملال^۱
 باعث رنج بیشتر گردد
 داد از مهر شاه را پاسخ
 دشمنت خاکسار و فانی باد
 سر ز سر نهفته بگشودی
 شاه را نیکی اندر آن باشد
 جان عالم به شاه قربان باد
 حال شاه ار ازان نکوست نکوست
 حال هر کس از آن تباه بود
 دفع آن رنج را کنیم از شاه
 مرد اگر شاه هیچ زنده مباد
 باید از صبر شد علاج پذیر
 کز جزع^۲ میشود غموم افزون
 ظفر اندر قفای او آید
 صبر بر دل بسی فزاید زیب
 دل شه نرم کرد و نیکش پخت
 یک سخن بیش با نگار نگفت
 گشته بر جان من شرار افروز
 رفته از آن مرا زدل خور و خفت
 که شود بر دلت فزوده جزع
 نه ترا بر شنیدن امکانست

۱ - غمها

۲ - اندوه

۳ - بی تاب

چونکہ ماه این کنایه را بشنفت
کرد اصرار و لابه و زاری
شرح آن خواب‌های شوریده
و آن علاج برهمنان دغل
جمله را از برای همسر گفت
چون شنید این نهفته ماه از شاه
خواست فریاد آرد و زاری
گفت شاها سرت سلامت باد
گر هزاران چو ماشویم هلاک
ما همه جان به ذوق درباریم
شاه را زین سبب نباشد غم
کیست کاو دل ز جان خود نکند
لیک در دل چنین خیال مراست
دشمن رنجه دل نگردد دوست
همه در فکر حیلہ‌اند و فسون
نبود چون مجالشان^۴ در دست
این زمان شه چولطفشان فرمود
کرده‌اند این فسانه‌های ذمیم^۵
ملک چون می‌شود تهی ز ارکان^۷
شاه از بددلی شود مشهور
چونکہ ارکان شدو رعیت رفت
دشمنی با شه است در دلشان
حال کامد مجالشان در دست

بیشتر خاطرش بهم آشت
آخر الامر شه ز غمخواری
که شب پیش جمله بد دیده
و آنچه گفتند از فسون و حیل^۱
پرده برداشت از رموز نهفت
دودش از دل بلند شد با آه
باز از روی حلم^۲ و دلداری
بوجود تو چشم بد مرساد
شاه اگر سالم است نبود باک
بهر ابقای شه فدا سازیم
دل برآرد کنون ز فکرت و هم
جان خود را فدای شه نکند
کاین علاج برهمنان به خطاست
گر تواند کند ز دشمن پوست
که نمایند کار شاه زبون^۳
نتوانند کرد شه را پست
آمده‌است این زمکرشان بوجود
تا که ارکان شه کنند عدیم^۶
ست گردد ز مملکت بنیان
پس رعیت از او شوند نفور^۸
ره به خذلان^۹ شه توان بگرفت
دفع شاه است حل مشکلشان
چون به نفی^{۱۰} شه‌اند بس پابست

۱ - مکر ۲ - صبر ۳ - خراب ۴ - فرصت

۵ - بد ۶ - نابود ۷ - بزرگان

۸ - دوری ۹ - پامال کردن ۱۰ - نیستی

این فسون‌ها ز حيله بنمايند
 که در این کار خيرخواه شهيم
 علم خود کرده‌اند دستاویز
 که بود آن بدست راهزنان
 نام این حيله‌را نهند علاج
 چونکه شه را ز زمره^۲ اعیان
 ملک شه را کنند پر ز فساد
 هست در دل ز شاهشان کینه
 از میان تیغ انتقام کشند
 با وجودی که این همه گفتم
 دفع رنج از زشه باین تدبیر
 ما همه جان فدای شه سازیم
 ور که تاخیر اندر این شاید
 که شه‌آرد بکار حلم^۳ و سکون^۴
 هست یک عابد ستوده شعار
 هست نیکو برهمنی^۵ آزاد
 از علایق تمام بگسسته
 نام آن عابد است کاریدون
 سینه‌اش هست از مکاید^۶ صاف
 شاه او را کنون کند احضار
 شود از با برهمنان همقول
 آنچه را رایشان گرفت قرار
 ور که اینها فسانه می‌شاید

نزد شاهش به نصیح^۱ آرایند
 سر نیکی بخاک راه شهيم
 علم ایشان بود چو تیغی تیز
 قطع ره میکنند از آن آسان
 تا که شه را کنند بی‌سر و تاج
 قطع کردند همچو راهزنان
 مملکت را از آن دهند بیاد
 بهر آن کینه‌های دیرینه
 شاه را بهر کین خویش کشند
 نیست از قتل خویش آشفتن
 می‌شود شه نیاورد تاخیر
 دل شه ز این الم پردازیم
 در نظر این مرا درست آید
 چون زدستش مجال نیست برون
 کوه حضرا ز بهراوست قرار
 که بود در همه علوم استاد
 در به روی از جهانیان بسته
 دل او گنج پر در مکنون
 نکند هیچ گه سخن بخلاف
 با وی آرد میان وقایع کار
 شاه‌بی‌رنج و فکر و غصه و هول^۷
 شاه آرد بجا بفور آن کار
 کشف آن او ز علم فرماید

۱ - خيرخواهی ۲ - فرقه ۳ - صبر

۴ - آرامی ۵ - اهل سلم

۶ - مکرها ۷ - فکر

شہ شنید این مقالہ چون از جفت
 کاین سخن اقرب^۱ است بس بصواب
 این سخن جا گرفت در دل او
 چونکہ بودش بہ کشف مطلب شوق
 گشت بر مرکبی ستودہ سوار
 روی بر سوی کوه خضرا ہشت
 شاہ با آنکہ بود کوه وقار
 دید عابد چو شاہ را بشناخت
 شرط خدمت بسی بجا آورد
 عرض کرد ای شہ خجستہ مقام
 عجب است اینکہ یاد ما کردی
 شاہ را گر بمن بدی کاری
 خوب بود آنکہ سازدم احضار
 قاصدی سوی من روان دارد
 من کنم امثال^۲ گفتہ شاہ
 شاہ گفتا کز این تحمل رنج
 سہل باشد برای کار بزرگ
 چونکہ این کار بد مرادشوار
 ہیچ ناوردهام کسی ہمراہ
 خواہم این دم ز یمن انفاست
 بہر من کشف این مہم سازی
 پس برہمن ز شاہ کرد سوال
 شاہ احوال خود سراسر گفت

خوش پسندیدو در دل خود گفت
 اندر این کار ناسزا است شتاب
 کہ کند حلم حل مشکل او
 این سخن چون شنید از سرذوق
 سوی آن کوه گشت راہ سپار
 جانب غار راہ پیما گشت
 نزد عابد بہ غار جست قرار
 بس نمودش تلفت^۳ و بنواخت
 شاہ را مدحت و ثنا آورد
 باشدت گردش زمانہ بکام
 یاد از ما ز لطف آوردی
 یا ز من شاہ خواست دیداری
 تا شوم من مشرف دربار
 رنج رہ شہ بہ خویشتن نارد
 زود آیم بفور بر درگاہ
 چونکہ مقصد مراست بردن گنج
 حمل کردن بہ خویش رنج سترگ
 خود بہ تنہا شدم براسب سوار
 تا نگردد کسم ز کار آگاہ
 کہ شدم خاک بوس کریاست^۴
 خاطر من ز فکر پردازی
 کہ شہنشاہ را چہ آمدہ حال
 چون برہمن ز شاہ این بشنفت

۱ - نزدیکتر ۲ - مہربانی

۳ - فرمانبرداری

۴ - آستانہ

زیر لب خنده‌ای زد و فرمود
 که تو در کار خود خطا کردی
 سر دل را خصوص اینسان راز
 خواب شه را نباشد این تعبیر
 زین علوم این کسان نه آگاهند
 کرده‌اند این فسانه‌ها را راست
 هیچ این خواب‌ها بدی نارد
 زان فزاید ترا جلال شهی
 اینزمان بهر شه کنم تعبیر
 هم کنم دفع مکر ایشان را
 آن دوماهی که شاه دیده به خواب
 از سر اندیب، سوی شاه آیند
 هدیه آرند بهر شاه دو پیل
 چارصد رطل از در و یاقوت
 تحفه‌ها از شه سراندیب است
 و آن دو بط را که دیده شه باغاز
 پیش پای شه آمدند فرود
 دو فرس^۵ با یکی نکو استر
 گرچه صعب است پس ره دهلی
 آن دو اسبندهمچو برق به دو
 وانکه در خواب شد به شاه پدید
 هست آن مار تیغی آتشبار
 وانکه شه دید خویش خون آلود

که شها باد خاطرت خشود
 واندر این کار سهو آوردی
 نتوان با عدو نمود آغاز
 وین علاج است یکسر از تزویر
 بلکه خذلان^۱ شاه می‌خواهند
 این دروغی است زشت و راست‌نماست
 بلکه در پی بسی خوشی دارد
 پیش آید به شاه روز بهی^۲
 که نیابد به هیچ ره تغییر
 کنم آسوده قلب سلطان را
 دورسولند^۳ صاف دل چون آب
 حال در ره طرق پیمایند
 هر دو که پیکر و جبل^۴ تمثیل
 که بود روح شاه را ز آن قوت
 کت مزیت به شوکت و زیب است
 کز قفای شه‌ند در پرواز
 باید از آن بشه نشاط افزود
 هر سه از خنگ وهم چابکتر
 هدیه آرندت از شه دهلی
 واستر از که ز تاب برده گرو
 که یکی از درش بپا پیچید
 که شود زود تحفه^۵ دربار
 خلعتی ارغوان^۶ بخواهد بود

۱ - پامال کردن ۲ - نیکوئی

۳ - قاصد ۴ - کوه

۵ - اسب ۶ - گلرنگ

کز شه غزنه آیدت سوغات
وان سفید استری که شه دیده
هست پیلی سفید کوه توان^۱
که تنی پر شکوه همچون کوه
از شکوهش ز لعل که دلخون
چون به پشتش نهند شه را تخت
و آنچه دیده به فرق شعله نار^۲
که فرستد تو را شه سبلان
چونکه گیرد بفرق شاه قرار
چون مرصع بود ز در و گهر
تابش او چو مهر تابان است
بر شهانی تو چونکه شاهنشاه
می فرستند هدیه بر در شاه
لیک آن مرغ را که شه به منام^۳
می زند بس به فرق شه منقار
چند روزی شه از نگار عزیز
اندکی شبهه یار چون غیر است
باز آید میانشان اصلاح
خواب بدهیچ شاه نادیده است
و اینکه شه هفت بار اینسان خواب
هست این هفت بار هفت رسول^۴
تا دگر هفته سر بسر آیند
چون شه از عابد این مقاله شنف

که دل از دیدنش رسد به حیات
که دلش ز آن شده است رنجیده
که ز بیجا نگر آید از سلطان
هست کوه از شکوه او به ستوه
بیستونی روان به چار ستون
شاه را تازه گردد از آن بخت
هست تاجی پر از در شهوار
کش شعاع است شعله نیران^۵
گوئی از شعله است شعله نار
روشنی می دهد چو قرص قمر
گوئی آن آتش فروزان است
همه شاهان به تحفه دلخواه
که به شه چاکریم و دولت خواه
دیده کان را به فرق اوست مقام
زین به شه اندکی غم آرد بار
آیدش فرقت و شود به ستیز
لیک آن هم مآل بر خیر است
آخر آن هم شود به فوز و فلاح^۶
این همه خواب خوب بگزیده است
دیده تاویل^۷ آن بوفق صواب
سوی دربار شه بعز قبول
وز دل شه ملائ بزدایند
صورت چون گلش چو غنچه شکفت

۱ - طاقت ۲ - آتش ۳ - آتش

۴ - خواب ۵ - رستگاری ۶ - رستگاری

۷ - تعبیر ۸ - قاصد

شرط اعزاز او بجا آورد
 پیر را شه چو خواست کرد وداع
 سر خود را به قوم نااهلان
 چون به ناآزموده گوئی راز
 هر کسی را خود آزمایش کن
 گوهر قیمتی نفس نفیس
 مردم سفله را مدان محرم
 شه بسی شکر لطف عابد کرد
 پس در آن ظرف هفت روز تمام
 شه چو تاثیر قول عابد دید
 خواست درنزد خویشان همسر
 گفت من خود عجب خطا کردم
 گر نبند لطف حق کنونم یار
 گر نبود ز نصیح^۷ ایران دخت
 من و ارکان من همه نابود
 هر که را لطف حق کند یاری
 گوش بر نصیح^۸ خیر خواه دهد
 حال چون دانم این که قلب شما
 خواهم از این هدیه هاو تحف
 بکنم سهم بر شما آن را
 عرض بنمود نزد شاه وزیر
 بندگان را خود این سزاوار است
 برخی^۱ شاه جان و مال کنند
 شاد دل رو بسوی منزل کرد
 گفت شاهها مکن دگر ارجاع^۱
 خصم را محرم سریره^۲ مدان
 می شوی با ملال و غم انباز
 ناصح^۳ ار دیدیش ستایش کن
 منه اندر کف لثام خسیس^۴
 با لثیمان دون^۵ مشو همدم
 شاد دل رو بیای تخت آورد
 بهر شاه آمد آن همه انعام^۶
 پنج کس را به خلوتش طلبید
 هم وزیر و دبیر و هر دو پسر
 راز با خصم فاش آوردم
 شده بودم به بس بلیه دچار
 که به دل دفع آن ز دانش پخت
 می شدیم از فسون قوم عنود
 بپذیرد ز دوست غمخواری
 تا ز درد و بلا و رنج رهد
 هست از این واقعه ملال افزا
 که کنون آمده است اندر کف
 خاصه همسر که جست درمان را
 کای شهنشاہ راد^۹ گیتی گیر
 که به شه سختی ار که در کار است
 تا ز شه دفع آن ملال کنند

۱ - حواله ۲ - اسرار ۳ - خیرخواه ۴ - پست

۵ - پست فطرت ۶ - تحفه ها ۷ - خیرخواهی

۸ - پند ۹ - جوانمرد ۱۰ - فدائی

چشم بر مال شه نیندازند
 اندر این جا من و کمال دبیر
 شه بما بخششی نفرماید
 لیک اینجا چو حضرت ملکه^۱
 حق او هست آنکه زین اسباب
 تاج گوهر نشان مناسب اوست
 زین دو یک شه باو عطا سازد
 شاه فرمود هر دو را دردم
 بود شه را یکی کنیزک شنگ
 طلعتی داشت همچو بدر منیر
 گل ز رشک رخس بباغ خجل
 غنچهء لعلش از شکر خنده
 شاه را کرده بود دست آموز
 بسکه شه میل دل سوی او داشت
 کرده بودی به بانوش همسر
 شاه او را بود از او بسی تبریک
 شه بدانسان که مهر بانو داشت
 یک شب اندر وثاق^۸ بانو بود
 جامه و تاج بود در بر شاه
 گشت حاضر بفوز بزم افروز
 زین دو یک را زبهر خود بانو
 بهر خود زین دو تحفه بردارد
 آنچه خاتون نخواست بزم افروز
 چشم بانو بدی به جانب تاج

بلکه جان را فدای شه سازند
 متوقع نه ایم و تحفه پذیر
 به کسان هیچ بخشش ننماید
 وارهانیدمان از این هلکه^۲
 شه کند لطف در حقش به صواب
 جامه ارغوان بر او نیکوست
 دل محبوب خویش بنوازد
 حاضر آورد معتمد^۳ به حرم
 رشک گل بود از رخ گلرنگ
 طره اش طبله ای^۴ ز مشک و عبیر
 با قدش سرو بود پا در گل
 داشت عظم^۵ رمیم^۶ را زنده
 نام آن ماه بود بزم افروز
 گوئیش جان خویش می پنداشت
 داشت بر او تلفت^۷ بی مر
 بود با بانوی ستوده شریک
 همچنان میل دل سوی او داشت
 شب دیگر به منزل او بود
 گفت آندم که حاضر آید ماه
 شاه گفتا به طالع فیروز
 کش بود میل دل بجانب او
 دیگری را بجای بگذارد
 برد وزان شود شرف اندوز
 که گرفتی شعاعش از مه باج

۱ - ایراندخت ۲ - هلاکت ۳ - صندوق دار ۴ - مشک دان

۵ - استخوان ۶ - پوشیده ۷ - دوست ۸ - منزل

لیک بنمود بر وزیر نگاه
جست از او زان نگاه استصواب^۱
کرد با چشم خود اشاره وزیر
شاه دریافت این اشاره و رمز^۳
بدگمان شد از آن و چون بانو
تاج را برگرفت تا نه که شاه
تا زمانی دراز آنچه وزیر
چشم خود را همی نمودی کج
تا که شه درک غمز نتواند
بدگمان بر وزیر خود نشود
الغرض برد تاج را بانو
تا شبی شه به نوبت بانو
بانو آن تاج را بسر بنهاد
طبق زر در آن ستوده طعام
اندر آن حال ماه بزم افروز
جامه ارغوانیش در بر
شه چو آن سرو گل بدن را دید
چشم شه چون به چهره مه پیوست
کرد او را بنزد خود آواز
کرد شه روی پس سوی بانو
تاج زرین که تو پسندیدی
هست در خورد فرق بزم افروز
چونکه بانو ز شاه این بشنید

کش بخود می شمرد نیکوخواه
که ازاین دو مرا کدام صواب^۲؟
بسوی جامه یعنی این برگیر^۴
که به بانو وزیر را شد غمز^۵
دید شه را بود بر ایشان رو
شود از رمز و غمزشان آگاه
بر شاه آمدی ز بس تدبیر
که مرا دیده یافته است عوج^۶
عادت چشم او کجی داند
ور گمان در دلش بود برود
جامه را هم کنیزک مه رو
رفت بر رسم خود بمنزل او
همچو مه روبرو شاه استاد
در بغل نزد شه چو بدر^۷ تمام
با رخی همچو مهر^۸ عالم سوز
نزد بانو و شه نمود گذر
دست از خوردن طعام کشید
میل دل بردش اختیار از دست
تا که با او شود بعیش انباز^۹
گفت تو بر خطا نمودی رو
لایق فرق خویشتن دیدی
کش بود چهره مهر عالم سوز
بر خود از رشک مارسان^{۱۰} پیچید

۱ - طلب خیر ۲ - نیکو ۳ - ایما
۴ - چشمک ۵ - کجی ۶ - ماه چهارده
۷ - خورشید ۸ - همد ۹ - مانند مار

غیرتش سخت گشت دامن گیر
 طبقی کز طعام در کف داشت
 بر سر و روی شه فشانده آن را
 شاه از این کار شد غضب آلود
 داد او را ز کار آگاهی
 زود او را ببر تو از بر من
 این بد آن مرغ کان بوقت منام^۵
 کرد تعبیر آن حکیم خبیر
 این زمان راست شده مانکه حکیم
 الغرض شد چو شاه خشم آلود
 برد مه را وزیر از بر شاه
 کرد او را به کنج خانه نهان
 در پذیرائیش بقدر مقام
 با خود اندیشه کرد بهر مآل^۱
 گر کنون یار شه بقتل آرم
 خوب دانم که شه شود نادم^{۱۰}
 آنگه از رفته باشدم از دست
 چند روزی کنم قرار و سکون^{۱۲}
 گر که چندی گذشت و از من شاه
 چون شہش رفت از خیال برون
 ور که نادم شد و زمن این خواست
 هست لازم بکار صبر و سکون
 پس وزیر آن ستوده بانو را

حال او یافت زین سخن تغییر
 جانب شاه دست خود افراشت^۱
 ساخت آلوده ثوب^۲ سلطان را
 زود دستور^۳ را طلب فرمود
 کاین زمن کاست^۴ شوکت شاهی
 بزنش بهر این خطا گردن
 دید شه بر سرش گرفته مقام
 که شود شه ز یار خود دلگیر
 کرد تعبیر آن بشه تعلیم
 حکم بر قتل یار خویش نمود
 کرد در کاخ^۶ خویش پنهان ماه
 بس سفارش نمود در حق آن
 ساخت^۷ او را لوازم^۸ اکرام
 که شده شاه در غضب الحال
 فرصت از چنگ خود بدر دارم
 خواهد ازمن نگار خود جازم^{۱۱}
 باز ناید خدنگ جسته ز شصت
 تا چه آید ازاین نهفته برون
 دیدم اصلا طلب نکرد این ماه
 سهل باشد که ریزم او را خون
 کار بروفق نیکی آید راست
 صبر در کار میکنم اکنون
 آن مه دلنواز گل رو را

۱ - نکاند ۲ - لباس ۳ - وزیر ۴ - کم کرد

۵ - خواب ۶ - خانه ۷ - درست کرد ۸ - اسباب حرمت

۹ - آخر کار ۱۰ - پشیمان ۱۱ - به یقین ۱۲ - آرامی

کرد پنهان چو لولو^۱ مکنون
 در بر شاه برد و داد نشان
 بردم او را به خانه و کشتم
 کردم او را بحکم شه نابود
 بود دستور را مدام خیال
 که نکردم بفور مه نابود
 اندراین صبر من سه فایده است
 اولین بی گنه تبه نشده است
 دومین آنکه شه شد ار نادم
 فرصت از دست من نرفته برون
 سوم از من به خلق منت هست
 منت از او بود به خلق تمام
 بود از رای و فکر صائب^۷ او
 الغرض خشم شه چو تسکین یافت
 شد ندامت^۸ بشاه دامن گیر
 یار خود بی سبب ز کف دادم
 این چه کاری بد اینکه من کردم
 پس بخود شاه بس ملامت کرد
 این خطا از من آمده ست پدید
 حلم و صبرم کنار بنهادم
 بود با آنکه حق به جانب او
 من نمودم کنیز را تجلیل^{۱۲}
 یک خطای حقیر از او سر زد

پس بیالود تیغی اندر خون
 گفت شد امثال^۲ این فرمان
 پیکرش را بخونش آغشتم
 بنگر ای شاه تیغ خون آلود
 که زمن این سکون و حزم^۳ الحال
 بس در اینکار خیر خواهد بود
 کان فوائد به ملک عاید است
 گرچه امضای^۴ حکم شه نشده است
 بس بود خواهدش ز من جازم
 بر^۵ نیکی * دهد نهال سکون
 که ندادم چنین گهر از دست
 کز کیاست^۶ به ملک داد نظام
 که به کشور نکرد محنت رو
 دل خود را ز تیر غم بشکافت
 که چه بد کردم اندر این تقصیر
 داغ هجرش به سینه بنهادم
 بی سبب یار خود بیازردم
 که بدل از چه این نهادم درد
 که دلم از سکون^۹ مجال^{۱۱} ندید
 تا که محبوب خود ز کف دادم
 که زنان راست رشک^{۱۱} و غیرت خو
 او نیارست^{۱۳} حمل این تفضیل^{۱۴}
 که ببايد قلم بر آن بر زد

۱ - جواهر ۲ - فرمانبرداری ۳ - پیش بینی ۴ - اطاعت ۵ - میوه

۶ - زیرکی ۷ - درست ۸ - پشیمانی ۹ - آرامی ۱۰ - فرصت

۱۱ - حسد ۱۲ - زیادتی ۱۳ - نتوانست ۱۴ - زیادتی

عفو از او باید این خطا کردن
 یار خود را باین حقیر گناه
 چون وزیر این ندامت از شه دید
 خاطر شاه را ملال مباد
 باز ناید هر آنچه رفت از دست
 کشته را زنده نی توان کردن
 لازم این ندم که شاه در اوست
 هر که این بشنود که شه جازم
 میشود بدگمان به حضرت شاه
 بشکند زان شکوه پادشهی
 شاه باید کند ثبات و سکون
 چونکه کاری کند شه از تعجیل
 شاه بایست اینکه موسم خشم
 تا نگردد چو شاه ذات^۵ رقاع
 تیر زد از عجل به خار کنی
 شاه گفتا که چیست آن تمثیل
 بایدم روی خود نیاوردن
 بی سبب ساختم ز خشم تباه
 گفت بر شه غم از چه گشته پدید
 بر دل شاه اندهی مرصاد
 بر نگردد خدنگ جسته ز شصت
 هم بران بیهده است غم خوردن
 رنج احباب^۱ و انبساط^۲ عدوست
 داده حکمی وز آن شده نادم
 کز چه فسخس^۳ به عزم دارد راه
 در بر بارگاهی و سپهی
 تا ندامت نسازدش دلخون
 عجلتش بر سبک سریست^۴ دلیل
 از ثبات و سکون نپوشد چشم
 نادم از کار خود زخشم و نزاع
 زان رسیدش ندامت و محنی
 شرح فرمای ای وزیر جلیل

تمثیل آوردن بلار وزیر برای هبلار شاه حکایت
 شاه ذات الرقاع را که بی تامل و غور تیر به
 خار کن زد و از آن نادم شد

شد مثل ساز بهر شاه وزیر
 بود شاهی خدیو^۶ ملک یمن
 همه اسباب شاهی او را راست
 گفت کای شهریار کشور گیر
 که یمن بد به خلق از او مامن
 شوکت و اقتدار بی کم و کاست

۱ - دوستان ۲ - خوشی

۳ - برگشتن رأی ۴ - بی عقلی

۵ - صاحب رقه ۶ - پادشاه

بود بس بر شکار او را میل
 داشت عشقی به صید نخجیران^۲
 تا یکی روز شاه شد به شکار
 بس فرس^۳ راند و هر طرف بشتافت
 بود در دشت هر طرف نگران
 از قضا یک فقیر خار کنی
 قدری از خار کند چون با دست
 چونکه این خار کن بحالت زار
 قدرت او را نبند که بهر لباس
 بهر خود یک دو پوست از آهو
 اندر آن وقت کاو ز کندن خار
 شاه از دور چونکه دید او را
 چون لباسش ز جلد^۶ آهو بود
 بی محابا^۸ و بی سکون و درنگ
 تیر آمد بیای مرد فقیر
 شاه از او بانگ آدمی بشنفت
 کاین غزال از چه بر زمین چو فتاد
 پس به تعجیل شاه مرکب راند
 دید بیچاره تیر کین خورده
 چونکه بر او رسیده این بیداد
 شد شه از این عمل بسی نادم^{۱۱}
 کاین نکوهیده^{۱۳} کار ناهنجار
 گر مرا بود حزم^{۱۴} و صبر و سکون
 بس به هامون شدی به حشمت و خیل^۱
 دشتش از سم اسب بد ویران
 همه دشت را ز دور و کنار
 صیدی آن روز شه به دشت نیافت
 نامدش در نظر شکار در آن
 بینوائی و زار و ممتحنی
 خسته شد پای یک کریوه^۴ نشست
 بود در فقر و رنج و عیله^۵ دچار
 پوشد اندام خویش از کرباس
 دوخته بود و بود پوشش او
 خسته جان گوشه‌ای گرفت قرار
 شاد شد گو که یافت آهو را
 در نظر شاه را غزال^۷ نمود
 سوی او با کمان فکند خدنگ
 از دل افغان کشید و آه و نفیر^۹
 در عجب ماند و در دل خود گفت
 بانک انسان برآمدش ز نهاد^{۱۰}
 خویش را زود بر سرش برساند
 پا شکسته فتاده افسرده
 میکند آه و ناله و فریاد
 گشت ترک شتاب را عازم^{۱۲}
 از شتاب و عجل رسید بکار
 نشدی از ندم^{۱۵} مرا دل خون

۱ - اسب و سپاه ۲ - شکارها ۳ - اسب ۴ - غار ۵ - عیال باری

۶ - پوست ۷ - آهو ۸ - تامل ۹ - ناله ۱۰ - سینه

۱۱ - پشیمان ۱۲ - مصمم ۱۳ - زشت ۱۴ - پیش بینی ۱۵ - پشیمانی

پس بسی خویش را ملامت کرد
 داد او را هزار از دینار
 پس چو در شهر پادشاه آمد
 بود زاهد ستوده^۲ نیکوکار
 التماس دعا شه از او خواست
 گفت شه پس بان نکو کردار
 دهی از مرحمت مرا پندی
 آن نصیحت مرا کنی در کار
 هم دنیا رسم از آن به مرام^۳
 زاهد از کشف سر مطلب یافت
 گفت کای شاه معدلت گستر
 خیر دارین خواهی ار بردن
 آتش خشم را بوقت خروش
 شاه گفتا که خویش این دانم
 که در آن وقت نفس بد فرجام^۴
 نبود آندم مرا بر آن تمکین
 متوقع ز لطف پیر آنم
 گفت زاهد کنم سه رقعہ رقم
 کہ همیشه بنزد او باشد
 چونکہ شه را فزود قہر و غضب
 بگذارد بفور در بر شاه
 شه بخواند گرش غضب شد دور
 ور نشد ز اولین سکون غضب

دل خود ہمدم ندامت کرد
 کاورد در شفای پای بکار
 زاہدی را بہ خانقاہ^۱ آمد
 زہدو قدسش مدام بود شعار
 کز دعا ہر مہمش آید راست
 از تو دارم امید کز گفتار
 کایدم ز آن رہی بہ خرسندی
 تا نمایم ز بہر خود اشعار^۵
 ہم بہ عقبی بیابم از آن کام
 وز نصیحت ز شاہ روی نتافت
 این نصیحت بگیر در خاطر
 بایدت خشم خود فرو خوردن
 ساز از آب حلم^۶ و حزم خموش
 لیک از طبع خویش پژمانم^۷
 می رباید مرا ز دست زمام
 کہ ز حلم آن شرر دہم تسکین^۸
 کز دعایش علاج بتوانم
 بسپارش بیک خواص خدم
 ہم مواظب بہ شه نکو باشد
 اولین رقعہ^۹ را بوفق ادب
 شه کند اندر آن نوشتہ نگاہ
 ناورد آن دو را دگر بہ حضور
 دومین آورد برسم ادب

۱ - عبادت خانہ ۲ - نیکو ۳ - دستور العمل

۴ - بمقصود ۵ - صبر ۶ - دلنگ

۷ - طمع ۸ - آرامی ۹ - نوشتہ

نهد آنرا بفور خدمت شاه
 از دوم خشم شه سکون^۱ گرجست
 ور از آن خشم شه نیافت سکون
 سومین را بنزد شاه آرد
 چونکه مضمون آن نماید درک
 پس سه رقعہ ز بهر شاه نوشت
 کرده بد زاهد ستوده^۲ شیم^۳
 که بهنگام قدرت ای ذی جاه
 تو مده اختیار نفس ز دست
 در دوم رقعہ کرده این ترقیم^۴
 زیر دست ار خطا نمود و خلاف
 کیفر از زیر دست خود مستان
 آنچه با زیر دست خود سازی
 در سیم رقعہ کرده بد مرقوم
 دست از کینه و جفا بردار
 که جهان را ببایدت هشتن
 پس بدستور زاهد خوش رای
 که بشدی شه اگر غضب آلود
 چون در آن شه شدی به نظاره
 بود شه را کنیز مه روئی
 ماه گردون خجل ز رخسارش
 نزهت^۵ روش برده از گل زیب
 چونکه او را جمال دلجو بود
 شاه در آن کند بفور نگاه
 سومین ناورد برسم نخست^۶
 که بود خشم شه ز حد افزون
 شاه در آن نگاه بگمارد
 خشم خود را یقین که دارد ترک
 شاه آن نزدیک ز خاصان هشت
 در اول رقعہ این مقاله رقم
 دار در کف زمام نفس نگاه
 ورنه در رنج و غم شوی پابست
 که شها شو به زیر دست حلیم
 عفو از او کن توازره انصاف
 عفو خواهی گر از زبردستان
 از زیر دستت آید انبازی^۷
 که بیندیش ز انده مظلوم
 رهسوی ظلم و جور و کین مسپار
 زان به ناکام و یاس^۸ بگذشتن
 شه بر آن کار خود نهاد بنای
 معتمد رقعہ هاش می بنمود
 شدی از بهر خشم شه چاره
 یاسمین بوی و عنبرین موئی
 سرو را پا بگل ز رفتارش
 ذقنش^۹ داده سيب را آسیب
 شاه را میل دل سوی او بود

۱ - آرامی ۲ - اول بار ۳ - نیکو

۴ - صفات ۵ - نوشته ۶ - توام شدن

۷ - نومیدی ۸ - صفا ۹ - چانه

چونکہ بانوی شاہ این می‌دید
 بر دلش رشک^۱ آن کنیز افتاد
 بر دلش زد چو نازرشک^۲ شرار
 شرح احوال خویش با او گفت
 گفت خواهم ز بہرکار علاج
 بر دل من فتادہ کینہ^۳ شاہ
 اندر این کار کن تو یک تدبیر
 گفت مشاطہ با مہین^۴ بانو
 گو کہ اعضای صورت آن ماہ
 گفت بر آن عذار عقل فریب
 شاہ رابستہ دل بر آن ذقن است
 دیدہ ام شہ بس آن ذقن بمکد
 گفت مشاطہ گر کہ اینسان است
 دہ بمن قدری از ہلاہل زہر
 چونکہ آرایش کنیز کنم
 چونکہ شہ مست شد بوقت وصال
 چون مکد خال آن ذقن بی‌باک
 چونکہ شہ مرد می‌شوی تو خلاص
 ناقص‌العقل بود چون خاتون
 زہری آورد خرم و دلشاد
 آن فسونگر بدین فسون سازی
 کرد زیب^۵ رخ چو نسترنش^۶
 داشت شہ یک غلام نیکوخواہ

رنجہ از کار شاہ می‌گردید
 وز حسد گشت خاطرش ناشاد
 کرد مشاطہ^۲ را نہان احضار
 بہر او کشف کرد راز نہفت
 شاہ را سازم از جہان اخراج
 خواہم اورا کنم فنا و تباہ
 تا شود درد من علاج پذیر
 اینکہ شہ بر کنیز دارد رو
 ہست شہ را کدام بس دلخواہ
 ذقنی^۵ ہست بر مثابہ^۶ سیب
 دایمیش ہمچو سیب در دہن است
 گوئیش زان بکام شہد^۷ چکد
 دفع شہ نیک سہل و آسانست
 تاکہ ریزم بہ نیل از آن یک بہر^۸
 بر ذقن خالیش از آن بزئم
 ذقنش را مکد بلیسد خال
 سپرد زان بفور راہ ہلاک
 میکشی پس کنیز را بہ قصاص
 شد ز مشاطہاش قبول فسون
 نزد مشاطہاش بفور نہاد
 کرد با آن کنیز دمسازی
 زد از آن زہر خال بر ذقنش
 کہ از این حیلہ شد نکو آگاہ

۱ - حسد ۲ - آتش ۳ - آرایشگر ۴ - بزرگ

۵ - چانہ ۶ - مانند ۷ - غسل

۸ - قدری ۹ - آرایش ۱۰ - گل سفید

چونکه مشاطه بد بر بانو
پشت در بود آن ستوده غلام
باز مشاطه شد چو نزد کنیز
لیک بود آن کنیز از آن غافل
خواست تا گوید آن سخن به کنیز
شاه هم گشته بود بیخود و مست
بگرفتش ببر چو در خوشاب
شاه چون در کنار ماه آسود
آن غلام ستوده ^۳ آهسته
ز آستین آن غلام با ادراک
خال پرزهر از آن ذقن بر بود
دید آن کار زشت را ز غلام
از سر غیرت و غضب برجست
چونکه شهرا غلام غضبان دید
شاه در کف گرفته تیغ غضب
تا سر او ز جسم او فکند
محرمی کان سه رقعہ با او بود
اولین رقعہ داد در نظرش
دومین را به شه ارانہ ^۵ نمود
سومین را بچشم شاه آورد
چونکه تسکین ز شاه یافت غضب
سبب آن شعار ^۸ ناهنجار ^۹
گفت با شه غلام نیکوخواه

وان از او گشته بود حیل ^۱ جو
یافت ز آن مکر سر بسر اعلام
رفت و دید آن فسانه گرا نیز
آن غلام آمدش مشوش دل
نامد او را مجال ^۲ و دستاویز
شد بدیدار آن صنم پابست
شاه با ماه شد به جامه ^۶ خواب
ناگهانش بفور خواب ربود
شد ببالین ماه پیوسته
کرد از چهر مه کلف ^۴ را پاک
ناگهان شه ز خواب دیده گشود
بر دل او فزود خشم تمام
تیغ بران گرفت اندر دست
جست و بیرون ز بزم شاه دوید
اوفتاد آن غلام را ز عقب
از تنش جامه ^۷ حیات کند
بدوید آن زمان بر شه زود
دید خشم و غضب ز یاد ترش
باز شه را غضب همی افزود
قدری از خشم شاه تسکین ^۶ کرد
کرد با رفیق ^۷ آن غلام طلب
کرد پس از غلام استفسار ^{۱۰}
که مرا قصد بد سلامت شاه

۱ - مکر ۲ - فرصت ۳ - نیکو ۴ - خال سیاه

۵ - نشان دادن ۶ - آرامش یافت ۷ - مدارا

۸ - کار ۹ - ناپسند ۱۰ - جویا شدن

شرح احوال را سراسر گفت
 شاه احضار کرد بانو را
 کرد بانو از این عمل انکار
 با کنیزش بسی مودت^۲ هست
 من بسی دیده‌ام کز این اطوار^۳
 شرم کردم که این به شه گویم
 که مبادا شه اوفتد بخیا
 حال شه چون بچشم خود دیده
 هست در خورد این نمک بحرام
 هیچ در قتل او ز بهر جزا
 خار از بهر سوختن بایست
 عقلا میکنند این تقبیح^۴
 خار میشوم را ببايد سوخت
 اندر این زجر و نفی^۵ پس تعجیل
 چون ز خاتون غلام این بشنفت
 کای شهنشه تو را جهان به‌مرام
 دور نبود کز آن بقیه زهر
 زن مشاطه را کنید احضار
 من خود آن جای زهر دیدم نیک
 تا که مشاطه زین نگشته خبر
 تا که من کشف این نهان سازم
 شاه گفتا درست می‌گوید
 سوی مشاطه زود رو آرید
 بهر شه کشف کرد راز نهفت
 شرح قول غلام گفت او را
 کاین سیه رو غلام ناهنجار^۶
 سخت بر مهر او بود پابست
 می‌کند با کنیز شاه اظهار
 تا که ره سوی قتل او پیوم
 کاین ز رشک^۷ است وداندم محتال^۸
 شده از این شریر رنجیده
 که شه او را کشد بدفع ملام^۹
 مهلت از بهر شاه نیست سزا
 در بغل هشتن است ناشایست
 کاین عمل نیست نزد عقل صحیح^{۱۰}
 در خزاین^{۱۱} نشایدش اندوخت
 باشدش بر سکون بسی تفضیل
 از ره خیرخواهی شه گفت
 باشدت گردش زمانه بکام
 باز در حقه مانده باشد بهر
 با همان حقه کش بود در کار
 می‌شناسم چو بودمش نزدیک
 زود آرندش اندر این محضر^{۱۲}
 دل شه را ز فکر پردازم
 راه صدق و صواب^{۱۳} می‌پوید
 حاضر او به بارگه دارید

۱ - نادرست ۲ - عشق ۳ - کارها ۴ - حسد

۵ - حيله گر ۶ - ننگ ۷ - زشت دانستن ۸ - خرينه

۹ - نیست کردن ۱۰ - بزم شاه ۱۱ - درست

با همان حقه‌اش کنون بالفور
 بود مشاطه بی‌خبر زین کار
 حاجبان آمدند و حکم از شاه
 حقه‌اش را بفور بربودند
 بنهادند حقه نزد غلام
 در آن حقه نزد شاه گشود
 زد برخسار ماه از اینخال
 شاه فرمود تا بقیه آن
 خورد مشاطه لعین دادند
 چونکه مشاطه آن بقیه بخورد
 شاه دانست کان ستوده غلام
 ساخت او را اول ز لطف آزاد
 گشت خاتون بنزد شه مفضوب^۳
 گفت کاو را کنند اندر بند
 باری آن شه چو کرد حلم و سکون
 کشته بد گر غلام را بالفور
 می‌شدی در فراش خواب مکین
 بمکیدی برسم خود بی‌باک
 هم شه و هم غلام شه بالجزم
 شاه باید سکون^۷ و حزم آرد
 نکند حکم از سر تعجیل
 حکم شاه است همچو آتش و آب
 پس ببايست باشد آن ز سکون

حاضر آرید بی‌تامل و غور^۱
 بگمانش ز شه کشیده دمار
 بهر احضار او رسید آنگاه
 حاضرش نزد شاه بنمودند
 آن غلام نجیب خوش فرجام^۲
 گفت اینست نیل زهرآلود
 که بد او را هلاک شاه خیال
 که در آن حقه مانده بود عیان
 طعمه کین به اهل کین دادند
 گشت در جای سرد و فورا مرد
 نیست در حق شه نمک بحرام
 ساختش خوشدل و ایالت داد
 راندش از خویش و ساختش منکوب^۴
 تا از او نارسد به شاه گزند^۵
 نفشانند از غلام نیکش خون
 باز با یار بی‌تفکر و غور
 ذقین مه بعاتت پیشین
 می‌شدی از شرار زهر هلاک
 زنده ماندند از شرافت حزم^۶
 کار عجل^۸ قلب پر ز خون دارد
 که عجل بر سبک سريست دلیل
 که جهان را کند بفور خراب
 تا نگردد امور ملک زبون^۹

۱ - فکر ۲ - طینت ۳ - رانده شده

۴ - پامال ۵ - آزار ۶ - پیش‌بینی

۷ - آرامی ۸ - شتاب ۹ - فاسد

اقرار نمودن مبلا ر شاه بر خطای خود که من
شتاب کردم تو بایست غضب مرا تسکین دهی و
جوابهای وزیر بلار او را

شاه گفت ای وزیر نیک ضمیر
وز غضب حکم بر جفا کردم
دهیم زین خطای آگاهی
داده باشی مرا از آن تسکین
باعث رنج پادشه نشود
می نماید عجیب تر بسیار
کای شه پاک راد فرخ رخ
می نشاید فسرده خاطر شاه
همه بر مهر شاه پابستند
در دگر مه رخان همی نگرد
لاله گر نیست نسترن باشد
کان مه گل عذار گشته شهید
دل او شد ز غصه غرقه بخون
کان قمر چون نهفت چهره به میغ^۱
کش بدینگونه عمر شد کوتاه
آه از آن سرو قامت دلجوی
چون نهان شد به خاک آن دُر پاک
که شدم بس از این الم دلگیر
زین غم افتاده بر دلم بار است

چون بدینجا سخن رساند وزیر
من در این کار بس خطا کردم
تو بیایستی از نکوخواهی
تو در این کار باید از تمکین
تا چنین بی گنه تبه نشود
از تو این عجلت و شتاب بکار
داد شه را وزیر خوش پاسخ
بهر یک زن که خود نموده تباه
بس کنیزان ماهرو هستند
شاه باید که غم ز دل سترد
سرو اگر نیست نارون باشد
شه ر اقوال او چنان فهمید
آه زارش شد از نهاد برون
بس در افتاد در فسوس و دریغ
حیف از آن دلنواز نیکوخواه
حیف از آن چهر ماه و نزهت^۲ روی
حیف از آن سرو کاو افتاد به خاک
پس دگر باره کرد رو به وزیر
هجر یارم بلای دشوار است

داد آنکه جواب شاه وزیر
 دلت از غم گر آمده بستوه
 نه عجب زانکه در جهان سه فریق
 آنکه سازد شعار بدکاری
 سوم آنکس که از شتاب و بفرور
 شاه فرمود کای وزیر بلار
 زانکه فکرت در این نفرمودی
 کرده بودی اگر بکار درنگ
 بی‌گنه کشته یار من نشدی
 گفت با شه وزیر با تدبیر
 سه نفر سعیشان بود باطل
 اولین آنکه جامه‌های سفید
 شغل خود را نمود شیشه‌گری
 دومین گازی که موسم کار
 جامه‌اش میشود گل آلوده
 سومین آن سفیه بازرگان
 مهر چهر و پریش و زیبا
 سفر آرد بسوی راه دراز
 من باعدام^۱ و نفی^۲ همسر شاه
 شاه چون خود بداد این فرمان
 شاه گفت ای وزیر دانا کار
 چاره‌ای کن ز بهر تسکینم
 من از این کار زار و پژمانم^{۱۲}

که از این غم اگر شدی دلگیر
 بر دلت محنت ار شده انبوه
 در یم^۱ غم همیشه‌اند غریق
 وانکه بنهاد نیک کرداری
 بکند کار بی‌تفکر و غور^۲
 خوب اگر دانی از تو شد این کار
 سعی باطل^۳ در این تو بنمودی
 فسخ^۴ می‌شد مرا از آن آهنگ^۵
 تلخ از آن روزگار من نشدی
 کای شهنشاه راد گیتی گیر
 نیست نفعی ز کارشان حاصل
 بر تن خویش از سفه^۶ پوشید
 فاسد آرد لباس خود ز خری
 با لباسش کند در آب قرار
 شود از سعی یاوه فرسوده^۷
 کش بود در سرانگار^۸ جوان
 نهدش در سرای خود تنها
 هست واضح کز آن چه زاید باز
 سعی ننموده‌ام مرا چه گناه^۹
 حکم شاه است لازم الاذعان^{۱۰}
 این سخن‌ها همه کنار گذار
 که من از هجر یار غمگینم
 چاره^{۱۱} این غم از تو خواهانم

۱ - دریا ۲ - تأمل ۳ - کار بیجا ۴ - برمیگشت

۵ - قصد ۶ - نادانی ۷ - آزار کشیده ۸ - زن

۹ - نابود کردن ۱۰ - نابود کردن ۱۱ - واجب‌الاطاعه ۱۲ - پریشان

گو چه سازم دراین بلیه علاج
گفت با شه وزیر نیکو رای
اندر این چاره نی مرا راه است
نتوانم که مرده زنده نمود
از تو شد حکم بی تامل و غور
حال شه گر بحال خود درماند
هر که بی فکر و حزم و صبر و سکون^۴
بروی آید ز رنج و غصه پدید
جفت خود از شتاب ساخت فنا
قصه^۵ آن کبوتر از تمثال
حکم نفی^۶ نگار فرموده است
شاه گفتا که ای وزیر جلیل
سرچو نبود چه فایده است ز تاج؟
کای ترا سایه همچو ظل^۱ همای
دست فکرم ز چاره کوتاه است
چون مرا چاره‌ای بخواهد بود
من هم آوردم آن بجا بالفور
من نیارم^۲ که مرده برگرداند
بکند کار از آن شود دلخون
آنچه بر آن کبوترک برسید
در ندامت^۵ فتاد و رنج و عنا
شاه را خوش موافق است به حال
از ندم^۷ قلب او بفرسوده است
فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بلار وزیر برای مبلار شاه حکایت
آن کبوتر نر را که بی فکر و غور جفت خود را
کشت و بعد از آن نادم شد

گفت با شه وزیر پاک نهاد
دو کبوتر بدند باهم یار
هر دو باهم بدند همسر و جفت
هر دو با هم برسم دلجوئی
چونکه شد ابتدای تابستان
قدری از دانه‌های تازه و تر
از برای ذخیره بهر شتای
خسروا ای تو را جهان به مراد
در یکی آشیان گرفته قرار
همدم و همنشین و هم‌خور و خفت
در میان بودشان زن و شوئی
هر دو با هم شدند همدستان
جمع کردند بهر خود به مقر^۸
خوش بدادند گوشه^۹ عش جای

۱ - سایه ۲ - نتوانم ۳ - پیش‌بینی

۴ - آرامی تری ۵ - پشیمانی ۶ - نیست کردن

۷ - پشیمانی ۸ - جایگاه ۹ - آشیانه

دانه‌ها تر بد و سطر^۱ و جسیم^۲ بسفر رفت آن کبوتر^۳ نر این‌نکو دانه‌ها که آوردیم باشد اینها ز بهر وقت شتا^۴ صفحه خاک پر ز برف شود قوتی آندم بچنگ ما ناید حال تا دیده^۵ هوا باز است ساز تحصیل قوت از صحرا کرد از شو حمام^۶ ماده قبول دانه‌ای زان ذخیره هیچ نخورد سفر نر بسی کشید دراز بود در آخر زمان بهار دانه‌ها خشک گشته بودو ضعیف نر سوی دانه‌ها فکند نظر بس از این ره بماده برآشت که چرا این ذخیره‌ها خوردی نصف اینها نموده‌ای نابود ماده گفتا که من نخوردم ازاین شد غضبناک بس کبوتر نر پس ز منقار زخم‌های درشت بعد چندی که شد زمان شتا خاک گل شد چو از تقاطر^{۱۰} ابر چون رطوبت^{۱۱} به دانه‌ها برسید

می نمودی بچشم سخت وعظیم گفت با ماده کای مرا همسر واندر این‌جا ذخیره‌اش کردیم کان زمان چیز نیست درکف ما باید این وقت برف صرف^۴ شود خاطر ما از این بیاساید دانه با خاک دشت انباز^۵ است تا من آیم از این مساز^۶ هبا دانه از دشت می‌نمود وصول^۸ پس پی قوت ره بدشت سپرد تا گهی از سفر بیابد باز که زمین تفته گشته بد ز شرار بودی‌اندر نظرچو زیره نحیف^۹ دید گردیده نصف یا کمتر غضب آلود گشت و با او گفت ره پی کسب رزق نسپردی چون توان طی ازاین شتا بنمود آنچه بنهاده‌ایم هست همین جست و از ماده کند یکسر پر زد بر او آنقدر که او را کشت ابر بارید بر زمین ز هوا شد دل خاک گنج پر در ابر باز شد چون اول سطر^{۱۲} و جدید^{۱۳}

۱ - درشت ۲ - تنومند ۳ - زمستان ۴ - خورده ۵ - جفت

۶ - نابود ۷ - کبوتر ۸ - حاصل ۹ - لاغر

۱۰ - بارندگی ۱۱ - تری ۱۲ - درشت ۱۳ - تازه

دانه‌ها شد بسان اول بار
 چون چنان دید آن کبوتر نر
 که چرا جفت خویش را بی غور^۲
 می نبوده است بهر او تقصیر
 گر در این من نکردمی تعجیل
 این غم از عجلت^۳ آمدم بر دل
 در دلش شعله از ندَم افروخت
 این مثل بهر آن بیاوردم
 که بیایست شخص عاقل راد^۴
 نکند در عقاب و زجر شتاب
 شاه گفتا در این من از گفتار
 تو مرا در بلا بیفکندی
 گفت شاهها سه کس هوس بازند
 اولین آن کسی که روز مصاف^۵
 زان تهور فتد براه غرور
 زان تهور بوقت رزم آخر
 دومین آنکه نبودش وراث^۶
 غیر ذی حق مخلفش بخورد
 سوم آن پیرکش نمانده توان
 می کشد ناز او به مهر و ادب
 شاه گفت اینکه میدهی تمثیل
 این دلیل است بر تهتک^۷ تو
 گفت شاهها دلیل نادانی

سخت جسم و بدیده شد بسیار
 از ندَم^۸ کوفت دست غم بر سر
 نیست کردم زروی کینه و جور
 این غم شد ز خشم دامن گیر
 این زمان کشف گشته بود دلیل
 بر ندَم سود کی شود حاصل
 دلش از فقد^۹ یار و همدم سوخت
 وین حکایت از آن بیان کردم
 گاه کیفر^{۱۰} ز حزم^{۱۱} آرد یاد
 تا پشیمان نگردد از این باب
 بعجل رفتم و تودر کردار
 دلم از داغ یار آکندی^{۱۲}
 که خود اندر بلا بیندازند
 متهور^{۱۳} شود به لاف و گزاف
 غافل از خصم گردد آن مغرور
 رسدش بس جروح بر پیکر
 بهر اغیار می نهند میراث
 بهر خود او وبال آن ببرد
 بسرا آورد عروس جوان
 زن باو ننگرد به میل و طلب
 این به تعجیل کار تست دلیل
 این جراحت بود ز ناوک تو
 در دو کس هست گر ورق خوانی

۱ - پشیمانی ۲ - بی تأمل ۳ - شتاب ۴ - نابودی

۵ - جوانمرد ۶ - انتقام ۷ - پیش بینی ۸ - پر کردی

۹ - جنگ ۱۰ - بیباک ۱۱ - وارث ۱۲ - بیباکی

اول آنکس که مال جمع آرد
دوم آن کاو چو خصمی آغازد
من در این کار عفو و معذورم
امثال؟ کلام شه کردم
نتوانم خلاف شاه نمود
گفت شه از برای این همسر
گفت شاه بگویمت بدرست
پنج قسم از زن ار بیافت وجود
غم ایشان بجا بود خوردن
اول آن زن که صاحب نسب است
دوم آن زن که عاقل و دانا است
سوم آن زن که از نکوئی خوی
چارم آن زن که در همه بدو نیک
بسپارد ره و داد^۵ و وفاق
پنجم آن زن که خوش قدم باشد
بود این جمله بهر ایران دخت
این صفتهاتمام با او بود
گر شه از مرگ او غمین باشد
جای دارد شه از زغم نرهد
شه چو دید از مکالمات بلار
گفت با او که ای یگانه وزیر
رسم جرات نهاده ای بکنار
لازم است از تو بهر من دوری

به امانت بغیر بسپارد
شخص دیوانه را حکم^۱ سازد
از تهتک بعید و بس دورم
ماه را ز امر شه تبه کردم
گوی تقصیر من چه خواهد بود؟
غم مرا بر درون زده است شرر
که در این غصه حق بجانب تست
چونکه گردند از اجل نابود
هم ز فقدانشان^۳ دل آزدن
با جمال و عفیف با ادب است
جمله باشوی خود به وفق^۴ و صفاست
باشد او خیرخواه و ناصح شوی
باشدش دل به شوی خود نزدیک
در بدو نیک باشدش اشفاق^۶
بیرق شوی از او علم باشد
که بدل جمله مهر شه می پخت
که به شه خیرخواه و دلجو بود
دلش از سوز هجر بخراشد
زانکه بی یار عمر حظ ندهد
بر جروحش^۷ نمک رسد بسیار
گشته اندر سخن جری^۸ و دلیر
بس درشتی کنی تو در گفتار
وز تو جستن طریق مهجوری^۹

۱ - مصدق ۲ .. فرمانبری ۳ - نابود شدن

۴ - دوستی ۵ - دوستی ۶ - مهربانی
۷ - زخمها ۸ - با جرئت ۹ - کناره گیری

گفت شاها ز دانش و فکرت
 اولین آنکه چون نظر آرد
 دومین آنکه از امور خلاف
 گفت شه با وزیر پاک ضمیر
 گوئیا شه مرا نپنداری
 گفت شاها بزرگ در سه مقام
 اول آن کس که خواجگی دارد
 خواجه با او چو عشق می‌بازد
 با وی آرد چو بازی و خنده
 دومین آنکه بر سر اموال
 مال او جمله از میان ببرد
 چونکه از مال او بسی دزدید
 کند او را مدام استخفاف^۵
 سوم آن کس که نیست قابل راز
 چونکه بر سر خواجه شد آگاه
 شاه گفتا که ای نکو کردار
 پیش از این بس ستوده^۸ تر بودی
 از محک خوب نامدی بیرون
 گفت شاها تو را جهان بمرام
 هشت کس را به هشت موقع و حال
 اولین زان شجاع را در جنگ
 شاه را در زمان خشم و غضب
 تاجران را در استواء^{۱۰} حساب

لازم است از دو کس شود هجرت
 نیک و بد را یکی بیندارد
 ظاهر و باطنش نباشد صاف
 گشته‌ای در مکالمات دلیر
 قدر من بس خفیف^۱ بشماری
 سبک آید بچشم و خوار و ملام^۲
 با غلامش وداد و عشق آرد
 خویش را نزد او سبک سازد
 بنده خواجه است و خواجه‌اش بنده
 خائی را دهد بکار مجال^۳
 پرده^۴ احترام او بدرد
 متمول^۴ ز مال او گردید
 می‌رود جمله‌اش به ضد و خلاف
 خواجه او را بخود کند انباز^۶
 بحقارت^۷ کند به خواجه نگاه
 آزمودم ترا من اندر کار
 خوب کاری کنون نه بنمودی
 که بدادی ز دست صبر و سکون^۹
 باشدت گردش زمانه بکام
 آزمودن توان و گر نه محال
 برزگر را ز زرع رنگارنگ
 خوش نکو امتحان بود زادب
 دوست را وقت حاجت احباب

۱ - سبک ۲ - ملامت شده ۳ - فرصت ۴ - دولتمند

۵ - سبک کردن ۶ - همدم و شریک ۷ - کوچکی

۸ - نیکو ۹ - آرامش ۱۰ - پاکی

مردمان اصیل را در عسر^۱
 زاهدان را به جمع کار ثواب
 الفرض هرچه شه بسختی گفت
 شاه برگفت او تحمل داشت
 چون وزیر این تحمل از شه دید
 لب بمدح و ثنای شاه گشود
 که از این گفته‌های سخت دژم^۲
 خواستم شاه را بخشم آرام
 شکر یزدان که در مقام سکون^۳
 از سکون همچوکوه پابرجاست
 همچنین کس سزای سلطانی است
 شاه گفتا که ای یگانه وزیر
 که ره حلم و وقر^۴ بسپارم
 من بفرمان قتل ایران دخت
 چون ز دست او نهاد رسم ادب
 رفت از دستم اختیار تمام
 که بود کان بسر همی آید
 گفت با شه وزیر روشن رای
 آن یکی خشم بد ز شه نادر
 اختیارش برفت جمله ز دست
 حلم امروزت آن تلافی کرد
 شاه با اقتدار تیغ بدست
 بنده^۵ جرم کار را بحضور

نه که اندر زمان عشرت و یسر
 عالمان را گه سئوال و جواب
 پاسخی سخت از وزیر شنفست
 سر بخشم و غضب نمی‌افراشت
 از شه و حلم شه خجل گردید
 گفت شاهها مرا غرض این بود
 حالت شاه را زخم بر هم
 امتحان بود جمله گفتارم
 حد شاه است از قیاس افزون
 جنبش از باد بهر او نهرواست
 همچو شه لایق جهانبانی است
 خود تو دانی که باشدم بضمیر
 روی خود جانب غضب نارم
 که زخشم دل این خیال پیخت
 بگرفت از کفم زمام غضب
 اسب تازی^۵ گهش بلغزد گام
 زان یکی لغزشش بدی ناید
 کای ترا سایه به ز ظل^۶ همای
 که نشد شه بنفس خود قادر
 حکم کیفر^۷ به یار خود پیوست
 که بمن خاطرت غضب ناورد
 هم به حکمش همه جهان پابست
 این جسارات^۸ بس رسد بظهور

۱ - تنگدستی ۲ - درشت ۳ - حلم

۴ - وقار ۵ - عربی ۶ - سایه

۷ - قصاص ۸ - بی‌ادبی

شاه از او حلم و عفو آردپیش
 این صفت از مکارم^۱ شاهی است
 شاه گفتا که گر گنه کاری
 چاره‌ای نیست زان کریمان^۲ را
 گفت با شاه آن ستوده وزیر
 من خطائی نموده‌ام ای شاه
 دارم امید آنکه شاه از صفو^۳
 گر چنین است آن بیان سازم
 شاه گفت آنچه بر تو تقصیر است
 گفت شاها مراست این تقصیر
 قتل مه^۴ را نکرده‌ام تعجیل
 از من این جرم یافته‌است ظهور
 حال شه آنچه خویش می‌داند
 گر که خواهد مرا قصاص کند
 ور بخواهد از این خطاو گناه
 گر قصاصم کند سزاوارم
 چونکه شاه از وزیر این بشنفت
 بر دل او فزود عیش و سرور
 سجدهء شکر حق بجا آورد
 گفت احسنت^۵ ای ستوده وزیر
 به به از این ثبات و صبر و سکون
 ای عجب کان چنان بدت گفتار
 لیک من زین درر فشانی تو
 وز غضب ناورد دلش را ریش
 از شهان بس سزا به دلخواهی است
 عذر خواهد ز فعل و گفتاری
 جز که سازند از او قبول آنرا
 گر که حلم شه است عذر پذیر
 شاه را می‌کنم کنون آگاه
 بکند آن گناه از من عفو
 ورنه افشا^۶ نمی‌کنم رازم
 هست معفو^۷ شه نه دلگیر است
 که به حکمت نموده‌ام تاخیر^۸
 که عجل^۹ بر سبک سریست دلیل
 که بامرت زمن شده است قصور^{۱۰}
 حکم بر طبق^{۱۱} رای خود راند
 زین خلافم ز جان خلاص کند
 عفو آرد که هست حکم از شاه
 ور کند عفو منتش دارم
 صورت چون گلش چو غنچه شکفت
 خاطرش از وزیر شد مسرور
 آفرین بر وزیر دانا کرد
 که فریدی^{۱۲} به حکمت و تدبیر
 که از آن یار من نگشت زبون^{۱۳}
 که بمن شد یقین هلاکت یار
 هم ز اخلاق و کاردانی تو

۱ - صفات نیک ۲ - مرد با کرم ۳ - صفا ۴ - اظهار ۵ - بخشیده شده

۶ - اهمال ۷ - ایران دخت ۸ - شتاب ۹ - کوتاهی

۱۰ - موافق ۱۱ - آفرین ۱۲ - یگانه ۱۳ - تباه

این گمانم به عقل ورای تو بود
گفت با شه وزیر نیکو رای
این سخن‌ها که بس دلیر و جری^۱
خواستم تا که عزم شه را راست
در نهانش تباه می‌کردم
چونکه دیدم که شه پشیمانست
کردم اظهار این خطا از خویش
یافتم چون ز شاه اطمینان^۵
شاه گفتا کز این کیاست^۶ تو
بعد از این قدر تو بیفزایم
باید این دم روی بر یارم
حاضر او را بنزد من آری
پس بلار آن زمان ز خدمت شاه
مژده عفو و وصل او را داد
این بشارت چو یافت ایران دخت
با دل شاد و طلعتی چون هور^۹
شکر الطاف شه بجا آورد
شاه گفتش که ای پری رخسار
که زحلم و ثبات و صبر و سکون^{۱۱}
گفت با شه وزیر با تدبیر
ورنه کی بنده حد آن دارد
شاه گفتا که ای ستوده وزیر
بعد از این در تمام کشور من

که بفورش نکرده‌ای نابود
کای شکوه تو آسمان فرسای
با تومی‌گفتم از جدال گری
بنگرم گر بحکم پابرجاست
امثال^۳ امر شاه می‌کردم
طالب یارش از دل و جانست
حمل^۴ کردم به خویش این تشویش
ساختم زان خطای خویش عیان
گشت معلوم من فراست^۷ تو
بتو بس مهر و لطف فرمایم
عذرخواهی از او در این کارم
زین غمم زود دل پردازی
زود شد خاک بوس درگه ماه
دل او را نمود فارغ و شاد
در دل اخطار^۸ وصل شه را پخت
شد شرفیاب شاه را به حضور
خدمت شه بسی ثنا^{۱۰} آورد
باید این منتت بود ز بلار
نمودت بفور نفی^۲ و زبون^{۱۳}
بد مرا حلم شاه عذریذیر
که تعطل^{۱۴} به حکم شاه آرد
ای فرید^{۱۵} از فضایل و تدبیر^{۱۶}
حکم تو نافذ است و مستحسن^{۱۷}

۱ - با جرأت ۲ - مباحثه ۳ - فرمانبری ۴ - برداشتن ۵ - خاطر جمعی
۶ - زیرکی ۷ - دانایی ۸ - خیال ۹ - خورشید ۱۰ - درود ۱۱ - آرامش
۱۲ - نابود ۱۳ - تباه ۱۴ - اهمال ۱۵ - یگانه ۱۶ - جاری ۱۷ - نیکو

بلکہ با من برابری است تو را
 ہرچہ در ملک من دہی فرمان
 گفت با شہ وزیر نیکو رای
 من ز الطاف شہ کہ شد یارم
 دارم از شہ توقع آنکہ دگر
 زود حکمی بقہر ننماید
 چون کند خشم حکم نارد زود
 اولاً گر کہ شہ نداشت سکون
 از فساد برہمنان شریر
 شاہ ذات الرقاع گر بہ عجل^۴
 خار کن را ز پا نمی انداخت
 ور در آن خشم کشتہ بود غلام
 پس در آن چون نمود حلم و سکون
 شاہ از آن رہ سلامت جست
 شہ کہ از خشم بہر ایران دخت
 گر مرا اندر این ز حزم^۷ و سکون
 پس بہ ہر کار لازم است ثبات
 شاہ پس داد خلعتی بوزیر
 بسرور و نشاط شد مشغول
 چند روزی بزم عیش و سرور
 در بر خود وزیر را طلبید
 کہ تو در قتل جملہ دہ فرمان
 گفت شاہا نمای حکم کنون

بر ہمہ خلق سروری است تو را
 هست فرمان لازم الاذعان^۱
 کای شہنشاہ معدلت پیرای
 عجز از شکر این کرم دارم
 ننماید شتاب در کیفر^۲
 کہ سکون^۳ وقت خشم میشاید
 وز سکون خشم را کند نابود
 شدہ بودیم جملہ غرقہء خون
 نہ کنون ملک بدنہ شہ نہ وزیر
 تیر نفکنندہ بود همچو اجل
 کہ بخود حمل آن ندامت^۵ ساخت
 می رسیدش یقین ہلاک و ملام
 آمد آن مخفی از خفا^۶ بیرون
 کارها از سکون شود بدرست
 در دل خود خیال قتلش پخت
 نبدی کار بد مہ تو زبون^۸
 کہ شود دفع از آن بسی آفات
 گشت با یار خویش وصل پذیر
 شادمان شد ز شاہ قلب ملول
 چونکہ شد شاہ خرم و سرور
 کرد قول برہمنان تجدید^۹
 تا کنند از حیاتشان بنیان
 بہر احضار پیر کاریدون

۱ - واجب الاطاعہ ۲ - انتقام ۳ - آرامی

۴ - شتاب ۵ - پشیمانی ۶ - نہانی

۷ - پیش بینی ۸ - ہلاک ۹ - تازہ

شه فرستاد و آن یگانه حکیم
 پس موجه^۱ بداشت آن خوشخو
 پس بفرمان شاه با مقدار
 بعضشان زیر پای پیل افکند
 مکر مکار عاید خود گشت
 شه ز بعد هلاک مکاران
 امر کشور سپرد بر دستور
 بیدپا چون سخن رساند اینجای
 کای شهنشاه راد^۴ با اجلا
 کار دارین گردد از آن راست
 بس ضررها که زاید از تعجیل
 حلم و صبر از صفات محمود^۷ است
 حلم و حزم از صفات یزدانست
 حاضر آمد بعزت و تکریم
 مکر و کید برهمنان به تکو
 بعضشان را زدند بر سر دار
 بیخ مکر و فسادشان برکند
 دروید آنکه تخم حیل^۲ کشت
 خوش بعشرت نشست با یاران
 خویش با یار شد بوجد^۳ و سرور
 گفت از روی مکرمت با رای
 حلم و صبر آرد این ستوده مآل^۵
 کار را باید از سکون آراست
 کش شود از علاج بسته سبیل^۶
 که خدا از حلیم خشنود است
 عجلت^۸ از دود نار^۹ شیطانست

باب سیزدهم در مذمت رتبه دادن به دونان و سفلگان و مضرت تجلیل نمودن بد نژادان و نااصلان را

عرض بنمود رای نزد حکیم
 یافتم از مفاد^{۱۰} گفتارت
 که بشه لازم است صبر و سکون
 حال مضمون خط سیزدهم
 گفته شه ز اهل غدر باشد دور^{۱۱}
 بر اصیلان^{۱۳} راد نیک شعار
 کای حکیم علیم با تکریم
 وز سخنهای لعل و دربارت
 کز عجل بس شود امور زبون
 قول هوشنگ شاه جیش انجم
 ندهد راه سفلگان^{۱۲} بحضور
 بنماید رجوع از خود کار

۱ - ثابت ۲ - مکر ۳ - شادی ۴ - جوانمرد ۵ - آخر

۶ - راه ۷ - پسندیده ۸ - شتاب ۹ - آتش

۱۰ - معانی ۱۱ - مکر ۱۲ - پست فطرتان ۱۳ - نسب دار

دوست دارم بشرح این اجمال
 فاش سازی بیان این مجمل
 بیدپا گشت پس سخن پرداز
 گفت شاهها بلی چنین باشد
 که شه اجزای خویش از دربار
 هر که باشد زاهل زهد و صلاح
 هر که را یافت دارد از حق بیم
 هر کسی نیست از خدا ترسان
 زانکه اجزای شاه اگر ز خدا
 وان کسان کز شهنداندر بیم
 گر که از بیم شه خطا نکنند
 از خطاهای فاش دست کشند
 لیک اندر نهان کنند خلاف
 از حق آنان که نی به تشویشند
 چونکه خود خبث^۵ باطن ایشان راست
 هست آنکس سزای خدمت شاه
 سه صفت باید اندر او باشد
 اولین باشد او امانت دار
 هست نزد خدا و خلق زمین
 دومین راستگو بود به سخن
 گرچه دارد دگر صفات نکو
 سومین باشدش نژاد اصیل^۹
 از بدی بد نژاد^{۱۰} نهراسد
 از نکات و دقایق و امثال
 که از آن مشکل من آید حل
 کرد بر رای^۱ باب صحبت باز
 معنی سلطنت همین باشد
 همه را آزماید اندر کار
 زان رسد شاه را رشاد^۲ و فلاح^۳
 اوست در خورد عزت و تکریم
 نکند شاه اعتماد بر آن
 ترسناکند کم کنند خطا
 خوف حقشان بقلب نیست صمیم^۴
 وز خطا و خلاف دم نزنند
 تا نه طعم عذاب شاه چشند
 چون ندارند شیوه^۶ انصاف
 گرگ طبعند و صورت میشند
 راستی زین کسان نیاید راست
 که بود بهر خلق نیکو خواه
 تا دل شاه و خلق نخرشد
 که نباشد بشه خیانت کار
 نیک و محبوب شخص پاک امین
 کز دروغ آید ابتلا و محن
 کاذب^۷ ارشد در اوست اقبیح^۸ خو^۹
 نکند بد بکس اصیل جلیل
 حق نیکی ز شاه شناسد

۱ - دابشلیم ۲ - ترقی ۳ - رستگاری ۴ - دردل

۵ - بدی ۶ - دروغگو ۷ - زشت تر

۸ - صفت ۹ - نسب خوب ۱۰ - نسب

هرچه میلش بود همان سازد
 هرچه باد او بهر طرف بوزد
 شاه باید محک بکار آرد
 و اندر او اصل و راستی بیند
 هر کسی را بزودی و بالفور
 هر که باشد در او نژاد اصیل
 هست بر شاه لازم از انعام
 تا بر خلق محترم گردد
 شخص بی اصل سفله را در کار
 هم بدانسان که نیک مرد طیب
 کند از جمله حالش استفسار
 باعث درد او از او جوید
 همچنین شاه راهمی شاید
 دفع امراض روحشان بکند
 تربیت پس نمایدش در کار
 نکند اعتماد جز به امین
 که اگر خائنی امین گردد
 ای بسا بی گناه را ز ستم
 شاه رامی کند از آن بدنام
 از حکایات بهر این تمثیل
 رای گفت ای حکیم از افضال

بس به کشور فساد اندازد
 این چنین سفله^۱ رتبه را نسزد
 هر که را کامل العیار^۲ آرد
 بهر کار ستوده^۳ بگزیند
 نشمرد نیک بی تامل و غور^۴
 راست گو باشد و عقول^۵ نبیل^۶
 کش دهد رتبت و علو^۷ مقام
 پاک دل نامی و علم گردد
 ناورد کاورد خسارت^۸ بار
 کار بیمار را دهد ترتیب
 ز ابتدای مرض از آن بیمار
 پس ره اندر علاج آن پوید
 حال هر شخص فحص^۹ بنماید
 همه را خوب امتحان بکند
 دهدش قدر و رتبت و مقدار
 تا فزاید به ملک او تمکین^{۱۰}
 سفله بر رتبتی مکین^{۱۱} گردد
 تبه آرد رسد به شاه ندم^{۱۲}
 فاسد آرد ز کار ملک نظام
 نقل سیاح و زرگر است دلیل
 فاش فرمای شرح این تمثال

تمثیل آوردن بیدپا برای دابشلیم حکایت

۱ - پست ۲ - درستکار ۳ - خوب ۴ - فکر

۵ - دانا ۶ - با اصل ۷ - بلندی ۸ - ضرر

۹ - جستجو ۱۰ - آبادی ۱۱ - جای گیر ۱۲ - پشیمانی

آن زرگر بدنژاد را کہ شاه حلب او را رتبہ داد آخر باعث رسوائی شاه شد

بیدیا گشت داستان پرداز
گفت بد خسروی بہ ملک حلب
خسروان جملہ چاکران درش
عادل و فاضل و ستودہ شعار
داشت اینشاه در حریم حرم
مہری اندر سپہر محبوبی
رخ چو ماہ و قدش چو سرو سہی
شاه او را بہ پردہ داشت نہان
وقتی ازشاه آن سمن پیکر
از پدرخواست عقد گردن بند
آنچنان دختر از چنان پدری
بہر آن گوہر گرانمایہ
در حلب شخص زرگری بودی
بود استاد اول این فن
در ہمہ فن زرگری از زر
خاصہ پیرایہ سازیش بہ حلب
شاه اوصاف او شنیدہ بسی
کرد شاهش بنزد خود احضار
شاه از او خواست عقد پیرایہ
گشت زرگر بکار خود مشغول

کرد بر رای^۱ باب داستان باز
با شکوہ و جلال و فر و ادب
از شرف بر سپہر سودہ سرش
ہمہ اسباب شاهش بقرار
دختر مہوشی ستودہ شیم^۲
ماہ چہری بحسن کروی^۳
بودش افزون زخور جمال بہی^۴
چون پری بد ز چشمہا پنهان
خواست پیرایہ^۵ از زر و گوہر
تا چو امرش کند بہ گردن بند
خواست پیرایہ^۶ زر و گہری
ساختن خواست شانہ پیرایہ
کہ صیاغت^۷ ستودہ^۸ بنمودی
ساختی ہر حلی^۹ بوجہ حسن^{۱۰}
ساختی بہر خلق خوش زیور
داشت شہرت بر بتان^{۱۱} عرب
جانب او گسیل^{۱۲} ساخت کسی
گشت زرگر مشرف دربار
بس زرش داد بہر سرمایہ
ہنرش شد بنزدشہ مقبول^{۱۳}

۱ - شاہ ۲ - صفت ۳ - ملائکہ ۴ - تابندہ

۵ - گردن بند ۶ - زرگری ۷ - نیکو ۸ - زیور

۹ - نیکو ۱۰ - زنان ۱۱ - روانہ ۱۲ - پسندیدہ

چونکه او را بدی جمال نکوی
دمبدم قدر و رتبه‌اش بفزود
کم کم او را بخویش محرم ساخت
تا بدانسانکه می‌شدی به حرم
دختر شاه کاو مثابه ^۲ حور
زرگر او را همی شدی دمساز
شاه را بد یکی ستوده وزیر
بود بس فاضل و عقول ^۵ و اصیل
قرب زرگر بشه چو اینسان یافت
پس بنرمی ز راه و رسم ادب
گفت شاها شهان پیشین را
این نبوده‌ست رسم در عالم
می نیاورده‌اند حرفتیان
کاسبان را نداده‌اند مقام
همچنانی که خسرو عالم
شخص ناآزموده را اکرام ^{۱۳}
من ز اطوار ^{۱۴} این چنان دانم
نبود این را اصلتی ^{۱۵} ز نژاد ^{۱۶}
میکنم خوض ^{۱۹} بس در اطوارش
همتتش صرف مردم آزاریست
دیده‌ام من بس و شنودستم
که کند شاه اگر بکس احسان
راضی است آنکه خویش را بکشد

شاه از این‌ره گرفت باو خوی
تا که دایم ندیم ^۱ شه می‌بود
بس فزونتر ز محرمیش نواخت
گو که بد بر حریم شه محرم
بود از چشم آدمی مستور ^۳
میشدی در حرم باو انباز
کنز ^۴ فضل و یگانه از تدبیر
کاردان و برتبه رادو ^۶ جلیل ^۷
بنهانی بنزد شاه شتافت
بگشودش بخیر خواهی لب
خسروان ستوده ^۸ آیین ^۹ را
که کنند این دو را بهم توام
در شمار و نظام دولتیان ^{۱۱}
که بود باعث این عمل به ملام ^{۱۲}
زرگری را بداده ره به حرم
کردن اینسان نباشد این بمقام
که ببايد به شه بفهمانم
هم ندارد طهارتی ^{۱۷} به نهاد ^{۱۸}
بس دهم گوش سوی گفتارش
نیتش بر جفا و بدکاریست
بلکه بسیارش آزمودستم
لطف شه دید چون بحق کسان
زهر مرگ و فنای خود بچشد

۱ - همدم ۲ - مانند ۳ - نهان ۴ - گنج ۵ - دانا ۶ - جوانمرد ۷ - بزرگ
۸ - درست ۹ - قانون ۱۰ - کاسبان ۱۱ - نوکران ۱۲ - ملامت ۱۳ - رتبه دادن
۱۴ - کارها ۱۵ - پاکی ۱۶ - نسب ۱۷ - پاکی ۱۸ - دل ۱۹ - تفکر

از حسد خویش را هلاک کند
دوست دارد می اجل نوشد
تا نه بیند بکس تلافی شاه
هم چنین کس که سفلہ است و لثیم
شہ نباید کہ سفلہ بنوازد
چونکہ دون^۱ است و ناستودہ نژاد
میشود عاقبت خیانت کار
شاه گفتا کہ ای ستودہ وزیر
نبود این گفته ات مرا باور
این جوان را چو هست حسن و جمال
ظاهرش چون مزین و نیکوست
کردہ در این مقام مرد حکیم
کہ حوائج ز نیک رو طلبید
گفت با شہ وزیر نیکو رای
روی نیک و صفای چہر و جمال
بس بود روی نیک و خوبی روی
مثل آن چو مرغ سبزہ قباست
لیک او را بسی عفونت^۲ بوست
دست بر آن نہی عفن گردد
دست از او چونکہ زشت بوی شود
قرب او رنج بوی بد دارد
پس از آن دور بودنش اولیست
نیک رو خوی بد اگر دارد

سنگ سان جا بزیر خاک کند
مردہ گردد بہ تن کفن پوشد
خواہد از بہر خودہلاک و تباه
نیست لایق برتبت و تکریم
تا کہ اینگونہ محرمش سازد
بس تراود از اوشرور و فساد
وان بشاہ آوردنیدامت بار
اینکہ کردی برای من تقریر
بلکہ ضدش مرا رسد بنظر
نیکیش را نکوست استدلال
نیک روئی دلیل نیکی خوست
طرفہ حرفی بہ مردمان تعلیم
رفع و دفع کرب^۳ از او طلبید
کای ترا شرفہ^۴ آسمان فرسای
نیکی ذات را نباشد دال^۵
کش بود در نہاد^۶ زشتی خوی
کہ بصورت ستودہ وزیباست
وز عفونت پرو تنش را خوست
کف ز لمسش^۷ بسی نتن^۸ گردد
باعث رنج شست و شوی شود
بوی او شامہ^۹ را بیازارد
کہ لقایش مضر ورنج افزاست
قرب او آخرش وبال آرد

۱ - پست ۲ - شدت ۳ - کنگرہ قصر

۴ - دلیل ۵ - دل ۶ - بدبوئی

۷ - دست مالی ۸ - بدبو ۹ - دماغ

مثل او چو زر قلب^۱ بود
 امتحانش اگر به بوته کنند
 چون نکو ز امتحان برون ناید
 باطن فاسدش بروز کند
 فیلسوفی یکی نکو رو دید
 چونکه با او به نیم دم بنشست
 گفت خوش خانه ایست ظاهر او
 خانه خوش صورتست و نقش و نگار
 تن یکی قالب است بد یا خوب
 روی او گرچه بس نکو باشد
 پس بر این ظاهر اعتباری نیست
 خوب باشد که معنی آید نیک
 دُونی از خاک هر دو میرویند
 وین دو نی را چو شد زمان ثمر
 شاه گفتا که از لطافت روی
 قابل تربیت چنین کس هست
 کسب سازد مکارم^۲ اخلاق^۳
 تربیت سنگ را بلور کند
 خون شود مشک تربیت چون دید
 شاه را گفت آن یگانه وزیر
 آنکه را پاکی و اصالت نیست
 نیست لایق به تربیت هر سنگ
 هر قدر تربیت نمایی بید
 عیب ظاهر گرش که سلب بود
 باطنش بنگرندو می فکنند
 خزی^۴ او را درون بفرساید
 نه کش ضبط^۵ در کنوز^۶ کند
 طالب صحبتش بسی گردید
 روی صحبت ز دیدنش بربست
 کس در او گر نبود بد نیکو
 حیف شیطان^۷ در آن گرفته قرار
 روح باید ستوده و مرغوب
 بس صفات بد اندر او باشد
 که بجز نقشی و نگاری نیست
 حسن ظاهر نمیدهد تبریک^۸
 هر دو یکسان ره ناپویند^۹
 یک بود بوریا یکی است شکر
 ره توان برد بر شرافت خوی
 چونکه چندی به تربیت پیوست
 واز صفات ستوده گردد طاق
 تیرگی زان بدل به نور کند
 مس چو اکسیر^{۱۰} دید زر گردید
 کای شه کامکار کشورگیر
 تربیت را در او دخالت نیست
 هر سلب^{۱۱} نیست لایق هر رنگ
 ناید از آن شمیم^{۱۲} عود پدید

۱ - قلابی ۲ - رسوائی ۳ - جمع ۴ - خزینه ها

۵ - خوی بد ۶ - میمنت ۷ - روئیدن ۸ - نیکی

۹ - صفات ۱۰ - کیمیا ۱۱ - جامه ۱۲ - بوی

شاه را گر که دانش است و شعور زین کسان بایدهش نمودن فور^۱
تا نگردد چو آن ملک زاده در کف بندگی در افتاده
قرب آن کفشگر به حضرت شاه حال شهزاده را نمود تباه
چون تو آن شاه نصیح می‌نشفت آخر از فقد^۲ پورو زن آشت
شاه گفتا که ای خجسته وزیر بهر من این مثال کن تقریر

تمثیل آوردن وزیر شاه حلب برای شاه
حکایت آن کفشگر بدثراد را که شاه
رتبت باو داد و او آخر شاه را به رنج انداخت

گفت با شه وزیر دانا کار کای شه کامکار عدل شعار
بود در فارس پادشاهی راد خسروی پاک زاد و پاک نهاد
حق عطایت نمود فرزندی پسری ماهروی و دلبندی
طلعت او مہی جهان آرا در وی آثار خسروی پیدا
بود در کتف آن ستوده پسر کف دستی سیاه و تار و کدر^۴
شه ز دانشوران شهر و دیار خواست زان صورت کلف^۵ آثار
همه گفتند دیده‌ایم چنین که نشانی چنین که هست در این
بس به پیش آیدش بلا و خطر شود آخر خدیو^۶ در کشور
اول احوال او تباه شود آخر الامر پادشاه شود
شاه از این گفته گشت بس خوشحال وز دل شاه رفت رنج و ملال
در جوار خدیو کفشگری بودش اندر پناه شه مقری^۷
شاه با او سر عنایت داشت در حقش لطف بی‌نهایت داشت
تا که شهزاده اوفتاد براه با رخی از صفا چو طلعت ماه
آمدی گه گه از حرم بیرون در بر کفشگر شدیش سکون^۸

۱ - دوری ۲ - پندخیر ۳ - نایابی

۴ - سیاه ۵ - لکه ۶ - شاه

۷ - منزل ۸ - قرار

کفشگر هم ز مهر و دمسازی
 طفل را چون که میل بر طرب است
 چون که از بازیش طرب میدید
 شاه با او چو خو گرفتن طفل
 کردش از بهر طفل خدمتکار
 تا بدانجا که گشت از خاصان
 تا بجائی رسید او را کار
 شاهزاده بسی شبان از مهر
 ای بسانزد او شبان میماند
 تا بدانجا گرفت با او خوی
 همه انش به کفشگر بودی
 شاه هم در جزای آن خدمت
 مفتخر ساختش برتبت و قدر
 بود شهرا . یکی ستوده وزیر
 کامل الفضل و عاقل و دانای
 در فنون ادب همه ماهر ^۸
 چونکه ز این کار یافت آگاهی
 شاه را منع زین شعار ^{۱۰} نمود
 گفت شاها بدار سویم گوش
 آنچه دانم نمایم اشعارت ^{۱۳}
 کفشگر سفل ^{۱۴} است و نامطلوب
 تربیت گر ز کفشگر گیرد
 شاه باید که ترک این سازد

دادی آن شاه زاده را بازی
 طالب لهو و مایل لعب ^۱ است
 دیگر از پیش او نمی جنبید
 دید دادش به طفل منصب کفل ^۲
 لطفها کرد در حقش بسیار
 هم به شاه از ستوده اخلاصان
 که بشه شد ملازم ^۳ دربار
 دادیش کاخ ^۴ روشنی از چهر
 کفشگر قصه بهر او میخواند
 کز حرمگاه تافت یکسر روی
 یاد مام ^۵ و حرم نفرمودی
 کفشگر را بداد بس نعمت
 داد جایش ببارگاه به صدر ^۶
 تجربت کار و خبر ^۷ و باتدبیر
 عاقبت بین و راد و نیکو رای
 ناصح ^۹ شه بیاطن و ظاهر
 رفت پنهان به حضرت شاهی
 که در این کار شاه نبود سود
 نصیح ^{۱۱} دستور خویش را بنیوش ^{۱۲}
 نبود خیری اندر این کارت
 طبع شهزاده را کند معیوب
 بس صفات پلید بپذیرد
 دل از این کفشگر پردازد

۱ - بازی ۲ - پرستاری ۳ - دائم حضور ۴ - خانه ۵ - مادر

۶ - بالا ۷ - دانشمند ۸ - استاد ۹ - خیرخواه ۱۰ - کار

۱۱ - پند ۱۲ - بشنو ۱۳ - نمودن ۱۴ - پست فطرت

طفل را بر یکی ادیب^۱ دهد
 تا نکو تربیت کند او را
 منع شهزاده باید از این کرد
 شاه گفتا کنون صغیر بود
 چونکه با کفشگر بود خویش
 دلش از مهر او بود خرسند
 منعش از ز او کنم غمین گردد
 چونکه قدری بزرگ گشت و کلان^۴
 با حکیمان با اصالت^۵ و رای
 بسیارم زمام تربیتش
 ادب آموز و کاردان گردد
 چون وزیر این سخن ز شاه شنفت
 حال کاین نصیح^۸ من نمی شنوی
 آید انسان تو را پشیمانی
 پس وزیر از کلام لب بربست
 تا گهی شاه را سوی سفری
 چند روزی بد آن سفر را طول
 کفشگر را بنزد خود طلبید
 بس سفارش ز شاهزاده نمود
 غافل از حال او مباش دمی
 کفشگر دست بر دودیده گذاشت
 شاه هم نشد روان بسوی سفر
 شاه را بود طرفه^{۱۱} بستانی

بر نکوفطرتی لیب^۲ دهد
 یاد گیرد شعار نیکو را
 کارتباط^۳ چنین کس آرد درد
 نی ز کس تربیت پذیر بود
 جانب مهر او بود رویش
 دل نخواهم نمودنش در بند
 زین دل نازکش حزین گردد
 نیک بسیارمش به نیک دلان
 با ادیبان فاضل و دانای
 تا به نیکی کنند تسویش^۶
 خسروی راد^۷ و کامران گردد
 گشت خاموش و در دل خود گفت
 در پی میل طفل گول^۹ روی
 که پریشان شوی و درمانی
 گشت خاموش و گوشه‌ای بنشست
 عزم شد بهر کار مختصری
 دل شه بد ز هجر طفل ملول
 کرد در حقش التفات مزید^{۱۰}
 کز توجه نبایدت آسود
 که بخاطر نیایدش المی
 سر از آن لطف برفلک افراشت
 با جلال و شکوه و شوکت و فر
 کز صفا بد چو باغ رضوانی^{۱۲}

۱ - ادب آموز ۲ - دانا ۳ - آمیزش ۴ - بزرگ

۵ - بانسب ۶ - تربیت ۷ - جوانمرد ۸ - پندخیر

۹ - نادان ۱۰ - زیاد ۱۱ - نیکو ۱۲ - بهشت

لاله و گل بد اندر آن بسیار
 طفل را میل دل بدانجا بود
 کفشگر هم ملازمش^۱ بودی
 چون که شهرت یک دوروز ازراه
 به حرم رفت و از لباس شهری
 تاج شه را نهاد بر سر خویش
 چند تن از خواص بارگهی
 همه بر اسبها شدند سوار
 کفشگر هم بعبادت معهود^۲
 چونکه شهزاده کرد جای بباغ
 اندر آن وقت کفش دوز عنود^۳
 دید تاج مرصعش^۴ بر سر
 خست^۵ طبع و ذات ناپاکش
 بهراو این خیال بد آراست
 که چنین تاج و این لباس گران
 شاه هم حال نیست در کشور
 مادر طفل هم بود به حرم
 تا سه روز دگر در این مسکن
 چون بمن ایمن است بهر سراغ
 خوب وقتی است بخت یاری کرد
 آن لعین پس شکست پیمان را
 با غلامی که داشت آن مکار
 داروی بیهرشی بدست آورد

سنبل و ضمیران برون ز شمار
 دایم او را بباغ ماوا بود
 در همه حال خادمش بودی
 طفل را میل باغ شد ناگاه
 قامت آراست همچو سرو سہی
 رخت شاهی نمود در بر خویش
 باشکوه و جلال پادشہی
 سوی بستان شدند راه سپار
 شد سوار و بہمرہ او بود
 خاطرش یافت از نشاط فراغ^۶
 یکنظر سوی شاهزادہ نمود
 در برش جامہ پر در و گوہر
 فطرت شوم و رای بی باکش
 در دلش کرد این مکیدت^۷ راست
 بہر من دولتی است بی پایان
 تا بہ بینم ز حکم شاه خطر
 طفل را داند او بمن ہمدم
 گر بمانیم او بود ایمن
 نفرستد کسی بجانب باغ
 باید این دولتم بچنگ آورد
 از نظر برد حق سلطان را
 گفت و باخود نمود او را یار
 بی خبر در طعام ایشان کرد

۱ - ہمدم ۲ - مرسوم ۳ - آسایش

۴ - کینہور ۵ - جواہر نشان

۶ - ناپاکی ۷ - مکر

خورد شهزاده و رفیقان داد
 زود صندوقی از بلد آورد
 بر یکی استر صبارفتار
 بر دو اسب شہی سوار شدند
 دو فرس^۲ ہم یدک نمودو لجام
 بشتاب سحاب^۳ و سرعت باد
 تا سه روز از حرم کسی بسراغ
 باغبانان ز بعد سیم روز
 به گمانی که رفته شهزاده است
 از پی کار سوی باغ شدند
 خادمان را فتاده همچو حجر^۴
 پس به نزدیکشان شدند آنگاه
 همه را یافتند بس بیهوش
 و اندر آن باغ ہم نه کفشگراست
 بپہشانرا زدند - پس بمشام
 یک بیک را بہوش آوردند
 کس فرستاد در همه اطراف
 مگر آرند بہر او خبری
 مام شهزاده گشت چون مایوس
 چند روز از غمش نمود فغان
 محرمان شرح و صورت احوال
 شاہ برگشت دل غمین ز سفر
 زن و فرزند خویش یافت تباہ

ہمہ بپہش شدند و همچو جماد^۱
 و اندر آن طفل را بزندان کرد
 بست صندوق را و بہر فرار
 جانب شام رہ سپار شدند
 ہر یکی را یکی گرفت زمام
 رو بسوی دیار شام نہاد
 نامد از بہر شاہزادہ بباغ
 سوی بستان شدند رہ اندوز
 باغ خالی و کار آمادہ است
 ہم ز شاہزادہ در سراغ شدند
 یافتندی بروی خاک مقرر
 بنمودندشان درست نگاہ
 جملہ چون مردہ از سخن خاموش
 نہ ز شاہزادہ اندر آن اثر است
 سرکہ تند و روغن بادام
 مام شاہزادہ را خبر کردند
 کہ از آن بدنژاد^۵ کار خلاف
 نشد اصلاً پدید از او اثری
 بسکہ بر طفل خویش خورد افسوس^۶
 کرد با سوز دل وداع^۷ جہان
 بنوشتند سوی شہ فی الحال
 ساخت در جایگاہ خویش مقرر
 برکشید از دل پریشان آہ

۱ - سنگ ۲ - اسب ۳ - ابر

۴ - سنگ ۵ - بداصل

۶ - اندوہ ۷ - بدرود

راه پس بر مصابرت^۱ آورد
 دید جز صبر نیست هیچ علاج
 صبر را بس فلاح^۳ بر اثر است
 کرد بس شاه را در آن تعتیر^۴
 که بجز بد ز سفله نیست شعار
 تا که در این بلیه افتادی
 کز جزع رفته مسترد^۵ نشود
 ره سپر شد سوی کشور شام
 رفت از ملک پادشاه بدر
 دو سه روزی به شام کرد مقام
 دو سه روزش ستوده خدمت کرد
 از وطن جست پس سراغ از او
 تا که او را به غصه خوابانید
 هی سراغ از حریم و باغ گرفت
 تا وطن رفت کم کمش ز نظر
 یوسف آسا و سیم وزر اندوخت
 همه بفروخت جمعش آمد زر
 شد سوی شهر دیگری ز بلاد
 برد تا باشدش بخانه غلام
 نامد او را خبر بدست از حال
 قد او سرو شد رخس لاله
 پرده از چهر ذات خود بگشود
 یافت شهرت به یوسف ثانی

دو سه روزی فغان و زاری کرد
 دل او شد به تیر غم آماج^۲
 گفت باخود که صبر را ظفر است
 شد بر اوتند از آن زبان وزیر
 که شها گفتمت من اول بار
 نشیدی و گوش نادادی
 حال جز صبر چاره ات نبود
 باری آن کفش دوز بدفرجام
 دو سه روزی به تندی صرصر
 تا که وارد شد آن لعین در شام
 خوب شهزاده را بهوش آورد
 چونکه شد حال شاهزاده نکو
 سر او را به قصه پیچانید
 چند روزی بسی سراغ گرفت
 گرم میکرد کفش دوزش سر
 پس بیک تاجری ورا بفروخت
 اسب و تاج و لباس و آن استر
 بهر خود جمع کرد مال زیاد
 تاجر آن شاهزاده را بمقام
 تا بده سال شاه بد به ملال
 شد چو شهزاده پانزده ساله
 حسن شهزادگی بروز نمود
 زان نکو روی و چهر نورانی

۱ - صبر کردن ۲ - نشانه ۳ - رستگاری

۴ - سرزنش ۵ - برگشته

۶ - نیکو ۷ - مانند

گاه گاهی شدی چو در بازار
 تاجر از این سبب بسی ترسید
 که گر این را به خانه بسپارم
 هست بود و نبود او یکسان
 و ر که از خانه اش پی کاری
 ترسم این خلق بد ز راه فساد
 وین بس از بهر من نکوهیده ست^۱
 زین جمالی کز او همی نگرم
 در خور خواجگی این کس نیست
 این سزاوار خدمت شاه است
 چون شه فارس بس کریم بود
 برم او را بفارس خدمت شاه
 او مرا از بهایش افزونتر
 هم ز قربش بسی شرف جویم
 کرد پس سوی فارس رو بسفر
 اثر صبر شاه آمد راست
 اثر صبر از آن پس ده سال
 باری آن تاجر از سر دلخواه^۲
 چون نظر شه به ماه سیما کرد
 در دل شه محبتش بنشست
 پس بتاجر بداد مال زیاد
 تاجر از شاه یافت پس انعام
 شه پسر را نمود لطفی خاص

خلق را می فتاد دست از کار
 در دلش گشت این خیال پدید
 هیچ او را بکار نگمارم
 نبودش نفع و آورد خسران^۱
 بفرستم بسوی بازاری
 آبروی مرا دهند بیاد
 کس بدین سان غلام کی دیده است
 به کز این کشورش بدر برم
 سرد چون این نهال نورس نیست
 بهر این بزم شاه دلخواه است
 صاحب ملک عظیم بود
 کنمش پیشکش بر آن درگاه
 می دهد بلکه مال بیحد و مر
 بس ز شفقت نظر کند سویم
 آن پسر را رساند نزد پدر
 که ظفر صبر را همی به قفاست
 گشت ظاهر از آن نکوئی حال
 پیشکش کرد شاهزاده به شاه
 در نهانی رحم^۴ تقاضا^۵ کرد
 دل بمهرش برون ز حد پیوست
 دل او را نمود خرم و شاد
 پس دگر باره رو نمود به شام
 منتظم ساختش به سلک خواص

۱ - زبان ۲ - ناپسند

۳ - صورت ۴ - رگ پدری

۵ - خواهش

از غلامان خاصه‌اش بشمرد
 پس سفارش نمود تا که امین
 زان نکو فطرتی که او را بود
 خدمت او بحضرت شاهی
 از همه بندگان ببرد سبق^۳
 خدمتش نزد شاه شد مطلوب
 از جواهر بسش بدادی شاه
 شاه را از خواص بر دربار
 که جواهر ستوده می‌بشناخت
 گشت شهزاده سخت‌با او یار
 گاه گاهی که شاه از اکرام
 او بدان شخص گوهری دادی
 گوهری دید چونکه گشت غلام
 چونکه اوهم بدش‌خیث نژاد^۶
 داد شهزاده را فریب آنگاه
 گفت باخود که مهر مخزن^۷ زر
 به که بفریبم این غلام از راه
 خاتم از دست شه برون آرد
 من گشایم در خزینه شاه
 گنجی از سیم و زر بدست آرم
 گفت با شاهزاده پس ز حیل^۹
 تو بمن لطف‌ها بسی کردی
 در دل من فتاده است این کار

به امینی ستوده‌اش بسپرد
 رسم شاهانه‌اش کند تلقین^۱
 زود آداب جمله درک نمود
 شد بوفق^۲ مرام و دلخواهی
 یافت یکسر رسوم نظم و نسق
 در دل شاه شد بسی محبوب
 چونکه اطوار^۴ او شدش دلخواه
 بود یک شخص گوهری^۵ در کار
 کار شه زین هنر نکو پرداخت
 یافت او را به خویشتن غمخوار
 دادیش گوهری پی انعام
 نزد اویش ذخیره بنهادی
 محرم شاه در همه هنگام
 زین ره افتاد در پی افساد
 همچو شیطان ورا برد از راه
 هست در دست شاه انگشتر
 که چون از خواب سرگران شد شاه
 در کف من به خفیه^۸ بسپارد
 زر برم زان برون به خاطرخواه
 مال وافر ذخیره بگذارم
 کای ستوده غلام شاه اجل^{۱۰}
 در حقم بس تطف آوردی
 چونکه لطف از تودیده‌ام بسیار

۱ - یاد دهد ۲ - مطابق مقصود ۳ - پیشی ۴ - اخلاق

۵ - جواهرشناس ۶ - بداصل ۷ - خرینه

۸ - نهانی ۹ - مکر ۱۰ - بزرگ

رفته‌ام من در این خیال فرو
 چون تو نیکی همی کنی با من
 شاه را خاتمی است اندر دست
 هر کسی باشدش چنین خاتم
 گوئی آن خاتم سلیمانست
 چونکه شهرا بیافتی در خواب
 بر سر شه بنرمی و هموار
 تا من آن نقش نیک بردارم
 رسدت شاهی و جهانبانی
 شه چو از خواب میشود بیدار
 میکند این خیال در خاطر
 دو سه روزی تجسی آرد
 لیک کن شرط چونکه گشتی شاه
 چونکه شهزاده بود آزاده^۴
 کرد باور ز گوهری سخنش
 شامگاهان چو شاه شد در خواب
 رفتش آهسته بر سر بالین
 شاه ناگه ز خواب دیده گشود
 سر برافراشت از سر بالین
 گفت هان ای غلام بد کردار
 گشت شهزاده مات در پاسخ
 شاه جلاد را طلب فرمود
 مرد جلاد پس بگفته^۵ شاه
 که مجازات^۱ آرمت به نکو
 کنت نیکوئی بوجه حسن^۲
 که بر آن یک ستوده^۳ نقشی هست
 شود از آن شهنشه عالم
 کش جهان زیر خط فرمانست
 که شده شه ز خواب مست و خراب
 برو و خاتم از کفش بدر آر
 به تو آن نیک مهر بسپارم
 شودت پادشاهی ارزانی
 چون نه‌بند ورا بدست قرار
 کز کفش اوفتاده انگشتر
 دل از آن چون بحست بردارد
 سازی اول وزیرم از درگاه
 لوح دل داشت همچو رخ ساده
 راست پنداشت آن فریب و فنش^۵
 خواب شهرا نمود مست و خراب
 نرم ز انگشت شه ربود نگین
 دید انگشترش غلام ربود
 بر غلام آن زمان فزودش کین
 چه تو را بد بخاتم من کار؟
 ماند در فکر و حیرت و آوخ^۶
 که بکش این غلام خائن زود
 خواست شهزاده را نمود تباه

۱ - تلافی ۲ - نیکو ۳ - نیکو

۴ - پاک زاد ۵ - مکر

۶ - حیرت

نزد شه‌جامه‌اش بکند نخست^۱
 چون که جلاد جامه او کند
 آن کلف کش پسر بدی بر دوش
 مرد جلاد چون ز شاه این دید
 گفت باخود که تا شه آید حال
 صبر به تا که شه بهوش آید
 گر بهوش آمد و دوباره بفور
 آن زمانش بقتل می‌آرم
 نیست نیکو دراین عمل تعجیل
 شاهرا پس بهوش آوردند
 گفت این نور دیده‌ام باشد
 این همان پاک زاد فرزند است
 این همان طفل من بود که وجود
 پس ز مهرش به سینه چسبانید
 همچو جان در برش ز مهر کشید
 گفت ای نور دیده از نااصل
 کفشگر این فساد بد را ساخت
 گفت شه‌زاده باب را به جواب
 من هم از فتنه یکی ناپاک
 این چنین جراتی زمن به ظهور
 او بر این کار بد مرا واداشت
 شاه آنگاه گوهری را خواست
 مرد جلاد را بمزد سکون^۷

دست و دل شاه‌زاده از جان شست
 شاه بر کتف او نظر افکند
 دید شه ناگهان برفت ز هوش
 دست از قتل شاه‌زاده کشید
 اندر این کار خود مراست مجال^۲
 که در این کار صبر می‌شاید
 حکم قتلش بداد پس بی‌غور^۳
 به که دست این زمان نگه دارم
 کاین عجل بر سبک سریست دلیل
 ز او سوال این نهفته را کردند
 پسر برگزیده‌ام باشد
 که مرا دل بدیدنش بند است
 کفشگر کردش از جهان نابود
 نزد خود بر سریر^۴ بنشانید
 روی چون ماه او بسی بوسید
 بهر ما این جدائی آمد و فصل^۵
 وین جدائی میان ما انداخت
 که ز بد اصل کارهاست خراب
 گشت نزدیک تا رسم بهلاک
 کامد این بد ز گوهری دستور^۶
 یار بد سر بقتل من افراشت
 گوشمالش بداد و قدرش کاست
 که ز صبرش شد این نشاط فزون

۱ - اول ۲ - فرصت ۳ - تأمل

۴ - تخت ۵ - جدائی

۶ - یاد دادن ۷ - صبر

داد انعام و خلعت و زر و مال
 پس به شهزاده شه نصیحت کرد
 بعد از این هر کسی که نیست اصل
 چون وزیر این سخن رساند اینجای
 این مثل را از آن بیاوردم
 تا بداند شه اینکه بد اصلان
 اصل ناپاک خود عیان سازند
 حال زرگر بعینه اینسان است
 اینقدر رقتش نباید داد
 شاه چون از وزیر این بشنفت
 گفت آنرا که شاه بردارد
 تا بحال او نکرده کار خلاف
 من از این حسن ظاهرش دانم
 دارم امید از این فروغ و بها^۴
 چون وزیر این شنید خامش شد
 چونکه چندی گذشت بر این حال
 جای خود را چو نزد شه جا دید
 اصل ناپاک خویش داد بروز
 گشت در مال خلق دست انداز
 دختر شاه را به پیرایه^۷
 بس تجسس نمود از آن گوهر
 همچو خود بود یاریش ناپاک
 کین تاجر گرفته در سینه

بس فزودش به رتبت و اجلا^۱
 کاین ز بهر تو تجربت آورد
 مکن او را ز قرب خود تجلیل
 گفت کای خسرو جهان آرای
 وین حکایت از آن بیان کردم
 ذات خود عاقبت کند عیان
 شاه را در مشقت اندازند
 که از او بهر شاه خسران^۲ است
 که مالش^۳ شود به شر و فساد
 متغیر شد و بر او آشفت
 بیخود آنرا ز دست نگذارد
 بعد از این هم نمیرود بگزاف
 صافی طینتش از آن خوانم
 که مرا ظن در این نرفته خطا
 گو سخن گفتنش فرامش شد
 زرگر افتاد در طریق ضلال^۵
 پای از حد اعتدال^۶ کشید
 خلق را بس فکند در غم و سوز
 کرد بر خود در ضلالت باز
 خواست یک گوهر گرانمایه
 کرد بس سعی وزان نیافت خبر
 که بد از تاجری دل او چاک
 از پی دفع آن غم و کینه

۱ - بزرگی ۲ - ضرر ۳ - آخر کار

۴ - خوشروئی ۵ - گمراهی

۶ - درستکاری ۷ - گردن بند

آمد اورا کنون مجال^۱ بدست
گفت خواهی اگر چنان گوهر
تاجری هست در فلان بازار
باشدش دختری به کنج حریم
بهر پیرایه‌های دختر شاه
غیر او هیچکس در این کشور
دختر شه نمایدش احضار
زرگر سفله^۲ طینت معرور
زود آمد بنزد دختر شاه
دخت شه چون شنید این گفتار
چاکران سوی خانه تاجر
دختر تاجر آنکه از این کار
بگمانش که دختر سلطان
داشت هر قدر زیب^۳ و پیرایه
همه را ساخت بر تن خود راست
آنچه در خورد بود از آرایش
تن بیاراست نیک و خاطرخواه
دختر شه باو بدلخواهی
دختر تاجر این سخن چو شنید
من ز پیرایه هر چه را دارم
می‌کنم پیشکش به زرگر تو
پس هر آن زیوری که در برداشت
دخت شه خواست مرد زرگر را

جانب زرگر دغل پیوست
من از آنت دهم نشان و خبر
با منال و تمول^۴ بسیار
از صفا و بها چو در یتیم
دارد او گوهری بسی دلخواه
در کف خود ندارد این گوهر
ز او بگیرد بلطف یا اجبار^۵
گشت از قول چون خودی مسرور
کرد او را از آن خبر آگاه
دخت تاجر بفور کرد احضار
رفته کارند دخترش حاضر
بودخود بی‌خبر از این اخبار
خواهدش کرد از صفا مهمان
از در و گوهر گران مایه
تن ز پیرایه‌های^۶ خوب آراست
بلکه برتر ز حد و گنجایش
زود آمد بزم دختر شاه
داد از شرح حال آگاهی
گفت در دل مدار رنج پدید
همه را حال بر تو بسپارم
خود شوم چون کنیز و چاکر تو
کندو در نزد دخت شاه گذاشت
آن فسون پیشه ستمگر را

۱ - فرصت

۲ - دولت

۳ - زور

۴ - پست فطرت

۵ - زیور

۶ - زیور

همه پیرایه‌ها برش بگذاشت
 زین گهرها که جمله اینجا هست
 گوی کاز دختر ایزمان بخرم
 زرگر بدنهاد^۱ و تیره درون
 آن نکو گوهری که من خواهم
 کرده این دختر آن بخانه نهان
 آن نکو گوهر گرانمایه
 گر برغبت ندادت این گوهر
 گوی کاو را کندرنج و شکنج^۴
 ناقص‌العقل بد چو دختر شاه
 بس تغییر بدخت تاجر کرد
 دختر تاجر آنچه لابه نمود
 که مرا غیر از این دگر زیور
 هرچه او لابه و جزع آورد
 دختر شاه را بر آن واداشت
 بهر اضلال زرگر نامرد
 دست از رسم مردمی برداشت
 ترک دانایی و حمیت کرد
 خادمان رابه ضرب او بگماشت
 زجر^۷ دختر ملازمان کردند
 دختر بی‌گنه بسختی مرد
 فاش شد این قضیه اندر شهر
 اولیایش چو این چنین دیدند

گفت از اینها چه بایدت برداشت
 آنچه باید مرا زیور بست
 بهر پیرایه ام ترا سپرم
 گفت اینها فسانه است و فسون^۲
 نیست اینها و من خود آگاهم
 بهر آوردنش بده فرمان
 نیست در این حلی^۳ و پیرایه
 از کف او بجبر آر بدر
 تا ز ترستش دهد برو ز آن گنج
 با درشتی در آن فتاده براه
 که ترا باید آن گهر آورد
 بس قسم‌ها بلبه‌اش افزود
 نیست اصلاً چه جای آن گوهر
 زرگر سنگدل قبول نکرد
 که ز کف رسم مردمی^۵ بگذاشت
 حکم بر ضرب و زجر مهمان کرد
 بهر آزار ضیف^۶ دست افراشت
 پشت بر داب ادمیت کرد
 قول زرگر چو صدق می‌پنداشت
 بس تنش از شکنجه^۸ آزدند
 راه نفی^۹ و عطب^{۱۰} ز زجر سپرد
 کاست از نام نیک شه یک بهر^{۱۱}
 متظلم^{۱۲} به شاه گردیدند

۱ - دل ۲ - مکر ۳ - زیور ۴ - آزار

۵ - جوانمردی ۶ - مهمان ۷ - آزار ۸ - زدن

۹ - نیستی ۱۰ - هلاک ۱۱ - قسمت ۱۲ - دادخواه

یافت فرصت در این مقام وزیر
 که نگفتم ترا در اول بار
 نشنیدی و با خود این کردی
 گفت شاه ای وزیر بد کردم
 حال برگو بکار چیست علاج
 گفت الحال وارثش را زود
 شاه پس خواست وارثان قتیل
 کرد راضی ز خویش ایشان را
 کز حرم بایدهش شدن بیرون
 داشت بیرون شهر شه باغی
 مادر دخت شه صلاح این دید
 دختر از کاخ شه رود بیرون
 تا که شه را چو شد غضب تسکین
 دختر شه شد از حرم بیرون
 زرگر از بیم شه نمود فرار
 شد سوی باغ نزد دختر شاه
 گفت کای شوم زشت بدکردار
 از فسون سازی و تبه کاری
 دل من از فساد آکندی ^۷
 باز می خواهی از حیل ^۸ سازی
 زود رو از بر من ای بدکار
 که دگر فتنه ای بپا داری
 زرگر از دخت شاه شد مایوس

کرد با شاه این سخن تقریر
 که ز بد اصل چشم خیر مدار
 نام خود زشت این چنین کردی
 کز تو نصیح ^۱ صحیح رد کردم
 که دلم را کند ز رنج اخراج
 باید از بذل ^۲ زر رضا بنمود
 زر ببخشید و کردشان تجلیل ^۳
 داد بر حبس دخت فرمان را
 حبس باشد به گوشه ای اکنون
 بر دل خلد رشک ^۴ آن داغی
 که به شه تا تغیر است پدید
 اندر آن باغ جا کند به سکون ^۵
 گردد اندر حرم دوباره مکین ^۶
 اندر آن باغ ساخت جا و سکون
 جانب دشت گشت راه سپار
 دختر او را نداد بر خود راه
 از توام برسر آمد اینسان کار
 وز بد اصلی و زشت کرداری
 تا در این ورطه ام بیفکندی
 در دگر فتنه ام بیندازی
 نزد من لحظه ای مساز قرار
 از نو اندازیم در آزاری
 با دلی پر ز محنت و افسوس

۱ - پند ۲ - دادن ۳ - بزرگی دادن

۴ - حسد ۵ - آرامی ۶ - جای گیر

۷ - پر کردی ۸ - مکر

روی بر سوی دشت هامون کرد
 تا پایان رسید روز تمام
 جامه نیلی نمود زال سپهر
 زرگر آن دل بسان بوته سیاه
 راه گم کرد و اندکی شد دور
 بود در دشت پر خطر چاهی
 ببر و بوزینه‌ای، عجب ماری
 زرگر چاه کن ز بهر کسان
 ببرو بوزینه‌اندر آن بامار
 آن سه در رنج خویشتن مشغول
 چونکه بودند خویش در آزار
 دو سه روز این چهار در ته چاه
 روز چارم یکی ز اهل فلاح^۵
 آن نکو مرد راد^۷ صاف درون
 از قضا قرب چه نمود گذار
 گفت با خود که این یک انسانست
 غیرت نوعی^۹ اقتضا دارد
 باید این شخص را نجات دهم
 رسنی داشت خویش را همراه
 گفت این حبل^{۱۰} گیرو بیرون آی
 جست بوزینه و رسن بر بود
 پس دوباره رسن به چاه افکند
 ببر را هم ز چه کشید برون
 متفکر براه رو آورد
 شد ز شب آشکار رنگ ظلام^۱
 شاهد رنگ کند پرده ز چهر
 دوخته بر زر نجوم نگاه
 جانب دشتش اوفتاد عبور
 بس وسیع^۲ و عمیق^۳ و جانکاهی
 در وی افتاده با دل زاری
 ناگه افتاد چاه را به میان
 چون سه بودند گشت زرگر چار
 زرگر از رنجشان نگشت ملول
 زان نبیشان به زرگر دون^۴ کار
 بودشان با ملائ منزل گاه
 که نکو مرد بود و بد سیاح^۶
 بسیاحت ز شهر شد بیرون
 یافت آن چار را به چاه دچار
 کاندراین چاه‌زار و پڑمان^۸ است
 که ز کف جنس خویش نگذارد
 خوش نجاتش من از ممات دهم
 سر آنرا فکند در ته چاه
 تا رهی زین بلای جان فرسای
 زود از قعر چاه کرد صعود^{۱۱}
 ببر برجست و گشت بر آن بند
 بنشست آن به گوشه هامون

۱ - سیاهی ۲ - گشاد ۳ - گود ۴ - پست فطرت

۵ - رستگاری ۶ - جهانگرد ۷ - جوانمرد ۸ - پریشان

۹ - هم جنس ۱۰ - طناب ۱۱ - بالا آمدن

حبل در چه فکند سیم بار
خویشان را به ریمان پیچید
مار هم پس زچاه یافت نجات
آن سه تن چون ز چه شدند برون
پس باو هر سه یک زبان گفتند
کای فلان نیکوئی بما کردی
از تو داریم ما بسی منت
از تو بر ماست حال حق حیات
ما بدل بهر تو چنین داریم
گفت بوزینه من دراین کهسار
زین سفر هر زمان که برگردی
خدمتی بهر تو بجا آرم
ببر گفتا که در حوالی شهر
منزل من در آنکو بیشه است
زین سفر چون کنی بشهر ایاب^۵
تا تلافی کنم من این کارت
مار گفتا که ای ستوده شعار
هست اندر حصار مسکن من
گر کنی سوی آن مقام گذار
لیک ما را کنون بخدمت تو
این دغل را مکش ز چاه برون
این دو روزی که بد مجاور^{۱۰} ما
یافتیمش که هست شرانگیز

کرد سبقت^۱ بزرگر دون مار
مرد سیاح آن رسن بکشید
مرد سیاح گشت از اینره مات
هر سه سیاح را بسی ممنون
در پندش بدین نمط سفتند
که برونمان ز چاه آوردی
که بپردی برای ما زحمت
کاز تو شد بهر ما زچاه نجات
کت نکو خدمتی بجا آرم
قرب^۲ ره باشدم سر او قرار
گر مرا وارد مقر^۳ گردی
بار رنجت ز دوش بردارم
بیشه‌ای هست دارم از آن بهر
چون دلت را رجوع^۴ اندیشه است
منزل من بیا ز راه صواب^۶
دهمت مزد نیک کردارت
منزل من بود درون حصار
در فلان جای اوست مامن^۷ من
من تلافی کنم تو را زین کار
سخنی هست در نصیحت^۸ تو
تا شود حالش از هلاک زبون^۹
داشت در چاه نزد ما ماوا
سفله و بد نژاد^{۱۱} باشد نیز

۱ - پیشی ۲ - نزدیک ۳ - منزل ۴ - بازگشت

۵ - بازگشت ۶ - نیکی ۷ - منزل ۸ - خیرخواهی

۹ - تباه ۱۰ - همدم ۱۱ - بد اصل

این سزای نکو بدی داند
 بگذارش فتاده اندر چاه
 کاین چنین سفلہء مضرت کار
 این چنین شوم مردمان لنیم
 گر ز ما این سخن نمی شنوی
 با وی این لحظه میکنی احسان
 ظاهرش را مبین که نیکوروست
 نیست در او صفا و مهر و وفا
 مرد سیاح گفت کاین محبوس
 چون یکی از نژاد انسان است
 من نکویی کنم که ناچارم
 او اگر بد کند بدی بیند
 آن سه کردند مرد را تودیع^۲
 آن سه در ره شدند راه سپار
 رسن افکند در ته آن چاه
 از ته تیره چه چو یافت فلاح^۵
 شرح احوال خویش با او گفت
 که کنون من مقصر شامم
 در فلان جا یکی نکوخانه است
 زین سفر چون شدت زمان ایاب
 تا ملاقات ما شود تازه
 گفت سیاح حال سوی سفر
 گر حقم عمر داد و برگشتم
 بد کند با تو آنچه بتواند
 تا شود حال او ز مرگ تباه
 به که از او کشته لاک دمار
 به که باشند در زمانه عدیم^۱
 زود از این سفلہ دل پریش شوی
 او تلافی ترا دهد خسران
 باطنش ناستوده و بدخوست
 همه باشد بفکر کین و جفا
 که فتاده در این غم و افسوس
 بر منش حال حق احسان است
 کاین زمان از چہش بدر آرم
 هر که هر تخم کارد آن چیند
 مرد صیاد کردشان تشیع^۳
 مرد سیاح راد^۴ چارم بار
 زرگر آنرا گرفت بی غم و آه
 روی بنمود جانب سیاح
 بهر او کشف کرد راز نهفت
 واندر این شهر هست بنگاهم^۶
 خودمرا آن سراو کاشانه است
 منزل من بیا ز بهر ثواب
 کثمت مهر بیش از اندازه
 میروم کان مرا فتاده بسر
 از تو پیمان بدل چنین هشتم

۱ - نایاب ۲ - وداع

۳ - بدرقه ۴ - جوانمرد

۵ - رستگاری ۶ - خانه

که بیایم شبی به منزل تو
 پس بر اینگونه گشت ختم کلام
 مرد سیاح هم وداعش کرد
 باز زرگر بشهر یافت قرار
 دخت شه هم بباغ داشت سکون
 هرچه ارکان شدند خدمت شاه
 شاه از آنها نکرد هیچ قبول
 متصل حرف شاه راد این بود
 او همی گفت و من نه بشنیدم
 کز بدان جز بدی نیاید راست
 شخص بد اصل را دهی گر کار
 الغرض مدتی براین چو گذشت
 مدتی سیر کرد در اطراف
 سیصدش اشرفی شده مدخل
 گشت پس رهسپار سوی وطن
 چونکه سیاح قرب شهر رسید
 در حوالی کوه بوزینه
 از کمینگاه کین بدر جستند
 پشت یک تپه ز معبر^۵ دور
 مال و اسباب او همه بردند
 مرد سیاح از آن گرفتاری
 از قضا بهر طعمه^۶ بوزینه
 ناله^۷ یار خویش را بشنید

همدم آیم ترا به محفل تو
 مرد زرگر نمود رو بمقام
 روی بر جانب سفر آورد
 متواری^۱ به خانه شد ناچار
 دمبدم خشم شه شدیش فزون
 بهر دختر همه شفاعت خواه
 بس دلش بد ز دست دخت ملول
 پند دستور^۲ گوش من نشنود
 حال از چشم خویشتن دیدم
 گر کسی گویداین خیال خطاست
 کار او رو سیاهی آرد بار
 مرد سیاح از سفر برگشت
 ظرف^۳ یک سال گشت دراکناف^۴
 رو بمنزل نهاد مرد اجل
 روی بنهاد جانب مسکن
 کوه بوزینه شد ز دور پدید
 ناگهان دزدهای پر کینه
 دست و پایش بریسمان بستند
 بفکندندش آن لئام شرور^۶
 ره به ماوای خویش بسپردند
 برکشید آه و ناله و زاری
 هر طرف بود در پی چینه^۷
 سوی بالین او بفور دوید

۳ - مدت

۲ - وزیر

۱ - خانه نشستن

۵ - راه

۴ - اطراف

۷ - طعمه

۶ - شرانگیز

دید او را فکر و دل خسته
 شرح احوال او از او پرسید
 زود بوزینه بند او بگشود
 از معاشش ^۲ بسی مهیا کرد
 تا که من لحظهء دگر آیم
 مرد اندر مکان بوزینه
 جای بنمود و لاعلاج نشست
 چونکه بوزینه مرد را بگذاشت
 رفت اندر قفایشان بشتاب
 از قضا دزدها چو قدری راه
 همه گشتند مانده و پڑمان ^۵
 تا که از رنج راه آسایند
 آرمیدند چون بیای درخت
 همه از خستگی شدند بخواب
 رند بوزینه ناگهان برسید
 زود اموال مردک سیاح
 همه را برد و در شکاف زمین
 هم ز اسباب دزدها یک چند
 پس به تعجیل شد چو باد روان
 شرح احوال گفت با سیاح
 چونکه دزدان شدند پس بیدار
 هرچه اطراف خود نظر کردند
 همه گفتند کار دیوان ^۸ است

دست و پایش به ریمان بسته
 کرد سیاح حال خویش پدید
 داد او را بکاخ ^۱ خویش ورود
 گفت اینجا نشین بری از درد
 بویا عهد خویش بنمایم
 بس شرارش فتاده در سینه
 دیده بر راه رجعت ^۳ او بست
 رد دزدان ز خاک ره برداشت
 تند چون برق و با شتاب سحاب ^۴
 بسپردند خسته حال و تباہ
 لب یک چشمه ساختند مکان
 بعد از آن راه خویش پیمایند
 شد بایشان دچار خوابی سخت
 زیر سایه کنار چشمه آب
 همه را خوش بخواب راحت دید
 که شمردند بهر خویش مباح ^۶
 کرد در زیر خاک و ریگ دفین
 برد و اندر شکاف کوه افکند
 بسوی جایگاه خویش دوان
 مرد را ز آن رسید عیش و فلاح ^۷
 حالشان بس فسرده شد زین کار
 هیچکس در نظر نیاوردند
 که در اینجا مقام ایشان است

۱ - خانه ۲ - خوراک ۳ - برگشتن

۴ - ابر ۵ - پریشان ۶ - حلال

۷ - رستگاری ۸ - جنیان

زود از اینجا فرار باید کرد
 همه کردند از آن مقام فرار
 باز بوزینه با شتاب سحاب
 دید دزدان نموده اند فرار
 همراه آوردش وز زیر زمین
 بدر آورد و ساختش تسلیم
 مرد سیاح مال خود برداشت
 پس سوی جایگه روانه شدند
 قدری آنجا چو شد مصاحب^۲ او
 مرد سیاح پس به بوزینه
 اذن ده تا روم به منزل خویش
 داد بوزینه اذن رفتن او
 شد چو فارغ دلش ز اندیشه
 ببر را ناگهان ز دور بدید
 ببر او را چو دید خوش بشناخت
 حق تو من هنوز دارم یاد
 مدتی میشود که منتظرم
 از چه این لحظه میکنی دوری
 پای الطاف نه بدیده من
 مرد سیاح شد به منزل او
 چونکه اندر وثاق^۴ او بنشست
 تا مگر تحفه ای بدست آرد
 گفت ای یار ساعتی بنشین

تا نگردد فزون بما غم و درد
 رو نهادند سوی ره دل زار
 آمد آنجا کنار چشمه آب
 رفت و سیاح را بداد اخبار
 آنچه ز اسباب کرده بود دفین^۱
 دل او را رهاند از غم و بیم
 مال دزدان بجای خویش گذاشت
 باز بوزینه را بخانه شدند
 کرد بوزینه خدمت نیکو
 گفت کای یار نیک دیرینه
 که ز لطفت رهیدم از تشویش
 کرد سیاح سوی منزل رو
 گذر افتادش اندر آن بیشه
 شد هراسان و بس از او ترسید
 گفت یار اچعات به بیم انداخت
 وز تو دارم هنوز من دل شاد
 که کنی از ورود مفتخرم^۳
 بر دل از من مدار رنجوری
 که تویی یار برگزیده من
 که کند شادمان دمی دل او
 ببر برخاست رو بره پیوست
 هدیه یار خویش بگذارد
 اندر این جایگاه باش مکین^۵

۱ - پنهان ۲ - همدم

۳ - سرفراز ۴ - منزل

۵ - جای گیر

زود آیم کنون بخدمت تو
 ببر آندم شد از مقام برون
 شاید آید بدستش از اموال
 هر طرف در خیال می‌گردید
 دختر شاه بود بر لب حوض
 دید پیرایه‌ایش^۲ در گردن
 ببر برجست و سینه‌اش بدرید
 غرقه در خون نمود چون تن او
 برد پیرایه را و کشته گذاشت
 نزد سیاح هشت پیرایه
 گفت ای یار هست بس روشن
 دل من خواستی که قیمت جان
 حال این تحفه‌ای حقیر بود
 کن قبول از تلافی و احسان
 جان خود را من از تو میدانم
 من از آن لطف شرمسار توام
 مرد سیاح زان نمود شگفت^۷
 پس نمودش وداع و گشت روان
 در دل خویش گفتی این در راه
 بهر من این مثابه شد احسان
 گر روم من بمنزل زرگر
 در حقم بس کند نکوکاری
 چون بود زاهل خبره این کار

تا تدارک کنم محبت تو
 کرد رو پس بجانب هامون^۱
 تحفه‌ای تا کند ورا خوشحال
 تا لب حوض باغ شاه رسید
 داشت در کار خویش فکر و خوض^۲
 کز در و گوهر است چون مخزن^۳
 کیفر^۴ دخت تاجرش برسد
 کند پیرایه را ز گردن او
 پنجه از جسم و خون او نه‌نگاشت
 مخزنی پر در و گرانمایه
 از تو حق حیات گردن من
 کنم اندر تلافی آن احسان
 گر تو را نغز^۵ و دلپذیر بود
 منت از این بنه مرا بر جان
 بایدم کرد آنچه بتوانم
 تا که هستم بزیر بار توام
 نیک پیرایه را ز ببر گرفت
 جانب شهر با دلی شادان
 کز سباع^۶ و بهایم^۹ این دلخواه
 بس فزون است رتبهٔ انسان
 که نمودم ورا ز چاه بدر
 سپرد راه مهر و غمخواری
 برد این تحفه‌ها سوی بازار

۱ - دشت ۲ - تفکر ۳ - گردن بند ۴ - خزانه

۵ - انتقام ۶ - پسند ۷ - تعجب

۸ - درنده ۹ - حیوان ۱۰ - مقدار

به بهای تمام بفروشد
 اشرفی‌ها دهد بنرخ تمام
 کرد رو پس بمنزل آن دیو
 که یکی دخت شاه را کشته است
 سینه‌اش را یکی دریده بباغ
 مرد زرگر هم از چنین آواز
 چونکه رفت و به خانه برگردید
 کرد بر زرگر شیر ۳ سلام
 کای فلان من ز بهر وعده خویش
 امشب اندر سرای تو مانم
 گفت زرگر که دارمت منت
 دادی از چه مرا ز مهر نجات
 بهر تو مدتی است منتظرم
 رفت سیاح پس به خانه او
 باز زرگر ز روی تنگی دل
 باز از سر گرفت قصه خویش
 چونکه بامن شدی مصاحب و یار
 گر تهی دستیت رسانده شکست
 سیصدم اشرفی زر باشد
 چون تو اندر فروش این اسباب
 سوی بازار برده و بفروش
 که مرا از تو ز آن مضایقه نیست
 مرد زرگر چو این مقاله شنید

در ره مهر من بسی کوشد
 کار پیرایه هم دهدانجام ۱
 ناگه از شهر خاست بانگ غریو
 پیکرش را بخونش آغشته است
 برده پیرایه‌اش بقلب فراغ ۲
 شد برون تا شود تفحص ساز
 مرد سیاح هم ز راه رسید
 داد او را تحیت و اکرام ۴
 آمدم نبود ار تو را تشویش
 صبحدم رو کنم به سامانم
 چون کشیدی برای من محنت
 از تو بر من بجاست حق حیات
 اینزمان مقدمت نکو شمرم
 گرم دل گشت بر فسانه او
 کرد زندان به میهمان منزل
 گفت سیاح هان مباش پریش
 هیچ غم درنهاد ۵ خویش مدار
 مال وافر مرا در این دم هست
 نیز پیرایه از گهر باشد
 خبرتی ۶ باشدت بوفق صواب
 هرچه خواهی ببر ز غم مخروش
 بهتر از یارخوش بعالم چیست
 زود پیرایه را از او طلبید

۱ - درست ۲ - آسوده دل

۳ - شرانگیز ۴ - حرمت

۵ - دل ۶ - بصیرت

چون به پیرایه خوب کرد نگاه
 اندر آن حال مردمان یکدل
 گفت زرگر ز حيله با سیاح
 قیمت این زیاده از آن است
 یک دو ساعت نشین در این منزل
 پس ز جا خاست آن فسون پیشه
 که نکو فرصتم فتاد بچنگ
 مدتی میشود که خاطر شاه
 به که سیاح را به شاه دهم
 در کف آید چنین زر و مال
 پس دگر باره اصل داد بروز
 گفت شاها بود به خانه من
 من گرفتم بدست خود او را
 شاه سیاح را نمود احضار
 رو سوی زرگر شریر آورد
 که تو با من ز راه کین کردی
 شه گمان کرد کز برای نجات
 گوش بر حرف آن فکار نداد
 دور شهرش تمام گردانند
 پس به فردا بش عذاب کنند
 اندر این وقت کان نکو کردار
 مار یارش که در حصار^۷ مقر^۸
 یار خود را دچار محنت دید
 در قفایش نهفته گشت روان
 شب نهانی بنزد او آمد

کار خود دیدو مال دختر شاه
 جمله بودند کاشف^۱ قاتل
 که تو را خوش رسید فوز^۲ و فلاح
 که بوهم آید این نه ارزان است
 تا که سازم تو رابی خوشدل
 در دلش اوفتاده اندیشه
 نیست جایز در این سکون^۳ و درنگ
 رنجه است از من از خطا و گناه
 کشد او را و من ز غصه رهم
 هم بر شه فزاید اجلام^۴
 نزد شه رفت آن فساد اندوز
 قاتل دختر تو را مسکن
 آن ستمکار زشت بدخو را
 شد چو بیچاره واقف از آن کار
 گفت این کار هیچ سفله^۵ نکرد
 خوب پاداش نیکی آوردی
 او به زرگرسراید^۶ این کلمات
 حکم فرمود چند تن جلاد
 وان شبش زیر کند بنشانند
 کاخ عمر آخرش خراب کنند
 بود گردان به دور شهر و حصار
 داشت کرد از سرای بیرون سر
 بس بر احوال زار او نالید
 تا که بیچاره رفت در زندان
 بر آن یار نیکخو آمد

۱ - جویا ۲ - رستگاری ۳ - آرامی

۴ - رتبه ۵ - پست فطرت ۶ - گوید

۷ - دیوار شهر ۸ - جای

شرح احوال او نمود سوال
 مار گفتا نه من تو را گفتم
 که بس این شوم و ناکس و بدخوست
 تو باین سفله کردی آن احسان
 از بدان جز بدی نیاید راست
 من به تو زو بسی بدم ترسان
 مرد سیاح گفت هان ای یار
 سخن نیک خواه نشنیدم
 حال اگر کاری از تو می آید
 ورنه اینسان که با منت سخن است
 مار گفتا که من همی دی^۳ گاه
 از علاجش هر آنچه هست طبیب
 این گیاه ستوده^۴ از من گیر
 مادر شه چو این گیاه خورد
 آیدت شه چو بر سر احسان
 پس سحرگاه مار دل آگاه
 زد ندا گفت رنج مادر شه
 دارویش نزد مرد زندانی است
 غیر از آن هم علاج نتوان یافت
 از قضا شه بدی پریش و غمین
 از غم قتل دختر اندر سوز
 سر بجیب غم و الم برده
 این صدا چون ز سمت بام شنید
 مار هم زود شد نهان زان جای
 کاین صدا از که بود کاینسان گفت
 هرچه کردند چاکران تفتیش^۷
 همه گفتند هاتف غیب است

مرد او را خبر بداد از حال
 بر تو زین سفله راز نهفتم
 در ته چه هلاک او نیکوست
 کرد پاداش^۱ نیکی او اینسان
 هر که گفت آید این خیال خطاست
 که جزای تو می دهد اینسان
 از شماتت مرا فسرده مدار
 حال بر خود مضرتش^۲ دیدم
 که علاج غم کنی شاید
 نمکی تازه تر به زخم من است
 زده ام نیش خود به مادر شاه
 عاجزند و وراست مرگ نصیب
 شو بنزدیک شه علاج پذیر
 راه صحت بفور می سپرد
 حال خود را تمام ساز بیان
 رفت بر روی بام خانه شاه
 که شده است از گزند مار تبه
 بی گناه است و در پریشانی است
 مام شه را سزد به مرگ شتافت
 مام را بد نشسته بر بالین
 هم دلش بهر مام رنج اندوز
 زین دو غم بود قلبش آزرده
 زود خود برفراز^۵ بام دوید
 شاه را قلب^۶ شد خیال افزای
 بهر من کشف کرد سر نهفت
 اثر از قائلش^۸ نیامد^۹ پیش
 در کلامش نه شبهه و ریب است

۱ - جزا ۲ - ضرر ۳ - دیروز ۴ - نیکو ۵ - بالا ۶ - دل
 ۷ - جستجو ۸ - گوینده ۹ - شک

پس فرستاد شه پی سیاح
مرد سیاح پس بیافت حضور
این بلارا بر من است علاج
لیک خواهم که چونکه مادر شاه
شاه یک ساعت التفات کند
که مرا قصه ایست بس شیرین
آنکه ار خواهم قصاص کند
مام شه پس گیاه را چون خورد
پس شه از مهر گفت با سیاح
شرح احوال خود سراسر گوی
مرد سیاح حال خود با شاه
که مرا ببر و مار و بوزینه
به نکوئی مرا خبر دادند
وین دغل^۵ پیشه آدمی زاده
که زرم را برون برد از دست
که ز بد اصل جز بدی ناید
دردل شاه قول آن سره^۷ مرد
خلعتی داد بس گرانمایه
گفت این را که ببر کرده عطا
این دغل زرگر از شرور و فساد
دخترم را خود این لعین واداشت
کشت از ظلم دخت تاجر را
باید این سفله را زدن بر دار
تخم بد اصل بایدم برداشت
زرگر آندم ستاده بد بر دار
زود خواهد به خانه برگردید
ناگهان حکم در رسید از شاه

که شود کار مام از او اصلاح
گفت شاه دلت بود مسرور
هم به انعام شه نیم محتاج
یافت صحت از این ستوده گیاه
گوش بر عرض حال من فکند
گویم از بهر شاه با تمکین^۱
از رفیق بدم خلاص کند
ره صحت بفور از آن بسپرد
کای لقای تو اصل^۲ فوز و فلاح^۳
که تو را سامعم^۴ بوجه نکوی
همه را گفت و ساختش آگاه
جای دادند مهر در سینه
در برویم ز مهر بگشادند
مزد نیکی مرا چنین داده
گشته این دون^۶ بکشتم پابست
که بدان را بدی همی شاید
چونکه بدراست خوش رسوخی^۸ کرد
هم بر آن بر فزود پیرایه^۹
پس گرفتن بشاه نیست سزا
داد هم آبروی شاه بیاد
تا که او را به ظلم و جور گماشت
حال از ببر یافت کیفر را^{۱۰}
باید اطفای^{۱۱} این پلید شرار
زنده او را نبایدم بگذاشت
که ز سیاح خوش کشیده دمار
صاحب مال و سیم و زر گردید
که نمایند زندگیش تباه

۱ - اقتدار ۲ - مایه ۳ - رستگاری ۴ - شنونده

۵ - بدکار ۶ - پست فطرت ۷ - نیکو مرد ۸ - جای گیر

۹ - گردن بند ۱۰ - جزا ۱۱ - خاموش کردن

زرگر بد نژاد ^۱ را فی الحال
 ز امر شاهش زدند بر سر دار
 آری آنکس که کرد بدکاری
 بیدپا چون سخن رساند اینجای
 این بود حال آنکه شد نااصل
 از بدان جز بدی نمی‌شاید
 شاه پس باید از ره تفتیش
 هرکه بد اصل و بد نژاد بود
 بایدش شه ز لطف ننوازد
 شاه اگر زرگردنی ^۴ خو را
 بی‌گناهی که دخت تاجر بود
 دختر شاه هم ز بهر سزا
 گوش شه گر نداد بر سیاح
 شاه باید بکس نخواهد جور
 کارها از سر سکون ^۶ سازد
 که شهان را ز نیک فرجامی
 ملک و سلطنت رود از دست

ساختندش ز فتنه فارغ بال
 وز اجل بر دلش زدند شرار
 رسدش مزد زشت کرداری
 گفت از فرط مکرمت ^۲ با رای
 کز بدی ذات او نیابد فصل ^۳
 کار نیک از بدان نمی‌آید
 آزماید کسان درگاه خویش
 عاقبت مایه فساد بود
 هم نه صاحب جلالش سازد
 می ندادی مقام نیکو را
 نشد از ظلم دخت شه نابود
 می ندیدی ز بر بیشه جزا
 کار مامش کجا شدی اصلاح
 هم در احکام خود نماید غور ^۵
 بد نژادان ز مهر ننوازد
 نیست چیزی به از نکونامی
 وز شهان نام نیک باقی هست

باب چهاردهم

در التفات نکردن به انقلاب زمان و تفویض
 نمودن امر به قضا و قدر خداوند قادر منان

رای ^۷ بنمود عرض نزد حکیم
 گرچه صحبت بسی کشید بطول
 شد مرا فاش از سخنهايت
 گفتمی از رسم و دیدن ^۸ شاهان
 هم بدان را چو شاه بنوازد

کای سزاوار حرمت و تکریم
 دل پاکت از آن مباد ملول
 وز بیانات حکمت افزایت
 تربیت کردن نکو خواهان
 حال خود همدم ندم ^۹ سازد

۱ - بداصل ۲ - رحمت ۳ - جدائی

۴ - پست ۵ - تامل ۶ - آرامی

۷ - شاه ۸ - عادت ۹ - پشیمانی

زان ضررها بشاهی آید راست
 گرچه دادم ترا بسی تصدیع^۱
 لطف کردی فزونتر از انجم
 حال دارم توقع از کرم
 کاخرین خط که اندر این رقم است
 از وصایای اوست چاردهم
 شرح مضمون آن بیان فرمای
 که چرا بس حکیم^۲ عاقل راد^۳
 وز چهره بس لنیم جاهل گول^۴
 نه نخستین ز دانش و تدبیر
 نه دوم را جهالت و سفهش^۵
 باز گوید حکیم روشن رای
 کز چه ره جلب نفع^۶ بتوان کرد
 وز چه ره دفع ضرر توان کردن
 وز چه ره میتوان ز عقل و سداد^۷
 شد برهمین^۸ پاسخش دمساز
 کای شهنشاه راد گیتی گیر
 ای جهانبان مکرمت پیرای
 خسرو بخت و دولت از هر باب
 گر که اسباب آن شود واصل
 لیک نبود در آن چو حکم قضا
 وان معلق بحکم تقدیر است
 گر نباشد ز بهر او تقدیر
 وین به امر خدای وابسته است
 در جهان درک مال و جاه و جلال
 گرچه این هر سه باشند اندر کار
 جمله اینها بهیچ ندهد سود

کز بدان جز بدی نشاید خواست
 ساختم وقت اشرف تضرع^۹
 گفتیم شرح خط سیزدهم
 هم ز الطاف و مهر دمدمت
 که ز هوشنگ شاه محترم است
 ماهی اکنون رسیده است به دم
 زنگ این فکر از دلم بزدا
 نیست یکدم ز بند غم آزاد
 هست دایم بکام دل مشغول
 درد خود را شود علاج پذیر
 حال نیکو دمی کند تباهش
 سر این نکته خیال افزای
 دامن مقصدی بدست آورد
 دل خود را ز غم برآوردن
 بکف آورد ذیل^{۱۰} قصد و مراد
 کرد بر رای^{۱۱} باب صحبت باز
 ای تو را ملک معدلت تسخیر
 ای غبار درت فلک فرسای
 لازم آن بود بسی اسباب
 بخت و دولت بسا شود حاصل
 می نگردد نتیجه اش^{۱۲} امضا^{۱۳}
 چاره نی اندر آن ز تدبیر است
 نشود مقصدش علاج پذیر
 نه با سباب کار پیوسته است
 نیست بر عقل و کسب حسن و جمال
 حکم یزدان نگرددش گر یار
 شود از آن نتیجه اش مفقود^{۱۴}

۱ - سر درد ۲ - ضایع ۳ - دانا ۴ - جوانمرد ۵ - نادان

۶ - نادانی ۷ - یافتن منفعت ۸ - درستی ۹ - دامن ۱۰ - بیدپا

۱۱ - دابشلیم ۱۲ - فایده ۱۳ - موجود ۱۴ - نایاب

زده شه زاده‌ای زخامه رقم
 بر در شهر کشور نسطور
 اندراین باب آن نکومثل است
 عرض بنمود رای دابشلیم
 کای سزاوار حرمت و تجلیل^۳
 که چه شهزاده کرده این مسطور
 بیدپا گشت داستان پرداز
 این سخن را ز روی عقل و حکم^۱
 این بیان را نموده خوش مسطور^۲
 که در اثبات خالی از خلل است
 با ادب نزد آن یگانه حکیم
 فاش فرمای این نکو تمثیل
 بر در شهر خطه^۴ نسطور
 گشت از بهر رای دستان ساز

نمثیل آوردن بیدپا برای دابشلیم حکایت
 آن شاهزاده رومی که بر دروازه نسطور نوشت
 تا امر مقدر نشود صورت نگیرد

گفت اندر یکی ولایت روم
 پادشاهی بشوکت و اجلال
 همه اسباب ملکش آماده
 دو پسر داشت آن شه اکرم
 هر دو خوش فطرت و فرشته خصال
 از قضا آن شه ستوده بمرد
 پسر مهترش خزاین^۸ باب^۹
 کرد خاصان باب روی بخویش
 جمله را صید خاطر خود کرد
 ساخت جا بر فراز تخت پدر
 گشت چون پور مهتر شه شاه
 گفت شاید مرا تباه آرد
 چون مرا مدعی شناسد از آن
 بنهانی مرا فنا سازد
 داد برخود چو احتمال خطر
 بد نکو خسروی در آن برو بوم
 با شکوه و مقام و جاه و جلال
 خاصه بودش دو نیک شهزاده^۵
 هر دو نیک اختر و ستوده شیم^۶
 صاحب فضل و رتبه و اجلال
 ره سوی کشور بقا بسپرد
 بکف آورد با همه اسباب
 ره یاری گرفتشان در پیش
 خاتم سلطنت بچنگ آورد
 پادشه گشت و خسرو کشور
 آن کهین^{۱۰} بخت خویش دید سیاه
 سنگ از پیش پای بردارد
 دارد این هم ز بهر او امکان
 تا دل از فکر من بپردازد
 رخت بربست ناگهان به سفر

۱ - دانائی ۲ - نوشته ۳ - بزرگی ۴ - ملک

۵ - نیکو ۶ - صفات ۷ - طینت

۸ - خزینه ۹ - پدر ۱۰ - پسر کوچک

پس نهانی بیک قلیلی زاد^۱
 زان بلد شد روان سوی نسطور^۲
 خسته و ناتوان گرفت قرار
 صبحدم باز ساز^۳ رفتن کرد
 چونکه از ره سپرد چند قدم
 نوجوانی چو یوسفی به جمال
 گل رخی مهوشی پریروئی
 بسکه دلکش عذار زیبا داشت
 گشت باشاهزاده یار و رفیق
 پس بهم یار شاهزاده و ماه
 تا رسیدند منزلی دیگر
 پس در آنجا یکی ستوده جوان
 عاقل و هوشیار و پر تدبیر
 گشت با آن دو تن مصاحب^۴ و یار
 منزل سومین چو پیمودند
 نوجوانی زخیل دهقانان^۵
 بس تنومند و بس دلیر و شجاع
 تخت مهر و وفاسه رکش^۶ بود
 تخت را چار رکن شد محکم
 اندر آن خوش سفر شدند رفیق
 طی نمودند بس مسافت دور
 جا گرفتند در حوالی شهر
 زاد هر چار گشته بود تمام
 بودشان چون ز حال خویش خبر
 زان میان یک نفر از ایشان گفت
 که کنون وقت آن شده است که ما
 بکف آریم بلکه وجه معاش

روی خود جانب سفر بنهاد
 منزلی شد ز شهر خویش چودور
 شب بسر برد بس بحالت زار
 سوی نسطور رو براه آورد
 شد رفیقی نکو باو همدم
 ماهی آراسته به زیب کمال
 مهر چهری^۷ هلال ابروئی
 گام شهزاده را ز ره واداشت
 هر دو باهم شدند رو به طریق
 رو نهادند خوش بجانب راه
 اندر آن خوش بیافتند مقر^۸ ۵
 که بدی از نتاج^۹ بازرگان
 در همه کار کسب رند و بصیر
 هر سه با هم شدند راه سپار
 هر سه از رنج راه آسودند
 که بسی بد شجاع و گرد و کلان^{۱۰}
 شد در آنجا بان ثلاث^{۱۱} رباع^{۱۲}
 چارمین رکن از او بر آن افزود
 با هم آن چار تن نکو همدم
 قطع کردند بس سبیل^{۱۳} و طریق
 تا شدند به خطه^{۱۴} نسطور
 همه را بد ز فیض هم بس بهر^{۱۵}
 در یکی گوشه ساختند مقام
 که نمانده ست هیچیک را زر
 بهر تدبیر دخل این در سفت
 هنر خویش آوریم بجا
 تا نیاید بدل ز عسر^{۱۶} خراش

۱ - توشه کم ۲ - شهری است ۳ - اراده ۴ - آفتابروئی ۵ - جای

۶ - اولاد ۷ - همدم ۸ - زارع ۹ - درشت ۱۰ - سه نفر

۱۱ - چهارم ۱۲ - پایه ۱۳ - راه ۱۴ - لذت ۱۵ - تنگدستی

چندگاهی در این بلد مانیم
 بغم عسر اگر دچار شویم
 گفت شهزاده از سر تقریر
 کوشش و سعی را نه فایده است
 هر که را عقل و دانش است و کمال
 مال دنیا بمثل مرداریست ^۳
 با چنین زشتی و دنی خوئی
 طالبانش کثیر و بسیارند
 همه خواهند جمع آن سازند
 صاحب ثروت ^۵ کثیر شوند
 آنچه از بهر هر که شد مقسوم ^۶
 آنچه حق کرده هر که را روزی
 در کف کس نداده اند زمام
 داد پاسخ جوان زیبا روی
 هر کجا پیش رفت جیم جمال
 چونکه ظاء ظرافت آمد پیش
 گفت آنگاه زاده بازرگان
 یک دو روزی بباغ باشد گل
 بی بقا را شاید اطمینان ^۹
 راه درک معاش باشد کسب
 فکر و دانش ستوده پیرایه است
 راه مدخل نکو چو مکسب نیست
 کز خرد چون شود معامله ای
 گفت دهقان پسر که در همه جای
 دانش از مال را بدی اسباب
 هر چه دانا بود به ملک جهان

زانکه بی وجه ^۱ مکث نتوانیم
 از الم تیره روزگار شویم
 که بود کار بسته بر تقدیر
 گر نه تقدیر زان نه عاید است
 نکند سعی بهر مدخل ^۲ و مال
 که در آن بوی گند و آزاری است
 با پلیدی و این عفن ^۴ بوئی
 بس بهم کین و دشمنی دارند
 زان به بس عیش و نوش پردازند
 پا شاه و وزیر و میر شوند
 سعی نفزایدش ز حرص ملوم ^۷
 رسد از بدی و بهروزی
 که ز د رسد به نیل ^۸ مرام
 که نه کسبی است حسن نکوی
 مال او را فتاد در دنبال
 رافتش در قفاست بی تشویش
 که به حسن اعتماد می نتوان
 بعد از آن حسرت است بر بلبل
 که نباشد مدار کار بر آن
 بی هموم تلاش باشد کسب
 که از آن بهر عیش سرمایه است
 هیچ کاری ز کسب انسب ^{۱۱} نیست
 در کف آید فزون مداخله ای
 ندهد سود عقل و دانش ورای
 بود دانای مفتقر ^{۱۲} نایاب
 بایدهش بود مکنت و سامان

۱ - پول ۲ - مداخل ۳ - مرده ۴ - بدبوئی

۵ - دولت ۶ - روزی ۷ - با ملامت ۸ - رسیدن به مقصود

۹ - خاطر جمعی ۱۰ - زینت ۱۱ - مناسب تر ۱۲ - فقیر

با وجودی که ما بسی بینیم
بس خردمند بنگریم فقیر
وی بسا بنگریم نادانان
زور و قوت ز عقل و رای به است
کسب بازو بزور و قوت تن
کسب کن تا زرت بدست آید
شاه با آنکه تخت دارد و تاج
الغرض شاهزاده را نوبت
آن سه تن رو بسوی او کردند
که تو را هم سخن بیايد گفت
شاه زاده چنین بداد جواب
نیستم منکر مقال شما
لیک گویم اگر نه حکم قضا است
گر که حکم قضا بران نشود
در کف آوردن اثاث و منال^۶
تا نگردد ز بهر کس تقدیر
کار را برخدای هر که گذاشت
کسب و عقل و جمال باشد نیک
کسب باید نمود در پی مال
لیک از خود گرش اثر داند
همچو دهقان^۸ که با خدای گذاشت
یافت مطلوب خود در آخر کار
پس ز شهزاده جمله یاران

گل ز بستان تجربت چینیم
که به بند نیاز^۱ هست اسیر
مال دارند و مکنت^۲ و سامان
کز دلیری گشاده بس گره است
گفته این قول اوستاد کهن
که ز عقل تو عقده نگشاید
به زر کاسبان بود محتاج
چون رسید آنکه او کند صحبت
التماس و تضرع^۳ آوردند
زین مطالب دری بیايد سفت
که مرا این سخن بود زین باب
که به صد قید^۴ هر سه راه نما
این سه آرای حکم بی امضا است^۵
کاری از پیش هیچکس نرود
نه بعقل است و نه بکسب و جمال
ندهد سود دانش و تدبیر
حاصل از سعی و کسب خود برداشت
گر نه تقدیر سود ندهد لیکن
زشت باشد بطالت و اهمال
درک یک فلس^۷ مال نتواند
آن مهمی که او بخاطر داشت
شد ز لطف خدای برخوردار^۹
خواستندی حکایت دهقان

۱ - تنگدستی ۲ - دولت ۳ - لایه

۴ - راست ۵ - فایده ۶ - اسباب و دولت

۷ - پول ۸ - زارع ۹ - کامروا

تمثیل آوردن شهزاده رومی برای یاران خود
حکایت آن دهقان را که سه مرتبه مالش از
دست رفت و باز برگشت و خودش خورد

گفت در شهر اندلس تقدیم
سالی از دخل زرع خود از کار
گفت این را تلف نباید کرد
باید این را ذخیره بنمایم
پس نمودش به کیسه‌ای پنهان
هرچه زن گفتیش که این زر خویش
گفتی ای زن قناعت باید
روز درماندگی بخرج آرم
گوئی ار کار ماست اکنون سخت
پس زبس عشق کاو بان زر داشت
دایم آنرا نهادی اندر پیش
باز در جای خویش بنهادی
تا که روزی گه شمردن زر
دید اگر یار او درون آید
کیسه را در سبوی آب افکند
دید کاری بر او شده لازم
گفت با زن که من سوی رستاق
طبخ کن بهر شب طعامی خوب
پس شداو با رفیق خود همراه

بود دهقانی از نژاد کریم
بکف آورد سیصد از دینار
زانکه سختی بسا که دارد مرد
وقت سختیش خرج فرمایم
کرد در گوشه‌ای ز خانه پنهان
خرج کن زانکه کارماست پریش
زانکه سختی بهر کسی شاید
زین کنون هیچ بر نمی‌دارم
سخت‌تر هم شود چو گردد بخت
در یکی کیسه‌اش بذوق گذاشت
می‌شمردی بذوق خاطر خویش
خاطر خود بسی بان دادی
یاری^۱ او را طلب نمود بدر
زین زرش اطلاع می‌باید
وز سرا شد برون دل خرسند
شد به رستاق^۲ رفتن او جازم^۳
باید رفت نبودت گر شاق^۴
که من آیم ز ده بوقت غروب
یادش از بدره رفت در آن گاه

تا بگوید بزن که زر به سبوست
 هیچ حرفی بزن نزد از زر
 پس چو او رفت زن در آن هنگام
 رفت از بهر آب سوی سبو
 در درون سبو نمود نگاه
 دید زن کاب نبودش موجود
 از درون سبو نشد آگاه
 اندکی بر در سرا استاد
 تا مگر آشنایی از احباب^۲
 از قضا یک نفر ز قصابان
 کاین یک از خیل آشنایان است
 خواست کردن ز باب خانه گذار
 من معطل بقدری از آبم
 رفته شویم کنون سوی رستاق^۴
 این سبو را ز بهر من کن آب
 گفت قصاب کاین زبان نارد
 بگرفت آن سبوی را از زن
 مرد قصاب رو بره پیوست
 منتظر بود تا که آن قصاب
 مرد قصاب چون سبو بگرفت
 خواست افکندن آن سبو بر دوش
 دید کز وزن خود ثقیل^۹ تر است
 شد بفکر و سبوی را جنباند

ضبط آن کن که جای آن نه نکوست
 تا کند زن زر از سبوی بدر
 خواست پختن ز بهر شام طعام
 دید نبود اثر ز آب در او
 دید خشک است و هم چو دود سیاه
 آن سبو را ز جای خویش ربود
 بدر خانه رو نمود براه
 سوی معبر^۱ بفکر دیده گشاد
 رسید انجا و بهرش آرد آب
 در گذر بود زن نمود گمان
 گفت این یار و اهل فرمان است
 زن باو گفت کای نکو کردار
 تو تلافی^۳ کن اندر این بابم
 بر تو این کار نیست چندان شاق^۵
 دانی ار آب دادن است ثواب
 آب دادن ثواب بس دارد
 رفت کاب آورد به عزم حسن^۶
 در پی آب و زن به باب نشست
 آورد زود از برایش آب
 کاورد آب و قدری از ره رفت
 یافت او را گران ز فطنت^۸ و هوش
 گوئی اندر دلش یکی حجر^{۱۰} است
 آن سبو از درون نوائی خواند

۱ - راه ۲ - دوستان ۳ - مهمانی ۴ - ده

۵ - مشکل ۶ - نیت خوب ۷ - در خانه

۸ - زیرکی ۹ - سنگین ۱۰ - سنگ

و ه چه صوتی نشیط^۱ و روح افزای
دید کاندرا سبو بود چیزی
بر زمینش نهاد و کرد نظر
شاددل گشت و بدره را برداشت
داشت همراه خود ز خویش زری
بدره را پس بجیب^۳ پنهان کرد
گفت اگر چه خدا نمود کرم
در مکانی بخاک بسپارم
پس یکی گاو فربه از زر خویش
رو سوی ده ز فرط^۵ ذوق نهاد
گفت با خود که درره از دزدان
باید این را نهان کنم جائی
که اگر دزد خواست بردن آن
خردش^۸ شد بکار راه نمون
پس بسختی بهر چه قوت داشت
کرد چون بدره گاو را به گلو
رو بره شد بجانب رستاق^{۱۱}
که رسد زود و زر برون آرد
قطع بنمود چونکه قدری راه
با پدر گفت کاری آمده راست
بایدت سوی شهر ایاب^{۱۲} نمود
گاو را در کف پسر بسپرد
تا روم من بشهر و باز آیم

گوش جانرا نکوترین آوای
نه سبو بلکه گنج زر ریزی
اندر آن دید بدره ایست ز زر
وان سبو را همان محل بگذاشت
خواست گاوی خرد پی ثمری^۲
شکر آن دولت فراوان کرد
بدره را بی زیان^۴ به خانه برم
روز درماندگی بکار آرم
بخريد و فکند او را پیش
یاد بدره^۶ دلش نمودی شاد
بدره را ساخت بایدم پنهان
مخزنی^۷ نیک و خاطر آسائی
نبرد بر چنین مقام گمان
کش به حلق بقر^۹ کند مخزن
بدره را در گلوی گاو گذاشت
گاو آنرا بعنف^{۱۰} برد فرو
دل بر ایصال منزلش مشتاق
در مکانی بخاک بسپارد
پسر او پدید شد ناگاه
که بیاید به شهرت آن آراست
تا که آن کار راست آید زود
گفت زودش به ده بیاید برد
گاو را زود ذبح بنمایم

۱ - شادی ۲ - فایده ۳ - بغل ۴ - کم شدن
۵ - زیادی ۶ - کیسه پول ۷ - خزینه ۸ - عقل
۹ - گاو ۱۰ - بسختی ۱۱ - ده ۱۲ - بازگشت

پس سبو را بدست او دادم
 باز ناورد نی سبو نه آب
 مرددهقان چو این ززن بشنید
 گشتش ازفقد^۱ بدره سینه کباب
 متحیر بکار خود گردید
 سر تسلیم بر قضا بنهاد
 گاو را پس ز بهر قربانی
 ذبح بنمود و سر از او ببرید
 شکم گاو را چو مرد شکافت
 پاک چون کیسه از کثافت کرد
 دید آن عین بدره زر اوست
 پس شمردش که اختلاف عدد
 که کند رد بصاحبش آنرا
 دید آن سیصد است از دینار
 خاطرش جمع شد که آن زراوست
 مالکانه در آن تصرف کرد
 گفت باخود عجیب شد این کار
 حال کامد بدست بدره^۲ زر
 از خود آنرا جدانخواهم کرد
 صره^۳ را برمیان خود بر بست
 زن بر او اعتراض بس میکرد
 حرص و امساک بس بود مذموم^۴
 خرج کن این زر از برای معاش

پشت در مدتی باستادم
 گوئی او گشت از جهان نایاب
 روز در چشم او سیه گردید
 ریخت از دیده اش ز حسرت آب
 عاقبت اندر آن علاج ندید
 دل او رو سوی رضا بنهاد
 چون بدل نامدش پشیمانی
 پوستش کند وزان شکم بدرید
 بدره را در شکنبه^۵ او یافت
 در دل خودز نو نشاط آورد
 خود همان کیسه و زر نیکوست
 گر در آنست باشد او بصدد
 نفروشد به بدره ایمان را
 باز بودش نشانی بسیار
 شبهه بیهوده زان به خاطر اوست
 دل خود خالی از تاسف^۲ کرد
 باشد اینگونه کار بس دشوار
 بعد از این جای دارمش به کمر
 تا دگر نایدم چنین غم و درد
 دل خود را به حفظ آن زر بست
 که بخود حمل این مکن ای مرد
 که حریص است از امل^۵ محروم
 متوکل به لطف یزدان باش

۱ - نایاب شدن ۲ - اندوه

۳ - یکسر ۴ - بد

۵ - امید

بفروشیم گوشتش را زود
گفت آنگاه با پدر فرزند
گفت این را بهای ده دینار
پسر آن گاو را فکند به پیش
مرد قصاب شد بشهر روان
پس پسر شد روان سوی رستاق
از قضا صاحب زر آن دهقان
وان رفیقش بدی بهمره او
داشت در دل خیال قربانی
با پسرگاو فربه را چون دید
گفت با آن پسر که ای فرزند
گفت این گاو را کنون ز دیار
گفت دهقان که چندخواهی ربح^۲
کش بخواهم ز بهر قربانی
گفت ربح^۴ اردهی دو دینارم
مرد دهقان دوازده دینار
چونکه در خانه اش نمود ورود
زود آمد دوان بسوی سبو
گفت با زن بگوسبو به کجاست
چون تو رفتی برای طبخ طعام
بر سر آن سبو چو من رفتم
بود مردی به کوچه راه گذر
کردمش التماس از این باب

دخلی آریم از آن بکف موجود
کای پدر گاو را خریدی چند
داده ام زود رو بمنزل آر
روی آورد سوی منزل خویش
تا که آن کار خود دهد سامان
ذبح آن گاو را بدل مشتاق
می شد از ده بسوی شهر روان
دید آن گاو فربه نیکو
کش کند گوشت خرج مهمانی
در دل آنرا ستوده^۱ بیسندید
گو که گاو تو راست قیمت چند؟
پدر من خریده ده دینار
که بمن گاو را نمایی بیع^۳
کنمش خرج خیر و مهمانی
بتو این گاو را به بیع آرم
داد و بگرفت گاو شد به دیار
بدره زر بیادش آمد زود
دید نبود سبو به مسکن او
گفت زن خواهی ار بگویم راست
شد مرا آب لازم آن هنگام
نبدش آب وزان بس آشتم
آشنا آمد او مرا بنظر
کاورد یک سبو برایم آب

۱ - نیکو

۲ - نفع

۳ - فروش

۴ - نفع

حق اگر خواست باز زر بدهد
 این زری کز توبود رفت از دست
 زین عجب کار اعتبار بگیر
 مشو از حرص نزد حق خائن
 آنچه زن گفت او از او شنید
 مرتبط ۳ این جهان به اسبابست
 بر خدا اعتماد من دارم
 باید اسباب را نگاه بداشت
 زن چو این را شنید شد خاموش
 مرد دهقان همیشه بدره^۴ زر
 یک دمش از کمر نکردی باز
 تا گهی شد کنار چشمه آب
 صره را از میان خود بگشود
 پس ز بعد فراغ غسل از آب
 بر تن خود لباس در پوشید
 یادش از بدره رفت و ره برداشت
 چونکه دهقان برفت از پی کار
 تا دهد گوسفند خود را آب
 پس بزودیش از آن مکان برداشت
 به نهانی شمرد آن زر را
 دید سیصد بود زر از دینار
 گفت این را نبایدم خوردن
 که در آن راه یابد از نقصان^۵

هیچکس از قضای حق نرهد
 حق بان چون دوباره ات پیوست
 باش از این بس شگفت^۱ پند پذیر
 گوش کن المقدر کائن
 داد پاسخ که ای سفیه^۲ بلید
 اعتماد از سبب نه سرتاب است
 این زر اسباب اوست در کارم
 بعد از آن از وثوق^۳ سرافراشت
 گفت آنچه آیدت بحرص بکوش
 همچو جان جای داده بود ببر
 داشت چون روح با تنش دمساز
 خواست زد غوطه اندر آن گرداب
 بهر تغسیل^۴ شد در آب فرود
 شد برون و نمود رو به ذهاب^۵
 بهر کاری دلش چو میجوشید
 بدره را در کنار چشمه گذاشت
 یک شبان کرد سوی چشمه گذار
 بر لب چشمه یافت آن زر ناب
 رو سوی خانه با شتاب گذاشت
 شاد از آن ساخت سخت خاطر را
 در دگر کیسه اش داد قرار
 باید این را به قلب بسپردن
 شاید اتمام آن دگر نتوان

۱ - عجیب ۲ - نادان ۳ - وابسته

۴ - توکل ۵ - توکل ۶ - غسل کردن

۷ - رفتن ۸ - کم

نه به تن گو سپرد بر جانش
 زان دلش گنج شادمانی شد
 صره^۱ را بر میان خویش ندید
 که لب چشمه کرده فرموشش
 اثر از بدره‌اش بجای ندید
 متاسف^۲ به خانه رو آورد
 زن دراین بار بس بر او آشت
 که دل‌اینسان بمال دهر مبنده
 آخر آن را ز دست بنهادی
 کرد تحسین^۳ بفکر و تدقیقش^۴
 آخر آن شد بمن که حق می‌خواست
 حرص را هست عاقبت سوزی
 بکنم اعتماد بر دادار
 نمایم به کیسه آنرا درج^۵
 حق بر او باز باب لطف گشود
 که بدی بدره^۶ زرش بمیان
 دید ناگه ز دور دزدان را
 این زراز من یقین که بربایند
 تا نه‌بینم ز دزد ایدائی^۷
 دست با بدره سوی آن افراشت
 زان دل از بیم دزدها برکند
 فحص^۸ کردندش از لباس و میان
 زود کردند از برش گذری

بر میان بست همچو دهقانش
 باز مشغول بر شبانی شد
 مرددهقان چو سوی خانه رسید
 رفت از آن ناگهان ز سر هوشش
 زود پژمان^۱ بسوی چشمه دوید
 باز با حسرت و دل پر درد
 شرح احوال جمله با زن گفت
 که تو را چند بار دادم پند
 نشیدی و دل بان دادی
 مرد این بار کرد تصدیقش
 کای زن آن گفته‌تو بودی راست
 نخورد کس ز حرص خود روزی
 عهد کردم که بعد ازاین درکار
 آنچه آرم بدست سازم خرج
 چونکه این عهد را زصدق نمود
 از قضا ناگه آن جوان شبان
 می‌چرانید گوسفندان را
 گفت باخود چو نزد من آیند
 به که آن را نهان کنم جایی
 پس بدانجا چهی که آب نداشت
 بدره را در میان چاه افکند
 دزدها آمدند نزد شبان
 چون بنزدش نیافتند زری

۱ - کیسه ۲ - پریشان ۳ - اندوهناک

۴ - آفرین ۵ - دقت ۶ - پنهان

۷ - آزاری ۸ - جستجو

چون در آن وقت بود آخر روز
گفت با خود که چاه خوش جانی است
روم امشب بسوی منزل خویش
آیم و زر ز چه برون آرم
پس شبان گوسفندها را راند
شب در اندیشه تا چو روز آید
چون خدا را تلافی است بکار
چون بد آن چاه در کناره راه
مرد دهقان بدی طریق سپار
ناگهان بادی آنچنان بوزید
باد از فرق او ربود کلاه
در چه افتاد چون ز سر کلهش
رفت در چه برای اخذ^۳ کلاه
از ته چاه بدره را برداشت
چون شبان کیسه اش نموده بدل
پس روان شد بجانب خانه
کرد زرهای بدره را تعداد^۶
گفت ای زن خدای لم یزلی
گم نمودم چو سیصد از دینار
پس به عهدی که کرده بد ز صفا
خرج اهل و عیال از آن کردی
بامدادان شبان بفکرت زر
آمد آنگه به دشت بر سر چاه

شد شبان سوی خانه راه اندوز
بهر بدره ستوده^۱ ماوانی است
چونکه فردا رسید بی تشویش
بر کمر گاه خویش بسپارم
بسوی جایگاه خویش رساند
آید و زر ز چاه برباید
حق به ذی حق دوباره یافت قرار
بنگر لطف خاص بار اله
سوی ده قرب^۲ چاه داشت گذار
کز سر او کلاه او بیرید
کلهش افتاد اندر چاه
چاه را لاعلاج شد به تهش
افتادش بسوی بدره نگاه
روی پس برفراز^۴ چاه گذاشت
اونه بشناختش ز خود اول
گفت این قصه نزد جانانه^۵
دید سیصد بود نه کم نه زیاد
کرده تعدیل^۷ در زر بدلی
هم خدا لطف کرده آن مقدار
کرد بر عهد خود ز صدق وفا
هم از آن کار خیر آوردی
گوسفندان ز خانه کرد بدر
شد ته چاه بهر زر آنگاه

۱ - نیکو ۲ - نزدیک ۳ - گرفتن

۴ - بالا ۵ - زن

۶ - شماره ۷ - عدالت

دید از بدره نیست هیچ اثر
گشت از بدره^۱ زرش مایوس
مدتی خون دل همی میخورد
بد شبان آشنا چو با دهقان
دید دهقان پریش احوالش
گفت ای دوست حال من بگذار
بدره ای داشتم من از زر ناب
روزی از بیم دزدنامه سیاه
روز دیگر شدم به چاه فرو
زین سبب دلفکار و پژمانم
مرد دهقان چو این سخن بشنید
گفت ای زن زری که جستم آن
خرج از آن کرده ام دو صد دینار
به که آن را به میهمان بدهم
و آنچه گردید خرج چون حق داد
گفت زن این خیال بس نیکوست
مانده زان زر کنون که صد دینار
حق تعالی باین بسی است رضا
رفت دهقان بنزد مرد شبان
در بر او نهاد صد دینار
هدیه ای باشد این تو را از من
بعد از این هم خدا چو کرد عطا
غم کنون از دلت برون بنمای

دست غم کوفت از اسف^۱ بر سر
از چه آمد برون بصد افسوس
بعد چندی بشهر راه سپرد
شب شد اندر سرای او مهمان
گشت جويا ز مهر از حالش
که مرا حالتی است زار و نزار^۲
بود سیصد عدد در آن به حساب
بدره را خود افکندم اندر چاه
اثر از بدره ام نبود در او
دل غمین بهره بدره حیرانم
مضطرب گشت و نزد زن بدوید
در ته چاه بوده زین مهمان
یکصد دیگرش بود بقرار
نام او را باو اعانه^۳ نهم
دهم او را باین زراه سداد^۴
که نجات قیامت اندر اوست
حال آنرا بصاحبش بسیار
رزق ما هم دهد بحکم قضا
پوزشش^۵ کرد و از ره احسان
کاین زرای یار بهر خود بردار
رفع زین ساز اندکی ز محن
دو صد دیگر^۶ دهم ز وفا
خوش شبی در وثاق^۶ من آسای

۱ - اندوه

۲ - پریشان

۳ - کمک

۴ - درست کاری

۵ - نوازش

۶ - منزل

شد شبان از عطای او خشنود
 زر دهقان قبول کرد شبان
 باز زر رابزد خود بشمرد
 گفت این بار بر میان نهم
 که ز من هیچگه جدا نشود
 عقل در دل بفکر او پیوست
 کردش از متهای میان سوراخ
 یک یک آن زر درون آن جا داد
 گفت این را ز دست نگذارم
 کس عصا را چنین نپندارد
 زین سبب زر همیشه با من هست
 پس عصارا مدام در کف داشت
 تا بروزی رسید بر لب رود
 آن شبان درکنار رود استاد
 چونکه بود آن عصا ز زر سنگین
 گشت از دیده شبان پنهان
 آنچه در جستن عصا بشتافت
 گشت نومید و شد ز رود برون
 از قضا رود را یک ازانهار^۵
 بر در خانه^۶ همان دهقان
 بود دهقان برون ز خانه خویش
 چشم او اوفتاد در ته آب
 از ته آب چوب را بر بود

قدری از غصه دلش بزدود
 گشت ممنون او و مدحت خوان
 یافتش صد بجان دوباره سپرد
 جای دیگر بان مقام دهم
 چون نخستین^۱ دگر هبا نشود
 کان عصائی که بودش اندر دست
 قدر دینار کرد ثقبه^۲ فراخ
 سر آن سد نمود و شد دلشاد
 که ز فقدش^۳ نیاید آزارم
 کاین چنین چوب زر به دل دارد
 بایدم دل بحفظ چوب بیست
 یک دم از دست خود فرو نگذاشت
 کش در آن گله در چرا می بود
 ناگهان چوب او به رود افتاد
 در ته رود زود گشت مکین^۴
 اوفتاد او در آب سرگردان
 هرچه بیشش بجست کمتر یافت
 باز از این غصه شد دلش پر خون
 که شدی زان روان به شهر و دیار
 بود آن جو مدامش آب روان
 اندر آن جو به غسل بی تشویش
 دید آید یکی عصا بشتاب
 برد در خانه و فکندش زود

۱ - اول بار
 ۲ - سوراخ
 ۳ - گم شدن
 ۴ - جای گیر
 ۵ - جوی ها

زنش آن وقت بود در مطبخ
کردی از بهرچاشت طبخ طعام
مرد بالفور آن عصا بشکست
زر خود را دوباره خویش گرفت
چون شمردهش بیافت صد دینار
چندی از آن گذشت چونکه زمان
چون نظر کرد مرد دهقانش
گشت جويا ز حال او ز اکرام
که زرت را بچوب جا دادم
عاقبت از کفم فتاد برود
کردم از بهر آن برود شنا
عاقبت زان نیافتم اثری
چون شبان حال زر بگفت تمام
کز شبان راه دخل آن پوید
گفت ای یار گوی کاوول بار
گفت اندر کنار چشمه آب
شاد دل گشت زین سخن دهقان
وین زرش عین مال خود بوده
گفت شکر آن خدای دانا را
که عطا کرد حق تصاحب حق
صره‌ای^۸ را که نزد چشمه آب
هم از آن چاه من ربودم آن
آن صدش را که من به تو دادم

می نمودی ز دیگ دفع و سخ^۱
هیزم او کم آمد آن هنگام
دید ناگه ز جوف^۲ آن زر جست
حیرت آمد بر او ز کار شگفت^۳
خرج بنمود و آورد بکار
شد شبان باز یک شبش مهمان
دید چون آن زمان پریشانش
گفت حال عصا و رود تمام
یک زمانش ز دست نهادم
گشت در رود آن عصا مفقود^۴
شدمرا زان فزوده رنج و عنا^۵
زان شدستم نزار و خون جگری
شد بدهقان خیال آن هنگام
تا به‌بیند چه پاسخش گوید
از کجا یافتی سه صد دینار
که فلان جاست جستم آن زر ناب
که زر او بجسته است شبان
شد دلش از ملال آسوده
خالق رازق توانا را
هست کارش به استواء^۶ و نسق^۷
یافتی بود از من آن زر ناب
دو صدش خرج شد مرور زمان
از همان بود و دل نبذ شادم

۱ - چرک ۲ - میان ۳ - عجیب
۴ - نایاب ۵ - مشقت ۶ - درست
۷ - نظم ۸ - کیسه پول

کہ مبادا کہ از تو آن بوده است
 چونکہ ظرفش نبود کیسہء من
 بود عزم کہ گر خدایم داد
 حال آن صد کہ شد ترا از دست
 آن عصا باز خود بمن برسید
 زر من در درون آن می بود
 حال خرجی کہ میکنم زان است
 گفت چوپان مرا شد این معلوم
 نتواند دگر کس آنرا خورد
 چونکہ شہزادہ این حکایت گفت
 گفت ایراد این مثل زانست
 جز بہ تفویض^۱ کار بر یزدان
 پس غدائی کہ بودشان خوردند
 رفتن دہقان زادہ روز اول بہ شہر و دہ درم

دخل نمودن و لوازم آنشب را خریدن و بر

دروازہ نوشتن کہ نفع زحمت یکروزہ دہ درم است

بامدادان کہ قدرت یزدان
 گل صد برگ مہر را از چہر
 سنبل شب کہ بود غالیہ^۲ بار
 ہمہ باغ سپہر گلشن شد
 چست^۳ برخاست زادہء دہقان
 کہ شما اندر این مکان باشید
 من کنون میروم بجانب شہر
 من خود امروز از بروز ہنر
 بر فلک چون یکی نکو دہقان
 ساخت زینت فزای باغ سپہر
 شد نہان در بنفشہء شب تار
 از گل چہر مہر روشن شد
 گفت از روی مہر با یاران
 دل خود را ز فکر مخراشید
 بکف آرم مگر ز کاری بہر^۴
 بکف آرم ز حرفہء خود زر

۱ - واگذار دین ۲ - مشک دان

۳ - چالاک ۴ - دخل

۵ - کسب

پس زجا خاست همچو بیر دمان
چون دم شهر رفت خلقی دید
کاندر این شهر اندر این ایام
گفت امروز اندر این سامان^۲
بچه دهقان چو این مقاله شنید
زود خود را به دشت توام کرد
هیزم وافر کشید بدوش
هیزم خود بده درم بفروخت
درزمان ایاب^۴ از آن بروبوم
که بیک روز کار این سامان
پس بیاران خویش شد ملحق
از طعام و لوازم آن شب
گشت آندم بسوی شهر روان
از کسی ز اهل شهر این پرسید
از چه کسبی شود حصول^۱ مرام
هست هیزم بسی عزیز و گران
رسن^۳ و تیشه از کسی طلبید
پشته هیزمی فراهم کرد
سوی شهر آمد و نمود فروش
بهر یاران طعام نیک اندوخت
بر در شهر ساخت این مرقوم
ده درم می شود نتیجه^۵ آن
کار آن شب از او گرفت نسق^۶
ساخت حاضر به احترام و ادب

رفتن جوان نیکو روز دوم و زنی مایل او شدن و
صد درم باو دادن و نوشتن او بدروازه که نرخ
یکروز حسن در این شهر صد درم است

بامدادان که حسن طلعت مهر
مهر از چهر برگرفت نقاب
بزم افلاک را ز چهر آراست
خاست از جا جوان نیکو روی
با رخی همچو مهر عالمتاب
زینت افزای کوچه و بازار
که ز من کاری این زمان ناید
بزم افروز شد به سطح سپهر
با جمالی برون ز حدو حساب
غازه^۷ از نورخوش برخ پیراست
جانب شهر گشت در تک و پوی
با جمالی برون ز حد و حساب
شد بشهر و بحیرت اندر کار
دست خالی ایاب^۸ کی شاید؟

۱ - یافتن مقصود ۲ - شهر ۳ - طناب

۴ - بازگشت ۵ - فایده ۶ - درست

۷ - آرایش ۸ - بازگشت

پس بس این فکر را بدل پیوست
 ناگهانی زنی بر او بگذشت
 رخ او دید و شد بر او شیدا
 پایش از عشق او رسید به سنگ
 تیری از مژهایش چو ناوک جست
 بود او را کنیزکی همراه
 گفت این ماه را به دلجوئی
 زود او را به خانه نزد من آر
 خود روان شد بسوی منزل خویش
 شرح از احوال او به پوزش^۲ خواست
 گفت دارم ستوده^۳ خاتونی
 خاطرش گشته است مایل تو
 دعوتش را ز مهر اجابت کن
 آن جوان خاست زین سخن از جای
 آن کنیزش بنزد خاتون برد
 آن جوان چون نظر فکند به زن
 از غم و فکر خود فرامش کرد
 تا که عصر بود در عشرت^۴
 که رفیقان کنون مرا بر راه
 گفت با زن مرا ببايد رفت
 خاست از جای تا رود بیرون
 بدرهای صد درم برون آورد
 آن جوان بدره^۵ درم برداشت

آخراً امر گوشه‌ای بنشست
 روی او دید و مایل او گشت
 دید مه بر زمین شده پیدا
 لحظه‌ای نزد او نمود درنگ
 بر دل عشقباز زن بنشست
 کرد سوی کنیز خویش نگاه
 ساعتی باش و پس به نیکوئی
 این گهر را بدست من بسیار
 پس کنیز از جوان پی تفتیش^۱
 آن جوان حال خویش گفتش راست
 کش بود حسن و مال افزونی
 دل خود داده بر شمایل^۲ تو
 خوش از آن ماه درک صحبت کن
 گشت با آن کنیز ره پیمای
 در کف بی‌بی آن گهر بسپرد
 دیدماهی نکو در آن بر زن^۳
 دل بر آن یار نازنین خوش کرد
 عصر گاهان فتاد در فکرت
 همه دارند سوی شهر نگاه
 که به یاران مراست انس شگفت^۴
 آن پری رفت خانه را به درون
 پیشکش بر جوان مهوش کرد
 رو سوی یاوران خویش گذاشت

۱ - جویائی ۲ - نوازش ۳ - نیکو

۴ - شکل صورت ۵ - خانه

۶ - عیش ۷ - عجیب

پس ز زاد آنچه بودشان در خورد
 آنچه بد لازم از طعام و غذا
 همه را سر بسر مهیا کرد
 پهلوی خط زاده^۱ دهقان
 کاندراين شهرکان پر از نعم^۲ است
 پس بیاران خویشتن پیوست
 شب بشادی بروز آوردند
 بخوشی تا به صبحگاه آن شب
 بخريد و برای یاران برد
 که در آنشب بدی بکار و سزا
 رو بدروازه سوی ماوا کرد
 بنوشت این سخن بدین عنوان^۱
 نرخ یک روز حسن صددرم است
 توشه بنهاد و گوشه‌ای بنشست
 بس سخن‌ها ز هر کجا کردند
 بگذراندند در نشاط و طرب

رفتن تا جر زاده روز سیم بشهر و کشتی قماش را
 خریدن و فروختن و هزار دینار دخل کردن و بدروازه
 نوشتن که دخل عقل یکروز هزار دینار است

بامدادان که چرخ تاجرسان^۳ ز اطلس مهر^۴ چید خوش دکان
 خور ز رخ نیلگون نقاب گرفت
 وز پرند شعاع زر^۵ تاری
 خاک را از حریر^۶ زرد و سفید
 روی کردند آن سه تن یاران
 که در امروز میهمان توایم
 زان کیاست^۷ که باشدت به نهاد
 بچه تاجر قبول فرمان کرد
 چون به دروازه بلد برسید
 پیش رفت و نمود گفت و شنود
 پس بنقدش بمردمان بفروخت
 از اطلس مهر^۴ چید خوش دکان
 بر جهان بست حله^۵ زربفت
 از فلک کند ثوب^۶ زنگاری
 سر بسر جامه بر بدن پوشید
 سوی آن رند بچه بازرگان
 ضیف^۸ عقل خرد نشان توایم
 بایدت کار زاد^۹ فیصل داد
 رو سوی شهر ز امر یاران کرد
 کشتینی پر متاع گشت پدید
 نسیه جنشش خرید و ضبط نمود
 سود^{۱۱} دینار یک هزار اندوخت

۱ - بیان ۲ - نعمت‌ها ۳ - مانند ۴ - آفتاب

۵ - شب ۶ - لباس ۷ - ابریشم ۸ - میهمان

۹ - زیرکی ۱۰ - طعام ۱۱ - نفع

پس روان شد بجانب یاران
چون بدروازه‌اش فتاد عبور
پهلوی خط آن دو یار نوشت
عقل یک روزچونکه در کاراست
پس خرید آنچه بودشان لازم
از غذا و لوازمات طعام
چارمین لیل^۳ را بسر بردند
با دلی شاد و خرم و خندان
خط یاران بر آن شدش منظور^۱
کانکه را عقل باشدی به سرشت^۲
دخل آن یک هزار دینار است
سوی یاران براه شد عازم
آنچه در خورد بود دادانجام
راه عیش و نشاط بسپردند

رفتن شهزاده روز چهارم بشهر واز یمن توکل بخدا
شاه شدن و پهلوی خط یاران نوشتن که هر که بخدا
توکل کرد صبح در سجن و عصر بر تخت است

روز چارم چو خسرو انجم
مهر سیمین قبای زرین تاج
رو به شهزاده یاوران کردند
که توبس لاف از اعتماد^۶ زنی
گر تو را این کلام باشد راست
کرد شهزاده این مقاله قبول
با دلی بسی تفکر و تشویش
که به حق هر کس اعتماد کند
روی بر جانب بلد آورد
یافت کامروز شاه آن سامان
تکیه زد بر اریکه^۴ چارم
تاج از زر نهادو تخت از عاج^۵
در میان این سخن بیاوردند
وز توکل مدام داد زنی
زاد امروز بایدت آراست
خاست با قلب معتمد^۷ نه ملول
واثق^۸ و معتمد به خالق خویش
کار خود جمله بر مراد کند
دید مردم فتاده در غم و درد
کرده بدرو^۹ این سرای جهان

۱ - دیده ۲ - دل ۳ - شب

۴ - تخت گاه ۵ - دندان فیل ۶ - توکل

۷ - اعتماد کننده ۸ - پشت گرم ۹ - وداع

خورده بازارها همه بر هم
جمله^۱ خلق در عزا مشغول
رفت همراه خلق بر دربار
رفت آنگه به گوشه‌ای بنشست
دیدحاجب^۱ که خلق در الم‌اند
لیک این یک بود ز گریه خموش
گفت با خود ندارد این افسوس
بر شهزاده آمد آن دربان^۲
بد باو گفت و ضرب و شتمش کرد
حمل بس شتم کرد از دربان
رفت دربان دوباره بر سر کار
نعش شه پس ز بارگه بردند
چون برون شد جنازه از بنگاه^۳
بهر تشییع^۴ با دل پر خون
قصر خالی شد و نبد ز کسان
باز شهزاده راچو دربان دید
بس بدش گفت و جورچندان کرد
چونکه شهزاده شد به سجن^۵ مکین^۶
چونکه از او اثر نگشت پدید
دیده‌ها دوختند بس بر راه
چون شدند از ایاب^۸ او مایوس
همه با هم چنین سخن گفتند
کاین جوان کار بر توکل داشت

جمله خلقند در غم و ماتم
همه را دل ز مرگ شاه ملول
همه را دید زار و ماتم‌دار
دیده بر سوی مردمان پیوست
جمله اندر فغان و آه و غم‌اند
نکنند مثل همچو خلق آه و خروش
نیست شک کاین بود یکی جاسوس
کرد آزار او ز زخم زبان
نامدش بر دل از توکل درد
باز بر طبع خود نساخت گران
داشت شهزاده جای خویش قرار
همر هس خلق راه بسپردند
خلق نالان پی جنازه^۷ شاه
یکسر از بارگه شدند برون
غیر شهزاده و همان دربان
بدگمان گشت و نزد او بدوید
برد و شهزاده را بزندان کرد
شامگه یاوران شدند حزین
همه را خون دل ز دیده چکید
تا که آن شام داج^۷ شد بیگاه
بس بخوردند آنده و افسوس
در مظنون^۹ فکر خود سفتند
اعتمادی به صانع^{۱۰} کل داشت

۱ - دربان ۲ - دشنام ۳ - عماری ۴ - بدرقه

۵ - زندان ۶ - جای گیر ۷ - تاریک

۸ - برگشتن ۹ - گمان‌ها ۱۰ - خداوند

چیزی او را چه نامده است بدست
 روی از مایقین بخواهد تافت
 کاش او را روان نکرده بدیم
 گر به شهرش روان نمی کردیم
 یاوران جمله شب به محنت سوز
 چونکه شد صبح زمره^۶ ۳ اعیان^۴
 از پس دفن شاه پای سریر^۵
 چونکه آن شاه را نبود پسر
 همه گفتند باید این پیراست
 که بداند قواعد شاهی
 یک تن اوراست این سزاواری
 کار شاهی درست بتواند
 باید اینسان کسی به کشورشاه
 نزد اعیان بگفت آن دربان
 که یکی من گرفته ام جاسوس
 ممکن است آنکه باشد او رایار
 لشکری بهر ما کشند نهان
 حال تحقیق این نکو باشد
 زودش از حبس من کنید رها
 قول دربان چو جمله بشنیدند
 که تفحص^۹ ز حال او سازند
 خواستندش پس آنگه از دربان
 چون نظر بر جمال او کردند

به خجالت دلش شده پابست
 کی توان زاعتماد^۱ دخی یافت
 باعث انفعال^۲ او نشدیم
 با هم اینها که هست می خوردیم
 بنشستند تا که شب شد روز
 جمله اجزای شاه از ارکان
 بهر شاهی شدند چاره پذیر
 ملکش از دودمان^۶ برفته بدر
 که یکی را شهی بیاید راست
 ز امر شاهی باشد آگاهی
 کز شهی باشدش نشان داری
 شهی و رسم سلطنت داند
 که به طلبش^۷ توان گرفت پناه
 که از این حال درکشید زبان
 دفع ناکردنش دهد افسوس
 حالش از مرگ شه دهد اخبار
 در غم افتند اهل این سامان^۸
 که نه جاسوس اگر که او باشد
 که شاید به بی گناه جفا
 همه راه صواب آن دیدند
 پس به تعیین شاه پردازند
 ساخت او حاضرش بر اعیان
 درک از آن حسن حال او کردند

۱ - توکل ۲ - خجالت ۳ - فرقه

۴ - بزرگان ۵ - تخت شاه ۶ - خانواده

۷ - سایه ۸ - شهر ۹ - جستجو

همه دیدند شوکت و اجلا^۱ ۱
خوش به شهزادگان همی ماند
جمله کردندش از ادب تکریم
کیستی وز چه دودمان باشی
شرح احوال خویش شهزاده
بعضی اعیان^۲ شناختند او را
رفته بودند خدمت پدرش
خدمت شاه دیده بودندش
همه گفتند بس به دلخواهی
که شهنشاهزاده و راد^۳ ۵ است
پس به تخت شهری نشانندش
کاین سزاوار رتبت شاهی است
چونکه موروثی است شاهی او
پس به تخت شهری گرفت قرار
چون بحق اعتماد نیکو داشت
رسم آن شهر بود کاو^۴ ۶ بار
بنشانندیش به فیل سفید
تا که مردم همه شناسندش
پس به دستور و رسم کشور خویش
پشت فیلش بذوق بنشانند
با جلالی برون ز اندازه
دید ارقام^۷ ۷ یاوران بر در
پهلوی خط یاوران بنوشت

اندر او ظاهر است و فرو جلال
کوه حملش شکوه نتواند
کای سزاوار حرمت و تعظیم
گوئی از دوده شهبان باشی
گفت با آن گروه آزاده
یافتند آن خدیو^۸ ۸ نیکو را
دیده بودند باب تاجورش
پس بسی پایه بر فزودندش
که بما زبیدش شهنشاهی
دل خلق از شهری او شاد است
در و گوهر بسر فشانندش
کز رسوم شهیش آگاهی است
هست مطبوع^۹ ۹ دادخواهی او
بکف آورد ملکت و دربار
سر بر افلاک از شهری افراشت
چونکه شاهی به تخت یافت قرار
بایدش شهر را همه گردید
خسرو ملک خویش دانندش
بگرفتند دورش از پس و پیش
با جلالت به شهر گردانند
شد گذارش بسوی دروازه
گفت با یک دبیر^{۱۰} ۱۰ دانشور
کانگه دارد وثوق^{۱۱} ۱۱ حق به سرشت^{۱۲} ۱۲

۱ - بزرگی ۲ - خانواده ۳ - بزرگان ۴ - شاه

۵ - جوانمرد ۶ - دلخواه ۷ - خط ها

۸ - نویسنده ۹ - توکل ۱۰ - دل

صبحدم جای باشدش زندان
صبح دارد به سجن^۱ حال تباه
حسن و عقل و هنر ندارد سود
پس چو در بارگه گرفت قرار
بس تلفت^۲ به زاده دهقان کرد
آن دهاتی که بود خاص شهی
ساخت او را رئیس بر آنها
بچه تاجر که بود با تدبیر
و آن نکو روی را نکو بنواخت
بس باوسیم و زر فراوان داد
گفت هجر^۳ تو گرچه دشوار است
لیک تو با چنین زر بسیار
اندر این مملکت مکن ماوا
می شوندت زنان به رخ مفتون^۴
پس چو از کار یاوران پرداخت
گفت بس کس بود به جمع شما
بیش دارد ز من شجاعت و عقل
این نه غیر از اراده باری است
این سه تن یاوران من بودند
آن یکی بر هنر همی نازید
وان دگر بد به حسن خود مغرور
من سوی اعتماد حق رفتم
اعتماد و توکلم این کرد

عصر آن روز می شود سلطان
عصر گردد به ملک و کشور شاه
جز که تقدیر حق بخواهد بود
خواست آن هر سه یار بر دربار
در حقش شفقت^۵ فراوان کرد
که از آن بد به شاه دخل و بهی^۶
بر همه کشت و زرع و سامانها^۷
ساخت او را ز بهر خویش وزیر
سر فرازش ز خلعتی زر ساخت
به وی از روی لطف فرمان داد
بیوفائی مرا نه در کار است
شو سوی جای خویش راه سپار
کز تو ترسم شود فساد بپا
زان فسادی فتد ز پرده برون
رو سوی اهل مجلس خود ساخت
که بود بر شهی ز من اولی^۸
از چه شاهی بسوی من شد نقل
لایقی نیست نی سزاوارست
همدم و همزبان من بودند
وین یک از عقل اسب می تازید
یافت ز آنها همین قلیل ظهور
هی سخن از وثوق^۹ می گفتم
که شهم با جلال و تمکین کرد

۱ - زندان ۲ - مهربانی ۳ - مهربانی
۴ - خوبی ۵ - مزرعه ها ۶ - دوری
۷ - عاشق ۸ - سزاوارتر ۹ - توکل

حاضران جمله در دعا و ثنا
 هر یکی نوعی از دعا و سخن
 که خدایت ز مام ملک بداد
 چون تو را قابل جلالت دید
 گرچه هر کار کار تقدیر است
 لیک حق ملک بی‌جهت ندهد
 گفت شهزاده هرچه شد تقدیر
 هست کار از مشیت ۳ یزدان
 زان میان پیرمردی از اجزا
 کای شهنشاه راد گیتی گیر
 گر دهی اذن شرح آن بدهم
 داد شهزاده پس اجازه به پیر

لب گشودند بهر او به دعا
 در فشاندند از کنوز ۱ دهن
 یافت چون درست و نیک نهاد
 شاهیت داد و ساخت تائید ۲
 بی‌نیاز از خیال و تدبیر است
 ملک خود را به ناکسان ننهد
 ندهد سود اندر آن تدبیر
 که از آن سخت‌ها شود آسان
 کرد شهزاده را دعا و ثنا
 قصه‌ای خوش مراست از تقدیر
 در میان خوش حکایتی بنهم
 کرد پیر این مقاله ۴ راتقریر

تمثیل آوردن پیرمردنسطوری برای شاهزاده حکایت
 آن دو هدهد را که گفتند هر وقت مقدر شود چشم
 عقل از وقع کور شود

گفت‌شاهها تورا جهان به‌مرام ۵
 من بدم نوکر یک از اعیان
 چونکه دیدم تقلبات ۷ جهان
 کاین عجوزه هرآنکه رابنواخت
 هیچکس را نواله‌ای ۸ نچشانند
 هیچکس را جهان بلند نکرد
 متنبه ۹ شدم من از این کار

باشدت گردش زمانه بکام
 کامران بودم از ۱۰ مراحم آن
 بی‌وفائی دهر و دور زمان
 بر زمین هلاکتش انداخت
 جز که‌خار غمش بدیده نشاند
 تا ز پستیش مستمند نکرد
 بهر عقبی شدم طریق سپار

۱ - گنجها ۲ - یاری ۳ - اراده

۴ - گفتار ۵ - مراد ۶ - مرحمت‌ها

۷ - رنگارنگ شده ۸ - طعمه ۹ - آگاه

پشت بر لذت جهان کردم
تا بروزی بجانب بازار
دیدم آنجای مرد صیادی
دارد آنجا دو هدهد اندر دام
دل من بهر آن دو هدهد سوخت
به دو درهم بهای آنها کرد
دو درم داشتم ز مال جهان
گفتم این را بهایشان بدهم
بهر عقبای خویش این دو درم
پس خریدم دو هدهد اندر دم
چونکہ از شهر رفتی بیرون
بنشستند روی دیواری
پس نمودند سوی من آواز
عذرہا خواستند از آن کارم
کہ کنون ما تو را ز بہر جزا
لیک الحال تحفہ ایست حقیر
از تو برماست حال حق حیات
جعبہ ای هست زیر این دیوار
پر بود از جواهر الوان^۶
پس من آندم شکافتم ز تبر
بس از این کارمن شدم بشگفت
گفتم آندم بان دو ہدہدزار
زیر دیوار جعبہ را بینید

زاد^۱ عقبی بدست آوردم
بہر کاری مرا فتاد گذار
طرفہ رندی محیل^۲ و شیادی^۳
بستہ و خستہ حال و بی آرام
خواست آنها بہ دیگری بفروخت
بردل آمد مرا از این غم و درد
غیر از آنم نبود هیچ عیان
سازم آزاد و زاد حشر نہم
دہم و بند این دو مرغ درم
وز بلدشان برون بیاوردم
کردم آزاد آن دو در ہامون
خالی از رنج و فکر و آزاری
ہر دو گشتند معذرت^۴ پرداز
زان ستودہ^۵ شعار و کردارم
نتوانیم خدمتی بسزا
از کرم این قلیل را بپذیر
دادی از مہرمان ز بند نجات
حال زود از زمین برونش آر
بہر خود گیر و خرج میکن آن
زیر دیوار و جعبہ گشت بدر
در دلم بس از آن خیال گرفت
کہ مرا حیرتی رسیدہ بکار
پس چرا روی دام بنشینید

۱ - توشہ ۲ - حیلہ گر

۳ - مکار ۴ - عذرخواہی

۵ - نیکو ۶ - رنگارنگ

هر دو گفتند این چنین پاسخ
 دیده عقل گردد از آن کور
 این حکایت بصدق قصه شاه
 حالی ای شاه جعبه موجود است
 شاه اگر اذن می دهد آرم
 گفت شهزاده کاین در سخت
 هم مرا نفع آن کفایت هست
 مزد کار تو بوده مال تو باد
 حاضران چون گذشت شه دیدند
 باز از نو ز یمن ^۲ همت او
 در پناهِش بسی بیاسودند
 زان توکل که کرد شهزاده
 بیدپا چون سخن رساند اینجای
 کاین بود حال آنکه گشت بحق
 کس به حق کار چون حواله کند
 بخدا کس چو واگذارد کار
 چون برهن فصول را پرداخت
 رای ^۶ شرط ادب بجا آورد
 که مرا شد ز یمن همت تو
 این وصایا تمام آن معلوم
 از تو من ای حکیم ممنونم
 حال دارم توقع از کرم
 تحفه ای آرمت کنی تو قبول
 که بهر سو قضا نماید رخ
 رود از سر خیال و عقل شعور
 خوش بر اثبات آن نکوست گواه
 یک گهر هم از آن نه مفقود ^۱ است
 جعبه را بر خزینه بسپارم
 که شد از این بیان نثار منت
 نیستم بر درو گهر پابست
 این گهر لایق کمال تو باد
 همتش را بسی پسندیدند
 تازه کردند عهد بیعت او
 فارغ از رنج و مسکنت بودند
 سلطنت بهر او شد آماده
 گفت از روی مرحمت با رای
 متوکل به قادر مطلق
 متمتع ^۳ خود از نواله ^۴ کند
 گردد از عیش و نوش برخوردار
 وان وصایا همه مبرهن ^۵ ساخت
 عرض از صدق با برهن کرد
 هم ز ادراک فیض صحبت تو
 هم مرا شد فحواش مفهوم
 که بدادی کنوز ^۷ مخزونم
 که شدم بهره یاب چون ز دمت
 نکنی رد نسازیم تو ملول

۱ - نایاب ۲ - میمنت ۳ - کامیاب

۴ - نعمت ۵ - واضح

۶ - دابشلیم ۷ - گنجها

گفت شاها من از متاع جهان
 شاه اگر لطف خواهم کردن
 آنچه من گفتم اندر این ابواب
 پیشوای^۱ امور خود سازد
 تا که هر کس کتاب من خواند
 کرد آنرا قبول دابشلیم
 عذر بس خواستش از آن تصدیع^۲
 شد روان بر مقر ملکت خویش
 گفت کاقوال آن برهمن را
 بکشیدند رشتهء تالیف
 ماند این یادگار او به جهان
 چون سخن را خجسته رای وزیر
 چون شنید این بیان همایون فال
 بفزودش بسی جلالت و قدر
 گشت بر شه کمال او معلوم
 داد در دست او زمام امور
 کرد سرمشق خویش این گفتار
 آری از خسروان عهد جهان
 در جهان نام نیک بگذارند
 به ز نام نکو ز بهر شهان
 چون بدین جا رسید نظم کلام
 دیده بر بستهام نخواهم آن
 هم رضایم بدست آوردن
 سازد آنرا یکی ستوده کتاب
 وز دعا گه گهیم بنوازد
 در جهان یادگار من ماند
 بس نمودش تواضع و تکریم
 پس نمودش ز صدق دل تودیع^۳
 فارغ از رنج و از غم و تشویش
 آن حکیم ضمیر روشن را
 تا شد این نسخه عزیز شریف
 گشت سرمشق از برای شهان
 کرد از اینسان برای شه تقریر
 از وزیر این دقایق و امثال
 داد جایش بنزد خویش بصدر
 زایدش ساخت حرمت و مرسوم^۴
 کرد اظهار بس نشاط و سرور
 تا که او را ستوده شد همه کار
 معدلت را کنند خوش بنیان
 هم از آن حظ و بهره بردارند
 نبود یادگار خوش به جهان
 ختم شد والسلام خیر ختام

خاتمه منظومهء این کتاب مستطاب مخاطبات ناظم

۱ - دستور العمل ۲ - دردسر

۳ - وداع

۴ - مواجب

با فرزند اکبر اعزاز جمند خود میرزا ابراهیم
طیب انواری حفظه الله

نور چشم گرامی ابراهیم
تو ز اولاد من بزرگتری
زان دو علمی که گفته پیغمبر
علم فقهار تو رانگشت نصیب
فقه و طب توام اند^۲ چون با هم
دارم امید آنکه در این فن
خدمت خلق چونکه هستت کار
خود تو دانی که من به عمر دراز
بهر من افتقار^۳ یزدان خواست
حال در فقر و غم به کنج خمول^۴
شصت سالم زیادت ز شده طی
باز با این ملالت بسیار
شکر پروردگار عزوجل
عمر خود آنچه را که بسپردم
هشت جلد از فنون فضل و علوم
زدم از دست خود بصدق رقم
اولین است جلد دیوانم
بس قصاید ز بهر حیدر و آل
بس مراثی نموده ام منظوم
کان بود قرب ده هزار ابیات

کردگارت دهاد قلب سلیم
تو ز باغ من اولین ثمری^۱
از یکی زان دوئی تو نام آور
شکر یزدان که گشته ای توطیب
داده حق این یکت ز روی کرم
نامور آئی و شهر^۳ ز من
نامور گردی ای نکو کردار
همه بودم به فقر و غم دمساز
راضیم چونکه دوست اینسان خواست
اختر عمر را رسیده افول^۶
یاد نارم که خوش مرا بد کی
بودم از بهر آخرت در کار
که نشد فقر مانع ز عمل
صرف در نشر^۷ معرفت^۸ کردم
در منشور^۹ و لولو منظوم^{۱۰}
گرچه دل را شکاف بد چو قلم
کان جهان چشم هست بر آنم
نظم بنموده ام به بس منوال
اندر آن بهر سید مظلوم^{۱۱}
شاید آنم شود سبب به نجات

۱ - میوه ۲ - جفت ۳ - مشهور ۴ - فقر

۵ - گمنامی ۶ - غروب ۷ - انتشار دادن ۸ - علوم

۹ - نثر ۱۰ - نظم ۱۱ - سیدالشهدا حسین

زانکہ هست این حدیث در اخبار
حق دهد خانہ‌ای بہ خلد نعیم
دومین تذکرہ است بر وعاظ^۱
واعظان زان دهند منبر زیب^۲
سومین آن کتاب نیک انجام
قرب ده سال عمر کردم خرج
جملہ در شان اہل بیت رسول
گفتہء عالمان چو کنز رسوم
وز دگر شاعران قوم عرب
جملہ را کردم از خفا^۵ توضیح
ہر کہ آن بکر نسخہ را خواند
کہ چہ اندازہ بردہام من رنج
دادم آنرا بہ شیخ احمد راد
حق علمم چو زو بگردن بود
حال در کنز او بود مستور^۷
مزد این کار ہم ز بار خدا
چارمین ترجمہ است بحر درر
حیدر صفدر آن امام انام
این نکونسخہ چونکہ شدتالیف
بود چون ز امر حضرت ضرغام^۹
خان رادی کہ داشت قلب سلیم
او بہ تالیف آن مرا واداشت
حال باشد بنزد اولادش

کہ بہر بیت آن بہ روز شمار
آن چنان شعر را ز لطف عمیم
خوش کتابی است از جمیع لحاظ
سازد اخلاق را نکو تہذیب^۳
خمسہ طیبہ است او را نام
شعر تازی در آن نمودم درج^۴
ہم مراثنی ستودہ و مقبول
از خلیعی وہم ز بحر غلوم
درج کردم در آن بہ رنج و تعب
غامضاتش^۶ نمودہام تصحیح
گر بود ز اہل فضل می‌داند
کہ نہادم بیادگار این گنج
کہ مرا بد بہ علم فقہ استاد
خوش از آن گنج کردمش خشنود
شاید آید گہیش وقت ظہور
خواہم از بہر زاد روز جزا
کہ بود قول شاہ جن و بشر
کلمات قصار دارد نام
شد کتابی بسی جلیل^۸ و شریف
دادم آنرا باو و کرد انعام
نام نامیش بود ابراہیم
یادگاری ز بہر خویش گذاشت
در فرادنبہ پیش احفادش^{۱۰}

۱ - واعظان ۲ - جلوہ ۳ - پاکیزہ ۴ - ضبط

۵ - نہانی ۶ - مشکلات ۷ - پنهان

۸ - بزرگ ۹ - حاجی ابراہیم خان ۱۰ - اولاد

پنجمین آن کتاب گلزار است
 اندر آن پنج قسم از اشعار
 غزلیات نیک حقانی
 هم رباعی و قطعه و امثال
 آن نکو نسخه حال موجود است
 ششمین ملقط^۲ به ضبط لغات
 جمع بنموده‌ام بوضع جدید
 خانه خانه تمام آن باشد
 هفتمین ضیاء الابصار است
 برز پنجه هزار بیت کتاب
 شرح احوال چارده معصوم
 از نبی تا به مهدی موعود
 مشتمل بر چهارده باب است
 بهر وعاظ و ذاکرین بجهان
 هر که این گنج آیدش در دست
 هشتمین این کتاب منظوم است
 اصل آن افتخار شاهان است
 تازیش^۵ نیز فخر اعراب است
 فارسی نثر آن چو گشت پدید
 رودکی شد ز نظم آن نامی
 چونکه منظوم رودکی به جهان
 من افسرده با پریشانی
 با توام ای توام مهین دل‌بند

که نکو قلزمی درربار است
 نظم کردستم ابلغ^۱ از سه هزار
 در شنون و مقام انسانی
 ماده تاریخ چند لعل مثال
 کش معارف چو ظل ممدود است
 که نکو جدولی است ز آب حیات
 اهل افضال را بیاید دید
 در لغت گنج شایگان باشد
 نه کتاب است بحر ذخارست^۳
 ساختستم مولف از هر باب
 اندر آن نسخه کرده‌ام مرقوم
 که برایشان بود سلام و درود
 الحق این نسخه گنج نایاب است
 این کتاب است گوهری شایان^۴
 نیست بر اغلب کتب پابست
 کاندرا آن بس که فضل مرقوم است
 هند را اعتبار از آن است
 در حقیقت چو گنج نایاب است
 شرف از بهر کاشفی^۶ گردید
 یافت زان رشد و نیک فرجامی
 گشته مفقود^۷ وزان نمانده نشان
 نظم کردم به دفعهء ثانی
 این وصیت بود بر آن دل‌بند

۱ - بالاتر ۲ - برجیده شده ۳ - دریای در و گوهر

۴ - گران ۵ - عربی

۶ - ملاحسین ۷ - نایاب

چشم دارم که بعد من همه گاه
 همه جا ذکر این کتاب کنی
 انتشارش دهی چو پرتو ماه
 شاید آید بدهر مردی راد^۱
 شهره‌اش نزد شیخ و شاب کنی
 کندش طبع^۲ از طریق سداد
 زحمت بنده هم هدر نرود
 شهره این نسخه در جهان بشود

عکسی از خانواده انواری که در سال ۱۳۲۷ گرفته شده است



از راست به چپ ردیف نشسته: مرحومین دکتر حسن - باقر - دکتر ابراهیم - حاج علی و مهدی انواری

ردیف ایستاده: مرحوم ۴ مهندس حسینی - صادق و احمد انواری - دکتر سیل حسینی امامی و مصطفی انواری
 ردیف پائین: کریم - هوشنگ - دکتر عبدالکریم انواری - رضا فرهمند - دکتر منوچهر انواری و منصور فرهمند

زند گینامه دکتر ابراهیم انواری

چون یکی از احباء تاریخچه زند گانی بنده ناچیز را خواسته لذا با در نظر گرفتن جمله المأمور معذور محض امثال تقاضای رفیق دیرین خود به نوشتن این سطور مزاحمت نمودم.

نام نیکی گر بماند زادمی به کاز او ماند سرای زرنegar
سبقی الخط فی القرطاس ابدأ و کاتبه رمیم فی التراب .

اسم بنده ابراهیم ابن عبدالکریم ابن عبدالرزاق ابن اسمعیل ابن مختار ابن احمد که مرحوم کلباسی بزرگ اعلیٰ اله مقامه جدم شیخ احمد را بنابرخواست اهالی دستجرد خیار برای اقامه جماعت تبلیغات احکام اللهی بدستجرد میفرستد و از آن تاریخ این سلسله در دستجرد تشکیل میشود بنده در جمادی الاولی ۱۳۰۹ قمری در این خانواده روحانی پا بعرصه وجود گذاردم.

بود دستجرد مهد و مولد من	در آنجا داده حق پا و سر و تن
در این ده نطفه‌ام چون در غلطان	ز صلب باب داخل شد بزهدان
در این مسکن جنینم گشته تکوین	به نقش آدمی گردیده تزئین
شدم اندر رحم نه ماه زندان	غذا دادم ز ناف از لطف یزدان
جنینم ز آب و خاکش پرورش یافت	در این ده دست قدرت نسج من بافت
ز عظم و لحم و پی غضروف و ستخوان	ز اعضاء عیان تا عضو پنهان
دهان و چشم و ابرو بینی و گوش	ز نعمت‌های این ده گشته منقوش
مصفی همچو فردوس برین است	هوایش صاف و خاکش عنبرین است
تمام میوه‌های آن معطر	گلاب آمیخته با شهد و شکر

هزار و سیصد و نه بعد هجرت
 ز زندان رحم چون گشتم آزاد
 بدنیآ آمدم با حال حیرت
 بود حب الوطن زایمان هر فرد
 بدنیآ پا نهادم خرم و شاد
 چه آنرا دوست دارم از دل و جان
 بحفظ خاک موطن سر دهد مرد
 در این جنت نخواهم دید شیطان
 پس از طی دوران صباوت و تکمیل زبان فارسی و ادبیات تحصیل صرف و نحو و منطق در خدمت مرحوم والد و مرحوم حاج ملا ابوالقاسم زفره‌ئی رحمه‌اله علیه علم فقه و اصول را تا اندازه مقدور در محضر حجه‌الاسلام آقای آقا شیخ احمد بیدآبادی استفاده نمودم و در همان ایام در مسجد پیر عنایت دستجرد که عمویم مرحوم شرع مدار حاج ملا غلامحسین که واقعاً یکی از روحانیون واقعی بود که شیوه مرضیه او این بود پس از فراغت از نماز جماعت می‌نشست با خط نسخ که بسیار زیبا مینوشت یکی دو صفحه قرآن مینوشت و بعد میرفت در باغ خود مشغول انجام اعمال زراعی و غرس اشجار میشد و چون بلاعقب بود با آسایش خیال یک زندگانی مرفه با خاطر آسوده نمود و بمصداق عاشق سعیداً و مات سعیداً در تاریخ ۲۶ ذیحجه ۱۳۳۶ وفات نمود در تخت فولاد در تکیه مرحوم آقا شیخ مرتضی ریزی اعلی‌اله مقامه مدفون گردید.

باری پس از فراغت عمو یا ابوی که امام راقب مسجد بودند در بالای منبر وعظ و خطابه و بیان احکام الهی مردم را هدایت مینمودم ولی چون روح پاک و آزادمنش من مخالف تظاهر و عوام فریبی بود و مرحوم والد نیز مرا دلسرد مینمود و خود او نیز از شغل روحانیت راضی نبود (چون با روش ظالمانه‌ای که از طرف ملاکین با زارعین رفتار میشد موافق نبود و اغلب مواجه با کارشکنیهای مخالفین میشد که از عدالت اجتماعی دور بود مکرر میگفت من میل ندارم اولادم مسئول امور روحانی دستجرد گردند) نصایح پدر در روحیه من مؤثر واقع شد و بمصداق فرمایش نبوی که حکیم نظامی گوید:

علم الابدان علم الادیان
 زاین هردو فقیه هیاطیب است

پیغمبر فرمود علم علما
 در ناف دو علم بوی طیب است

میباش فقیه طاعت آموز اما نه فقیه حیل و اندوز

میباش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش

چون از تبلیغ و تقویت روح محروم شدم به حفظ اجساد کوشیدم وارد محفل علم طب شدم که از راه بهداشت بخدمات اجتماعی ادامه بدهم و تحصیل این علم شریف را بر سایر علوم و فنون ترجیح دادم و در حوزه درس طبی آنزمان در خدمت مرحوم حاج میرزا محمد باقر حکمی عموی آقای دکتر مرتضی حکمی که یکی از مشاهیر اطباء فعلی اصفهان میباشد مشغول تحصیل کتب عربیه طبیه قدیمه قانون بوعلی سینا و شرح اسباب تعیش و غیره شدم و پس از فوت آن مرحوم بحوزه درس مرحوم صدرالاطباء مفتخر و مباحی گردیدم و از خرمن فضل و دانش هر یک بمصداق خداالعلم من افواه الرجال باندازه لیاقت و طرفیت خود خوشه چیدم طب جدید و فرانسه را نیز در خدمت مرحوم میرزا محمودخان حافظ الصحه تحصیل نمودم و از سن سی سالگی پس از امتحانات با اجازه وزارت فرهنگ و حفظ الصحه بافتتاح مطب مبادرت نمودم و تا حال که شصت و چهارمین مرحله زندگانی را طی میکنم مدت ۳۵ سال است که مشغول بمعالجه امراض مزاجه و خدمات اجتماعی و پذیرفتن مرضای بی بضاعت و بملاحظه مالایدرک کله لاترک کله و آیه شریفه لایکلف الاله الناس الاوسعها در خور توانائی خود دقیقه در انجام وظایف پزشکی قصور ننموده‌ام حتی قریب ۱۲ سال با پیمودن ده فرسخ راه پست آبله کوبی نجف آباد و هارونیه را اداره نمودم یکی از خدمات دیگر در سنه ۱۳۴۶ مرحوم میرزا مسیح خان حافظ الصحه جامعه صحی در اصفهان تشکیل داد که بنده هم عضویت داشتم. چون در آن ایام روزهای عاشورا دسته جات قمه زن و عزادار فوق العاده رونق داشت هیجانی عظیم در مردم ایجاد شده بود لذا از طرف جامعه صحی برای جلوگیری از اتلاف نفوس دسته پزشک سیار انتخاب نمود و با وسائل لازمه و دنبال هر دسته عده پزشک با دارو در حرکت بودند که بمحض آنکه یکنفر از شدت نزف الدم و جراحات از پا درمیآمد و غش میکرد فوراً بمعالجه و بستن زخم سر او اقدام میشد من جمله خود مرحوم حافظ الصحه و دکتر میر علائی و دیگر ارسطو و بنده با عده معاون پزشک آماده بکار بودیم (که عکس آن

موجود است) و از راه بهداشت ما هم از دسته عزاداران خامس آل عبا بودیم.

(۱) مع الوصف از راه فرهنگ هم وظیفه که بعهدہ داشتم انجام دادم با همدستی مرحوم آقاسید خلیل خلیفه سلطانی (درویش) و آقای شیخ محمد حسین مشکوه دبستان نیر اعظم را در محله پشت بارو افتتاح نمودیم و چندین سال دوام داشت که پس از فوت مرحوم خلیفه سلطانی و کناره گیری بنده (بواسطه مشاغل طبی) آقای مشکوه تابلو آنرا عوض کردند و اسم آنرا دبستان اقدسیه نهادند که بحمداله توسعه پیدا کرد و امروز یکی از دبیرستانهای مهم ملی باسم دبیرستان اقدسیه میباشد بمدریت همان آقای مشکوه.

(۲) افتتاح دبستان کمال الدین دستجرد است که ۲۳ سال قبل بهمت مرحوم والد و مرحوم وحید دستجردی و اخوی آقای باقر انواری افتتاح نمودیم و هنوز هم بمدریت برادر کوچک من آقای مهدی انواری دائر است تا حال قریب هزار نفر تصدیقی ۶ کلاسه و دیپلمه از آنجا بیرون آمده اند که پسران کوچک من از محصلین همین دبستان میباشند.

(۳) دبستان دخترانه دستجرد باسم (پروین) که در سه سال قبل با کمک اخوان خود آقایان باقر و مهدی انواری مفتوح گردید و الان قریب یکصد نفر دوشیزه تا کلاس سیم در آن مشغول تحصیل میباشند و چون با مخالفت های محلی کسی حاضر نشد که محلی برای دبستان دخترانه بدهد منزل شخصی خودم را تحویل دادم که الان تابلو دبستان که بالای سردر آنخانه نصب است بصدق عرایض من گواهی میدهد.

(۴) چون بنده در نوشتن خط نسخ تعلیق استاد بودم چندین سال در اغلب مدارس اصفهان معلم خط بودم و به تکمیل خط نوباوگان وطن خدمت مینمودم مع ذلک از دو وظیفه بزرگ اجتماعی که بعهدہ هر فردی واگذار شد، فقط موفق بانجام یکی از آنها بیشتر نشدم.

(۱) وظائفی است که نسبت به پدر و مادر هر کسی بر ذمه دارد.

(۲) وظیفه که هر پدر نسبت به اولاد خود دارد و بنده از فرط اشتیاق تربیت

اولاد که مسئولیت تربیت ۵ نفر را بعهدہ داشتہ و میل نداشتہ بعد از من از طرف اولاد من خاری بر سر راہ اجتماع ایجاد گردد و بیاری حق تعالی بہ آرزوی خود رسیدم و بہ تربیت تمام کاملاً موفق گردیدم کہ اسامی آنها بشرح ذیل است. (۱) آقای دکتر حسن انواری دکتر در طب (۲) محترم انواری کہ مدتی صاحب امتیاز پرخاش بود (۳) مهندس حسین انواری (۴) احمد انواری مدیر روزنامہ پرخاش (۵) عبدالکریم انواری دانشجوی کلاس چہارم حقوق بحمدالہ من وظیفہ پدری و اجتماعی را بہ حد شایستہ انجام دادم و اولاد تحصیل کردہ لایق مفید بحال جامعہ تربیت نمودم و تحویل اجتماع دادم.

ولی متأسفانہ تا حال طبع دہ مجلد نظم و نثر تالیفات سعید فقید مرحوم والد حاج شیخ عبدالکریم سودائی انواری کہ یکی از مفاخر عالم ادبیت قرن ۱۹ میباشد برایم مقدور نگردید و ہر کدام مانند در گرانبہائی در کتابخانہ بندہ ضبط است و اولاد بندہ ہم از فرط گرفتاری و نداشتن ذوق و عشق ادبی تا حال پیشقدم نشدہ اند و از طرف وزارت فرهنگ و دانشمندان و شعرا و ہم تا حال قدمی برای انتشار هیچیک از آنها برداشتہ نشدہ است فقط اسامی کتب را مرحوم حجة الاسلام آقای ملا عبدالکریم جزئی اعلی الہ مقامہ در صفحہ ۹۸ کتاب رجال اصفہان (مسمی بہ تذکرہ القبور) تحت عنوان حاجی آخوند دستجردی شرح دادہ و آقای آقا شیخ اسدالہ ایزد گشسب کہ یکی از فضلاء و عرفا بود نیز چند غزل از دیوان آن مرحوم بطبع رسانیدہ مرحوم وحید دستجردی ہم از استاد خود تجلیل و در شمارہ ہفتم سال سیزدہم ارمغان عکس آن مرحوم را گراور نمودہ و غزلیاتی بطبع رسانیدہ است.

مرحوم پدرم فوق العادہ حسرت انتشار آثار و اشعار خود را داشت ولی این آرزو را با خود در دل خاک برد در سنہ ۱۳۵۱ در سن ۷۲ سالگی چون مداح آل محمد بود با علی عرفات جنان پرواز نمود و جسد آن مرحوم در مزار دستجرد خبار در آرامگاہ ابدی مدفون گردید. باری خود بندہ اوقات فراغت از معالجہ مرضا را بمطالعہ کتب طبیبہ و دیوان شعراء بزرگ و نظم اشعار میگذرانم بندہ تا حال دو کتابچہ کوچک کہ ہر کدام جمعاً ہزار بیت است یکی بنام حفظ الصحہ منظوم و دیگری بنام ہفت دام مالک

راجع به تعدیات ملاکین و دهداران دستجرد و غزلیات نظم نموده‌ام ولی از مصاحبت با مردم چون سنخیت لازم است چنانچه گفته‌اند روح را صحبت ناجنس عذاب‌یست الیم مرحوم والد نیز قریب بدین مضامین اشعاری سروده.

خواهی اگر بعالم رنج و بلا نبینی

آنسو که از دو چشمیت جنس دویایه نبینی

کمتر با مجالست با اشخاص ناشناس روی موافق نشان میدهم یکی از بزرگان و مفاخر اصفهان که بعضی اوقات افتخار مجالست با ایشان نصیبم میشود و گاه گاهی از محضر ایشان کسب فیض مینمایم حضرت سیدالعلماء العالمین آقای حاج سید محمد علی مازندرانی دامت افاضاته است.

همنشین تو از تو به‌باید تا ترا عقل و دین بیفزاید که میتوان ایشان را پدر فرهنگ اصفهان نامید زیرا در زمان نفوذ علما و طلاب ظاهر ساز که احدی قدرت نداشت نام مدارس جدید را بر زبان بیاورد هر کس چنین کلمه می‌گفت با حربه تکفیر مغز او را متلاشی میکردند چون این سید فاضل جلیل‌القدر منورالفکر خودش از طبقه روحانیین بود یعنی از شاگردان و مصاحبین مرحوم حجة الاسلام آقای آقا میرزا محمد هاشم چهارسوقی اعلی‌اله مقامه بود و فعال مایشاء بود و دارای قدرت معنوی و روحانی بود قد مردانگی علم کرد و در مقابل صفوف مخالف استقامت نمود و مدرستین علیه و ایتم که ام‌المدارس میباشند افتتاح نمود و مدیریت و نظامت آنرا خود عهده‌دار شد که اغلب رؤساء ادارات امروزه از شاگردان این دبیرستان میباشند و همگی بمشارالیه بنظر احترام مینگرند و مرهون الطاف پدرانه این شکننده طلسم خرافات می‌باشند. ایشان واقعاً یکی از رجال نامی اصفهان میباشد که در سن ۸۴ سالگی و شیخوخیت با بدن علیل و عدم قدرت بدنی و مالی و نداشتن معونه و راه استفاده بدون آنکه باحدی چشم داشته باشد عنقا صفت در گوشه اختفا و انزوا دامن قناعت بزیر پا کشید و پشت پا به عالم مادیات زده و در کمال تجرد با مناعت طبع و بزرگواری روز را بشب و شب را بروز میرساند و حکیم علی‌الاطلاق از خزینه غیب خود امورات او را اداره مینماید و با خیال راحت بنوشتن خاطرات عمر از دست رفته اشتغال دارد و یادداشتهای علمی

عام المنفعه که آثار گرانبھائی برای اعقاب و اخلاف نسل آتیہ میباشد از خود بیادگار میگذارد واقعاً وجود اینگونه مردان بزرگ مفتنم است ولی متأسفانه تعداد آنها در این شهر تاریخی از تعداد انگشتان دست کمتر است بقاء و سلامت و سعادت و موفقیت ایشان را از درگاه یزدان پاک خواستارم حکیم فردوسی فرماید:

پی افکندم از نظم کاخی بلند کہ از باد و باران نیابد گزند

سعدی فرماید

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست کہ نامش بہ نکوئی نبرند

اقل الاطباء ابراهیم انواری ۳۳/۱۰/۱۰



شرح زندگی مرحوم حاج علی انواری

زندگینامه‌ها نوشته مصطفی انواری

حاج علی انواری دومین فرزند مرحوم سودائی است او در سال ۱۲۷۴ خورشیدی در دستگرد خیار متولد شد پس از طی دوران طفولیت دروس مقدماتی فارسی و عربی را نزد والد ماجدش مرحوم سودائی آموخت و سپس برای ادامه تحصیل باصفهان رفت و در یکی از حجرات مدرسه صدر اصفهان ساکن شد و سالهائی چند از محضر مدرسین حوزه علمیه آن مدرسه استفاده نمود فقه و اصول و علم منطق را آموخت و پس از تکمیل تحصیلات به دستگرد زادگاه خود مراجعت کرد و امور مذهبی مردم را بعهده گرفت.

او متصدی دفتر ازدواج شد بعلاوه، برای مردم اسناد عادی می‌نوشت و چون از هر جهت مورد اعتماد مردم بود اسنادی که او می‌نوشت برای مردم بیش از اسناد رسمی معتبر و قابل استناد بود او پیشنماز مسجد پدری بود و به منبر هم می‌رفت چون دارای سرمایه علمی بود و صدای خوش و گیرائی هم داشت عده زیادی پای منبر او جمع می‌شدند هنوز هم بعد از بیست سال که از مرگ او می‌گذرد نوارهای ضبط شده از منابر او مورد استفاده در مجالس روضه‌خوانی است که روی پخش صوت می‌گذارند و مردم مستفیض می‌شوند.

او مردی بی‌آلایش و دست و دلباز و بمال دنیا بی‌اعتنا بود هر چه درآمد داشت بعد از پرداخت هزینه زندگی‌اش که بسیار ساده و درویشی بود بقیه را به مستمندان و مستحقین می‌داد و شب وقتی می‌خوابید پولی در جیب نداشت. بخاطر دارم یک روز خود آن مرحوم می‌گفت: دیشب خوابم نمی‌برد هر چه فکر کردم که چرا؟ متوجه

نمی‌شدم علت چیست. من که نسبت به دنیا دل‌مشغولی ندارم نه بفکر مقام هستم و نه بفکر مال چرا خوابم نمی‌برد بالاخره پس از جستجوی زیاد و بررسی جیبهای قبایم دیدم مبلغ پنجاه ریال ته جیبم مانده است. فوراً لباسی پوشیدم و با آن پول از بقال سرکوچه که تا دیروقت باز بود تنباکو خریدم و بخانه برگشتم و با خیال راحت خوابیدم.

او در سال ۱۳۴۸ شمسی در سن ۷۴ سالگی دارفانی را وداع گفت و در مقبره خانوادگی در جوار قبر پدر و مادر بخاک سپرده شد. آن مرحوم در موقع فوت فقط خانه کوچکی داشت که دفتر کارش بود تشک کوچکی را روی یک زیلوی کهنه که فقط نصف اطاق را پر کرده بود انداخته بود و میز تحریر پایه کوتاهی داشت که دفاتر را روی آن می‌گذاشت و این خانه هم با فروش سهم الارث مادری خریداری شده بود



ارامگاه خاندان سودانی در گورستان عمومی دستگرد.

سرح زندگی مرحوم باقر انواری متخلص به لمعه

مرحوم باقر انواری چهارمین فرزند سودائی در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در دستگرد خیار اصفهان متولد شد پس از طی دوران طفولیت به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و درباره نحوه تحصیل خود چنین می گوید:

نرفتم دبستان ندیدم معلم	کمی آزمودم ز مردم زبانی
بود این سواد من از خود در آری	گرفتم ز افواه عالی و دانی
نخواندم بنزد کسی علم منطق	نه فرصت که بینم معانی بیانی
بجز شعر خود لمعه در دار دنیا	ندارد بنائی که بنهد نشانی

در ابتدا به شغل روحانیت روی آورد و امور مذهبی بخشی از منطقه دستگرد را اداره می کرد سپس در سال ۱۳۰۹ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ درآمد. سالها در اصفهان و حومه بشفل تدریس و مدیریت دبستانها مشغول بود و عده بیشماری را از نعمت سواد بهره مند و جوانان زیادی را تربیت کرد. از مرحوم والدش ذوق سرشار را بارث برده بود که در ضمن کارهای فرهنگی شعر میگفت کتاب نامه های دهقان را که به صورت شعر است در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی در اصفهان منتشر نمود. این کتاب جنبه سیاسی و اجتماعی داشت و برای روشن کردن افکار دهقانان و کارگران و یادآوری ارزش زحمتکشانش در جامعه سروده شده است.

این کتاب در زمان انتشار بقدری مورد توجه قرار گرفت که بزودی نسخ آن کمیاب شد. مرحوم باقر انواری علاوه بر کتاب نامه های دهقان که چاپ و منتشر شد دارای در حدود دو هزار و پانصد بیت شعر است که هنوز بچاپ نرسیده است اگر خدا توفیق دهد در آینده بچاپ خواهد رسید. اشعار مرحوم باقر انواری اغلب انقلابی و

سیاسی و انتقادی است که وضع مردم و اعمال حکومت زمان خودش را بیان می‌کند و از نابسامانی‌ها و نبودن عدالت اجتماعی شکایت دارد. بخش دیگر از اشعار در بیان مفاسد و اعمال سوء بعضی از روحانی‌نماهای آن زمان است. او ضمن تجلیل از مقام شامخ روحانیون راستین از روحانی‌نماها و دین‌فروشان که مذهب را برای خود دکان قرار داده بودند سخت انتقاد می‌کند.

مرحوم باقر انواری در رثا بزرگان کشور و بستگان خود شعر ماده تاریخ می‌سرود که از آن جمله بعد از فوت برادر بزرگش مرحوم دکتر ابراهیم انواری ماده تاریخی ساخت که ده بیت می‌باشد که بیت آخر آن ماده تاریخ است چهار بیت نقل می‌شود:

ز مرگ خود برادر ناگهان آتش بجانم زد

ندارم طاقت این بار سنگین از سبکباری

طبیعی حاذقی نیکوشعاری رفت از دنیا

ز هجرش اشک یارانش بود از دیدگان جاری

بیا غفلت ببر بیرون تو این غم از دل لمعه

نمی‌گردد فراموشست چرا رسم ستمکاری

ده بهمن صفاهان دیده تار بخش چنین گفتم

(چه تجلیل بجائی شد ز ابراهیم انواری)

۱۳۳۶ هجری شمسی

ماده تاریخی هم در وفات مرحوم آیت‌الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی معروف

به مدیسه‌ای سروده که ماده تاریخش اینست:

فرد بی‌همتا شد از کف لمعه این تاریخ گفت

(مسلمین هر جای گیتی سوگواری می‌کنند)

ماده تاریخ دیگری هنگام ترور محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز

سروده‌اند که بشرح زیر است:

چیست یارب بینم از دلها برآید آه سرد
 تیپ میهن دوست را دردی بیامد روی درد
 گشته اندر پایتخت کشور ایران شهید
 آنکه با تیغ قلم بهر وطن کردی نبرد
 هر که کشتی مرد امروز آن محمد نام را
 نام یک صاحب قلم را تا قیامت زنده کرد
 کشته شد مسعود بهمن ماه بهرش لمعه گفت
 [آه شد در راه آزادی فدا امروز مرد]

بالاخره باقر انواری در سال ۱۳۴۴ هجری شمسی در سن ۶۴ سالگی با سکه
 قلبی در اصفهان برحمت ایزدی پیوست طبق وصیت آن مرحوم در تکیه شیخ مرتضی
 ریزی رحمت‌الیه‌علیه در تخت فولاد اصفهان در جوار قبر عمویش مرحوم حاج
 غلامحسین معروف به حاج آخوند بزرگ که او هم از روحانیون والامقام و متقی بوده
 که ضمن انجام امور شرعی مردم و پیشنمازی برای تأمین معاش خود زراعت می‌کرده
 است بخاک سپرده شد. مرحوم استاد جلال‌الدین همائی متخلص به سنا که از مفاخر
 ادب معاصر بشمار می‌روند در زمان حیات ماده تاریخی گفته‌اند که روی قبر مرحوم
 باقر انواری حک شده است عیناً نقل می‌شود:

باقر انواری لمعه چو از دنیا برفت
 گفتم از دست جهان بیرون گلی بی‌خار شد
 لمعه‌ای بود و بانوار ازل پیوسته گشت
 محور خسار حق اندر جلوه دیدار شد
 در کمال صحت و آرامش تن ناگهان
 چشم بر بست و لبش خاموش از گفتار شد
 طایر خلد آشیان کاندر قفس پر بسته بود
 بال زن در ساحت باغ جنان طیار شد

بود از ابرار مردم لاجرم از بعد مرگ
 در بهشت جاودان محشور با ابرار شد
 تو گمان داری که درمهد عدم خوابیده است
 من یقین دارم که از خواب گران بیدار شد
 بهر تاریخش سنا پا در میان بنهاد و گفت
 (لمعه‌ای تابنده محو عالم انوار شد)

۱۳۸۵ قمری

چند نمونه از اشعار مرحوم باقر انواری (لمعه)

قطعه زیر بنام میهن در اول کتاب نامه‌های دهقان بچاپ رسیده است:

میهن

در راه آب و خاک ببايد زجان گذشت	از ملک و مال و هستی و از خانمان گذشت
ای زاده تهمتن و ای پور داریوش	بیدار شو قرار و مدار جهان گذشت
شخصیت و شرافت خود را عزیز دار	از زادگاه می نتوان رایگان گذشت
کمتر بگو که کاوه از این ملک بوده است	آن اقتدار و فرو شکوه جهان گذشت
گر فخر میکنی پسر بابکان زماست	شاپور رفت و عدل انوشیروان گذشت
گوئی که شاه روم بایران اسیر بود	تدبیر خواجه فتح البارسلان گذشت
از خون پاک تازه نهالان پاکباز	روزی که شد زمین وطن ارغوان گذشت
ما پل شدیم و سخت لگد کوب گشته‌ایم	هشیار باش چون خر همسایگان گذشت ^۱

۱ - اشاره به عنوان پل پیروزی است که در جنگ دوم جهانی بکشور ایران دادند و وقتی کارشان گذشت حتی وسائل اسقاطی نیروی اشغالگر را بچند برابر قیمت بدولت ایران فروختند.

کردیم ما نثار ره دوست ماحضر
 باید هر آنچه داده بگیری غرامتش
 ترسم کنی تو غفلت و اقوام روزگار
 بر خوان ز بهر متفقین عزیزمان
 یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
 دلشادباش لمعه که ایام غصه رفت
 ناقابل ار که بود بما بس گران گذشت
 هرگز نمی‌شود که ز یک غاز آن گذشت
 بینند کاب از سر این خاکدان گذشت
 شعر کلیم را که بملت چسان گذشت
 روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت
 دور بهار آمد و فصل خزان گذشت

قطعه‌ای از سروده‌های مرحوم باقر انواری که در انجمن شعر ادیب فرهنگد که
 از سال ۱۳۰۲ تشکیل شده بود قرائت شده است.

تاکی از دیده‌روان اشک چوباران دیدن
 ای خدا ملک کیان را به کیان بسپردی
 آن دنی فرقه که بود آرزو و مقصدشان
 زندگانی طلبیدند به مرگ دگران
 ملتی را که فدا در ره آزادی داد
 چشم دل بر سرهر تیه^۱ گشودم افزود
 نتوان ملت ایران به میان همچون گوی
 اسمی از علم و لباسی ز تمدن داریم
 هست امید که از همت مردان زمان
 جهد کن لمعه ترقی بدهی صنعت خویش
 کشتی هستی خود غرقه ز طوفان دیدن
 که هنوزش نتوان پاک ز نقصان دیدن
 خانه آباد وطن یکسره ویران دیدن
 شادی خود بغم خلق پریشان دیدن
 دور از انصاف بود سر بگریبان دیدن
 غم از جوشش خونهای جوانان دیدن
 در کف اجنبیان یکسره چوگان دیدن
 سود ما این ز پس آن همه خسران دیدن
 بعد از این کشورمان را چو گلستان دیدن
 خواهی آباد اگر کشور ایران دیدن

در سال ۱۳۲۷ عده‌ای از مالکین و اربابان محلی که از مبارزات و اشعار مرحوم
 باقر انواری ناراحت بودند باو نسبت وابستگی به کمونیست‌ها را دادند و پرونده‌ای
 برایش ساختند که شعر زیر بهمین مناسبت ساخته شده است

هر کجا دزدی است میباشد کنون عالیجناب

کردگارا خالق نار و هوا آب و تراب

صانع ارض و سما گویندهام ام‌الکتاب

گفت پیغمبر درستی هست اسباب نجات

هر کسی شد راستگو باشد بهر جا کامیاب

من بگفتار تو ایمان دارم از روز نخست

راستی را با درستی کرده‌ام من انتخاب

باز گوهر من از بهر چه امروز این چنین

کرده‌بر من قول تو امروز اینسان سد باب

خاک اگر بر سر کنم گویند غصب ملک کرد

اشک چون ریزم همی گویند دزدیده است آب

چون روم گرمابه گویندم که کردستی زنای

خون خورم از غم همی گویند می‌نوشد شراب

دل چو سوزد از درونش دود آهی سرزند

دشمنان گویند هر دم می‌پزد یار و کباب

حزب بازی داد بر باد فنا ایمان خلق

هر کجا دزدی است میباشد کنون عالیجناب

من کجا و اینهمه تهمت که بر من می‌زنند

ظلم پر من ای خدا باشد برون از احتساب

کرده‌ام سی سال عمر خویش در فرهنگ صرف

همچو پیران کردمی طی عمر دوران شباب

در پی شهوت نرفتم ساعتی از عمر خویش

خواهش لذت نکردم من ز دنیای خراب

دل مرا خوش بود بر یک نام نیک و آبروی
 آبرو بازیچه شد پیش خسان از شیخ و شاب
 یکطرف پرونده سازی می کند ارباب پست
 یار او مأمور دولت با کمی تریاک ناب
 طاق شد طاقت خدا یا لمعه دیگر عاجز است
 تو عدوی فاسد او را بده اینک جواب



ردیف اول از راست ایستاده ابوالقاسم دستگردی - باقر انواری - نشسته: ابوالقاسم مهدی پور - جعفر
 غلام - دکتر ابراهیم انواری - باقر وحیدا - وحیدزاده - محمدتقی - محمد صادق و یدالله دهخدا -
 سید علی فیاض - فیض الله دهخدا - ردیف دوم: سید عباس بیری - یدالله رحیمیان - حسین پیروزفر -
 سید محمد فیاض - میرزا علی انواری - عباسعلی دهخدا - فرهومند - ردیف آخر محصلین دبستان
 کمال الدین - ۱ - حسن مهدی پور ۳ - مصطفی انواری ۴ - حسین فیاض ۶ - عبدالحمود ندیم ۷ -
 فیض الله برزویان ۸ - تقی مهندس ۱۰ - حسن فیاض ۱۱ - سیف الله وحید دستجردی ۱۲ -
 عبدالکریم ۱۳ - صادق انواری ۱۴ - سیف الله وحیدنیا ۱۵ - سیف الله سیاوش ۱۶ - عزیزالله وحید
 دستجردی ۱۷ - مسعود وحید دستجردی - نفر آخر امامی

زندگینامه مرحوم مهدی انواری

مرحوم مهدی انواری کوچکترین پسر مرحوم ادیب سودائی دستگردی در سال ۱۲۸۷ پا بعرصه وجود گذاشت، در دوران کودکی مادر خود را از دست داد که در نتیجه زندگی سخت و دشواری داشت دروس مقدماتی را نزد برادرانش خواند. با پشتکار و استعدادی که داشت توانست معلومات کافی برای تدریس در مدارس را پیدا کند. سپس در دبیرستان علیه اصفهان مشغول تدریس شد و در ضمن تدریس با تحصیل در مواقع بیکاری و شبها و استفاده از دبیران همان دبیرستان توانست دوره متوسطه را با معدل بسیار خوب بگذراند. بعد از این موفقیت با استخدام وزارت فرهنگ درآمد و چند سالی در شهرستانهای بروجن و خمینی شهر به تدریس در مدارس اشتغال داشت با انتقال باصفهان سالها مدیریت دبستانهای عصر پهلوی شاه عباس در جلفا و مدرسه کمال الدین دستگرد را عهده دار بود. در مدت خدمت در اصفهان با علاقه وافری که برای خدمت بمردم داشت در منزل شخصی خود کلاس اکابر تشکیل می داد که با کمک معلمین دیگر عده کثیری از مردم بیسواد دستگرد را از نعمت سواد بهره مند نمود. آن مرحوم اشخاص بی بضاعت را هم مجاناً بکلاسهای درس خود وارد می کرد حتی لوازم التحریر آنها را از خودش می داد و وسائل تحصیل آنها را فراهم می کرد. هم اکنون عده زیادی از شاگردان آن مرحوم در مقامات عالی مشغول خدمتند و همگی سپاسگزار خدمات آن معلم دلسوزشان هستند.

مرحوم مهدی انواری مردی پا کدل، متقی و انسان دوست بود. در مقابل ناملایمات زندگی که زیادهم با آن روبرو بود ایستادگی می کرد و بهیچوجه لب بشکایت نمی گشود می توان گفت کوهی از حلم و بردباری بود. همیشه با لب خندان با

اشخاص روبرو می‌شد. رفتارش از مصادیق این شعر بود:

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آبی چو جنگ اندر خروش

در زندگی هیچگونه آلودگی نداشت بقدری منزّه بود که بقول یکی از بستگان او یکی از معصومین بود در دوران بازنشستگی هم ساکن دستگرد بود و محل مراجعه مردم و بستگان. هر کس گرفتاری داشت و یا اختلاقی بین افراد فامیل وجود داشت بایشان مراجعه می‌شد و ایشان با اینکه در سن کهولت بود با آغوشی باز آنها را می‌پذیرفت و گرفتاری آنها را در حد امکان برطرف می‌کرد و بین اشخاص رفع اختلاف می‌نمود. در اواخر اسفند ماه ۱۳۶۷ شمسی که در سن ۸۰ سالگی چشم از دنیا فرو بست بستگان و مردم دستگرد و کلیه شاگردانش را غرق ماتم کرد و چه تجلیل بجائی از این مرد خدمتگزار شد مخصوصاً فرهنگیان اصفهان در تمام مراسم ترحیم او شرکت کرده با خانواده انواری اظهار همدردی کردند جنازه مرحوم طبق وصیت او در قبرستان عمومی دستگرد بخاک سپرده شد.

در رثا این مرد بی‌نظیر بعضی از شاگردانش و دوستان خانوادگی اشعاری سرودند که در مجلس ختم قرائت شد از آنجمله دانشمند محترم و گرامی جناب آقای استاد قدسی شعری سروده‌اند و با خط زیبای خود نوشته و برای آقای منوچهر انواری فرزند ارشد آن مرحوم فرستاده‌اند که ذیلاً نوشته می‌شود:

«مدیر رفت»

دیروز ناگهان خبر آمد مدیر رفت	آن مرد پاک طینت روشن ضمیر رفت
بغضی که داشتم به گلو ناگهان شکست	دیدم چو آن حبیب عظیم‌النظیر رفت
آن زاهد ستوده که بس دلپذیر زیست	دردا ز جور چرخ چه نادلپذیر رفت
اسلاف را بهین خلف نامدار مرد	اخلاف را عمید و مراد و امیر رفت
بی‌مزد و بی‌تمنا خدمتگزار خلق	با دست پر به توشه خیر کثیر رفت

مسند نشین تا جور عز من قنع
 آن نفس مطمئنہ از این خاکدان برید
 او مرد جاه و منصب جسمانیان نبود
 آن مرد عشق و خدمت با اجر صالحان
 بس کاروان ذکر جمیل است ہمرہش
 اکنون کہ جان مہدی انواری عزیز:
 سودائی از موانستش کامیاب شد
 انسان کہ رو سپید چو ماہ منیر رفت

سال ہزار و سیصد و شصت آمدہ است و ہفت

کان روح پاک سوی خدای قدیر رفت

بہ دوست فاضل ارجمندم جناب آقای منوچہر انواری تقدیم می دارم. م. قدسی فروردین

۱۳۶۸

آقای منوچہر انواری فرزند ارشد آن مرحوم نیز دو قطعہ شعر در مرگ پدر

گفتہ اند کہ درج می شود.

«پدرم»

آن کویہ پر صلابت تنہا را

بار گران غم

یکجا مذاہب کرد

خلقی بماتم او می گریستند

تلخ و نزار و ژرف

او نیک و پاک در ہمہ ابعادش

او نفس واژہی صداقت و ایمان بود

والائی و رشادت خود را

از خلق و مردمان ستمکش

از عم

گرفته بود
خلقی بماتم او می گریستند
آوخ، چه سخت شد
این واپسین نفس
بر مردمان غمزده‌ی این دیار خشک
باور نمی کنم باور نمی کنم
آن نازنین وجود مبارک مرد
نامش گره گشاست
نامش گره گشاست

۶۷ / ۱۲ / ۲۹

منوچهر

در مرگ پدرم

سخت است کشیدن همه‌ی بار جدائی
درداو دریغا که پدر رفت و نماندست
پیش که برم غصه‌ی خود را به که گویم
جان رفت ز تن لیک نفس پیرو او نیست
خود شرح توانم کنم اکنون غم دل را
در کار خداچون و چرائی نتوان کرد
از قهر و جزا هیچ نترسم که بکرات
اما نبرم پیش کسی دست گدائی
از هستی عqlم مگر انگشت نمائی
از تیر اجل نیست کسی را که رهائی
بی جان چه کنم زندگیم هست گیائی
لیکن چو بگویم همه روی است و ریائی
من عاصی دهرم بکنم چون و چرائی
مشمول گنه گشت مرا لطف خدائی
منوچهر ۶۷ / ۱۲ / ۲۶



چند سند درباره سودانی:

وزارت داخله

(حکومت اصفهان)

درخواست

سواد صریح شماره وزارت که اصل آن بنمره ثبت شد اداره مورخه

بعموم اهل قریه دستجرد چهار برابر فراد بر رتبه غیره اعظم میثو و چون پیوسته اسباب ترویج و توفیق ابر علم و فضل و سعادت با
مردم جین شرح را از اهم وظایف حوزه سبانه و جناب شریعتاب قدس الله تعالی نام و انشمنه ادیب لیب با حجاج اخوند مدعیه الکریم دستجردی
از اجتهاد ابر فضل و علم و دانش کمال یبایسته و سالیان دراز نواحی مشغول ترویج و نشر احکام و ضد متکذرات و سراسر شرح یبایسته
مقتضی و اینان بقتضی ادیب الشریعه مقتضی شده اند که عموم اهل ان نواحی را به این لقب خوانند و اینان
بیشتر قدر لغت و جرأتشان را خواهند دانست و از فیوضات جماعت و غیر اینان که از خود را بهره مند خواهند نمود و حفظ سنت
و تجلی و توفیر و احضارات جناب معظم علیه و ادراج کلیه امور شرعی از عقود و انچه در تحریرات بشخص محترم این کونای نموده
ایشان هم کماکان با قاعه جماعت و همان مواعظ و فقرات و احکام از فتا و در علمای اعلام و امر بمعروف و نهی از منکر
با اجتناب شراط آن و اصلاح ذات البین و ضد متکذرات و سالیان دراز خداوند عروج و جاهد خواهند بود و انستد علی امین الله فی ۲۶
شوال المکرم من شهر سنه اثنین و اربعین و ثمانه و الف ۱۳۴۲ شیخ نورالدین و اعوانه فی محله ممضی و صحیح است که ۱۳۴۲ شوال ۱۳۴۲ مهر ۱۳۴۲
حاج سبط سرلشمار علم الامام حاج قاجار الکریم سید از جمله محدثین و ائمه جماعت دستجرد خیار پسند و بایده اهل انچه بودند
نعمت و جود ایشان بدانند فی ۱۹ شوال ۱۳۴۷ در عرض ضابطه سرلشمار شریف با سر
جناب شریف یعقوب از اشراف و اعیان الکریم النوار سفید از پیشوای قریه و بقیع امورات شرع و دستجرد خالص است که ۱۳۴۲ شوال ۱۳۴۲ مهر ۱۳۴۲

بالله ای ار حاج آقا نورالله - آید الله فسادکی و کلاسی درباره ادیب السریعه سودانی و تأییدیه محمد

هادی دهخدا.

درست محترما

گریچ لر از سر احب از طهران، اکنون برگزیده ای ارنا گردید و نصای
 آب و هوا و سنگ و رعد و خور
 حرم اصفهان می باشد یک کمد در آن ادب الی تک نای و صندل
 رکهار اهدار دارد حم آه از ادب از حیف اصدق و محصل
 شایسته سیر محصده و محصوف امان اصفهان و شایسته امان و سنگ و نای
 دم فوق العاده در مدایم که همیشه با طراوت و عجم و زین
 در لطف رام جدید و نشان که ها و شایسته از طرف رکهار
 در مکه و رجب و انهم المسمیه در اسب که برار اصدق و مطایق
 اصدق و اطوار سنگ و دست خوشخص مدیه
 در فضیله لبخ منفرد شده و ان را احاطه دهد که حرم و عجم
 در ادایه ارمغان که در دایره ایر و نا خانه حم آه منزل و نا

چهارم

شده بود

مجلس

عموم. و ساء در کتاب و در حدیث و سیرت را اعمدیم شود

سید

مجلس

عنت

است

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

الله

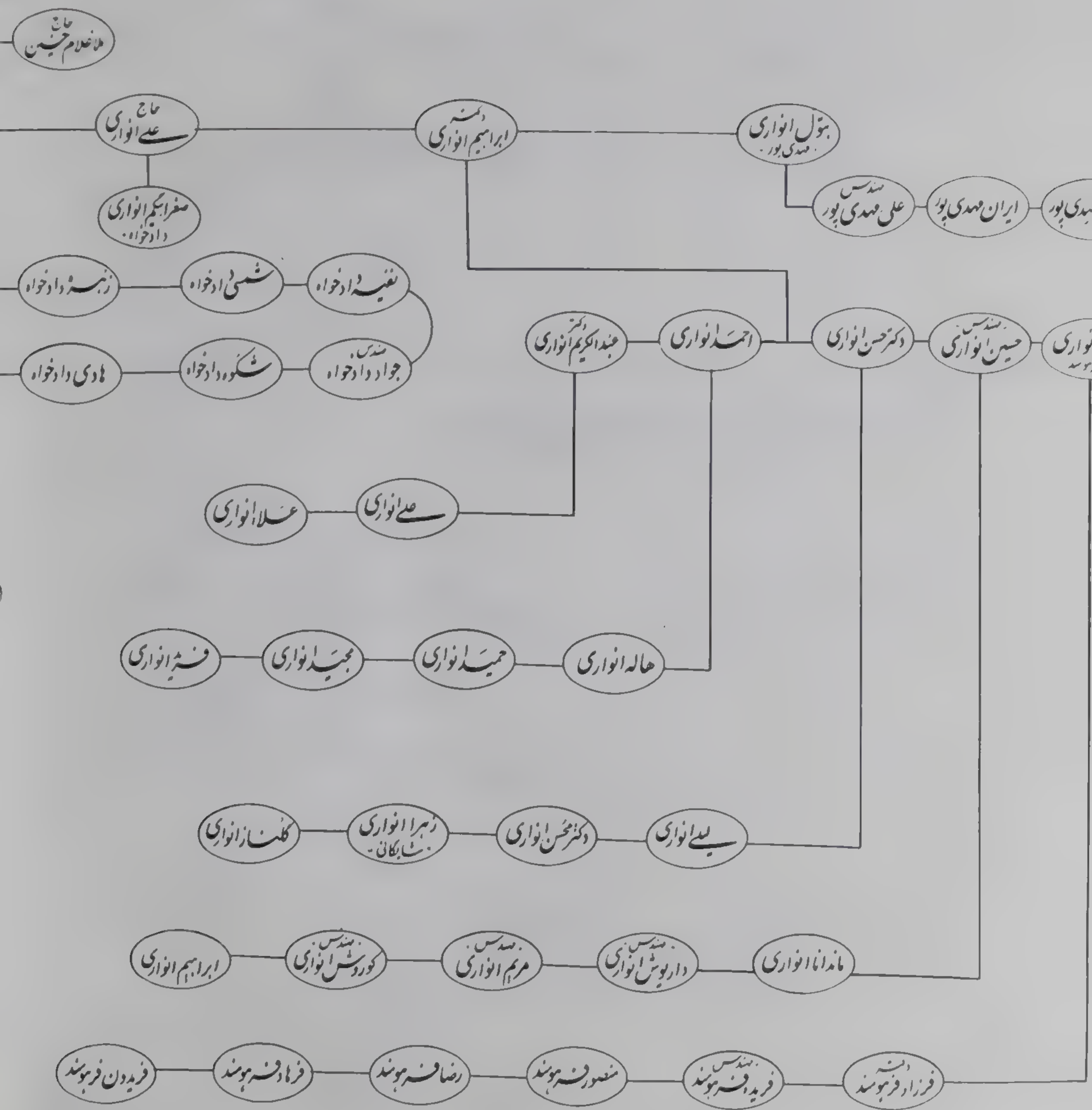
الله

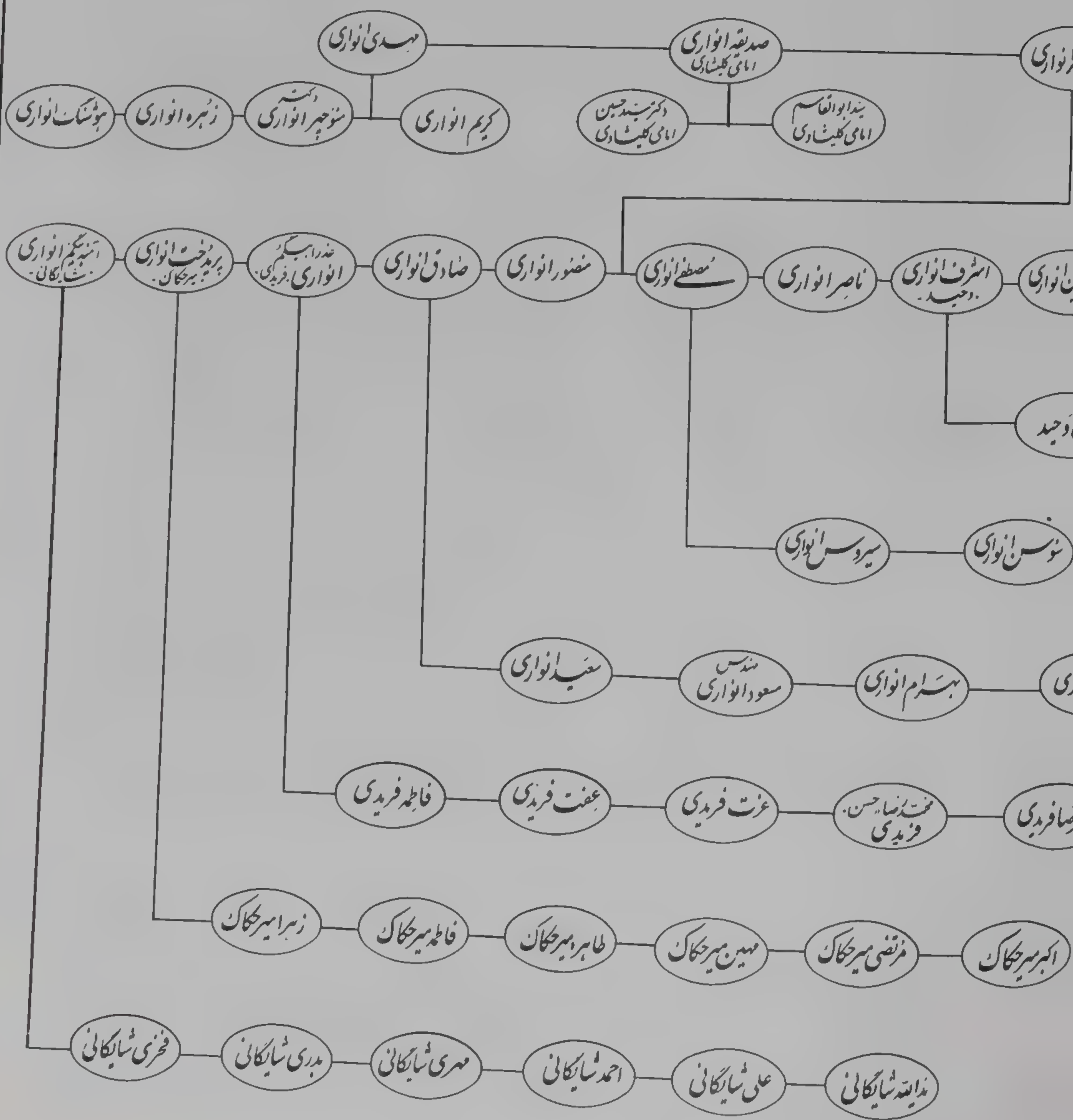
الله

الله

الله

الله





- 1, fourth edition, PP. 185-187.
- 3- See «Muqaddameh-yi Qadim-i Shahnameh» in 'Abbas IqbalAshtiyani (ed.), Qazvini's *Bist Maqaleh*, vol.2.
- 4- *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 1, PP. 378-379.
- 5- See further on Rudaki's *Kilileh va Damneh*, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 1, fourth edition, PP. 378-380.
- 6- Quoted from *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 2, sixth edition, Tehran, 1984, P. 951.
- 7- See further on Abulma'ali Nasrullah and his *Kilileh va Damneh*, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 2, sixth edition, PP. 948-952.
- 8- See further on Qani'i's versified *Kilileh va Damneh*, as well as his life and works, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 3, part 1, fourth edition, Tehran, 1984, PP. 487-506.
- 9- See further on Kamal al-Din Husain Kashifi and *Anvar-i Suhaili*, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 4, fourth edition, Tehran, 1987, P. 525.
- 10- See further on Abulfazl 'Allami and 'Ayar-i Danish, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 5 (forth coming).
- 11- Information supplied by my friend Dr. Nasir al-Din Parvin, secretary general of Mahvi Cultural Foundation, Geneva.
- 12- See further on the life and works of Haji Shaikh 'Abdulkarim Anvari, introduction, *Divan-i Gulzar and some odes by Sawda'i Dastgirdi*, ed. Dr. Ibrahim Anvari, Tehran, 1956. It may be added that *Manzumeh-yi Anwar al-Suhaili* was produced in A.H. 1339.

whose pseudonym was «Sawda'i» - was born in Dastgird village, Isfahan, in A.H. 1281, and died there in A.H. 1351. Like his forebears, he was the religious leader of the same village where he lived, and - apart from attending to religious matters, and producing works in that context - was much interested, as well as skilled, in poetry and letters. And one of his important literary works is the versification of Mulla Husain Kashifi Sabzivari's *Anvar-i Suhaili* - which he has called *Manzumeh-yi Anwar al-Suhaili* - in sixteen thousand lines (in the metre, *khafif*), containing an introduction and fourteen chapters.

The poet has first written a brief account of the history of *Anvar-i Suhaili* (i.e. the same *Panchatantara* which I have mentioned above), where he attributes, by mistake, its first versification - i.e. that by Rudaki (died A.H. 329) - to the time of Sultan Mahmud Ghaznavi (who ruled between A.H. 388 and 421). he has then made a full index of the allegories of *Anvar-i Suhaili*, and said about it: «I made this index for its allegories so that if anyone thought of an allegory, wanted to locate it, and did not know where it was in the book, he could refer to the index and find the allegory». In making the index, Sawda'i's source has been one of the published editions of *Anvar-i Suhaili*, probably the first Indian. The verses have been produced in a simple language which is appropriate for a public-spirited work of its kind; and, as well as being simple, they are both firm and correct. The late Sawda'i has other poetical works ranging from odes and lyrics to quatrains and couplets. Sawda'i's [literary] biography is not as brief as I have written in these few lines, and it is upon his descendents to produce his biography, bring to public attention the whole of his works, and do justice to his literary efforts and services. (12)

Notes

1- For this book and its long history see the entry by C. Brockelmann in *The Encyclopaedia of Islam*, new edition, vol. 4, PP 524-528, under «Kelileh va Damneh».

2- See further, Zabihullah Safa, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol

Kaikavus II, the Seljuq ruler of Asia Minor (from A.H. 643 to 655), and in the metre, *mutiqarib-i musamman-i maqsur* or *mahzuf*. I have seen this work and introduced it in [my] *Tarikh-i Adabiyat dar Iran* at some length. (8)

Anyway, this useful book [i.e. *Kilileh*], after its long career until the late seventh century (A.H.), could still command the attention of men of letters, and further prose versions of it were produced. These include the version [entitled *Anvar-i Suhaili*] by Kamal al-Din Husain Kashifi (died A.H. 910), which because of its greater formal simplicity than Bahram Shah's *Kilileh va Damneh*, and of the changes and additions which have been much appreciated by the literati, has been published several times in India and Iran after the introduction of the printing press in these countries. (9)

After *Anvar-i Suhaili* it was the turn of the versions of *Kilileh va Damneh* which have been produced in India since the time of the emperor Jalal al-Din Akbar (A.H. 963-1014), the most important of which is '*Ayar-i Danish* by Abulfazl 'Allami (killed in A.H. 1011), Jalal al-Din Akbar's favourite secretary, and the brother of Faizi Fayyazi. (10)

There is another translation of the original Indian *Kilileh va Damneh* by Mustafa Khaliqdad Hashimi, the well-known man of letters of Mogul India, which he has translated from Sanskrit into Persian. This has been published once in Aligarh, in 1973, and another time in Tehran, in 1984. And then is yet another translation called *Dastanhai Bidpai* by Muhammad ibn 'Abdullah Bukhari which has been published, in Tehran, in 1982.

After the old versification of *Kilileh va Damneh* by Rudaki and Qani'i, two further versifications of *Anvar-i Suhaili* have been produced: the first, called *Shikaristan*, by Amir Khusraw Dara'i Zanjani (entitled Burhan al-Saltaneh), which was edited and published by Parviz Mustawfi, in Tehran, in 1947; (11) the other is the one which has been left by the late Sawda'i [i.e. the present volume].

The late Haji Shaikh 'Abdulkarim Anvari Dastgirdi -

It is clear from the above that the book was first put into verse before A. H. 329, which is the year of Ruddki's death, but, as it was mentioned, this important piece of Persian literature has been lost along with many other works by Rudaki, and only a few scattered verses have remained from it. (5)

in the introduction to Bahram Shah's *Kilileh va Damneh* it is said that «this book has been translated many times after the translation of Ibn Muqaffa', and the versification by Rudaki, and everyone ventured in the field of expression according to his ability, but it looks as if their aim has been to relate stories and write tales, rather than teach wisdom and reflect experience, because they have put aside the useful and sedate points, and have sufficed by telling tales». (6)

Thus it is clear that *Kilileh va Damneh* was very well-known among Persian Speakers, and everyone in his own way - some for its wisdom, and others for its allegories which are in the form of tales would translate and produce a version of it, until the turn of Abulma'ali Nasrullah Muhammad ibn 'Abdulhamid-i Munshi, a leading public figure under Bahram Shah Ghaznavi (A.H. 511-552), master secretary to Khusraw Shah Ghaznavi (A.H. 552-559), and vazier to Khusraw Malik Ghaznavi (A.H. 559-583), and as is well known, he produced a new translation of this book in a masterly prose - embellished with Arabic and Persian verses - and, since it was dedicated to Bahram Shah Ghaznavi, it is known as Bahram Shah's *Kilileh va Damneh*. (7)

This masterly version, because of its eloquence, its precision, and the literary importance that was attached to it, led to the disappearance of the versions on the basis of which it had been created, and remained the sole version in the hands of the seekers of wisdom and letters. And it is also for this literary importance that it is believed that the versification of the book carried out by the poet laureate Amir Baha' al-Din Ahmad ibn Mahmud Qani'i Tusi - the great (A.H.) seventh century poet - has been basied on this translation.

In his masterly verse, Qani'i has produced his own versification of *Kilileh va Damneh* in the name of 'Izz al-Din

During the Islamic period, and at the time of the 'Abbasid Caliphate when many well - known Pahlavi books were translated into Arabic, 'Abdullah Ibn al-Muqaffa' the famous Iraian man of letters (killed in A.H. 142) (2) translated it from Pahlavi into Arabic, and this is still a most important literary classic in the Arabic Language. It is still held in great esteem by the literati, and for this reason, it is a primary teaching source for students of Arabic literature among the Arabic speaking peoples

This book (whose Pahlavi version was no longer needed after Ibn Muqaffa's translation) spread rapidly in its Arabic translation, until the Samanid Shah Nasr ibn Ahmad (A.H. 301-331) had it translated into Persian by his famous vazier Abulfazl. Bal'ami. (3)

In the introduction to the *Shahnameh-yi Abu Mansuri* which is also the introduction to some of the manuscripts of Firdowsi's *Shahnameh* and is known as the old introduction - after relating the story of *Kilileh va Damneh*'s translation from Pahlavi into Arabic, it goes on to say:

«When the auspicious prince, Nasr ibn Ahmad heard this story he liked it, and told his vazier, Kwajeh Bal'ami, to translate it from Arabic into Persian, so that this book was passed round from hand to hand, and he ordered Rudaki to put it into verse, and *Kilileh va Damneh* became known to the humble as well as the mighty, and his name lived on because of this, and book remained in his memory».

Although it appears from the above that the versification of *Kilileh va Damneh* has also been ordered by Prince Nasr, it is still probable that Abulfazl Bal'ami had also had a share in arranging it. At the time of putting *Kilileh va Damneh* into verse Rudaki was certainly blind, for - according to Firdowsi - the book was read aloud to Rudaki for this purpose, and he versified the story as it was read out to him. (4) Firdowsi himself has told the story of the translation of *Kilileh va Damneh* from Sanskrit into Pahlavi [in his *Shahnameh*] at some length. From Rudaki's versification of *Kelileh va Damneh* - which is in the metre, *ramal-i musaddas* - only a few scattered verses have survived through to our time.

The following is Dr. Zabihullah Safa's introduction to this book, translated into English by Dr. Mohammad Ali Homayoun Katouzian for which I am indebted to him.

Ahmad Anvari

An Account of the career of Kalileh va Damneh Until Sawda'i's Anwar al-Suhaili Zabihullah Safa

The versified story *Anwar al-Suhaili* by Sawda'i, the (A.H.) twelfth and thirteenth century poet, is one of a number of Persian *masnavis* which have been produced by versifying the famous *Kilileh va Damneh*. *Kilileh va Damneh* itself originates from a translation of *Panchatantra* (or Five Stories) which has been written by a Kashmiri Brahmin (perhaps, Bidpai) around A. D. 300, and which contains some principles of government and politics alongside allegories and tales. (1)

This book is one of the few best known works in Sanskrit which - despite many changes in human society - has maintained its worth and significance, and it owes much of its fame to the decision of Anushiravan, the great sassanian king-emperor, to have it translated into the Pahlavi Language by Burzuyeh the physician.

since the two main characters of the first chapter of *Panchatantra* (the chapter of the Lion and the Bull) were called Karatka (or Kilileh) and Damanka (or Damneh), the book itself was identified with those names, and its title was later turned into *Kilileh va Damneh* in Arabic and Persian Literatures. From its Pahlavi version, *Panchatantra* was later translated into Syriac as well, and - although the Pahlavi translation is now lost - the Syriac translation still survives.

Anwar al-Suhaili Versified to story

by

Shaikh Abdulkarim Sawda'i Dastgirdi
(Anvari)

With an introduction by Dr. Zabihullah Safa

C All rights reserved

Printed in Iran, 1991 by : h - Anvari

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Page No. 3127-77

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]



